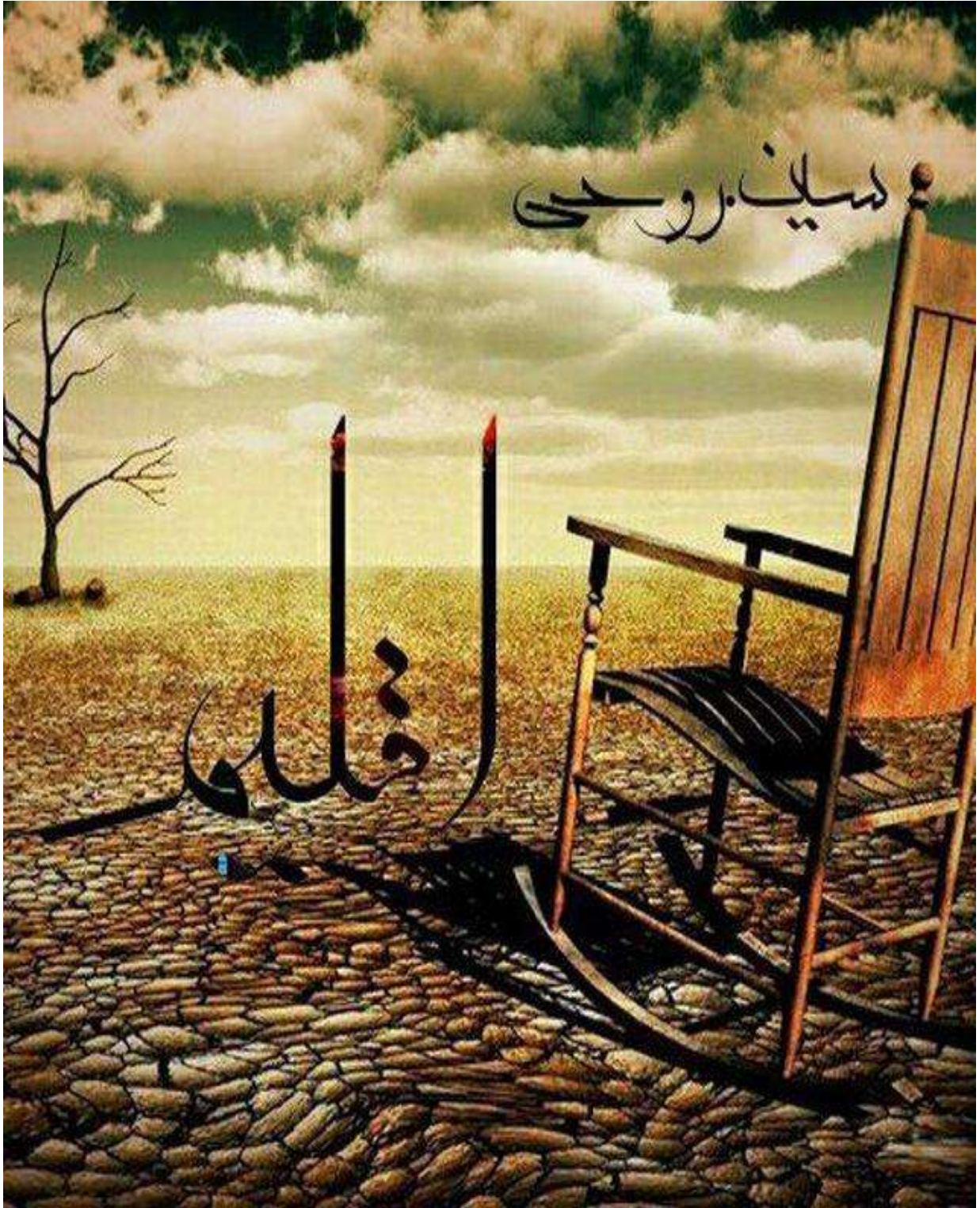




: سرآغاز - اقلیم

ماه‌یچه ی زیرین لبش را زیر دندان هایش فشار داد برای آخرین بار، محتویات کوله ی مشکی را چک کرد، زیپ درونی کوله شامل یک سری وسایل ضروری بود. پاکت قهوه ای، شناسنامه، کارت ملی، تلفن همراه، شارژر، لپتاپ و وجه نقد، یک بسته ی نوار بهداشتی و دو جعبه اسپری تنفسی. بی سر و صدا، با حرکاتی آرام، محتویات توی پاکت را چک کرد، سند شش دانگ، با نور گوشی، روی اسمش مکث کرد. بستیل سادات ملکوت.

... نمیدانست لبخند بزند، یا های های ضجه

:صدای ضعیفی به گوشش خورد

...آبجی-

وحشت زده، گوشی را کنار انداخت، پتو را روی کوله کشید و مبهوت به او خیره ماند.

چشمهای درشتش، توی تاریکی اتاق، باز باز بودند؛ چشم های سبزش را میتوانست تشخیص دهد که توی حلقه ی سفید چطور متعجب و وحشت زده میچرخند.

تو هنوز نخوابیدی؟-

داری جدی جدی میری؟-

پتو را مشت کرد و او از جا برخاست، نفسش را حبس کرد و خدا خدا میکرد، مبدا، به سرش بزند و به سمت او بیاید.

اما خدا، امشب با او بازی اش گرفته بود، پاهای نازکش را روی زمین گذاشت، و به سمتش آمد. لبه ی تختش نشست و پتو را کنار زد.

از دیدن کوله، شلوار جینی که به پا کرده بود، مانتویی که به احتمال زیاد، به خاطر دراز کشیدن روی تخت، چروک شده بود و مقنعه ای که دور گردنش مانده بود، متعجب نشد.

لبه‌هایش لرزیدند ، نور گوشی را روی صورتش انداخت و با صدای خفه ای گفت:
حق نداری جلومو بگیری باشه؟-

. نرو سادات ...حاج بابا بفهمه خونتو میریزه-

زهر خند زد، حاج بابا خودش گفته بود برود. اصلا همین حکم رفتن را، خود حاج بابا امضا کرده بود

:آب دهانش را قورت داد و با صدای خفه ای در جوابش گفت

اگر تو صدات در نیاد، هیچکس نمیفهمه؛ باشه؟ این خونه این روزها به اندازه ی -
کافی شلوغ هست که کسی متوجه نبودن سادات نشه ! سادات داره خفه میشه اینجا ساره ...
!باید بره! وگرنه بهت قول نمیده که سی سالگی رو ببینه

ساره لبه‌هایش را گزید، بغض کرد، خودش را جلو آورد و بغلش زد و با حق هق
:ضعیفی گفت

.نرو سادات...خونه بدون تو خیلی خالی میشه ... من دق میکنم-

:محکم بغلش زد

. نگران نباش، یه جایی دست و پا کردم، تو رو هم میارم پیش خودم قول میدم-
... فین فینی کرد و با صدای ضعیفی گفت : حاج خانم سخته میکنه

:خنده ای کرد

حاج خانم مرگ امیرعباس و دید ، هیچیش نشد، رفتن منم بفهمه هیچیش نمیشه . -
خاطرت جمع ... دم اذن میرم ، برو بخواب
بهم مسیج نمیزنی؟-

نکن ساره ... انقدر تلخی نکن! رفتن و سخت نکن . باشه؟-

:چراشم نمیگی؟-

... نه-

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، از جا بلند شد، پاورچین پاورچین به سمت تخت
. خودش رفت، پشتش را کرد و سرش را توی بالش برد و های های گریست

به ساعت زل زد ، نزدیک چهار صبح بود، پاهایش را از روی تخت پایین کشید،
مقنعه را روی سرش آورد و کش چادر مشکی را پشت کلیپش، محکم کرد

اقلیم_#1

اقلیم_#2

کوله را روی شانه انداخت و حین رد شدن از کنار تخت ساره ، دستی به مچ دستش
چنگ زد

هین خفه ای از گلایش در آمد، متعجب به صورت خیس از اشک ساره زل زد و با
صدای خفه ای گفت: بذار برم... اذیتم نکن

روی دستش سوار شد ، از توی روبالشی ، مشتی اسکناس تا شده و مزین شده به
کش را به سمتش گرفت و گفت

دست خالی نرو-

چشمهایش در آن تاریکی برق زد ، پنجه اش را جلو برد و متعجب پرسید

این همه پول از کجا آوردی؟-

بینی اش را بالا کشید و خفه گفت: دلار های امیرعباسه . داده بود به من ... کسی
خبر نداشت دست منه

وا رفت

لبه ی تخت نشست و مبهوت پرسید

این چقدره ساره؟-

نمیدونم، داده بود من نگهش دارم ... میخواست ببره بانک بذاره صندوق امانات -
..... وقت نکرد

اشک داغ روی صورتش لغزید و ساره بغلش زد

امیر، خاطرش جمع میشه؛ اینا رو دادم به تو ... برو به سلامت . دیگه هم برنگرد -
..... حتی سراغ منم نیا! خوش به حالت داری میری

خندید، او را عقب کشید و بینی اش را میان دو انگشت فشرد و گفت

خره، تو رو که قرار نیست بعد چهل داداشت، بدن به پسر عمو ت ... من برم ، میام -
سراغت تو رو هم با خودم میبرم! خیالت تخت تخت باشه

... رویش را بوسید و زیر گوشش گفت: خداحافظ

و نماند بشنود، در اتاق را به آرامی باز کرد، توی سالن کسی نبود، پاورچین
پاورچین، به سمت در ورودی رفت، کلید را با احتیاط چرخاند، نیم نگاهی به پشت سرش
انداخت، کسی نیامد ... کسی بیدار نشد

کفشهایش را از جلوی در برداشت و پابرهنه، از پله های سنگی پایین رفت، دوان
دوان از حیاط گذشت، در آهنی را باز کرد و به محض اینکه پایش به کوچه رسید، با دیدن
هجله نفشش را توی سینه حبس کرد مبادا هق بزند

. الان وقت احساساتی شدن نبود

پیش رفت، سر انگشتش را به تصویر امیر عباس کشید، رویش را بوسید و خفه گفت
: خداحافظ داداش

. و تا سر خیابان ، یک نفس دوید

مینی بوس آبی رنگ، دو چهار راه جلوتر ، متوقف شده بود، مردی با کت چرم به
درش تکیه داده بود و شعله ی نارنجی سیگار، از آن فاصله چشمش را میزد

توی کفشش ریگ رفته بود، شاید ریگ مزاحم، به کف جورابش چسبیده بود ...
لنگان لنگان پیش رفت، مرد در مینی بوس را باز کرد و با بی حوصلگی گفت

...خیلی دیر اومدی آجی ! برو بالا که خدا بگم چیکارت نکنه-

روی یک صندلی، کنار زنی با موهای کوتاه نشست، چادرش را جمع و جور کرد و
کوله را روی پایش گذاشت، مرد پشت فرمان نشست و بی حوصله گفت: قایق رفته باشه
،پیش پرداختتون رو پس نمیدیم ، میمونین تو یه مسافر خونه همون حوالی مرز، تا قایق
بعدی بیاد . هرچی هم سبک تر باشید، راحت تر میتونید تحمل کنید

پایش را روی گاز گذاشت و بی اراده پلکهایش را بست . چادرش را مشت کرد و
زمزمه وار ، آیه الکرسی میخواند

اقلیم_2#

اقلیم_3#

مرد با گام های بلندی، روی کاشی های چرک قدم برمیداشت . سیگار بهمن میان لبهایش بود، و مدام با فندکش، تق و تقی توی فضای مربعی ایجاد میکرد که آرامش همه را بهم میزد.

. همه ی یازده نفری که به دیوارهای گچی تکیه زده بودند

از پشت پنجره ، به بشکه هایی که پشت حیاط ، به صف بودند، نیم نگاهی انداخت، اضطراب باعث تهوع و سرگیجه اش شده بود

صدای مرد را دو خط در میان میشنید، نگاهش را به صورت آدم های وحشت زده انداخت، صدای گریه ی یک کودک دو ساله که نه مادرش، و نه پدرش، نمیتوانستند آرامش کنند ، روی آسایش همه خط انداخته بود

اسپری را محکم تر مشت کرد، کوله اش را به معده اش فشار داد و دختر مو کوتاه پرسید: تو با این چادرت میخوای بری ؟

. به لاک های سیاه و قرمز ناخن هایش زل زد و بعد چشمهایش بالا آمد

به دهان کبود دختر چشم دوخت ، کنج بینی اش نگین بود و روی دندان نیشش نگین بود و زیر لبش هم نگین بود

. برسم اون ور، چادرمو درمیارم-

. وباز نگاهش به سمت حیاط برگشت

دست دختر پیش آمد، به گیره ی روسری اش ضربه ای زد و پرسید: طلاست؟

. نه ... نقره است-

خنده ای کرد: چشم نظره؟

.... آره .مادربزرگم از مکه برام آورده بود-

مادربزرگ داری؟-

... نگاهش توی چشمهای طلبکار دختر برگشت و گفت: آره

بامادربزرگت زندگی میکنی؟-

!نه ... با پدرم و مادرم و خواهرم-

زهر خندزد: آدم انقدر خوشبخت باشه و بره؟

جوابش را نداد با صدای ضعیفی به جای جواب پرسید: باید بریم تو بشکه ها ... دو ساعت باید تو بشکه باشیم

صدای غرغر دختر آمد: برای این سفر سیزده کیلو وزن کم کردم و موبایلش را از توی کیف گردنی درآورد و رو به او گفت: این عکسمو ببین ... اگر وزنمو واسه شوهرم کم می‌کردم، کارم به اینجا نمی‌رسید . و خودش خندید و او ، به لبخند ساده ای بسنده کرد

صدای داد مرد، در کل فضای نم گرفته ی مسافرخانه پیچید
حالتون شد چی گفتم؟ هر دو نفر یه بشکه... هی خانم ها ... با شمام ! شنیدین؟-
هر دو به سمت مرد چرخیدند

! صدای دختر درآمد: آقا منوچ ، شما که گفتی، هر یه نفر تو یه بشکه
تعداد بشکه ها کم شده ... هر دو نفر تو یه بشکه ! یاالله ، برین عقب مسافر خونه، -
... تا بشکه ها رو بیاریم

... پدر آن بچه، بلند شد، منوچ غیظی توپید: تو که هنوز اضافه وزن داری داداش
. مرد دستی به شکمش کشید، کم مانده بود از شدت ترس، خودش را خیس کند
... با صدای وحشت زده ای گفت: زن و بچم تو یه بشکه، منم یه بشکه
! حالیت نیست می‌گم، تعداد بشکه ها کمه-

! مرد مستاصل ناله کرد: قد سه تا بشکه جیب منو خالی کردی مرد حسابی
صدای باد می آمد، منوچ با حرص گفت: مگه قرار نبود کم کم، ده کیلو وزن تو بیاری
. پایین

زنم یه پاره استخونه، با بچم میرن تو یه بشکه، منم تنها تو یه بشکه . نه نیار، -
! اقامنوچ ... قد دو تا پول پیش خونه، منو خالی کردی ... این رسمش نیست

منوچ کلافه از صدای زق زق بچه غرید

یه قرص خواب بنداز تو حلق این بچه بذار صداش بریده بشه بتونم فکر کنم
مرد ناله کرد: الان دارم پولشو بهت بدم ... پول یه بشکه که فقط خودم توش تکی
. باشم

منوچ لبخند زد و گفت: کارت به کارت میکنی؟
...آره آره-

و مرد هراسان تلفن همراهش را درآورد و به حسابی که منوچ، ارقامش را میخواند،
فورا مبلغی را کارت به کارت کرد.

اقلیم_#3

اقلیم_#4

زن پسرش را محکم تر توی آغوشش نگه داشت، منوچ قدم زنان، دست درجیب جلو
آمد، رو به رویش دولا شد و با صدای گرفته ای پرسید
...امیرعباس برای تو و خودش پول دو تا بشکه رو داده بود-

... سر شستش را به کنج لبش چسباند و با نیشخندی گفت: خدا رحمتش کنه
. نگاه مبهوتش توی چشمهای سیاه مرد نشست

باقی پول بشکه ها رو نداد ... این یعنی، سر جمع قدیه بشکه پرداخت کرده ! حله؟-
. صدایش در نمی آمد. اسپری را بالا آورد و دو تا پاف زد
.... منوچ زهرخند زد: زرد کردیا

...و با گام های بلندی رو به مرد که بلا تکلیف ایستاده بود گفت: حله

و ضربه ای به شانه اش کوبید و گفت: برین پشت مسافر خونه، تا کامیون بیاد ...
اونایی که پول یه بشکه تکی دادن، تو یه بشکه میمونن، اونایی که پول نیم بشکه دادن، دو
به دو، میرن توش... بار و بندیل اضافه اتون هم ، با خودتون نبرید! پول نقد، گوشه... یه
... بیسکوئیت و آب . همین ! سبک سفر کنین

. لبخند زد و دندان های زردش را به نمایش گذاشت

کوله اش را بغل زده بود، با قدم های آرامی پیش میرفت، از پله های طبقه ی دوم
پایین رفتند، نگاهش به سوسک مرده ای افتاد که هزار تا مورچه دور جنازه اش جمع شده
بودند ، اسپری را توی کولی فرستاد و دستش را به نرده گرفت، قلبش تند میکوبید، از نوک
سر تا نوک پا خیس از عرق شده بود، و سرما باعث میشد تا پاهایش جان راه رفتن نداشته
. باشند

به همکف رسیدند، مسئول مسافر خانه مشغول شمردن اسکناس هایی بود که منوچ دو دستی تقدیمش کرد، در آهنی باز شد، صدای باران می آمد و بادی که وحشیانه لای درخت ها، میپیچید

پشت ان دختر مو کوتاه ایستاده بود و نگاهی به بشکه های آبی میکرد که رویشان شماره و کد به ترکی نوشته شده بود

بوی بنزین، باعث تهوع بیشترش میشد. دستی به گلویش کشید ، منوچ جلو آمد، با ... حرص گفت: شما دو تا چرا خشکتون زده ... زود باشین

و کف دستش را پشت کمرش کوبید و باعث شد به جلو پرت شود، درد در میان شانه هایش نشست و نفسش منقطع شد . دختر مو کوتاه گریه اش گرفته بود

gasoline – M2190 : چشمش به بشکه افتاد که رویش نوشته شده بود

در آهنی اش باز شد و دختر مو کوتاه، کف دستهایش را لبه ی دایره ای بشکه قرار داد و وحشت زده گفت: این که تا نصفه توش بنزینه

. دستش را جلوی دهانش گرفت مبادا حق بزند

منوچ بی حوصله گفت: پس چی؟ خیال کردی توش پشم شیشه است باسن مبارکت، یه !وقتی اوخ نشه؟ برو توش دختر جون وقت کمه

.صورت دختر مو کوتاه، مثل گچ شده بود

... روبه او که لرزش توی چادر ، مشخص نبود، ناله کرد: میشه تو اول بری

منوچ غرید: اول دومی نداره! گمشو برو تو ... بازی درآوردی ... مگه نگفتم، تا اینجا که برسین دیگه راه فرار نیست ، نمیتونین انصراف بدین؟

.صدای گریه ی دو زن دیگر درآمده بود

مردی که از شدت بوی بنزین، پای درختی، عق میزد و صدای گریه های بی امان پسر بچه که قطع نمیشد . بند کوله اش را محکم تر فشار داد و یک گام از بشکه به شماره فاصله گرفت gasoline – M2190 ی

منوچ دستش را به کاپشن جین دختر مو کوتاه، گره زد و با حرص گفت: من وقت ... نازکشی ندارم دختر جون! وقت تلف نکن

اقلیم_#4

اقلیم_5#

... با صدای خفه ای پرسید: آقا منوچ

! منوچ نوچی کرد وبا حرص گفت: ببین تا الانم نازتو کشیدم واسه خاطر عباسه

... چادرش را توی چنگ کشید: بحثم چیز دیگه است، سوال دارم

ها؟-

تو کشتی هم باید تو بشکه باشیم؟-

کشتی و که بار زدیم، از بشکه درمیان بیرون، فقط موقع رد شدن از مرز... -
دوباره میرین تو ... حله؟

تا دریا چقدر راه؟-

دو ساعت . ببین احترام داداش مرده اتو دارم ها ! وگرنه میدونی که اصلا اعصاب -
ندارم، انقدرم سوال نکن، مگه جلسه توجیهی نداشتیم؟ مگه همه چیز و مثل روز براتون
! تعریف نکردیم؟ مگه نگفتیم سخته شرایط مشکله

و عربده کشید: مگه یه بار ، همه چیز و صفر تا صدش واسه همه توضیح ندادیم ؟
!!!! صداتونو ببرید و برید تو بشکه هاتون دو به دو

صدای بحث و مشاجره ی یک زوج در فضا پیچید. زن حاضر نبود وارد بشکه شود
... روی زمین زانو زده بود و پای پسر جوان را بغل زده و می نالید: تو رو خدا رضا...
... بیا نریم... گه خوردم! بیا برگردیم.... تو ر وقران من نیمام

منوچ ته سیگارش را روی زمین انداخت و با فحش ناموسی ناجوری، به سمتشان
رفت.

دختر موکوتاه، به سمت او چرخید، با صدای ضعیفی گفت: تو اول میری تو بشکه؟

با سر اشاره به خودش اشاره کرد: ... م... من ؟

... من پریوادم . تو برو تو رو خدا-

با پایهای لرزاندی جلو آمد، سرش را توی بشکه خم کرد و بوی گند بنزین ، تمام
سلول های بویایی اش را دربر گرفت. شدت بو آنقدر زیاد بود که بازدمش تلخ باشد

دختر موکوتاه چادرش را توی چنگ گرفت و ناله کرد: جون هرکی که دوست
!داری... تو اول برو ... دوساعت راه بیشتر نیست

کوله اش را توی بغل دختر مو کوتاه انداخت

مو کوتاه حتی توی فکرش هم نمیگنجید، او با این چادر و چاقچورش به این سرعت راضی شود. چند ثانیه سرد و خشک به او زل زد و در نهایت، چادرش زیر آرنج هایش بغل زد و توی بشکه دولا شد، دختر موکوتاه کمکش کرد، آن طرف بشکه را سفت نگه داشت تا بتواند وارد بشکه شود

کف بشکه نشست، بنزین تا سینه اش بالا آمده بود، زانوهایش را تا کرد، دختر مو کوتاه، پایش را توی بشکه گذاشت، باسنش را روی کاسه ی زانوهای او گذاشت ، کوله اش ... را تحویلش داد و بلند گفت: اقا منوچ بیا در این و ببند

.... منوچ بلند بلند گفت: از این دو تا ضعیفه یاد بگیرید

و گردن دختر موکوتاه را پایین فرستاد و درب بشکه را گذاشت، صدای پرچ کردن می آمد و کمی بعد، سادات نور گوشی اش را روی صورت دختر موکوتاه انداخت که گردنش در حال شکستن بود و پس سرش به دیواره ی بشکه چسبیده بود

با صدای ضعیفی گفت:

شلوارت خیس نشده؟-

! نه ... ولی دارم خفه میشم . این بو داره منو میکشه-

اسپری را توی دهانش فرستاد، دو پاف دیگر زد و آرام گفت: دو ساعته، تحمل کن

....

و پس سرش را به دیواره ی بشکه تکیه داد و پلکهایش را روی هم فشار داد

اقلیم_5#

اقلیم_6#

کوله اش را محکم ، بغل زده بود، زانوهایش از وزن دختر ، در حال شکستن بود و صدای ناله ی دختر موکوتاه، باعث شد تا پیرسد

اسمت چیه؟-

گردنش را کمی جا به جا کرد، فضای تنگ و تاریک ، بوی گند بنزین، باعث شد دختر عق بزند، وحشت زده نور گوشی را به صورت بی حال و رنگ پریده ی او چرخاند . و گفت: خوبی؟ من قرص ضدتهوع دارم

اسم نازلی ... اسم تو چیه؟-

! ستیلا-

... اسمت باحاله-

لبخندی زد، یک پاف توی دهانش خالی کرد و گفت: اسم تو هم قشنگه . چرا داری
میری؟

روسیه؟-

آب دهانش را قورت داد: آره . چرا داری میری؟

با صدای وحشتناکی که بیرون از بشکه های فلزی به گوش خورد، به تلفنش محکم
تر چنگ زد، با صدای ضعیفی رو به نازلی گفت

....داریم حرکت میکنیم-

!آره، دارن بارمون میزنن-

گوشش را به دیواره ی لزج و خیس بشکه چسباند، بو داشت خفه اش میکرد، ته ته
حلقش تلخ بود و گوشه‌هایش کیپ شده بودند، اگر چیزی خورده بود ، قطعاً محتویات معده اش
با این حجم از بو و جای ناراحت، باید به حلقش فشار می آوردند

تلفن همراهش را جلوی چشمهایش نگه داشت ، تصویر امیرعباس را بوسید باید
سرش را با چیزی گرم میکرد. اگر سرش با چیزی گرم میشد، زودتر میرسیدند، وقت زودتر
میگذشت ... متوجه گذر زمان نمیشدند

نگاهی به نازلی انداخت ، پاهایش دو طرف ران هایش بودند، کف دستش را روی
پنجه ی نازلی گذاشت و پرسید

جای پات راحتی؟-

نازلی با صدای دو رگه ای پرسید

تو چرا انقدر حالت خوبه؟ تهوع نداری؟ همشم داری اسپری میزنی... نفست -
نگرفته؟

لبخندی زد و در چشمهایش خیره شد

نه اینجا میموندم نفسم میگرفت-

نازلی متعجب به صورتش خیره ماند، یک پاف دیگر توی دهانش خالی کرد ، حلقش لحظه به لحظه تلخ تر میشد و گوش هایش کیپ تر، صدای وحشتناکی از بیرون آمد و انگار کسی با آهن به بدنه ی بشکه ضربه میزد

... نازلی با ناله گفت: حالم داره بهم میخوره

زیپ کولی را باز کرد

.... من کیسه دارم...اگر بالا بیاری یا-

صدای عق بلند دختر باعث وحشتش شد، اگر رویش بالا می آورد، اینجا تجهیز شده . با دوش حمام نبود

کیسه را مقابل دهان نازی نگه داشت، دختر بیچاره ، دستهایش را به دو طرف بشکه چسبانده بود و مهره های گردنش مماس با در بشکه بودند و سرش رو به صورت او که کف بشکه نشسته بود. با تکان های وحشتناکی ، مایع گرمی توی کیسه ریخت، همانطور که کیسه را مقابل دهانش نگه داشته بود گفت

...نباید شکمتو پر میکردی-

. استفراغش که تمام شد، در کیسه را گره زد و با دستمالی دهان نازلی را پاک کرد

...نازلی با صدای خسته ای گفت : معذرت میخوام

. اشکالی نداره . بازم نایلون دارم، آب خوردن هم دارم-

... صدایش با اشک و ناله همراه شد و غر زد: جای تو راحت تره

میخوای جامونو عوض کنیم؟-

!هق زد: پریودم توی کمپ میگن دکتر نیست

...خودش را کمی بالا تر کشید و گفت: باید قرص میخوردی پریود نشی

...خوردم نمیدونم چرا شدم حتی پنج دقیقه هم نشده! خدایا گه خوردم-

:صدای ضعیف ستیلا توی بشکه پیچید

دووم بیار، من تو گوشیم فیلم دارم... میخوای فیلم ببینی! چند قسمت سریال وفیلم -
...سینمایی

:نازلی هق زد

...گه خوردم... گه سگ خوردم خودمو انداختم تو هچل-

ستیلا دستش را به دست او چسباند و با آرامش گفت: نگران نباش، ببین برسیم اون ور ، همه چی حل میشه ... میریم کمپ ، دوش میگیریم غذا میخوریم. تازه توی کشتی هم حموم هست ... مطمئن باش فقط دو ساعته . من قرص خواب دارم، میخوای بهت بدم ؟ بخوابی؟

تو چرا به تخمتم نیست؟-

! ستیلا خندید: تخم کجا بود دختر

! به چادرت نمیدانم شجاع باشی-

زهر خندی زد: مطمئنم حتی حاضر نبودی یک دقیقه هم تو شرایطی که داشتم زندگی کنی

اقلیم_#6

اقلیم_#7

و دوباره یک پاف دیگر توی دهانش خالی کرد و سرش را به بشکه چسباند

...خفه نشی اینجا ... من که ریه هام سالمه دارم میپوکم-

میگذره . تو یه کم به شرایط عادت کنی، فیلم میبینم . هندزفری آوردم . میخوای - فیلم بذارم؟

بی اراده لبخند زد

... تو خیلی شیری بابا-

کمی خودش را تکان داد، باسنش درد ناک بود و مایع خیس اطرافش، باعث ... انزجارش میشد، نیم نگاهی به ساعت انداخت، فقط بیست دقیقه گذشته بود

چشمهایش را روی هم فشار داد و نازلی پرسید

چرا خونه زندگیتو ول کردی؟-

... داشتن زوری شوهرم میدادن-

تو این دوره زمونه؟-

! آره . داشتن منو میدادن به پسر عموم-

خوب نبود؟-

شانه بالا داد و در جوابش گفت: بستگی داره تعریف خوب از یه آدم تو ذهنت چی
!باشه

شوهر منم خوب نبود، سال اول با دوستم طرح رفاقت ریخت، سال دوم با دوست -
دوستم... سال سوم با دختر خالم! اگر حامله نمیشد دختر خالم، بازم میبخشیدمش! ولی براش
. یه پسر زایید ، شوهرمم ولم کرد

...طلاق میگرفتی-

بعد زایمان دختر خالم، با یه پسری دوست شدم ، بهش گفتم ، فکر نکنه فقط خودش -
...بلده، سر اون لج کرد طلاقم نمیداد . ممنوع الخروج کرد . میگفت تو جنده ای
دوست پسرت کجاست؟-

روسیه منتظرمه . برم اونجا ، میاد کمپ دنبالم ... عقدم میکنه اقامتمون و میگیریم -
. تو هم ممنوع الخروجی؟

...اره-

سرچی؟-

! سر اینکه بابام حکم داده ممنوع الخروج-

بابات؟-

خنده ای کرد، یک پاف توی دهانش خالی کرد و در جوابش گفت: بابام قاضیه . واسم
!یه پرونده درست کرد که بتونه ممنوع الخروج کنه . وگرنه من بورسیه داشتم

.چشمه‌هایش در همان فضای نیمه روشن و شناور بینشان، گردیدند

مبهوت پرسید: بورسیه ؟

...اره . از طرف یه دانشگاه تو نروژ دعوت نامه برام اومده بود-

مخی؟-

... شانه بالا انداخت و گفت: یه سری تحقیقات انجام دادم که

نفسش گرفت، اسپری خالی را توی دهانش فشار داد، چیزی نبود، زیپ کولی را باز کرد و جعبه ای را بیرون کشید ، دو پاف پشت سر هم

نفسش کمی جا آمد و لبهایش را تکان داد

برای تحقیقاتم خیلی ارزش قائل بودن ... ازم خواستن برم اونجا ... ولی بابام - نداشت . یه پرونده علیهم درست کرد که ممنوع الخروج بشم

نگاهی به مایع اطرافشان انداخت و گفت: انگار وایستادیم

نازلی متعجب پرسید: وایستادیم؟

... نگاهی به مایع انداخت و باز لب زد: ممکنه به ایست بازرسی اول رسیده باشیم

ستیلا لبخندی به لب آورد: انگار جاده اونقدرها هم که منوچهر میگفت، طولانی و !خطرناک نبود که مجبور باشه آروم بره ... اینطوری یعنی یه ساعت دیگه فقط تو راهیم

نازلی باز عق زد و او با دستش روی صورتش را گرفت که مبادا، استفراغش روی ... صورت او بریزد

.... صدای آهن می آمد و تق و تق

نازلی باسنش را روی زانوهای او جا به جا کرد و او هم روی دستهایش کمی بالا آمد ، صدای میله ی آهنی که به بدنه ی بشکه خورد، باعث شد سیخ بنشینند

!منوچهر گفته بود،تحت هیچ شرایطی نباید ، جیک بزنند

اقلیم_#7

اقلیم_#8

... حتی اگر قرار بود بمیرند

صدای وحشتناکی می آمد، انگار کسی به بدنه ی بشکه ها، با میل گرد محکم و محکم می کوبید . دستش را روی مچ دست نازلی گذاشت و او هم دست دیگرش را روی پنجه های یخ زده ی او قرار داد، صدای باز شدن در بشکه آمد

. چشمهایشان از ترس گرده شده بود، در بشکه باز شد، دو مرد بالای بشکه ایستادند

راننده با استرس گفت: داداش سر جدت، بابا اونى كه تو نام ونشونى مىدى ، اين جا نيست

:صدای گريه زارى راننده كه به مرد التماس مىكرد توى فضا پيچيد

.... به خدا من زن و بچه دارم داداش... کوتاه بيا-

مرد نفس عميقى كشيد و با چراغ قوه توى بشكه نور انداخت، نازلى ، دستش را جلوى چشمهايش نگه داشت، همين كه ديد مرد درجه اى به سرشانه هايش نيست، نفسش بالا آمد.

. هواى سوزناك جاده ، باعث ميشد از دهان مرد بخار بيرون بيايد

نور را روى بشكه هاى ديگر انداخت و گفت: چند تا از اين تو بشكه هات دارى؟

از چى ... چيا ؟-

! از اين نقل و نباتا-

:راننده به التماس افتاد

به پير به پيغمبر دارى اشتباه مىكنى حاجى وا بده ! جون عزيزت وا بده -
!كوتاه بيا تو كه مامور نيستى! بذار دو لقمه نون ببريم سر سفره ي زن و بچه امون
!اين نونه؟-

نازلى به مرد نگاه مىكرد وستيلا ميلرزويد، مرد از بشكه دور شد و با صدای بلندی گفت: در هر صد تا بشكه رو باز كنين، اونايى كه بنزينن كه هيچ... اونايى كه دختر توشونه ! ، صدام كنين ببينمشون . دل به كار بدين

و همانطور كه عربده مىكشيد گفت: راننده هم ببرين سمت جلوى ماشين ، حوصله !زنجموره هاشو ندارم . دهن و دست و پاشو ببندين تا گشتمون تموم بشه

كلييه ي مردهاى همراهش، به تكاپو افتادند ، تك تك بالاي بشكه ها سركشى مىكردند .

:نازلى دولا شد و با صدای خفه اى گفت

...معذرت مىخوام-

ستيلا از ته چاه جواب داد: چرا؟

! خودمو خیس کردم-

... و به حق حق افتاد

دستهایش را روی دستهای نازلی گذاشت: اشکالی نداره، فدای سرت ... ببین میرسیم
!کشتی... دوش میگیری.... همه اش درست میشه

:صدای عربده ی مرد در قسمت باربری تریلی پیچید

! همه جا رو خوب بگردین-

ستیلا چشمهایش را بست و دهانش را دوخت ، نازلی ناله کرد: کاش با این مرده
....برم... کاش بگم گه خوردم کاش

و انگار ، تصمیمش را گرفته باشد، در بشکه را که هنوز باز بود، را کنار زد و بی
توجه به ستیلا ، کمرش را راست کرد، از شدت درد استخوان هایش، به ناله افتاد
مرد نیم نگاهی به دختر انداخت، از لبه ی بشکه، خودش را دولا کرد و عق زد ...
...چند بار پیایی

میان نفس نفس و حق حق هایش که بلند بلند میگفت: نمیتونم ... نمیخوام... گه خوردم
...

تمام وزنش را به سمت بشکه انداخت، میخواست همانطور سینه خیز از توی بشکه
!بیرون بیاید

یک نفر انگار او را به داخل بشکه میکشید

جیغ زد: ولم کن ... نمیخوام ... میخوام برم! میخوام برگردم گه خوردم ولم
...کن

و آنقدر این تقلاها ادامه داشت تا بشکه به سمت وزن او ، مایل شد و در نهایت ، به
خاطر خالی بودن اطرافش، بشکه و نازلی باهم روی زمین افتادند ، بشکه ی استوانه ای به
، کف اتاقک باربری تریلی، نقش بر زمین شد و بنزین gasoline – M2190 شماره ی
. آرام آرام به سمت نوک کفشهایش روان شد

نازلی کشان کشان، با سرفه و حق حق، سینه خیز از بشکه بیرون آمد و او چراغش
را زمین انداخت، فضایی دایره مانند اطراف نازلی و بشکه روشن شد . دختر با بیچارگی
خودش را به بشکه ای تکیه داد و دستهایش را به نشانه ی تسلیم ، بالا برد و با حق حق

گفت: گه خوردم غلط کردم ... میخوام برگردم! تو رو به هرکی میپرستی من زندان
و به اینجا ترجیح میدم به خدا غلط کردم

نور را توی بشکه انداخت، یک اسپری و جعبه، روی مایع غلیظ شناور بودند

فین فین و آب دهان کش آمده ی دختر و بینی ای که در حال ابریزش بود، حالش را
بهم زد، قدمی جلو آمد و مردی بلند گفت: مهندس همه جا رو گشتیم، هیچ نشونی از اونی که
!نشونی دادی نیست

دستش را به معنای ساکت برای مردی که از پشت خبر را به او رسانده بود تکان
داد.

مرد لال شد و او حینی که چراغ قوه به دست داشت، پیش آمد، دولا شد و اسپری را
برداشت، نور را به داخل بشکه تاباند و با دیدن صورتش که مثل گچ سفید شده بود، نفسش
را فوت کرد

دستش را جلوی صورتش نگه داشت، نور مستقیم چراغ قوه داشت کورش میکرد،
صدای امرانه اش توی فضا پیچید

!میای بیرون یا بیارمت بیرون؟-

حتی نای تکان خوردن هم نداشت، چراغ را خاموش کرد و آن را به دست مرد پشت
سرش سپرد، با دو گام بلند خودش را جلو کشید و چنان از چادر و موها و گردنش او را از
بشکه بیرون کشید که صدای جیغ و ناله اش، کل کوهستان را برداشت

اقلیم_8 شبتون بخیر ☺□ هیجانش اندازه است؟#

اقلیم_9 پیراهن مردانه اش ، آغشته به بنزین شده بود.از سرمای کوهستان، دندان #
هایش ، بهم میخورد و چشمهای دختر مقابلش که سرسختانه مُصر بود تا دوباره به آن گنداب
برگردد ، وادارش میکرد، چشم روی همه ی اصول و عقایدش ببندد و به زور و با کشمکش
، او را از قسمت بار تریلی پیاده کند

آنقدر جیغ کشیده بود که نفس برایش نمانده بود

نیم نگاهی به صورت سرخ و خیس از اشکش انداخت و کلافه از فریاد هایش، با
:آخرین توانی که حنجره اش میتواندست تحمل کند عربده کشید

!..... عباس تو رو به من سپرده-

از شنیدن نام عباس ، چشمهایش تا آخرین حد گشاد شدند و او خسته از تقلاهای ستیلا:
نآلید

! خودتو به گه نکش... یه نگاه به سر و وضعت بنداز-

سرش را پایین انداخت و دستش را به لبه ی کاپوت نیسان آبی رنگ چسباند، دیگر
رمقی نمانده بود تا سرپا بماند

. مرد مقابلش، دست توی جیب برد و پاکت مادوکس را بیرون آورد

نخ سیاهی را میان لبهایش نگه داشت و فندک طلایی را جلوی سیگار روشن کرد.
مرد میان سالی با قدم های آرامی پیش آمد، کفشهایش روی سنگ ریزه ها و برف گل شده
. ی روی زمین ، صدای خرت و خرت میداد

:مرد کلاه پشمی را تا نیمه ی پیشانی کشید و درحالی که میلرزید گفت

مهندس ... با راننده اش چیکار کنم؟ راهو باز کنیم برن؟-

خاکستر جمع شده را تکان داد و در جواب گفت: به بچه ها بگو ، راهو وا کنن. من
... مسافرمو پیدا کردم

مرد چشمی گفت و بلند به تمام بیست نفری که با دو وانت جاده را بند آورده بودند ،
. اشاره کرد راه را باز کنند

:صدای ضعیف دختر درآمد

... هامون ... تو رو به روح عباس بذار برم-

محلش نگذاشت، سیگار را روی زمین انداخت با نوک کفشهایش، فیلتر را له کرد ،
از خاموشی اش که مطمئن شد ، دستش را به میله ی فلزی کناره ی اتاقک بار روی تریلی،
چسباند و با یک حرکت بالا رفت

رو به همه ی آن هایی که سرشان را از بشکه بیرون کرده بودند، تا نفس بکشند ، با
:صدای بلندی گفت

! هرکی میخواد پیاده بشه ، وسیله هست-

...نازلی جلو آمد : من من میخوام پیاده شم . آقا تورو خدا من وبا خودت ببر

هامون نگاهی به چشمهای سرگردانشان انداخت و با صدای خفه ای گفت: وانت
...هست، به اندازه ی همتون جای خالی داریم؛ ما برمیگردیم شهر

...همه سرجایشان خشک شده بودند. بدون هیچ حرکتی

دولا شد و کوله ی آغشته به بنزینش را برداشت ، بندش را روی شانه انداخت و برای آخرین بار با نگاهی که مملو از مهلت و تاسف بود نگاهی به آنها که سرجایشان بودند انداخت و گفت

خودتونو به گند و گه کشیدید بابت چی؟-

و متاسف به چشمهای مرده ی زنی نگاه کرد که یک بچه ی دو ساله را بغل زده بود

.

مردگی ، احساس مشترکی بود که در چشمهایشان به وضوح دیده میشد . بازوی نازلی را گرفت و بدون مکث، از اتاقک تریلی پایین آمدند

ستیلا درحالی که میلرزید جلو آمد ، رو به هامون که مصمم و جدی به نظر میرسید :با صدای خفه ای گفت

! حاجی منو میکشه-

...اینجوری هم داری خودت خودتو میکشی-

....و بلند داد زد: ربیع

جونم مهندس؟-

نگاهی به نازلی انداخت و با صدای محکمی گفت: این خانم رو جلوی نیسان بنشین . بخاری هم بزن

.چشم مهندس-

نازلی به پایش افتاد، میان حق هایش ، بلند بلند از او و خدا ، همزمان تشکر میکرد .

هامون دولا شد، بازوهایش را توی چنگ گرفت و بلندش کرد، راننده آزاد شده بود، با انزجار واضحی که در چشمانش بود، نگاهی به هامون و جمعیتی که با خودش آورده بود انداخت، مسافرها را توی بشکه فرستاد ، قسمت بار را چند باره ، بازرسی کرد و ربیع کمکش کرد تا در آهنی را ببندد

قفل در که زده شد ، ستیلا به حق هق افتاد، آخرین ، "راه حلش" استارت زد و با صدا و دود از پیش رویش دور و دور تر شد

:هامون با صدای آهسته ای گفت

.....ستیلا-

.... با گام های آرامی پشت تریلی قدم برمیداشت

جاده یخ زده بود ، سرما لبهایش را چاک چاک کرده بود و همه ی نگاهی به جلو بود، به آرزوهایی که آرام آرام از او دورتر و دورتر میشد، هامون دنبالش می آمد ، صدایش زد

.... ستیلا-

پنجه هایش مشت شد، نفسی برایش نمانده بود ... گلایش از شدت فریاد هایی که کشیده بود و نکشیده بود، میسوخت

هامون کفری از دست لجبازی اش خودش را جلوتر کشید، با صدایی که هنوز آثار رنجش و عصبانیت در آن مشهود بود غرید
میخواهی خودتو به کشتن بدی؟-

. جوابی نداد

!روح امیرعباس و داری با این کارات شکنجه میدی-

. بغضش ترکید

. هامون نوچی کرد

ستیلا داری زندگیتو به گه میکشی، من از حاجی رضایت میگیرم . به شرفم قسم، -
! اجازه اتو میگیرم، خودم میفرستم

جوابش را نداد، همانطور پیاده ، در امتداد مسیر ، بدون اینکه به عقب برگردد ، یا ! به هامون که به سمتش مایل شده بود ، نگاهی بیندازد
. مغزش ، سلولهایش، حرفهایی که میشنید را پس میزد

... کاش نبود . کاش نمی آمد

:هامون بازویش را کشید ، کمی از زورش استفاده کرد و با صدای تلخی گفت

اون تریلی و اون کشتی و از دست دادی ؛ بهتره با من بیای ... بیشتر از اینم نازتو -
نمیکشم

زهر خندی روی لبهایش نشست، نفسش نصفه نیمه، از سینه بیرون می آمد. هامون غرید: ستیلا

و صدای غرشش در کوهستان پیچید، ستیلا چشمهایش را بست و دَمش بازدم نشده، صدای مهیبی کل جاده را برداشت، که باعث شد جفتشان سر جا خشک شوند

شعله هایی که تا نیمه های کوه بالا آمده بودند، دود سیاه ... و نفسی که لحظه به لحظه تنگ و تنگ تر میشد هامون با کف دستهایش موهایش را چنگ زد، ستیلا روی زمین به زانو افتاد و ربیع و چند نفر دیگر دوان دوان به سمت تلی از آتش روانه شدند
#اقلیم_9

: اقلیم_10 فصل دوم#

اقلیم#

پلکهایش را به آرامی گشود، با دیدن مهتابی های سفیدی چسبیده به سقف، مردمکهایش را به سمتی چرخاند که نور سفید، انقدر با طلبکاری، به چشمهایش نفوذ نکند، صدای پچ پچ زن و مردی را میشنید و بوی پلاستیک کانولا، سلول های بویایی اش را تحریک میکرد.

این پیغام چند باره به مغزش میرفت، بوی نامطبوع پلاستیک، مدت های طولانی، قابل استنشاق خواهد بود. مغز ضمیمه میکرد: در صورت استنشاق قرمه سبزی، رنگ، ... بنزین این بوی پلاستیک، پس زمینه خواهد بود. یک پیغام دراز مدت

. تا راند بعدی که اکسیژن تراپی شود، این بو را مغزش مدام یادآور میشد

. بوی گند پلاستیک کانولایی که توی سوراخ های بینی اش بود

مغزش نمیتوانست، بین بوی پلاستیک و بنزین، تفاوتی قائل شود، از نظر نوروپاتی های موجود در ذهنش، هر دو گند و بی خاصیت بودند

... دو بوی آزار دهنده

وبهترین قسمت ماجرا اینجا بود، بوی آتش، سوختن گوشت انسان، ذوب شدن پوست انسان و ... را به خاطر نمی آورد، آخرین تصویرش از جاده ی کوهستانی پر برف، تریلی ! ای بود که به کوه برخورد کرد و به آبی منفجر شد

به اندازه ی یک کیلومتر فاصله شاید هم کمتر ... شرایط آنقدر مناسب نبود، تا درست تخمین بزند. پرده ی آبی رنگی که اطراف تخت راحت ، به نسبت بشکه، را احاطه ... کرده بود، به آرامی کنار رفت، با دیدنش

!نمیدانست لبخند بزند یا غمگین شود

خستگی از فرق سر تا نوک پایش می بارید، سر شانه های کت سیاهش، پر از گرده و غبار بود و یک خط عمیق، بین دو ابروی سیاهش، شکاف انداخته بود

. با انواع شکاف رابطه داشت

! شکاف در دوستی

...شکاف در عشق

!شکاف در زندگی

... شکاف در روابط و

شکاف انواع مختلفی داشت ، برای او، شکاف یعنی تمرکز ، یعنی "تو نباش ، تا من ...تمرکز کنم ... " درس بخوانم ... موفق شوم ! در حدم نیستی

زهر خندش را بالاخره نتوانست پنهان کند، لبه های کاپشن سیاهش را عقب فرستاد، زیپ ها تکان میخوردند

:صورتش را جلو آورد، کمرش را دولا کرد و با حرص غرید

! لعنت به تو ستیلا-

. لبهایش زاویه دار شدند

لعنت به او که ، آمده بود و میخواست، او را نجات دهد . لعنت به او که نگذاشت مثل باقی آدم ها، همان جا بسوزد و کلکش کنده شود... لعنت به او که

.رویش را به سمت دیگری چرخاند

:کف دستهایش را لبه ی تخت قرار داد، یک نفس عمیق کشید و کلفت بارش کرد

مغزت پاره سنگ برداشته؟ کو اون همه هوش ودرایت؟-

!تو زندگیم دو سه باری هوش و درایتمو دادم بقال سر کوچه جاش نون قندی گرفتم-

:و رویش را به سمت هامون چرخاند

طعم نون قندی ها یادت نیست؟-

! زبان دراز

! روی لبهایش زبان کشید و با حرص گفت : حیف امانت عباسی

! امانت عباس ، مشک آبش بود ... که نرسید به رقیه و بقیه اشون-

... طعنه نزد : نکش به صحرای کربلا

کربلا رو ندیدی؟ یه کیلومتر فاصله داشتم باهاش... میذاشتی به درک واصل میشدم -

...؛ اونجا همو زیارت میکردیم میگفتی : تلاشتو کردی

و دست متصل به سرمش را به پیشانی اش کشید و نالید: موهام هنوز درد میکنه

! انقدر که کشیدی

... حقیقه-

نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد، او با این قد و قواره و سن و موهای نقره ای دم شقیقه اش، هنوز هم گاهی مثل بچه ها حرف میزد . مثل پسر بچه هایی که توپ چهل تیکه

!شان را یک مرد عبوس و سن و سال دار پاره پاره کرده بود

:لبخند خیلی جولان نداد، لبها زود به حال اول برگشتند و غرید

. حق و تو برام تعیین نمیکنی هامون-

این عوض تشکرته؟-

...واسه چیزی که نمیخوام، نمیخواستم... مایل نبودم ... علاقه نداشتم-

برنده نگاهش کرد و توپید: چرا تشکر کنم؟

سرش را تکان داد، ته چشمهایش به قول عباس "یک نمکم خوردی و نمکدان

"!شکستی خاصی بود

حیف از عباس که رفته بود زیر یک مشت خاک و او با این قد و قامت درازش،

. ایستاده بود و مواخذه میکرد

پلکهایش را روی هم فشار داد و دردی که توی قفسه ی سینه اش نشسته بود را سعی

کرد پس بزند ... با "یادآوری ساره" ... "مدام تصویر همسفرانش جلوی چشمهایش نقش

"... میبستند

عباس برایش ، پاستیل و لواشک خریده بود" "یک بچه ی دوساله قرص خواب "

"خورده بود، کاش موقع سوختن خواب بود

حاج خانم بهترین سوغاتی ها را از مکه آورده بود و ... "مردی برای اینکه زن و "

... " بچه اش در جای بهتری زندگی کنند، تن به این خفت داده بود

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد و اصلا اهمیتی به ایستادن او، بالای سرش نمیداد

قبلا هم گریه هایش را، اشکهایش را ناله هایش را بی نفسی اش را دیده بود .

... این " ریه " دیگر بیشتر از این تاب نمی آورد، نمیدانست چرا هنوز زنده است

هامون هوفی کشید و با صدای آرامی که سعی داشت، بهت و حیرتش از اتفاق پیش آمده را ،خنثی کند گفت

...اگر حالت بهتره میتونیم بریم-

نازلی کجاست؟-

ابروهایش گره خوردند: نازلی؟

.... همون دختری که شانس باهانش یار بود-

چشمهای وحشی اش را به هامون دوخت: البته میشه بین من و اون،خوش شانس

!ترین، لقب اون باشه و بدشانس ترین لقب من

پنجه های هامون مشت شدند . نیش میزد، هنوز نیش میزد ، هنوز او در ظاهر یک دختر نجیب و آرام و سر به زیر بود و در باطن ... حتی خدا هم نمیدانست چه افعی قلدری . ، توی ذاتش پنهان کرده است

. هامون سکوت کرد، بحث کردن با او بی فایده بود

!نگفتی نازلی کجاست-

!به ربیع سفارش کردم ببرتش یه ترمینال و سوار یه ماشین بشه و برگرده شهرش-

:زهرخند روی لبهایش نشست

همشون سوختن نه؟-

هامون نفسش را سنگین بیرون داد و پرده ی آبی را کنار زد، قبل ازاینکه از اتاق

:خارج شود، سرش را به سمت سرشانه مایل کرد و گفت

هرکاری میکنم واسه خاطر قوالم به امیرعباسه ، جور دیگه ای برداشت نکن ... -
!اگر بهتر شدی، بریم

و در اتاق راباز کرد وستیلا زمزمه کرد: بیشرف ... بازی رو باز به نفع خودت تموم
! کردی، هامون یکتای بی همه چیز

اقلیم_10#

اقلیم_11#

کانولا از بینی اش در آمد، یک نفس از هوای اتاق گرفت، دخترکمکش کرد ، سرپا
شود، روی پاهایش که ایستاد ، صدای ظریف دختر توی گوشش نشست
چرا انقدر بوی بنزین میدیدی؟-

نگاهش به رژ لب قرمز نا متقارنش رفت و در جواب گفت
... .میخواستم خودسوزی کنم-

و بدون جمله ی دیگری، مسیر خروج را پیش گرفت، بر خلاف انتظارش، انجا
اورژانس یک بیمارستان تخصصی یا یک کلینیک معتبر نبود، یک مطب کوچک که فقط
اتاقی داشت، و میز منشی در سالن خالی مانده بود، هامون جلوی در قدم رو میرفت، خودش
را بغل زد و با قدم های آرامی پیش رفت

میترسید، ضعف از دو روز گرسنگی، باعث شود، مجدد جلوی چشمهای سگی او
!غش کند

.... فکرش را بکن، جلوی هامون یکتا، دوبار از حال بروی

ترجیح میداد، توی همان بشکه ها، ذوب میشد اما این یک بار به دومی کشیده نمیشد
.

هامون دستش را دراز کرد، نیشخندی روی لبهای برجسته و بی رنگش نشست، باز
زبان تند و تیزش، گوشه‌هایش را سیل قرار داد

چرا فکر میکنی به کمکت نیاز دارم؟-

و خودش جلوتر از او، راه خروج را پیش گرفت، نگاهی به در چوبی انداخت، بالای
:در روی تابلوی طلایی در قاعده ی سی در سی نوشته شده بود

. دکتر سروش علیزاده

. یک پزشک عمومی بود

دستش را به نرده ها چسباند و یکی یکی از پله ها پایین آمد، به محض اینکه ، به درخروجی رسید، نیم نگاهی به فضای تاریک پیاده رو ها انداخت

.این شهر کمی غریب ، بزرگ و شلوغ به نظر می آمد

ساعت مچی نداشت، تلفن همراه همینطور... و در مغازه ی موبایل فروشی آن دست
!خیابان، یک ساعت دیجیتالی قرمز رنگ، اعداد 22 و سی را نشان میدادند

حضور و گرمای کسی را پشت سرش حس کرد، به عقب چرخید، هامون تلفن
همراهش را دم گوشش گذاشت و دست دراز کرد، کوله را به سمت ستیلا نگه داشت، کوله
اش را گرفت و هامون غرید

!تفکر اینکه کیفتو یه مرد حمل کنه، تفکر غلطیه-

:نیشخند زد

.... داریم راجع به مرد ها حرف میزنیم ؛ نه نامرد ها-

و بدون خداحافظی در امتداد پیاده رو ، شروع به گام برداشتن کرد، در امتداد دیوار
قدم میزد که صدای قدم های تند هامون را شنید . اگر کمی شیریه ی خرما خورده بود یا
...چهار مغز، یا چیزهای مقوی دیگر

شروع به دویدن میکرد، اما ان سرم آبکی ، انقدری جان به رگهایش تزریق نکرده
... بود که بدود

بازویش را کشید و بدون اینکه حرفی بزند، یا توضیحی بدهد ... او را به سمت
.خیابان کشید، یک اتومبیل مشکی رنگ، آن سو متوقف شده بود

در عقب را باز کرد، و چنان او را به داخل هل داد که گونه اش، به پشتی صندلی
راننده برخورد کرد، کوله اش را بغلش انداخت، در را کوبید و خودش پشت فرمان نشست،
:قبل از اینکه واکنشی نشان دهد ، قفل مرکزی را زد، میان نفس نفس هایش توپید

منو سر لج ننداز سادات! مثل همیشه ، نباش... اونجوری که گه میزنی به اعصاب -
آدم نباش... فکر کن! مغزتو به کار بگیر... ببین چه گهی زدی! عباس دیگه نیست گه کاری
هاتو جمع کنه! دیگه نیست، مرده امیر عباس! مرد ... تموم شد! حالیه؟

:لبخندی روی لبهایش نشست و با طعنه گفت

! خیلی از اون روزهایی که عصبانی میشدی جذاب تر به نظرم میومدی ، گذشته-

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و او مشتتش را روی فرمان کوبید، استارت زد و چنان پایش را روی گاز فشار داد که ستیلا ناچار شد، به دستگیره سقف آویزان شود مبادا با هریچ و تابی، به یک سمت و سویی کشیده شود.

با دیدن برج آزادی، خودش را به پنجره چسباند، شیشه را پایین داد و مبهوت برج شد.

گیج رو به هامون که آرنجش را لبه ی پنجره گذاشته بود، پرسید:
ماتهرانیم؟-

. نه پاریسیم، اینم برج ایفله-

پلکهایش را روی هم گذاشت و اجازه داد، نسیم زمستانی، التهاب گونه هایش را کمی، کمرنگ کند.

دور میدان را زد و ، دید که به سمت صنعتی شریف و میدان تیموری میرفت، عباس گفته بود، جایی در حوالی شریف زندگی میکند . جایی که کوچه های تنگ دارد، و ... ماشین ها به زحمت، رد میشوند .آلوده است و موشها فراوان

....جوری حرف میزد که حالش از پایتخت بهم بخورد و او

اقلیم_11#

اقلیم_12#

ولی زیر بار این حرفهای پوچ هیچوقت نرفت

با ولع تمام به خیابان ها، ماشین ها ... آدم هایی که تا آن ساعت شب بیرون بودند و !مغازه هایی که هنوز باز بودند نگاه میکرد، درست مثل دنیا ندیده ها

... مثل آدم هایی که هرگز پایشان را از محل بیرون نگذاشته بودند

وارد کوچه ای به اسم نسترن شد، مقابل نرده های قدیمی و زنگ زده ی درست زیر تابلوی مجتمع مسکونی که به نام یک سردار شهید ، نام گذاری شده بود، توقف کرد، در راننده به سمت شمشاد ها باز میشد ، قفل فرمان را زد و با یک حرکت خودش را به صندلی شاگرد رساند، از ماشین پیاده شد و بی توجه به او که روی صندلی وا رفته بود، مقابل مجتمع ایستاد و سرش را تا جایی که مهره ها مجال میدادند عقب برد، نیم نگاهی به او که کنارش ایستاد انداخت و پرسید

اینجا سابقا خونه ی پدریت نبود؟-

...راه بیفت-

چرا کنجکاو می‌کرد؟ چرا آن دختر ، کج خلق توی مغزش، به آن یکی دختر ساده و
!احمق توی مغزش، مجال میداد ؟

پشت سر اواز جلوی نگهبانی رد شدند، دژبانی خیره خیره نگاهشان میکرد، انگار
برایشان عجیب بود که پسر سرتیپ یکتا، با یک دختر بدون چادر ، آن هم این موقع شب،
. وارد مجتمع شود

چند وقتی بود ، پسر سرتیپ، رفت و آمد های عجیب و غریب داشت، غیر منطقی در
!ساعات و زمان های نامشخص

با گام های پیاده، به سمت بلوک، یک حرکت میکردند

ستیلانگاهی به محوطه ی بزرگ پارکینگ مجتمع انداخت، میخواست بپرسد ماشین
چرا بیرون است اما لبهایش را بهم دوخت، دختر کج خلق توی مغزش، با آن یکی دختر که
. ساده و احمق بود، درحال گیس کشی بودند

ورودی بلوک یک باز بود، آسانسور هم در طبقه ی همکف متوقف شده بود، هامون
وارد کابین شد و او بدون اینکه نگاهش کند، همانطور بیرون lady's first بدون قاعده ی
کابین ایستاده بود

... هامون غرید: بیا تو

!نگاهش را باریک کرد

هامون خودش را جلو کشید، بازویش را گرفت و او را به داخل آورد و گفت: من
!وقت این مسخره بازی ها رو ندارم

!معلوم نیست عباس چه دینی به گردنت گذاشته که هرکار میکنی جبران نمیشه-

و کنج لبش را بالا داد ، به نشانه ی یک زهرخند عمیق

هامون با سرانگشتهایش موهایش را عقب راند، اگر سرش را به آینه ی توی کابین
. نمی کوبید، بخاطر عباس بود

کابین در طبقه ی ششم، درست رو به روی واحد یازده متوقف شد ، جلوتر از او به
سمت در سفید رنگ گام برداشت، دیوارهای بلوک یک، کنتکس شده بودند

پادری قدیمی مقابل واحد یازده، باعث شد یاد خانه ی مادر بزرگ بیفتد. یک تابلوی
لا حول ولا قوه الا بالله... بالای در ، باعث شد یک تایی ابرویش را بالا ببرد

. این دست از خانه ها، باعث میشد ، ذکرهای روزانه اش را فراموش نکند .
نگاهش به واحد دوازده افتاد

!تابلوی وان یکاد ... و بسم الله الرحمن الرحيم بالای در واحد دوازده
! نکته ی جالب توجه این بود که روی در نوشته شده بود: با صلوات وارد شوید
و یک قالی گرد چشم نظر آبی، مقابل در واحد دوازده قرار داشت و روی جاکفشی
... اش، سنگ نمک

کلید را توی قفل چرخاند با چرخش دوم، در باز شد، کفشهایش را روی پادری
درآورد و جلوتر از ستیلا داخل شد، ستیلا پیش آمد، به تقلید از او، کفشهایش را کنجی جفت
کرد، بوی بنزینش ، توی شامه اش پیچید

. جوراب هایش را جلوی در از پا درآورد و در را پشت سرش بست

هامون منگ وسط سالن ایستاده بود . از فرصت استفاده کرد، قالی های شش متری
کرم صورتی، مبلمان راحتی شکلاتی با کوسن های صورتی، تلویزیون ال ای دی ... و
تابلو فرش، و ان یکاد ... طاقچه ای روی دیوار بود ، عکس شهید! پلاک ... کلاه ترکش
خورده، قالیچه ی ترمه که مثلثش در هوا معلق بود و دو چراغ عباسی ، که به یکی شان ،
! بند سبز گره زده شده بود

.... طاقچه امامزاده ای برای خودش بود

رو به روی طاقچه ، اشپزخانه به چشمش می آمد، و کانتر شلوغ پلوغش، از عدم
حضور زن در این خانه ، درد و دل ها داشت

اقلیم_12 پ.ن: زمانی که تو خونه سازمانی زندگی میکردیم، با همه ی این #
سکانس ها مواجه بودم هر روز:)) از شش سالگی تا 11 سالگی 😊 فکر کنم اون موقع
😊😊 میدونستم یه روزی به دردم میخوره، مثل چی نگاه میکردم تو ذهنم ثبت بشه

اقلیم_13 هامون چراغی را روشن کرد و کمی ملایم گفت: میتونی بری دوش #
. بگیری، توی راهرو ... در دوم، حمامه

...لحن ملایمش

خانه ای که رنگ و بوی مادر و پدرش را هنوز ، با خودش به یادگار نگه داشته
بود.

یک صدای عجیب مثل ترق ترق و خش خش می آمد

هامون سرش را به سمت راهرو چرخاند... ستیلا ، با نگاه بدرقه اش کرد

با گام های مستاصل و دو به شکی ، به سمت راهرو گام برداشت، ریشه های تزئینی شامل نخ های کنفی ای بودند که مهره های رنگارنگی با فاصله های میزان و نامیزان از هم ، ورودی راهرو را، دربر گرفته بود، هامون مردد نیم نگاهی به ستیلا انداخت و گفت:

توی کوله ات لباس نیست؟-

!انگار بخواهد حواس ستیلا را پرت کند ... یا باعث شود او چیزی را نشنود

:چون جمله ی دیگری به زبان آورد

شوینده های این خونه مردونه است ... مادرم لباسهاشو برده! لباس همراهت داری؟-

جوابش را نداد، گوشه اش را تیز کرده بود، صدای ناله های پر از لذت دختری را !از پشت دیوارها خوب میشنید

هامون چنگی به موهایش زد ، با گام های مرددی پیش رفت و ستیلا دنبالش روان شد، مهره های ورودی راهرو بهم برخورد کردند، میانه ی راهرو پشت هامون ایستاد، صدای یک زن را به وضوح میشنید

... زنی که ناله هایش، کل اتاق را برداشته بود

و به نظر می آمد، از شدت ضربه هایی که به جسمش وارد میشد، نهایت لذت را می برد.

:هامون دستش را جلو برد و سادات پشت سرش لب زد

!ممکنه شاهد یک صحنه ی هالیوودی باشیم-

هامون با اخم به عقب چرخید. جوری تماشايش کرد که او لبش را کمی کج کرد و با !مکثی گفت: فکر کنم ادرس و اشتباه اومدی مهندس یکتا

...ممکنه بری اون طرف-

: در جواب درخواستش نیشخندی زد

من از دوره ی بلوغم ده سالی گذشته ... یه زن کاملم .. فراموش کردی هامون؟-

و خودش را جلو کشید و گفت: میترسی شاهد رابطه ی مادرت با پدرت باشم؟ یا
پدرت با کسی غیر از مادرت؟

مشتش را ، تا نزدیکی گونه ی او بالا آورد و گفت:
... به خدا له و لورده ات میکنم-

به گوش رسید و هامون پلکهایش را بست، دقایقی I'm cumming ... oh صدای
. بعد، دستگیره در به سمت پایین کشیده شد

مردی توی چهارچوب ایستاد و سرش را به سمتی مایل کرد و گفت

- Do you have a drink?

رویش را به سمت آنها چرخاند و در جا خشکش زد . هامون به سرتاپایش نگاه
میکرد، یک شلوارک مشکی رنگ تنها چیزی بود که به تن داشت؛ پوستش برنز بود و
. عضلات ورزیده و ماهیچه های منقبضش ، لحظه به لحظه منقبض تر میشد

هامون یک گام به سمتش جهش برداشت که در را فوراً کوبید، هامون با زور
میخواست وارد اتاق شود، تلاش او به ثمر نشست، مانع هامون شد و در را از داخل قفل
: کرد و داد زد

! همون - Don't be angry

هامون لگدی به در زد و با داد گفت: خجالت نمیکشی؟ اینجا رو داری به گه
My rules ! میکشی.... من نگفتم با قواعد من پیش میریم؟

!و عربده کشید: باز کن هی با تو ام..... این در لعنتی و باز کن

..... shame on you ! سومین لگد را به در کوبید و با حرص گفت:آل
...آل..... باز کن این در و لعنتی ! هی

مرد پشت در میخندید ... ستیلا ماتش برده بود ، از خنده هایش و بلایی که سر
. هامون آمده بود

خدا نخواهد بنده ای جلوی بنده ی دیگری، ضایع شود . لبش را زیر دندان فرستاد ،
. هامون خسته ، حین نفس نفس هایش ، پیشانی اش را به در تکیه زد

. و سادات میدید که چطور شانه هایش برای بلعیدن ذره ای از هوا، بالا و پایین میشد

good night guys 🌙 اقلیم_13#

اقلیم_#14

پای در وا رفت ، پشتش را به در تکیه زد و سرش را روی زانوهایش گذاشت،
ستیلا نگاهی به ترک های واضح دیوار انداخت و رو به او که با سر انگشتهایش، جلوی
موهایش را فشار میداد گفت

حاج خانم و حاجی از این خونه رفتن؟-

. سرش را از روی زانوهایش برداشت و به او که وقیحانه ورنده اش میکرد زل زد

: سادات زهر خند زد

... اینجا هم بی تغییر ، گذاشتن بمونه-

: صدای مرد جوان از پشت در می آمد

همون همون عصبانی؟-

. نگاهش به صورت سادات بود

:ستیلا با نیشخند گفت

....اینجا مونده که مردم نگوین ، یه وقتی ، یه روزی-

...طعنه زد: حاج اقا یکتا

: و"آ" را کشید، لبهایش را تکان داد

!از وقتی به پست و مناسب رسیده، کوچ کرده به محله های اعیونی -

. و دستهایش را توی جیبهای بارانی اش فرو کرد

چراغ اینجا هر از گاهی روشن میشه ! که بگین زندگی متوسطی دارید؟ یه زندگی -
شهید محور ؟

. نگاه تیره ی هامون روی صورتش بود

:لبخندی لبهایش را شکل داد، با تاسف گفت

خوبه ... خوبه هنوز میتونی اینجا نفس بکشی زندگی کنی .. به دلخواه حاج -
...یکتا ؛ پیشونیتو تیره کنی

... سر انگشت مردانه اش روی پیشانی و شکاف افتاد

در به آنی باز شد و کمر تکیه داده به درش، به عقب پرت شد، پسر چشم آبی نیم نگاهی به او انداخت و دولا شد، شانه هایش را گرفت و کمکش کرد بایستند

لبخندی به لب آورد و در جواب هامون و نگاه خشکش لب زد: عصبانی؟

. هامون فقط نگاهش میکرد

لبه‌هایش را برچید، ستیلا فکرکرد "معلوم نیست چقدر از لبه‌هایش کار کشیده بود که " . انقدر قرمز و متورم شده بودند

:سرش را به سمتی مایل کرد و با همان لحن خاصش گفت

... نباش عصبانی-

هامون خواست داخل اتاق را ببیند که با یک حرکت، کمر او را قلاب کرد و دختر جوانی بدو از کنارشان مثل برق گذشت، ستیلا شانه اش از شدت ضرب فرار دختر، درد گرفت و هامون رمقی نداشت تا پی آن را بگیرد

از فرار دختر که مطمئن شد، صورتش را جلو کشید، گونه ی هامون را بوسید و با لبخندی رو به ستیلا لب زد

"؟" "مهمان داریم؟ have a guest-

. هامون ساکت بود و او با سر انگشتهایش موهایش را مرتب کرد

... سلام-

لحن سلامش به شدت شیرین بود، خارجی ای که بلد نبود فارسی را روان حرف بزند : ، نگاهی به سرتاپای او انداخت و دستش را دوستانه جلو آورد

....من آل هستم-

:ستیلا دستش را توی پنجه های کشیده ی او گذاشت و در جوابش گفت

.... ستیلا-

:ابروهایش را گره زد و چشمهای ابی برافش گرد شدند

-what?

میتونی سادات صدام کنی اگر برات راحت ... s-e-t-i-l-a : ناچار شد هجی کند ! تره

! سِتی-

و سه انگشتش را بالا آورد درست مقابل چشمهای او نگه داشت و گفت: سه ... سه
! تی

. ستیلا نیشخندی زد، او خل و چل بود

چشمهای آبی اش پلک خوردند و گفت: من آل هستم . آل - پی تی ! اکی؟

. سرش را تکان داد و گفت : خوب

به سمت هامون برگشت و با لحن طلبکاری گفت: سی و هفت روز من اینجا ...
! تو گفتی پوز - ده روز

: هامون هوفی کشید

! پونزده-

... . الان شده سی و هفت تا سی و هفت ! تو گفتی میشه-

.... برگرد تو اتاق-

تا الان بودم ، گفتی باز کن در و ... ببینی من و ... !room! به نفع تو نباشه ، -
! اعتماد" کنم" trust الان باید توضیح بدی... بگی من چرا باید به تو

کنی آل؟ trust نکنی به کی میخوای trust به من-

ستیلا گیج به مکالمه شان نگاه میکرد و او سر شستهایش را توی کش شلوارک
: مشکی رنگ که بندهای سفیدی از کمرش آویزان بودند فرو کرد و گفت

الان به خودت خوشحالی؟-

:هامون از میانشان رد شد، و بلند گفت

به چی خودم خوشحالم؟-

:آل دنبالش راه افتاد و گفت

.... من اینجا حبس شدم تو خوشحالی-

من برای چی باید از حبس تو خوشحال باشم؟-

! از حبس من ... از حبس امی خوشحالی-

به آشپزخانه رفت، از توی یخچال یک بطری آب بیرون کشید و درحالی که توی جا ظرفی دنبال یک لیوان تمیز میگشت بلند گفت:

مراحل قانونی دارن طی میشن باید صبور باشی . قرارمون همین بود؟ یادته؟-

! "ببین منو" ! look at me من صبور شدم-

:بی حوصله در جواب غرولند هایش گفت

!صبور تر از این الکس..... صبور تر از این-

. فردا ، خودم میرم امی پیدا میکنم-

یک نفس آب را با بطری سر کشید و گفت : برو ببینم تو این جهنم دره دقیقا چه غلطی میکنی

و بطری را روی کانتر کوبید و بی توجه به جفتشان ، خانه را ترک کرد . چه اهمیتی داشت چه بلایی قرار است سر هم بیاورند! دیگربریده بود نمیکشید

اقلیم_14#

اقلیم_15#

.به محض بسته شدن در خانه ، یک آن ترس به دلش راه پیدا کرد

ماندن در یک خانه با مردی که ایرانی نبود؛ خیلی اتفاق جذابی برای او به حساب ! نمی آمد. قبلا این راه را تا انتها رفته بود

دید که آل دستش را به پیشانی اش کشید ، ظاهر جذابی داشت . عضلات ساعد و رگ های بیرون زده ی دستهایش، باعث میشد حس کند، هر دختر ایرانی ای میتواند برای او بودن نقشه بکشد .

!یک غیر ایرانی تمام عیار، شبیه یک بلیط بود. یک بلیط یک طرفه بدون بازگشت

...یک بلیط برای رهایی

... پرواز

!فرار

سیتیزن به نظر می آمد یعنی در نگاه اول، بخاطر لهجه اش و فارسی ای که بلد نبود و حتی اسمش ، مشخصا شهروند ایرانی نبود! به حد و اندازه جذاب! یک مرد رویایی به

نظر میرسید با چشמהای آبی، پوست گندمی، عضلات ورزیده ؛ آنقدری برای خودش پوئن داشت که هر دختری حاضر شود شب را با او بگذراند ؛ هر دختری که دغدغه اش رخت ... ! خواب باشد

. یا نه، هر دختری که دغدغه ی مهاجرت داشته باشد

:نگاه آبی اش به سمتش چرخید و گفت

تو میمونی؟-

. جلو آمد، بوی بنزینش ، باز داشت، ریه هایش را آزار میداد

:از جلوییش رد شد و گفت

... اینطور به نظر میاد-

نگاهش منگ بود، انگار "به نظر بیاید " خیلی برایش مفهوم نبود، کلمه ی ساده تری :انتخاب کرد

. میمونم-

:نگاهش رنگ فهمیدن گرفت و سر تکان داد

اکی . دوستِ همون؟-

دوست؟

خودش هم نمیدانست، دوست دیروز، دشمن امروز... ناجی ! رفیق برادر ... شاید هم فقط به قول الکس همون

:سرش را تکان داد

... دوستیم. دوستهای قدیمی-

Old :و با لحنی که طعنه ی توییش را خودش فقط میفهمید در جواب الکس گفت
!"دوستان قدیمی" friends

. الکس لبخند زد

و او به محض اینکه پایش را توی آشپزخانه گذاشت صدای مردانه اش به گوشش رسید:

....ستی-

از راحتی کلامش، لبخند بی اراده ای به لب آورد، به سمتش چرخید که دید، سر اشاره اش را افقی زیر بینی اش برد و گفت

"دوش بگیر" -Take a shower!

و به اتاق رفت درحالی که با پنجه هایش، موهای بلوطی رنگش را به عقب میکشید . به لاتین غرغر کرد

نگاهی به اوضاع درهم آشپزخانه انداخت ... جعبه های پیتزای تلنبار شده، ظروف چیزبرگر ، ورقه های آلومینیومی دور پیچ ساندویچ ! بسته های نودل و قوطی خالی تن ماهی، به وفور به چشم می خورد

با دیدنش که یک تی شرت سفید به تن داشت، یک تای ابرو بالا فرستاد و گفت :گرسنه؟-

بودن این همه جعبه ی خالی از فست فود، دل هر آدمی که بیش از بیست و چهار . ساعت است چیزی نخورده، به درد می آورد

سرش را تکان داد و او به سمتش آمد، از لا به لای جعبه های خالی، یک جعبه که :رویش سس قرمز چکیده بود را به سمتش گرفت و گفت

... پیرونی-

اقلیم_15#

اقلیم_16#

درش را باز کرد ، از دیدن دو برش مثلی کپک زده، منجر صورتش را جمع کرد، الکس فوراً گفت

-oh no!

و از لابه لای جعبه های تلنبار شده یکی دیگر را به سمتش گرفت،اول خودش بازش کرد و لبخندی زد

!پیرونی-

نگاهش دوستانه به نظر میرسید سری تکان داد و گفت

-thank you

فورا لب زد

حسود" ، من بفهمم ... "jealous" ... نه ... فارسی بگو، من بفهمم . هَمون بدجنسه-
که میفهمم . خب ؟ میخوام بفهمم.... اکی؟

متوجه نشد

اخمی به ابروهایش نشست و گفت

... نمیفهمم چی میگی دوباره بگو-

مکثی کرد، یک نفس عمیق کشید، هل شده بود ... شمرده و با وسواس بیشتری
کلمات را کنار هم چید و گفت

ببین اون ... کم فارسی میگه من نفهمم . فارسی من خیلی بد شده ... فارسی بگی -
... من بفهمم هَمون بگه من بفهمم . تو بگی بفهمم

چشمهایش درشت تر شدند اصرار داشت منظورش را به نحوی حالی اش کند و از
نظر خودش آنقدری خوب جمله بندی کرده بود که ستیلا ، بدون دغدغه بفهمد او چه می
گوید!

... اصلا چه اهمیتی داشت

این پسر فقط میتوانست کسالتش را برطرف کند ... با این وجود نگاه آبی اش
وادارش کرد تا شانه ای بالا بیندازد و بگوید

باشه فارسی حرف میزنم فقط نمیدونم چقدر اینجا میمونم . ممکنه طولانی نشه ... -
... شاید فردا برم

خنده ای کرد و دندان های سفیدش را نشان داد

!"همشون" All of them ... هَمون اینجا میاره ... همه میمونون every body -

... فکرکرد ،هامون چند نفر را به این خانه آورده است ! پناه می دهد یا

...الکس چشمکی نثارش کرد و گفت: بخور

. مهربان بود ، شاید چون او را با هامون دیده بود، مهربانی خرجش میکرد

با دیدن سه تکه ی بزرگ، به وجد آمد،سرد و ماسیده بود اما ، آنقدری گرسنه بود که
به چشمش نیاید چقدر این پیتزای ماسیده را دوست ندارد، پشت میز گردی قرار گرفت و

بدون شستن دستهایش با ولع ، مشغول شد . حتی اهمیتی به حضور او در ورودی آشپزخانه نداد .

... یعنی چه اهمیتی داشت، به هر حال او دیگر یک دختر فراری به حساب می آمد

بغض مانع شد تا لقمه ی توی دهانش را قورت بدهد، معلوم نبود، حاج سیدچقدر ساره را بازخواست کرده است ... فردا هفتم عباس بود! و او بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که غیب شده بود

ایک دختر فراری آلوده به بنزین

...جا مانده از سفر

... با آرزوهایی که تمام شده به نظر میرسیدند

! بی پشت

... بی برادر

! بی عباس

اقلیم_16#

اقلیم_17#

نمیدانست چقدر پشت میز نشست و چقدر به رومیزی نخکش شده ی توری زل زد، آنقدری که الکس روی کاناپه درحالی که کنترل تلویزیون، توی دستش بود و دستش معلق به سمت تلویزیون نشانه رفته بود ، خوابید

نیم نگاهی به او انداخت ، قدمت آشنایی شان به زحمت ، به دو ساعت میرسید ...
! شاید هم کمتر

کنار آمدن با یک مرد توی یک خانه، از چیزی که فکرش را میکرد، راحت تر بود . مردها ، آن هیولاهایی که مادر بزرگ و حاج خانم برایش تعریف میکرد نبودند ... حتی ... نازنین زهرا ، که میگفت: مردها ، چشم سوم دارند

او ، آنها را در حد شیطان پرستان ، پایین و سخیف کشیده بود و از بابتشان میترسید . البته بیچاره ، در شانزده سالگی ازدواج کرده بود و دو بچه تا هجده سالگی زایمان کرد، از نظر او، مردها هیولاهای بی صفتی بودند که نمیشد به هیچ وجه با آنها کنار آمد

درمورد الکس اوضاع فرق داشت ، با او میشد راحت کنار آمد ، فهمید ... و فهماند ؛ حداقل امیدوار بود باقی روزهایی که ناچار بود اینجا بماند، بشود با او کنار آمد که البته میشد ، با وجود اینکه یک مرد بالغ و کامل بود، اما وقتی به فارسی حرف میزد شبیه . پسربچه های گیج میشد و باید این حس را هرچه زودتر از خودش دور میکرد

او یک مرد بالغ بود که احتمالا اگر به زبان خودش با او سخن میگفت، شاید یک هویت خاکستری پشت نگاه آبی روشنش پنهان کرده بود. آدم ها را ظرف دو ساعت نمیشد ... شناخت

به هر حال طی همین مدت زمان کوتاه ، انگار ده سال بود با او توی یک خانه !همنشین بود

شاید چون ایرانی نبود، دلیل واضحش همین بود ... او یک همخانه ی خارجی بود که به جان کندن فارسی حرف میزد ، و کل تقاضایش از او این بود که او هم فارسی حرف بزند چون ، هامون حسود بود و اجازه نمیداد ، فارسی اش خوب شود

لبخندی به لب آورد و با سر انگشت ، کنج لبش که سسی شده بود را پاک کرد، صدای چرخش کلید، باعث شد وحشت زده از جا بلند شود، رومیزی توری را توی چنگ گرفت که با دیدن سایه ی هامون، نفس راحتی کشید

... این حجم از استرس برای تنفسش اصلا خوب نبود

.هامون با کیسه های مرغ و روغن جلو آمد

نیم نگاهی به او انداخت و بدون اینکه اخم هایش را باز کند، یک بسته ژامبون و باگت مقابلش گذاشت

بی چشم و رو نبود، هامون از مرگ نجاتش داد ، زندگی دوباره ای در این بیغوله به ... او هدیه کرد

فقط ماهیچه های لبهایش، خیلی وقت بود، لبخند زدن را فراموش کرده بودند، خوش ... بودن با چیزهای کوچک را فراموش کرده بود

هامون دست به کمر شد، درمواجهه با وضع آشپزخانه، پوف بلندی کشید و چشمش را به الکس دوخت که روی کاناپه خوابش برده بود، بی توجه به ستیلا به هال رفت، بالای سر آل ایستاد ، چند ثانیه به صورت غرق خوابش نگاه کرد

ستیلا از روی صندلی بلند شد، خیره شدن وسواس گونه ی هامون به صورت الکس . وادارش کرد ، با نگاه کنجکاوی صورتش را واکاوی کند

هامون دوست چندین ساله ی عباس بود و عباس همیشه از خاطراتش با هامون ...میگفت

دوران خوش سربازی ! شب نشینی ها ... و آشپزی معرکه اش ! املت هایی که هامون آماده میکرد و عباس با آب و تاب حرف میزد کجا ... و چیزی که خودش چشیده بود ... کجا

نفس عمیقی کشید، دید که بلند شد، کتش را روی مبلی انداخت و کنترل را از لای انگشتهای الکس بیرون کشید و تلویزیون را خاموش کرد، به اتاق رفت، با یک پتو برگشت، پتو را روی او کشید و بی اینکه به صورت ستیلا نگاهی بیندازد گفت ...برات لباس اوردم برو دوش بگیر-

به کیسه هایی که جلوی ورودی آشپزخانه بودند نگاهی انداخت و با صدای گرفته ای پرسید

میدونی من متوقف نمیشم؟-

هامون نوچی کرد و ستیلا غرید

میدونی عقب نشینی نمیکنم؟-

... هامون هنوز به الکس زل زده بود

ستیلا ناله کرد

! من دیگه به اون خونه برنمیگردم-

هامون به سمتش چرخید

ستیلا ، مکثی کرد و لب زد: میدونی من اینجا موندنی نیستم ... پس بهتره یه راهی . برای رفتن من پیدا کنی ! وگرنه بازم فرار میکنم
هامون ساکت بود

ستیلا خودش را به آب و آتش کشید و با صدای پر بغضی گفت

مختصات من با این جغرافیا همخونی نداره هامون ! نامردی اگر به پدرم یک کلمه -
! بگی میدونی کجام ... برای بار دوم نامردی

هامون خودش را جلو کشید، در جواب او که نفشش به شماره افتاده بود گفت

من مهمونمو از خونه بیرون نمیکنم ، تا هر وقت خواستی میتونی اینجا باشی... به -
! شرطی که با الکس کنار بیای

نیم نگاهی به چهره ی خوابیده ی او انداخت و گفت
! شدنیّه-

! امیدوارم بهش به چشم بلیط رفتن نگاه نکنی-

و به سمت جعبه های پخش و پلای کانتر چرخید و یک کیسه زباله از کشو بیرون
... آورد، هامون هنوز هم میتوانست از نگاهش، فکرهایش را بخواند! مردک پیشانی سیاه

اقلیم_17 شب بخیر تا فردا#

اقلیم_18#

فصل سوم:

. بی عاری، عالم خودش را داشت

! بی عاری

یعنی چشمی که به انتظار است ، مهم نباشد ... سوی نگاه آن که به در خیره است ،
مهم نباشد ... شوق و عطش کسی که منتظر خبر است، مهم نباشد

. بی عاری عالم خوشی داشت

حداقل برای او که یک عمر، همه چیز برایش مهم بود، از سوی نگاه حاج خانم تا
چشمهای چروک و آب مرواریدی مادر بزرگ ؛ همه و همه برایش مهم بود

... ساره اگر پای اجاق سر انگشت می سوزاند مهم بود

!حاج سید اگر دیر میرسید ، مهم بود

امیرعباس اگر اخم میکرد، مهم بود و امیر حسن اگر تلفن نمیزد از سرباز خانه، دل
به دل حاج خانم میداد و مهم بودن امیرحسن را پا به پای حاج خانم ، زار میزد

. اما الان بی عار شده بود

نمیدانست از کی این حس بی عاری در وجودش ریشه زد، جوانه شد ... شکوفه
شد... درخت شد ! ولی حالا توی قلبش یک درخت پت و پهن که ریشه های کلفتی داشت ،
. میوه ی بی عاری میداد

... شاید هم ارثی بود ، بی عاری

تقه ای به در خورد، کف دستهایش را دو طرف بدن خشکش گذاشت و به آرامی نشست . هنوز تن و بدنش از مچالگی در بشکه ای تا نیمه از بنزین پر، درد میکرد و هنوز . شامه اش بعد از دو ساعت حمام ، بوی بنزین را یادآور میشد .
: لای در کمی باز شد ، بدون اینکه سر به داخل کند ، صدای گرفته اش را شنید
.... بیداری-

. یک عمر بیدار بود

از وقتی حاج خانم زیر گوشش درد و دل مادرانه کرد که دختری هم سن و سال . ساره ، صیغه ی شب جمعه های حاج سید است، از آن موقع انگار بیدار دائمی شد .
پاهایش را از روی تخت پایین کشید، یک شال روی سرش انداخت، نه بابت اعتقاد خودش، بیشتر از اینکه او میخواست سرش را تا ناف پایین بیندازد ، شال روی موهایش . کشید که مبادا آرتروز گردن بگیرد

. خر بود، ولی بود ... دلش برای مهره های گردن پسر حاج یکتا هنوز میسوخت

... تک سرفه ای کرد و بلند گفت :بیدارم

:در کامل باز شد، نگاهی به صورت او انداخت و گفت

... بیا بیرون-

از جا برخاست، خواست روتختی را مرتب کند که هامون دست تکان داد: نمیخواه
... فقط بیا

پتو را به حال خودش رها کرد و به آرامی از اتاق بیرون آمد، الکس پشت میز نشسته بود، برایش دست تکان داد و سری به علامت سلام بالا و پایین کرد

نیم نگاهی به چشمهای برزخی هامون انداخت و سپس نگاهی به ساعت دیواری !کشیده شد ... فکرش را نمیکرد تا لنگ ظهر خوابیده باشد

... ساعت نزدیک دو بود و هامون خشک توی صورتش چشم چرخاند

. این همه نگاه ، خیره خیره ، از او بعید بود

ستیلا سر انگشتش را به پیشانی اش انداخت که تار مویی باعث قلقلکش میشد، آن را عقب راند و هامون کنترل تلویزیون را از روی میز جلوی مبلی برداشت و صدای تلویزیون را زیاد کرد.

. اخبار با خلاصه ی تیترها شروع شد

برایش چه اهمیتی داشت؟ این وقت روز، باید از خبرهای روز درس میگرفت؟

هامون روی مبلی خودش را رها کرد، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و الکس از جا بلند شد، لیوان آبی آماده کرد و به هال آمد و رو به هامون گفت

! "سخت نگیر" -take it easy-

:و لیوان را به سمتش گرفت و رو به ستیلا لب زد

! "روح فراری" -Ghost Runaway-

و خودش از اصطلاحی که خرجش کرد لبخندی به لب آورد و صدای مجری اخبار بلند اعلام کرد

!!! " اما بشنوید از "سفری بی بازگشت-

و تصاویری پشت سر هم ، پخش شدند و مستند سازی با صدای لطیف و معصومانه ای از قاچاق ، سفر ، پناهندگی ، درد ... خاک ... خون حرف میزد و محض رضای خدا لای کلمه های انتخابی اش یک بار نگفت: این اقلیم خیلی وقت است که در خاک و خون . درد میکشد و بی پناه است

اقلیم_18 #

اقلیم_19 #

صدای سوزناک مردی که روی مستند حرف میزد، باعث شد موهای تنش سیخ شوند

بلند میگفت: نصفی در دریا غرق میشوند، نصفی در آتش میسوزند ... مقصد اما کجاست؟ بن بست پناهندگی؟ کوچه ی آمریکا ... ؟ کاباره های پاریس یا شاید ساحل های میامی کسی چه میداند

. ر عشه به جانش نشست و هامون دید که پنجه اش به آرامی مشت شد

میخکوب شده به صفحه ی تلویزیون زل زده بود و الکس روی دسته ی مبل نشسته بود و شانه های هامون را می مالید

این بار اما از همیشه دردناک تر است، میان مسافران، ضجه های کودک دو ساله - هم به گوش میرسد ... زنی که فقط بیست و سه سال داشت و مردی که دهه ی پنجم زندگی اش را پشت سر گذاشته بود ، و یازده مسافر ، که راه خروج نداشتند، میانگینشان به عدد سی و پنج نزدیک بود! ... در بین بشکه های بنزین غرق آتش شدند

... تصاویر شعله هایی که پخش میشد ، با چیزی که دیده بود مو نمیزد

صدای مرد باز آمد: متأسفانه هموطنان ما روز گذشته بر اثر برخورد یک تریلی باری به کوهستان در جاده که حامل بشکه های بنزین و مسافرین بود، جان خود را از دست داده اند

متأثر لب زد

یازده مسافر و راننده ! هنوز علت اصلی سانحه مشخص نیست، صبح امروز، - جنازه های مسافرین، هرچه که از آن ها باقی مانده بود ، به خانواده هایشان تحویل داده شد ...

نیروی انتظامی آمادگی خود را برای پیدا کردن مقصر یا مقصرین اعلام کرده - است ! باشد که شاهد چنین رویداد های ناگواری نباشیم ... ایران سرزمین همه ی ماست، با ... هم آن را بسازیم

مجری اخبار اسامی فوتی های سانحه ی روز گذشته را خواند و به اسم او اشاره کرد:

نازلی شریفی ، محمد رضا نجفی ، کوثر رحیمی ، برزو دادمرزی ... ستیلا سادات - ... ملکوت

نفسش بالا نیامد ، مشتی به سینه اش کوبید و الکس به زور پرسید:
خوبی؟-

جوابی نداد و هامون دست در جیب، انگار میدانست، از عالم غیب خبر رسیده بود که چنین میشود، اسپری را به سمتش گرفت و او نگاه چسبیده به تلویزیونش را به سمت چشمهای عصبانی، دوزخی.... طلبکار و حق به جانب او چرخاند
اگر گفته باشد ؟

اگر خود شیرینی کرده باشد؟

اگر به حاج سید ملکوت گفته باشد که ستیلا را زنده زنده از بشکه ها بیرون کشیده ... است؟! اسپری را مقابل دهانش نگه داشت

یک پاف... دو پاف.... این ریه بازی اش گرفته بود

مشتی به سینه اش کوبید و بالاخره، آرام گرفت

الکس همانطور که نگاهش میکرد گفت: تو مُردی؟

ستیلا مستقیم به صورتش خیره ماند و او برایش صلیب کشید . شاید اگر فاتحه بلد . بود، فاتحه هم میخواند

چشمهایش به سمت هامون چرخید ... کاش او شروع کننده باشد، کاش بگوید ... کاش حرف بزند ... کاش یک دردی از دردش دوا کند، کاش بر خلاف همیشه دردی به ... مجموعه ی کامل توی سینه اش، اضافه نکند

کاش این سکوت مزخرف و بی معنی اش را میشکست... کاش جای داغ روی ... پیشانی، داغش را میدید ، جای سیاه عباس، سیاه او را میپوشید

هامون خودش را جلو کشید ، کف دستهایش را به دسته های مبل چسباند و به زور . سر پا شد

. خشم، نفرت، ادله ی کافی برای جنگ، همگی در چشمهایش قابل رویت بودند

یک گام از هامون فاصله گرفت و او داد کشید: میبینی چه گندی زدی؟

.... لبهایش لرزیدند ، چشمهایش پر از آب شدند و سینه اش مالا مال از درد

چنگی به موهایش زد و غرید: حالا چطوری میخوای این فضاقتو جمعش کنی ؟

فکرش مختل شده بود، ارتباط مغزش منحل شده بود و نمیدانست چه جوابی به این شرایط بدهد . از روز گذشته آنقدر شوک زده بود و آنقدر هراس داشت و آنقدر دغدغه ی ذهنی و جسمی ، به سلول هایش فشار آورده بودند که به این بخش ماجرا ، حتی فکر هم ! نکند

...همین امروز برمیگردی ! همین امروز-

روی لبهای خشکش زبان کشید ، مادر بزرگ میگفت " وقتی بیدار شدی باید صورتت را با اب و گلاب بشویی ، شیطان شب ها روی انسان را می بوسد که صبح ها " وقتی بیدار شد، منت بوسه اش را سرش بگذارد و او را به گناه وادار کند

ده ساله بود که روی صورتش ، سوسک کش پاشید که شیطان شب ها او را نبوسد ، صبح دکتر دست و پایش را بوسید که نکند ! حساسیت شدید داده بود

. سرش را تکان داد، افکار زیاد و مزاحم ... مانع میشدند درست فکر کند

:هامون داد کشید

فکر حاجی و نکردی، فکر حاج خانم و نکردی.... فکر ساره ی بدبختی که هم -
اتاقته چی؟ قلب نیره خانم که تاب مرگ دو تا نوه اشو نداره چی؟ بابات چقدر از تو
بکشه؟ چقدر ؟

:ناله کرد

..... منو برنگردون-

. زهر خند روی لبهایش باعث شد ، چشمهایش پر از اشک شوند

. التماس کرد: منو برنگردون هامون

!ضجه زد : منو برنگردون تو رو خدا جون بابات جون مادرت

رو به رویش روی زانوهایش افتاد ، از او بی که سی نفر اجیر میکرد تا جلوی تریلی
! را بگیرد، بعید نبود که تا الان گفته باشد

:پیراهنش را چنگ زد

! نگو به کسی... بذار خیال کنن مردم-

.... خفه شو! خفه شو-

:کمرش را به سمت او دولا کرد و با صدای بلندی گفت

... همین الان برمیگردی خونه ات-

. زهر خند روی لبهایش باعث شد ، چشمهایش پر از اشک شوند

. التماس کرد: منو برنگردون هامون

!ضجه زد : منو برنگردون تو رو خدا جون بابات جون مادرت

رو به رویش روی زانوهایش افتاد ، از او بی که سی نفر اجیر میکرد تا جلوی تریلی
! را بگیرد، بعید نبود که تا الان گفته باشد

پیراهنش را چنگ زد

! نگو به کسی... بذار خیال کنن مردم-

.... خفه شو! خفه شو-

کمرش را به سمت او دولا کرد و با صدای بلندی گفت

همین الان برمیگردی خونه ات ...چشمهایش لرزیدند، چشمهای مردانه و فندوقی -
رنگش تکان خوردند ؛ انگار او هم از ذهنش "زنده نماندنش" گذشت . مثل یک ستاره ی
هالی... مثل یک شهاب بی وقت ! که با چشم زنده ، ناغافل رد شدنش را از دل آسمان دید .

#اقلیم_19

اقلیم_20#

. هامون پوفی کشید

... در برابرش مثل همیشه کم آورده بود، مثل همه ی اوقات

میدونم تو آدم مخفی کاری و دروغ نیستی، میدونم رو راستی، صادقی... میدونم -
مثل کف دستی، همه اش درست ... تو آقایی... ولی حالا که پناهم دادی دیگه گند نزن باز...
... بذار یه چند مدت اینجا بمونم، ابا از آسیاب افتاد ، راهشو پیدا میکنم میرم

نگاه هامون برافروخته شد

با کدوم شناسنامه و کارت ملی؟ بی هویت کدوم گوری میخوای بری؟-

آه از نهادش بلند شد. تازه کم کم داشت میفهمید چه بلایی سرش آمده و چه آواری
... راه نفسش را گرفته

! سندش باطل میشد، ارث به جا مانده از یک دختر مرده ... به پدر میرسید

یا حسینی از سر عادت از دهانش در آمد و مثل دیوانه ها، مثل تیری که از کمان در
میرفت ... از جا پرید و سرگردان دور خودش می چرخید، هامون نگران این جنون آنی ،
دنبالش روانه ی اتاق شد، شانه اش به در کوبیده شد و لبه ی تخت فرود آمد ... کوله اش
را با حرکات تند و وحشت زده از زیر پتویی که نصفش روی زمین مانده بود پیدا کرد،
. زیبیش را باز کرد و میان سرفه هایش پاکت سند را بیرون کشید

مضطرب با دستی که می‌لرزید رو به اوئی که وسط اتاق بود گفت

! اینو باید بفروشی برام-

. هامون منگ بود

نگاه ستیلا یک دور روی صورتش چرخید، ته ریش از شمایلش یک آدم خسته ساخته بود

ستیلا نالید: تو رو خدا ، این نباشه من آه در بساط ندارم ... پولشو تو حساب خودت نگه دار ، هر وقت رفتم بفروست، انقدر مرد هستی که با چندرغاز این وسوسه نشی، دست و پات نلرزه ... مگه نه؟ خودت هزار ماشاالله انقدر داری... انقده دارین ! که چشمت پی اینا نباشه

صدای خفه ی هامون اتاق را برداشت

میفهمی داری چی میگی؟-

یه عمر سرت جلو عالم و آدم پایین بود، یه بار سرتو بالا بگیر تو چشمهام نگاه کن، -
..... ببین چی میگم

مستقیم به او زل زده بود اتفاقا ؛ و باز هم نمیفهمید چه میگوید . ان هامون سر به ... زیر مرده بود ، همان موقع ها ... همان سال ها

دستش را روی دست هامون گذاشت، از روی پیراهن، سر انگشتهایش را فشار داد و گفت:

باهم جنگ که نداریم. به خدا دست بوس و پا بوستم تو رو روح عباس قسمت -
....میدم

دستش را از زیر پنجه هایش بیرون کشید

پای عباس و وسط نکش-

پای عباس وسطه که تو رو فرستاد سراغ من ... خاک برسر من که هر روزم از -
!دیروزم بدبخت ترم

:هامون نمک به زخم پاشید

!خودت خودتو بدبخت کردی-

جیغ کشید: من یا تو ؟

از صدای بلندش، شوکه شد، الکس در اتاق را کمی باز کرد و روبه جفتشان گفت:
خوبی؟

:هامون نیم نگاهی به او انداخت و ستیلا نالید

ای خدا ... دردت به جونم ... کمک کن، منو از اون تریلی کشیدی بیرون ، تو -
مقصری.... وگرنه من که سوخته بودم ،جز غاله شده بودم ! تا الان پای درد و دل نکیر و
! منکر نشسته بودم! سر صراط منتظرت بودم

هامون چنگی به موهایش زد، حتی تصورش وحشتناک بود ... هنوز تصویر آن بچه
ی به خواب رفته از ذهنش پاک نشده بود، هنوز دست و پایش از حس اینکه او را توی
... تریلی جا می گذاشت و بلا سرش می آمد، می لرزید ... هنوز

ستیلا سند را به سمتش گرفت: حاجی اهل دو دو تا چهارتاست ... ولی حواسش به
دهن دروازه ی مردم هست ؛ دست از پا خطا نمیکنه، فامیل میدونه زمین مال منه ! سر
چهللم میاد پی اموالم ! جان مادرت قسم، تو رو به روح عباس که میگی دین دارم ، مدیونم
... قسم، اینو برام بفروش، بفروشی... پول هویت جعلی جور میشه، پول رفتنم جور میشه،
دیگه ممنوع الخروج نیستم، یه هویت میسازم برای خودم، بلیط میگیرم، مثل آدم میرم...
جای دور نمیرم به خدا، ترکیه میرم ... دبی میرم ... مالزی میرم، بذار برم ... هامون !
... دورت بگردم هامون

:اشکهایش بی مهابا میریختند و هامون کفری غرید

....بس کن با دورم بگردی و قسم به روح عباس و مادرم ، کار به جایی نمیبیری-
به چی قسم بخورم که کار به جایی ببرم؟-

:داد کشید

...قسم نخور-

ستیلا مات شد . اشکهایش روی صورتش میلغزیدند و او انگار سرد شد، التهاب گونه
هایش خوابید و از اتاق بیرون رفت

الکس توی چهارچوب ایستاده بود و بر وبر نگاهش میکرد، نفسش را فوت کرد و
:همه ی دق و دلی اش را سر او خالی کرد

تو دیگه چی میخوای؟-

چشمهای آبی رنگش را گرد کرد: غذا بخور ... استیک هست . بیا گرسنه باشی ، فکر نمیشه ، بعد تو عصبانی ، همون عصبانی... کار خراب میشه . من عصبانی شدم ... آی دی کارت من ، گم شد ... من هم نمیشناسه کسی اینجا امی منتظر منه ... من هیچی ... ندارم ... همون کمک میکنه . اول عصبانی ، بعد کمک میکنه ، باشه؟ بیا و جلو رفت، دستش را به سمت ستیلا دراز کرد و گفت: گریه نکن من همیشه به . امی گفتم ، دختر سخت باش . حالا به تو بگم ، دختر سخت باش

"دختر سخت"

... او چه میدانست چه بدبختی هایی کشیده است

! "دختر سخت"

به امی میگفت ... امی چه بلایی سرش آمده بود ؟ جز اینکه احتمالا در یک جای ابکر زندگی میکرد، در اب و هوایی تمیز... شهری بزرگ و با همه ی امکانات

!دختر سخت بودن کار سختی بود

اقلیم_20#

اقلیم_21#

دقایقی لبه ی تخت نشست، زانویش میلرزید ... اگر عباس زنده بود، درنگ نمیکرد، ...پیاده به شهر باز میگشت و خودش را نشان همه ی جماعت میداد

... عباس نبود، ساره

. آخ ساره، قلبش را لای منگنه گذاشته بودند

ساره ی حسود و کوچکش ... ساره ی مهربان و دوست داشتنی، ساره ی غرغرو که ! میخواست یک اتاق تنها، متعلق به او باشد

.قلب درد گرفته بود، امیرحسن ... او هم یکی بودلنگه ی سید حاجی

حاج خانم؟ به قول ساره، از مادری فقط زاییدن بلد بود تهش هم به درگاه خدا شکر به جا می آورد که چنین دختر ، بی انصاف و بی چشم و رویی دیگر روی زمین راه نمی رود

مادر بزرگ؟

!سمعش را توی گوش میگذاشت ، یکی احتمالا میگفت: سادات مُرد

او میگفت: الهی شکر... دختره ی خیرندیده ی بی آبرو ... عاقبت فرار همین است ،
! کاش توی آن دنیا در دوزخ سختی گرفتار شود

ز هر خندی روی لبهایش نشست ... سید حاجی ! گریه میکرد؟ بعید بود ... خیلی بعید
بود .

!کسی فاتحه می خواند؟

! هیچکس... شاید اگر عباس بود، یک خدایامرزی میشنید

خودش را جمع وجور کرد، فکرش را میکرد که به هامون التماس کرده بود، از
خودش منزجر میشد، همیشه میگفتند : تاریخ دوبار تکرار میشود! راست بود! تاریخ دوباره
... تکرار شد

دوباره او در مقابل هامون ایستاد و منت کشی کرد ... عجزش را نشان داد، گریه
! کرد ... هق زد ... التماس کرد ... قسم داد و جواب شنید: قسم نخور

... از اتاق بیرون آمد، الکس با دیدنش لبخندی زد و بلند گفت: بیا

! دست و رومو بشورم میام-

. الکس سر تکان داد، هامون روی مبلی وا رفته بود و سیگار دود میکرد

دست و رویش را توی سرویس شست و کشان کشان حینی که با حوله ای رویش را
خشک میکرد به اشپزخانه رفت، الکس بشقاب استیک و سبزیجاتی را از مایکروفر بیرون
... کشید و مقابلش گذاشت و گفت: بخور

لبخندی به او زد و برای اینکه مغز داغ کرده اش را کمی آرام کند، بحث را به سمت
:او کشاند و پرسید

امی کجاست؟-

!"زندان" ! - Prison

وا رفت، چنگالی که به بروکلی متصل بود را توی بشقاب برگرداند و متعجب تکرار
کرد: زندان؟ برای چی؟

: شانه بالا انداخت

.... من آی دی کارت گم کردم ، با امی ملاقات نشد ... همون گفت کمک میکنه-

و عربده زد: همون ... آی دی کارت من چه شد؟

هامون خسته خاکستر سیگارش را توی در قندان تکان داد و گفت: بس کن ال ...
! الان وقت اینکه به معضلات ریز و درشت تو فکر کنم رو ندارم

ال به سختی لب زد : موزلات ؟

:هامون توضیح داد

! Problems مشکلات-

:تکرار کرد

! Problems موزلات ؟-

... هامون هوفی کشید : بس کن ال.... وضع و ببین ... تو کم بودی، اونم اضافه شد

:ابروهای خرمایی رنگش در هم شدند ، با اخم سنگینی گفت

... من اول بودم-

خانواده اش فکر میکنند مرده ال ! میفهمی؟-

چشمهایش را گرد کرد: من باید اِمی پیدا کنم ... آی دی کارت ندارم ... من جایی

... نداد ! تو میدونی موزلات من room نمیشه برم ... هتل به من

:با آرامش رو به او که حدقه ی چشمهایش هر لحظه سرخ تر میشدند گفت

! One by one ... ال... یکی یکی-

همون ... تو با من شوخی؟-

نه شوخ نیستم ال... فقط دارم بهت میگم یه کم صبر کن امون بده خب؟ من -

میفهمم چقدر نگرانی... چقدر حالت بده، چقدر اینجا داره بهت سخت میگذره! و همه اشو

...درک میکنم و متاسفم که این همه اتفاق برات افتاده . میفهمم اینجا حبس شدی

:و لبخند تصنعی ای به لب آورد

...هرچند که بهت بد نمیگذره ... ولی-

از جا پرید و میان کلامش گفت: اِمی نیست ... تو میفهمی؟

من میفهمم ... کاش تو بفهمی که اینجا قوانین خودشو داره ... بدون شناسنامه -

گذرنامه ، بدون هویت نمیتونی بری زندان ملاقاتش ال... صد هزار بار بهت گفتم! دارم

! کارتو پیش میبرم ... صبر کن

کفری غرید

!" اون دختر بی گناهه" - She's an innocent girl -

هامون دستی به پیشانی اش کشید: اینو من میدونم تو میدونی ، قانون هم اینو میدونه؟
چرا سعی نمیکنی بفهمی.... آل واقعا نمیتونم توضیح بدم چون به هر زبون و روشی که بود
ابهت گفتم

! من قوانین میفهمم ... امی میفهمه؟ من زندانی ... امی زندانی-

یک نفس گرفت، چند ثانیه مکث کرد و رو به هامون با صدای خفه ای گفت: من
قوانین میفهمم.... تو قوانین میفهمی ؟ آزادی ، میفهمی؟

. و لبخند پر از طعنه ای به لب آورد و به سمت راهرو گام برداشت

هامون عصبانی، کف پایش را به لبه ی میز کوبید و لعنتی را به لب آورد که صدای
. غریش کل آپارتمان را برداشت

اقلیم_21 شب بخیر تا فردا ☺ #

اقلیم_22#

: فصل چهارم

صدای نجوای مداح ، کل قبرستان را برداشته بود، حق حق چند زن، لرزش شانه
. های چند مرد سیاه پوش و سینی حلوا ؛ مجلس کامل بود

... مثل همه ی عزادارها

گفته بودند، مشتی خاکستر دفن کرده اند، مرده شورها هم چند تایی ، از پشت شمشاد
و کاج های قد بلند، داشتند سرک میکشیدند ، این مرده ی بی کفنی که سر صبحی ، بی اینکه
پایش را در غسال خانه گذاشته باشد ، ناغافل چطور به دست خاک سپرده شد؟

.صدای سوز مداح ، کل قبرستان را پر کرده بود

حاج خانم ، مشتی خاک روی سرش ریخت، زن ها دستهایش را گرفتند ، به عقب
... پرت شد و ضعف کرد ... گلاب به صورتش چکاندند، به هوش آمد و جیغ زد: سادات

. دستی به حنجره اش کشید

کمی بغض داشت. اگر همه ی این لحظه ها به حقیقت می پیوست، عباس او را نمی بخشید، دورتر از جماعت، به تنه ی درختی تکیه زده بود، دست به سینه ، و به منظره ی رو به رویش نگاه میکرد.

ساره کنجی نشسته بود و از لا به لای میخکهایی که روی پایش گذاشته بود، هرکدام را پرپر میکرد و روی قبر عباس که با فاصله ی سه قبر از سادات بود، میریخت.

. سنگ سفیدش ، پر شده بود از گلبرگ های میخک زرد و ساقه های لخت گلایل

تنه اش را از درخت برداشت، پیکر بی حس و حال و خسته اش را جلو کشید و سر انگشت های وسط و سبابه اش را به ترمه چسباند

ساره نگاه قرمزش را به انگشتهای او نشاناد و آرام آرام چشمهایش بالا آمدند . ته ریش مشکی روی صورتش و چشمهای فندوقی... موهایش به خاطر بادی که چند دقیقه پیش . تند وزیده بود، نامرتب و آشفته به نظر میرسید

بی نظمی موهایش باعث شده بود، کم سن و سال تر برسد، اولین چیزی که سادات از او برایش گفت همین بود

".... موهای خیلی نرمه ساره"

"پرسیده بود "مگه دست زدی ؟"

" ! نه دیوونه ... ولی معلومه"-

"سادات ؛ دوستش داری؟"

او بلند خندیده و زیر پتو پنهان شده بود؛و بعد صدای مادر آمد: دخترا بخواهید دیر وقته ، واسه نماز صبح بیدار نمیشین

ساره؟-

لبخندی به لبش آورد، از اینکه بی پیشوند و پسوند صدایش زد ، لبهایش زاویه دار شدند و در جوابش گفت

کسی بهت خوش آمد گفت؟-

.ابروهای مشکی رنگش در هم فرو رفتند

. سرش را پایین انداخت

.... نه-

... مجلس ترحیم خوش آمد گفتن نداره-

هوفی کرد و ساره خفه لب زد: واسه ادای احترام ، بهت میگم خوش اومدی ولی قسمت نشه

نگاه فندوقی اش را در چشمهای ساره انداخت ، قد و قواره اش از او درشت تر بود، چادرش روی شانه افتاده بودو فرم لبها و چشمهایش، این نکته را صدباره به او یادآور میشد ! ، این دو ، خواهرند تنی... خونی... و از یک جنس ، حتی لحن و حرفهایشان شاید سادات معلم خوبی میشد ،

... ساره نیم نگاهی به عکس عباس انداخت و گفت: واسش این دنیا تنگ بود و چشمهایش را به چشم های او کشاند و لب زد: واسه جفتشون این دنیا تنگ شده بود !دیگه ... نمیتونستن بمونن

. قلبش توی سینه بدجوری میکوبید

...تا نوک زبانش آمد که بگوید :سادات هست ... همین حوالی

. اما لال ماند ، یاد قسم وعجز و التماس او که می افتاد، زبانش فلج میشد

:آخرین گل میخک را دانه دانه پرپر کرد وگفت

... همون موقع عقدش میکردی، الان بچه هاتون مدرسه میرفتن-

:متعجب از جمعی که بست تکرار کرد

بچه هامون؟

ساره نیشخندی زد: دختر شونزده ساله تا بیست سالگی میتونه چهار تا پشت هم بیاره ...

... و سرش را پایین انداخت وگفت: حرف ساداته

دیگه سادات چی میگه؟-

نگاهش پر از آب شد ، توی چشمهای مردانه ی او که منتظر بودند خیره ماند و گفت : چیزی نگفت، ولی دوستت داشت ... تا قبل اون ماجراها ، منتظر بود برگردی... ولی تو رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی

.... آب دهانش را قورت داد و با صدای گرفته ای گفت: من تمام تلاشمو کردم

دوستش نداشتی مگه نه؟-

....هوا را به ریه هایش کشید و ساره لب زد: سادات بهم گفته بود که دوستش نداری

:پنجه اش را مشت کرد و ساره لبخند دردناکی به لب آورد

. دیگه اشکال نداره اگر دوستش نداشته باشی . برو جار بزن ... مُرد ... تموم شد-

و به سختی از جا برخاست ، با شانه هایی افتاده و چادری خاکی، سلانه سلانه به سمت جماعت میرفت، قبل از رسیدن به زن ها، نرسیده به قبر ، از هوش رفت و هامون پلکهایش را محکم روی هم فشار داد و زیر لب زمزمه کرد

! خدا لعنتت کنه سادات-

❤ اقلیم_22 سلام ☺ این پارت به تلافی دیشب#

اقلیم_23#

آنقدر پای قبر عباس نشست تا جماعت دل کردند و رفتند، نیم نگاهی به تصویر عباس انداخت، خنده اش با سادات مو نمیزد، وقتی میخندید، کناره های لبهایش دوخط نازک و باریک می افتاد

. نه از بابت چال گونه که عباس چال نداشت، صورتش لاغر و استخوانی بود

یادش آمد سادات هیچ وقت لب نداشت ،پوست نازک بود و استخوان ... اما گونه های خوش فرمی داشت

:چنگی به موهایش زد و با صدای خفه ای گفت

این قرار مون نبود ، خواهرتو باز بستی به ریش من؟-

. و لبخندی به عکسش زد

خیلی بی انصافی ... میدونستی؟-

و بلندتر گفت: میدونستی عباس؟

صدای گرفته ای توی گوشش نشست: بدونه ندونه چه توفیری به حال تو داره؟

چشمهایش از وزش باد سوخت ، چند ثانیه مکث کرد تا خاک بلند شده ، ارام بگیرد، باخودش خاک آورده بود . به سختی سر پا شد ، مردی جلو آمد، کت و شلوار مشکی اش ! را تکان داد و هامون دست مرد را گرفت و گفت: ممنون دروگر

... دروگر لب زد: اقا این چه حال و روزیه ! نا سلامتی چند وقت دیگه عروسیتونه چشم از چشمهای دروگر گرفت و رو به او که چهار شانه مقابلش قد الم کرده بود گفت : خیلی وقته رسیدین؟

...اونقدری رسیدم که بشنوم با دوست قدیمیت درد و دل میکردی-

و عصا را جلو انداخت، یک گام برداشت و به سختی خم شد، فاتحه ای برای تازه گذشته پیچ کرد ، دروگر زیر بغلش را گرفت و صدای کلفت و گرفته اش آمد این درد تمومی نداره-

دروگر : اقا سیاتیکت گرفته، هزار بار میگم یه بلیط جور کنم بریم آلمان ، میگن ! دکتر اعصاب، فقط آلمان

:چشم به دهان دروگر دوخت و هومی کشید

... بذار این روزای نحس تموم بشه ... یه سفر میرم .با حاج خانم و بچه ها-

:و نگاهش را در چشمهای هامون پرت کرد و بالبخندی گفت

از حال واحوال نامزدت خبر داری؟-

:روی لبهایش زبان کشید

...خوبه-

نوچی کرد : خوب نیست ! من خبرشو دارم که اصلا خوب نیست ... دور و برش نمیلکی... نه چرخی... نه حالی... نه هولی ! یه رستورانی ، کافه ای... سورپرایزی... ! مگه نه دروگر

:خفه از شدت طعنه هایی که میشنید گفت

قبرستون جای این حرفهاست؟-

تو رو همیشه پیدا کرد که بشه باهات حرف زد وگرنه منم میدونم بالا سر تازه - گذشته نقل عروسی نباس آورد ! حیف که ملکوت ، رخت دومادی و تو تن این شازده اش ... ندید

... هامون بی تکلیف، دکمه ی کتش را بست و با صدای آرامی گفت: من بهتره برم

.... خواست برود که بلند صدایش زد: هامون

صدایش بی شباهت به داد نبود، چند کلاغ پریدند و صدای قارقارشان آسمان را پر کرد.

به سمتش چرخید، موهای جلوی سرش ریخته بود و عینک مستطیلی شیشه تیره ای به چشم داشت، دور گردنش، یک گردنبند طبی بسته بود و عصا به دست مقابلش ایستاده بود. پشت پنجه های دستش به برص مبتلا بود، سر انگشتهای تیره و روشنش را روی دسته ی آرگونومیک عصا با ترتیب خاصی بالا و پایین میکرد. نوبتی، انگشت کوچک، انگشت حلقه، انگشت وسط، انگشت سبابه و شست هرکدام، فرصت لمس قلمه زنی های دسته ی عصا را داشتند.

...کجا میری؟ من این اطراف و بلد نیستم، بریم یه دوری بزنینم-

دست چپ را بالا آورد، نگاهی به ساعتش انداخت و با اخمی گفت:

... الان وقت نهاره، بعدم باقی مراسم تو مسجده-

و يك گام فاصله گرفت که بلند شنید

... هامون-

سرجایش ماند، نالان و مستاصل نیم نگاهی به او انداخت و او پرسید

نهارشون چیه؟-

. از سوالش جا خورد

روی لبهای چاک چاک شده از وزش های بادش، زبان کشید و در جوابش گفت:
نمیدونم

....میگم دروگر-

دروگر فوراً گفت: جونم حاجی؟

نکنه غذاشون خوب باشه از دست بدیم؟-

... دروگر لبخند زد: نه آقا ... معلوم نیست گوشتشون مال گاوه یا گوساله

هومى کشید: هامون معده اش حساسه ! به گوشت گاو حساسه ! بچه بود همش انگل
..... میگرفت اسهال میشد

دروگر ادامه داد:

خلاصه جونم واست بگه حاجی ، اینایی که من دیدم سر کیسه رو عمری شل کرده -
باشن ! یا برنجشون دونه است یا نیم دونه ... از من بپرسی آقا بهت میگم برنج هندی نه! ته
تهش خیلی همت کنن، یه زرشک پلو با مرغ با نوشابه ... بی ماست و سالاد ! ملکوت
همین حالا شم زیر بار قرضه ! قربون خودمون بریم که عروسیمون یه شبه، عزامون هفت
شب ... والله الان بتکونیشون ، یه قرون دو زارم ته جیباشون نیست

اقلیم_23#

اقلیم_24 -عجب..... دروگر؟#

جونم حاجی؟-

... میگم شاید جوجه بدن-

آخه آقا بعیده ... ملکوت واسه این جور مراسم ، از جیب مایه نمیداره ... قلکشون -
هم واسه ختم اون یکی شیکوندن ! این یکی هم که دختر بود ! دختر هم که مایه ی ننگه! تف
سربالاست ! تهش میخوره تو صورت خودت ... هنوز کفنش خشک نشده، خاکسترش سرد
نشده، گفتن ملکوت و پیچونده و رفته

عجب... دختر سرتقی بوده پس-

!خیلی اقا در و همسایه پشتش حرفها زده بودند-

سری تکان داد و رو به او که فقط ایستاده بود و بی رمق تماشا میکرد گفت

دیدي از دهن شیر کشیدمت بیرون باز بگو ، پدرت در حقت بد کرده باز -
بگو ... میبینی دروگر، من این دست و تا آرنج بکنم تو کوزه ی عسل، بازم انگشت ندارم
....

... دروگر ناله کرد: نگو حاجی ! این حرفها چیه

میگم دروگر؟-

جون دل دروگر؟-

این اخبار چطور فهمید اینا سوخته و جز غاله شدن؟ کی به کیه؟ چی به چیه؟-

باعث بانی شو گرفتن تو مستنده نشون داد که حاجی! یه مردی بود ، مرتیکه -
ی دو دره باز ، نفری چهل میلیون ازشون کنده بود تهشم ماشین و کوبید تو کوه و آتیش
...گرفت

دستهایش را به هم مالید و با لبخندی پرسید: حاجی برم ماشین و آتیش کنم؟

برو دروگر.... برو که منم آروم آروم ، هم پای این پسر میام-

و یک گام به سمتش برداشت، از جلوی قبر سادات رد شد و رو به هامون گفت: بریم تا خروجی همراهت میام

هامون پاهایش به زمین چسبیده بود، حاجی کلافه از سکوت و ایستادنش غرید:
نمیای؟

فاتحه نمیخونین؟-

چشمهای مشکی رنگش را در نگاه فندوقی و سرخ او چند ثانیه با تامل نگاه داشت و دست آخر گفت: واسه قبر خالی؟ چه فاتحه ای ... حمد و سوره هامو حیف و میل نمیکنم

و رویش را برگرداند و بی توجه به هامونی که مات و مبهوت ایستاده بود، بلند:
طوری که او بشنود گفت

اینا سواد ندارن یا خودشونو زدن به بی سوادی؟-

فلج شده بود، عضلاتش، ماهیچه هایش... توی مغزش یک صدای مهیب میشنید و گوشه‌هایش پژواک یک صوت یکنواخت را در حفره های ذهنش پخش میکردند. باد می آمد و پدر چشم چپش در آمده بود . حس میکرد قلوه سنگ توی مردمکش رفته

حاجی دو سه قدمی از قبر دور شد و بعد با عصا به آن مستطیل که اسم سادات:
رویش نوشته شده بود اشاره زد

باید مینوشتن خانم... وگرنه هم ما میدونیم، هم خودشون! چرا اصرار دارن به -
... مردم دروغ بگن

از اشاره ی عصا به آن صفحه ی مستطیلی مشکی رنگ که با خط بد و رنگ سفید
بالای قبر خود نمایی میکرد، نگاهش به همان سو کشیده شد

: به زحمت خواند

! دوشیزه ستیلا سادات ملکوت

!رگ پیشانی اش میسوخت ... درست پشت شکاف

همان نقطه، تیر میکشید و انگار تک سلول زخمی آن جا، به همه ی نقاط کور و غیر
. کور دسترسی داشت که اینطور فلج شده ایستاده بود

ده قدمی حاجی دور شده بود، به سمتش چرخید و گفت

اومدنی نیستی نه؟-

. تکان نخورد

سرتکان داد وگفت: به ملکوت بگو یکتا گفت اگر قرار باشه اون زمینی که تو به اسم ...سادات کردی و بدن پای قرض و بدهی،

عصا به زمین کوبان اضافه کرد: حاج مهدی یکتا ، راضی نیست ! اون دنیا .. سر پل صراط، یقه اش و میگیرم یه باکرگی مگه چقدر قیمتش بود که اینطور دل و دین ما رو سوزوند ! بهش بگو ، بلندم بگو ... توی مسجدم بگو ... همون بهتر که اون دختره ی ... هوچیت، خاکستر شد و دود شد رفت هوا! که تو کمر من و شکستی

و اوفی کرد و بلند نالید: امان از تو هامون امان از تو و دل بی دین و ایمونت که منو رسوای عالم کرده و خودتو هیچکاره و بدبخت ! هه ... دوشیزه! یکی اون دوشیزه است ...! یکی هم مادر عبید الله ! لعن الله ابن مرجانه

! و خنده ای کرد و سرتکان داد و دور شد

اقلیم_#24

اقلیم_#25

! و خنده ای کرد و سرتکان داد و دور شد

تا رسیدن به مسجد، نه رادیو روشن کرد، نه حتی جرات داشت از آینه به عقب نگاه کند، اگر پژو پارس دنبالش می آمد، همان جا، وسط خیابان، متوقف میشد

صدای های و هوی زن ها برای امیرعباس، توی گوشش کم بود، نگاه ساره برایش کم بود، پس سر غرق به خون امیرعباس جلوی چشمهایش کم بود، فریاد بی بکارتی سادات . توی گوش هایش هم به شنیده ها و دیده هایش اضافه شد

...مشتش را یک بار روی فرمان کوبید

!خنک نشد، دوباره کوبید

... و سه باره

و وقتی نزدیک بود مسجد را رد کند، دروگر آینه به آینه اش آمد، برایش بوق زد و پا روی گاز گذاشت ، با تیک اف وحشتناکی از او پیشی گرفت

سرعت را کم کرد، پشت اتومبیل های شرکت کنندگان در مراسم، کنجی توی آفتاب پارک کرد، خیابان خلوتی بود . کمی به سمت اینه ی ماشین مایل شد، گردن دراز کرد، توی آینه به تصویرش زل زد، "بهم ریخته" تنها واژه ای بود که میتوانست به خودش اختصاص دهد .

. نگاهش از آینه به عقب افتاد، سه چهار لکه روی صندلی عقب به چشمش میخورد . کمربندش را باز کرد، از میان دو صندلی تنه اش را عقب برد و سر انگشتهایش را به لکه های خشک شده چسباند ... لکه هایی که توی خاکستری روکش صندلی ها گم و گور ! بودند و او ... میدانست، خون عباس است

آنقدر آرواره هایش را روی هم فشار داد که تقه ای به شیشه خورد، وحشت زده به سمت شیشه چرخید، مردی دولا شده بود، شبیه گدایان بود، ناله کرد: به من عاجز کمک کنید.... خدا امواتتون رو بیامرزه

از توی جیب شلوارش یک اسکناس به سمتش گرفت و در را باز کرد ، دزدگیر را زد و به سمت مسجد قدم برداشت درحالی که زانوهایش میلرزید
با وجود اینکه میدانست حاج مهدی، آدمی نیست که پسرش را میان یک مشت گرگ ... رها کند

!دروگر هم با خودش آورده بود

سه به این همه جماعت ، باز هم کم می آوردند ... روی لبهایش زبان کشید، توی دو ... دو تا چهار تایش، ربیع و آدم های ربیع، قاعدتا حرفی نباید به میان آورده باشند
ربیع پرونده ی بازی پیش رویش داشت، یک لغتش را به حاج یکتا فاش میکرد، کل . دارایی و هست و نیستش به باد میرفت

... ربیع آدم گفتن نبود که اگر بود، تا الان حاج یکتا می فهمید

! که بعید بود بفهمد

دستی به پیشانی دردناکش کشید ، میان جمع روحانیون که عبای سیاه تن داشتند و عمامه ی سیاه، امیرحسن را شناخت، متأثر به نظر نمیرسید

با وجود مرگ دو عزیز ، اما او تسبیح عقیقی لای انگشتهایش بود و سر به زیر، به حرفهای دور و بری ها گوش میداد و سر تکان میداد

! اگر خواهر خودش بود، خودش را تکه پاره میکرد ... میدانست

همه میدانستند ... هامون یکتا ، پسر میانی حاج مهدی یکتا ... زیادی احساساتی و
! دل رحم است

آب دهانش را سخت و سنگین قورت داد و با پاهایی که عضلاتش خشک شده بودند
جلو رفت، ناگهانی امیرحسن سر بالا آورد وبا دیدنش، بهت کل صورتش را پوشاند . فکرش
... را نمیکرد، باز هم رو داشته باشد و بیاید

... برای عباس آمدن فرق داشت ، اما این یکی

ابروهای کلفت مشکی و پیوسته اش، بهم آمیختند ، طلاب جوان که دوره اش کرده
بودند، راه را برای هامون باز کرده و کمی تن و بدنشان را عقب کشیدند

هامون روی لبهایش زبان زد . این یک عادت رسمی نبود، اما وقتی کلمه ها توی
دهان بیابانی اش خشک میشدند، چاره ای جز این نمیدید

. نفسش مثل نفس سادات، قطع و وصل میشد

امیرحسن لاله الا الهی زمزمه کرد و هامون بالاخره رو به رویش ایستاد، چه خوب
!بود که ایستاده حرف میزدند ... همین باعث میشد کمی نفس ذخیره کند

... حالش خراب بود

لحظه به لحظه هم خراب تر میشد، سادات را در خانه پنهان کرده بود و حالا باید
!میان این جماعت تسلیت میگفت

... مرد سابق سادات

... نامزد سابق سادات

... معشوقه ی سابق سادات

شوهر سابق سادات ... نه! نه ملکوت ها، نه یکتا ها، هیچ کدام زیر بار این که این
. رابطه را رسمی کنند، نرفتند . یکی عار میدانست و دیگری ... خطش را جدا کرده بود

اقلیم_#25

اقلیم_#26

امیرحسن حین شمردن عقیق های لغزان توی دستش گفت: حال شما چگونه؟ زحمت
... کشیدید

! تسلیت عرض میکنم-

... جان کند تا بگوید

امیرحسن سر تکان داد و گفت: بفرمایید داخل بفرمایید

دستش را به سینه گذاشت، کمی خم شد، یک تعظیم کوتاه ... و بعد با پاهای بی جانی
به سمت ورودی مردان گام برداشت

با دیدن مرد درشت اندامی که کنار حاج ملکوت ایستاده بود، و کنار چشم راستش به
قاعده ی یک خط چهار سانتی خط بخیه بود، لبهایش را روی هم فشار داد

!کمابیش او را میشناخت

سابقا، لاغرتر بود ... سابقا، کمی چهره اش مثبت تر بود و سابقا، به شغل شریف
حفاظت و حراست رو نیاورده بود. سابقا فقط یک بوکسور باشگاه و مربی ورزشی بود که
!از عشق ستیلا داشت می مرد

همان موقع ها، به گوشش رسیده بود که حسین ملکوت، با آن قد و بُنیه ، زیر سِرم
!قندی رفته بود ... از عشق ستیلا سادات شانزده ساله

... مشتى به سینه اش کوبید

عارضه ی ستیلا مسری نبود که به جانش نفوذ کند . چرا این قلب همکاری نمیکرد!
!یک ساعت بود ... برای عرض احترام... برای عباس

!که ای کاش اوضاع برعکس بود

..... نالید : آخ عباس... آخ

. جلوتر رفت و او اولین کسی بود که متوجه آمدنش شد

یک تی شرت یقه گرد سیاه تن داشت و کت مشکی رنگ مخملی ... دستهایش را
روی شکم بزرگ و دایره ای اش قلاب کرده بود . ابروها درهم گونه هایش به آنی
. سرخ شدند

ستیلا ادایش را همیشه در می آورد، میگفت پسر عمویم مثل لبو است ! یک لبوی
!گرد و قلنبه ! صورت و غبغبش بهم وصل است و چانه ندارد

. راست میگفت ، با همه ی درشتی و بلندی اش، گردن کوتاه به حساب می آمد

حاج ملکوت یک دستش که به تسبیح مقصودی پیچیده بود و با مردی سخن میگفت،
یک دست هم پوشیده از انگشترهای عقیق، به سینه چسبیده بود و با لبخندی که انگار
! دخترش با چای و پولکی از "اصفهان"، توی خانه منتظر است، مهمانش را بدرقه میکرد
انگار نه انگار، رخت عزا برای دو نفر تن کرده بود

. پایش بیشتر پیش نمیکشید، با همان دو سه گام فاصله سلام داد
باید کسی مردانگی اش را لعنت میکرد که صدایش به گوش هیچکدامشان نرسید ...
. جز حسین که تماشایش میکرد

..... یک گام فاصله را کم کرد و رو به حاج ملکوت بلند گفت: سلام
صدایش آنقدری آشنا بود که مرد سر بچرخاند، دستی به محاسن جوگندمی اش بکشد
. و به سرتاپای سیاه پوشش نگاه کند

! ستیلا میگفت: اگر درس حوزه خوانده بودی، پدرم شیفته ات میشد
نفسش را فوت کرد؛ یک گام دیگر پیش رفت و با صدای ضعیف تری گفت: تسلیت
! عرض میکنم جناب ملکوت

و نفهمید چرا "حاجی" را فاکتور گرفت

انگار خودش تیر پرت کند، خودش حریف را به مبارزه دعوت کند ... خودش کند
! بزند، باگ بدهد ... خود لعنتی اش

حاج ملکوت نیم نگاهی به او انداخت، مهمان هایش چند تایی دوره اش کرده بودند،
میخواستند بابت مرگ دخترش تسکینش بدهند ... یکی در میان میدانستند ستیلا سادات
ملکوت، نامش در تلویزیون، در اخبار اولیه گفته شده است و در مستندات و گزارشات، از
... نام بردن کلیه ی افراد جان باخته، فاکتور گرفته اند

ولی هیچکس جرات نداشت ابرازش کند و بگوید: ما میدانیم دخترت به قصد خروج
! از این اقلیم، جان داد

! گفتند: جان داد ... از غصه ی برادر شهیدش در همین اقلیم... جان داد

اقلیم_26#

اقلیم_27 روی زمین، تکیه به پشته قرمزی داد، تسبیح مهره سیاه نود و نه تایی #
ای را بیرون کشید و درحالی که سرانگشتهایش، دانه دانه ی تسبیح را لمس میکرد، مردی
. کنار دستش روی زمین با یک "یاعلی" فرود آمد

نیم نگاهی به مرد انداخت، درشت و فربه بود، پیراهن طوسی ای به تن داشت و لای دگمه های پیراهن ، کمی باز مانده بود ، و زیر پیراهن سفیدش، به چشم می آمد

مردی با سینی حلوا مقابلش خم شد، تشکری کرد، رفت و یک نفر برایش توی لیوان یک بار مصرف، شربت نارنجی رنگی آورد، پاهایش را زیرش جمع کرده بود ، شق و رق . به پشتی تکیه زده بود و زیر چشمی اطراف را می پایید، مسجد بزرگی بود

حداقل با یک شمارش سر انگشتی میتوانست به بیست فرش دوازده متری ، داخلش ، ... اشاره کند

مرد دیگری ، هم اندازه ی سمت راستی اش، کنار دستش نشست، زانویش را جلوی سینه اش کشید و دستهایش را قلاب کرده بود دور ساق پایش، جماعتی از جایشان بلند شده ... بودند و عزم رفتن کردند

روحانی پشت میکروفون، درحالی که روی منبر، عبایش را صاف و صوف میکرد، ته مرثیه هایش، خواستار صلوات شد، صدای مردها کل مسجد را برداشت . یک ربع ساعتی میشد، آنجا نشسته بود

نگاهی به کنج مسجد انداخت، چند تا از اقوام ستیلا ، شوهر عمه و پسرعموهایش، برخاستند ، خواست بلند شود که مرد دست راستی سر انگشتهایش را روی ران پایش قرار داد .

نیم نگاهی به مرد و دست های تپش که به انگشتر عقیق و نجف ، مزین بود انداخت :، مرد دست چپی پرسید

... شربتتون رو میل نکردید-

:اب دهانش را قورت داد

... نوش جان-

مرد دست دراز کرد و حینی که شربت را برمیداشت زیر گوشش گفت: بریم پشت ! مسجد، یه خیابون دنج و خلوته

امری با من داشتین؟-

...سر تکان داد و در جوابش گفت: عرض کوچیکی هست که اگر وقت داشته باشین

. میان کلامش لب زد: وقتی نیست، باید برگردم تهران

مرد دست چپی با ملچ مولوچی از شیرینی شربت گفت:
... چرا از شون سوال میکنی ، قطعاً یه ده دقیقه ای برای ما وقت دارن-

. پس با هم دوره اش کرده بودند

بیخود نبود، حاجی و دروگر، دنبالش راه افتاده بودند ، یک نفس عمیق کشید و مرد
... دست راستی بلند شد و لب زد: بریم

:هامون مخالفتی نکرد، فقط زیر لب پرسید

امكانش نبود همین جا مطرحش کنین؟-

! به ساحت مرده امون بی احترامی میشه-

نگاهی به مردی که رو به رویش بود انداخت و مرد پشت سری ، با لیوان پلاستیکی
صدای نا هنجاری تولید میکرد، دستهایش را توی جیب های شلوارش فرو کرد، شانه ای
. بالا داد و پشت سر مرد راه افتاد

مردی که دنبال او می آمد، لبه ی کتش را کشید و هدایتش کرد به سمت راست، یک
... در دیگر از داخل مسجد به حیاط باز میشد

از کنار حوض وضوخانه گذشتند، مرد سومی به آن ها ملحق شد و چهارمین فرد،
پسر عموی ستیلا ، حسین ملکوت بود ، به خودش که آمد، میان چهار مرد گردن کلفت و
. فربه ، گیر افتاده بود

درحالی که همقدشان بود اما قد و قواره ی سرشانه های کلفت و پهن آن ها، دو سه
. برابر شانه های خودش بود

حسین سرخ شده بود و مردی که شربت خورده بود، سیگاری آتش زد، در سبز
رنگ حیاط مسجد را مرد دست راستی باز کرد، مقابلش یک کوچه ی خلوت و دنج میدید

دستی پشت گردنش نشست و با نهایت زور و بی احترامی، او را از چهارچوب در
. فلزی به بیرون هل داد

. سکندری به جلو پرت شد، تعادلش را نگه داشت

در با صدای بدی بسته شد، یقه ی کتش را مرتب کرد و رو به مرد های هیכלی ،
مقابلش که هر چهار نفرشان برزخی تماشایش میکردند، لبخند دوستانه ای زد و گفت

قراره مشاجره کنیم ، یا بزن بزن؟-

حسین خودش را جلو کشید، لیدر گروه او بود ، سه مرد دیگر پشت سرش صف کشیده بودند، هامون مختصات فضا را در آورد

این مسجد، دم جاده بود ، یک مسجد تو راهی ، سر و شکلش درست و حسابی بود و پشتش به یک کوچه ی خاکی راه داشت . کوچه ای که شاید سر جمع ، ده دوازده تا مسکونی هم بیشتر نداشت

چشم جنباند و حسین رو به رویش ایستاد، قدش تا بینی او میرسید و عرض شانه . هایش، نگران کننده بود

دستهایش همچنان در جیبش بود، با صدای گرفته ای رو به نگاه تلخ حسین گفت
!من توی مرگ عباس تقصیرکار نبودم-

اقلیم_27 سلام سلام#

اقلیم_28#

دستهایش را توی جیب مشت کرد و با صدایی که سعی داشت، آن چهار "گولاخ" را آرام کند گفت:

حسین ، بهتره سر فرصت راجع به این موضوع حرف بزنیم... الان به رخت سیاه -
... مشترکمون فکر کن... ببین

....و سر پیراهنش را میان انگشت هایش گرفت و گفت: ببین

دندان های زردش را نشان هامون داد و غرید: چپو ببینم؟ چپو ببینم....حروم زاده ی
..... بی همه چیز

و دیگر نگذاشت ، حرفی بزند، مشتش توی صورتش فرود آمد، درد در دندان ها،
... لبها بینی ، و گونه اش پیچید

به سمتی پرت شد، قبل از اینکه روی زمین نقش زمین شود، حسین از سرشانه ،
کتش را مشت کرد، خواست او را به دیوار بچسباند که درد وحشتناکی در میان پاهایش ،
باعث شد، کت هامون را رها کند

هامون خودش را عقب کشید، با پشت دست خونی که از بینی اش جاری شده بود را پاک کرد و مردی که شربت خورده بود، از کمر خم شده ی حسین مات شد و هامون، پنجه بوکسی که توی انگشتهایش فیکس نشده بود را جا زد و گفت

اصلا الان وقت خوبی برای صحبت نیست ! من باید برگردم تهران ! خواهش -
... میکنم آقایون

مرد با نعره ای ، به سمتش هجوم آورد ، از یکی از فنونی که بلد بود استفاده کرد، دو لاشد و با یک حرکت او را از روی کمرش به کمک دستهایش به زمین غلتاند، وزن سنگین مرد ، باعث شد به نفس نفس بیفتد ... خاک بلند شده بود، سرفه کرد ... مرد سوم سایه اش روی دیوار افتاد ، کتش را درآورده بود، از نفر قبلی چاق تر و درشت تر بود و البته عضلانی تر، به آنی به سمتش چرخید، لگدی به دست مرد کوبید، قبل از اینکه مشت مرد به سمتش بیاید ، جای خالی داد و با شوکر کوچکی که در لحظه ، پهلوی مرد را مورد اصابت قرار داد

. و نفر چهارم ، انگار خودش را عقب کشید ، با چشمهای گرد او را تماشا میکرد

میان نفس نفس هایش ، به آخرین فردی که هنوز سر پا بود و انگشتش هم به او نخورده بود چند ثانیه مستقیم نگاه کرد و گفت

میتونم برم؟ حرفاتون تموم شد؟-

صدای لاستیک های ، پژو پارس در کوچه پیچید که با سرعت، پیش می آمد، حسین از درد ، به خودش میپیچید و مردی را که روی زمین پرت کرده بود، از شدت گردن درد . نمی توانست بلند شود

سر پنجه بوکسش خونی شده بود ، شوکر را توی جیبش انداخت و نگاهی به فضاحت !پیش رویش انداخت . قول داده بود جر نکند

...به خودش

!به عباس

... به ستیلا حتی

. و به آن دختری که نامزدش بود ، اما اسمش را به یاد نمی آورد

پژو پارس میانه ی کوچه دور زد و دنده عقب ، مقابل پایش متوقف شد، حاجی از داخل در را برایش باز کرد ، نگاهی به سه مرد تو خالی انداخت و روی صندلی نشست

... در بسته شد و دروگر پایش را روی گاز گذاشت، گردنش را به عقب چرخاند

مهره هایش از شدت درد میسوختند، سر انگشتهایش را به گردنش برد و حاج یکتا :لب زد

... کینه کرده ازت-

... کی از من کینه نداره؟! شما بگو-

حاج یکتا لبخندی زد و او سرش را به عقب صندلی تکیه داد و پنجه ی حاج یکتا روی پایش نشست . یک دستمال زیر بینی پسرش کشید که هامون مانعش شد، خودش دستمال را گرفت و حاج یکتا آرام گفت

!سرتو بالا بگیر بذار دلمه ببند... دروگر برو سمت درمونگاهی جایی-

دروگر چشمی لب زد

حاج یکتا سر انگشت چروکش را به پنجه بوکس نقره ای که لای انگشتهایش بود نشانده

: پوفی کشید

از کی تا حالا یاغی شدی هامون؟-

بدون اینکه نگاهش کند برق تحسین را در چشمهای پدرش می دید زیر لب گفت:
یاغی؟

شوکر و پنجه بوکس شدن یار غارت؟-

:و با غرش خفه ای تصنعی توپید

از کی تا به حال ، هامون یکتا با اوباش درگیر میشه؟ اونم با این ابزار ؟-

:زهرخند زد

از وقتی که دوستش به جای خودش تو راه جون میده حاجی ! از وقتی دشمنات -
!جای تو ،منو نشونه میگیرن

و رویش را به سمت پنجره چرخاند و گفت: دروگر، منو ببر سمت ماشینم ؛
. برمیدم تهران

...اخه اقا هامون-

... هامون تشر زد: نگه دار

:حاج یکتا اشاره ای زد و هامون قبل از اینکه پیاده شود با طعنه ای گفت

حاجی ، من خیلی ساله بزرگ شدم، نه لازمه تعقیبم کنی ... نه لازمه دنبالم باشی -
!که مبادا دست از پا خطا کنم ، نه خیالت ناراحت باشه که نتونم از پس خودم ببریم

حاج یکتا لبخند محوی روی لبش نشست

!حقا که یکتا زاده ای... شیر مادرت حلال-

اقلیم_28#

اقلیم_29 بی اهمیت ، به این همه تحسین آغشته به کلامش، از اتومبیل بی #
خداحافظی پیاده شد، به سمت ماشین خودش راه افتاد، دزدگیر را زد و پشت فرمان نشست .
استارت زد و زیر نگاه سنگین حاج یکتا، پایش را روی پدال گاز فشار داد و جوری سرعت
گرفت که انگار هیچ وقت، در این فضا و زمان نبوده است

پنجه هایش دور فرمان را سفت چسبیده بودند، با دیدن اولین خروجی که به سمت
جاده منتهی میشد ، سرعت را بیشتر کرد ، صدای تلفن همراهش در کل اتومبیل پخش شد

بی توجه به اسم، از توی هدست کوچک مشکی رنگی که توی گوشش بود، جواب
داد:

... بله-

صدای کلفت و خشنش توی گوشش پیچید

هیچ معلوم هست کجایی؟-

... ولوم هدست را کمی پایین آورد

! تو راه-

!کدوم راه ... مگه به من نگفتی ، شب میریم رستوران-

مستاصل پرسید: رستوران؟ امشب؟

آره ... خودت پیغام زدی...نیم ساعت پیش! الان کجایی؟-

... صدایش

حالش از صدای کلفت و عصا قورت داده اش بهم میخورد، صدایش شبیه صدای هیچ
زنی نبود! مخصوصا از پشت تلفن ... گاهی به جنسیت واقعی اش شک میکرد ... گاهی
حتی دلش میخواست از او خواهش کند : شلوار و شورتش را یک بار پایین بکشد تا
! حدسیات درست از آب درآمده اش ، به ریش عقل و دل نداشته اش بخندند

الو هامون ؟-

... بله-

میگم کجایی ؟-

.... تو جاده ام-

کدوم جاده ؟-

! عصبانیت و خنده ، از لحنش، مشخص نبود

:نفسش را فوت کرد و بی حوصله گفت

... کاشان ! دارم میام تهران-

! من ساعت چند حاضر باشم-

آب دهانش را قورت داد: ساعت چند گفتم حاضر باشی؟

نگفتی.... فقط گفتم امشب بریم بیرون شام ! مطمئنی اون مسیج و خودت دادی؟-

.... خنده ای کرد

! قطعاً که نه

حاج یکتا، عادتش بود ... هکس کند، به پیغام هایش دسترسی داشته باشد، از طرف او بنویسد: دوستت دارم... از طرف او بنویسد: دوستت ندارم

! از طرف او بگوید : شام برویم بیرون ... از طرف او بگوید : تو برای من مردی

:پنجه هایش را محکم تر دور فرمان فشار داد و گفت

... رسیدم تهران بهت زنگ میزنم-

:زهر خند کلفتش توی گوشش پیچید

مطمئنی؟-

کاش نخندد ! وقتی میخندید اوضاع بدتر میشد تحملش سخت تر ! گوشه‌هایش

!مدام میگفتند: این صدا عجب اعصاب خرد کن است و دلخراش

آره زنگ میزنم بهت . کاری نداری؟-

... هامون-

بله؟-

!من رفتم مزون لباس عروسمو سفارش دادم ، برای تو کی بریم کت شلوار بخریم؟-

... کمی سرعتش را پایین آورد

:یک نفس عمیق کشید

...امشب راجع به همشون حرف میزنیم-

هامون؟-

!من پشت فرمونم زهرا ! اگر میخوای سالم به شام برسم فکر کنم باید قطع کنی-

من زنگ میزنم اذیت میشی؟-

....خواست بگوید آره ... اما فقط گفت: رسیدم زنگ میزنم ، خداحافظ

هامون؟-

بی حوصله گفت: باز چیه؟

... من خیلی دوست دارم-

...روی لبهایش زبان کشید، با صدای گرفته ای گفت: باشه ، خداحافظ

و قبل از اینکه ، صدای گریه های اعصاب خرد کن تر از خنده هایش را بشنود،

تماس را قطع کرد ... حاجی زحمتش را میکشید ... جای او در یک وقت طلایی میگفت "
!منم همینطور

☺ اقلیم_29 شبتون بخیر تا فردا#

***** اقلیم_30#

کمی شیشه را پایین کشید ، تا هوای خنک از التهاب گونه های داغش کم کند، توی مغزش یک هزارتوی بی در و پیکر شکل گرفته بود، هزارتویی که از هر مسیری میرفت، تهش بن بست بود

حجم ترافیک تجریش کشنده بود، کمرش تیر میکشید، ساعت نزدیک ده شب بود و حتی به دوش هم نمیرسید

حتی تصور اینکه آب داغ، روی موها و سر و صورتش بریزد و با شامپو کل بدنش را شستشو بدهد، باعث میشد دقایقی کوتاه، احساس آرامش داشته باشد

به جز توقف در یک رستوران بین راهی و خرید یک بطری آب، یک نفس رانندگی ... کرده بود، خسته از اتومبیل هایی که مقابلش حرکت میکردند، چند ثانیه پلکهایش را بست

تصویر ستیلا مقابل چشمهایش پررنگ شد. وقتی بیهوش شد، وقتی بغلش زد و وقتی او را به یک مطب رساند، روی تخت با چشمهای بسته و موهای مشکی موج، درحالی که از دنیا بی خبر بود، ساعت ها تماشایش کرد

تماشا کردنش، بعد از این همه سال، یک مسئله ی کاملاً رویایی و غیر ممکن به نظر میرسید.

همین را هم از عباس داشت! لبخندی روی لبش نشست و فکر کرد: چقدر باید از عباس ممنون باشد که به او گفت چه برنامه ای دارد

دلش میخواست به تماشای همان تصویر ساعت ها، چشم بسته، و ساعت ها در ترافیک باشد و ساعت ها، ستیلا خواب باشد و او بالای سرش بیدار، تماشایش کند ... تقه ای به شیشه خورد

. رویای پیش چشمش محو شد

مشکی رنگش bmw i8 پلک گشود، موتوری با سرنشینش درحال قورت دادن بودند، سرنشین عقبی دستش را روی سقف ماشین گذاشت و با هیجان پرسید داداش این چند قیمته؟-

. نفس عمیقی کشید، اولین بار نبود که با این سوال مواجه میشد خواست شیشه را بالا بکشد که سرنشین جلو سر انگشتش را لبه ی شیشه گذاشت و گفت:

چند سال کار کنیم، میتونیم دست دوشو بخریم حاجی؟-
تلخ گفت:

.... من حاجی نیستم-

!سرنشین عقب غرید: پسر حاجی که هستی

. و هر دویشان بلند خندیدند

:تماشایشان میکرد و مرد با انزجار واضحی غرید

! ... خیلی سرتو رو مهر گذاشتی نه؟ دیوٲ مادر-

.... جلویی در ادامه ی حرفهای دوستش اضافه کرد : اقا زاده ی تخم سگ
و با پایش لگدی به جلوی ماشین کوبید و از لای ماشین های متوقف شده مارپیچ
عبور کرد .

. شیشه را تا انتها بالا فرستاد

یک موزیک کلاسیک فضای اتومبیل را پر کرد، چراغ سبز شد و پراید جلویی اش
حرکت نمیکرد . متوقف شده بود، نگاه سنگینش را از آینه به خودش میدید

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و شقیقه اش را به کف دستش تکیه داد و انگشتهایش
. لای موهایش رفتند

. نیاز به یک دوش آب داغ داشت

راننده ی سمند پشت سری پیاده شد، عصبانی، کمر شلوار پارچه ای لکه دارش را
بالا داد و با قدم های طلبکاری جلو آمد، تقه ای به شیشه زد، شیشه را پایین داد و مرد با
حرص گفت:

چرا حرکت نمیکنی دو زاری؟ به ماشینت مینازی مرتیکه ی مفت خور؟-

: لبخندی روی لبش گذاشت

...جلویم متوقف شده! راه نیست بیچم از بغلش-

....چشم غره ای نثارش کرد، زیر لب غرید: سیرابی حروم زاده

و با گام های تندتری سرش را توی شیشه ی پراید کرد و صدای نعره هایشان کل
! خیابان را برداشت

راننده ی سمند عربده میکشید که چرا حرکت نمی کند، او فریاد میزد : ماشینش
! ناغافل خاموش شده است! و او انگار نمی فهمید

... داد میکشید: شیش ساعته راهو بندآوردی با این لگنت

:و پرایدی جواب میداد

من که حروم لقمه مثل امثال اونا نیستم که از جیب ملت بخورم بریزم توی خیابون! -
... لگن هیكلته مادر

و همین باعث شد بحثشان بالا بگیرد.

راننده های پشت سری سمند ، سرشان را از شیشه بیرون کرده بودند و او شیشه را بالا داد ، دو دستی فرمان را چسبید و سرش را به پشتی صندلی چسباند

ساعت از ده و سی دقیقه گذشته بود

یکشنبه غم انگیز " در مغزش میپیچید و هوار راننده " Gloomy Sunday صدای ی سمند و پیاده شدن راننده ی پراید با قفل فرمان را تماشا میکرد

اقلیم_30 سلام خوبین(☺) من امروز جاتون خالی جاتون خالی نهار سبزی پلو با # ماهی و کوکو سبزی گذاشتم اصن جاتون عجیب خالی

اقلیم_31 مقابل رستوران متوقف شد، دستش را توی داشبورد فرو کرد و يك # !دكلن كوچك بيرون كشيد، دو پاف زير گلويش زد، به هرحال با يك زن قرار داشت

با يك زنی كه قرار بود "زنش" شود

نامزدش بود و بدبختانه، بايد تحملش ميكرد

دربان جلو آمد، با دیدنش کلاهش را روی سر کمی بالا و پایین کرد و با لبخندی گفت:

... خوش اومديد جناب مهندس-

در را برایش گشود، نیم نگاهی به دربان انداخت، مرد جا افتاده ای که مرز شصت سالگی را رد کرده بود، نگاهش به اتومبیل بود و آب از لب و لوجه اش آویزان بود

چشمهایش برق میزدند، دلش نیامد موهبتی که مرد، هر از گاهی نصیبش میشد را از !چنگش دریابورد، سوئیچ را به سمتش گرفت و گفت: یه جای دور پارکش کن

این جمله ای بود که به دربان میگفت

مرد عاشق نشستن پشت فرمان آن اتومبیل لوکس بود، و شنیدن این جمله ی همیشگی از زبان او : یه جای دور پارکش کن

بی توجه به ذوق زاید الوصف دربان، با گام های بلندی به سمت درهای شیشه ای راه افتاد، بافت سنتی به منوی ایتالیایی اش نمی آمد. سر پیش خدمت با دیدنش که توی چهارچوب ایستاده بود و با نگاه تیزی دنبال کسی میگشت، به سمتش پا تند کرد

با دیدنش لبخندی زد: جناب یکتا، میتونم راهنمایی تون کنم؟
قرار داشتم.

... بله بله. میز شماره ی هفت، خانم منتظرتون هستن خیلی وقته.

و لبخند بی معنی ای روی لبهای پیش خدمت نشست، هم گام با او درحالیکه دستهایش
توی جیب بود، پیش آمد، میز گردی مقابل پنجره سرتاسری که به کافی شاپ و باغ پشت
رستوران منتهی میشد، ایستاد، دگمه اش را باز کرد و سرپیش خدمت گفت

... الان میگم براتون منو رو بیارن.

ز هرا سر بلند کرد، لبخندی زد و چشمش به دستهای هامون رفت، هیچ خبری از گل
... نبود مثل همیشه. مثل تمام این چند ماه

. خودش هم میدانست، او را با ضرب و زور به اینجا میکشانند

:روی صندلی مقابلش نشست؛ لبخندی زورزورکی به لبهایش چسباند و گفت

....ببخشید خیلی معطل شدی.

!ز هرا لبخندی زد: اشکالی نداره، رسیدن بخیر... چقدر خسته ای

شانه بالا انداخت، با سرانگشتهایش موهایش را مرتب کرد و گفت: خوبم. چه
....خبر

! خبری نیست جز دوری شما.

. و ریز خندید

از کل ویژگیهای مثبتش میتوانست به دندان های ردیفش اشاره کند. با این وجود،
گونه هایش پر از جوش های درشت بودند و بدترین قسمت ماجرا، یک خال گوشتی روی
...پلک بالای راستش لا به لای مژه هایش بود، و البته صدایش

اما لب و دهن خوش فرمی داشت و بینی اش طی یک جراحی به نظر خوش مدل می
آمد.

پدر حالشون خوبه؟-

:ز هرا لبخندش، کمرنگ شد

!کاش به جای حال پدرم، یکمی احوال خودمو میپرسیدی-

:سرش را کمی کج کرد

...تو که خوبی خانم، حداقل منو میبینی باید خوب باشی-

قند توی دل دختر بیچاره آب میشد، هامون زهرخندی روی لبش نشست و گفت: با سوپ شروع کنیم؟ بعدش هم میگو شاید ... هوم؟

...موافقم هرچی شما بگی-

ستیلا نمیگفت "هرچی شما بگی" ... ستیلا شانزده ساله هم که بود، نظر خودش را اعلام میکرد! با همه ی علاقه اش... عشقش... مطیع نبود

. منو را بست و گفت: پس جای جفتمون سفارش میدم

دستهایی که کفشان ماه گرفتگی داشت را بهم چسباند و گفت: خیلی هم عالی... میگم هامون جان؟

بله؟-

...قرار بود کلی امشب حرف بزنیم، ولی ساکتی-

.... حرف میزنیم، تازه رسیدم ... بذار-

! و جمله اش را با اکراه گفت: یه کم تماشات کنم

زهره را از خجالت سرخ شد و جوری گردنش را خم کرد که دیگر قابل دیدن نبود،
!"ستیلا میگفت: بیا ببین ... تموم نکنی فقط

اقلیم_#31

اقلیم_#32

سوپ و نوشیدنی را روی میز چیدند، زهره آستین چادرش را کمی عقب کشید و رو به او پرسید: میگم هامون ... یه سری یادبود خریدم ... قرآن های کوچیک! روی جلدشون با تور و نگین و مروارید تزیین شده، سپردم حاج خانم، ببرتشون امامزاده صالح تبرکشون کنه، توی مراسم به مهمون ها بدیم. نظرت چیه؟

:تک سرفه ای کرد

! خیلی هم خوبه. مراسممون متبرک میشه-

... آره خیلی شگون داره ... راستش، دور از چشم بابام، رفتم یه سر پیش یه آشنایی-

.... قاشق سوپ را توی کاسه اش فرو کرد و لب زد: سوپت سرد نشه

میگم شما یه دقه به من گوش میدی؟-

:نگاهش بالا آمد

... گوشم به توئه بگو-

و اگر خدا دروغگوها را در لحظه به مجسمه تبدیل میکرد، قبل از خوردن سوپ
داغ، خشک میشد

:زهرها با آب و تاب گفت

میدونی ما سمت جمکران، یه آشنا داریم، خدا خیرش بده، خیلی مومنه ... میگن -
... چشم برزخی داره

.همین "چشم برزخی" باعث شد، توجهش جلب شود

... نگاهش بالا آمد و زهرها لبخند زد: میگم یه وقتی، تونستی، یه سر بریم پیشش

هاج و واج به او زل زد و پرسید: بابت چی؟

.... راستیتش-

صندلی اش را تا حد ممکن به میز نزدیک کرد، رو به هامون گفت: سرکتاب باز
... کردن برامون

:اخم کرد

کیا؟-

... همون قوممون که بهت گفتم ! آشنامونه-

...خب-

! عالم علم غریبه است -

بین هذا ماذا و وات د فاز گیر کرده بود، یک لحظه به الکس لعنت گفت و معادل
:فارسی اش را نالید

یعنی چی؟-

گفتم دیگه، سرکتاب باز کرده برامون ... البته خواهش مادرم بود. از اقوام خیلی - دور مادرمه ... اینجا هم زندگی نمیکنه ... چون چشم برزخی داره، میترسه دولتی ها ازش ! تو سیاست استفاده کنن ... راضی به این کارا نیست

. قاشق را توی ظرف سوپ برگرداند

... مبهوت به زهرا نگاه میکرد وگفت: خب

هیچی دیگه ... میخوام یه چیزی بگم ولی میترسم ناراحتت کنم. خدا شاهده نیتم - ! خیره واسه بهتر شدن زندگیمون

... حیران مانده بود

.... خب بگو-

.صدایش را ضعیف تر کرد، اینطوری کلفتی لحنش کمتر میشد

... راستیتش، وقتی باز کرد گفت طالعشون خوب نیست-

ته دل هامون چراغ کوچکی روشن شد، اگر دل به دل این خرافه ها میداد، طالع خوب نباشد، خب قاعدتا باید جواب منفی را همین حالا توی صورتش پرت میکرد

....ولی هامون میدونی-

.ولی" کار را خراب کرد، ولی ها کلا کار خراب کن بودند"

چیو؟-

... زهرا روی لبهایش زبان زد: گفت راه حل داره که درست بشه

چی درست بشه؟-

.... طالعمون-

!میخواست صد سال سیاه این طالع با او درست نشود

اقلیم_32#

اقلیم_33#

!میخواست صد سال سیاه این طالع با او درست نشود

روی لبهایش زبان کشید و در جوابش گفت: ممکنه بگی میخوای به چه نتیجه ای برسی؟

راه حل و بگم؟-

شانه بالا انداخت، هر چیزی که باعث میشد دهانش را ببندد و بگذارد از طعم این
. سوپ لعنتی، چیزی حالی اش شود

زهر را مکثی کرد

!راهش اینه اسمتو عوض کنی-

دهانش کمی نیمه باز ماند، معمولاً با چنین چیزی هیچ وقت در حالت طبیعی مواجه
نمیشد، هر چند که هیچ وقت طبیعی زندگی نکرده بود و دوستش به حالت طبیعی نمرده بود!
و اصلاً طبیعی نبود که یک خارجی بی نام و نشان را پناه داده بود و یک دختر را از بشکه
!ی بنزین بیرون کشیده بود و توی یک مجتمع سازمانی زیر نظر حفاظت، حفظ کرده بود

ولی.... این جز غیرطبیعی ترین حرفهایی بود که در سی و دو سال زندگی اش شنیده
بود.

اسممو عوض کنم؟-

زهر را سرش را تکان داد: آره چون اسم من زهراست، اسم مادرم فاطمه است،
اسم حاج خانم، مادر تو هم مهدیه است... حروف ابجد اسممون که جمع میخوره، تهش به
چهار میرسه ... طالع چهار هم به هم نرسیدنه و نگون بختی! اگر اسمتو عوض کنی،
حروف ابجدت درست در میاد، میشه خوش بختی و سعادت که نصیبمون میشه . چیه اسم
! هامون ... رضا و علی و حسین و از حاج مهدی گرفته بودن مگه

.حیران به چشموهای قهوه ای بی ارایشش زل زده بود

.سر جوش های قرمزش، کرم ماسیده بود و لبهایش بی رنگ و رو بودند

لبخندی زد: موافقی؟ داداشم اینا تو ثبت احوال آشنا دارن میریم مشهد، یه زیارت
! میکنیم بعدم به اسم والای رضا، متبرک میشی

. کاش کلمه ی "متبرک" را از دهانش میگرفتند

. هر چیزی را با "متبرک" زمزمه میکرد آزاردهنده بود

نفس عمیقی کشید و پرسید: اسممو باید عوض کنم؟

... آره ... بشی آقا رضا-

.... و لبخند خراکننده ای زد : ماشاءالله چقدرم بهت میاد

و دو ضربه با استخوان پشت دستش روی میز شیشه ای کوبید و هامون اشاره زد:
... شیشه است

بیرون رفتنی میزنم به تنه ی درخت. هزار الله اکبر، اصلا تا گفتم رضا ... موهای -
. تنم سیخ شد

... و کمی ساق دستش را بالا داد و گفت: نگاه کن

:به موهای بور و کمرنگ روی مچ دستش نگاهی انداخت، و گفت

! نکنه تو هم چشم سوم داری-

.... از این سعادت ها نصیب ما نشد آقا رضا-

.ماتش برد

واقعا داشت با یک اسم دیگر صدایش میزد ... انگار این شب را تمرین کرده بود!
... هزار بار

:با غرش کم ولومی گفت

.... اسم من هامونه زهرا-

آنقدر تند گفت که دختر بیچاره، خنده و دهانش را جمع کند، صورت گرد و تپش،
توی هم مچاله شد و هامون نفسش را فوت کرد و گفت

کی بهت اجازه میده بری اینجور جاها ... سرکتاب باز کنی؟-

:نگاهش توی چشمهای هامون نشست

... همه ی خواهر برادرام قبل ازدواجشون رفتن! منم باید میرفتم-

رسمه؟-

رسم چیه ... اعتقاده، مگه شما به سرکتاب اعتقاد ندارین؟-

:دستمال کنار کاسه ی سوپش را مشت کرد

....خیر-

زهرا براق شد: یعنی چی؟

:قبل از این که "یعنی" ای برای حرفش پیدا کند زهرا نالید

اگر اسمتو عوض نکنی نمیتونیم باهم ازدواج کنیم... حروف ابجد و علم خفیه، -
!میگه ستاره امون یکی نیست ... نگون بخت میشیم

لبخندی زد، خدا خیلی دوستش داشت که چنین بهانه ی واضحی به دستش داده بود،
سری تکان داد و گفت

...باشه کنسلش میکنیم-

زهر را چشمهایش گرد شد

....یعنی چی آقا رضا؟ یعنی چی کنسلش کنیم-

! مات شد

"آقا رضا؟"

این دختر علاوه بر اینکه صدای کلفت و همیشه زخم خورده ای داشت، توی پلکش
یک خال گوشتی به چشم میخورد و موهای دستش بور بود و کل گونه هایش پر از جوش
!های آب دار بود، دیوانه هم تشریف داشت

... آقا رضا باشمام-

. با یک حرکت صندلی را از میز دور کرد و ایستاد

کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت و با حرص گفت: دختر خانم، من هامون یکتام
.... و توی شناسنامه ام اسمم "هامون" ثبت شده و تا آخرین روزی که خاک بشم اسمم
"هامون" هست و خواهد بود! حتی روی سنگ قبرمم قراره درشت بنویسن "هامون یکتا"
!!! این مسخره ترین و هجو ترین شامی بود که توی زندگیم خوردم ... شب خوش

و دستمال را روی میز پرت کرد و سینه به سینه ی پیش خدمتی در آمد که غذاهای
!سفارشی را میخواست روی میز بچیند

. از کنارش رد شد و زهر را به حال خودش گذاشت

کم مانده بود موهای سرش را دانه دانه از ریشه بکند ... دخترک دیوانه ی بی عقل
! خرافاتی

😊😊 اقلیم_33 من عاشق اقلیم شدم با این پست#

اقلیم_34#

تمام منزل در سکوت و خاموشی فرو رفته بود. کلید را از قفل بیرون کشید و در را با پا بست. کشان کشان درحالی که به درد مهره های کمرش ناسزا میگفت، خودش را به سمت پلکان کشید. دسته های طلایی پلکان مرمری که وسط سالن قرار داشتند و دو مجسمه ی اسب چوبی در دو سمت پله ها، مثل همیشه که پا در این خانه میگذاشت، تضاد و نازیبایی اش را به رخش میکشید.

از میان مبل های سلطنتی رد شد و خودش را به پله ها رساند.

سلانه سلانه، یکی یکی پله ها را بالا رفت. سالن بالا ساده تر بود، کمی هم مدرن تر. مجهز به سینمای خانوادگی و مبلمان راحتی. به انتهای سالن مربعی رفت و در اتاق را باز کرد.

دولا دولا خودش را به تخت رساند و دمر سرش را روی بالش گذاشت. بوی ادکلن جا مانده روی رو بالشی سلول های بویایی اش را تحریک میکرد.

پشت و رو شد و طاق باز خوابید. کمر بندش را باز کرد.

معه اش از شدت گرسنگی به ناله افتاده بود. خستگی و آداریش میکرد بخوابد؛ اما میل عضلاتش به اب داغ را نمیتوانست نادیده بگیرد. به زحمت لبه ی تخت نشست و کتش را روی رو تختی پرت کرد. کشوی زیرین تختش را با پا باز کرد و حوله ای بیرون کشید. حین باز کردن دکمه های پیراهن سیاهش، به سمت حمام اتاق راه افتاد. دستگیره را پایین کشید و با دیدن ابی که از آن بخار بلند میشد و آماده بود، متعجب یک تای ابرویش را بالا برد که صدایش را شنید.

بالاخره شازده تشریف آوردن؟-

به سمتش چرخید. روی یک صندلی نشسته بود؛ پا روی پا! عینکی روی چشمها و کتاب کوچکی هم میان انگشتهایش نگه داشته بود که مبادا صفحه اش را گم کند.

توی چهارچوب به سمتش چرخید و گفت: نخوابیدی؟

. خودش را لبه ی صندلی کشید

انه منتظر بودم برگردی... فکر کنم دلیشو بدونی که چرا بیدار میمونم تا بیای-

سر انگشتهایش را به چهارچوب فلزی بیشتر فشار داد و گفت

با این وضع صبح ها زود هم بیدار میشی لابد-

کتاب را روی میز کوچک کنار صندلی گذاشت و هامون پرسید

شب هایی که نمیام چی؟-

.نمیخوابم-

:پیشانی اش را به چهارچوب تکیه داد و صدایش را شنید

توی این اوضاع میترسم یه روزی بگن بیا بالا سر جنازه ی پسرت ... ببین شبهایی -
... که نمیای چه حال و روزی دارم

:پوفی کشید

!توی این احوال، تزریق عذاب وجدان بابت نخوابیدن، اصلا درست نیست-

:جلوتر امد، توی میدان دیدش قرار گرفت وگفت

...من آدم نیستم؟ دل ندارم؟ تنگ میشه دلم برات هامون-

....منم همینطور-

اگر دلتنگ میشی چرا تو تاریکی و سکوت میای که مبادا ببینمت ... گناه میشه؟-

... نه-

لبخندی زد و گفت: برات شام داغ کنم؟

:در مقابل اشتیاقش برای اینکه کاری برایش بکند تنها گفت

.فقط یه شیر گرم اگر باشه عالیه -

.... میارم برات ... همین الان-

و دست به دکمه های مردانه ی پیراهنش برد و دانه دانه برایش باز کرد. دستش را

:توی دست گرفت، دکمه های سرآستینش را درآورد و گفت

... چقدر دلم تنگ شده بود که لباس هاتو دربیارم-

دوست داری امشب برات چی بپوشم؟-

:خنده ای کرد و ضربه ی آرامی به گونه اش نواخت

بچه پررو... برو توی وان. شیرو آماده میکنم میام پیشت ... دلم میخواد تماشات -
!کنم

توی حموم واجبه؟-

امادر نیستی ببینی چقدر واجبه تماشا کردندت-

اگرچه نکنی حالا شب و روزمو کامل تر نکن-

میدونی پاتو از این خونه میذاری بیرون من چی میکشم تا برگردی؟ وای از وقتی -
.... که برنگردی

بغضش ترکید. دست مردانه اش را پشت شانه ی نحیفش گذاشت و آرام گفت

... بادمجون بم آفت نداره-

داره! داره! آفت داره ... اگر این شانس منه که هرچی سنگه مال پای لنگه ... آفتش -
!هم مال بادمجون های منه

نفسش را سنگین فوت کرد

پریشب که نیومدم ... خوابیدی؟-

مردم و زنده شدم تا خبر گرفتم از یکتا که حالت خوبه! چی میشد بچه بودی، -
زیر بال و پرم نگهت میداشتم ... که نری بیرون! به دندون میگرفتمت که نری که مبادا
... بلایی سرت نیاد

اقلیم_#34

اقلیم_#35

بیشتر از این جمله ای به زبان نیاورد. رویش را گرفت و گفت: گریه نمیکنم ها ...
... عذاب وجدان نگیری

و به سمت تخت رفت. کتش را برداشت و هامون لب زد

.خودم جمعشون میکنم-

بذار خیال کنم هنوز مادرتم ... اگر به تریج قبات برنمیخوره! اگر صداتو کلفت تر -
از اینی که هست نمیکنی میخوام کنتو اویزون کنم توی کمدت! تازه منتظرم شلوار تو هم
!بهم بدی

کمرش را به چهارچوب چسباند و او با چوب لباسی منتظر تماشایش میکرد تا جدی
.جدی شلوارش را در بیاورد

... خسته صدایش زد: مامان

... یامان زود باش! میخوام برات شیرداغ کنم-

دستش را به دکمه ی شلوارش برد و با چشمهای گریان او مواجه شد. پوفی کشید.
حوله را به دستگیره ی در حمام آویزان کرد و خسته جلو رفت، مقابلش روی زمین نشست
و گفت

ایبیخیال ... من اینجا . ببین حالم خوبه، تیرشون به هدف نخورد-

سر انگشتهای لرزانش روی صورتش نشست، از تماس پوستش با ته ریشش، هق زد
و هامون سرش را روی زانوهای او گذاشت. زن بیچاره دولا شد و درحالی که صورتش را
لای موهای او فرو کرده بود و هق میزد گفت

خدا لعنتشون کنه خدا لعنتشون کنه که اینطوری زندگیمونو به خاک سیاه نشوندن-

...

توی لیستت میدونستی یکتا هم هست مهدیه خانم؟-

:مهدیه خانم میان هق هقش خنده ای کرد

... اون که نفر اول لیسته-

هامون خندید. بینی اش را روی تار وپود دامن مادرش کشید و گفت: چقدر خوبه
! دارمت مهدیه خانم

... بلایی سرت بیاد میمیرم هامون-

صورتش را از روی زانوهای زن عقب کشید وگفت: چشم ... حالا یه شیر گرم برای
این گلوی بیابونی من مرحمت میکنی؟ یا میخوای باز اینجا رو بیشتر از این آبیاری کنی؟

!روی موهایش را بوسید و گفت: میارم برات ... آخرم شلوارتو درنیاوردی

خنده ای کرد و به زحمت بلند شد، به حمام رفت و شلوارش را پشت در آورد و
گفت: بیا خیالت راحت شد؟

و دستش را از لای در حمام بیرون آورد و گفت: میخواستم بشورمش! ولی تو دلت
... میخواد آویزونش کنی

شلوار را با خنده گرفت و بالاخره در را بست. یک نفس گرفت. جورابهایش را پای
دیوار روی زمین انداخت و کشان کشان به سمت وان رفت. حرارت آب ، مناسب شده بود.
پیراهنش را روی زمین انداخت و وارد وان شد

دراز کشید. گردنش را در انحنایی که مناسب مهره هایش بود قرار داد و دستهایش را دو لبه ی وان گذاشت. پلکهایش را بست

... چند ثانیه

انگار چند ثانیه برایش کافی بود تا از حال برود ... یا بیهوش شود ... یا شاید روح از تنش جدا شود

... عباس زمزمه میکرد؛ درست در پیاده رو

باران هم می آمد و هر دو بی چتر با قدم های آرامی پیش میرفتند. گفته بود: ... خطرناک است

!صبرکن امیر! باور کن راه بهتری هم هست این خیلی خطرناکه-

... دختره داره دیوونه میشه هامون، نه میتونم تنها ولش کنم نه میتونم-

مردی صدا زد: اقا کیف پول شماست؟

... عباس دولا شد، کیف را برداشت و گفت: نه ... هامون ... یا حسین

و هرچه آب بود که توی بینی اش رفت و باعث شد ، سرش را با سرعت از کف وان بالا بیاورد و به روی آب بیاید. به سرفه افتاد ، چند تا نفس عمیق کشید و آنقدر سرفه ... کرد تا هرچه آب توی حلق و بینی اش رفته بود ، بیرون بیاید

در به آرامی باز شد، مهدیه با سینی شیر گرم داخل آمد، لبخندی زد و گفت: آب سرد نیست؟-

دستی به صورت خیشش کشید و گفت:

.... نه-

با همان دم پایی های چوبی وارد حمام شد. لبخندی زد؛ روی پله ی وان، درست ... بالای سر هامون نشست و گفت: میخوای حرف بزنیم؟ اگر خسته نیستی

لیوان شیر را از دستش گرفت، سرش را توی همان انحنای وان گذاشت و رو به مادرش گفت:

.... از امشب منو "رضا" صدا بزن-

مهدیه خانم حیران شد

قلپی از شیر گرم خورد، هنوز چشمهای باز عباس جلوی چشمهایش بود، یک قلپ دیگر خورد و بوی خورش را استشمام میکرد ... قلپ سوم، پلکی زد و مهدیه خانم پرسید این دیگه از کجا اومد؟-

رفته کتاب باز کرده، دیده طالعون بهم نمیخوره ... باید اسممو عوض کنم. منو -
... رضا صدا بزن مهدیه خانم! من بعد
! واه-

.... والله-

و لبخندی به لب آورد و مهدیه خانم، سرانگشتهایش را به شقیقه های هامون چسباند و گفت: چشمتو ببند. خستگی نگاهت خسته ام میکنه هامون
... بگو رضا-

... خندید و گفت: شیطننت نکن هامون
... پلکهایش را بست و گفت: مامان
جانم؟-

.... دستات شفاست-

مهدیه خانم خندید و هامون از صدای خنده ی مادرش لبخندی زد
زن دولا شد، روی شکاف پیشانی اش را بوسید و با صدای آرامی گفت: وقتی روز
خاکسپاری دختری که برایش میمیری هنوزم، میتونی لبخند بزنی، یعنی یه چیزهایی هست
... که نمیخوای به مادرت بگی
پلکهایش را باز کرد، درحالی که به چشمهای او خیره مانده بود، با نگاهی که برق
... میزد گفت: ستیلا زنده است
مهدیه خانم کف دستهایش را روی گونه های او نشاند و لب زد: الهی شکر... هزار
!مرتبہ شکر

اقلیم_35 جز مادرهای محبوبم هستن ایشون خانم مهدیه یکتا / شبتون بخیر تا #
. فردا ❤️🤗 نقد بدید

اقلیم_36 #

لای چشمهایش را به آرامی باز کرد. امروز سومش بود.

موهای بلند و مواجش، زیرکمرش گیر افتاده بودند و برای اینکه پیاز موهایش از سر جدا نشود، گردنش را به عقب توی بالش فرو کرد و کمرش را بالا آورد.

با کف دست، موهای مزاحم و پخش و پلایش را از زیرش جمع کرد و کلافه از این بیداری بد وقتی، روی تخت نشست.

مثانه اش هشدار میداد: "حالا که بلند شدی و خواب از چشمانت پرید، بی زحمت یک "سر به سرویس بهداشتی هم برو

کف پاهایش را روی موزاییک های قدیمی و سرد گذاشت. یک سوئی شرت مردانه که متعلق به الکس بود را تن زد و پاچه های شلوار را تا زد.

یک لحظه دست کشید؛ دیگر چه کسی میخواست به نجاست و پاشیده شدن ادرار به شلوار تذکر بدهد؟

... نه حاج خانم نه حاجیه خانم

برای آن ها، امروز سومین روزی بود که مرده به حساب می آمد.

به سمت آینه چرخید. روز گذشته تمام مدت توی تخت گریه زاری کرد و الکس او را به حال خودش گذاشت و حالا مقابل آینه، به جای چشم با دو غده ی متورم مواجه بود. حذقه ی چشمهای مشکی رنگش دو کاسه ی خون بودند.

دستی به صورتش کشید. ستیلا سادات ملکوت ... امروز مراسم سومش بود ...

ابروهای مشکی و پهنش را با سر بند انگشت اشاره لمس کرد. امروز مراسم سومش بود ...

ابروهای مشکی و پهنش را با سر بند انگشت اشاره لمس کرد و ارام ارام انگشتش را از بین ابروهایش تا تیغه ی بینی باریک و قد کوتاهش کشید.

بینی قد کوتاه ... این عبارتی بود که ساره تقدیم دماغش کرد.

به جان مفصل انگشتهایش افتاد. دیگر هیچکس نبود که تذکر بدهد، یا بگوید رعشه میگیری در پیری!

قبل از اینکه چشمهایش مجدد از دلتنگی برای ساره، پر شود، در اتاق را باز کرد.

انتظار داشت الکس را روی کاناپه ببیند اما خبری از او نبود.

نگاهی به شال انداخت و موهایی که دورش را گرفته بودند ... و چادر سیاهی که در سومین شستشو هم نتوانسته بود بوی بنزین را از خودش جدا کند.

سر انگشتش را به پارچه ی مشکی اش کشید و با صدای آرامی گفت
ستیلایی که تو رو سر میکرد، امروز سومشه ... فکر کنم دیگه لازمت نداشته باشم-

...

رویش را به سمت شال چرخاند. شالی که روی پشتی یک صندلی افتاده بود. کلاه
سوئی شرت را روی سرش کشید و با خستگی آهی کشید. از اتاق بیرون رفت. سوت و
کوری خانه حالی اش میکرد یا الکس خواب است یا بیرون

دست و رویش را شست و دندان هایش را با یک مسواک آبی که آکبند بود، مسواک
کرد و سپس به آشپزخانه رفت. مسواک توی دستش بود، دنبال یک کیسه فریزر میگشت تا
آن را داخلش بگذارد

کثوها را باز و بسته میکرد که صدای مردانه اش آمد

چی میخوای؟-

به سمت صدا چرخید. طبق عادت کلاه سوئی شرت را جلو تر کشید و گفت: نایلون
... .. کیسه فریزر

با خمیازه ای گفت

منم نمیدونم-

به گشتن ادامه داد و بالاخره با دیدن یک بسته کیسه فریزر، آن را دم دست گذاشت

الکس به سمت سینک آمد و پرسید

من چای آماده کنم؟-

بذار من انجام میدم-

- no problem

سری تکان داد و پرسید

میدونی هامون کی میاد؟-

زیرچشمی نگاهی به او انداخت

میاد ... هر روز میاد-

بهت سر میزنه؟-

.هر روز-

کجا با هم آشنا شدین؟-

:نیم نگاهی به او کرد و کتری از آب پر شد، شیر را بست و گفت

.جلو شرکت، دزدی شد ... همون کمک کرد -

دزدی؟-

.... من ای دی کارت، دلار همه چیز ازم گرفتن-

متاثر لب زد: واقعا؟

:شانه بالا داد

!من هیچی ندارم ... ویزا پول... هیچی-

:مبهوت زمزمه کرد

ازت دزدیدن؟-

... همه چی دزدین ... کیف-

.و باز با ناراحتی یک نفس عمیق کشید و تکرار کرد: ای دی کارت

...زهرخندی زد: اینجا ایرانه الکس

.الکس صورتش مچاله شد و ستیلا گفت: متاسفم که ناراحتت کردم

.کتری را روی گاز گذاشت، خسته گفت: شش ماه گذشت من از امی خبر ندارم

شش ماهه اینجاایی؟-

... به سمتش چرخید و سرش را تکان داد و گفت: بیشتر از شش ماه

اقلیم_#36

اقلیم_37 صدای چرخش کلید در قفل در، باعث شد الکس لبخندی بزند. از #

:آشپزخانه بیرون رفت و با دیدن هامون که وسط سالن خانه ایستاده بود لبخند زد

پس اومدی ... خب ، بگو برنامه چیه؟-

... برنامه اینه صبحانه بخوریم-

و ابروهایش را بهم نزدیک کرد و در جواب الکس گفت: برنامه ی خوبیه نه؟

:دست به کمر شد و نیم نگاهی به سرتاپای جفتشان انداخت و گفت

:چاییتون به راهه؟-

...ستیلا فکر کرد چقدر خوش اخلاق

و نان داغ را روی کانتر گذاشت و گفت: فعلا گرسنمه تا وقتی گرسنه باشم نمیتونم به

:چیز دیگه ای فکر کنم

:نیم نگاهی به ستیلا انداخت

... با تو هم کار دارم-

الکس نفس نفس میزد، رویش را برگرداند و از آشپزخانه با گام های بلندی بیرون

:آمد. هامون کف دستش را به لبه ی کانتر گذاشت و رو به ستیلا پرسید

:به نظرت میره؟-

ستیلا دستهایش را توی جیب های سوئی شرت فرو کرد. چرا نمیتوانست احساس

:مثبتی نسبت به او داشته باشد؟

آب دهانش را قورت داد. هامون سر اشاره اش را روی لب بالایش کشید، دست به

:جیب شد و پاکت سیگارش را در آورد. یک نخ را میان لبهایش نگه داشت و رو به او گفت

:آتش میدی؟-

و دستش را لبه ی کانتر گذاشت؛ این بار درحالی که یک سیگار لای انگشتهایش بود

:و با یک نگاه نافذ تماشایش میکرد

:نگاه برنده، تیز... و پتک وارش را به ستیلا دوخته بود

حتی نمیتوانست تکان بخورد. یک لنگه ی ابرو را بالا فرستاد و پرسید: دوست داری

:اسمت چی باشه من بعد؟

تمام طعنه هایی که آن روز توی مطب نثارش کرده بود را میخواست یک جا جواب

:بدهد؟

:سینه اش به خس خس افتاد

:زهر خندی روی لبش نشست: هنوزم همیشه باهات حرف زد نه؟

واز توی جیب کت و شلوارش دو سه پاکت اسپری بیرون کشید و روی کانتر چید و گفت:

هر وقت نفست جا اومد بگو حرف بزنیم-

راحتی کلامش، آرامش چشمهایش... لکه ی تیره ی روی پیشانی ابروهایی که امدام اخم میکردند و لبهای برجسته و چشمهای درشت قهوه ای تیره

او شبیه آن هامون یکتایی که میشناخت نبود! عباس چطور تحملش میکرد؟ چطور سنگش را به سینه می کوبید؟ چطور رفیق و برادرش میدانست؟

نفسم وقتی جا میاد که عباس برگرده ... وقتی جا میاد که مغز متلاشی شده ی تو - ... رو کف آسفالت ببینم

:هامون نیشخندی زد

باشه، میسپارم این بار درست بززن به هدف. یه آتیش میدی حالا یا نه؟-

رویش را به سمت سینک چرخاند. از درون و بیرون می لرزید. الکس کوله اش را بسته بود؛ شال و کلاه کرده و آماده ی رفتن به نظر میرسید. بوت های مردانه اش را در دست داشت و بند کوله روی شانه اش بود. نیم نگاهی هم به هامون نینداخت. به سمت در رفت که ستیلا دید سیگار را از میان انگشتهایش روی کانتر انداخت و دنبالش به سمت نشیمن گام برداشت

قبل از اینکه دست الکس به دستگیره برسد، غرید: الکس من با تو چه کار کنم الان؟ برو کنار -

قرار بود آرام باشی... قرار بود عجله نکنی... ما حرفامونو زدیم یادت نیست؟-

! بگو time ... من چقدر اینجا باشم؟ بگو-

! اونقدر که بتونم برات شناسنامه جور کنم-

... خیلی وقت داشتی-

چنگی به موهایش زد. ستیلا به حال آمده بود. نیم نگاهی به ستیلا انداخت و رو به الکس گفت: ببین دوستم مرده برادر این دختره ... این دختره رو به چنگ و دندون از دو قدمی مرگ نجاتش دادم! تو خودت شرایط منو ببین ... کی میتونم برسم به اینکه یه الکسی هم هست که هویت نداره؟ هان؟ بگو ... من قول دادم، قول مردونه دادم ... پاشم هستم.... به پیر به پیغمبر، درستش میکنم. فقط امون بده

تو میخواستی، میشد ... نمیخواهی! کار من سخت تر شده امی شاید مرد من -
چه کار کنم؟ من حتی نمیشه برگردم ... خواهر من ، شاید مرد ... تو میفهمی؟

دستی به گلوی کشید و با آرامش گفت

شرایط من الان سخته! من توی بحر انم الکس.... چرا درکم نمیکنی؟ خانواده ی من -
الان توی معرض دیدن! من هر قدمی بردارم باید هزار تا جواب پس بدم! یک دقیقه خودتو
بذار جای من! میخواهی منم بیفتم بغل دست امی توی زندان؟

ستیلای ابروهایش را بالا فرستاد و هامون با آرامش گفت

!تو میدونی من کی ام میدونی شرایطمو ... آل ما حرفهامونو زدیم-

کوله اش را با حرص روی زمین پرت کرد، دستهایش را لای موهایش فرستاد و با
صدای بلندی گفت

تو جای من باش.... خواهرم پنج ساله زندانه! پنج سال.... 25 ساله، الان سی -
ساله.... میفهمی؟

نگاه آبی اش طوفانی شد و هامون خسته گفت: الان بری بیرون ... بدون هویت،
....بدون اینکه جایی و بلد باشی، گیر میفتی! میفهمی الکس؟ تو ایرانی نیستی
.... من پدرم ایران بوده-

هامون زهر خندی زد، دستهایش را توی جیبش فرو کرد و گفت

پدرت با اون سابقه اش، گند میزنه به سابقه ی تو ... و احتمال میدم به سابقه ی -
امی هم گند زده که پنج ساله توی زندانه! تو هم با این قیافه ات که داد میزنه مال کجایی و
لهجه ات، بری تو خیابون، به قول خودت بدون آی دی کارت، بدون ویزا ... بدون
! پاسپورت گیر میفتی! پرونده ی خواهرت بازه ... پرونده ی پدرت هم همینطور

"! پدرم مرده "My father is dead-

سابقه اش الکساندر پرتوی... سابقه اش روی میز بازه! من نمیتونم اجازه بدم تو هم -
گیر بیفتی

دولا شد، کوله اش را برداشت. هامون فکر کرد تمام شده است، حداقل برای امروز!
اما انگار تصمیمش را گرفته بود؛ به سمت در چرخید و هامون پوفی کشید و مشتی به
بازوی او کوبید. قبل از باز کردن در، در را با لگد بست و گفت

کدوم گوری میخواهی بری؟-

با چشمهای آبی و برافروخته غریب: دنبال امی... کار تو نیست! باید کمک میکردی،
انکردی... حالا کمک نمیکنی، خودم میرم

برو... فقط اگر به خاطر محمود پرتوی و سابقه اش و دوران طلایش توی -
اردوگاه اشرف، تو هم افتادی توی هولفدونی، دیگه رو من حساب نکن. من نمیتونم موقعیت
خودم و خانواده امو به خاطر احساسات توی زبون نفهم به خطر بندازم! منم خواهر دارم،
! "منم خانواده دارم" I also have a family! برادر دارم... مادر دارم! اکی؟

با چشمهایی که میلرزید تماشایش میکرد. یک قطره اشک از چشمش افتاد و نالید
امی مرد؟-

نمیدونیم الکس... خواهرت به عنوان یه خبرنگار سیاسی دستگیر شده! من توی -
... این شرایط یه قدم اشتباه برم کل موقعیت زیر سوال میره
موقعیت مهم؟-

: هامون چنگی به موهایش زد

!موقعیت مهم... تو دنبالش رفتی-

: و به ستیلا اشاره کرد

.... امی مهم نیست؟ من مهم نیست... من-

مشتتش را به پیشانی اش کوبید. نفس عمیقی کشید و بی توجه به هامون و کوله اش،
در را باز کرد و از واحد بیرون رفت

.ستیلا وحشت زده تماشا میکرد

... هامون ایستاده بود

:نمیدانست چقدر طول کشید تا به زبان آمد و گفت

نمیری دنبالش؟ گم نشه؟-

... رفت توی محوطه یه کم هوا بخوره-

و دو لا شد، کوله ی الکس را برداشت، پشت طلق زیپ جلوی کوله ی کوه نوردی
اش، عکس دو نفره شان به چشم میخورد. درحالی که دختری با موهای بلوند را در آغوش
. گرفته بود و برای دوربین زبانشان را بیرون کرده بودند

عکس را از توی طلق قسمت جلویی کوله بیرون کشید و درحالی که تماشایش میکرد
ستیلا گفت:

میترسی کل سابقه ی خاندانتون با کمک کردن به یه خارجی زیر سوال بره نه؟ -
... همیشه موقعیت و هدف خودتون از بقیه مهم تره! مثل همیشه

و زهرخندی روی لبش نشست و به آشپزخانه برگشت. گیر افتاده بود، بدتر از وقتی
که توی خانه ی حاج ملکوت بود، اینجا گیر افتاده بود

اقلیم_37 تا فردا#

اقلیم_38#

پشت میز آشپزخانه روی صندلی ای خودش را پرت کرد، درحالی که عکس امی و
الکس روی میز افتاده بود و با سرانگشتهایش موهایش را عقب رانده بود و به تصویر
خندانشان نگاه میکرد، ستیلا در میدان دیدش قرار گرفت

چشمهایش را به او دوخت و دید که دستش را آرام جلو آورد، عکس را میان
انگشتهای لاغر و کشیده اش نگه داشت و چند ثانیه به آن خیره ماند، کمرش را به سمت
اجاق چرخاند، از پاکت سیگار یک نخ دیگر بیرون کشید، شعله ی گاز را روشن کرد،
سرش را به سمت شعله برد و سیگاراش را که آتش زد، چشمش به او افتاد که هر از گاهی
. قفسه ی سینه اش تند بالا میشدند

صندلی را روی کاشی های آشپزخانه عقب کشید، روی صندلی کمی نیم خیز شد،
... دست برد و هود را روشن کرد

دست متصل به سیگاراش را کمی عقب کشاند و ستیلا عکس را روی میز پرت کرد
. ، سر انگشتهایش به ریشه افتاده بود

:هامون چشمهایش را باریک کرد

دودش ادیتت میکنه؟-

به آنی ، به سمت کانتر چرخید، یک پاکت از اسپری ها را برداشت و حینی که با باز
کردنش کلنجار میرفت، هامون سیگار را توی سینک خاموش کرد، هود را روی دور تند
... گذاشت و از جا برخاست

:دو پاف توی دهانش زد و به محض اینکه کمی ، نفسش جا آمد رو به او گفت

... من میشناسمش این دختره رو-

. هامون خیره خیره نگاهش میکرد

:سرش را بالا آورد و رو به هامون گفت

.... هم بندی من بود ! ده روز قبل از اینکه آزاد بشم ! منتقل شد به بند ما-

:چشمهایش را به سمت نگاه بهت زده ی هامون دوخت و گفت

من تخرم و دادم بهش ! از ارتفاع میترسید نمیتونست طبقه ی دوم بخوابه ! من بهش -
...گفتم رو تخت من بخواب

مطمئنی؟-

:یک پاف دیگر توی دهانش خالی کرد

...اسمش امیلی پرتوی بود ! عکاس و روزنامه نگار-

:نفسش را فوت کرد و اسپری را توی مشتش نگه داشت و گفت

! فکر کنم مختصات زندان و بدونی بهتر بتونی کمک کنی-

این حدسه؟-

. ستیلا روی لبهایش زبان کشید

اطمینانه . من میدونم چی بهم گذشته ، لحظه به لحظه اشو حفظم... چطور میتونم -
یه دختر چشم آبی با موهای بلوند که تخرم بهش دادم و ده روز باهاش توی یه اتاق شیش در
چهار زندگی کردم و از یاد ببرم؟ پنج سال پیش... من یادمه چی بهم گذشته ! پس اسمشو
... حدس نذار ! مختصاتشو میدونی پیداش کن

. سری تکان داد

... خوبه . کمک خوبی بود-

:نگاهش باریک شد

! از هامون یکتا بعیده نتونه به چنین چیز ساده ای دسترسی پیدا کنه-

....هامون یکتا رو خیلی غول کردی-

:ستیلا نیشخند زد

اونقدر غول هستی که با سی نفر جلوی سفر منو بگیری... اونقدرم غول هستی که -
یه نه پرت کنی تو صورتم و قیدمو بزنی ! اونقدرم غول هستی که یه پسری که به قول

خودت یه پدر اشرفی داره و بی هویته بیاری تو خونه سازمانی که پر دژبان و افسره ! پس
! بیا همدیگه رو گول نزنیم

تو اصلا از من ممنون نیستی نه؟-

واسه چی ممنون باشم؟ برادرم جونشو پای تو گذاشت ... تو هم جونمو نجات -
! دادی... با نسبت زن یک دوم مرد ! بازم به من بدهکاری ! قد یه بار دیگه نجات دادم
! همیشه طلبکاری-

... میخواستی باعث مرگ عباس نباشی تا طلبکار نباشم-

:پنجه هایش مشت شدند

چیکار کنم جبران بشه لطف برادرت؟ -

شانه بالا انداخت و گفت: بهش کمک کن ... شاید اینطوری روح عباس اروم بگیره
! که یه آدم بی گناه تو زندان بیشتر از این نیوسه
! دست من نیست ستیلا-

. زهرخند زد : والله همه چیز دست شماست

:از جا برخاست و گفت

. همه چیز دست ماست ، ولی دور دور شماست-

پاکت سیگاراش را چنگ زد و از توی یک کشو، جعبه کبریت نم کشیده ای بیرون
! آورد و گفت : یه اسم وفامیل واسه خودت انتخاب کن

و بی توجه به نگاه و موها و دستهای توی هم قلاب شده اش، از آشپزخانه بیرون
رفت و دقیقه ای بعد، صدای بسته شدن در آمد . یک لحظه خودش را جای او گذاشت، با دو
. آدم بی هویت گیر افتاده بود ! اوضاع اصلا خوب نبود

♥ اقلیم_38 دیگه واقعا شبتون بخیر#

اقلیم_39#

وقتی به خودش آمد که از گرسنگی شکمش صدا میداد و به قار و قور افتاده بود.
سوئی شرت را روی مبلی انداخت

. دلش یک دوش آب گرم ، کمی نرم کننده ، شانه و سشوار میخواست

. چنگی به موهای بهم ریخته اش زد

میان یک خانه ی نود و خرده ای متری دو خوابه ایستاده بود، خانه ای با اسباب کهنه ، قدیمی... و پر خاطره . تکه نانی را توی دهانش فرستاد و همانطور که بی هدف توی سالن خانه میچرخید ، به سمت اتاق خواب انتهای راهرو رفت

اتاقی که انگار این مدت متعلق به الکس شده بود، دستگیره را پایین کشید و چشم ...چرخاند در یک اتاق هجده متری

تخت دو نفره ی چوبی باعث شد با حالت منجر کننده ای صورتش را مچاله کند

یاد اوری روز اولش جلوی در این اتاق و احتمال اینکه این ملحفه ها شسته شده نیستند ، باعث میشد چینی به بینی اش بدهد

! هرچند که این ملحفه ها تمیز تر ، بنزین توی بشکه بودند

نگاهی به پتوی گلبافت قدیمی که تصویر یک ببرکه با گردنی برافراشته و مغرور روی کوه، رویش نقش بسته بود، انداخت . تابلوی "کوبلن دو قوی توی دریاچه" و میز کنسول مقابل تخت که رویش چند قاب عکس به چشم میخورد . اسباب قدیمی ... خانه ی ! قدیمی ... آدم های قدیمی

.... عادی و قدیمی

! با یک سلیقه ی عادی و قدیمی

کمد های دیواری و یک پنجره به سمت بوستان پشت بلوک ، کل محتویات یک اتاق معمولی با آدم های معمولی بود . سر انگشتش را روی میز کنسول کشید، دو سه ادکلن مردانه به چشمش میخورد و یک چمدان کنار کنسول بود که دهانش باز بود و چند دست لباس راحتی مردانه ی نو که هنوز از پک بسته بندی بیرون نیامده بودند وادارش کرد تا مقابل چمدان کهنه زانو بزند

نیم نگاهی رویه ی پوست ماری اش انداخت، چمدان هامون بود. با مرد چشم آبی با یک شجره ی خاص، هم خانه شده بود ، مثل خودش بی هویت بود . دستی به پیشانی اش کشید

فکرش تا غرق شدن در دریا و تجاوز هم پیش رفته بود، اما اینکه بی هویت بماند نه به این بُعد ماجرا حتی یک درصد هم فکر نکرد

. دوباره سر نگاهش برگشت به چمدان

. نگاهش مالا مال از غصه و خاطره بود

! خاطره و گذشته

... خاطره و درد

... خاطره و زخم

وقت هایی که به کاشان می آمد . همین چمدان را با خود حمل میکرد و توبیش کلی
. سوغات از تهران بود

سر انگشتهایش را روی زیپ قهوه ای گذاشت ، صدای باز کردن زیپ و اشتیاق
. چشمهای سیاه خودش را خوب به خاطر داشت

وقتی به عادت آن موقع، زبان میان دندان هایش نگه میداشت و وقتی زیپ کل چمدان
را باز میکرد، یک آن مشتش را روی در چمدان می کوبید و میگفت

... اول بوس منو بده-

... اذیت نکن دیگه-

. میخندید : دوست دارم اذیتت کنم

! نکن دیگه بازش کن ببینم-

نمیشه که ، این همه من سوغاتی بیارم دست خالی برگردم ؟-

.... میگمآ-

.... بگو آ-

توباز کن ببینم همونه ، اگر همون بود که میخواستم ، باشه بعدا حساب کتاب میکنیم-

.

منو گول میزنی حاج خانم؟-

سر دستش کمی شل شد ، سر پنجه های نازکش را جلو برد و آرام آرام زیر دست
مردانه اش برد و گفت

... بازش کن دیگه بذار ببینم . تورو خدا-

در چمدان باز شد و همان جا بود . همانی که میخواست ... یک کوله ی قرمز رنگ
! با کتانی آل استار ساق دار همرنگش

... حتی اگر نمیپوشید

... حتی اگر استفاده نمیکرد

حتی اگر امیر حسن نمی گذاشت ... حاجی نمیگذاشت ... مدرسه نمیگذاشت ... کوچه
! و گذر نمی گذاشت ! چادر مشکی رنگ ، نمیگذاشت

همین که ان را داشت ، پشت گنجه ، یا لای لباس های پشیمی دور از چشم نیره خانم
... . برایش بس بود

از ذوقش کم مانده بود گریه کند ، دست برد دور گردن کشیده ی او و خودش را به
:سینه اش چسباند و گفت

... من انقدره خوشبختم-

به خاطر یه کوله و یه کتونی ؟-

. نه ... بخاطر اینکه تو میدونی من چی میخوام همون جونم-

همون دورت بگرده؟-

... نه-

-

پنجه هایش را دور کمر سبیل سی و چهارش حلقه کرد و درحالی که او را روی
:پایش مینشانند گفت

یذره بگرده؟ -

:دست دور گردنش قلاب کرد و چشم در چشمهایش دوخت

... نه-

.... بگرده حاج خانم بذار بگرده دورت-

... میخندید : نه ... نه نه

چشم از چمدان کهنه و پراز لباس مردانه برداشت که به دیوار تکیه داده شده بود
برداشت، کمرش را راست کرد و خواست از اتاق بیرون برود که سینه به سینه ی او در
. آمد که با سوءظن تماشایش میکرد

اقلیم_39#

اقلیم_#40

... چشم آبی تماشایش میکرد، خیره خیره

یک قدم به عقب برداشت و مستاصل به چشمهای درشت آبی رنگ شیشه ای اش زل زد و گفت:

!ببخشید نمیخواستم فضولی کنم-

چی میخوای؟ -What do you want?

! شانه بالا انداخت : هیچی به خدا ... فقط یه کم ... کنجکاوی

بینی اش را بالا کشید، دست به سینه شد و درحالی که به چشمهای آبی اش زل زده بود گفت:

... من قبلا اینجا بودم-

اینجا؟-

سر تکان داد ، یکی دو بار سرش را بالا و پایین کرد و بی توجه به سوئی شرتی که تن نداشت و دیگر عیب و عار نمیدانست که موهایش چقدر باز و برهنه و بی پوشش باشند گفت:

! اره اینجا ... اومدم ببینم چی عوض شده اینجا-

سوالی پرسید: عوض ی ؟

... میخواستم ببینم چی تغییر کرده ! Change ... نه-

شده؟-

نمیدانست چرا باید به سوالاتش جواب میداد، مقابلش ایستاده بود و خیره خیره :تماشایش میکرد، با مکث کوتاهی گفت

! خیلی چیزا عوض شدن-

خوبه؟-

میتونم برم ... ؟-

در جواب سوالش یک قدم پیش آمد، یک گام عقب رفت و الکس پرسید

چرا ؟ میترسی؟-

به چشمهایش خیره ماند ، چشمهای آبی رنگش باعث میشد یاد خاطرات دوری بیفتد .
خیلی خیلی دور... لبخندی روی لبهایش نشست و گفت

... نه-

پس چرا جواب نمیدی ؟ خوبه؟-

چی باید خوب باشه الکس؟-

!"تغییر" ! - Change -

... سرش را به علامت نفی تکان داد: تغییر هیچ وقت خوب نیست

... باشه خوبه Positive تغییر خوبه ... اگر-

! نبوده Positive مسئله اینجاست که تغییرات زندگی من-

: لبخندی روی لبش نشست

- me too !

اقلیم_40#

اقلیم_41#

و با خستگی یک آه عمیق از سینه اش بیرون داد و از جلوی درکنار رفت ، ستی پا
تند کرد، خواست از اتاق خارج شود که صدایش زد

ستی؟-

به سمتش چرخید

اینجا میمونی؟-

. شانه بالا انداخت

! کجا برم؟ من یه مرده به حساب میام-

! من مردم – " I'm dead

:الکس لبخندی زد

! ما شکل همیم-

. لبخندی به لب آورد "شکل" را به طرز خاص و شیرینی ادا کرد

:سری تکان داد و گفت

!خوبیش اینه تو اسم داری حداقل... من حتی اسم هم ندارم-

من اسم بگم؟-

موی اشفته اش را پشت گوشش فرستاد و گفت: بگو... چی بهم میاد؟

:مکثی کرد، دستهایش را توی جیبهایش فرستاد و گفت

لیزا هوم؟ or..... ! کیت or... سارا -

:شانه بالا انداخت

باید یه اسم ایرانی انتخاب کنم ! بیشتر فکر کن . یه اسم خوب برام پیدا کن ... بهتر -
.... از بیکاریه ! حداقل

:راه خروج را پیش گرفت که صدایش آمد

.... فیلم هست . خیلی فیلم هست-

به سمتش چرخید: فیلم؟

you don't ... آره فیلم . همون ... گفت فیلم ببین صحبت کنی آشنا بشی-
! ولی من هیچی نفهمیدم ! believe

لبخندی زدم: چرا؟

! "سانسور" ! - Censorship

! "بغل" ! Hugs ... زیبایی ... بوسه-

:به یقه اش اشاره زد و گفت

... حتی ... من دیدم-

صدای هامون را شنید: میخوای ادامه ندی الکس؟

لپ هایش را پر از باد کرد و کلفت گفت: من بهت فیلم دادم که گوشهات به صدا و
! واژه ها عادت کنه ... نه اینکه ازش ایراد بگیری

... چشم به او و موهای پریشاناش انداخت

انقدر خیره خیره ، که ستیلا ناچار شد، آرام و پاورچین از زیر نگاه سنگینش فرار کند ، قبلا ... قدیم ... در گذشته، هم به همین اندازه وقیح بود ! پر رو ... خیره ... به قول ! " ساره " مرتیکه ی زل زل

اقلیم_41#

اقلیم_42#

: فصل ششم

اردیبهشت – سال 1387 -کاشان

صدای دیلینگ ، زنگ بالای در آمد، سر بلند کرد و با دیدنش لبخند به لب آورد و گفت:

... به به ... ببین کی اینجاست-

لپهایش گل انداخت، خودش را به پیشخوان رساند،سر انگشتهایش رابه پیشخوان شیشه ای چسباند و گفت

خوبی؟-

قربانت، تو خوبی؟ از این ورا ... راه گم کردی؟-

موی چتری بیرون آمده از مقنعه را ، با سر انگشت اشاره فرستاد به داخل، موی لخت ، لجاز دوباره بیرون آمد تا سر وگوشی بجنباند . بیخیالش شد و گفت

دو تا مقوای قرمز و آبی فابریانو میخوام ... دو تا هم اشتنباخ ... ورقه ی کاربنی- ، ده تا برگه آ چهار... با چسب مایع و چسب نواری و چسب رنگی! از اینا که تو A3 ... حاشیه میزنن خوشگلن برق میزنن

:ابروهایش را بهم نزدیک کرد

تو حاشیه میزنن ، برق میزنن ؟ خوشگلن؟ چی هستن؟-

:پا روی موازی یک کف مغازه کوباند

از همونا براقه ... بعضی هاشون توشون ، ستاره داره ... بعضی ها هم اکلیلی... -
!مثل چسب نواری میمونه ولی طرح دارش. من طلایی و نقره ای شو دیدم

:همانطور گیج و گنگ توی صورتش خیره شد و لب برچید

نداریش؟-

! پوفی کشید: چه لیستی هم داری

:دولا شد و درحالی که میان کارتونهای بار جدیدش، جستجو میکرد گفت

همینا؟-

روی پیشخوان دولا شد و پرسید: از این خودکار اکلیلی های رنگی هم داری؟

. نه-

روان نویس ده رنگ استدلر؟-

... نه-

کناره ی بینی اش را خاراند و زمزمه کرد: پاک کن خانواده ی سیمپسون چی؟

سرش را بالا آورد و پس سرش به دیوار کوب برخورد کرد، آخ از نهادش بلند شد و

.... او لب گزید: یا دفتر سیمی

اینی که گفתי چی هست؟-

اون خانواده زرده بود ... خوشگلن خیلی خنگن ... دفترش هست! نداری دفترشو؟-

دفتر تو طبقه ی سومه ... تازه اومدی دو تا دفتر بردی که! به همین زودی تمومش - کردی؟

یکیشو واسه ریاضی برداشتم یکیشو واسه فیزیک... زیست و شیمی دفتر ندارم -

البته نمیخواد ولی خب من تو حاشیه ی کتاب بدم میاد بنویسم ... ولی خب خانمون هنوز

. نگفته دفتر میخواد

و بند کوله اش را کشید و چانه جلو داد و به سمت طبقات دفترهای هشتاد برگ و

:صد برگ رفت، دفتر هری پارتی بیرون کشید و او از پشت پیشخوان زیر چشمی گفت

! دفتر عکس دار از پسر برنادر-

! براق گفت: خودم حواسم هست

. و سر انگشتش را روی زخم پیشانی هری پاتر کشید و ان را سر جایش گذاشت

یکی دیگر برداشت و با دیدن چشمهای آبی فرودو بگینز "ارباب حلقه ها" با هیجان

گفت: وای دفتر اینم اومده؟ اینو وردارم؟

چپ چپ نگاهش کرد، ناچار به سمت قفسه چرخید، دفتر را سرجا گذاشت و با هیجان از دیدن گاندولف با آن عصای سفید که پشت سرش یاران حلقه در تصاویر کوچکتر به چشم میخوردند گفت: اینو وردارم؟ تورو خدا این یکی و وردارم

اقلیم_#42

اقلیم_#43

در سکوت تماشایش میکرد که جلدش را نشان داد و گفت

ایبین پیرمرده یارو ! گیر نمیده کسی بهم-

! منم که خر مش حسن-

... واه چرا-

پشتشو تو ندیدی ؟-

الب گزید . فرودو بگینز تک تصویر پشت جلد بود

!من موجودی بارمو حفظم دختر جون-

...خنده ای کرد: نکن دیگه بذار بردارم بابا یارو پیره ... نود سالشه ! ریششو ببین

دفتر را از چنگش درآورد و پشت و رو کرد، تصویر بزرگ چهره ی فرودو بگینز !با آن چشمهای آبی براق ، روی پیشخوان به صورت خندانش دهن کجی میکرد

!ناله کرد: بابا این روش پیرمرده ... تهش اینه! اینو ورمیدارم

!خودت جواب بقیه رو پس بده-

باشه چشم... اصلا میخوای دفتر اسمیگل رو وردارم؟-

!چشمهایش را درشت کرد: اسمیگل... حلقه ی عزیز ما رو دزدیده

و درحالی که صدایش را به شدت شبیه دوبرلر شخصیت اسمیگل کرده بود گفت: اون ! حلقه ی عزیز ما رو دزدیده ... حلقه ی عزیز گمشده است

. و صدای بلند قهقهه ی دخترانه اش کل مغازه را برداشت

! خدا شفات بده ... اینجا دوربین هست-

....کی چک میکنه حالا-

با لذت برای آخرین بار به تصویر فرودو بگینز پشت دفتر نگاهی انداخت و گفت:
...خب باهام حساب کن برم پی کارم -

چشم غره ای نثارش کرد

به خاطر اینکه این دفتر و برداشتی و به حرفم گوش نمیدی ، پولشو تا قرون -
... آخرش ازت میگیرم

دفتر را با عشق به سینه اش چسباند ، به چپ و راست خودش را تکان تکان داد و
دست آخر لب زد: خیلی نامردی ! کل پول تو جیبمو بدم برای یه روزنامه دیواری و نمره
ی پرورشی؟ تخفیف بده تازه نوار چسب براق هم نداشتی ! روان نویس ده رنگ استدلر
نداشتی ... از این خط کش گردالو ها داری؟

یک خط کش سبز رنگ روی دفتر برایش گذاشت و بی حوصله گفت: برو دیگه
...مغازه رو خالی کردی

صورتی شو نداری؟-

خطکش را به جایش برگرداند، صورتی را گذاشت، روی خط کش صورتی دقیق شد
و گفت: این اینجاش شکسته ... و روی پیشخوان انگشتش را فشرد

....اون بنفشه رو بده-

... ناله کرد: خدایا

. بده دیگه ، بده برم به خدا رفتم-

خطکش بنفش را روی میز گذاشت و با لبخندی گفت: دستت درد نکنه پولشو شب
بدم؟

باز تو با کیف خالی اومدی خرید؟-

... شب به خدا از بابا میگیرم میدمت قول میدم . از بابا نشد از ساره میگیرم-

! چقدرم که ساره پول داره-

صدای دیلینگ در آمد، برنگشت ، صدای مردانه ای "سلام" کرد و بی اراده چنگ
زد به مقنعه اش ، تاجای ممکن جلو کشید، دفتر را روی مقواهای رنگی گذاشت . لبخندش
. جمع شد و سرانگشتهایش را توی هم پیچاند

صدای جواب سلام عباس کل مغازه را برداشت، دوستانه و گرم گفت: به به ... ببین کی اینجاست ! خوش اومدی

!سلامت باشی... از راه نرسیده اومدم سروقتت-

اقلیم_#43

اقلیم_#44

...مخلصم-

!من چاکرتم-

میان خوش و بششان مردد بود که برود یانه، صدای عباس آمد: بشین الان برات چای میریزم

و به پشت پیشخوان برگشت، بساطش را توی دو نایلون جدا گذاشت و گفت: سخته بیارم؟

نه مرسی ممنون-

دسته ی کیسه ها را گرفت و با خداحافظ زیر لبی، به سمت در حرکت کرد، بوی ادکلن مردانه شامه اش را سوزاند، تند و تلخ بود . مرد دست دراز کرد، در را برایش باز کرد، چشمش به آرامی به سمت او چرخید که تماشایش میکرد، یک خداحافظ تند روی لب . راند و از لای در خودش را بیرون انداخت

...در را با کلید باز کرد، توی حیاط ، باز همه عالم و ادم ریخته بودند وسط

صنوبر و ماه سادات و نیره خانم ، سر سفره ی گلبرگ های محمدی بودند ، دلش از . این همه بوی گل داشت بهم میخورد! تا چند وقت ، عطر گلاب کل خانه را بر میداشت

نیره خانم ، آستین کش دار پیراهن گل دارش را تا آرنج بالا زده بود ، چشم به قد و !بالای او انداخت و از زیر عینک اشاره ای به حاج خانم زد که تحویل بگیرد

حاج خانم ، که رو به صنوبر و ماه سادات نشسته بود، گردن چرخاند، کمرش پوشیده از چادر بود و لنگش به جوراب کلفت مشکی ، کش بالش استوانه ای سفیدی که سه چهار پیچ گره کور داشت هم به بالای زانویش بود و از همین زاویه میتوانست ریخت محسنه ی !مادرش را تماشا کند

مادر دوستانش،مانتو شلواری بودند . همین باعث میشد حاج خانم هرگز پایش به .مدرسه نرسد! وگرنه که واویلا میکرد

. پیش آمد و سلام داد

ماه سادات سر تاپایش را ورنده کرد ، چشمش به آن همه رنگی رنگی های توی کیسه که افتاد پرسید

کیسه سیاه نبود این خنزپنزهاتو بذاری توش؟-

... کیسه سیاه رنگ میده مقواهام خراب میشه! قبلا چند بار امتحان کردم-

:صنوبر قربان قدش رفت و حاج خانم اخمی کرد و پرسید

! مقنعه ات چه کوتاه شده واست-

... دستی به پایین مقنعه اش کشید وگفت: واقعا؟ قد کشیدم لابد

! و خودش ریشه رفت، نیره خانم اخم کرد: چه خبره صداتو انداختی سرت

و با چشم و ابرو ، اشاره ای کرد به اتاقک سید حسن ، که کنج حیاط تنها افتاده بود، یک پرده ی ضخیم برزنتی هم به سردرش آویزان بود و پرچم یاحسین و صدای قرآنی که قطع نمیشد .

:دولا شد و گلبرگ محمدی ای را میان انگشتهایش گرفت وگفت

مدرسه امون قراره جشنواره بذاره، واسه روزنامه دیواری... مال هر گروه که اول - بشه ، جایزه داره ... بگین حالا جایزه اش چیه؟

... ماه سادات چشم دوخته بود به سینه هایش

معذب شد ، مقنعه ی به قول حاج خانم را پایین تر کشید وگفت: بگم جایزه اشو؟

:نیره خانم اخم دار پرسید

پولی میدن؟-

! پول چیه ... سفر میبرن ! میگن میبرن مشهد پابوس امام رضا-

نیره خانم اخم از ابروهایش جست زد و لب زد: مدرسه ها از این کارا هم بلدن؟

اره بخش دین و عرفان روزنامه رو من برداشتم! میخوام از حاج بابا بپرسم یه - شیش تا احکام تیل و فتوای درشت یادم بده که هیشکی تا حالا نمیدونسته! حتمی اول میشیم ... میریم مشهد! حاج خانم از بازار رضا واست چی بیارم؟

:حاج خانم عوض جواب رو ماه سادات گفت

خواهر پارچه سیاه داری؟-

دارم فکر کنم تو صندوق چطور؟-

اقلیم_#44

اقلیم_#45

!یه دو تا مقنعه واسه این دختر بدوزم، چیه اینطور راه میفته تو کوچه و خیابون-

:ماه سادات لب گزید و نیره خانم عینکش را روی بینی بالا و پایین کرد

.. یه دو دست لباس ضخیم براش بدوز ! چیه این احوال-

!ستیلا نگاهی به خودش انداخت و گفت: چمه مگه

ماه سادات اشاره ای به سینه هایش کرد و خودش غش غش خندید : وای دو تا جوشه !

نیره خانم به پا کوبید و حاج خانم جوری اخم کرد که خنده از لبش دوید، یک گام از تخت فاصله گرفت وگفت: حرفی نزدم که ! به خدا عرق سوز میشم دو سه بار که زدم! ضایع تر میشه ! بذارین قشنگ درآد ... برسه چشم میبندم امر دیگه باشه ؟

:وگلبرگ را دم بینی اش گرفت و نیره خانم رو به حاج خانم گفت

اینو کی شوهرش میدی؟-

... حاج خانم غرید: چی بگم والا

...و صدایش زیر شد: خودت که میدونی حاجیه خانم . اوضاع احوالش

ولب گزید، خجل شد، گونه گل انداخت و ماه سادات گفت: ببرش دکتر خواهر !

!اینطور که نمیشه ... هم سن های این دو تا بچه بغل کردن

حاج خانم به سمتش چرخید و او بر وبر ، گیج و منگ تماشایشان میکرد ، حیران مانده بود، طبیب بابت چیست؟ از بحث جایزه ی روزنامه دیواری، چطور رسیدن به اینجا که باید برود دکتر؟

!اصلا سینه بند چه میگفت پای مجمع پر از گل محمدی ؟

:لپهایش را باد کرد وصدای حاج خانم را شنید

! از فردا یه چادر سرت بنواز که هم خریداتو بیوشونی ... هم احوالتو-

اب دهانش را قورت داد و نیره خانم لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست ،
صدای در آمد، خواست باز کند که قبل از اینکه گامی بردارد، امیرحسن از اتاقش بیرون
آمد، حین تسبیح زدن به سمت در راه افتاد، لنگه ی در باز شد ، قامت عباس هم هویدا ،
... یک مرد هم کنار دستش بود

یا الله گویان وارد حیاط شدند، زنها چادر دور کمرشان را سر انداختند و دید که سر
به بالا، بر خلاف عباس که زمین را می جویید نگاهی به در و دیوار حیاط انداخت؛ با
امیرحسن دست داد و چشمهایش، آرام آرام از آجر و کف و درخت و حوض، پرت شد توی
چشمهای او !

. لبخند زد و سرش را به نشانه ی سلام بالا و پایین کرد

بند کوله اش را چسبیده بود، تا به حال جز حسن و عباس، هیچکس اینطور خیره
خیره تماشایش نکرده بود، نگاه به نیره خانم و ماه سادات و صنوبر و حاج خانم انداخت که
رو گرفته بودند ، سلامش دادند و او با دو سه قدم فاصله دوشادوش عباس متوقف شد ، توی
! نوشت افزار یک نظر او را دیده بود و حالا

اب دهانش را قورت داد ، صدای احوال پرسی اش با حاج خانم ها که تمام شد رو به
او گفت:

شما باید خواهر کوچیکه ی عباس باشین درسته؟ برام از شما زیاد تعریف کرده -
بودند.

...دهانش باز و چشمهایش باز تر

امیرعباس داشت آب میشد و صدای نوچ نوچ نیره خانم این ها را کلا میشنید ، حتی
! اگر نوچ نوچ نمیکردند و برای عباس خط و نشان نمیکشیدند

:لبخندش باعث شد تا بگوید

!من خواهر بزرگه ام-

متعجب پرسید: از امیرعباس بزرگتر یعنی؟

و نگاهش را از روی صورتش به سمت عباس کشاند و بی اراده مقنعه اش را پایین
. کشید و گفت: یعنی بزرگتر از اون یکی خواهرم

صدای تلفن از داخل نجاش داد، نفهمید چطور به داخل دوید و تلفن را جواب داد،
شوهر صنوبر بود، بند بودن دستش را اطلاع داد و تلفن را بی خداحافظی تق روی جایش

گذاشت، به سمت پنجره راه افتاد، دستهایش را پشتش زده بود و عباس و حسن و حاج خانم
ها مشغول معاشرت بودند.

صدای ساره را شنید

دیدیش تو هم؟-

اقلیم_#45

اقلیم_#46

به سمت ساره برگشت، کوله اش را پای دیوار درآورد و گفت

...آره ... اول تو لوازم تحریری آقا محسن ! حالا هم تو حیاط-

ساره به شانه اش کوبید: شکل این مدلای کت شلوار رو مجله هاست ! من از اتاق
...دیدمش

!خنده ای روی لبهای ستیلا نشست وگفت: دوست عباسه

!کاشونی نیست-

... نگاهی به ساره کرد: نه نیست

!قدش از آقا میثم هم بلندتره-

...خندید و رو به ساره گفت : نه بابا ، از اون کوتاه تره

!به جون تو بلند تره ... من از تو اتاق همش نگاهش میکنم-

! نخوریش حالا-

... ساره خندید: ایی نه وای سادات

ها ؟-

پریود شده بودی، الان سر سفره ی گل محمدی ، نیر جون، دستتو میذاشت تو دستش-
!

ناله ای کرد: به خدا غصه ام شده هنوز نشدم! همه هم ر به ر میپرسن ! به خدا پس
... فردایی مینویسم رو پیشونیم من این تاریخ شدم! وا بدین

ساره خندید وستیلا لب زد

اولی جدی ها ، شده بودم تا الان دستمو تو دست یکی بند میکردن-

... شاید تو دست این خوشتیپه مثلا-

لبه‌هایش به خنده ی بزرگی باز شد و گفت

وای ینی به هم میایم؟-

ساره غش غش خندید و یک آن نگاهش افتاد به پسر توی حیاط که داشت به پنجره ... نگاه میکرد

روی زمین بلافاصله نشست و پاچه ی شلوار ستیلا را گرفت وگفت: وای وای داره ! این ور ونگاه میکنه

ستیلا غرید: خاک تو سرت چرا نشستی... منو ضایع کردی ... الان خیال میکنه ، ... من دارم دیدش میزنم

ساره روی موکت پهن شده بود از خنده ، پرده تکان تکان میخورد ، تور سفید را از ... چنگ ساره درآورد و گفت: خدا لعنتت کنه ! پرده رو از جا کنی

.هنوز داشت میخندید، باز روی دور دیوانه وار خنده افتاده بود

! لگد یواشی به پهلوش کوبید و گفت: خاک تو سرت ضایع کردی ساره

!بابا آبجی تورش کن خوشگله به خدا-

!غلط کردی بلند شو ... خیال نکنه تنهایی دارم دیدش میزنم-

ساره باز پرده را چنگ زد و درحالی که شانه هایش از شدت خنده میلرزید گفت: وای ! فکر کن زنش بشی بعد بفهمه نشدی

و دوباره از خنده به سمت چپ افتاد، پرده کشیده شد و صدای خرتش در آمد، ستیلا ! یا خدایی گفت و نالید: ساره پرده رو کنی ... وا بده ول کن اینو

:ساره زمزمه کرد

.... پرده-

. و به خنده افتاد . ستیلا منظورش را گرفت ، لبش را گزید تا نخند

ساره روی زمین پهن شده بود ، دیوانه ی زنجیری، وقتی به خنده های قطع ناشدنی ! اش گرفتار میشد، دیگر کسی نمیتوانست کنترلش کند

. رویش را به سمت مرد توی حیاط چرخاند که دیگر نگاهش نمیکرد

ساره دو سرفه کرد و پرسید: چی شد؟

... داره با عباس حرف میزنه-

روی زانوهایش بالا آمد و چشم به مرد دوخت، چند ثانیه ی بعد دوباره نگاهش به سمت آنها چرخید، ساره فوراً خودش را پای دیوار پایین کشید و گفت: مرتیکه ی زل زل، ...یه جوری نگاه میکنه نمیداره ما ببینیمش

پرده را انداخت وگفت: پاشو خودتو جمع کن! تو این خونه دختر بالغ نداریم! پاشو!
! ... انقدر خندیدی مُردی

! پاره نشده باشم-

و این بار جفتشان پقی زدند زیر خنده و "مرتیکه ی زل زل"، نگاهش به سمت
. پنجره برگشت

اقلیم_46#

اقلیم_47 روی تخت دراز کشیده بود، با چراغ قوه ی ، رادیوی نقره ای رنگ، به #
جلد دفتر نگاه میکرد، صدای غلت زدن ساره که آمد، پتو را از روی سرش کنار کشید و با
صوت خفه ای گفت

خوابیدی؟-

به سمت ستیلا دمر و خوابید و درحالی که نگاهش میکرد گفت

... نه خوابم نمیبره-

نور چراغ قوه را توی چشمهای ساره انداخت و ساره با دست جلوی تابش نور به
!چشمش را گرفت وگفت: نکن میمون

... ساره-

ها؟-

... اینو ببین-

و دفتر را به سمتش گرفت، دست دراز کرد، دفتر را از او گرفت و ستیلا نور را
روی جلد انداخت و گفت: دیدیش؟

هیجان زده از جا خیز برداشت
 وای فرودو بگینز؟ دفترشو خریدی؟-
 ...آره .. از نوشت افزار آقا محسن-
 ساره چشم گرد کرد: عباس دعوا نکرد؟
 ...چرا انقدر غر زد ولی من خریدمش-
 دفتر را به سینه چسباند وگفت: وای چه حالی میده تو این دفتر ریاضی بنویسی ! به
 . خدا من همه معادله هامو درست حل میکنم
 ستیلا خندید و ساره گفت: خیلی قشنگه . دفتر هری پاترم داشت؟
 اره همه چی داشت ... یکی بود، هرمیون و هری پاتر با هم بودن! فکر کنم اونو -
 . میخریدم حاج بابا دیگه تو خونه رام نمیداد
 ساره آهی کشید وگفت: بغل دستیم، جا مدادیشم هری پاتره
 خنده ای کرد و به پهلوشد: ساره ؟
 ها؟-
 این پسر امروزی نه خوشگل بود نه؟-
 ساره خندید: خیلی باحال بود، هی برمینگشت ما رو نگاه میکرد ...فکر کنم از تو
 !خوشش اومده
 ... ستیلا خندید: آره مرد برام تو یه نگاه
 ساره هومی کشید: به جون خودم، وگرنه چرا هی نگاهت میکرد؟ هی برمینگشت
 !نگاهت میکرد
 ساره ؟-
 ها؟-
 تو هم بهش فکر میکنی؟-
 ساره پاهایش را از تخت آویزان کرد وگفت: اره ... اگر تو فکر میکنی من فکر
 !نکنم
 ... ستیلا خندید: گمشو بابا

...جدی میگم ! من یه رمان خوندم ، دو تا خواهر عاشق یه مرد شده بودن-

ستیلا هومی کشید: تهش چی شد؟

ایکی از خواهرها مرد-

.... باشه من میمیرم-

! ساره حرصی غرید: گمشو ... دیوونه

ستیلا روی آرنجش سوار شد وگفت: به اون دوستت که رمان میاره بگو بازم از کتابای هری پاتر بیاره ! خیلی قشنگن هم فیلمش... هم کتابش ! من عاشق ارباب حلقه ! ها شدم

فیلمشو باز بذاریم ببینیم؟-

! امیرحسن بفهمه فیلم خارجی میبینیم-

! ساره هی هی کرد: اونم بدون سانسور

لبش را گزید و گفت: فعلا که خونه شلوغه . بذار خلوتی بشه، دوباره میشینیم از اول ... میبینیم

... ساره ریز خندید: سادات

ها؟-

! این پسره ولی خوش قیافه بود . فکر کنم دوست سربازی عباسه-

دوست سربازی؟-

آره ... ندیدی موهاشون قد هم کوتاه بود؟-

!نفس عمیقی کشید و دست دراز کرد وگفت: دفترم وپس بده

ساره لب برچید: نمیدیش من؟

نخیر... هم فکر این پسره رو بهت بدم، هم دفتر فرودو بگیرم؟-

ساره ریز خندید، دفتر را به سمتش گرفت وگفت: یه رمانه ، دوستم میخونه "جین ... ایر" میگه خیلی قشنگه ! دختره معلمه

... .ستیلا آهی کشید: خوش بحالش. منم دوست دارم معلم بشم

سادات؟-

ها؟-

میدونستی میثم دیگه نمیداره صنوبر بره سرکار؟-

ستیلا به سمتش چرخید : واقعا؟

. اره ... گفته بمون خونه-

سادات ؟-

ها ؟-

. بغل دستیم میگفت، اگر بخواد ازدواج کنه، همه حق ها رو میگیره-

حق چی؟-

! ساره شانه بالا داد: نمیدونم گفت شیش تا حقه، همشونو میگیره

ستیلا خندید و ساره پرسید: جدی جدی بهش فکر کنم؟ تو راضی ای؟

خل و چلی ها ... بشین تا صبح بهش فکر کن، من دوست دارم شوهرم چشمش -
... آبی باشه ! خارجی باشه ! موهاش طلایی باشه

! ریز خندیدند و ساره گفت: برو خارج

. میرم یه روز ... بشین و تماشا کن-

♥ اقلیم_47 شبتون بخیر تا فردا#

: اقلیم_48 فصل هفتم#

در را با کلید باز کرد، منشی پشت میز، با دیدنش، وحشت زده، چادری که روی
دسته ی صندلی پرت کرده بود را روی مقنعه کشید و از جا برخاست، آنقدر عکس العملش
!شتاب زده بود که دو پرونده با صدا روی زمین بیفتند و برگه ها، پخش و پلا شوند

سرش را بالا نیاورد، زن با من و منی، درحالی که چادرش را زیر گلو میان
:انگشتهایش سفت و سخت نگه داشته بود با تته پته سلام داد و گفت

مهندس امروز با دکتر صادقپور جلسه نداشتین؟-

....کنسلش کردم! یه لیوان آب برای من بیارین لطفا-

و درحالی که کیفش را دست به دست میکرد گفت: با حاج ترابی تماس بگیرین،
ایشون بفرمایین ، ساعت پنج بعد از ظهر حتما باید ملاقاتشون کنم

توی دفترشون؟-

!خیر توی دفترم-

زن ابروهایش را بالا داد ، آنقدر چادر را سفت زیر گلو نگه داشته بود که چانه اش
را جلو و عقب کرد تا کمی هوا وارد ریه هایش شود و با صدای ضعیفی پرسید

از حاج آقا ترابی بخوام بیان اینجا؟-

قبل از اینکه وارد اتاقش شود، به سمت او چرخید، نیم نگاهی به سر تاپایش انداخت
و در جوابش گفت

... بله-

:دستش را به دستگیره چسباند که صدای زن باز آمد

...آخه ایشون ... من ... یعنی-

:سرش را باز چرخاند

!یه نامه به منشیشون بزنین ، درخواستتون رو مکتوب ارسال بفرمایین-

با نماینده اشون میخوان ملاقات کنین؟-

. نفسش را فوت کرد

... خیر ! با خودشون-

:زن گیج شده بود، منگ سوالش را تکرار کرد

شخصا نامه بزنم و اسمشون رو مطرح کنم و بگم که مایل هستین با شخص خود -
ایشون ، توی همین دفتر ، نه دفتر خودشون، همین جا ملاقات حضوری داشته باشین؟

.... چشمهای خشمگینش را به زن دوخت و خونسرد گفت: بله

:دستگیره را پایین کشید و زن وحشت زده از چنین خواسته مستاصل نالید

جناب مهندس من نمیدونم خدمت حاج آقا ترابی چه پیغامی ارسال کنم یا چی بنویسم -
یا با چه ادبیاتی از ایشون چنین تقاضایی داشته باشم که تشریف بیارن اینجا و شخصا با شما

....

نفس عمیق هامون، باعث سکوت زن شد. لبش را میگزید و آنقدر با انگشتهایش اتصال دو لبه ی چادرش را محکم نگاه داشته بود که غبغبش بیرون زده بود. هامون به سمت میز آمد، زن مستقیم به صورتش خیره شده بود که ببیند شوخی است! یا نه!

هامون کیفش را لبه ی میز او گذاشت و رو به او گفت:
! بنویس-

از قلمدان روی میز، خودکاری برداشت، درحالی که در به در یک درفت بود، هامون لبه های کت مشکی رنگش را عقب فرستاد، دستهایش را توی جیب شلوار فرو برد و با وجود اینکه میل عجیبی داشت تا دگمه ی یقه ی دیپلماتش را باز کند اما بیخیالش شد و خسته از جستجوی زن، از پیدا نکردن یک چرک نویس غرید:
! تایپ کن-

....چشم-

ایستاده روی کیبورد دولا شد و هامون چشمهایش را ثانیه ای روی هم گذاشت و دستور داد: بشین

زن نفسش را حبس کرد، لبه ی صندلی فرود آمد، چادر از زیر گلو رها شد، یک دستش را به چادر برد و آن دو لبه را هم متصل کرد، یک دستش روی کیبورد درحالی که سر انگشتهایش میلرزید مانده بود.

هامون دید که رنگ از چهره اش پریده، کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت و به آرامی پرسید:

خانم داوودی حالتون خوبه؟-

زن خجالت زده از اینکه او رویش سایه انداخته است درجوابش گفت: بله بله بفرمایید! تایپ میکنم

از میز فاصله گرفت و غرید: یک دستی؟

! و به سمت آبدارخانه رفت، داوودی از جا پرید: ای وای آب میخواستین
....بشین نامه اتو بنویس-

و همانطور که به آبدارخانه که مقابل میز ، داوودی قرار داشت ، قدم گذاشت لیوانی ! از آب چکان برداشت و گفت: بسمه تعالی

... صدای تق تق می آمد. لغزش انگشتهای دست زن روی دگمه ها

:شیر آب را باز کرد، لیوان را تا نصفه پر کرد و گفت

الَّذِينَ إِنَّ مَكْنَائَهُمْ فِي الْأَرْضِ أَقَامُوا الصَّلَاةَ وَآتَوُا الزَّكَاةَ وَأَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَنَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ ۗ وَاللَّهُ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ

زن مبهوت سرش را بالا آورد ، نیمرخش را میدید که به سینک تکیه زده بود و . جرعه جرعه ، مایع حیات توی لیوان را مینوشید

☺ اقلیم_48 سلام این جبرانی دیشب#

اقلیم_49#

لیوان را توی سینک به حال خودش رها کرد و پرسید: نوشتی؟

به همین سرعت ؟ مهندس کاش کلمه به کلمه بگین ... فتحه و کسره اشو بذارم؟ یا-

....

دست توی جیب برد و گفت: گوگل کن ، آیه ی 21 - سوره ی حج معنیشم اگر خواستی : ""همان کسانی که در زمین به آنها قدرت بخشیدیم، نماز را بر پا میدارند، و زکات می دهند ، و امر به معروف و نهی از منکر می کنند

داوودی مات نگاهش میکرد و گفت: باشه اینو توی سربرگ قید کنم ، سرش را تکان داد و بلند گفت:بسمه تعالی

داوودی تایپ میکرد یک دستش را زیر گلو نگه داشته بود تا چادر ول نشود، انگشتهایش کند حرکت میکردند، رویش را برگرداند ، به سمت برد سبز متصل به دیوار :چرخید ، چند دقیقه به سوزن های ته گرد نگاه انداخت و گفت

!راحت بشین-

:داوودی از شرم گونه هایش گل انداخت، چادر را رها کرد و هامون دیکته وار گفت

محضر مبارک حاج آقا محمد محسن ترابی-

بدینوسیله ، با نهایت احترام ، پیرو مذاکرات تلفنی بعمل آمده با جنابعالی، لازم است ... در وقت مقتضی ، به آدرس ذیل ، شخصا

به سمت داوودی چرخید ، ابروهایش در هم گره خورد بود و دو لبه ی چادر، دو طرف آرنجهایش افتاده بود، سر پایین انداخت و زمزمه کرد

...حضور به هم رسانید تا امور مربوطه-

. ام... مکثی کرد

:با سر اشاره پیشانی اش را خاراند و گفت

پیروی درخواست مطروحه حاجیه خانم ، زهرا ترابی ، جهت تغییر اسم اینجانب -، صورت پذیرد. پیشاپیش از بذل توجهی که میفرمایید کمال تشکر را دارم. هامون یکتا

دستش را توی جیبش برد، یک فیش واریزی کوچک به سمتش گرفت و گفت: اینم ! ضمیمه کن

قربان فیش چیه؟-

رستوران ... پرداختی! یه اسکن هم بگیر توی سیستم داشته باشی . ضمیمه اش - !کن و پرینتش بگیر بیار تو اتاقم

! داوودی خشکش زده بود، به صفحه ی مانیتور نگاه میکرد

به دفتر کوچکی که فقط یک اتاق و یک هال داشت، و یک آشپزخانه که دیوار به دیوار سرویس بهداشتی ای بود که در اتاق خودش وجود داشت و او برای استفاده از ! سرویس بهداشتی ناچار بود در دفتر را قفل کند و به پارکینگ ساختمان مخروبه برود

. آب دهانش را قورت داد و نگاهش را روی نامه ای که تایپ کرده بود انداخت

صدای تلفن میز درآمد، گوشی را برداشت ، پشت خط بود سوالی پرسید: پرینت گرفتی؟

...الان چشم-

گوشی را روی دستگاه گذاشت ، معمولاً مهربان بود، دوباره نامه را خواند توی متن درخواستش، هزار جمله ی دستوری نهفته بود و آن یک نیم جمله " جهت تغییر اسم اینجانب . " همین یک نیم جمله ، باعث میشد هزاران سوال در ذهنش چرخ بخورد

! هزاران هزار سوال

که موضوع بحثش با حاج ترابی، پیرو درخواست دختر حاج ترابی، جهت تعویض اسمش بود؟ مگر اسم هامون چه مشکلی داشت؟ اصلا این یک عبارت رمزی بود شاید؟ یا ...

! خدایا داشت گیج میشد

صدای زنگ تلفن که آمد، از دهان پرینتر، کاغذ را برداشت و از روی برگه های روی زمین افتاده، به سمت اتاق او رفت، تقه ای به در زد، و دستگیره را پایین کشید، پشت میزش نشسته بود، یک نیم چرخ با صندلی زد و غر غر کرد!

چقدر طولش دادی-

.... آخه فکر کردم-

. مکثی کرد و شرمنده گفت: ببخشید جناب یکتا

.... بیا جلو-

جلو رفت، پای میزش ایستاد، کاغذ را رو به رویش گذاشت و او یک خودکار نقره ای از جعبه ی مخملی بیرون کشید، یک دور سرسری نگاهی به نامه انداخت و گفت: تاریخ

انزدی

...وای ببخشید-

! مشکلی نیست-

دستی تاریخ را وارد کرد، نگاهی به اعداد انگلیسی که بالا سمت چپ نامه مینوشت . انداخت، لبش را لای دندان هایش نگه داشت و پایین نامه امضا شد

یک "ه" دو چشم بزرگ که با پیچ و تاب خاصی به حرف "ن" ختم میشدند، خودکار را روی میز گذاشت و انگشتر عقیقش را از انگشت میانی در آورد، توی استاپ کوبید و پایینش را مهر کرد و گفت

! با پیک ارسال کن ! هرچه زودتر برسه به دستشون-

داوودی کاغذ را میان انگشتهایش نگه داشت و وحشت زده پرسید

جناب یکتا؟-

بله؟-

عصبانی هستین؟-

نه ... چرا باید عصبانی باشم؟-

.... داوودی لب گزید: آخه متن نامه اتون... این فیش رستوران این درخواست هامون لبخندی زد: یه چایی به من بده اگر بخوای میتونی امروز یک ساعت زودتر ! بری

و پاکت سیگاراش را درآورد و نخ‌های را میان لبهایش گذاشت و به محض خروج داوودی، فندک را جلوی سیگار گرفت و به ساعت زل زد، سه ساعت دیگر طوفان شروع میشد.

☺☺ اقلیم_49 شبتون بخیر تا فردا#

اقلیم_50#

ده روز از مرگش گذشته بود! سر انگشتش را روی اعداد میکشید

... نوزدهم

..بیستم

بیست و یکم

... بیست و دوم

.... !بیست و سوم آذر

پوفی کشید و از آن رد شد و حالا ... بیست و هشتم آذر ماه، دهمین روزی بود که نبود . نه در میان خانواده اش، نه در میان مردگان! نه در میان آدم هایی که قرار بود بابت . اطلاعاتی که داشت، حلوا حلوا شود

. در میان هیچکسی نبود و با یک مرگ کذایی دست و پنجه نرم میکرد

! مرگی که منجر میشد تنها دارایی اش را هم از دست بدهد

حتما برای حاج سید ملکوت خیلی گران تمام شده بود که دخترش در یک تریلی حاوی بنزین، در جاده ای که منتهی به بندر میشد و تهش به یک کشور غربی؛ یکهو آتش گرفته و خاکستر شود

البته برای پدرش این موضوع قطع به یقین مسرت بخش بود. دختر بخت سیاه بیچاره اش، که از جبر روزگار

تقویم را میان انگشتهایش نگه داشته بود و با چشمهایی که مدام پر و خالی میشدند، روزهای باقی مانده را می شمارد.

سند زمین، در میدان دید چپش بود و روزهای باقی مانده، در میدان دید راست! اگر این بنچاق نفرین شده را از چنگش در می آوردند، تقریباً تبدیل به یک آدم مرده میشد که حتی یک دو زاری هم ته جیبش برایش نمی ماند.

صدای باز و بسته شدن در آمد.

... حبس در یک اتاق نمور و پراز ترک، بدون هیچ هویتی! با یک مرد چشم آبی که دو تقه به در کوبیده شد، "چرا اجازه نمیداد برای یک لحظه هم که شده تنها بماند؟"

... از فکرش گذشت

پلکهایش را روی هم کوبید و او مثل روال همیشه کمی لای در را باز کرد و با صدای بشاشی که انگار نه انگار، شرایطش از او بدتر است، توی اتاق سرک کشید و گفت:

...هی ستی-

نگاهش را توی صورت او چرخاند و غرغر کرد

یک ساعت نمیتونم برای خودم باشم؟-

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و گفت

میخوام برم خرید. میای؟-

.... چنگی به موهای پریشاناش زد و گفت: نه الکس خودت برو

: ابروهایش را درهم فرو کرد

! تنها؟ سخته ... من آدرس بلد نیستم . گم شدم ... و تو بیا-

جمله های کوتاه، مقطع و دستوری اش وادارش میکرد بلند شود اما همانطور که:

سرجا مانده بود گفت

..بهرتره یاد بگیری؛ تو شیش ماهه ایرانی-

... همون اجازه نداد-

تیز نگاهش کرد، او وارد اتاق شد تلفن همراهش را به سمت چشمهای ستیلا گرفت:

وگفت

... همون اجازه داد-

به متن پیغام زل زد

! "به فارسی اما به حروف انگلیسی نوشته بود: "میتونی با ستیلا بری

! Tla و ستیلا را ... نوشته بود! 3

هوفی کرد ، تلفن را به سمت او چرخاند وگفت: به نظرت من سگ نگهبانم؟ یا لیدر
...تور ؟ شایدم مسئول

بینی اش را خاراند

جمع کردن حوصله تو ! که هر وقت حوصله ات سر میره فکر میکنی میتونی رو -
من حساب کنی ! من مهمون موقت این خونه ام. سعی کن این موضوع رو بفهمی الکس ، ما
هم خونه نیستیم که تو برای هرکاری از من اجازه بگیری یا توقع داشتی باشی من باهات پیام
بیرون .

! please be kind "مهربون باش" -

لبخند روی لبهایش باعث شد به عصبانیتش ادامه ندهد ، زیر چشمهایش گود رفته
بود، حدقه ی چشمهایش نشان میداد، تا صبح خوابیده و این خوابیدن را از قدم رو های
! متوالی اش در راهروی خانه میتوانست تشخیص دهد

چنگی به موهایش زد و الکس پیش آمد

مقابلش روی یک صندلی پشت میز تحریر نشست وگفت

"من خیلی تنهام" ! I'm so lonely -

ستیلا بی حوصله گفت: واسه ی تنهاییت نمیتونم کاری کنم الکس... شرایط زندگیمو
... ببین . خنده دارم

...نیستی-

پنجه هایش را مشت کرد، چادر آویزان شده به در، دهن کجی میکرد، به موهایش...
به ساعد های بی پوششش و یقه ای که تا زیر گلایش را هم نپوشانده بود

با مکثی گفت: من خیلی خنده داره شرایطم الکس.... یه مرده به حساب میام درحالی
که زنده ام! نمیدونم خواهرم تو چه شرایطیه تمام چیزی که دارم و ممکنه از دست بدم و
! هامون

لب هایش را باد کرد و نفسش را فوت کرد و گفت: و هامون معلوم نیست قراره با من
!چه کار کنه

کار؟-

:نگاهش به صورت الکس چرخید و گفت

...منم مثل تو اینجا حبس میشم تا مدت های طولانی ! بلاتکلیف و معلق-

Suspended !

... بد-

سر تکان داد: خیلی بد ... حالا به نظرت واقعا میتونم باهات پیام بیرون ؟ شاپینگ؟
گشت و گذار... دور دور ! من یه مرده ام الکس... و گذشته از همه ی اینها ، برادرمو پاره
Don't walk ی تتمو تازگی از دست دادم که اصلا دلم نمیخواد راجع بهش حرف بزنم ،
!"روی دمم راه نرو" ! on my tail

:کمی سرش را جلو آورد، با لبخند شیطننت باری در جواب ستیلا گفت

؟ دمت کجاست؟ - Where is your tail

زهر خندی روی لبش نشست و الکس گفت: بلند شو ... دور میزنیم راه میریم... هوا
. خوبه، میتونیم یه کم با هم آشنا بشیم

مغزش داشت سوت میکشید، آخرین باری که یک مرد چشم ابی نیت کرده بود با او
. آشنا شود، مورد لطف امیرحسن و امیرعباس قرار گرفته بود

اقلیم_50#

اقلیم_51#

:نیم نگاهی به الکس سرحال انداخت و بی حوصله گفت

حتی فکرش هم نکن ! بهتره از اتاقم بری بیرون الکس. من حوصله ندارم . خودت -
... برو

و بی توجه به او که همانطور زل زل تماشایش میکرد، روی تخت ولو شد، پتو را تا
. نیمه ی سینه بالا کشید و چشم به سقف دوخت

الکس هومی کشید و گفت: میخوای برات چای یا کافی بیارم؟

... نه-

: الكس دستهایش را توی جیب شلوار طوسی رنگش فرو برد

! شاید پن کیک دوست داشته باشی-

. یک بار امتحانش کرده بود و دوستش نداشت

... نه-

تلویژن؟! موی... میوزیک؟ آم... قدم بزنیم؟-

! هیچکدام الكس . فقط میخوام تنها باشم-

و نگاهش را به چشمهای درشت و ابی اش پرت کرد و گفت: خودت برو... من بی حوصله تر از این حرفهام که بخوام با تو بیام دور دور! هیچ انگیزه ای ندارم . لطفا تنهام ... بذار

! دوست نداری خیابونا رو تماشا کنی؟ آدما ... مغازه ها-

...من از دیدن مردم خوشحال نمیشم! از دیدن خیابون ها هم همینطور-

... و صورتش مچاله شد: حتی مغازه ها

الكس سر انگشتش را به پیشانی اش کشید و کمی به تخت نزدیک شد، نگاهی به ظاهر درهم و آشفته اش انداخت ، دستهایش را توی هم قلاب کرده بود، و رویش را به سمت دیوار چرخانده و بدون پلک زدن، پنجره را تماشا میکرد

:آنقدر جلو آمد که ستیلا متوجهش شود، رو به سمتش چرخاند و بی حوصله تر گفت

الكس واقعا وقت خوبی برای گشتن توی شهر نیست! اونم شهری که من ازش -

! بیزارم

چرا؟-

:لبخندی زد و گفت

مهم نیست ، برو خوش باش. دوست دخترت حتما باهات میاد که بگردین! به نظر -

! دختر باحالی میومد

و از دردی که در ماهیچه های شکمش پیچید کمی به خودش مچاله شد، زانوهایش را

. تا کرد و کف دستهایش را روی شکمش فشار داد

:الكس هوفی کرد

تلاش نکنم؟-

موی مزاحم توی صورتش آمده را با نفسش فوت کرد و غرید

... نه! فقط برو بذار تو حال خودم باشم-

چشمهای آبی رنگش به سر پنجه هایش کشیده شدند، که هنوز درحال فشردن شکمش بود، شانه بالا انداخت، دختر کله شق و زیبایی به نظر میرسید که چاره ای جز گوش دادن به حرفهایش نداشت.

برای آخرین بار به چهره ی زرد و دمغش نیم نگاهی انداخت و درنهایت وقتی به سمت در میرفت با همان لهجه ی سنگینش گفت

اما میتونیم دوست باشیم بیرون بریم ... وقت بگذرونیم-

زندگی برات مسخره بازیه نه؟ برو با هرکسی که میخوای وقت بگذرون، دوست - باش و بیرون بچرخ ... کاری به کارم نداشته باش همین، فکر کنم خواسته ی زیادی نباشه ...

-Of course !

. و از اتاق بدون اینکه یک کلام اضافه تری به زبان بیاورد، بیرون رفت

به محض بسته شدن در ورودی خانه، پتو را از روی خودش کنار زد و وحشت زده ... به دایره ی خونی ای که روی ملحفه نقش بسته بود زل زد! بدتر از این نمیشد

اقلیم_51 سلام به همه خوبین؟#

فصل هشتم

خرداد- سال 1387 - کاشان

کسی شانه اش را چنگ زده بود، وگهواره وار، تکان تکانش میداد، وحشت زده پلکهایش را گشود، هوا نیمه روشن بود، روی کف دستهایش از جا برخاست و با دیدن ساره ی گریان، خواب از سرش پرید.

:آبازور کوچک میان دو تخت را روشن کرد و رو به ساره که سرپا مانده بود پرسید

چی شده؟-

.... سادات-

دستش را توی دست نگه داشت و وحشت زده گفت: چیه چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

!گند زدم به تختم-

! برق از سرش پرید

گیج پرسید: خودتو خیس کردی؟

ساره حق حق کرد، انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و حین هیس هیس کردن هایش، از تخت پایین آمد، کلاهک آباژور را برداشت تا اتاق روشن تر شود، با دیدن یک دایره ی خونی روی تخت، به ساره ای که وحشت زده مشغول خوردن ناخن هایش شده بود گفت:

پریود شدی؟-

:ساره با ناله گفت

نمیدونستم اینطوری یهو میشه! من خبر نداشتم، رفتم دستشویی فکر کردم خودم -
!خیس کردم

:دولا شد ملحفه ی ساره را جمع کرد و حینی که مچاله اش میکرد گفت

!اوف... به تشک هم پس داده-

:ساره با گریه گفت

وسط اون همه دیگ و گلبرگ، چطوری بشوریمش؟ وای خدا حاج خانم منو -
!میکشه

:زهرخند زد، خواب از سرش پریده بود و هوشیار گفت

حاج خانم کیفش کوک میشه، تو خانم شدی. از فردا برات خواستگاره که صف -
!میکشه

... میخوام درس بخونم-

:زهرخند باز روی لبش آمد

شوهر کنی از شر نمره گرفتن ریاضی و زیست خلاص میشی ... میری سر -
زندگیت! کلی کیف میکنی، میشی خانم خونه ی خودت ... وای فکر کن، با دیگ و قابلمه
های خودت آشپزی میکنی ... جارو میزنی... شام و نهار میپزی ! پاتو میندازی رو پات،
. خانمیتو میکنی ... انقدر حال میده

الان وقت این حرفهاست سادات؟-

لپ هایش را باد کرد ویکهو نفسش را از دهان بیرون داد و رو به او که سرپا ،
:ویلان وسیلان مانده بود گفت

! دارم دلداریت میدم دیگه-

... یه چیزی بده به دردم بخوره-

:چین به بینی انداخت

! چی مثلا-

! از اون پوشک های مخصوص-

:تازه دوزاری کجش ، با صدا روی زمین افتاد، از جا پرید و گفت
نداریم؟-

تو خونه ای که نیره خانم بیست ساله یائسه است و حاج خانم رحمشو بعد از من -
درآورده و صنوبر که نمیفهمیم کی میشه کی نمیشه ! از کجا گیر بیارم؟

لبش را گزید ، دور خودش توی اتاق چرخید و ساره هق زد و با خفه ترین صدای
:ممکن گفت

! همینطوری داره ازم میره! الان همه جا نجس میشه-

... الان این وقت صبح از کدوم قبرستون برات جورش کنم-

و همانطور که پوست لبش را میجوید گفت: مدرسه بهت داده بود و چیکار کردی؟

با ناله گفت: با سس قرمز تو زنگ تفریح بچه ها رو اذیت کردیم ! خاک تو سرم کنن
... ، الان به دردم میخورد

و روی زانوهایش فرود آمد بدون اینکه روی زمین بنشیند، سرش را روی کاسه ی
زانو گذاشت و نالید: الان چیکار کنم! تا صبح هیچ جا نشینم؟

رو به رویش چهار زانو شد و پر سوال گفت
درد داره؟-

... نه-

بینی اش را بالا کشید

هیچی حس نمیکنی؟-

سرش را به علامت نفی تکان داد و ستیلا کنجکاو پرسید: همینطوری یهو شدی؟
همینطوری یهو یهو یهو؟

... چه سوالای چرتی میپرسی ها-

لبخند زد: میگم نکنه من جدی جدی مشکل داشته باشم! من از تو دوسال بزرگترم ...
هنوز هیچی به هیچی! اگر نازا یا اجاق کور باشم چی؟

! بروگمشو ... چه حرفهایی میزنی دم ادون صبح-

و صدای الله اکبر امیرحسن توی حیاط پیچید، ستیلا دست برد، آباژور را خاموش کرد
و به سمت تخت، چرخید، لحاف را روی لکه قرمز انداخت تا مخفی شود، نیم نگاهی به
ساره ی گریان انداخت و گفت

یه هفته نماز نمیخونی ... تازه لاک هم میتونی بزنی! بعد فکرشو بکن، اگر ماه -
... رمضونی بودا، روزه هم نمیگرفتی

:صدای دو تقه به در آمد

!دخترا نمازه ...! پاشید یا علی کنین پاشید الله اکبر و گفتن-

... ستیلا چشمهایش برقی زد و ساره گریان گفت: الان همه جا نجس میشه

سادات رویش خم شد: میرم یه پوشک میارم واست، از پوشک های امیررضا! جیش
!و میگیره وای به حال این دو سه قطره خون

!ساره غرید: یه عالمه است نه دو سه قطره

!سادات هوفی کرد و پر سوال رو به او گفت: واقعنی درد نداره؟

□ اقلیم_52 یه مدت تو کاشان بمونیم □ (☺) یه کم گره باز کنیم والا#

*** اقلیم_53#

کوله ی روی دوشش را کف آسفالت انداخت و چهار زانو شد ، تکیه به دیوار داد ،
سرش را به پشت سرش چسباند و نگاهش دیوار را دنبال کرد

!تصویر یک دختر که روی سجاده اش نشسته بود و دستهایش به دعا بود

. بچه های مدرسه روی چشم چپش یک آدامس نارنجی چسبانده بودند

:حضرت فاطمه علیها السلام فرمودند

خَيْرٌ لِلنِّسَاءِ أَنْ لَا يَرَيْنَ الرِّجَالَ وَ لَا يَرَاهُنَّ الرِّجَالُ ؛

بهترین چیز برای حفظ شخصیت زن آن است که مردی را نبیند و نیز مورد مشاهده
مردان قرار نگیرد

: نگاهش به حدیث بود که صدای نجمة آمد

ستی امتحانتو خوب دادی؟-

:شانه بالا انداخت

... فکر کنم یه دورم شهریور پیام امتحان بدم-

کنارش روی زمین چهار زانو شد و ستیلا پرسید: وقتی قرار باشه کسی منو نبینه،
چطوری شوهر کنم ؟

:و نگاهش به دیوار کناری افتاد که رویش یک حدیث دیگر نوشته شده بود

:پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند

إِنَّ مِنْ خَيْرِ نِسَائِكُمُ الْمُتَبَرِّجَةَ مِنْ زَوْجِهَا الْحَصَانَ عَنْ غَيْرِهِ ؛

بهترین زنان شما، زنی است که برای شوهرش آرایش و خودنمایی کند، اما خود را
از نامحرمان بپوشاند

:نجمة مویش را توی مقنعه فرستاد و گفت

چیه باز رفتی تو فاز شوهر کردن؟-

:خودش را جلو کشید و گفت

. آبیچیم زودتر از من شوهر میکنه-

. نجمة خنده ای کرد: ول کن شوهر و ... درستو بخون

:نوجی کرد

... دوست دارم برم سر زندگیم ؛ حالم از درس خوندن بهم میخوره-

.... دیگه یه دیپلم وزحمت بکش بگیر بعد-

ابرو بالا انداخت وگفت: دلم میخواد بایه پسر چشم ابی مو بور برم بیرون، برم دور
!دور... گردش... خرید! برام گل بخریم... بریم کافه

تو اون دفتره چیزی نوشتی؟-

:چشمهایش برق زد

!هنوز نه ... دلم نمیداد . گذاشتمش واسه سال بعد ... میکنمش دفتر ریاضیم-

اگر شوهر کنی تابستون چی؟-

:خنده ای کرد

میکنمش دفتر خاطرات! جاهایی که رفتم وتوش مینویسم ... جاهایی که دو تایی -
!میریم... مسافرت ... گردش ... دوتایی هامون

:نجمه زهرخندی زد

... خلی ها ... بشین درستو بخون، برو دانشگاه . من که میخوام برم خارج-

یک لبخند کمرنگ روی لبهایش نشست و گفت: حالا چرا بری خارج؟

نجمه زیپ کیفش را بست و گفت: اینجا آزادی نیست ... دلم میخواد یه جایی باشه
. آزاد باشم

دوست نداری ازدواج کنی؟-

نه ... دوست دارم کشف کنم! زندگیو ... دنیا رو عشق و ... میخوام پزشک -
!بشم ! برم تهران . شهید بهشتی یا دانشگاه ایران

!تهران ، دانشگاه تهران هم د اره-

. دانشگاه تهران شلوغ پلوغه! تقی به توقی میخوره دانشجوهاش میریزن بیرون-

خودش را بالا کشید و از جا برخاست، پشت مانتویش را تکان داد و گفت: اگر
خواستی ، برا امتحان ریاضی بیا خونمون باهات کار کنم! فیزیک و شیمی و که خوب
... ندادی! حداقل ریاضیو خوب بده

دستی به بینی اش کشید ، خارشش را برطرف کرد و گفت

. باشه .. اگر حاج خانم بذاره میام-

دولا شد و گفت: اگر اومدی ، به داداشم میگم ببرتمون یه دوری بز نیم بستنی بخوریم !

چشمهایش برقی زد و گفت: اون که چشاش سبزه؟

نجمه خندید

.... سبز یا آبی ، تو عاشق مردای بوری-

! خنده ای کرد: فقط مردای چشم آبی

!تخفیف بده سبزم خوبه . نیمامون خیلی خوش قیافه است-

از جا برخاست، مثل نجمه پشت مانتویش را تکان داد، کوله را روی شانه هایش ... انداخت و گفت: حالا بذار فکرامو بکنم ببین اصلا حاج خانم میذاره بیام! بعد نقشه بکش

! من خواهر شوهر خوبی میشم-

...ریز خندید و گفت: خداحافظ

سر تکان داد و درحالی که نجمه به سمت درب بزرگ حیاط میرفت گفت: واسه

!ریاضی انقدر برگه اتو زود نده! یه کم روش فکر کن تو که خنگ نیستی ستی

و دستی به علامت خداحافظی تکان داد ، فوتی کرد و با نوک کفشش سنگ ریزه ای !را به جلو پرتاب کرد

کفش های سورمه ای رنگ سه چسبه ی ساده اش ، را دوست نداشت! دلش آن الستار !های قرمز رنگ نجمه را میخواست که با کوله اش ست کرده بود

حتی نجمه توی سرویس بهداشتی، جورابش را درآورده بود و لاک ناخن های قرمز . رنگش را هم نشانش داده بود

...لاک قرمز

...کفش قرمز

!کیف قرمز

. ازدواج که میکرد، به شوهرش میگفت: عاشق رنگ قرمز است

از دهانه ی مدرسه که بیرون آمد، با صدای بوق بلند ماشین سیاه رنگی، از جا پرید،
وحشت زده به سمت جی ال ایکس مشکی چرخید ، شیشه ی دودی پایین آمد ، نیم نگاهی به
سر تایپایش انداخت و سرش را کمی جلو آورد و گفت
!برسونمت خانم ملکوت-

! قلبش تند و تند می کوبید ! خیلی تند خیلی خیلی تند

اقلیم_53 شبتون بخیر تافردا#

اقلیم_54 با صدای بوق ماشین، وحشت زده، به دیوار چسبید، دستها به بند کوله #
قفل شده بود ، دهانش باز و بسته میشد و لبهایش از شدت نسیم خرداد ماهی که مدام توی
دهانش در رفت و آمد بود، چاک چاک تر از هر وقت دیگری به نظر میرسید

او پشت فرمان نشسته بود، یک کاج سبز رنگ به آینه متصل بود و تکان تکان
میخورد، آفتاب از کجا می تابید که سایه ی کاج ، روی صورت او ، جلو و عقب میشد و
...عینک دودی روی موهایش

و اکپیش XO یک سوتی شنید، سرش را به سمت سرخیابان چرخاند، با دیدن ندا
داشتند تماشاایش میکردند، درحالی که نوشمک هایشان را نصف کرده بودند و او لبه ی
! گاری کوچک پسر جوانی نشسته بود

و تنها دختر مدرسه که شلوارش پاکتی بود، و کمر مانتویش هیکل گلابی فرمش را
بود که روی همه ی نیمکت ها XO خوب به نمایش می گذاشت چون مادرش خیاط بود ، ندا
. با سوزن پرگار، جدول ایکس اُ کشیده بود

! حتی روی دیوار دستشویی

. ویک بار بارژ لب، روی آینه ... و زنگ تفریح روی تخته سیاه

از زیر موهای چتری اش میتوانست نگاه خیره اش را ببیند ، فردا حتما سر صف،
. پشتش می آمد و هزار تالیچار بارش میکرد

.روی لبش زبان کشید وبا بوق دوم ، به سمت او چرخید

! با یک لبخند تماشا میکرد

...یک لبخند مزخرف

!دوستانه

! مردانه

شبیه لبخند فرودو بگینز نبود! و حتی لبخند های هری پاتر! بیشتر شبیه لبخند مرموز . و مودیانہ ی کوین مک آلیستر بود که میخواست آن دو دزد دست و پا چلفتی را ادب کند

به سمت در شاگرد خم شد ، در را از داخل برایش باز کرد ، دست عضلانی اش را :روی پشتی صندلی شاگرد گذاشت و با لبخندی که اصلا آمادگی دیدنش را نداشت گفت

...سوار شو برسونمت، هم مسیریم-

راحتی کلام و نگاهش ، حس وحشتناکی که قلبش دچارش شده بود و بدتر از همه ... نگاه های ندا و اکیپ ندا

لب گزید ، ساره را کجای دلش می گذاشت؟

....انقدر لغتش داد که دوباره خم شد و گفت: اگر پیاده راحت تری

!تکیه از دیوار برداشت

کدام دختری پیاده راحت بود؟

وقتی که مردی از پشت فرمان این چنین با این لبخند ها، حالی به حالی اش میکرد!

. طوری که حتی تار و پود لباس زیرش هم ، درگیر کرده بود

. به سختی قدم از قدم برداشت

. را که "هو" میکردند میشنید XO صدای ندا

در را به آرامی باز کرد، جلو نشست و آن موقع فهمید که دیگر ، هیچ راهی برای

! بازگشتن ندارد و تا آخر عمر باید توی چشمهای ساره ، نگاه نکند

:یک نفس عمیق کشید که صدای گرمش آمد

اگر ناراحت میشی اشکالی نداره ، خیابون بعدی پیاده ات میکنم از شر دوستای -

!فضولت راحت بشی

. به سمتش چرخید

او چشم سوم داشت؟ یا حلقه دست میکرد تا نامرئی شود و آن وقت سر از همه چیز

!دربیاورد؟ یا یک چوب کوچک توی استر جیب پنهان کرده بود

چطور فهمید؟ چطور ممکن بود بفهمد؟

عینکش را روی چشمهایش گذاشت و حالت نگاه و چشمهایش پشت شیشه ی دودی مخفی شدند.

نگاهی به بینی استخوانی خوش فرمش انداخت، و آرام چشمهایش پایین آمدند و روی لبهایش متوقف شدند . لبهای مردانه و ته ریش کمرنگی که تا کمی زیر گردن را پوشانده بود !

:بوی عطر مردانه کل کابین ماشین را پر کرده بود و صدای گرمش باز آمد

خب ستیلا خانم، کلاس چندمی؟ درس ها خوب پیش میرن؟-

.... به تته پته افتاد

تنها مردی که با او معاشرت کرده بود، استاد زبان انگلیسی اش بود ! مدرسه یک کلاس فوق برنامه گذاشته بود یک مرد چاق و صد و سی سانتی آورده بود که موقع نشستن روی صندلی ، هر دو دستش را مثل بارفیکس وصل دسته های صندلی میکرد و به بدبختی خودش را روی صندلی می نشاند

رشته ات تجربیه ؟-

کوله اش را با سر انگشتهایش لمس میکرد، مثل نابینایی که نمیدانست دقیقا باید با !جسم برزنتی توی دستهایش چه خاکی توی سرش کند

دوست نداری حرف بزنی؟-

.حرف؟ یک عالمه حرف داشت اما توان جور کردن جمله ها را از دست داده بود

یک موزیک ملایم فضای اتومبیل را پر کرد، صدای اصفهانی بود که بلافاصله !گفت: محسن یگانه یا بنیامین ... از آهنگ های روز... آلبوم اونا رو هم دارم

:آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت

! هیچکس-

هومی کشید و ضبط را خاموش کرد و گفت: به هیچ خواننده ای علاقه نداری ؟

... لب گزید ، اشتباه فهمیده بود

پشت چراغ ، توی سایه متوقف شده بود و سر خیابان بعدی نگه نداشته بود که پیاده اش کند . لبخند وحشت زده ای زد ، توی یک ماشین بی خبر از عباس و حسن! و حتی

حاجی... و نیره خانم و خاله صنوبر و حاج خانم و ساره ! و نجمه ... و همه ی آنهایی
! که او را میشناختند نشسته بود

! بزرگترین و هیجان انگیز ترین کاری که توی زندگی اش کرده بود
:لبخندش هم بوی ترس میداد، اما از سکوت ماشین استفاده کرد و پرسید
. هیچکس گوش میدم-

به سمتش برگشت و ابروهای مشکی رنگش را بالا فرستاد و گفت: رپ گوش میکنی
؟

! به سختی زمزمه کرد: هیچکس

دستش به آفتابگیر رفت، آفتابگیر را پایین آورد و از لای سی دی های رنگارنگ،
:یکی را که زرد رنگ بود بیرون کشید و گفت
پیشرو؟-

... به جان کندن از اینکه جیغ نکشد گفت: اوهوم

:نگاهش باریک شد

زد بازی؟-

یک نفس سخت کشید و با لبخندی که زیادی وارد و بلد بودش ، گفت: خوبه پس با
! هیچکس شروع کنیم

:و با تعللی تا وقتی که ضبط سی دی را بخواند پرسید

با چه اهنگیش شروع کنیم؟-

.... اینجا تهرانه-

خنده ای کرد: تهران و دوست داری؟

سرش را بالا و پایین کرد و گفت: حالا من عاشق اینجام . از دود و دم تهران بدم
...میاد ... شلوغیش

! خب بیاین اینجا-

... خنده ای کرد، مردانه و دوستانه

نمیشه که ... کار وزندگیم اونجاست . محل تولدمه دوستش دارم ولی خب... سخته -
! ، شلوغه

! با صدای هیچکس حرفهایش را نشنید

: فقط میشنید

! اینجا تهرانه یعنی شهری که هر چی که توش میبینی باعث تحریکه

و تحریک شده بود وقتی رگ های بازوهای او ، گردن کشیده و رگ بیرون زده ی او
، چشمهای مشکی و نافذ او، خنده ها و حال و هوای موهای او ، را دیده بود و جلوی ندا
آبرویش را خریده بود و سر خیابان بعدی پیاده اش نکرده بود و بدتر از همه ، XO
! متعلق به تهران بود

اقلیم_54 سلام و شب بخیر تا فردا ایشالا#

اقلیم_55#

دو خیابان مانده به خانه ، صدای ضبط کم شد ، وحشت زده ، خودش را جمع کرد،
. به سمت در مایل شد و مثل پرستوی جا مانده از گروه مهاجرین، به صورت او زل زد
:نگاهش را به سمت او گرداند و چشم درشت کرد

چرا چشمات اینطوری شدن؟-

چ.. چطوری؟-

. ماهیچه های چشمهایش را تا آخرین حد گرد کرد و گفت: اینطوری

:ولبخت روی لب آورد

چرا ترسیدی ... من خیلی وحشتناکم؟-

!وای نه-

سر پایین انداخت و گفت: دوست داری بستنی بخوریم؟ اینجا فالوده هاش حرف نداره

....

بستنی؟

با دوست امیرعباس؟

. توی این ماشین ؟ سرعت ماشین کم شده بود

چه حال عجیب و غریبی داشت ، لبهایش به نه باز شدند اما ماهیچه های گردنش، از فرمان مغزش سرپیچی کردند و در جوابش سرش را بالا و پایین کرد .
میدونی اسم منو ؟-

باز وحشت کرد هراس به سراغش آمد و این بار نه از ترس حسن و عباس و حاجی ، از ترس همان جوان کنار دستی اش ، تا حلقوم چشمهایش را ترس گرفته بود .
مبهوت به صورت او زل زد و او خیلی به این احوالش اهمیت نداد .
من هامونم-

بی اراده لب زد: هامون؟

لبخندی صورت مردانه اش را پر کرد، برق دندان هایش ، نگاه نافذ سیاه و چشمهای درشتی که فقط در صورتش میچرخید

حسن و عباس هم اینطور او را قورت نمیدادند که او درکسری از زمان ، چشم روی صورتش می گرداند . بدون اینکه نگاه بگیرد یا بدزدد یا مثل عباس در آسمان جستجو کند ... ، یا مثل حسن زمین را متر کند
او مستقیم زل میزد

...به چشمهایش... به بینی و لبهایش و گونه هایش

. و نه به آسمان و نه به زمین ، که تمام مدت چشمهایش روی ستیلا دور میزد
اسم تو بدونم اشکالی نداره؟-

.... از سوالش یکه خورد

به سمتش چرخید و هامون بلافاصله گفت: البته میدونم ، ولی ترجیح میدم با صدای خودت اسمتو بشنوم
. به من و من افتاده بود

سر انگشتهایش را بهم قلاب کرد و او دنده جا زد، سر ماشین را مایل کرد سمت جوی آب و زیر درختی پارک کرد، اتومبیل را خاموش کرد وگفت
بستنی دوست داری؟-

نگاهی به بستنی فروشی توی پیاده رو انداخت و او لب زد

.... اگر دیرت میشه ، میرسونمت ... ولی اگر بستنی دوست داری-

چند ثانیه به سکوتش ادامه داد که هامون پرسید: چند سالته ؟

. شونزده-

! باید دوم دبیرستان باشی-

عباس گفته؟-

. خندید

نه سنتو برابر تحصیلاتی که باید گذاشتم ! کار سختی نیست . مثلاً من بیست و -
دو ساله . یعنی چی؟

نمیدانست . از علوم و فیزیک سخت تر بود . مغزش را توی چرخ گوشت ریخته
بودند ، منصفانه نبود همین حالا هم داشت سخته میکرد ... وای به اینکه اگر جوابش را
. نمیدانست ، ابرو ریزی میشد

. خیلی کم حرفی ، به عباس زنگ میزدی بیشتر حرف میزدی-

! نفسش را سنگین بیرون داد و لب زد: دانشجویین ولی نمیدونم چه رشته ای

:هامون هومی کشید و برای اینکه کم حرف به نظر نرسد پرسید

عباس اسممو گفته؟-

... لبخند شیطننت باری زد و گفت: نه

پس از کجا اسممو میدونین ؟-

. خنده ای کرد و گفت: خب منتظرم اسمت و بهم بگی

:مشکوک نگاهش کرد و گفت

پس نمیدونین ...الکی گفتین؟-

. خندید

... نه میدونم ... ولی فکر نمیکنم اسمت سادات باشه ! یا ساداتی-

. عباس ساداتی صدایش میزد

. نه نیست-

. یک لنگه ابروی مردانه بالا داد و منتظر به او چشم دوخت

:نفس عمیقی کشید

.... اسم چیز دیگه است-

: لبهای کمی زاویه گرفتند

و چیه ؟-

:به جای جوابش گفت

کی برمیگردین تهران؟-

: از سوالش یکه خورد

بودنم اینجا اذیت میکنه ؟-

:شانه بالا انداخت و صدایش را شنید

اقلیم_#55

اقلیم_#56

... نه-

! خوبه . هر وقت اذیت کردم بهم بگو سادات-

. به سمتش چرخید و لب زد: اسم سادات نیست

...اسمتو بهم نگفتی-

و از ماشین پیاده شد ، به سمت بستنی فروشی رفت، قد بلند بود ، یک پیراهن مردانه ی سبز و سورمه ای چهارخانه تن داشت، که آستین هایش تا ساعد تا خورده بود، بند ساعتش سورمه ای بود، شلوارش هم سورمه ای بود و کفش بندی اش هم سورمه ای

اما پشت کفشش به قاعده ی یک مستطیل یک سانتی ، یک مارک سبز جا خوش کرده بود

از جیب روی باسن، کیف پول مشکی رنگش را بیرون کشید و دو کاسه بستنی ، توی سینی تحویل گرفت، حساب کرد و به سمت ماشین آماد

حالا که نگاه کفشهایش میکرد، دایره های کوچک رویه ی کفش، که از آن بند . سورمه ای رد شده بود زل زد که سبز بودند

جلوی شیشه ی او کمر خم کرد ، با همان چشمهای مشکی رنگی که مدام در حال
نشخوار اجزای صورتش بودند گفت: شیشه رو بکش پایین

هول کرد سر جا تکان خورد، دگمه ی پایین بر را زد ، کاسه ی بستنی به سمتش آمد
و گفت: نوش جان

لبخند زد و دست برد زیر کاسه ی پلاستیکی ، از خنکی اش سر انگشتهایش سوخت
:، هامون که توی ماشین نشست، جعبه ی دستمال کاغذی را میانشان قرار داد و گفت
دوست داری پزشکی قبول بشی؟-

به رشته های فالوده زل زده بود، قاشق بستنی را به دهان برد و منتظر به چهره اش
خیره ماند

دلش آلبیمو میخواست
نه-

پس چرا تجربی؟-

سر بالا آورد و گفت: زیستم از ریاضیم بهتر بود
علاقه نداری به رشته ات؟-

مثل مرده ها چند ثانیه به او خیره ماند و گفت: نه

و فکر کرد "علاقه" ! نمیدانست به چه چیزی علاقه دارد . کسی نپرسیده بود کسی
تفهیم نکرده بود و کسی دیکته نکرده بود و موضوع انشایش نبود که به "چه چیزی علاقه
دارد"

... تا از عباس بپرسد

یک قاشق بستنی به دهانش برد، حرکاتش کند و کسل کننده بود

:طعم بستنی که درکامش پیچید او زیر گوشش زمزمه کرد

فردا هم امتحان داری؟-

... فردا نه-

کی؟-

پس فردا هم نه ، پسون فردا امتحان ریاضی دارم-

. لبخندی زد : دوست داشته باشی میتونم پیام دنبالت

این میرفت توی لیست چیزهای مورد علاقه اش؟

. به صورتش نگاه کرد و گفت: من اسممو نگفتم

.یک تای ابرویش را بالا داد

... درسته . پس یعنی دوست نداری و-

چشمکی نثارش کرد و گفت : وقتی با خواهر کوچیکه پشت پنجره بودی فکرکردم شاید دوست داری ... بسیار خب . من خوشحال شدم باهات حرف زدم . عباس از تو خیلی حرف زده بود . توی پادگان چند باری شبونه با هم پست دادیم و از بی حرفی حرف تو اومد وسط... برات ارزوی موفقیت میکنم

. کاسه ی بستنی که حالا طعم زهرمار میداد را روی ران پایش گذاشت

از پنجره بیرون را تماشا میکرد و او آرام حرکت کرد، با یک سرعت لاک پستی که . انگار میخواست هیچ وقت به مقصد نرسد ، به جلو حرکت میکرد و حرف نمیزد

" برات ارزوی موفقیت میکنم"

پشت سری اش ، محیا به گلنار گفته بود سپهر بار آخر وقتی کادوی ولنتاین را :پس داده در جواب چرایش فقط گفته بود

... برات ارزوی موفقیت میکنم

:به بستنی آب شده نگاهی انداخت و صدای مردانه اش آمد

اینجا خوبه پیاده ات کنم؟-

:به سمتش چرخید نیم نگاهی به صورتش انداخت و بی هوا پرسید

برمیگردی تهران؟-

هفته ی آینده بعد از مراسم گلاب گیری. البته قبلش نیاسر میرم یه سر. ... باید به -
. عمه ام سر بزنم

آب دهانش را قورت داد: بعد برمیگردین تهران ؟

. مکثی کرد: آره، ترم تابستونی برداشتم باید برم دانشگاه

نوشین توی کلاس زنگ دوم قبل از عید گفته بود: پسری که در مقابل سوال هایت "

"! طفره نرود و همه را جواب بدهد باید لپش را ببوسی

و آمنه در جوابش روی تخته نوشته بود : دوست پسر من روز اول منو دیده بود ، "

".... باهام دست داد ، انقدر ازش بدم اومد

. به دستهای روی فرمانش زل زد

هق هق های محیا را هنوز بخاطر داشت یک یهو سر زنگ دین و زندگی ، وقتی "

خانم طیب زاده داشت از عشق به بنده و پروردگار میگفت او زار زار گریست و خانم طیب

. زاده فکر کرد چه حال نورانی ای به او دست داد و دو نمره به مستمرش اضافه کرده بود

"

ساره یک بار گفته بود قبل از خواب : کاش زودتر شوهر میکردیم از این خانه "

".... میرفتیم

کیمیا همیشه میگفت: مرد های چشم آبی توی فیلم ها قشنگن ، شوهر خوب اون "

پسریه که چشاش مشکی باشه قدش بلند باشه ، آستین پیراهن مردونه اشو تا بالای ساعدش تا

".... بزنه

نگاهی به آستین هایش کرد و بعد چشمهایش سمت در چرخید ، دستگیره را باز کرد

:و حینی که پایش را کف خیابان می گذاشت در جواب خداحافظ هامون گفت

! ستیلا-

و چشم در چشمهای مشکی اش انداخت و با سریع ترین گام هایی که از پاهایش

. سراغ داشت بدون بستن در پژو دور و دور و دور شد

اقلیم_#56

اقلیم_#57

: فصل نهم

صدای قیژ در را شنید ، چراغ ها خاموش بودند ، کیفش را از روی شانه برداشت و

.حینی که به اطراف نگاه میکرد ، وحشت زده آب دهانش را قورت داد

دستش را به کلید روی دیوار کشید، به محض فشردن کلید ، نگاه به سقف برد و از

. دیدن لامپ شکسته ، بی اراده سر انگشتهایش که به دسته ی کیف متصل بودند شل شد

کیف افتاد و هراسان تلفن همراهش را از جیب کتش بیرون کشید ، نمایشگر گوشی اعلام کرد ، ده درصد شارژ بیشتر ندارد و او بی اهمیت به نورکمرنگ نمایشگر ، چراغ ... قوه را روشن کرد

درحالی که فضای پیش رویش را با نور چراغ قوه ی تلفن همراه، روشن کرده بود .چشمش به لای در افتاد که نیمه باز بود

به زحمت پاهایش را تکان داد ، آنقدر اخبار بد شنیده بود که جرات نمیکرد از جایی ... که ایستاده، پیش تر برود

! به در اتاق که رسید، نور را داخل انداخت

کتابخانه ی واژگون شده ... میزی که به دیوار چسبیده و چراغ مطالعه ی خرد شده !
منگنه دهانش وا مانده بود و پانچ و کاغذ های دایره ای شکل اطرافش ، کنار شیشه های . خرد شده ی میز پذیرایی بودند

گل توی گلدان ساقه اش شکسته بود ، خاکش بیرون ریخته و گلدان سرامیکی سفید، . هزار تکه شده بود

نگاهش به کتابها افتاد ، کتاب هایی که مشخص بود، وحشیانه و به دور از ادب پاره پوره شده بودند ، کتاب هایی که جار میزد آدم توی این اتاق ، اهل گفتگو است نه اهل ! وحشی گری

...آب دهانش را قورت داد و چشمش افتاد به صندلی واژگون شده ،

کلید برق توی اتاق را زد ، ناباورانه روشن شد . با روشن شدن اتاق، تازه پی برد که چه برسر این اتاق کوچک ریاست آمده است . واژه ی رئیس برای این اتاق سنگین به نظر میرسد .

... شاید هم شمایل این اتاق ثابت میکرد، او دیگر رئیس نیست

دستی به گلوی کشید و وقتی جلو رفت، صدای چرق شیشه ی شکسته زیر کفشش ، وادارش کرد بایستد

. چنگی به موهایش کشید و بی اراده شماره اش را گرفت

... و نمیدانست به کدام دین پناه ببرد که صدای زنگ را اینجا نشنود و

در اتاق پیچید، نفسش در نمی آمد، به سختی پا پیش ppk-resurrection . آوای . گذاشت ، صدا را دنبال کرد

به سمت میز که نزدیکی دیوار بود ، ایستاد ، تلفن همراه در چند سانتی متری کفش هایش بود . از دیدن تلفن همراهی که صفحه اش شکسته بود و اسم خودش مدام روشن و خاموش میشد لبش را زیر دندان هایش فشار داد .

از دیدن انگشتهایش که با فاصله از تلفن همراه ، روی زمین بی حرکت مانده بودند ، نفسش را توی سینه برد ، زانویش را روی زمین چسباند و به سمت او خودش را کشید . پشت میز ، روی زمین نشسته بود و پس سرش را به دیوار تکیه زده بود .

از صورتش تا لبه ی میز ، به زحمت سی سانتی متر فاصله بود و از شکاف شقیقه اش، خون هنوز شره میکرد .

:برق چشمهایش و پلکی که زد باعث شد تا باز صدایش کند
.... هامون-

. لبهای خشکش را به هم کوبید

تو اینجا چیکار میکنی؟-

....مهدیه خانم نگرانت بود ، زنگ زد بیام سروقتت-

نگاهش را از چوب میز گرفت و مردمکهایش در حلقه چرخیدند، زیر پلک چپش ورم کرده بود و بالای ابروی راستش یک خراش عمیق داشت که خون رویش دلمه بسته بود .

. موهای پریشان و حال خرابش حالی اش کرد که بیشتر نپرسد

:صدای تلفنش دوباره در اتاق پیچید و او زمزمه کرد

... مادرته-

... سر انگشتهایش روی زمین بود، خسته گفت: دستم نمیرسه به موبایلم

با سر انگشت، تلفن را به سمت انگشتهای هامون جلو برد و گفت: حالا چی ؟

: نگاه زهرماری اش را نثار او کرد

! میشه بذاریش دم گوشم ! فکر کنم کتفم در رفته-

اقلیم_57 سلام بالاخره نوشتم وای چقدر من کند شدم به هیچ کارم نمیرسم شبم #

😊😁 پاگشا دعوتیم

اقلیم_58 روی زمین بی توجه به خرده شیشه ها، چهار زانو شد ، دایره ی سبز #
را فشرد و صدای نگران مهدیه خانم را شنید که ناله میکرد

... الو-

گوشی را دم گوش هامون گذاشت و به جان کندن صدا و لحنش را سرحال نشان داد
!چی شده حاج خانم-

...

من یه کاری برام پیش اومده که مجبور شدم تا دیروقت بمونم دفتر ! میام ... -
. چشم... اگر برسم چشم

...

! نمیر از نگرانی حاج خانم ؛ لازمت داریم-

چنگی به موهایش زد و به نیشخند کج لبهایش نگاه میکرد ، ماهیچه ی لب زیرنش
باد کرده بود و یک شکاف از زیر لب تا دم چانه اش به چشمش میخورد که با حرکت چانه
و لبهایش، انگار لخته ی رویش سر باز کرده بود و خون آرام از لای زخم بیرون می چکید
.

رو چشمم . امری نیست با من؟-

...

. ! خوب باشی عزیز دلم ، شب منتظرم نباش ممکنه کارم به درازا بکشه نرسم پیام-

...

خاطرت جمع در دسترسم! خداحافظ-

! نگاهش را در چشمهای او دوخت و خسته گفت : دستت خسته شد

:زهرخندی روی لبهایش نشست ، گوشی را خاموش کرد و هامون غرید

!قراره در دسترسش باشم-

چه بلایی سرت آوردن؟-

. پلکهایش را روی هم گذاشت و او به سختی روی پاهای مرتعشش سوار شد

... با تو ام هامون-

! ممنون که یه کاری کردی من جواب حاج خانم و بدم چون دستم نمیرسید به گوشم-

:نگاهی به اطراف انداخت و با صدای گرفته ای گفت

... این چه وضعشه؟! کی این بلا رو سرت آورده-

:بی حوصله گفت

! تمومش کن-

خودش را به سمت او کشید ، انگار توی مغزش پتک خورده باشد و نفهمد چه می
!گوید ، به سمتش چرخید و رویش سایه انداخت از دیدن پهلوی شرحه شرحه اش و رفت

:لبخندی روی لبهایش نشست و صدای مرتعش مرد کل فضا را پر کرد

چند نفر بودن؟-

... پنج تا ! با خودش شیش تا-

خودش یعنی کی؟-

... پدر زن آینده ام-

یک نفس کوتاه کشید و با لبخندی گفت: یه کار واسم میکنی؟

. لب هایش را باد کرد و توی صورت او خیره شد

... یه وقت بگیر واسم، ثبت احوال-

:بی حرف نگاهش کرد و هامون تک خنده ای کرد و گفت

... گوشیمو روشن کن-

همانطور بر و بر نگاهش میکرد، پس سرش را به دیوار چسباند و گفت: روشنش کن
.... توفیق، لطفا

توفیق پوفی کشید، انگشت اشاره اش را روی دگمه ی روشن و خاموش تلفن فشار
داد، صفحه بالا آمد ، پین را هامون لب زد و او وارد کردو با زهرخندی گفت

. مسیج هامو چک کن-

الان؟ تو این شرایط؟-

. هیش.... کاری که میگم وبکن-

هامون یه تکونی به خودت بده ببرمت یه درمونگاهی جایی ، داری هذیون میبافی، -
! مرتیکه ی خیالاتی

خیالاتی نیستم ... عقم سرجاشه! دَک و دنده هام ترکیده ... ولی مغزه هنوز هست ! -
... ببین مسیج هامو

:وارد مسیج هایش شد و هامون لب زد

آخرین مسیج از بانکه نه؟-

... بانک صادرات-

:زهرخند دوباره ای روی لبش نشست

پول رستوران وواریز کرده ... اینطوری با این جماعت تا میکنن توفیق. میبینی ! -
...اینطوری

. و خنده ای کرد و به سمت توفیق، از هوش رفت

. اقلیم_58 اینم داشته باشین . تا بعدیشو بنویسم#

اقلیم_59#

:پزشک شیف ، حینی که پرونده اش را از بالا تا پایین نگاه میکرد گفت

خوشبختانه جراحاتش سطحی بود . با این حال نظرم اینه که بیست و چهار ساعت -
تحت نظر باشه وگرنه باید رضایت نامه ی شخصی رو امضا کنه که در این صورت
!عواقبش پای خودشه ! بیمارستان مسئولیتی قبول نمیکنه

و پرونده ی فلزی را بی حوصله به دست پرستار داد و بی توجه به او ، از اتاق
بیرون رفت .

: توفیق رویش خم شد

! شنیدی عواقبش پای خودته-

ساعت چنده؟-

! صبح 1-

:توفیق با لحن آرامتری گفت

...امشب و اینجا استراحت کن-

: لبخندی روی لبش نشست

. من عاشق استراحت کردن توی بیمارستانم میدونی توفیق ! خیلی بهم میچسبه-

:و روی دستش بلند شد، توفیق نالید

با کی لج میکنی هامون ؟ با کی ؟ با خودت؟ حال و روزتو ببین ... یارو یه جوری -
! زدنت که نمیتونی تکنون بخوری

تنه اش را بالا کشید ، درد از نوک سر تا نوک پایش منتشر شد، بی اهمیت ، به
: دردی که مهار کردنش با هیچ مسکنی ، ممکن نبود، ناله کرد

تمومش میکنی ؟ به جای این دری وری ها روحیه بده توفیق ! سخت نیست .. یه -
!کم انرژی مثبت تو هوا پخش کن بذار خیال کنم میتونم از پس همه چیز بر پیام
برنمایای هامون . مگه از پس نمردن عباس براومدی؟ حرفی بزن که بگنجه تو -
! باسن گنجشک

:لبش به لبخندی کج شد و توفیق خسته از احوال نزارش نالید

عباس مرد تموم شد رفت پی کارش ! بکش کنار خودتو ... چته مثل اسب چموش -
دوره افتاده تو کوچه پس کوچه که آی ملت ، اشتباه کردین ... بذار بمیرن تو درد
اشتباهشون ... تو رو سنن؟! یه چیز میدونی سه تا چیز نمیدونی ! دهندو ببند کرکره رو بکش
پایین . هامون این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ! نه بابات دیگه اونقدر مثل قدیم
. زور داره ... نه خودت جون داری ! بیخیالش شو
یه عمر بیخیالی بس نیست؟-

:و نگاهش را در چشمهای توفیق انداخت و با زهر جاری در کلامش گفت

.... بسه توفیق. بسه! سر زندگی من قمار کردن دیگه بسه ... من حرف بزنم-

.توفیق میان حرفش آمد

دیدی که ! عباس و کشتن ... خودتم میدونی سوژه تو نبودی که رفیق ده سالت بود -
که بهت حالی کنن واسشون کشتن تو و امثال تو کار یه دقیقه است . تازه برات بد هم نشد
... بخوای کاندید بشی خوب سوژه دست این جارچی های مطبوعاتی دادی ! پسر فلان و
الدوله ، با اون پیشینه قرار بود ترور بشه ، حالا که از یه قدمی مرگ رد شده خوب
!نماینده ای میشه که عزرائیل و جلو چشمهایش دیده ! پس به خدا نزدیک بوده

زهرخند روی لبهای توفیق نشست

. تو این دوره نمونه این جور اخبار رای جمع میکنه -

پاهایش را به سختی از تخت آویزان کرد ، توفیق کفری از این که حرفهایش راه به جایی نمی برد غرید

. من مگه با تو نیستم مرتیکه ! عقدش کن تموم بشه بره-

پاهایش را روی زمین گذاشت و دست به پهلوش برد، در به در لباسهایش بود که با دیدن مبل پای تخت و کیفش که آنجا پهلو گرفته بود گفت: برو یه شلوار و پیراهن برای من جور کن.

.تا صبح صبر کن تخم سگ ! تا صبح صبر کن دهن منو باز نکن-

بی اهمیت به فحشی که نثارش کرده بود پیراهن ابی رنگ بیمارستانی را از تن در آورد ، توفیق نگاهی به سینه ی عضلانی اش انداخت و خسته گفت

! هامون داری خودتو به کشتن میدی-

... میخواستن بکشن ، وقت زیاد داشتن-

... لامصب داری خودکشی میکنی ! کاری به وقت بقیه اشون ندارم-

:به سختی کیفش را برداشت و بی حوصله گفت

میری یه چیزی جور کنی یا باز سوژه بدم دست جارچی ها که پسر فلان الدوله - اشون لخت و برهنه راه افتاده تو خیابون ؟

تو نمیخوای این پستو ؟ این مقام و؟ ما مسخره ی تویم یه روز هوا برت میداره - میخوای همه کاره بشی؟ فرداش پشیمونی میگی من هیچ کاره ام؟

:نفسش را فوت کرد ، آرام تر گفت

هامون مگه نمیخواستی درست کنی؟ یه کاری کنی؟ یه تحول ایجاد کنی... یه - خیری برسونی به قول خودت تو اونی باشی که آب از دستت میچکه ! که زمین زیر مشتت شکوفا بشه ! هزار بار تمرینش کردی... صداتو حرفاتو رویاهاتو ! بابا مرتیکه این همه برنامه ریختیم براش... ده سال تموم وقت گذاشتیم

! خودمونو پاره کردیم که تو بررسی به این نقطه

:خسته گفت

که تهش بشم اقا رضاشون؟-

هامون یکتا ، من از وقت و زندگیم برات نردم که یه شبه با چهار تا مشت و لیچار -
و یه پهلوی دریده تو روم بگی قید همه شو زدی ! مگه من مسخره ات بودم؟
تو این مملکت ، هیچی درست نمیشه توفیق ! برو برای من لباس جور کن ... -
وگرنه من مشکلی با برهنگی ندارم! دیگه نه دنبال آبرو ام ... نه وزارت خونه ای صندلی
!ای برای من داره ! تمومش کن این بحث بیهوده و پوچ
! موندم مرگ عباس تو رو به این حال انداخته ، یا مرگ اون دختره ی روانی-
.... نگاهش تند شد ، سیاه شد

آنقدر که هرچه زور و انرژی بود توی بازوهایش ریخت و نفهمید کی به سمت توفیق
یورش برد و چنان او را به دیوار پشت سرش کوبید که بی اهمیت به درد پهلایش و دستی
: که تازه جا انداخته بودنش غرید
....یک بار دیگه اسم اونو بیاری-
توفیق خنده ای کرد

من که میدونم تو عزای چی رو گرفتی ! پسر خوب... همون بهتر که مرد دختره ! -
وگرنه زندگیتو سیاه میکرد !خدا رحمتش کنه نور به خاکسترش بیاره! ولی خودتو جمع و
جور کن ... یه هفته عزاداری کن براش و دیگه تمومش کن! بذار تموم بشه . بذار شکوفا
! بشی هامون . بذار کارامون اهدافمون برنامه هامون جواب بده
:و پیشانی هامون را بوسید و گفت

میرم برات لباس جور کنم . انقدر به خودت و من بیچاره که از جون واست مایه -
میذارم سخت نگیر . یه اسم دیگه عوضش کن! اتفاقا برای پستی که قراره مال تو باشه !
رضا یکتا خیلی بهتره تا هامون یکتا ... به بچه ها سپردم برای تابستون ، یه مکه تمتع هم
بری ؛ بشی حاج رضا یکتا که دیگه نور علی نوره! حاجی به اسم هامون نمیشینه ! حاج
! هامون یکتا ... نوچ ... جور نمیداد پسر خوب . کوتاه بیا

:و دستهای هامون را از یقه شل کرد و خودش را عقب کشید و گفت

زخمت دهن وا کرده پسر... خدا تورو نکشه که انقدر تخیسی و دهن همه رو با این -
! لجاجت سرویس کردی

اقلیم_59 تا اینجا باشه .من شب جایی مهمونم یه کم برم کارمو بکنم / برسم بازم #
پست میدم / نرسم فردا . // اقلیم از این به بعد پست گذاری روزای زوج باشه — اما خب
😊😊😊 زیاد میذارم دیگه

اقلیم_60#

!نمیدانست چند دقیقه است که مستقیم به در مقابلش زل زده بود

. یک در چوبی و سفید ساده به نظر می آمد

شبیه همه ی درهایی که توی زندگی اش دیده بود . ته مداد را به چانه اش آرام آرام
می کوبید ، پشتش را به شوفر ده پره ی دیواری که درست زیر پنجره و چسبیده به تخت
قرار داشت ؛ چسبانده بود و حرارتی که از شوفر متصاعد میشد، حس خوشایندی را نثارش
میکرد.

! حسی توام از سوزش ، حرارت و پشتوانه

... یاد عباس می افتاد که می گفت: پشتت به من گرم باشه

ویک تبلیغ آبگرم کن که موزیکش بدون هیچ دلیل موجهی در نوروں های سطحی
اش مدام در حال پخش شدن بود

زانوهایش را تا کرده و کف پاهایش روی پتو چسبیده بود، نیم نگاهی به جدول
انداخت و دوباره به در چشم دوخت . از در ها متنفر بود . درهایی که نمیدانست پشت آن ها
! چه چیزی قرار است برایش رقم بخورد

... از درهایی که پوچ بودند

!از درهایی که راه به جایی نمی بردند و از در هایی که او پشتشان معطل مانده بود
:تقه ای به در خورد و بدون اجازه در باز شد، پاهایش را دارز کرد و با حرص گفت
! ممکن بود لخت باشم الکس-

"!حمام نکردی" You didn't shower ! ... آم-

پوفی کشید و سرش را تکان داد. او با همان لبخند دوستانه، سرشانه اش را به دیوار
. چسبانده و به او خیره شد

به ظرف پاپ کورن توی دستهایش زل زده بود، بدون اینکه بخواهد به او زل زده باشد، اما مسیر نگاهش به سر انگشت‌های کشیده‌ی او بود که دور ظرف پاپ کورن را قاب گرفته بود و با یک قیافه‌ی کاملاً دوستانه و دختر کش توی چهارچوب در ایستاده بود و جوری نگاهش میکرد که باید شورتش خیس میشد، امانشد

. هیچ اتفاقی برای مجراهای حساسش رخ نداد

. روی لبهایش زبان کشید

میتوانست ساعت‌ها چشمهای آبی و شیشه‌ای او را تفسیر کند و اگر پنج سال جوان تر بود، به خودش قول میداد تا ساعت‌ها، از نگاه و خطوط آبی رنگ توی دایره‌ی چشمهایش، فلسفه بافی کند و از هیچ پلک زدنش نگذرد

اما در آستانه‌ی بیست و هفت سالگی، درحالی که یک آدم سوخته به حساب می‌آمد، به مردی که با شلوارک جین و تی شرت سورمه‌ای رو به رویش ایستاده بود نمیتوانست فکر کند

. شاید هر وقت دیگری بود، او را یک بلیط پرواز مستقیم به نیویورک سیتی میدید

حتی به ارزش بردن یک بلیط لاتاری! شانس‌ی که گردونه‌ی زندگی، این بار به نفع او، متوقف شده بود. روزنامه‌ای که مشغول حل سودوکویش بود، درحالی که به اندازه‌ی ابعاد یک دفتر مشق، تا خورده شده بود و به ران پایش تکیه زده بود را کنار گذاشت، مدادی که نوکش گرد بود و مداد تراشی برای تیز کردن سرش پیدا نکرده بود را هم روی جدول گذاشت و با لبخند نه چندان دوستانه، در جواب او که توی چهارچوب به تماشایش ایستاده بود گفت:

چه کمکی از من برمیاد الکس؟-

! فیلم ببینیم! دوبله ایرانی سخته، کلمه‌ها سخته... جوک‌ها سخته-

پوفی کشید و نگاهی به جدول انداخت، شماره‌ی "نه" در ردیف عمودی فکر بدی نبود. تکراری هم نبود، ستون‌ها را چک کرد... خب نه گزینه‌ی مناسبی بود

مداد را میان دو انگشت گذاشت و نه را در سومین خانه چپاند و لب زد: تنهایی ببین!
! من هم خونه ات نیستم، پارتنرت نیستم! دوست دخترت نیستم! فکر کنم هر روز دارم اینا!
! رو تکرار میکنم

. فقط دو خانه‌ی خالی مانده بود

:و لبهایش را کمی روی هم مالید و درحالی که به عدد چهار فکر میکرد گفت
حتی همسایه ی خوش برخوردت هم نیستی که مثل انگلیسی ها به صرف کلوچه و -
شیر با هم وقت بگذرونیم ! فکر کنم بهتره جفتمون تو حال خودمون باشیم! تا وقتی که
مجبوریم همو تحمل کنیم

تنه اش را از توی چهارچوب جلو کشید، بی اراده به پاچه ی بالا رفته ی شلوارش
نگاه کرد و ساق پایش که بیرون زده بود ، ضمیرناخودآگاهش پنجه اش را وادار کرد تا
پاچه ی شلوار را تا مچ پایین بکشد

و دستش باز هم توسط فرمان ضمیر ناخودآگاه زورگوش به موهایش رسید
سر انگشتهایش به موهایش گره خوردند ! بدتر از همه ، چادر سیاه آویزان پشت در
بود که به رویش احتمالا دهن کجی میکرد

با این وجود، میدان دیدش از یک مرد صد و نود سانتی پر شد، درحالی که لبخند
میزد، مژه به هم می کوبید و چشمهای شفافش روی صورت او دور میزد

مرد خوش قیافه ای بود، بازوهای برجسته، پاهای عضلانی ، پوست برنزی که با
چشمهایش در تضاد بود و موهای بلوطی رنگی که لایشان چند تار طلایی به چشمش
! میخورد، هر وقت دیگری میتوانست کمی با او خوش بگذراند . اما هر وقت دیگری
شاید اگر عباس زنده بود و زیر چتر هامون یکتا به زندگی اش ادامه نمیداد مهره های
موجود در صفحه ی شطرنجش را جور دیگری تکان میداد

:ظرف پاپ کورن رابه سمتش گرفت وگفت

!لطفاً ... ما میتونیم دوست باشیم-

.چینی به بینی انداخت

... واقعا فکر نکنم تو این شرایط به دوست احتیاج داشته باشم-

و درحالی که با حرص میخواست انگشتهای گیر کرده لای موهایش را دربیآورد ،
! Awful ! بی حوصله گفت: اوضاع من اینجا افتضاحه

-me too!

ظرف پاپ کورن را روی تخت کنار پایش گذاشت و نگاهش را مستقیم در چشمهای
او انداخت ، هر وقت دیگری بود ، ستیلا از این همه خیرگی سر پایین می انداخت اما

همانطور که چشم در چشمش دوخته بود صدای مردانه اش آمد که سخت لب زد: امروز
. تولد امی بود

. ستیلا لب گزید

انتظار این جمله را نداشت ، شانه بالا انداخت و گفت: فقط میخواستم فیلم باشه که
Enjoy it ! . فکر نکنم

. و بدون اینکه حرف دیگری بزند ، از اتاق بیرون رفت

پوفی کشید و کفری دست از گره های موهایش برداشت و نیم نگاهی به ظرف روی
تخت انداخت ، یک پاپ کورن برداشت ، میان انگشتهایش نگهش داشت و درحالی که با
چشمهایش، زوایایش را نگاه میکرد ، در آخرین لحظه ها، حین پرتابش به دهان، عدد چهار
و سه را توی خانه های خالی یادداشت کرد و مداد را اُریب روی جدول گذاشت

ظرف را بیرون برد، سالن تاریک بود، نیم نگاهی به فضای تاریک خانه انداخت ،
دی وی دی روشن، کنترل حی و حاضر و همخانه ی چشم آبی اش در سالن و آشپزخانه به
چشم نمیخورد

کاسه را روی میز گذاشت ، حتی کوکا و کرانچی هم آماده کرده بود، یک کرانچی
تند را میان لبهایش نگه داشت از دیدن او که شال و کلاه کرده بود و دستهایش را توی جیب
کاپشن سورمه ای رنگش برده بود لبخندی زد و گفت

داری میری بیرون؟-

. جوابش را نداد

... پنجه هایش را در هم پیچاند و گفت: متاسفم

:شانه بالا انداخت

! مادرم به دنیا آوردش... نه تو-

و لبخندی روی لبهایش نشست و خواست از خانه خارج شود که ستیلا با صدای
آرامی گفت

... منظورم این بود که متاسفم روز تولدش کنارش نیستی-

. این ، ده ساله-

:قلبش کمی سنگین شد و با لبخندی که مصنوعی بودن ازش می بارید پرسید

حالا چه فیلمی انتخاب کرده بودی؟-

. کن .. خوشت میاد play-

و دست به دستگیره برد و خواست برود که ستیلا صدایش زد: باهات پیام قدم بزنیم؟

:دستش روی دستگیره ماند ، نیم نگاهی به او انداخت و گفت

گفتی تو حال خودمون باشیم ... هوم؟ همین بود نه؟-

روی لبهایش زبان کشید و با زهرخندی گفت: میدونم چی گفتم ... منم برادرمو از دست دادم ولی خوبیش اینه که امی هنوز زنده است ! تو هم به زودی میبینیش... هامون احتمالا یه فکری برات میکنه . تا جایی که میدونم بخواد یه کاری و انجام بده، کسی مانعش !نمیشه ... فکر کنم فقط باید بهش اعتماد کنی و صبر

.نگاه آبی رنگ مرد مقابلش ریز شد

مطمئنی؟-

:شانه بالا انداخت

...آره-

آ ... تو ... به همون اعتماد داری؟-

:نفسش از این سوال گیر کرد ، نیم نگاهی به الکس انداخت و گفت

تو چی فکر میکنی؟-

!نداری-

! خندید ، هامون از مرگ نجاتش داده بود

! موضوع اعتماد نیست الکس... بیشتر دل خوش نداشته-

زهرخندی زد و موی مزاحم توی صورتش را پشت گوشش فرستاد و گفت: البته انتظار ندارم بفهمی دل خوش نداشتن از کسی یعنی چی فقط

. یک نفس گرفت ، عطر تلخ و خنک الکس توی شامه اش نشست

:پنجه هایش را بهم قلاب کرد و طبق عادت روی نوک پنجه اش بلند شد و گفت

به اندازه ی پوشیدن یه پالتو صبر میکنی که پیام ؟ یا میخوای خلوتتو بهم نزنم ؟-

:الکس هومی کشید

... لباس گرم بپوش... و-

comb your :نگاهی به موهایش کرد و کمی سرش را به چپ مایل کرد و گفت
"موهاتو شونه کن ! hair !"

: خندید

اینجا نه روغن مو هست نه شونه ! نه نرم کننده ... خیلی خوشبختم میدونی ... ده -
دقیقه بیشتر طول نمیکشه ، الان میام

الکس لبخندی زد ، به سمت کاناپه راه افتاد و درحالی که رویش مینشست با لبخندی
گفت:

-We are friends ؟

...شانه ای بالا داد: فکر کنم همینه که تو میگی

و با گام های بلندی وارد اتاق شد ، پشتش را به در چسباند نگاهی به اتاق انداخت و
پالتوی مشکی رنگی که بوی نفتالین میداد را روی گپ سورمه ای رنگش پوشید، موهایش
را به زحمت شانه کرد ، درحالی که با یک کش سر ، موی بافته اش را میبست نیم نگاهی
به تقویم انداخت ، سی ام اذر !!! و امشب شب یلدا بود . #اقلیم_61

: فصل دهم

خرداد ماه - 1387 - کاشان

نیره خانم همیشه در گوشش میگفت: خدا نکند ، چشم نامحرم به گلِ گردن زنی بیفتد
! توی دوزخ ، گلوهای برهنه ی زنها رو به پیچک هایی که خار زهرآلود و آتشین دارن
!آویزان میکنند . قیر داغ هم میچپانند در حلقومشان

. حالا گذشته از این ها که گوشت مرده ی برادر هم زیر آرواره هایشان می ترکید

به ظرف کاجی توی دست ساره خیره شد ، روی تخت زیر پنجره ، چهار زانو
نشسته بود و یک هندوانه ی شتری را دو گاز زده، میان انگشتهایش نگه داشته بود و هسته
اش را با زبان توی دهان به این سو و آن سو هدایت میکرد

اگر نازا بود؟

اگر زن نبود؟

... اگر هیچ وقت ، پریود نمیشد

صدای الله اکبر امیرحسن، توی حیاط پیچید، حاج خانم ، به زحمت سر پا شد ،
خمیازه کشان ، تا دم حوض آمد و گفت: این تغار ها رو جا میدادی تو زیر زمین یه خونه
!واسه آخرتت میگرفتی بد نمیشد

گازی به هندوانه اش زد و گفت

دو ساعت دیگه باز میخوایم بساطشو الم کنیم ! چه کاریه هی ببریم پایین هی بیاریم -
.... بالا . هست دیگه اونجا

حاج خانم چشم غره ای رفت

سن و سال تو بودم، امیر حسن تو بغلم بود، بزرگترم حرف میزد، جز چشم چیز -
. دیگه نمیگفتم

حالا مثلاً بگم چشم ، تغار پا درمیاره میدوئه میره زیر زمین؟-

آستین های گل گلی پیراهنش را تا آرنج بالا زد و گفت: موندم این زبون سرختو از
کی ارث گرفتی که هیچ کس از پس تو برنمیاد! پس فردا شوهر که میکنی ، دو تا جواب سر
!بالا بهش بدی ، میذارنت سر کوچه ها سادات خانم

صنوبر خندید ، حینی که با کش وقوسی می آمد از پله ها پایین نیم نگاهی به ستیلا
:انداخت و گفت

چه خوش اشتها هم هست ، هندونه این وقت صبح؟-

... داشتم درس میخوندم به خدا-

... آجی میشنوفی ؟ داشته درس میخونده-

و ریز ریز خنده کرد، دم حوض ، چادرش را دوسه لا، پیچاند توی شکمش ، صدای
جیرینگ جیرینگ النگوهایش که بهم میخوردند، توی گرگ میش هوا پخش شد و گفتک به
زور ابو الفضل و خوابوندم .تا همین دو ساعت پیش داشتم رو پام تکونش میدادم آجی...
. موندم این چه درد بی درمونیه شب نمیخوابه تا لنگ ظهر خوابه، تمام کارام میمونه

حاج خانم نیم نگاهی به صنوبر کرد: حاجیه خانم و بیدار کردی؟

آره خواهر . گفت الانه میاد امیرحسن کجاست؟ اذن نگفتن هنوز ؟ آ سید و -
بیدار کردی ؟

آره خواهر؛ ماشاءالله دم صبحی تخم کفتر خوردی انقدر حرف میزنی؟-

صنوبر ریز خندید و ستیلا هندوانه اش را توی سینی انداخت، روی دفترش لکه ی
آب هندوانه به چه درشتی جا خوش کرده بود. نیم نگاهی به کاجی دست نخورده ی توی
. دستهای ساره انداخت ، صدای پچ پچ مادر و خاله اش را میشنید

سرش به پشتی چسبیده بود ، دهان باز و نفس میکشید، هنوز به آن جایی که خط
. کش گذاشته ، نرسیده و به خواب رفته بود

. چشمش از روی دفتر دستک هایش به سمت وسوی صنوبر و حاج خانم برگشت

دید که صنوبر از توی آستینش ، یک تکه کاغذ به اندازه ی یک حبه قند بیرون
آورد و مشتش کرد ، حاج خانم ، روسری عقب داد و مسح کشید، فرقتش زیاد از حد و شده
بود و کچلی های جلوی سرش ، موهای وز و جوگندمی اش و چروک های روی پیشانی
صورت مادرش ، با آن اخم همیشگی ، باعث ترسش میشد صنوبر یک چشم به ستیلا ،
دهانش در گوش حاج خانم ، یک بریده کاغذ هم لای انگشتهای خیش کنار حاج خانم
طوری که روی موال مینشست، نشسته بود و باسن پهنش توی گل های چادر ، هویدا بود
جوری هم به حاج خانم زل زده بود که انگار میخواست یک تاییدیه بگیرد و گورش
را گم کند

. یک تایید که با تکان سر حاج خانم میسر شد

همان باعث شد ، چادرش را کمی شل کند و باسنش را یک تابی بدهد و با یا علی
بلند شود . توی این هوای بهاری، یک ژاکت بافتنی که هنر دست نیره خانم بود تن داشت، با
یک لبخند موزیانه جلو آمد. آب وضویی که از سر انگشتش چکه میکرد را توی صورت او
: پاشید و صدا زیر آورد

هی سادات! چیه ؟ حسودت میشه؟-

.نیم نگاهی به ساره انداخت

به چی حسودی کنم؟-

!به همون که میدونی غمت نباشه، به وقتش واسه تو هم کاجی درست میکنیم-

:اخم کرد

تا صبح داشت عین سگی که به پهلوش لگد خورده بود ناله میکرد از دل درد! چه -
... حسودی ای

لبه ی تخت نشست ، خرناس ساره حیاط را برداشت و صنوبر پر چادرش را روی
تن او کشید و گفت

! یه چیز میگم گوش بگیر ببین چه خبره-

نگاهی به در منتهی به خانه انداخت و بعد چشم چرخاند، دایره های مشکی رنگ
درشتش را توی حدقه چرخاند و نگاه انداخت به اتاق حسن ، و بعد نگاه به بالا و اتاق
...عباس

خاطرش که از نبودن مردها جمع شد، لاله ی گوشش را کشید دم دهانش و درحالی
که نفس نفس میزد گفت

اقلیم_#62

خاطرش که از نبودن مردها جمع شد، لاله ی گوشش را کشید دم دهانش و درحالی
که نفس نفس میزد گفت

یه دعا واست گرفتم از سیده خانم ، رد خور نداره . اینو ببر بندازش تو آب کتری، -
با گلابی که امروز آماده میشه و دوسیر زعفران ! دم اذن ظهر سر بکش، به حق پنج تن
آل عبا هیچیت نیست همین امروز وفردا شل میشه ... تو قنوتت هم بخواه! نماز دم صبحه و
! قنوتش ... از خدا بخواه بذار کلکش کنده بشه

. همانطور هاج و واج به صورت گرد صنوبر زل زده بود

صنوبر دست به شانه اش کوبید و گفت: واسه ساره یه خواستگار قرص پیدا شده !
همین دیروز که تو مسجد، همراهمون نبود، گل از گل سکینه خانم شکفت! هی پی ساره رو
میگرفت که کو.... کجاست نیست ! همه چشم انتظار نیومدن تو بودن ، از هول حلیم
...این پدرصلواتی افتاد تو دیگ

ریز ریز خندید و یک نیشکون ریز از پای ساره گرفت ، ساره وحشت زده از خواب
پرید و ترسیده گفت

چی شده؟ خواب موندم؟ساعت چنده؟-

... سادات نگاهش کرد و گفت: نترس اذن و هنوز نگفتن

...صنوبر غرید: اینجا جای خوابه دختر ؟ بلند شو یه شالی ببند به کمرت نچایی

. دستی به دل وروده هایش کشید: وای از درد دارم میمیرم

کم ناز و اطوار بیا ! بلند شو تا حسن و عباس ، بو نکشیدن چی به چیه، خواب و -
امتحان تو بهونه کنیم ، بلند شو برو تو اتاقی جایی والله زمون ما ، تو هزار پستو میچپیدیم
... مبادا کسی بو ببره

و صدایش را آرام پایین آورد: جلو دایی هاتون خودم قامت میگرفتم، تسبیح حضرت
فاطمه میگفتم مبادا بو ببرن ! سر عقلم که بله رو دادم خان داییت به حاج خانم گفت: آجی
... مگه وقتش بود! پ چطو ما حالیمون نشد

و باز ریز ریز خندید و توی دل ستیلا انگار رخت میشستند . اگر نازا بود
□□ چه؟///////////////// تا دوشنبه / نقد بدید بوس به همه

اقلیم_#63

دستی به شانه اش نشست، وحشت زده به سمت صاحب دست چرخید ، الکس اخم
کرده بود، موشکافانه ، درحالی که به کنسرو هازل زده بود رو به او گفت
استاندارد؟-

لپهایش را باد کرد، سرشانه اش را از زیر انگشتهای کشیده ی او، عقب کشید و
!گفت: واقعا از کنسرو متنفرم آل ، بذارشون سرجاشون

و حینی که چرخ فلزی رابه جلو حرکت میداد، دنبال لاین پدهای بهداشتی میگشت،
الکس هر دو کنسرو را توی سبد انداخت وگفت
. استاندارد و اکسپایر داشتن-

:و لبخندی زد و حینی که نگاهش به قفسه های نودل میرفت گفت
نودل ... دوست داری؟-

. نفسش را فوت کرد ، تمام دوران سیاه دانشجویی اش را با نودل گذرانده بود

چرخ را به جلو حرکت داد، با انزجار نیم نگاهی به کنسرو های خوراک لوبیا و
نخود فرنگی انداخت، جفتشان را توی دست نگه داشت تا دور از چشم الکس ، سرجایشان
! بگذارد

همان نودل بر میداشت باز قابل تحمل تر بود تا این کنسروهای نا آشنا که حتی یک بار هم تبلیغات مزخرفش را توی تلویزیون ندیده بود

چشم در لاین شامپوها گرداند ، اوضاع بد به نظر نمیرسید . حداقل از میان شامپوهایی که توی قفسه ها به چشم میخوردند ، یکی دوتایی به کارش می آمد

الکس ده بسته نودل را توی سبد ریخت و گفت

چی دوست داری ؟ بردارم؟-

! نگاهی به بسته ها انداخت و الکس خونسرد گفت : اکسپایر و استاندارد

چشمکی نثارش کرد و خواست از چرخ دور شود که ستیلا کلاه کاپشنش را کشید و گفت: فکر پولشو کردی؟ صندوق؟ بودجه ! جیب ... چه خبره ! این همه نودل ... قرار ... نیست گرسنه بمونیم که

...از پیتزا و برگر متنفرم ستی-

لپ هایش را باد کرد وبا نگاهی به مخزن سرد کن وسط فروشگاه گفت: برو یکی دو بسته مرغ بردار

. بیاد chef اکی هر روز تلفن بزن-

و سرش را متاسف تکان داد و ستیلا نیشخندی زد

میتونم اشپزی کنم البته اگر گوشت و مرغ ها رو شبونه نبری توی حیاط مجتمع و - ... بین گربه ها پخش نکنی ! چیزی که من درست میکنم از این کنسرو ها بهتره

و درحالی که نیم نگاهی به برق چشمهای آبی او می انداخت، دولا شد و دو قوطی کنسرو را برداشت، از چرخ فاصله گرفت تا به سمت لاین مربوطه اش برود که توجهش به ردیف ال سی دی ها در لاین لوازم خانگی جلب شد

. ابعاد بزرگ تلویزیون ها که یک تصویر را پخش میکردند

یک تصویر در سایزهای سی و هفت اینچ ... چهل اینچ ... چهل و شش اینچ ... پنجاه اینچ شصت اینچ ! درحال پخش شدن بود ! چهره های خندان، چشمهایی که برق میزد ، و لبخندهایی که اصلا مصنوعی به نظر نمی آمد

پهلوش به یک چرخ خورد

...زن صاحب چرخ گفت: وای ببخشید

اهمیتی نداد، حتی اهمیتی به اینکه پهلویش از شدت این ضربه چه تیری کشید هم نداد .. فقط به جلو گام برمیداشت ، با پاهایی که به ریشه افتاده بودند

... درست مقابل ردیف تلویزیون های خانگی ایستاد

تلویزیون هایی که با فاصله از هم، به دیوار انتهای فروشگاه نصب شده بودند، و ! زیرشان پر بود از جاروبرقی های رنگوارنگ

:پسروانی به سمتش آمد، نیم نگاهی به قوطی های دستش انداخت و پرسید

میتونم کمکتون کنم؟ سری سامسونگمون جدید به بازار اومده و تلویزیون های ال - ... جی ما ، با شرایط خاص ، اقساطی هستند . البته اگر ارتشی هستید

نگاهی به پسر که تی شرت آبی پوشیده بود و یک کلاه نارنجی به سر داشت انداخت :و پرسید

ولوم نداره ؟-

...پسر از حال صورتش مکثی کرد و گفت: چرا ... اگر قصد خرید دارید

! فقط میخوام صدای این فیلمو گوش بدم-

از بابت کیفیت خیالتون راحت باشه ... تلویزیون های ما به سنسور تلویزیون - ... اصلی فروشگاه متصله و

! ممکنه صداشو بشنوم-

پسر از او فاصله گرفت، سر انگشتش را به سمت تصویر برد و چشم به زیر نویس :قرمز رنگ انداخت ، زنی لب زد

.... خانم مراقب شیشه ی ال سی دی باشین-

اقلیم_#63

اقلیم_#64

به قوطی مزاحم میان انگشتهایش نگاه میکرد وچهره ی مردی که توی تصویر با یک لبخند احمقانه ، بیشتر از اینکه شبیه یک مرد قابل اعتماد باشد ، شبیه یک تخم مرغ دزد ! احمق بود که به ریشش بسته بودند، شترمرغ دزدیده

... یک تهمت نا روا

. نفسش بالا نمی آمد

تلویزیون های چپ و راست خاموش شدند و همان تک تلویزیون پنجاه اینچ درحالی که صدای ضعیفی از بلندگوهایش پخش میشد روشن ماند، پسر جوان رو به او گفت اینم از کیفیت صداش ، البته اینو در نظر بگیرید که اینجا فروشگاه و خیلی خیلی - ! شلوغه

و با کنترل صدای بالا برد و درحالی که رزولوشن و رنگ تصویر را بالا و پایین میکرد و اطلاعاتی میداد گفت: سری سامسونگ ما، این مدل هم شامل اقساط دوازده ماهه میشه . کلا جنس های جدید که برامون اومده، با توجه به افزایش قیمت ، اما شامل اقساط میشن ... سری قدیمی چون قیمت تغییری نکرده، شامل اقساط بلند مدت نمیشن اما توی سه ... تا چک سه ماهه میتونید با فروشگاه

. باقی حرفهای مرد را نشنید

. گوشش رفته بود پی صدای ضعیفی که از تلویزیون بلند میشد

جوانان ما بار دیگر ، افتخار آفرینی کردند ... معاون فناوری و اطلاعات در - سومین نشست مخترعان منتخب با حضور مهندس هامون یکتا، پیشنهاد قرارداد سرمایه گذاری برای هشت اختراع را ارائه کرد که مهندس هامون یکتا ، بودجه ی قابل توجهی را برای این امر مهم در نظر گرفته است

هامون یکتا درحالی که پشت میزی نشسته بود مقابل میکروفون کوچکی لبهایش را به حرکت درآورد

برای بهبود شرایط مخترعین ودانشجویان تا امروز بالغ بر 700 محصول و - تجهیزات در حوزه نانو به تولید رسیده که این محصولات حاصل زحمات 300 شرکت تولیدی فعال در حوزه نانو است و امروز مفتخرم در کنار دانشجویان برتر باشم چراکه سرمایه های ملی

. سینه اش به خس خس افتاد، این نفس قصد بالا آمدن نداشت

. به کنسرو توی دستش زل زد و در نهایت نگاهش به صفحه ی تلویزیون برگشت

:صدای کسی روی تصویر بود که با لحن خشکی میگفت

خبرگزار "... " خاطر نشان کرد ، مهندس هامون یکتا ، برای این دوره از - اختراعات دانشجویی و مطالعات علمی، بودجه ی ویژه ای در نظر دارد و جناب مهندس

مهیار بذرافشان سرپرست تیم نانو از دانشگاه "... به عنوان نماینده ای از دانشجویان مبدع افزود :

برای اینکه بتوانیم در این امر خودکفا بشیم فکر میکنم بودجه ای حدود پانزده - میلیارد برای توسعه نیاز باشد که جناب مهندس یکتا ، تدبیری قطعا اندیشیده اند، کما اینکه به لحاظ معنوی ، امتیاز یک پتنت ، متعلق به صاحب آن است اما همه ی ما در نهایت به یک ریشه متصلیم و کلیه ی منافع مادی متعلق به دانشگاه است .

.... سرش گیج میرفت و دیگر نمیشنید

! لبهایش را میدید و صداها از دور و نزدیک به گوشش میرسید

:خبرنگار میپرسید

چرا بورسیه ی تحصیلی رو انتخاب نکردید؟-

:میخندید و دندان هایش را نشان میداد

! شاید چون فکرکردیم ایران رو از نو بسازیم-

قلبش سنگین شده بود و سر انگشتهایش از تماس با قوطی فلزی دردناک و متورم به نظر میرسید

: مهیار بذرافشان با صدای گرمی درمقابل میکروفون خبرنگار گفت

با وجود ورود محصولات قلبی نانویی به بازار ، این نکته بسیار حائز اهمیت - هست که ذهنیت مردم نسبت به این فناوری سیاه نباشه و ما سعی داریم با انعقاد قرار داد با اداره ی ثبت علائم تجاری این مشکلات رو برطرف کنیم . به عنوان سرپرست گروهی که تونسته به این جایگاه برسه بسیار خرسندم و از مدرسین عزیز و البته دوستان همراهم ، بسیار بسیار تشکر میکنم که بالاخره تلاش هامون نتیجه داد و امروز به جایی که استحقاقش رو داشتیم رسیدیم

واژه ی "سرپرست" و رقمی که مدعی میشد ان طرح می ارزد که برایش خرج شود ، باعث رعشه ی اندام هایش میشد و لبخند های هامون یکتا مثل تیری بود که از کمان به سینه اش مستقیم فرود می آمد

:یک گام از تلویزیون فاصله گرفت ، نماینده ی لوازم خانگی پرسید

مورد پسند واقع شد؟ برای جهیزیه است؟-

نفهمید چند گام فاصله گرفت، یا چه جوابی داد ؟

...سر و صداها در سرش میپیچید و نفسش بالا نمی آمد، خبر دوباره پخش شد از اول

!مهیار بذرافشان سرپرست بود

!هامون یکتا هم تامین کننده ی بودجه

ستیلا ملکوت چه کاره بود؟

هیچ کاره ی بدبختی که آلت دست مردها شده بود ... هرکدام هر وقت که دلشان

!میخواست، نخ هایش را لای انگشتهایشان میگرفتند و به رقصش درمی آوردند

...یکی در شانزده سالگی

! یکی هم در بیست و شش سالگی

سینه اش همراهی نمیکرد و نفهمید از کجا زور و توان آمد و قوطی کنسرو فلزی را مستقیم به سمت صورت مهیار بذرافشان نشانه گرفت ، صدای جیغ زن و شکستن تلویزیون و دودی که از آن بیرون میزد، همانا و ترکیدن قوطی لوبیا و شناور شدن لوبیاها روی مایع ... قرمز رنگ همانا

☺ / اقلیم_64 شبتون بخیر#

اقلیم_65#

به دستبند فلزی مچ دستهایش نگاه میکرد و افسری که با آب قند بالای سرش ایستاده بود.

نگاه به کنج میز برد و یک پاف از اسپری ای که سرباز برایش خریده بود را توی دهانش خالی کرد ، لیوان آب قند را افسر مقابل پایش گذاشت و گفت

تا اسم و نشونی ای نگي نمیتونم ولت کنم بری ! متوجهی که ؟ یک تلویزیون حدودا - ! پنج شش میلیونی رو ترکوندی ، باعث سلب آسایش عمومی هم شدی

. متوجه بود

خیلی هم خوب متوجه بود، فقط نمیدانست اگر دیگران جای او بودند چه اتفاقی می افتاد ؟ ممکن بود تمام تلویزیون ها را بشکنند یا کل فروشگاه را آتش بزنند

:افسر پوفی کشید، دستهایش را توی جیبش برد و گفت

اون بی زبونی هم که همراهته، دو کلوم فارسی بلد نیست؟-

سرش را بالا آورد، الکس بیچاره، از ترس زرد کرده بود ، احتمالا توی راهرو گیر افتاده بود و با کسی لام تا کام حرف نمیزد

نکنه خودتم فارسی بلد نباشی ؟-

Can you speak English? :و با لهجه ی سختی پرسید

چشم در چشمهای افسر دوخت و بی حرف به تماشایش پرداخت ، تقه ای به در خورد، افسر کفری گفت

.... بفرما-

در باز شد ، یک سرباز توی چهارچوب ایستاده بود و یک مرد کت شلواری معطل بود تا داخل شود ، و پشت سرش هم الکس با چشمهای سرخ و آبی داشت توی اتاق را . نظاره میکرد

:افسر هومی کرد و سرباز خودش را کنار کشید

ایشون میگن خانم رو میشناسن... بیان داخل؟-

ایشون از کجا مطلع شدن که اینجا خانمی هست و ایشون هم میشناسنشون؟-

... اون چشم آبییه خارجییه ، مثل اینکه اون زنگ زده-

: افسر سر تکان داد

.بسیار خب بفرمایید-

سرباز رفت ، در را که بست ، مرد با خوشرویی کیف چرمش را دست به دست کرد ؛ لبخندی زد، نیم نگاهی به او انداخت و در جواب افسر گفت: ضمن خسته نباشید خدمت شما ! برادرگرامی ، توفیق یکتا هستم وکیل پایه یک دادگستری

: فصل یازدهم

تهران – سال 1387

کلید توی قفل چرخید ، حاج یکتا، هراسیده از جا پرید ، مهدیه خانم، حلقه ی *****
خیار نمک زده را که به سرکارد تیزی متصل بود ، را توی پیش دستی گذاشت و گوش ! سپرد به سین سین های حاج یکتا

انگار زیر لب داشت ورد میخواند ، شاید هم بدتر ... دعای رفع نحسی و بدبیری !
یا دعایی که ضرب العجلی حاجت روا میکرد

. هرچه بود ، سین سین هایش گوش می آزد و کلید دور دوم توی قفل چرخید

قد و قامتش که توی چهارچوب پدیدار شد ، مهدیه خانم ، لبه ی مبل آمد و او دمع ،
خودش را تو کشید ، سین سین های حاج یکتا قطع شد و سلام خشک و خالی اش توی
فضای خانه پیچید . ساک از شانه پایین انداخت و خاک از سرشانه هایش انگار بلند میشد و
. ذراتش روی سر حاج یکتا میریخت

مرد دستی به شکمش برد و حینی که با سر انگشتهایش ، روی شکم برآمده ی زیر
. عرق گیرش ، بی هدف ضرب گرفته بود چشم در حدقه چرخاند و به تماشایش نشست

سلامش حال نداشت، خستگی هم از سر و کله اش میریخت و بدترین قسمتش ، آن
. عضلات صورت آویزان بودند

یک تک پیراهن چهارخانه ی سورمه ای سبز تن داشت و به مچش یک بند بسته بود
که هیچ به مزاجش خوش نمی آمد، اطواری شده بود ... از وجناتش محرز بود که پسرش
. اطواری شده ! و تسبیح گلی دم سبز توی گردنش ، گواه همین بود

مهدیه خانم سرپا شد و پیش دستی خیار را روی میز گذاشت و رو به او که بلاتکلیف
بود گفت:

... سلام هامونم، چه بی خبر اومدی ؟ خوش اومدی... چه خسته ای ! بیا بشین-

! گفته بود تو نیام خب-

. خُبش را لاتی ادا کرد قلدرمابانه و طلبکار

دست پیش گرفته بود پس نیفتد ، حاج یکتا کفری گفت: حالا این همه وقت نبودى ،
نتیجه هم داشت ؟

دست در جیبهای کتانش فرو کرد و یک گام جلو آمد، حاج یکتا به دگمه های باز زیر
. گلو و تی شرت سورمه ای زیر پیراهنش زل زد

:هامون شانه بالا انداخت

! نتیجه رو که من نباید اعلام کنم-

:حاج یکتا نگاه باریک کرد و خودش را لبه ی مبل آورد و غصه دار گفت

. یه فکری به حالش میکنم-

❤️😊😊 اقلیم_65 اع امروز که فردا ولی پست داریم#

اقلیم_66#

: سرش را به چپ و راست تکان داد

! تا فکرتون چی باشه-

:نگاهش تیز تر شد و حین ورنانداز کردن پسرش گفت

! یه فکری که دست به دامن تو نباشم-

... مگه نگفتی میشم یه روز عصای روزای پیریت-

!حاج یکتا حرصی توپید: خدا اون روز و نیاره محتاج تو باشم

مهدیه خانم دخالت کرد: چیه نیومده باز شروع کردین بذار برسه پسره بعد نک
. و ناله کن

! حاج یکتا نیشخند زد: برو زن ... من که میدونم تو دلت عروسی گرفتی

... و زیر لب غرید: شاید هم جاهای دیگه ات هم عروسی باشه

هامون لبه ی مبل کنار دست حاج رضا فرود آمد، بی اهمیت به نگاه سنگینش پا
روی میز دراز کرد و پیش دستی خیار نمک زده را تا نیمه ی سینه نگه داشت و درحالی
که با سر و صدا خرت و خرت خیار را در می آورد ، رو به حاج یکتا گفت

نه اونقدری زشته که نشه تو روش نگاه کرد ... نه اونقدری خوشگله که دلم هواشو -
! کنه

. حاجی سیخ نشست و مهدیه خانم بی رنگ شد

:هامون پیش دستی را سر جایش گذاشت و یک تایی ابرو بالا فرستاد

! یه کم پخمه است ... یه کم هم کلا تو این فازا نیست-

حاجی لبخند زد و مهدیه خانم آب دهانش را قورت داد، هامون بی توجه به مادرش
که داشت پس می افتاد گفت

گفتی چند وقت باید تحملش کنم؟-

! سر جمع سی چهل روز-

سرش رابه چپ مایل کرد وبا لبخند دندان نمایی گفت

!سگ خور ، دوماهش کن-

حاج یکتا نیشش به خنده باز شد و مشتش گره خورده اش را به کف دست دیگرش کوبید ، مهدیه خانم دست به سینه اش برد، جایی در سمت چپ سینه ... سر انگشتش را به ...قلبش فشار داد، تیر میکشید. سخت و نفسگیر

:هامون نگاه نافذش را به صورت پدرش انداخت وگفت

حاجی مطمئنی جوابه ؟-

حاج یکتا ضربه ای به پای او کوبید و گفت: دل دختره رو بگیری تو چنگت، جوابه!
حاج ملکوته و دو تا دخترش... تو اون شهر، کم نیستن که واسه این دو تا دختر کیسه دوخته
!باشن

بزرگی کوچیکش فرق داره؟-

خندید و دست برد لای موهای هامون و بهمش زد و گفت: نه جان پدر ... نه عمر
! پدر ! هیچ توفیری نداره بین کدوم راه دستته

. خندید و مهدیه خانم به سکسکه افتاده بود

... پنجه در هم قلاب کرد و گفت: کوچیکه قیافش بهتره ! بزرگه کل صورتش جوشه

به قول خودت سر و تهش سگ خوری کنی، پنجاه شصت روزه ! دندون سر جیگر -
! بذار

:باد به غبغب آورد

حالا از کجا معلوم ، تشنه و اسیر من بشه؟ اومدیم و گفت نه اون وقت چی ؟-

حاج یکتا بلند شد، با شوری که سر تاپایش را گرفته بود گفت: گه میخوره بگه نه
غلط زیادی میکنه بگه نه به بختش مگه میخواد لگد بزنه بگه نه!!! دختره که از خداهش،
بابای دختره هم من میکنم از خداهش بشه ! اگر من یکتام که اون ملکوت، بنده ی من میشه
! همون ملکوت

:و کش پیژامه اش را بالا کشید و رو به او که با لبخندی نگاهش میکرد گفت

کوچیکه راه دستته؟-

نوچی کرد

بزرگه مدرسه اش دورتره ! وقت دارم مخشو کار بگیرم ، کوچیکه همش تو پستو -
و دخمه است ! خواستگار قرص هم داره

حاج یکتا سر عقب برد و قهقهه زد

پس همونه بزرگه رو دستشون مونده ... آخ اگر بشه ... بشه اگر هامون -
!توفیق دعاگوته تا ابد تا وقتی که زنده است

هامون نیشخندی زد

! دعای توفیق و میخوام چه کار-

! و صورتش را مچاله کرد و غر زد : صورتش پر جوشه حاجی

... بلوغشه مادر مرده-

و دو مرد بلند بلند خندیدند و زن بیچاره ، سلانه سلانه خودش را به آشپزخانه رساند،
باید آب خنک میخورد . کمی از حرارت بدنش میکاست

☺☺☺ □ اقلیم_66 شبتون بخیر :) فردا هم امیدوارم پست باشه#

اقلیم_67 حاج یکتا، بلند داد کشید: مهدیه خانم زنگ بزنیم یه کبابی بیارن! یه #
سفره پهن کن ... امشب جشن بگیریم

. هامون نیم نگاهی به مادرش انداخت که با لیوان آبش سرگرم شده بود

یکتا با آرنج ، به پهلوی پسرش ضربه ی آرامی زد و گفت: مهدیه خانم برگ سفارش
بدم یا بختیاری ؟

هامون کوسنی را بغل زد و درحالی که زیر چشمی مادرش را می پایید ، گفت: بیف
! هم گزینه ی خوبیه حاجی

بیف میف من حالیم نمیشه ! باید سور خوب بدیم امشب هم بچه ها نیستن، سه -
. تایی به یاد قدیما که فقط ما سه تا بودیم ، جشن میگیریم

! واسه دل شکستن دختر مردم باید عزا گرفت نه جشن-

هامون آب دهانش را قورت داد و مهدیه خانم، جمله اش را که به آخر رساند،
چشمهای پر آبش را به سمتشان گرداند و گفت

. حلالتون نمیکنم با دل بچه ی مردم بازی کنین-

حاجی لبخند زد: بازی کدومه زن حسابی ... دختره مثل پسته ی مشگل گشاست ! تو مشگل داشته باشی دست نمیبیری تو کیسه ی گشایش آجیل ؟ بین کیشمیش و پسته اش ، کدوم ورمیداری ؟ هان؟ خودت بگو؟

و سر انگشت شست و سبابه اش را به هم چسباند و یک بوسه از لبهایش بیرون انداخت و گفت: نه خدایی زن بگو خودت .. یه پسته ی خندون رفسنجانی یا یه کیشمیش چروک کاشمیری؟! خودت بگو ... من پسرمو بسپرم دست اون کیشمیش؟ یا بذارم با پسته خندون ها یه قل دو قل بازی کنه؟

. مهدیه خانم، رومیزی میز گرد توی آشپزخانه را چنگ زد ، پلکش میپريد

تیره ی کمرش خیس عرق شده بود و نیشخند حاج یکتا ، و سکوت هامون ، باعث میشد توی دلش رخت بشویند

: مرد خنده ای کرد

... غم به دلت راه نده، سر دو سه ماه، این قائله ختم به خیر میشه-

:مهدیه خانم از جا پرید، مثل اسپند روی منقل ، به نشیمن برگشت و نالید
میخوای آه دختر مردم دامنشو بگیره؟-

...چه آهی ... چه کشکی زن! چرا حرف مفت میزنی-

سر انگشتش را به جناغش چسباند: من حرف مفت میزنم حاجی؟ داری با دل دختر مردم بازی میکنی مومن

! دختری که نگهدار دلش نباشه همون بهتر با دلش بازی بشه-

:مهدیه خانم وا رفت

اینه رسمش؟ اینطوری؟ تو قول یه زندگی اعیونی به من داده بودی حاجی؟! -
اینطوری خوشبختم میکنی ؟ اینطوری که رخت دومادی تن پسرم میکنی؟

مگه قراره رخت دومادی تنش نکنم چرا پرت و پلا می بافی؟-

میخوای دختر کاشونی بگیری؟ بساط عروسی داریم چادری که از کربلا آوردم -
! قیچی بزنم

هامون سرش را بالا آورد و نیم نگاهی به نیمرخ پدرش انداخت و حاج یکتا کفری گفت:

!صوریه انقدر گنده اش نکن-

:با ناله گفت

نمیدارم پسرم بشه بازیچه ی دست تو ! زندگیشو به باد نده مرد ... جوونه ، غرور -
داره ... مگه چند سالشه که بیفته تو این خط که امروز با یکی باشه فردا نه.... میخوای
!پیشینه ی پسرم بشه نقل دهن مردم

. حاج یکتا چشم غره ای رفت و هامون ساکت با بند ساعت مچی اش ور میرفت
میخوای بی آبرویی به بار بیاد ؟-

کدوم بی آبرویی زن؟-

و با حرص از جا پرید ، کش پیژامه اش را تا روی شکمش بالا کشید و دستهایش را
پشت کمرش قلاب کرد و گفت

انقدر با من یکه به دو نکن . یه بساط دو سه ماهه است ! میریم کاشون ، در حد یه -
انگشتی چیزی... توفیق که آزاد شد ، میگیم پسرمون میلش نیست! تموم میشه میره پی
کارش !قحطی پسر نیومده که ... شما هم چادرتو قیچی کن ، بالاخره که بایست آستین بالاش
بز نیم ! نبایست بز نیم؟

و خندید و خواست روی زنش را ببوسد که کف دست مهدیه خانم بالا آمد ، با
چشمهایی که میلرزید و لبهایی که از زور فشار به سفیدی گراییده بود گفت
دختره سه ماه بشه محرم پسرم که توفیق واز زندون بکشونی بیرون ؟-

!مهدیه خانم-

مشتی به سینه اش کوبید و در جواب حاج یکتا گفت: تکلیف دل اون دختر چی میشه
این وسط؟

کی گفته توی سه ماه دل میده که منم دلمو بذارم وسط و هی دل دل کنم واسه -
توفیق ؟ بس کن زن ... صوریه ! کشکه ! انقدر سنگ غریبگون رو به سینه نکوب! یه کم
!به فکر حال توفیق باش

!به فکر حال یه دختر بچه ام-

دختره شونزده سالشه! دو سه ماه دیگه میره تو هیفده سال ... همسنش بودی -
هامون بغلت بود! یادت نیست؟

!زمونہ عوض شدہ حاجی... زمونہ فرق کردہ۔

زمونہ هیچ فرقی نکرد بیخود اشک و زاری راه ننذاز! سه ماهه هیچ آدم عاقلی دل -
... نمیبنده که این دختره دل بسته بشه

سه ماه نود روزه حاجی یه روزش دل نده، دو روزش دل نده سی روزش -
دل نده! سر روز هشتادم دل نده! تهش چی؟ ته این ماجرا چی؟!!! بشیم انگشت نمای مردم ؟
که حاج یکتا رفت دختر یه قاضی رو نود روز معطل کرد و تهش هم ولش کرد به امون
خدا ؟ واسه خاطر چی ؟

حاج یکتا دستی به موهای کم پشت سرش کشید و با حرص گفت: مهدیه خانم واسه
خاطر چی به نظرت؟ واسه خاطر چی ؟

توفیق اونقدر نمیارزه واسم که یه عمر زندگی پسرم با آه دل یه دختر شونزده ساله -
!گره بخوره

حاج یکتا سرخ شد، کبود شد و با نفس نفس گفت: زندگی برادر من برات نمیبره
؟؟؟؟

... و دست بالا برد و هامون از جا پرید و با صدای بلندی گفت: اقاجون

مهدیه خانم رو به هامون غرید : تو چشمات نگاه نمیکنم هامون، تو چشمات تا
. آخرین روزی که زنده ام نگاه نمیکنم

و نگاه پر غضبش را به چشمهای حاج یکتا انداخت که گونه هایش ملتهب شده بودند
.

:روی لبهایش زبان کشید

جای آدم دزد هم توی زندونه شما هم زحمت بکش به اون مکه ای که رفتی حق و -
! ناحق نکن حاجی

و چشم به هامون دوخت: تو هم با عموت توفیر نداری ، دل و دین از دختر مردم
بدزدی ، اسمشو تو در و همسایه بگردونی ، تهش ولش کنی ! تو هم دزدی! لنگه ی عموت
...

و بی اهمیت به هردویشان به سمت راهرو گام برداشت و چنان در را کوبید که پنجره ها به لرزه در آمدند .

اقلیم_67 سلام به همه ی عزیزای دل ببخشید که دیروز و پریروز پست نداشتیم . #
❤️🌸 یکم شلوغ پلوغ شده بود

از نیمه شب خیلی وقت بود که می گذشت ، توی چهارچوب در ایستاده بود و به شکم حاج یکتا که بالا و پایین میشد نگاه میکرد، صدای خرناسش کل نشیمن را برداشته بود، بند شلوارکش را که آویزان مانده بود را گره زد از در فاصله گرفت، صدای هق هق های ریز مادرش را میشنید . به آشپزخانه رفت، یک لیوان آب برای خودش ریخت و یکی هم برای مهدیه خانم .

حاج یکتا ، دو سه خرناس بلند کشید و از حالت طاق باز ، به پهلو خوابید ، صدای ملچ مولوچش در آمد و هامون سر انگشتهایش را دور لیوان آب برای مادرش گره زد و با گام های آرامی به سمت اتاق رفت

لای در باز بود، دستی که به لیوان متصل بود را از لای در تو آورد ، صدای هق هق بند آمد .

آب نمیخوام-

سرش را تو کشید : چی میخوای ؟

به تاج تخت تکیه زده بود و سجاده پهن بود، چادرش روی شانه ها افتاده بود و از چشمهای درشتش ، هنوز اشک می آمد

:هامون خودش را تو کشید، لیوان آب را به سمت مادرش گرفت و گفت

! اصلا خوشم نمیاد گریه زاری میکنی-

منم از هزار کار تو خوشم نمیاد ، حرف میزنم؟-

:روی لبهایش زبان کشید، لبه ی تخت نشست و در جواب مادرش گفت

... خب بزن-

:نگاهی به چشمهای هامون انداخت و امیدوارانه گفت

قید این ماجرارو بزن ! دزدی توفیق و پای تو هم مینویسن اگر به ناحق آزاد بشه -
... خودتو توی ماجرای حق و ناحق نکش مادر، آدمیزاده ، به یه دم بندی ! دختره گناه داره
...

نگاهی به چشمهای مادرش انداخت

من گناه ندارم؟-

الله اکبر... چی داری میگی؟-

نمیشه دیگه قیدشو بزنم ! یه ماهه ریز و درشتشو زیر نظر گرفتم! حالا میگی قیدش -
وبزنم ؟ کاری به حق و ناحق توفیق ندارم . دزدی کرده حبسش نوش جونش من حرفم چیز
!دیگه است

مهدیه خانم اخم کرد

حرفت چیه ؟-

: لبخندی زد

! قضیه اون چادره که از کربلا آوردی چیه؟ گذاشتی واسه عروسی من-

از کاظمین تا نجف وسامرا گشته ! تبرک شده ... میخواستم روز خواستگاریت ، -
... سرم کنم ! یه قواره هم سفید گرفته بودم برای زنت

اونم تبرک کردی؟-

:چپ چپ نگاه هامون انداخت و با حرص گفت

...سر به سرمن نذار امشب-

! خوشم میاد ازش-

بی هوا و یک نفس گفت، مهدیه خانم مکثی کرد و هامون نفسش را فوت کرد، از جا
پرید و گفت:

.... یه ذره خنگ هست... هشتم سرش پایینه! صورتشم پر جوشه-

.. و سر انگشتش را روی گونه هایش کشید و گفت: از این جا

! و روی بینی تا گونه ی دیگرش رفت و گفت: تا اینجا

دستهایش را توی جیب شلوارکش فرو برد و گفت: ولی خیلی خانمه . چشماش خیلی
!قشنگه! نه به قشنگی چشمای تو ها ... نه ولی قشنگه

دستش را به کمرش برد و جایی از ستون فقراتش را خاراند و گفت
! موهاشم تا اینجاهاست-

مهدیه خانم لبهایش به لبخندی باز شد
ولنگ و واره؟-

! نه ... ولی دم موهاش از مقنعه اش زده بود بیرون-
:اخم کرد

! خوب نیست دختر مردم و از پشت دید بزنی-
:هامون خندید

! یه نظر که حلاله-

اقلیم_#68

اقلیم_#69

:هامون خندید

! یه نظر که حلاله-

نظری حلاله که تهش عاقبتی باشه ، نظر داشتن به دختری که باهاش عاقبت نداری -
نه حلاله ، که از صد تا حروم ، حروم تره! من تو رو اینطوری بار آوردم ؟ نگاهتو
بکنی... کیفتو ببری تهش هم دست دختر مردم و بذاری توی پوست گردو! عوض اینکه به
حاجی بگی نمیخوام... نمیشه ! نکن ... تازه رفتی تو تیم اون؟
!چرا بگم نمیخوام-

توفیق خبط کرده، باید حبسشو بکشه با دل دختر مردم بازی نکن ! با آبروی -
خانواده اش بازی نکن! با زندگیش بازی نکن ! بگو نمیخوام، بگو تو این ماجرا شریک
نمیشم ! بگو تو خیر و شرش نمیخوام سهیم باشم ! یه کلمه بگو خودتو منو خلاص کن ؛
... بگو نمیکشی... بگو کوله بار آخرت جا نداره! تو چوب خطت پره
کجاش پره؟-

نمازتو یکی دو تا میخونی ! روزه اتو یکی در میون میگیری ! نه خمس میدی نه -
!زکات ... دروغم که ماشاالله ... زبونت عادت کرده

! او نا که حق اللهن-

دیگه بدتر، یه حق الناس هم بنداز رو دوشته ، پرونده ات تکمیل بشه ! بچه جون ، -
.... بابات فقط به فکر منافع خودشه

... منم به فکر دلمم-

مهدیه خانم اخم کرده دهان باز کرد حرفی بزند اما ، لال شد. چشم گرد کرد و رو به
:هامون گفت

چی گفتی؟-

هی میگی بگو نمیخوام بگو نمیخوام ... وقتی میخوام، بگم نمیخوام؟ چرا بگم -
! نمیخوام؟ ازش خوشم میاد مامان . اسمش خیلی قشنگه

اسمش چیه؟-

... ستیلا سادات-

یا حسین ، دختره سیده؟-

... طباطباییه! هم از مادر سیده هم از پدر-

دو کف دستش را روی پاهایش کوبید و نالید: یا فاطمه ی زهرا، میخوای با یه
طباطبایی این معامله رو کنی؟ میخوای غوغا کنی؟

:هامون خودش را جلو کشید، انگشت اشاره روی بینی برد و گفت

!چرا اینطوری میکنی-

... عاقت میکنم به خدا-

! نکن-

توفیق بیشتر میارزه تا حرف من؟-

... من دل خودم بیشتر میارزه مادر من-

مهدیه خانم اخم کرد: چی میگی این وقت شب؟

میگم میخوامش.... میگی نخواه ، میگم نمیتونم ، میخوامش... برم جلو تا تهش -
میرم ! به جای اینکه منو راضی کنی که نرم جلو... حاجی و راضی کن، نصفه کاره نباشه
! من فکر عاقبتم باهش.... نه فکر سه ماه ! که فکر.... کم کم پنجاه شصت سال زندگی ام
!

:مهدیه خانم ماتش برده بود

یه نظر دیدی دلت رفت؟-

تو هم ببینیش دلت میره ! یه کم خنگه، یه کم هم پخمه است ... ولی هم خوشگله، -
! هم خانمه ! هم عاشق فرودو بگیره

:مهدیه خانم چین به بینی انداخت

چی چی گیره؟-

! عکس جلد دفتر مشقشه! یه پسر چشم آبی نه-

. و پلکی زد و گفت: فکر کنم چشمم آبی بود ، زودتر اسمشو بهم میگفت

مهدیه خانم وا رفته بود، نگاهی به پسرش انداخت و درحالی که اشکش بند آمده بود
گفت: واسه خاطر دل من داری این حرفها رو میزنی، یا جدی جدی دل دادی به دختره؟

جدی ام به خدا، کی از خواب نازش میزنه بیاد بشینه و دل مادرش که راضیش -
کنه چادر متبرکشو جدی جدی قیچی بزنه ! مگه نمیگن مادر محرم دل پسرشه! خب بیا دیگه
... حاجی و راضی کن، نصفه کاره ول نکنم ... هم اون به مرادش میرسه هم من! آدم
!حسابین هم خودش هم برادرش هم پدرش
هامون؟-

جان؟-

خدا سر شاهده یک کلمه از حرفات دروغ باشه، سیاه پیشونی میشی ! به ولای علی -
!قسم ... آه مادر پیش عرش برو داره

:دستی به پیشانی اش کشید

! دروغ نمیگم به خدا . ازش خوشم میاد-

با یه نظر؟-

!یه نظر و یه فالوده شیرازی-

ای کله شق، با دختره ددر دودور هم رفتی؟-

لب گزید و رویش را ان طرف برد، مهدیه خانم خودش را لبه ی تخت کشید، کنار دستش نشست و پاهایش را آویزان کرد و گفت

شال کردی ببندم کمرم یعنی؟-

شانه بالا انداخت و گفت: اگر میارزه واست که دل دادم به دختره ، اونم یه روزه و ... یه نظر... ببند! اگر نه که

دست روی شانه ی پسرش گذاشت

فکر عاقبتی یا جدی جدی دل دادی یا از ترس آتیش جهنمش یا دل شکسته ی - یه دختر طباطبایی ؟

نفس عمیقی کشید و گفت

... فکر اینم خوشبختش کنم ! همین-

گفتی اسمش چی بود؟-

ستیلا سادات ملکوت ... کلاس دوم دبیرستانه ! ولی قدش بلندتره ! بیشتر میخوره ! - اما چشمه‌اش.... خیلی خوب چشمی داره

مهدیه خانم لبخندکم‌رنگی زد

ماشالله ! انقدر دلمو آب نکن حالا از دوست داشتن هم چشمش نگو انقدر ! یه - ... نظر ببینمش انقدر تعریفی هست یا نه

بریم کاشون؟-

پسرش را تاب داد : حالا ببینم چطور میشه

. و دستی به موهای مشکی هامون کشید و گفت: برو بخواب

خواهم نمیره-

مهدیه خانم خندید

حاجی بفهمه، دمار از روزگارت درمیاره ! میدونی؟-

شانه بالا داد

میخوامش. خودش گفت، خودش این نون و انداخت توی کاسه ی من ... خودش -
پیشنهاد داد! منم میخوامش... هم اون به مرادش میرسه هم من

اقلیم_69 خب جبران شد دیگه :)) بوس به همه :)) نقد بدید بازم#

هوای سرد و تاریک، باعث لرزش میشد ، باعث بهم خوردن دندان هایش... نگاهش
به خیابان بود و وقتی هیچ اتومبیل آشنایی ندید، نفسش را ذره ذره از بینی بیرون کرد
روی ژاکت کرم رنگش ، لکه های خوراک لوبیا به چشم میخورد و الکس با نفس
های عمیقی که میکشید، سعی داشت خودش را کنترل کند
احتمالا یک طوفان در خانه انتظارش را میکشید

نیم نگاهی به موبلوطی چشم ابی انداخت، گونه هاش از حرصی که خورده بود،
سرخ و ملتهب به نظر میرسیدند . لبخندی به لبش آمد ، الکس نیم نگاهش کرد و گفت

"!shame on you بر تو"

خنده ای کرد و کمی صورتش را به سمتش نزدیک کرد و گفت

چرا فکر میکنی باید بابت رفتارم خجالت زده باشم الکس؟ بعضی وقتها واقعا -
میچسبه یکی رو که تحمل دیدنشو نداری با کنسرو لوبیا مورد اصابت قرار بدی! باور کن
!حاضرم یه بار دیگه امتحانش کنم

. اخبار تکرار میشه-

خوبه ! یادم باشه با نخود فرنگی امتحان کنم . شایدم چند تا گوجه ی گندیده و تخم -
مرغ ! نظر تو چیه؟

چشم غره ای نثارش کرد وگفت: نزدیک بود خراب بشه ... من گیر بیفتم ، امی
!نمیتونم ببینم

خواست در جوابش حرفی بزند اما مردی به سرعت برق از کنارشان رد شد ، حس
کرد باد رفتنش به سرشانه اش خورد ، توی خیابان قبل از اینکه مرد خیلی دور شود بی
پروا و بلند داد زد

...هی-

کسی محلش نداد

دست به سینه شد و بلند پرسید

الان باید از شما تشکر کنم؟-

. سر سومین گامش متوقف شد، هنوز به خط کشی عابر خیابان هم نرسیده بود

به عقب چرخید ، روان نویس طلایی اش هنوز لای انگشتهایش بود و کیف چرمش دهان باز کرده بود و وسط دسته چکش کمی تا خورده به نظر میرسید، نگاهی به او انداخت، بافت مردانه ای که روی مانتوی سیاه به تن داشت ، به پیکرش زار میزد

حجم موهای پریشاناش، دور صورت سفیدش را قاب گرفته بودند و چشمهای بی روحش، اولین چیزی بود که ذهن هر آدمی را به فکر می برد

کیفش را دست به دست کرد و بی اراده، روان نویس را محکم فشار داد و گفت
نیازی به تشکر نیست-

جلو آمد، نگاهش بر خلاف پدر و برادرش که همیشه زمین را جستجو میکردند، مستقیم، تیز و بُران بود

نی نی نگاهش برق میزد و مهتاب کمی صورتش را رنگ پریده تر کرده بود ، دست به سینه و با لبهای برجسته و بی رنگ و رو، به صورت او زل زده بود و نمیدانست چرا
. از تماشای نگاه مستقیمش خیس عرق است

نگفتین ؟ باید تشکر کنم؟-

... گفتم که لزومی نداره-

شانه بالا داد

باید پولی پرداخت کنم؟-

آب دهانش را قورت داد

. با هامون حساب کتاب میکنم-

با هامون حساب کتاب دارین هنوز ؟-

صدایش ! آرامشش... اعتماد به نفس و خونسردی اش ، کشنده بود . از او بعید بود
... از او که دادگاه های سخت را گذرانده بود و جای هزاران نفر با صدای بلند ، با
!آرامش... با اعتمادبه نفس و خونسردی حرف زده بود

. حتی حرف نا حق زده بود، این همه تشویش بعید بود

او دست به سینه به چشمهایش خیره مانده بود و نگاه حق به جانبش و لبهای بهم بسته اش، بدون کیف، زیور و هیچ آرایشی، اما محکم رو به رویش مانده بود. و میپرسید: "با هامون حساب کتاب دارین هنوز؟"

. هنوز "واژه ی پر معنی ای بود. حداقل بین آن دو ... معانی زیادی داشت"

:چشمهای درنده اش را توی نگاه مرد غلتاند و پرسید

... خیلی بده هنوز معامله میکنین باهاش! یه کمی تخفیف بدین توفیق خان-

:آب دهانش را قورت داد و در جواب او گفت

.شبتون بخیر-

:ستیل زهرخندی زد

الان این جبران بود؟ یعنی ما باهم بی حساب شدیم؟-

!توفیق روی لبهایش زبان زد و گفت: متوجه منظورتون نشدم

... منظورم روشن بود-

. نفس عمیقی کشید، کیفش را محکمتر توی چنگ فشرد و گفت: حسابی نیست

البته که شما درست می فرمایید! حسابی نیست قطعا ... لازمه تشکر کنم؟-

و قبل از جواب توفیق زهرخندی زد: اه ... البته گفتین نیازی به تشکر من ندارین . میتونین برین مرسی که برای نجات دادن یه بی هویت از چنگال نیروی انتظامی تمام تلاشتون رو به کار بردین! البته تمام تراول هاتون رو! اگر هنوز توی کیفتون یه رقمی هست که بتونه ما رو به خونه برسونه، قاعدتا خوشحال میشیم از لطفتون بهره ببریم

و لبخند دندان نمایی زد و گفت: فکر کنم هنوز به من حداقل خیلی بدهکار باشین که به اندازه ی گرفتن یه اسنپ، بتونین وقت بذارین اینطور نیست توفیق خان؟

♥ اقلیم_70 شبتون بخیر#

اقلیم_71 و لبخند دندان نمایی زد و گفت: فکر کنم هنوز به من حداقل خیلی # بدهکار باشین که به اندازه ی گرفتن یه اسنپ، بتونین وقت بذارین اینطور نیست توفیق خان؟

سایه اش روی زمین افتاد ، سایه ی شانه های پهن و قامت بلندش ، نه به عقب چرخید نه به صدای سلام پر از لهجه ی الکس ، واکنشی نشان داد و نه لبخند توفیق اهمیتی ... داشت

انگار ناجی آمده بود، سپاه آمده بود ... لشگر آمده بود و گردان ... تازه نفس آمده بود.

. سایه اش روی زمین بود و نفس های بلندش ، کل فضا را پر میکرد

! به سمتش نچرخید

دست به سینه ، بی اراده روی نوک پنجه بالا می آمد ، روی پاشنه فرود می آمد و چشم در چشم توفیق بود که توی مردمک های قهوه ای رنگ مرد، بلندی قد مرد پشت سرش را می دید .

صدای نفشش را می شنید و خش خش عقب رفتن کتش... و دستهایی که احتمالا توی جیب شلوارش فرو رفتند

! میتونی بری توفیق-

.توفیق سر تکان داد، از خدا خواسته لب زد: شبتون بخیر

و اجمالی به او و پشت سر او نگاهی انداخت و با قدم های بلندی ، به سمت اتومبیلش راه افتاد .

! الکس ممکنه بری تو ماشین-

و پرتاب سوئیچ به سمت او ... و لبخندش باعث شد ستیلا فکر کند انگار همان جوان بیست و دو سه ساله است که توی کاشان ، محو تماشایش شده بود

چشم آبی چاره ای جز اطاعت نداشت ، تک سرفه ای کرد و آرام گفت : دعوا نکنید .

: هامون خندید

... نه-

صدای گام هایش را شنید و سرش را به سمت چپ خیابان مایل کرد، ماشین مشکی رنگ، چراغ هایش روشن شد ، الکس پشت فرمان نشست و هامون کنارش قرار گرفت :وپرسید

میخواهی تا صبح راه بری؟-

.... -

جوابی نداد.

! میدونم عاشق پیاده روی شبی-

! باید از علم و آگاهی اش بشکن میزد؟

... یادمه هنوز.... علاقه مندی هات حرفات ! آرزوهای کوچیکت-

. کم کم داشت او را به انفجار میرساند

. گونه هایش ملتهب و داغ کرده بودند

هامون لبخند زد ، پایش را روی زمین میکشید و با هر گام که برمیداشت یک "هو" از دهانش خارج میشد ، الکس پشت فرمان لاکپشتی دنبالشان می آمد و ستیلا فکر کرد، کی شروع کرد در امتداد خیابان راه رفتن ... و از کی دنبالش مثل یک نگهبان حرکت میکرد

. خودش را بغل زده بود . دستهایش روی بازوهای لاغرش بود

هوای سرد و دود گرفته ، مهتاب هم کمرنگ بود و ابرهای سیاه توی آسمان جولان ... می دادند، تهران بود ... تهران شلوغ ... تهران وحشی... تهران درنده ! تهران پایتخت

! همه ی آرزویش همین بود

... تهران بیاید و هامون کنارش باشد

! تهران بیاید و هامون با او باشد

... تهران بیاید و هامون را داشته باشد

نگاهش به گاری لبو افتاد و مرد بغل دستش پرسید: لبو میخوری ؟

:نیشخندی به لبش آمد و رو به او گفت

چرا فکر کردی به پیشنهادت جواب مثبت میدم؟-

. دستی به پهلویش کشید

... نمیتونم زیاد راه بیام ستیلا-

. ازت نخواستم دنبالم بیای-

! تو نخواستی ولی من به رفیقم مدیونم-

نگاهش به سمت او چرخید : بابت دین به عباس پی منی ؟

خدا رو خوش نمیداد نفس ندارم سستی بشین دو دقیقه . حرف میزنیم . دنبال -
... هویتم برات

خندید ! دردش هویت نبود ... که اگر هویتی هم قرار بود داشته باشد، باز هم بی هویت بود . بی خانمان ... بی یاور ، بی خانواده . بی احساس . مثل تکه سنگ جدا شده از رشته کوهی بود که توی پیاده رو، به پای هر رهگذری بوسه میزد و پس از چند . سنگفرش همراهی ، به دورترین ناکجا پرتاب میشد

:هامون رو به رویش ایستاد و با لحن آرام تری گفت

. تا حرف نزنی ... هیچی حل نمیشه-

ابروهای کمانی اش را در هم کشید و چانه جلو برد ، به "لبه‌هایش گفت : نلرزند" و قاطع پرسید: میخوای چی و حل کنی؟ مشکلات دنیا رو ؟ یا مشکلات منو ؟

:هامون لبه های کتش را عقب داد، دستها در جیب ، به تماشایش ایستاد و گفت

. میخوام کمکت کنم-

ستیلا سر تکان داد: که چی بشه ؟ چه دردی از من دوا میکنه ؟ عباس زنده میشه یا گذشته تازه ؟

... پای گذشته رو وسط نکش . من میخوام کمکت کنم دختر-

. نیازی به کمکت نیست-

... واقعا اگر از پشش برمیومدی رهاش میکردم-

. خندید و با طعنه در جوابش گفت: قبلا رهام کردی ... دیدی که بر او اومدم

.هامون پوفی کرد: متاسفم

همین؟-

شانه بالا انداخت: بیشتر از این ندارم بهت بگم ... متاسفم . واقعا متاسفم ... دوست نداشتم ستیلا ! من معذرت میخوام ... آهت دامنمو گرفته ! دارم با زنی ازدواج میکنم که . اندازه ی تو هم دوستش ندارم! بدتر از بد

. و لبخند زد

چه حالی بود که در این اقلیم ، مردی که ده سال در فکرش جا خوش کرده بود، شبانه زیر مهتاب بگوید : دوستت نداشتم ... معذرت میخوام ! و خبر ازدواجش را هم بدهد ... ریه هایش کم مانده بود کم بیاورند و عباس

آخ عباس.... جانش را برای چه کسی خرج کرده بود؟ برای مردی که توی صورت خواهرش تف می انداخت و میگفت : دوستت ندارم؟

اقلیم_71 سلام به همه :) با اجازه اتون جایی بودم امروز ... دیگه دیر شد . #
♥ (: دوستون دارم . فردا میام

. اقلیم_72 کمی از هوا اکسیژن قرض کرد#

ریه اش شاکی بود ... قلبش هم ناباور مثل دختر بچه ای که به اتاقکی پناه برده بود و حق هق میزد ، شده بود که خودش را به استخوان های قفسه ی سینه اش می کوبید تا یک . پستو پیدا کند و زار بزند

مکثی کرد و یک دور در صورت او چشم گرداند ، انگار که هلاک شده باشد از گرما، کت در آورد و روی شانه هایش انداخت . شاید حس میکرد

... کل حرارت هسته ی زمین و کائنات را بدنش متحمل شده

. شاید هم از چشمهای او ، داغ کرده بود

چشمهای پر آبش که مظلومانه تماشایش میکرد و در نهایت تنها کاری که از دستش . برآمد پیچیدن ژاکت به دور بازوهای لاغر اندامش بود

از سرما بود یا سردی حرفهای تاسف آور او ، خودش هم نمی دانست اما لرز کرده . بود

چانه اش از حضور یک بغض ناخوانده به لرزه افتاد . فکرش را نمیکرد، یک بار دیگر رو به رویش قرار بگیرد و بگوید دوستت ندارم و باز هم متاسف باشد از این دوست !نداشتن

تاریخ یک بار اتفاق افتاده بود و دور مجدش... قلبش شاکی بود . این منصفانه نبود

به چشمهای جدی و خالی و مردانه اش چند ثانیه ای زل زد . آن عشق پرشوری که در نگاهش میدید ، کشک بود ؟

کتی که نزدیک بود به زمین فرود آید را روی شانه هایش سوار کرد و بی آنکه دستهایش را توی آستین فرو ببرد گفت:

گرسنه نیستی؟-

و لبخندی به لب آورد و انگار نه انگار تا دقایقی پیش گفته بود "متاسفم که دوستت . "ندارم

یک نفس از هوای تلخ تهران گرفت ، بی اراده پوزخندی زد و گفت: حداقل صداقت ...داری

بچه تربودی میشد بهت د روغ گفت-

! بچه بودم که دروغ گفתי با دروغات خامم کردی-

لب گزید: بده الان پختی ستیلا؟

...خواست بگوید : سوزاندی

. اما فقط گفت: نه خیلی هم عالیه

...بچگی هات سربه راه تر بودی میشد باهات کنار اومد! به یه نحوی-

خواست بگوید هنوز هم بچه ام ! اما لب زد: عالم بچگی تموم شده هامون! الان یه . زن بیست و شیش هفت سالم که مرده به حساب میام

رویش را برگرداند و یک گام از او جلو زد . یک قطره اشک روی صورتش ! لغزید دلش میخواست بگوید : عباس جان را بیخود نجات داد

حیف که روح برادرش شرمنده میشد، عباس به پایش جان میداد و دست آخر هم جان داد .

هامون دنبالش آمد و الکس توی ماشین ، با کمترین سرعت روی اسفالت خیابان خالی . و خلوت ماریچی دور میزد . یک ون مشکی رنگ ، انتهای خیابان را بست

ستیلا کنار گاری لبو ایستاد، نه از هوس بو کشیدن باقالی های گلپر زده و لبوهای . ارغوانی رنگ به سیخ کشیده! نفس نداشت

. چانه اش مرتعش بود و ریه هایش همکاری نمیکردند

درهای عقب ون سیاه باز شدند دو مرد پیاده شدند، مخروط های نارنجی رنگی را . گذاشتند وسط خیابان و یک ماشین رنگ پاش هن و هن کنان پیش می آمد

بلوار را دور زد و در ابتدای بلوار ، درحالی که میخواست خط کشی سفید کناره ی
جدول را ترمیم کند ، متوقف شد

:هامون پشت سرش ایستاد و با صدای آرامی گفت

به لبو مهمونت کنم یا باقالی گلپر زده ؟-

یک نفس عمیق از دهانش بیرون داد و نیم نگاهی به او انداخت ، ابروهایش را به هم
چسباند و گفت

! شایدم اسپری تو بخوای-

صدای پیس و پیس اتومبیل رنگ پاش کل خیابان را پر کرد . خودش را به پیاده
رو نزدیک تر کرد . شمشادها ، روی صورتش سایه انداخته بودند . ورجه وورجه ی
. موشهای خیابانی از لای شاخه های شمشاد به گوشش میرسید

شال گردنی که دور گردن داشت را به دهانش کشید ، یک حرکت غیرارادی بود ! از
سرما شاید هم میخواست بیشتر از این وراجی نکند و دختر بیچاره را به مرز سخته
. نکشاند

خلوتی خیابان انگار سرما را دو چندان کرده بود ، الکس پشت رُل کنجی نگه داشته
بود و با تلفن همراهش مشغول بود

نور نمایشگرش به صورتش تابیده بود و هامون از آن فاصله میتوانست تماشایش کند
.

نگاهش را از ماشین به صورت رنگ پریده ی او دوخت و گفت: فردا حال وحوصله
داشتی میام دنبالت ، بریم محضر... بایه آشنا صحبت کردم، یه قولنامه ی دستی بنویس که
زمینتو بهم فروختی تاریخشو میدیم دو سه ماه پیش.... بعد از چهلتمت سر همون قولنامه ،
! حاج اقا دیگه نمیتونه مدعی بشه

:بی نفس و بریده گفت

... زمینم ازم میگیری! مثل خیلی چیزهای دیگه-

:هامون چنگی به موهایش زد

میگیرم که پست بدم ... راه بهتری سراغ ندارم! به من نه ... بفروشتش به الکس... -
... فقط میگم یه چیز محضری دستت باشه ! که بتونی روش ادعا کنی

!آدم مرده مگه میتونه مدعی باشه-

پس خرت انقدر میره که اسم و رسمو عوض کنی و آب از آب تکنون نخوره نه ؟-
سینه اش را جلو داد ، باد می آمد و کاج های کناره ی خیابان کمی تکان میخوردند،
نفس عمیقی کشید و گفت: خرم میره ... ستی... خوبم میره! تندم میره
و لبخندی زد و از جیبش چند اسکناس بیرون کشید ، پیرمرد گاریچی ، آب لبو را
!توی ظرف ریخت و لب زد : نوش جان

اقلیم_72 سلام به همه / من خدا رو شکر زوج و فرد و بldم :) وقتم نابلده ♥تا #
فردا ایشالا 🍷- فردا عکاسی دارم - واقعا نمیدونم چرا بعد از 7 ماه قراره برم عکاسی
😊😊😊😊😊

: فصل دوازدهم

خب... همون که قدش کوتاهه؟-

نه اون خواهرزاده اشه ! نوه اش پسر رقيه خانم ! قدش بلند ، پارسالی -
 . سرباز بود ها اون

.... حاج خانم چشم تنگ کرد و حینی که دم شاهی را می چید گفت: خب

197

واه خواهر ! کوچیکه قطار قطار خواستگار داره ، اینطور که بخوایم پیش بریم -
! از دخترات دودمان واسه ما در نمیاد

حاج خانم با همان خلق تنگ گفت: ستیلا دختر بزرگمه ؛ نمیتونم که چشم روش ببندم
ساره رو شوهر بدم . مردم چی میگن ! اینطور بشه ، دیگه همون یکی دو نفری هم که چشم
!دنبال دختره دارن ، پا پس میکشن ... خیال میکنن عیب و ایرادی بهشه
... شونزده هیفته سالشه خواهر-

حاج خانم چانه مچاله کرد و صنوبر گفت: دروغمه مگه ؟ دیگه تا این مدتی باید
!میشد دیگه ! وقتی نشده یعنی یه جای کار عیب داره ! بایس بگردیم پی مشکل
حاج خانم با چاقوی دسته قرمز ، چند تره را از وسط نصف کرد و صنوبر خودش را
:جلو کشید و گفت

!من یه چند وقتیه تو چایی صبحونه اش ، دو سیر زعفران میریزم-

! چشم غره ای به صنوبر رفت: چیز خور نکن بچه امو

. واه بیا و خوبی کن خواهر-

حاج خانم گل روی انگشتهایش را تکاند و کفری گفت: اون دعانویسی که رفتی چی
شد؟

عمل نمیکنه که دختره ی سرتق ! اونقدری کله شقه که هرچی تو گوشش میخونم به -
! هیچ صراطی مستقیم نیست . دکتر هم که نمیاد

و صنوبر بی معطلی ترسیده گفت: حامله نباشه یه وقتی ؟

.... حاج خانم با مشت روی پایش کوبید و غرید: الله اکبر صنوبر

والله آبجی ، دخترهای این دوره و زمونه ، معلوم نیست چی چی به چی چی ان! -
این که میره مدرسه ، از کجا معلوم از جلو در ، ترک یه موتوری ، تاکسی ای نشینه
! خودشو بدبخت نکرده باشه هان؟ چرا واسه دکتر اومدن پس من و من میکنه

حاج خانم فکری دست از خرد کردن تره ها برداشت ، زیر چشمی نگاهی به
صنوبر انداخت، بیراه نمی گفت. ساره از ستیلا دو سال کوچکتتر بود و بالغ شده بود و حالا
...

. حال و روز این دختر ددی اش باعث موحش و رعیش میشد

واه آبجی ، لوبیا که خرد نمیکنی چیه این تره ها رو بند انگشتی تیکه تیکه زدی-
!

حاج خانم چاقو را میان روزنامه ها ولو کرد وگفت: چه خاکی تو سرم بریزم از دست ... این دختر

..خدا نکنه حالا شما هم . میگم فرض مثال-

فرض و مثال صحیح باشه جواب حاج آقا و سید حسن و چی بدم؟ بگم نتونستم از -
پس یه دختر شونزده هیفته ساله بریام؟ این مدتی آب زیرپوستش رفته، پرمایه شده !
شکمش و دیدی ؟

.... تو کاشون کی میتونه اینطور غلط بکنه ، حالا من یه چیز گفتم-

یه چیز گفتمی درست باشه چی ؟-

صنوبر لب گزید، چه غلطی کرده بود . حاج خانم ابرو در هم کشید و دو لنگه ی در
!آشپزخانه باز شد ، ستیلا دست توی شلوار تو آمد و گفت: اوه چقده سبزی
! علیک سلام-

. سلام خاله خوبی؟ صبح سلام علیک که کردم-

حاج خانم زیر چشمی می پاییدش و ستیلا به سمت یخچال رفت؛ در یخچال را باز
کرد و گفت : از اون لواشک آلوها تموم کردیم؟

. حاج خانم ضربی روی زانویش زد و صنوبر لب گزید که آرام باشد

و حین جستجویش گفت: آلبالو خشکه هامون هم تموم شد ؟ چرا هیچی تو این خونه
نمیمونه خب؟

صنوبر لب ترکرد وگفت: به جا این ات اشغال ها بذار یه لیوان شربت زعفران
! بدمت گلوت تازه بشه

نگاهش را به صورت خاله اش انداخت وبا گونه های سرخ شده گفت: ای بابا . خاله
... زعفران میدونی مثقالی چنده؟ ول کن دیگه

...و با دیدن یک بسته آلوچه، ذوق زده گفت: ا ، از اینا داریم

و چنگی به بسته زد و بدون معطلی از آشپزخانه بیرون رفت

حاج خانم رنگ پریده گفت: این چرا پی ترشی نه همش ؟

چی بگم والا ! آجی سر جدت از من نشنیده بگیر ، یه چی گفتم انقدر بهش دامن -
! نزن گناه مردمو نشوریم . میگم شاید ... فرض مثال

حاج خانم ترسیده گفت: زیر تختش یه چیزهایی دیدم که جرات ندارم بگم چیه ! زیر
. سر عباسه که تهرونی شده ، این دختره رو هوایی کرده

صنوبر کنجکاو پرسید: چی دیدی آجی؟

عکس مرد همش جمع میکنه ! جلد های دفترش... چه میدونم ، یه مشت آت آشغال -
که اجنبی ها استفاده اشون میشه ! من که سردر نمیارم ... پاشم برم مدرسه اش ببینم این
مدتی غیبتی نکرده یا کرده ... یا چه خاکی به سرم شده که این همش یا پی ترشیه ! یا داره
! روز به روز سمین تر میشه

اقلیم_73#

اقلیم_74#

گوشش را به در چسبانده بود.

صنوبر یک آجر روی آجر می گذاشت و بعد با چماق انگار میکوبید به سازه اش ؛
... همه چیز آوار میشد و باز روزی از نو

هی حاج خانم را دو به شک میکرد و از آن طرف شک که برطرف میشد، یک
. حرف میان می آورد که دل ستیلا را مثل سیر و سرکه می جوشاند

! پیشنهاد اخیرش هم فرستادن امیرحسن بود به مدرسه

!برود ببیند این اواخر غیبتی داشته است یا نه

که به ضریح عباس و حسین قسم که جز همان باری که از شدت آلودگی زیادی
خوردن، بیرون روی اش شدت گرفته بود و زیر نظر کل اقوام و خانواده، به مدرسه نرفت
! ... حتی یک غیبت هم درکار نبود

پوست کناره ی شستش را میان دندان هایش نگه داشت و تا انتها آن را کشید،
! سوزش کناره ی ناخن یک طرف، دلشوره از رفتن سید حسن به مدرسه

اگر خانم کاشمیری شهادت میداد که غیبت نداشته اما سر امتحان حواسش به برگه
نبوده چه؟

اگر کسی لب از لب باز میکرد و میگفت: او را با یک پسر چهارخانه پوش جلوی
!فالوده شیرازی خیابان هشتم دیده چه ؟

یا اگر گروه لاله اکبری و شاه مرتضوی ندا میدادند که "اره... ستیلا هم دوست پسر دارد!" آن وقت جلوی حسن چه خاکی برسرش میریخت؟ یا کسی میگفت بالاک غلط گیر... عوض، غلط گیری برگه ی امتحان فیزیک، روی میز نمیکت نوشته بود: هامون... و.... آخ... آی... آیی-

استراغ سمع میکنی ستیلا؟ مومن مگه گوش وایمیشه ببینه دیگران چی در گوش -
!هم پچ پچ میکنن؟! شاید مصلحتی هست که در وبستن

... داداش به خدا نمیخواستم گوش بدم ... آی گوشم-

. و گوشش میان انگشتهای او گرفتار شده و پیچ خورده مانده بود

! ستیلا نالید: داداش بذار برم به خدا هیچی نشنیدم اصلا

... اخم های سید توی هم بود، نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: برو توی اتاقت

و حینی که صحیفه را بغل زده بود و تسبیح از لای انگشتهایش آویزان بود تقه ای به
... در زد و بلند گفت: یاالله

حاج خانم، به کمک زمین و یا علی، برخاست، چادر دور کمرش را زیر آرنج گیر
داد و گفت: جان سید؟ چی لازم داری مادر؟

... یه لیوان آب جوش حاج خانم. احوال خاله جان-

صنوبر خندید: چه عجب از اون دخمه سرتو کشیدی بیرون خاله! بیا بیرون ببینیم
... روی ماهتو

!سلامت باشی خاله جان. هستیم در محضرتون-

! محضرتون پر باشه از عطر سیدالشهدا-

حاج خانم الهی آمینی گفت و صدای زنگ در آمد، صنوبر کمر راست کرد و دولا
شد، پرده را کنار زد و با نیشخندی گفت: این جوونک چیه هی راه گم میکنه این طرفی!
! شده رفیق گرمابه گلستان عباس

!سید حسن لب تر کرد: دوست سربازیشه

حاج خانم لیوان آب جوشی را توی سینی گذاشت و رو به سید حسن گفت: مادر دو تا
دختر جوون تو این خونه هست، خوبیت نداره پسر غریبه، پاش به اینجا راه و بی راه باز
.... بشه، یه حرفی به عباس بزن ... مهمونه صحیح ولی آخه

صنوبر دو سه ضربه با استخوان پشت دستش به کابینت چوبی زد و گفت

ولی خوب خوش قیافه است آجی. میگم شاید یه لقمه گیر کرده تو حلقش ! هان؟-

سید حسن لا اله الا الهی گفت و با اجازه ای به لب آورد ، عباس خودش کلید انداخت و یا الله گویان ، همراه با پسر جوان وارد خانه شد ، صنوبر زیر لب زمزمه کرد: میگم ! خواهر ، نکنه اینم ساره رو لقمه کرده باشه

...صنوبر-

صنوبر خنده کرد و دولا شد ، روزنامه های آت اشغال های سبزی را مچاله کرد و - گفت: این خط این نشون، این پسر که هی نوبه به نوبه دیدار تازه میکنه، یه غلطی میخواد بکنه وگرنه که گلاب گیرون تموم شد ، سربازی هم تموم شد ، الان دیگه وقت کاره ، نه وقت دوره زدن تو خیابون های کاشون! این جوونه یه نقشه ای داره خواهر وگرنه که چه معنی میده، سر و تهشو میزنی اینجاست ! با عباس هم کرکر وهرهر ... دیوارهای این خونه رو که لاپتو نیچییدن ، بالاخره اون دو تا دختر ، گوش دارن، چش دارن ... یه تیکه قلب !صاب مرده تو سینه دارن! اومدیم و عاشق شدن چی ؟

.... حاج خانم کفری گفت: وای صنوبر وای

!آجی چرا ترش میکنی-

دردقالبمه را کوبید و گفت

از سر صبحی نشستنی ور دل من می بافی... تهشم یه قالی سرکج چله شل تحویل -
! من میدی ! که تهش چی؟ عیب و ایراد رو دختر منه

!صنوبر لب به دندان گرفت و گفت: خواهر من از دلسوزیمه

حاج خانم ، زیر دیگ برنج را خاموش کرد و گفت: دلسوزی نکن واسه دختر من ،
. خودم پی دوا درمونش هستم

خواهر چرا ناراحت میشی من دارم احتمالات و میگم . چه ربطی به زیر وزبر و -
قالی داره . شاید یه کیستی چیزی داشته باشه ، واسه خاطر همینه میگم ببرش دکتر ... اصلا ! بیا و خوبی کن ، شوهرم اگر ماموریت نبود ها، انقدر مزاحم اوقاتت نمیشدم خواهر
و چشم چرخاند در حدقه و یک پشت پلک نازک کرد ، بعد هم زیر نگاه سنگین حاج خانم، راهش را کشید و از آشپزخانه بیرون رفت

صدای عباس می آمد از حلزونی گوشش رد میشد، انگار داشت یک خاطره تعریف میکرد و او قهقهه اش را ول داده بود توی حیاط.... بلند بلند میخندید

نه مثل سید حسن ، بی صدا شانه هایش میلرزید نه مثل عباس ، استارت میزد و در استارت اول صدای قهقهه اش خاموش میشد

بلند میخندید . صدای خنده اش مردانه و شاد بود ، روی تخت نشسته بود، یک سینی!چای هم روی قالی قرمز بود که تویش پولکی و نبات و نقل به چشم میخورد

بوی گلاب دم کرده کل خانه را برداشته بود، مهمان که می آمد، یکی دو قطره حاج خانم توی قوری، علاوه بر هل و دارچین، گلاب هم میریخت؛ چای دم میکرد ، کل تار و پود . و گچ و سقف خانه پر میشد از چای تازه دم که خوردنش ، حال خوب میکرد

. ساره به دور شکمش شال گردن بسته بود

ساعدهش روی پیشانی بود و چای نبات روی میز کنار تخت ، این بار از قاعدگی نه که نمیدانست شب قبل چه خورده بود که بیرون روی امانش را بریده بود و نمیدانست چه کار کند ! نبات داغ شده بود چاره اش

ستیلا دم پنجره ایستاده بود و تماشا میکرد . مردهای این خانه اهل بلند خندیدن نبودند ! و او بلند میخندید . استکان چای را توی دستهایش نگه داشته بود، نعلبکی هم زیر استکان

بی قند و نقل و پولکی ، تلخ می نوشید . و لب میزد: عجب چایی عباس ! دم حاج !خانم گرم ... چه کرده ! به خدا به خاطر طعم این چاییه دلم کنده نمیشه از اینجا

عباس میخندید: نوش جونت داداش. خلاصه که اینم شده قوز بالا قوز هرچی میگم جنس چینی ریخته تو بازار حرف تو گوشش نمیره دست آخرم من گفتم جهنم و ضرر مال ... من که نیستم ، حرصشو بخورم

. و لش کن برادر من ، چند وقت دیگه کار و کاسبی خودتو راه میندازی-

خوبیش به همینه اگر یه پولی دستم بود، حجره خودمو وا میکردم ، منت این و اون - و نمیکشیدم میشدم اوستا و شاگرد خودم . بندگی خودمو میکردم نه ملتی که چشمشون به بازاره و دلارش ! هرچی میگم حاجی این جنس چینی رو نباید قالب کرد به مردم به اسم کشور های دیگه حرف تو گوشش نمیره! حلال خدا داره حروم میشه نمیتونم که سر برج ، روزه شک دار بگیرم

. بیخود باهاش یکه به دو نکن-

عباس سر تکان داد و کنار دستش نشست، یکی دو تا نقل توی دهانش پرتاب کرد و
:هامون گفت

!من دیگه رفع زحمت کنم-

! ای بابا کجا بمون برای نهار-

. نه داداش، برم که از اون طرفم سرماشین و کج کنم برگردم تهران-

!این اسباب و ببخش نشد برات بفروشم-

. چه حرفیه ... اینجا نشد یه لوازم تحریر دیگه-

نمیخواستم اوستا نه بیاره تو کارت نمیدونم این بار انگار از دنده ی چپ پاشده بود-

...

... فدای سرت داداش. ممنون بابت چای چسبید-

!عباس دست روی شانه اش گذاشت: بمون نهار و ... بعدش برو سمت تهرون

! هامون شرمنده گفت: دستت درد نکنه . مهمون بی وقتی همون چایی بسشه

خواست بلند شود که عباس بلند گفت: حاج خانم مهمون بی وقتی که دم نهار زنگ در
خونه ی حاج سید ملکوت و میزنه، حکمش چیه؟

حاج خانم وحشت زده، از توی اشپزخانه چادر پیچید و حینی که انگشتهایش را زیر
چانه کیپ چادر گلدار خاکستری اش کرده بود ،پله ها را به سمت حیاط پایین آمد، هامون به
احترامش ایستاد و گفت: سلام مادر.... ببخشید مزاحمتون شدم

...نه پسرم حرفا میزنی خوش اومدی-

عباس دست به کمر شد: نگفتی طوبا جان، حکم مهمون که دم نهار بیاد چیه؟ غیر
اینه که سر صدر سفره بشینه و کباب تابه ای تو رو زیر دندون له و لورده کنه؟

حاج خانم لب گزید: حرفها میزنی ، قدمشون سر چشم . یه نهار ناقابلی هست
. خوشحال میشیم تشریف داشته باشین

:سید حسن پله های زیر زمین را به قصد حیاط بالا آمد وعباس هومی کشید

... بوی کباب تابه ای کل این حیاط و برداشته-

اقلیم_75#

حاج خانم خجالت زده گفت: تاس کباب هم هست، یه کته هم بار گذاشتم دوست دارین . بمونین خوشحال میشیم

.سلامت باشین مادر، به خدا راضی به زحمتتون نیستم-

عباس میانه داری کرد: چه زحمتی.... ماخودمون بشینیم سر سفره ده نفریم! تو نه جامون تنگ میکنی ، نه نفر اضافه ای ... فوتبال هم یازده نفره اش عدل و مساواته !
خاطرت جمع ذخیره نیستی ! حضورت لازمه داداش

هامون خندید و ستیلا پنجه ی مشت شده اش را به کف دستش کوبید و رو به ساره ... گفت: میمونه میمونه

ساره خیز برداشت: کی چی ؟

ستیلا مثل دیوانه ها دور خودش میچرخید، هامون قبول کرده بود که عباس از توی حیاط داد میکشید: این شد ... اینه! به حرف هم خدمتیت باید گوش بدی فقط باید بگی چشم

ستیلا توی کمد فرو رفت و سارافون سورمه ای رنگی بیرون کشید، شال ساره و کفش های نویی که عید خریده بود را دم دست گذاشت و از زیر تخت ساره کشوی جوراب های شلواری را بیرون آورد و گفت: ساره جونی اینو میدی بپوشم؟

و اشاره اش به جوراب شلواری سورمه ای رنگ رفت که خال های ریز قرمز داشت .

ساره مات گفت: واقعا میخوای لباس مهمونی بپوشی؟

میمونه خب نپوشیم؟ نهار نخوریم؟ از گشنگی توی اتاق بمیریم؟-

ساره نیشخند زد: واقعا میخوای لباسهای عیدتو بپوشی جلوش؟

بده ؟ زشته؟-

. و خجالت کشید لباس بهتر نداشت

ساره از تخت پایین آمد از شکم درد کمرش صاف نمیشد نیم نگاهی از پنجره به ... حیاط انداخت و گفت: مگه نگفتی مال من باشه فکرش

ستیلا وا رفت . اگر به او میگفت دو سه باری با هم به صرف بستنی خیابان های شهر را گز کرده بودند چه؟

اگر میگفت اسم کوچکش را بی پسوند و پیشوند صدا میزد چه ؟

اگر میگفت قرار است برایش یک تلفن همراه بخرد تا روزهایی که نیست به او پیغام
بزنند چه ؟

اگر میگفت حالش از مردهای چشم آبی دیگر بهم میخورد چه ؟

آب دهانش را قورت داد و ساره با خنده گفت: شوخی کردم بابا ... بیوش ... خیلی
پسر خوب و مهربونیه! صداش قشنگه . عباس خیلی تعریفشو میکنه ، اون شبی که تو زود
! خوابیدی ها عباس داشت به حاج بابا میگفت خیلی دوست درستی

... ستیلا چشمهایش برق زد

آب دهانش را قورت داد و گفت: بیوشم؟ راضی ای؟

... خری ها-

. و دلش پیچ زد و آبی کرد ، روی تخت برگشت و گفت: بیوش

جوراب شلواری را چنگ زد و خواست لباسش را در آورد که در روی پاشنه چرخید
، صنوبر وارد اتاق شد و از توی همان دو قدمی در گفت: از اتاق بیرون نیاین مهمون
! غریبه داریم ! نهارتون رو میذارم تو مجمع میارم براتون

انگار آب یخ بود که روی سرش ریخته بود خاله صنوبرش. تک تک سلولهایش از
. هم وا شدند انگار و مغزش.... مغزش را زیر ساطور قطعه قطعه میکردند

. میرفت تهران ... دیگر برنمیگشت

... مطمئن بود

گفته بود اگر اسباب و لوازم تحریری که می آورد را اوستای عباس بخرد، هر ماه
یک بار تورش به کاشان میخورد، اگر نه ... این دیدار آخر است و اگر بیاید ، فقط محض
! دیدن روی گل اوست

... روی گل

پای برگه ی امتحان ریاضی اش نوشته بود: روی گل تو ... و خط زده بود و نوشته
! بود اتحاد مزدوج

♥ اقلیم_76 شبتون بخیر تا فردا ایشالا ♥ عازاداریهاتون مورد قبول حق#

اقلیم_77 انگار آب یخ بود که روی سرش ریخته بود خاله صنوبرش. تک تک #
. سلولهایش از هم وا شدند انگار و مغزش.... مغزش را زیر ساطور قطعه قطعه میکردند
. میرفت تهران ... دیگر برنمیگشت

... مطمئن بود

گفته بود اگر اسباب و لوازم تحریری که می آورد را اوستای عباس بخرد، هر ماه
یک بار تورش به کاشان میخورد، اگر نه ... این دیدار آخر است و اگر بیاید ، فقط محض
! دیدن روی گل اوست

... روی گل

پای برگه ی امتحان ریاضی اش نوشته بود: روی گل تو ... و خط زده بود و نوشته
!بود اتحاد مزدوج

پنجه ی مشت شده اش را به در کمد کوبید و از ته دل گفت: این چرا شوهرش نمیداد
... دنبالش ببرتش؟ دیوونمون کرد

: ساره نالید

... واسه نهار خوردنمون هم باید بمونیم تو اتاق ؟ الان سریال داره-

نیم نگاهی به صورت ساره انداخت ، چشم در چشمش دوخت و گفت: خب بیا بریم
. بیرون

ساره وحشت زده گفت: بریم بیرون؟ مگه ندیدی خاله صنوبر گفت بمونیم اتاق . تازه
... .تو دلتو صابون زدی لباس نوهاتو میخواستی بپوشی

!لب برچید: خوب میپوشم

بعد میخوای به خاله جواب پس بدی یا حاج خانم؟ یا سید حسن ... ول کن بابا ، -
. بشین تو اتاق شاهانه نهارتو بخور

: اخم کرد

چرا؟ هی بمونیم تو پستو که کسی ما رو نیش نزنه ؟ یا گرگه دلشو با دیدن ما -
صابون نزنه؟

. ساره آب دهانش را قورت داد

مهمان غریبه آمده بود ... جلوی مهمان غریبه که اتفاقاً نر هم بود که نمیشد ، لقمه به دهان برد ! نمیشد آب نوشید نمیشد دست دراز کرد به وسط سفره ... اصلاً نمیشد جم خورد .

...چیه؟ نمیای ؟ من میرم-

و در کمد را از نو باز کرد، لباس را تن زد ولبه ی تخت خودش نشست و گفت: به من بودا ، همین جوراب هم نمیپوشیدم

ساره هینی کشید: پالخت میرفتی جلو پسر غریبه؟

پالخت، سر لخت ... تهرونی ها ، با پسرای غریبه ، هم خونه ان ... خارجی ها - ! هم همینطور! خوبه فیلماشونو میبینی

: ساره به جان ناخن هایش افتاد

. خب ما اونطوری نیستیم-

چرا؟-

.... شانه بالا انداخت و گفت: خب فرق میکنیم با اونا

جوراب را تا زانو بالا آورد و نگاهش را باریک کرد و گفت: چه فرقی ؟ اونا زن نیستن؟ ما زنیم ؟

... اونا خرابن-

ستیلا چشمهایش را تا آخرین حد گرد کرد و گفت: همه خرابن ؟ یعنی من با یه پسری برم بیرون موهامو ببینه باهاش بستنی بخورم اسم کوچیکمو صدا کنه دستمو بگیره خرابم؟

: ساره پوست لبش را کند

... معلومه ... گناهه . چه معنی میده-

معنی میده خواهر جون! معنیش هم اینه که یه کم بیا تو سینی باقالی ها ... چقدر تو - پرتی ! تو با این عالمت چطوری میخوای شوهر کنی؟

:ابرو گره زد

. من نمیخوام شوهر کنم-

! اوف پس خبر نداری چه لباسهایی برات بریدن و دوختن-

مضطرب پرسید: قضیه چیه؟ نگو باز پسر رقیه خانمه که به خدا با یه چیزی میزنم ... تو سرت

پسر رقیه خانم که سر جای خود ... انقدر این دل در دیتو تو بوق و کرنا کردی ، که - همه کفش آهنی پاشون زدن، یه جوری دستتو تا نیمه شعبان تو دست یکی بند کنن ! تو هم میری جلو یه پسری، موها تون باز میکنی ؛ بی جوراب و با دامن کوتاه میچرخ... بستنی میخوری ، اسمتو صدا میکنه، اسمشو صدا میکنی! اون موقع بازم خرابی؟
! اون موقع محرمیم... شوهرمه-

ستیلابرخواست ، کش جوراب شلواری را تا کمر بالا کشید و حین تکان دادن لنگ هایش، برای جا افتادن جوراب گفت: تا وقتی شناسیش که نمیشه شوهرت! اگر ازش خوشتر ... نیاد چی؟ اگر دلت نخواست چی
آدم مگه میشه دلش شوهرشو نخواست؟-
ستیلا دو لا شد و رو به او گفت: دلت پسر رقیه خانمو میخواد؟
... اه نه-

شوهرت بشه بازم میخواد دلت؟-
وای نه خدا نکنه . زبونتو یه وقت گاز نگیری؟ دوست داری بدبخت بشم؟-
پس چی ؟ همینطوری بی شناخت و هیچی ، آدم مگه میتونه ؟-
تو هم امروز شدی معلم ازدواج ؟ اگر میخوای از اتاق بری بیرون برو من باهات -
نمیان .
نیای که بشی دختر خوبه؟ الانم که حاج خانم اینا ، رو ابران که زودی دستتو بند -
! کنن

. تا دیپلم نگیرم کسی شوهرم نمیده-

. رقیه خانم هم گذاشت-

. ساره پنجه مشت کرد و گفت: من باتو بیرون نمیام

... ستیلا شال زرشکی رنگی روی موهایش انداخت و گفت: خودم میرم

جراتشو نداری این همه هم داری صغری کبری میکنی که باهات بیام؛ ولی نمیام -
!... شب خاله و حاج خانم و نیره خانم، گیساتو از لوستر آویزون میکنن

و زبانش را بیرون آورد، ستیلا دولا شد ، اسیری را درآورد و دو پاف توی دهانش خالی کرد.

ساره زبانش را توی دهان برد و گفت: چی شدی ؟

... یک نفس عمیق کشید و گفت: هیچی من میرم بیرون

.... اینجوری نکن، دوباره حالت بد میشه ها-

لبخندی زد، خودش را جلو برد و پیشانی ساره را بوسید و زیر گوشش گفت : عاشق ! اینم که اینطوری خوب فکر میکنی بدون اینکه بخوای

ساره اخم کرد: هان؟؟؟

شب دعوا شد بحث شد ، خودمو میزنم به نفس تنگی... کوتاه میان! سر نمره -
... فیزیکم یادته؟ سید حسن داد و هوار میکرد

ساره توی چشمهایش خیره شد: یهو نفست بالا نیومد ، الکی بود؟

نه جدی بود این دفعه سر این که از اتاق رفتم بیرون اگر دعوا شد، به تو میگم -
. ساره ، الکیه ... بیخودی نترس

ساره لبخند زد: انقدر این پسره واست مهمه؟

. خیلی خوش قیافه است-

از عمو ابرامم قشنگ تره؟-

عمو ابرام کجاش قشنگه آخه ؟ هم صورتش قشنگه هم مهربونه . هم صداش قشنگه -
! وقتی میگه ستیلا

....ساره چشمهایش گرد شد و ستیلا چشمکی زد: باهاش بستنی خوردم

ساره توی گوشش کوبید: موها تم دیده؟

ستیلا خندید : هنوز نه ... ولی اون باری گفت : میدونه موهام تا کمرمه ... دم
... موهامو دیده

ساره رنگش مثل گچ شده بود: دستم زده به موها تم؟

.. گونه هایش گل انداخت و در جواب گفت: هنوز نه

هنوز؟ یعنی میخواد بزنه؟-

... نمیدونم اگر بخواد، میذارم دست بزنه-

!نذار گناهه-

... توی فیلمای خارجی ، همه به هم دست میزنن-

! اونا مسلمون نیستن-

... ستیلا شانه بالا انداخت: خب منم نیستم

و بی توجه به چشمهای از حدقه بیرون آمده ی ساره ، دستش را به دستگیره ی در
.... اتاق برد و ساره صدایش زد: ستیلا نرو

قلبش تند میکوبید اما دستگیره را پایین آورد، صدای قیژ و ناله ی لولای در یکی شد
.

لای در را که باز کرد ، سفره را دید که پای تلویزیون انداخته بودند ؛ عباس و هامون
نشسته و حاج خانم سرپا ، صنوبر پارچ دوغ توی دستش بود و ماتش شد

حاج خانم ابرو گره زد و هامون لبخندی به لب آورد و سرش را پایین نینداخت،
... همانطور خیره به چین های دامنش زل زده بود که ستیلا بلند گفت: سلام

اقلیم_77 سلام به همه / شبتون بخیر ☺ بالاخره یه روز زوج اقلیم پارت به #

♥☺ خودش دیدی ☺□ بتونم فردا پست میدم نتونم پس فردا

اقلیم_78#

بو میکشید، مثل تشنه ای که دنبال بوی دریا بود مثل گرسنه ای که بوی طعام
! راجستجو میکرد ... بو میکشید

... مثل کودکی که تازه متولد شده بود

!و یا راه رفتن آموخته بود ... یا اول دبستان بود

همانطور وحشت زده بو میکشید ...از تماس و مماس اتفاق افتاده ، در تعجب و بهت
. به سر می برد

. چنگ زده بود ... و نفسش میکشید

تنش را ... پیکر داغ و سنگینش را ، با تک تک سلولهای بویایی اش ، بو میکشید .
چند نفس عمیق... با سرفه آمیخته شد، لعنت به ریه هایی که تحمل نمیکردند و چه بد وقتی ،
یادشان افتاد احوالشان تنگ است . سلول به سلولش از این حجم سنگینی که روی تنش افتاده
!بود، توام از لذت و درد بود و گیج

...مثل کسی که تازه از کما بیرون آمده باشد

. و نداند چه روز و چه زمانی است

...بو میکشید و چنگ زده بود به سینه اش ، یقه اش... پیراهنش

و اگر از جلو دریده میشد، هیچ کس شهادت نمی داد . سرش را چسبانده بود به
نبض گلویش ، که تند می کوبید و پیشانی اش را به گرمای گردنش سپرده بود

.قلبش نامنظم میکوبید و این را میتوانست ، حس کند

سینه ی مردانه اش، مماس با سینه ی او بود و هیچ اشکالی نداشت، اگر سنگریزه
. های ناآشنای کف آسفالت ، پشتش را زخمی میکردند

مشت کرده بود، پیراهنش را توی مشت نگه داشته بود و تنه ی مردانه ای که رویش
. خیمه ، پوشش و پناه شده بود را چسبیده بود که مبادا ، فرار کند

سر و صدا خوابید و انگار تازه دوزاری کجش افتاد که به هامون یکتا ، حمله شده بود
!

تکان نمیخورد و سرفه های ضعیفش وادارش کرد تا از روی ستیلا بلند شود ، دو
زانویش را کنار پهلوهایش گذاشت و دست زیر گردنش انداخت، با چهره ی رنگ پریده رو
به او که سرش روی پنجه های انگشتش بود پرسید

خوبی؟-

! ستیلا پلک زد، یک بار... دو بار... سه بار

به یاد نداشت چه اتفاقی افتاد ، در کسری از ثانیه ، نفهمید چطور هامون به سمتش
. حمله کرد ، رویش خیمه زد و او را روی زمین خواباند و خودش را پناهِش کرد

آب دهانش را به سختی از گلوی خشکش پایین داد و هامون صدایش زد: ستی
خوبی ؟

! بدنش مدام پیغام میفرستاد :بغلِت کردم... بغلم کرد ... بغلمان کرد

... و مغزش پیغام را بالا می آورد : واقعی نبود

. و انگار همه چیز باهم اتفاق افتاد تا لال شود

هامون سر انگشت اشاره اش را به موهای ستیلا که به پیشانی آمدند کشید و گفت:

هی.... میخوام چند دقیقه اینجا بشینی باشه ؟ تو خوبی مگه نه؟

و پاهای دراز شده روی زمینش را واریسی کرد ، و کالچی که دو سه قدم آن طرف تر افتاده بود را دست دراز کرد و نزدیک پای ستیلا گذاشت و گفت: ازت میخوام چند دقیقه اینجا بشینی تا برگردم ! باشه عزیزم؟

.... صدای مردانه

! عزیزم

.... بمان

چه قدر شده بود مثل ده سال پیش ، که میخواست باشد اما نبود ... میخواست بشنود . "بمان" اما نشنیده بود

آب دهانش را قورت داد ، هامون از توی جیبش یک بسته اسپری توی دستش گذاشت و گفت: برات بزنم؟

نیازی نمیدید ، سرفه تک و توک بود و ریه هایش هنوز درحالت بهت بودند و ... مغزش همچنان استفراغ میکرد، گذشته، حال و آینده را باهم

اقلیم_78 سلام به همه / یادمون باشه ، پست ندیم جبرانی داریم :) الوعده وفا #
😊😊😊❤️ بشمار یک

اقلیم_79#

کمکش کرد، بغلش زد، دست برد به زیربغلهايش، و او را مثل پر کاهی ، از زمین جدا کرد، مثل یک خزه ی چسبناک شده بود که قدرت حرکت نداشت

! مفلوج و روی زمین پهن شده بود و عجیب بود که میلرزید

چانه اش از شدت ارتعاش، مدام جلو و عقب میشد، و صدای تق تق آرواره هایش را میشنید و سردش نبود

هامون دست روی صورت او کشید و گفت: میام الان! چند دقیقه ی کوتاه تنهات ... میذارم

و سرش را به عقب برگرداند و دوباره چشم در چشم او دوخت و گفت: همین الان
برمیگردم باشه ستیلا؟

. و "ستیلا"یی که گفته بود، شبیه ده سال پیش بود

همانقدر جوان ... دوستانه ... عاشقانه ... همانقدر که همان سالها می طلبید که
.... " بگوید" ستیلا

و "س" را کش میداد و لای آخر را به لحن مردانه ی خودش، آغشته میکرد . آب
دهانش روی چانه ریخت ، و زبانش قادر به حرکت نبود ؛ هامون دستمالی از جیب بیرون
کشید، آب دهانش را که تا غبغب راه پیدا کرده بود را پاک کرد و با صدایی که میلرزید
! گفت: میام پیشت ... یه دقیقه ی دیگه اینجا

. حتی نتوانست سرش را تکان دهد

مغزش هنوز استفراغ میکرد ... همه چیز را، حال و گذشته و آینده را و انگار
! شدت مسمویت آنقدر زیاد بود که تمام نمیشد

به قدم های نامتعادل هامون زل زده بود که از او جدا میشد ، دور و دور تر میشد و
چشمهایش که دو دو میزدند، نمیدید . شب بود ، پلک زد، پلک باز کرد ... و نگاهش به
خیابان خالی افتاد ، باد می آمد و درختی را تکان میداد ، ماشین سیاه رنگی، اُریب وسط
... خیابان متوقف شده بود

. و شیشه هایش، شکسته و خرد شده بودند

. تکه های شیشه ی جلوی ماشین، حتی تا یک وجبی پایش هم آمده بود

. کف پای راستش روی زمین بود و کالجش، چند قدم آن طرف تر از پا در آمده بود
! تصادف کرده بود؟

گوش هایش سوت میکشید ... گیج و گنگ بود و درد پس سرش، انگار تازه داشت
! حالی اش میکرد، نقطه ای از سرش به حالت وحشتناکی میسوزد

و عروق پشت گردنش ، داغند و پیشانی اش ملتهب بود و چشمهایش بی هیچ دلیل
. موجهی خیس بود

چشم به جایی که سقوط کرده بود و هامون رویش آوار شده بود دوخت، یک دایره ی
خیس به چشمش خورد ، یک دایره در حد نعلبکی... چشمش را به سمت راست گرداند، یک
. گاری لبو.... و مردی که پشتش نایستاده بود ، گاری تنها مانده بود

!زمین داشت برعکس دور میزد؟

... شاید به عقب برگشته بودند

... به گذشته

! چه خبر شده بود؟ چه درد بدی پس سرش میپیچید

چشم به گاری دوخته بود و مغزش کمی نمیکرد ...بخار از لبوها بلند میشد . و

...گاری خالی بود وبی کس و کار .دخلش... دسته اش، سینی اش

گاری ای که با گونی مسقف شده بود و لامپ زردی که پشه ها طوافش میکردند ، از

.آن آویزان بود ، و لامپ تکان تکان میخورد

دستش را به سمت سرش بالا آورد، کتفش درد میکرد و سوزش پشتش ، مثل سوزش

، کشیده شدن پوستش به دیواره ی کنتکسی خانه ی عمه بود . همانقدر آزاردهنده و

... سوزناک

سر انگشتش را به موهایش چسباند و مایع لزجی که از پشت سرش بیرون میزد

... و بوی آهنش ، در بینی اش پیچید

اشاره و وسطش را نگاه کرد، سر بند انگشتهایش خونی بودند ، کالجبی که از پا در

... آمده بود ، مردی که گاری را رها کرده بود ... خیابانی که تا نصفه خط کشی شده بود

هامونی که مقابل ماشینش زانو زده بود و شیشه های جلوی ماشین که از شدت

برخورد دایره های کوچک و متعدد ، خرد شده بودند ... و ریزش کرده بودند و تکه

. هایش تا جلوی پایش افتاده بود

. الکس پشت فرمان بود

مغزش دست از بالا آوردن برداشت و اخطار داد : الکس... الکساندر پرتوی ! مو

! بلوند چشم آبی که به زور فارسی حرف میزد و دنبال خواهرش میگشت و هویتی نداشت

... پنجه اش را به جدول گذاشت و کف پایش را جلو راند تا بایستد

! مغزش یادش آورد : این بدتر از بوی بنزین توی بشکه نبود

... و مغزش تکانش داد : و حتی بدتر از حق حق های سیدحسن جلوی غسالخانه

... و نبود ، بدتر از بوییدن عباس کفن پیچ نبود

شانه های فرو افتاده ی هامون را که دید، چشم های آبی الکس را به خاطر آورد ،
صدای شلیک ... خیابان خالی... ماشینى که مورب ، توى خیابان جا مانده بود و هیچکس
! نبود

... درحالى که کلانترى انتهای همین خیابان بود

! شالش روی زمین بود و مغزش کمک کرد : همخانه ات مُرد

هامون هنوز روی زانوهایش بود و پایش را بی احتیاط روی یک تکه شیشه گذاشت،
کف پایش سوخت اما ... ارزشش را داشت تا کنار او بایستد و دستش را به سر شانه اش
. بچسباند که مبادا نقش زمین شود

😊 اقلیم_79 بشمار دو#

اقلیم_80#

هامون سرش را به سمت او بالا گرفت، قفسه ی سینه اش، برای یک مولکول هوا ،
مدام جلو و عقب میشد ، دستش را روی دست او که به سرشانه اش بود چسباند ،
سرانگشتهایش خونی شده بودند

.... اخمى کرد و صدایش زد: ستیلا

... نگاهش هنوز به اتومبیل بود

دستش را تکانى داد تا توجه اش را از اتومبیل سوراخ سوراخ شده اش را بردارد ،
رو به او گفت: خوبى ؟

ستیلا بی حرف نگاهش کرد، هامون به زحمت بلند شد ، به سمت جدول برگشت و
!ستیلا فکر کرد، او را با یک جنازه ی آبکش شده میخواهد اینجا رها کند؟

. دهان باز کرد تا جیغ بزند اما صدایش را گم کرده بود

هامون دولا شد، کفشش را برداشت ، سر وته خیابان را نگاهی انداخت و به سمت او
برگشت، کفش را مقابل پایش گذاشت و گفت: بپوشش . ممکنه پات زخمى بشه کجات
.... زخمى شده ؟ ببینم

. و بی اجازه به پشتش رفت و لای موهایش را جستجو کرد

: صدایش کم کم ، رنگ و رخ ترس را پس میزد و جدی میشد

... سرت زخمى شده ستى.... حالت تهوع نداری؟ ببینمت-

و رو به رویش ایستاد ، نگاهش کرد و باز یک سوال تکراری: خوبی؟

..... و دست تکان داد مقابل چشمهایش و دوباره پرسید: چرا حرف نمیزنی

دهان باز کرد تا چیزی بگوید ... اما فقط یک نفس خالی از دهانش در آمد ، هامون اسپری را از جعبه درآورد ، به سمت دهانش گرفت و لبهایش را باز کرد، دو پاف تقدیمش کرد . چشمهایش را بست و ریه هایش تازه یادشان افتاد ، اکسیژن نعمت خوبی است . جنگی به یقه اش زد و هامون خفه گفت: میریم بیمارستان الان . یه دقیقه بهم وقت بده !

! و هر دو انگشت اشاره اش را بالا کشید و گفت: یه دقیقه

... اگر ده سال پیش بود میگفت: این دو دقیقه است

....اما لال ماند و صدای هامون در آمد بلند داد کشید: الکس

و کفری به سمت اتومبیل رفت، در را باز کرد و بلند گفت: پیاده شو ... میخوای ماشین منفجر بشه ؟

ستیلا خودش را جلو کشید ، پایش هنوز میسوخت و مغزش گیج شده بود، همه چیز پیچیده به نظر میرسید

do you ... هامون نرم تر صدا زد: آل لطفا.... این ماشین امن نیست ! پیاده شو "میفهمی چی میگم الکس؟" khow what i mean alex?

خودش را به زحمت جلو برد ، آنقدری که میدان دیدش وسعت پیدا کند و او را ببیند ، او که رنگش مثل رنگ گچ شده بود و هامون را ببیند که تا کمر از در راننده داخل شده . بود و او را به سمت صندلی راننده می کشید

میان نفس نفس های مردانه اش شنید که میگفت: الکس ... میخوام کمکم کنی از ماشین بیارمت بیرون باشه پسر؟

وزهرخندی زد و گفت: جلوی یه دختر خوب نیست خودتو اینطوری ببازی ! اکی ؟ ... الان میخوام دستتو بندازی رو شونم و بیای بیرون

! ستیلا نگاهی به چشمهای بی حالش انداخت

.... صدا زد: هامون

... هامون سه دگمه ی اولش را باز کرد و در جوابش گفت: جان

گوشه‌هایش شاخ درآوردند و مغزش... مغز لعنتی اش نمیخواست چیزی که شنیده بود
! را به قلبش بفرستد

به سمت او چرخید ، همانطور دولا و بالبخندی که اصلا مناسب حال نبود گفت: جانم
!ستی ؟

!توی چشمهایش زل زد: تیر خورده

.... نه ... نمیدونم تاوقتی از ماشین نیاد بیرون نمیدونم . حرف نمیزنه ، شوکه است-

و سرش را به سمت او چرخاند و نالید: ال باید بریم از اینجا لطفا ! کمکم کن
.... بریم سه تایی

الکس به زحمت سرش را به سمت او برگرداند، ستیلا با دیدن چشمهای آبی رنگش ،
...یک نفس راحت کشید ... دستش را روی قلبش گذاشت و نالید: خدایا

"میتونی راه بری؟ " can you walk? :هامون کفری گفت

I can't! : صدایش در خفه ترین حالت به گوش رسید

. و چشم در چشم هامون دوخت

! هامون سر تکان داد: اکی اشکالی نداره

و رو به ستیلا گفت : میتونی یه کم عقب تر بایستی هان؟ نظرت چیه ؟ یه کمی اون
...ور تر ... میام پیشت الان ! نترس

به پلیس زنگ نزnm ؟-

... نه-

....ستیلا نالید: اینجا چرا کسی نیست ؟! هیچکس

! بخاطر تعریض ، کل زمین ها رو شهرداری خریده ، خالی از سکنه است-

! و دست الکس را دور گردنش انداخت و گفت :باید تاسر خیابون پیاده بریم

کتش را دور کمر الکس بست و پشت به او شد، با یک حرکت او را روی کولش
....گذاشت و گفت: خب از این طرف

. ستیلا ایستاده بود، هامون دو قدم از ماشین فاصله گرفت وگفت:راه بیفت دختر

ستیلا وحشت زده از ماشین آبکش شده، فاصله گرفت، به سمت او اومد و هامون ... خفه گفت: بریم سمت پیاده رو

... و درحالی که رو به ستیلا گفت: تو جلو برو

. پشت سرش، حینی که الکس روی شانه هایش بود، به سختی قدم برمیداشت
کیا دنبالتن؟-

. هامون نفس نفس میزد

ستیلا به عقب چرخید و ایستاد . توی پیاده روی باریک که بابت هرس نکردن شمشادها، همان فضا هم تنگ به نظر می آمد، رو به رویش قرار گرفت و الکس سرش را . توی شانه های او پنهان کرده بود

: هامون الکس را که داشت از پشت می افتاد، با یک حرکت بالا داد و گفت
... برو الان وقتش نیست-

کیا میخوان بکشننت؟-

به سمت شمشاد ها خیز برداشت که شاخه ای ، بازویش را نشانه گرفت، ناله ای کرد
! و رو به ستیلا گفت: الان نه ستی

کیا میخوان از بین ببرنت ؟ کیا راضی نیستن به بودننت ؟ کیا میخوان نباشی ؟-

الان وقتش نیست ستیلا ! الان فقط باید از اینجا بریم؟-

توی این عصر اینترنت ... چطور ممکنه یکی یه گوشی دستش نگیره از این -
!شاهکار فیلم نگیره؟ چطور ممکنه کسی صدایش درنیاد ! کسی نیاد! کسی نفهمه
. هیش... راه بیفت-

! هامون ... عباس به خاطر تو مرد-

اقلیم_80 بشمار #3

اقلیم_81#

.چشمه‌ایش را ثانیه ای بست و نالید: الکس حالش خوب نیست ... راه بیفت

نگاهی به موهای بلوطی رنگ او انداخت، لای موهایش، خرده شیشه افتاده بود و
! بوی باروت میداد و بوی ادرار

. لبش را زیر دندان فرستاد

...باید بهم بگی چه بلایی دارن سرت میارن-

...برو سستی الان فقط برو-

پشتش را به او کرد، کف دستش را به دیواره پیاده رو چسباند و حینی که پیش
میرفت و میدانست او پشت سرش می آید گفت

باید بهم بگی.... باید بدونم! باید بفهمم که برادرم برای چی شد طعمه! به خانواده ی -
! من مدیونی .. به من مدیونی ... به امیرعباس مدیونی

:و سر به عقب چرخاند وگفت

! خانواده ی من شهید داده ! تو به ما مدیونی-

! شهادت که حقه ... چه دینی-

:چانه اش لرزید

... شهادت مال جنگه-

! الانم جنگه سستی... بحث نکن انقدر ... نا ندارم-

. و باز الکس را بالا انداخت و یک گام عقب افتاده را جبران کرد

به سمتش چرخید و چشمهای داغ و سوزانش را در چشمهای هامون پرت کرد،
صدای جیرجیرکها، نورکمرنگ ماه و تک و توک ماشین هایی که از خیابان اصلی گذر
میکردند .

بغض تلخ و خاک گرفته اش را قورت دادوگفت: چه گندی زدی که دنبالتن ! از
کاشان تا تهران ... تا اینجا ... تواین محله ی بی در و پیکر ! نشونه ات میگیرن! چه گهی
زدی که برادرم باید توانشو میداد؟ ما باید سیاهشو میپوشیدیم ؟ هان؟چه گهی زدی به خودت
که دنبالتن ... که توی آدم گنده ی یقه بسته، ازت کاری برنمیاد که شبونه ، بهت حمله
میکنن ... که اون بدبخت بی هویت و تا دم مرگ می برن ! که بسمه دوبار مردن ... سه
! بار مردن ... ده سال مردن

:و رویش را برگرداند و هق هق کنان درحالی که پیش میرفت گفت

چقدر نگفتن به من مدیونی هامون! چقدر نمیگی هامون... چقدر راز داری هامون! -
بسه به خدا بسمه کاش سوخته بودم ... کاش جز غاله شده بودم کاش مثل ارزو هام
..... محو شده بودم رفته بودم

اشکهایش آرام از چشمهایش پایین می افتادند ، هامون پشتش می امد با دیدن چراغ
.های اتوبان، روی لبهای خشکش زبان زد وگفت: هی ستی.... یواش تر برو

:لبخندی روی لب آورد و با خنده صدایش زد

... ستیلا با توام-

و با طعنه گفت: میبینی الکس... میبینی چه دختر سرتقیه ! ما یک یکیم.... عباس
!جونمو نجات داد، منم جونشو نجات دادم ولی هنوزم قلدری میکنه ! میشنوی

... ستیلا لال شده بود، صدای حق حق درمانده اش در فضای پیاده رو میپیچید-

! ناله کرد: الکس حرف بزن یه چیزی بگو ... ستیلا

ستیلا وحشت زده به سمتش چرخید ، هامون زانو زد، او را از دوشش پایین آورد و
حینی که کف خیابان می خواباند صدایش میزد: الکس.... ببینمت خوبی؟

شاید تیر خورده ! میدونی چند تا گلوله شلیک کردن ؟-

و کمرش از حرفش تا شد، به دیوار تکیه زد و هامون ، دگمه های پیراهنش را باز
....کرد، تنه ی عضلانی اش را نگاه میکرد صدایش زد: الکس بامنی نه؟ جواب بده پسر

و چند سیلی آرام به صورتش کوبید و ستیلا نالید: به پشتش ... به پاش... به
....پهلوش

... هیچ جا-

دو انگشتش را روی نبض گردن سفید الکس گذاشت و چشم در چشم با ستیلا شد ،
ستیلا حین کندن پوسته ی کناره ی شستش نالید: مرده ؟

!نفس نفس زد: نبض داره! فکر کنم ترسیده خودشو خیس کرده

.وخنده و گریه اش از حرفش، مخلوط شد

...ستیلا نالید: بلندش کن بریم

و کمک کرد، تا او را روی شانه هایش سوار کند ، هامون این بار جلو راه میرفت
وستیلا پشتش ، درحالی که دستش را روی کمر الکس گذاشته بود و مانع از افتادنش میشد
گفت:

پدرت میدونه؟-

چیو ستیلا؟-

.... اینکه چند نفر دنبالتن ! معلوم نیست بابت چی-

. بس کن محض رضای خدا-

چرا دنبالتن؟ چی ازت میخوان ! چیکارت دارن؟-

...هیچی-

چی از عباس میخواستن؟-

. هوفی کشید و محلش نداد

ستیلا ناله کرد: حقمه بدونم برادرم چرا به خاطر تو مرد ... حقم نیست ؟ تو
!اینطوری فکر نمیکنی ؟

هامون ساکت بود، دم اتوبان ، متوقف شد ، نگاهی به سمتی که ماشین ها سرازیر
میشدند انداخت و ستیلا بلند گفت: برادرم به خاطر تو جونشو گذاشت وسط! تو بهش
مدیونی.. به من مدیونی ! تا ابد مدیونی هامون یکتا ... چه حرف بزنی چه زنی ! چه زیر
!بارش بری چه نری.... چه از عذاب وجدانش بمیری چه نه

...تو به من و خانواده ام مدیونی

توی چشمهای وحشی و برافش زل زد، بادموهایش را به بازی گرفته بود و روسری
اش توی این وانفسا گم شده بود

نگاهی به صورتش انداخت و گفت: به هیچکس مدیون نیستم! به هیچکس ستی....
.... تمومش کن! ادامه نده

ادامه بدم چی میشه؟! میفهمم؟ خب میخوام بفهمم ... میخوام بدونم چرا برادرمو -
سر هیچ و پوچ از دست دادم و توی عوضی راست راست توی خیابون ها راه میری !
میخوام بدونم.... کی باعث و بانی این ماجراست ... کی باعث و بانی مرگ عباسه !
کی باعث و بانی آوارگی منه ! کی باعث بی هویت شدن منه ! کدوم حروم لقمه ای ، منو به
... خاک سیاه نشونده که مجبور باشم مرگ برادرمو تحمل کنم

: چشمهایش گرد شدند و خیس از اشک نالید

: چشمهایش گرد شدند و خیس از اشک نالید

کی باعث شده به این روز سیاه بیفتم کی حقمو گرفته! زندگیمو -
آرزو هامو جوونیمو ! کی برادرمو ازم گرفته ؟ کی دنیامو ازم گرفته ... کی هامون یکتا
! کی ؟؟؟؟؟

: با صدای بلندی در مقابلش داد زد

! پدرت-

اقلیم_81 من برم شام بپزم □ بشمار 4 ♥ بوس به همه / نقد باشه یکی #.....
😊 دیگه هم هست

اقلیم_#82

...زن بی حوصله چسبی روی بانداژ زد و گفت: میتونی بری

هامون صدایش را در اتاق ولو کرد : احتیاجی به کزاز نیست ؟ یا یه همچین چیزی؟

! دکتر هم خدمتتون عرض کرد خیر-

جراحت سرش چی؟ احتیاجی به سی تی نداره ؟ چند دقیقه زمان و مکان و گم -
کرده بود

...گفتن مشکلی نداره ، علائمشون هم طبیعی-

لبه های کتش را عقب داد و رو به زن گفت: میدونی میتونم در این درمانگاهو مثلا
... تخته کنم یا مدرک قاب گرفته ی دکترتونو باطلش کنم یا

ستیل لب زد: پروژه ای که یکی تمام زندگیشو گذاشته سرش ازش بدزدی !ز

پرستار نیشخندی زد و هامون هوفی کشید، دختر خودش را به آرامی از اتاق بیرون
برد .

:چشم غره ای به ستیلا رفت و گفت

! حیف من که واسه تو نگران میشم میگم مراقب سلامتیت باشی-

:زهرخند زد

مگه من خواستم؟ اگر میذاشتی خوراک کرم ها بشم، اوضاعم خیلی بهتر بود -
! حداقلش این بود دیگه برای همه ی عمر از شر من راحت میشدی

لبه ی صندلی ای نشست و رو به اوتلخ حینی که نفس از بینی بیرون میکرد ، گفت:
الانم راحتم . چند وقت دیگه عروسیمه ! میخوای ساقدوش عروسم باشی ؟

: ستیلا مشتتش را گره کرد

. چرا که نه ... دعوتم کن به مراسمت بذار بهش بگم چه تیکه ی آسی نصیبش شده-

با سر انگشتهایش تلنگر وار ، سر شانه اش را تکاند و گفت: چمه؟

هیچی.... یه جماعتی دارن راهی قبرستون میشن از بودندت .چیز خاصی نیست فقط -
فکر کنم همه فهمیدن واسه این دنیا احتمالا خیلی زیادی دارن حذف میکنن

.هامون لبخندی به لب آورد : بچه بودی این زبون و نداشتی

! خودت داری میگی بچه بودم ... شونزده سالگی آدم زبون درنمیاره-

هامون سر تکان داد: کی زبون درمیاره؟

طره ی موی مزاحم را که جلوی دیدش را گرفته بود را با سر انگشت عقب فرستاد ،
.... مستقیم به او زل زد مثل ماده ای که از پشت بیشه ، به شکار نرش زل زده است

:لبخندی زد و گفت

وقتی بایکی خوابید و اون یکی شلوارشو کشید بالا و ولش کرد ... از همون موقع -
. زبون باز کردم

: هامون دستی به گردنش کشید

خوبه ازش به عنوان خاطرات خوب یاد میکنی برای من جز لحظه های دل -
... نجسبمه ! دل نجسب ستیلا

....و چین به بینی داد و باز تکرار کرد: دل نجسب

از شدت درد حرفش، سینه اش تیر کشید. دستش بی اراده به سمت سینه رفت و جایی
که قلبش آن پشت می تپید را فشار داد با سر انگشتهایش... درست همان نقطه که از شدت
. تلخی حرفش میسوخت

...دل نجسب" یادش می ماند"

دل نجسب " مزه اش توی ذهنش نقش میبست ... بوی متعفنش... رنگ لجنش.... "

. وجود نحسش ! توی تک تک سلول هایش مینشست

تک سرفه ای کرد و هامون ابرو گره زد و خودش را لبه ی صندلی آورد و گفت

همیشه یادت باشه از من به تو نصیحت ، تو کل این اقلیم همه قرار نیست نازتو -

!بکشن ! اینجا گرگن همه ... واینمیسن بهشون گند بزنی و جوابتو ندن

...خواست بگوید "تو نازکش بودی؟" از کی تا به حال

رویش را برگرداند وگفت: کاش بری گم شی هامون ! کاش همین الان گورتو گم کنی

! و بری به درک

اقلیم_82 ... بشمار #5

اقلیم_83#

هر وقت یه شناسنامه و یه هویت بهت دادم ولت میکنم خاطرت جمع، از اینکه -

!دوباره تو رو بند خودم کنم خوشحال نمیشم ستیلا ! کاش بدونی ... بفهمی

...عزیزمش

...جانش

...پناهش

....اغوشش

....قد و قواره اش

....دستهایش

...نوازش

...لحنش

...حرفهایش

و حالا تیرهایی که به سمتش پرت میکرد ، بعد از آن آخرین تیر زهرآلود که همه

چیز را به گردن حاج ملکوت انداخته بود ، از عشق اتومبیل سیاهش، انگار میخواست انتقام

. بگیرد ، قلب و سینه اش را به رگبار بسته بود

:از جا برخاست و رو به او گفت

از یکه به دو کردن باهات خوشحال نمیشم ! از مردنت هم همینطور... باهام کنار -
بیا تا یه هویت برات جور کنم . برو سی خودت ! بشو همونی که میخوای ، آرزوته ...
. دنیاتو عوض کن جهانتو ... رنگ و روتو هرچی ! فقط یه مدت تحمل کن

نرم گفته بود باید نرم میشد اما تلخ گفت

تحملات سخته هامون یکتا ... هرچی سعی میکنم با یه گوشه ات کنار بیام تهش معده -
! ام پس میزنه دلم میخواد تفت کنم بیرون

کی بهت گفته منو مزه کنی که به مزاجت نسازه ؟-

و یک لنگه ابرو بالا برد و حق به جانب تکرار کرد: کی بهت گفته هان ؟
... تو نفرت انگیزی-

:تعظیم کوتاهی کرد و به طعنه گفت

! بابت تشکرات باید بگم خواهش میکنم-

:ستیلا با بغض گفت

!درو غگویی-

:انگشت اشاره اش را افقی زیر بینی اش کشید و گفت

. تو پدرتو نمیشناسی مشکل من نیست-

: تکه تکه از دهانش در آمد

!تو بیماری... مریضی-

... اونی که آسم داره من نیستم-

:زهرخندی زد

. دارن تو رو میکشن نه منو ! پس یه ریگی به کفشت هست-

شانه بالا انداخت و گفت: فعلا که موفق نشدن کفشم تگوندم همین چند دقیقه ی
! پیش

! سخت در چشمهایش خیره ماند و مسخ شده گفت: مدیونی به من

!رفتی سر خونه ی اول-

.... خونه ی اول و اخرت همینه دین-

:انگشت اشاره اش را تهدید آمیز به سمتش نشانه گرفت و متحکم گفت

...به اندازه ی یه بار نجات دادن جونم به عباس مدیون بودم الان شدیم دو یک-

خواست جوابش را بدهد که انگشتش روی بینی عمود شد و گفت: هیش... گوش بده دختر ... الاکلنگی که من روش بشینم تو میمونی بالا حالیه دختر جون ! واسه پایین اومدن هم تلاش نکن تا من شل نکنم خبری نیست پس کوتاه بیا ... سختش نکن تلخشم نکن . عذر و بهونه هم نیار ، همینه که هست ! حرف بزنی جواب میدم ... تند باشی تندم ... تلخ باشی من مزه ی سگ مرده ی توی جوبم ! پس بیا نقش قبر نکنیم . بعدا درمورد کنسرو لوبیایی که توی فروشگاه به تلویزیون کوبیدی هم حرف میزنیم . میرم یه سر به الکس بزنم . ریلکس ! کن

و چشمکی حواله اش کرد و گفت: میزنی بخور... درمورد پدرت هم دروغ بود ، فقط میخواستم دهنتم بسته بشه ؛ میرم به الکس سر بزنم

☺☺☺☺. اقلیم_83 (بشمار 6 :) و آخری.... شبتون بخیر#

اقلیم_84#

قاشق را توی بشقاب قرار داده بود و به تصویرش که در قاشق سر و ته نقش بسته بود، نگاه میکرد . موهایش دوره اش کرده بودند و چشمهایش پف کرده بود

زخمش بی بخیه و پانسمان مانده بود و انگار ریزش موهایش، روی دلمه ، دقیقا ... رگ های مغزی اش را نشانه گرفته بود . میسوخت

. و کف پایش، ازسه بخیه ای که توی درمانگاه، به پوستش زده بودند، گز گز میکرد

به در و دیوار خانه نگاهی انداخت و دوباره ، چشمهایش توی حدقه چرخید و در نهایت، به تصویرش که وارونه در قاشق بود زل زد

صدای لولای درامد و متعاقبش قامت او ، توی نشیمن نقش بست ، با کلاه تن پوش حوله ای، موهایش را خشک میکرد ، چشم در چشمهای او دوخت و کلاه را از روی موهایش عقب راند و پرسید: بهتری؟

و جلو آمد ، به کیسه ی داروهایش نگاهی انداخت و گفت: مسکن تو خوردی ؟

در سکوت تماشایش میکرد، نمیدانست از موضعش کوتاه بیاید و فعلا آتش بس اعلام کند ، یا باز هم ماری که پشت زبانش ، لانه داشت، حلقه شل کند و زبان نیش دارش را جایگزین .

به سر و صورت اصلاح شده اش نگاهی انداخت و در نهایت ، انگار دل داده بود به ...اعلام آتش بس

:صدایش زیر به گوش رسید

به توفیق گفתי ؟-

یک تای ابرو را بالا برد و در جواب ستیلا هومی کرد . جلوتر آمد، پشت میز رو به رویش نشست و با اشتها ، ظرف آلومینیومی غذا را از توی کیسه درآورد و به جای جواب کاملا پرت گفت: بوش که به نظر خوب میاد ... چرا شروع نکردی؟

. و ظرفی را مقابل او قرار داد و قاشق چنگالی برای خودش توی بشقاب گذاشت

:ستیلا آهسته پرسید

اینجا چون دژبان داره امنه نه ؟-

:در غذا را برداشت و ستیلا آهی کشید

درمورد پدرم دروغ نگفتی مگه نه؟-

هنوزم با کبابت کره ی دوبل میخوری؟-

... صدایش کرد: هامون

ستی من کره امو نمیخوام اگر میخوای بذارم تو ظرفت؟-

صورتش را جلو کشید، موی مزاحم را پشت گوشش برد و گفت: هامون میشه جوابمو بدی ؟

دست از زیر و رو کردن غذا برداشت ، به چشمهای ستیلا زل زد و گفت: بهتره به ! مشکلات تو فکر کنیم تا به مشکلات من

خندید به طعنه در جوابش لب زد: تو مگه مشکل هم داری ؟

:هامون سرش را به طرفین تکان داد و ستیلا طعنه زد

. اوضاعه که خیلی خوب به نظر میاد -

. هامون بلند قهقهه زد

. ستیلا نگاهی به یقه ی هفت حوله اش انداخت

:چشم از سینه ی گندمی و بی مویش گرفت و رو به چشمهایش لب زد

!بودجه ی اختراعات دانشجوهای متقلب و تامین میکنی -

. دست از زیر ورو کردن برنج برداشت

! ستیلا ادامه داد: داری تشریفات ازدواجت و فراهم میکنی

:هامون پلکهایش را بست و ستیلا گفت

به قدرت و پولی هم که میخواستی رسیدی! ، و عموی جوونت هم از قصاص جون -
سالم به در برد و نه تنها جون سالم به در برد که تبرئه شد و انگار که هیچ اتفاقی برایش
نیفتاده !با جنس های آکنبد ماده هم که رابطه داری ، دیگه چی میخوای؟ واقعا مشکل داری
؟! بیا شوخی نکنیم هامون ... اصلا وقت خوبی نیست

...خوبیش اینجاست هنوز ظاهر قضیه رو میبینی-

:ستیلا نیشخند زد

باطنش فقط اینه که معلوم نیست چه گندی زدی که میخوان سر به نیستت کنن ! و -
عجیب تر این که انگار بلد نیستن این کار و درست و حسابی انجام بدن! و نکته ی جالبش
اینجاست تو میای توی خونه سازمانی که پر از دژبان و سرگرد و سرهنگه یه مدت معلوم یا
شاید نا معلوم زندگی میکنی ... که کسی انگشتش بهت نخوره ! شرایطت واقعا مفرح و
! هیجان انگیزه

! شامتو بخور و راجی نکن-

:نگاهش را به چشمهای عبوس او انداخت و گفت

منم جای تو بودم یه جای پر از آدم رفت و آمد انتخاب میکردم برای زندگی که -
! کسی نتونه وارد حریم امنم بشه

صدای در آمد ، با دیدن الکس که پلیور طوسی رنگی به تن داشت و از اتاق بیرون
. آمد ، برای چند ثانیه چشمهایش به قامتش خشک شد

اقلیم_85#

صوت تلفن همراه روی کانتر ، سکوت سه نفره شان را شکست ، هامون دست دراز کرد به سمت کانتر و زیر چشمهای درشت ستیلا که دو دو میزدند، گوشی را برداشت. خودش هم نمیدانست چرا سمت شقیقه اش ، یک قطره عرق راه عمود را پیش گرفته بود. چند ثانیه به اسم و شماره نگاهی انداخت و در نهایت ، آنقدر فرد پشت خط را منتظر گذاشت تا صدای تلفن همراه قطع شد

یک نفس عمیق کشید، گوشی را سایلنت کرد و نیم نگاهی به الکس انداخت که با غذایش بازی میکرد

آب دهانش را قورت داد و با لبخندی کذایی گفت: حالت خوبه آل؟

ستیلا نگاهش به الکس چرخید و با صدای آرامی پرسید: اگر دوست نداری میتونم ... املت آماده کنم

الکس آب دهانش را قورت داد ، دستش را جلو برد ، سرانگشتش میلرزید ، سعی کرد پارچ آب را توی لیوان خم کند ، ستیلا دستش را جلو برد، دسته ی پارچ را گرفت و لیوانش را تا نصفه پر کرد وگفت: شب وحشتناکی بود

شانه ای بالا انداخت و گفت: فکر کنم هامون دیگه نمیزاره تکرار بشه مگه نه ؟

و چشمهایش به سمت هامون که نقطه ای نامعلوم را می کاوید ، برگشت و صدا زد: مگه نه هامون ؟

:هامون متمرکز شد ، رو به ستیلا گفت

... البته . درسته-

... الکس با صدای گرفته ای گفت: همون

جانم ؟-

:مستقیم در صورت خونسردش زل زد و با صدای خفه ای پرسید

آیا او(امی) زنده است؟ " - Is she alive -

هامون آب دهانش را قورت داد در چشمهای آبی سرخش خیره ماند ، چند ثانیه به صورتش همانطور بر و بر زل زد و در نهایت صدایش زد: الکس... من بهت دروغ نگفتم

"مطمئنی؟ " -you sure?!

ابروهایش به هم نزدیک شدند : البته ... اگر زنده نبود وقتتو تلف نمیکردم الکس ،
... مقدمات رفتنتو جور میکردم

"! بدون جنازه اش نمیرم" I won't go without her body !

: یک قطره اشک از چشم آبی اش افتاد و زمزمه کرد

I Won't go anywhere without her- "!! بدون اون هیچ جا نمیرم"

هامون گرفته گفت: متاسفم درگیر مشکلات من شدم واقعا متاسفم الکس ! من
. روی قولم هستم

. الکس سر تکان داد ، چشمهایش به سمت ستیلا چرخید

برای چند ثانیه از نگاه خیره ی الکس لبهایش را روی هم فشار داد ، هامون
انگشتهایش را توی هم قلاب کرده بود و آرنج هایش لبه ی میز قرار داشت ، مستقیم
!تماشایش میکرد . زیر نگاه سنگینش ، تقریبا واژه ای به ذهنش نمیرسید

!الکس با لهجه ی سنگینی پرسید: خوش قوله ستی ؟

برای لحظه ای از سوالش جا خورد ، مکثی کرد ، با ببخشید کوتاهی بلند شد
...خواست از اشپزخانه بیرون برود که الکس صدایش زد: هی ستی

شکمش را به کانتیر چسباند ، یک نفس عمیق کشید و لب زد: این قضیه به من مربوط
! نیست که بخوام دخالت کنم الکس . خودتون حلش کنین

. و چشمش به صفحه ی تلفن همراه هامون افتاد که مدام روشن و خاموش میشد

صدایش باز آمد: همون ... خوش قول نیست ؟

:کفری از مسیج هایی که روی صفحه نقش می بستند ، با صدای گرفته ای گفت

....چرا این سوال و از من میپرسی الکس-

"!تو نامزدش بودی" You were his fiancé :الکس جدی گفت

ستیلا ابروهایش را توی هم فرستاد ، برای چند ثانیه مغزش ، طول داد تا همه چیز
... را ترنسلیت کند . به سمت او چرخید

...به چشمهای متعجب هامون خیره شد و بالاخره لب زد: الکس
هوم؟-

. هامون پوفی کشید و غر زد: درمورد من ، از خودم بپرس
نوجی کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد ، دست به سینه شد و به پشتی
: صندلی تکیه زد

. درمورد تو همون ... باید از دیگران بپرسم-

ستیلا زیر لب زمزمه کرد: هیچ وقت درمورد نامزدیم با هامون برات حرف نزده
بودم الکس

. الکس زهرخندی زد و هامون مکثی کرد ، چهره اش لحظه به لحظه تیره تر میشد
... ستیلا برای اینکه بحث را ببند زیر لب گفت: اگر بهت قول داده ، حتما عمل میکنه
... الکس فوراً گفت: ولی تو

میان کلامش از جا پرید : قوی که یه مرد به یه مرد میده ، با قوی که یه مرد به یه
زن میده ، قابل قیاس نیست . ممکنه به من بدعه‌دی کرده باشه و اسم خوش قولیش میون
مردها ، تو دهن همه بچرخه ! تو ایران جنسیت زیاد از حدمطرحه الکس... حتی توی قول
! دادن

! و با مکثی رو به هامون گفت : حتی ... توی تامین بودجه هم جنسیت مطرحه
لبخندی زد و با صدای آرامی گفت : بهتره به فکر شناسنامه باشی هامون ... موندن
... ما اینجا ، اصلاً به نفع اونی که پشت خطه نیست

و تلفنی را که دور از چشم هامون از کانتر برداشته بود را روی میز به سمتش هل
! داد و گفت : خیلی زنگ زده ، خیلی منتظرته . بهتره جوابشو بدی

و تمام تلاشش برای پنهان شدن ، اشکش بی نتیجه ماند . یک قطره روی گونه اش
. چکید ، قطره ای که با لبخند روی لبش ، در تضاد بود

از اشپزخانه به سمت اتاق رفت و بلند گفت: هامون یکتا ، به زن ها قول میدی ، پای
! حرفت بمون

... و باز به سمت او چرخید و گفت: حداقل پای قوی که به این یکی دادی بمون

پا تند کرد و به سوی اتاق رفت ، در را که کوبید پشت در زانو تا کرد و به تخت زل زد و فکر کرد :

آقا رضا چرا جوابمو نمیدین؟ به خدا، خدا رو خوش نمیداد ... دلم مثل سیر و سرکه "

"!براتون میجوشه ، انصافه بی محلی ؟

...انصاف نبود بی محلی

درد بی محلی کشیدن را خوب میدانست ، میفهمید لمس کرده بود با پوست و گوشت و استخوانش . "آقا رضا " خنده اش گرفت و خنده اش را قورت داد و اشک داغ آمد تا نیمه ...های گونه هایش... لب زد: رضا

... و مکرر ادا کرد : آقا رضا

. نوچی از میان لبهایش بیرون جهید

. رضا ... رضا به او نمی آمد

رضا ... اسمی نبود که تا آخر عمر ، مناسب احوال او باشد . رضا نه به صورتش ... می آمد ، نه به سیرتش... نه به قد و قواره اش... نه

. لب گزید و چشم به چراغ دوخت که از وسط سقف آویزان شده بود

❤️😊 اقلیم_85 پست امشب سلام به همه#

اقلیم_86#

.کلید معطل توی مشتتش جا مانده بود

به سه کنج آسانسور تکیه زده بود و با تیر کشیدن پهلوش که بی موقع بازی اش گرفته بود یکه به دو میکرد . سوزش زخم پهلو و درد توی قفسه ی سینه اش باعث میشد تا حس کند توی این تکاپو برای زنده ماندن یا نماندن الکس ، یکی دو تا از بخیه هایش از هم باز شدند و دنده هایش بازی شان گرفته است ، بی موقع یادشان آمده که باید درد بگیرند و نفس کشیدن را برایش سخت کنند

صدای تق تق آمد ، تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و چشم به صفحه دوخت . ستیلا پیغام داده بود

" الکس بالاخره خوابید"

یک نفس عمیق کشید ، خواست در جوابش متنی بنویسد اما هیچ جمله یا کلمه ای به ذهنش نمی آمد.

از مستطیل ، پیغام هایش با ستیلا بیرون آمد ، نگاهش به پیام های باز نشده ی زهرا : افتاد و چند ثانیه ، نگاهی به آخرین جمله انداخت

"! آقا رضا چرا جوابمو نمیدید"

نفسش را فوت کرد ، گوشی را توی جیب انداخت آسانسور در طبقه ی مورد نظر متوقف شد ، یک نفس عمیق کشید و خواست از کابین خارج شود که چشمش به آینه افتاد و . نگاهش به صورت قمر در عقربش رفت

مردمک هایش مدام کوچک و بزرگ میشدند ، لبش را زیر دندان فرستاد و به حالت نزارش چند ثانیه چشم دوخت

ماهیچه ی لبش لرزید، به یک خنده شاید ... کمی انحنا پیدا کرد و در نهایت ، به زور . یک لبخندی که هیچ شبیه به لبخند نبود ، روی لبش رسم کرد

چنگی به موهایش زد ، و چشمش به پیراهن ازکمر شلوار بیرون آمده افتاد ، کفری از این حالت آشفته ، خودش را مرتب کرد ، موهایش را به یک سو شانه کرد و در نهایت ، دگمه ی آخر پیراهنش را بست و تک دگمه ی کت مشکی رنگش را هم در جا دگمه ای . فرستاد

...یک نفس عمیق

...دو نفس عمیق

! سه نفس عمیق

. و خوشبختانه کسی با آسانسور کاری نداشت

گوشی را از جیب در آورد ، منصرف شد ... خواست دوباره توی جیبش برگرداند ... اما ... باز منصرف شد ، صفحه ی پیغام هایش را باز کرد

! منصرف شد

... چشمهایش را روی هم فشار داد ، عدد "3" لاتین را جستجو کرد

!منصرف شد

هوفی کشید ، قفل صفحه را حین جستجوی گوشی زد ، سقف آسانسور را نگاه کرد ... تصویرش توی آینه کاری سقف آسانسور چند باره تکرار میشد ، دوباره انگشت شصتش قفل صفحه را باز کرد و در نهایت ، صفحه در همان شکلی که قفل شده بود ، باز شد ... پیغام ستیلا را بالا آورده بود

تک پیغام موجود در تلفن همراهش... تک جمله ای که میتواندست یک عالمه مکالمه پشتش باشد ! اما نبود . هیچ مکالمه ای نبود ... هیچ صبح بخیر و شب بخیری نبود ، هیچ دوستت دارم ... عزیزم ... دوستت ندارم ، تو عزیز من نیستی ! پشتش نبود

حتی خداحافظی هم توی صفحه به چشم نمیخورد ... و حتی هیچ سلامی هم در میدان دیدش ، وجود نداشت

و تنها یک جمله بود از احوال پسر خارجی که به او پناه آورده بود ... "الکس . " بالاخره خوابید

. " سر انگشتهایش روی حروف ، لغزیدند و تایپ کرد : "ممنون که خبر دادی دو بار جمله را خواند

و قبل از ارسال اضافه کرد : خودت خوبی ؟ ... و حذفش کرد

... نوشت : ممنون که خبر دادی و باز نوشت: خودت بهتری؟

! پاکش کرد

سینه اش میسوخت و در نهایت به همان تک جمله "ممنون که خبر دادی" بسنده کرد . . حالش... حالِ خوبش... حال بدش را نپرسید

پیغام را ارسال کرد و انگار گوشی توی دستش جا مانده بود که فوراً نوشت " خواهش میکنم

هامون زبانش را زیر دندان هایش نگه داشت کاش نوشته بود: خودت خوبی بهتری.... کاش.... و صفحه ی گوشی را قفل کرد و قبل از اینکه آسانسور در هایش بسته شوند، خودش را از کابین بیرون انداخت

پیشانی به در چسباند و آن لبخند کذایی را به صورتش برگرداند ، کلید را توی قفل انداخت و بعد از چند ثانیه ، توی آشپزخانه دنبال یک چکه آب خنک میگشت

آبی که شاهراه گلویش را کمی تر کند. لیوان را از آب شیر پر کرد و یک مشت یخ از مخزن فریزر بیرون کشید و توی لیوان ریخت ، مدور لیوان را توی دست میچرخاند که صدای قژ در آمد ، نورلامپ زردی از اتاق تا جلوی پلکان مارپیچ را روشن کرد ، پشت کانتر روی یک صندلی پایه دار نشست و به لیوان زل زد و یخ هایی که در اثر حرارت آب در حال شکستن بودند

با دیدن قامت مادرش که رنگ به رو نداشت، سر پایین انداخت و گفت: دیر که نیومدم !

. مهدیه خانم ساکت بود

! هامون نگاهش را بالا آورد و گفت: سرشبه به خدا . نگاه ساعت کن

. نگاه ساعت کردم ...جنگ ندارم باهات هامون-

..... لبخند کذایی برگشت: الهی شکر

! و ته شکرش زمزمه کرد :سلام

!بگم علیک ؟-

. واجبه-

! واجبه به وقتش.... نه تو بی وقتی-

☺ اقلیم_86 پست دوم امشب#

اقلیم_87#

دیرتر از این ها هم اومدم خونه دلت قرص باشه من که گفتم بیدی نیستم با این -
بادا بلرزم نگفتم؟

! آخ یه بار بمیری واسم راحت تره تا هر بار خیال کنم مردی زنده اتو ببینم-

. به خنده افتاد ، این بار خنده اش واقعی بود

سری تکان داد و پنجه توی موهایش فرو کرد و گفت: دستت درد نکنه مهدیه خانم .
!از کی تا حالا مادر ارزوی مرگ پسرشو میکنه ؟

:جلوآمد رو به رویش ایستاد و گفت

! آرزوی هر مادری خوشبختی بچه اش-

... تو مادريت فرق ميکنه يا آرزوهات ؟ شايدم من سر راهي باشم-

مهديه خانم ، ليوان را برداشت ، به سمت آبچکان رفت و يک ليوان ديگر آورد ، با قاشقي جلوي ريزش يخ ها را گرفت وليوان خالي را از آب خنک تگري تا نصفه پر کرد .
کمي هم به آن نصفه آب خنک از اب شير اضافه کرد و به سمت کانتر چرخيد و گفت:

! منم برات ارزوي خوشبختي داشتم قدر ندونستي... لايق نبودى-

ليوان را مقابل هامون گذاشت و گفت: حالا هم هرچي سرت مياد حقه ! کم نگفتم ...
! کم نگفتي ! جفتمون حرفهاي همو شنيديم هامون

و انگار يک نفس راحت بکشد که امشب هم زنده به خانه برگشت قصدرفتن کرد که:
هامون صدائيش زد

! مامان-

مهديه خانم پنجه مشت کرد و دامن پليسه ي مشكي رنگش را بي اختيار با دست .
ديگرش توي چنگ گرفت ، مشتش روي کانتر بود

به سمت او چرخيد و گفت: من موندم توي اين کائنات توي اين عالم به کي ، کي بد
! کردم که تاوانش اينه پسرم به اين روز بيفته ... حال و روزتو ديدى
! آه پشتمه خب طبيعيه-

طبيعي نيست خيره سر بي همه چيز که عين روز ، عين آينه برات رو به رو کردم -
چي به سرت مياد ... نکردم ؟ بد نکن هامون . دروغ نگو هامون ! زشته هامون ... درد نده
که درد نگيري ! حالا که گرفتي... مرد باش تحملش کن انقدر من عجوزه رو خون به جگر
! نکن که من بسمه که يه عمر از شوهر کشيدم حالا از پسر.... خير ندیده
...تو آه نکش مهديه خانم . تو ديگه آه نکش-

. و سر انگشتهاش را به پشت گردنش رساند و همان نقاط دردناک را فشار داد

مهديه خانم خودش را جلو کشيد ، ديد که او پيشاني گذاشته بود لبه ي کانتر و نفسش
تکه تکه از سينه بيرون آمد ، دلش ريش شد و پاي پسرش، روي زمين نشست، سر روي
زانوي شلوار خاکی اش گذاشت و نگاهی به پارچه ي سوراخ و شرحه شرحه انداخت و
گفت:

خدا منو بکشه اگر برای تو آه بکشم . خدا منو بکشه اگر نخوام عاقبت خیرتو ببینم -
... ! خدا منو بکشه اگر بد بچه امو بخوام ... خدا همین الان منو

. هامون هیس کرد و نالید : خستم مادر ... خستم

و انگار رشته ی اتصال، از حق حق های تلنبار شده ، از دستش در رفت و یک حق
. مردانه از گلوش پرت شد بیرون

مهدیه خانم سر زانوی مردانه اش را به چنگ کشید و خفه گفت: گریه نکن مادر
..گریه نکن دورت بگردم

سر از روی کانتر برداشت و هوفی کرد و گفت: آخ ... تو اگر بدونی چی دیدم
...امشب

و نگاهش را به مادرش که پایین پایش به کابینت تکیه زده بود ، انداخت و گفت: اگر
...بدونی

و یک دست به صندلی گرفت و از جا برخاست ، به آنی روی زانو فرود آمد،
صندلی را روی کاشی های سفید مرمی هل داد و تکیه داد به کابینت های زیر کانتر، مایل
شد به سمت مهدیه خانم و حینی که موی از شانته در آمده ی مادرش را پشت گوش میفرستاد
گفت:

...تو چشمات باز زل زدم امشب-

! مهدیه خانم لبخند زد : خوب نیست دم عروسی ، چشمت دنبال یه دختر دیگه باشه
...محرم بود یه روز-

حرفه خب .یه روز ! الان همون روزه که محرمت بوده ؟-

اقلیم_#87

اقلیم_#88 ؟

! دوستش نداشتم-

ای پسره ی نسناس ... دیدی آخرش افتادی تو چاه! هزار بار گفتم دورش میگردم -

!دوستش دارم گفتم نداری مادر... نداری مادر... نداری

:هامون سر انگشتش را به لای انگشتهای مادرش کشاند و گفت

...امشب تو چشمات زل زدم ولی-

چی دیدی؟-

! مرده بود . حیف بود مادر... حیف بود چشماش بمیره-

مهدیه خانم زانو تا کرد و صاف نشست، کمرش را به کابینت ها تکیه داد و زانو بغل کرد وگفت: من که از اول گفتم حیفه با این دختر نکن ! با جوونیش بازی نکن با زندگیش بازی نکن هرزش نکن ! گل خوشبو ، زیباییش به دیدن توی باغه ! نه اینکه بچینیش ! خشک شدنشو تماشا کنی پرپرش کنی

. حالا بگو چیکار کنم-

مهدیه خانم مشتی به استخوان کاسه ی زانویش کوبید و با صدایی که فریاد خفه ای بود گفت: حالا بگم؟ حالا

هامون پلکهایش را روی هم فشار داد ، چهار زانو شد، پنجه در هم قلاب کرد و با سری که از سنگینی ، به پایین افتاده بود گفت: حالا که گه زدم بگو

!مودب باش-

... گند زدم مادر بگو مامان بگو ! الان بگو فقط بگو-

مهدیه خانم ، دامنش را پایین کشید و با حرص گفت: چی تو چشاش دیدی که باز دیوونه شدی ؟ که چشمت پر آبه که نفس نداری که تو این سیاهی سرما ، اینجور داغ کردی که ده تا قالب تو یه لیوان فکستنی جا میکنی ! که لب نمیزنی عطشت با چی رفع میشه که با هزار لیوان آب نمیشه ؟

.هامون سرش هنوز آویزان بود

مهدیه خانم غرید: جونم مرگ شده ! بگو ببینم باز چه خاکی به سرم ریختی ! بسم نیست؟

...هامون نالید : به علی قسم کاری نکردم

مهدیه خانم ضربه ای به بازویش کوبید: علی بزنه به کمرت چیکار کردی ؟

....توی چشمهای مهدیه خانم نگاهی انداخت و کفری از این احوال گفت: هیچی

هیچی؟! چرا حالت لنگه ی ده سال پیشه که لنگه به لنگه شده بودی ؟ عینهو -
!کفشهای آ تقی ته بلوک سیزده

مادری دیگه! مادری... سر و تهمو بززن پسرتم غیر اینه؟-

ای کاش بی سر و ته بیارنت اینجا یه بار عزاتو بگیرم... هفت شب عزاتو بگیرم... -
!چله اتو بگیرم تموم بشه که خاک برسر من بالاین پسر زاییدنم

.... هامون اوف کرد : مهدیه خانم

....درد-

! مادری-

بی درمون بشی الهی ! باز چیکار کردی که شدم مادری؟-

...و مشت باز به ران پایش کوبید : حرف بزن لامذهب

توی چشمهای مادرش که از اشک برق میزد چند ثانیه خیره ماند و با لبخندی که
! اصلا اختیارش دستش نبود گفت: میخوامش

به گور من خندیدی که میخوایش... به قبر خودت خندیدی که میخوایش... به کفن -
!من سه سه بار خندیدی که میخوایش

... دور از جون-

"منو خاک کن بعد بخواش !!! " بخواش-

! دور از جون مهدیه خانم دور از جون-

میفهمی چی میگي ؟-

. هامون لب گزید

نحو اون بی صاحبو ... میگم میفهمی چی می گی؟-

میگم همونی که ده سال پیش ادای عاشقیشو درمیاوردم میخوام . محرم بود یه -
! مدت ... زنم بود یه مدت

زنت بود تاج برسرش کردی یا خاک برسر ؟-

. هامون نفس کم آورد

! مهدیه خانم کفري غريد: با تو ام

.خاک برسر ولی یه مدت زنم بود-

مدت ! خودت داری میگی مدت الان که نیست ! ادای عاشقیتم تموم شد . -
توفیقتون به مرادش رسید . تو هم عینهو لچکی که باهاش پوزه ی خر و پاک کردن

انداختیش دور ! مگه ننداختیش؟ مگه نگفتم نکن ! مگه نگفتم انگ هرزگی میچسبونن به پیشونیش مگه نگفتم هرچی داشت و ازش گرفتی خودتو ازش بگیر و ایسا بالا سرش آقای کن! نگفتم؟ د من بی همه چیز زبونم مو درآورد که ده سال پیش خاک ریختم رو سرم از دست تو و بابا و عموی بی همه چیزت! الان تو غلط اضافه میکنی که میگی میخواستیش ! به هفت جد و ابادت خندیدی که میخواستیش... پاشو برو بگیر بخواب ، ده تا لیوان آب هم بذار بالاسرت ! یه تشت یخ میارم میذارم زیر پات ! پاشو لندهور بی همه چیز که زندگیمونو ! همین تو با این خواست و نخواستت به باد دادی

و روی دست ، از جا به سختی بلند شد، بینی اش را بالا کشید و مهدیه خانم خواست از آشپزخانه بیرون برود که دامنش گره خورد توی مشت هامون .
یک گام جلو رفته بود

همان جا ماند و هامون تار و پود دامن مادرش را بویید و گفت: میخوامش ! حالا که مرده آقا بالا سر نداره ؛ جواب نداره .. سوال نداره ! نکیر و منکر نداره! حالا...میخوامش

برو بگیر بخواب برو بگیر بخواب هامون برو بگیر بخواب انقدر منو از زاییدنت -
! پشیمون نکن

و کفری با گام های بلندی ، از آشپزخانه بیرون رفت و صدای کوبیدن در آمد انگار . نه انگار ساعت چهار صبح بود

اقلیم_88 خب پست ها رو گذاشتم / نقد بدید با تشکر ☺☺ شب بخیر #

اقلیم_89#

فصل سیزدهم: تهران سال 1398

! کوتاه تر ؟-

توی آینه به زن که متعجب با قیچی بالای سرش ایستاده بود ، نگاهی انداخت و گفت:
... بله

! زن اخمی کرد و گفت: مطمئنم؟

...بله کوتاه تر-

.... و ناحیه ای از زیر گوشش را نشان داد و گفت: تا اینجا

.... زن چشمهایش گرد شد : مطمئنین؟ اخه خیلی بلنده

و دوباره با اشتهای زایدالوصفی، چنگی به موهای روی هم انباشته اش زد و گفت:
خانم نصرتی ، این خانم میخوان موهاشون رو تا زیر گوش کوتاه کنن! بیافم قیچی کنم ؟

نصرتی نامی ، پیش آمد، نگاهی به او انداخت و درحالی که به کبودی زیر
چشمهایش چند ثانیه خیره مانده بود گفت: مطمئنین؟

بله ... بله ! بله ! اگر کوتاه نمیکنین برم جای دیگه ، خدا روشکر توی این مجتمع -
!هر بلوک بیست تا آرایشگاه داره

خواست خیز بردارد که زن دست روی شانه اش گذاشت: عزیزم چرا عصبانی
میشین حالا ... خودم براتون انجام میدم ، اگر موهاتون رو به آرایشگاه بدید یه تخفیف خوب
. هم بهتون میدم ! چون یه دسته و ماشالله دمیچ نشده

بی حرف توی آینه به مذاکره شان نگاه میکرد ، بعد از ده دقیقه، صدای "بسم الله "
.... زن را شنید و لب زد: مبارک باشه

ستیلا در سکوت به آینه زل زده بود جوابی به زن نداد ، زن اخمی کرد و در سکوت
مشغول کارش شد. موهایش با کش پس سرش دم اسبی بست، باقی اش را بافت ، و صدای
. قیچی آمد

خرت خرت خرت ! دمی که از پس سرش آویزان بود را قیچی زد و بافت را روی
میز انداخت، کش را از موهایش ازاد کرد و دست لای موهایش برد و گفت: چه سن وسالت
... کمتر شد

! میخوام رنگ هم بکنم ، دستتون کنده-

زن از حرفش کمی شوک شد ، لبهایش را روی هم فشار داد و گفت: مصری
خواستین دیگه چتری تون خرد باشه؟

. هرچی میزنی فقط یه کم عجله کن-

آنقدر خشک و امرانه گفته بود که زن تا آخرین لحظه که قیچی و شانه در دست
داشت، لام تا کام صدایش درنیاید . کار موهایش که تمام شد ، بی تشکر خودش را به زن
. دیگری رساند که کاسه ی رنگی که میخواست را برایش آماده کرده بود

صدای تتو می آمد ... و یک دختر همزمان که با موبایلش مشغول بود، با پریسینگ نافش ور میرفت.

. تمام خواسته ها، ارزوها ، رویاهایش.... در اینجا میتوانست به تحقق ببیوندد

صدای قرچ قرچ ، فویل های آلومینیومی توی گوشش میپیچید، یک نفرسوار را روشن کرده بود و داشت از دکتر جراح پلاستیکش حرف میزد ، به تازگی بینی اش را . جراحی کرده بود

: سر انگشتش را به تیغه ی قوس دار بینی اش کشید و صدای زن را بلعید

خیلی دکترم خوبه، تو همون کلینیک هم جراحی میکنه یه شب اونجا خوابیدم - صبحش هم برگشتم خونه ، خدا رو شکر نه کبود شد نه درد داشت، اصلا اذیت نشدم ... حالا پیج اینستاشو میدم ، برو کاراشو ببین ! اصلا بری اونجا آلبوم داره ... خودت بهش میگی چه مدلی میخوای ، البته اونم راهنمایی میکنه، چی بیشتر به صورتت میاد .من دلم میخواست سرسره ای باشه، ولی دکترم بهم گفت نمیاد به صورتم... الان خدا روشکر تنفسم ... راحت! شوهرم میگفت یه جوری عمل کن به فس فس نیفتی شب بیچارمون کنی . و غش غش خندید

. نگاهش را باریک کرد و صدای زن آمد که پیج اینستای دکتر را هجی میکرد

توی نوت گوشی ، پیجش را یادداشت کرد . کار فویل بستن موهایش تمام شد ، زنی . که مشغول کار رنگ موهایش بود ، از او فاصله گرفت وگفت: یه نیم ساعتی تایم میخواد همون رنگی که خواستم؟-

.... بله-

منشی آرایشگاه پیش آمد، درحالی که یک سررسید توی دست داشت گفت: خانم گلم ، دوست دارین اسم و شماره اتون رو بگین ، من تو کانال عضوتون کنم؟ از آف های رنگ مو و کاشت ناخنمون مطلع بشین؟

:کنج لبش بالا رفت و شانه ی لاقیدی بالا داد و گفت

.... باشه مشکلی نیست-

اسمتون ؟-

هنوز فکرش را نکرده بود ، بعد از ستیلا چه اسمی به ظاهرش می آمد ، شاید بعد از اتمام رنگ مویش... نگاهی به ناخن های کوتاهش انداخت ، باید یک سر وسامانی هم به این...ها میداد . لاک قرمز

زهرخندی زد و چشمش به ناخن کار بی کارافتاد و گفت: با ناخن های من میشه کاری کرد؟

دختر گوشی را روی میز انداخت ، مثل فنر از جا پرید و گفت: البته میخواین بلند باشه یا همینطور کوتاه؟

! بلند ... یه کم بلند-

! باشه گلم بیاین براتون انجام میدم-

دختر با سر رسید بالای سرش بود ، نگاهش کرد و گفت: توی دفترتون شماره امو یادداشت کنین

مشتاقانه خودکار را به سر رسید چسباند و منتظر به ستیلا چشم دوخت، ارقام را که گفت دختر پرسید: اسمتون ؟

. چینی به بینی انداخت و با صدای آهسته ای گفت: بزنی بی اسم ... ببخشید-

! بزنی بی اسم-

! لبخندی روی لبهایش نشست و در ادامه اش گفت: به من چه اسمی میاد

ناخن کار که لیوان سوهان هایش را پیش میکشید گفت: میخواین اسمتون رو عوض کنین؟

... بله-

: چشم هایش را به سمت دو دختر چرخاند

... اره پیشنهاد بدید-

سر رسید را به سینه های کوچکش که پشت اسفنج گم شده بودند چسباند و گفت: !سوزان مثلا؟ یا لیلی ؟

... ناخن کار غرید: نه بابا ... یه اسم خاص تر ... مثل مدیسا ... یا آتریسا

لبخندی زد و سر انگشتهایش را به سمت ناخن کار گرفت و گفت : لاک قرمز
. میخوام

! بدون طراحی؟ شاین یا فرنچ قرمز هم خوشگل میشه-

! فقط قرمز باشه هرچی باشه-

دختر سر تکان داد و منشی لب زد: بهتون اسم منا هم خیلی میاد ... ساره هم اسم
!قشنگیه

.... زهرخند زد و تکرار کرد: ساره

صدای زنگوله ی ورودی ، وارد شدن یک مشتری را اطلاع میداد . صدای خوش و
.... بش خانم نصرتی را میشنید : به به ... عروس خوشگلم ! حالت چطوره! خوش اومدی

... و بلند صدا زد:مژگان جون ... عروست برای تست میکاپ اومده

از توی آینه ی دیواری که پشت ناخن کار بود، نگاهی به دختر چادری انداخت ،
مژگان بدو بدو خودش را از اتاقی بیرون کشید، یک نیم لیوان چای دستش بود

!هیجان زده گفت: سلام عروس خوشگل... خوش اومدی

صدای کلفتش در آرایشگاه پیچید :مرسی ممنون . شما ژورنال هم دارین؟

... اره گلم ژورنال نشونت میدم لباساتو بده فخری خانم بذارن داخل کمد-

.... و درحالی که او را روی یک صندلی مینشاند گفت: ببین زهرا جون

! صدای کلفتش آمد: اسممو عوض کردم؛ ساجده صدام کنین

... ناخن کار نیشخند زد: چه همه امروز افتادن به اسم عوض کردن

اسم سابقش چی بوده؟-

... گفت که زهرا-

... هومی کشید و لب زد: ساجده از زهرا قشنگ تره یعنی ؟ تو یه لول هستن

ولوم صدایش را پایین آورد و گفت: دختره کلا تو کار تعویض اسم، تا دیروز
...میخواست اسم شوهرشو عوض کنه ، حالا رفته اسم خودشو عوض کرده

صورتش را نزدیک صورت ناخن کار آورد و گفت: اسم شوهرش؟

مدلشون از ایناست که باید برن پیش سرکتاب ، ستاره شناس تایید کنه جفت هم -
... دیگه ان، طالعشون همخونه و از این داستانا

....نگاهش تیره شد: خب

هیچی کلید کرده بود به پسره که باید اسمتو عوض کنی ، حالا اسم پسره فکر -
میکنی چی بود؟

ساکت نگاه میکرد و دختر با صدای خفه ای گفت: هامون !#اقلیم_89

اقلیم_90#

وبا غرغر گفت: فکر کن اسم طرف هامون باشه بعد یه همچین آدمی هم نصیبش
....بشه

... مگه به اسمه ! اونقدر آدم دگم و غربتی هست که اسمای شیکی دارن-
! اینم حرفیه-

.خودم یه هامون میشناختم ، پیشونی سیاه بود کلاهدار-

. اوه اوه-

! ستیلا خندید : به اسم نیست ، به رسمه

... عزیزم انگشتاتو شل کن-

انقباض را در تک تک سلول هایش حس میکرد ، گردنش را دراز کرد و به دختر
که روی صندلی نشسته بود زل زد. یک جین دم پای قدیمی به پا داشت و کفش های عسلی
. رنگش با مانتوی سبز هیچ جفت و جور نبود

فخری لباسهایش را از دستش گرفت، موهایش تاکمر بود ، مژگان پرسید: گلم موهاتو
رنگ میکنی دیگه؟

. والا باید با شوهرم مشورت کنم . ببینم چی دوست داره-

... مژگان ریسه رفت: الان که دوره زمونه عوض شده پسرا از خداشونه

. نفسش را سنگین بیرون داد: از خدایش نبود موی تیره دوست داشت

شما نامزد دارین؟-

نگاهی به صورت ناخن کارش انداخت: چطور؟

....همینطوری-

. نامزدیم بهم خورد-

....چه حیف-

شانه بالا انداخت و دختر طرّحی که روی ناخنش کشیده بود را نشان داد و گفت:
دوستش داری؟

. لبخندی به لاک زد و گفت: آره قشنگه

. خدا روشکر راضی این-

بی هوا پرسید: اسمشو لفظی عوض کرده یا شناسنامه ای؟

.... نمیدونم والله میخواین از خودش بپرسین جواب میده-

.... زهرخند زد: صداش ترسناکه

! خندید: دختر مهربونیه . خیلی هم شوهریه

گردنش را به عقب چرخاند و مستقیم به او زل زد ، ژورنال را با دقت تماشا
میکرد، لای مژه هایش یک خال گوشتی به چشم می خورد، بینی اش کوچک بود و لبهای
. خاصی نداشت

. صورتش عادی بود ... بدترین قسمت ماجرا، صدای کلفتش بود فقط

کار ناخن هایش که تمام شد، توی سرشور؛ بدنش را رها کرد، دختری بالای سرش
. ایستاده بود و موهایش را می‌شست و ماساژ میداد

نگاهی به بغل دستی اش انداخت، بوی عطر کوکو شنل دختر توی شامه اش پیچید ،
. صدای کلفتش هم می آمد با مخاطب پشت تلفن، در حد چند باشه و نه و آره ، حرف میزد

تلفنش که تمام شد ، ستیلا پرسید: اسمتون رو توی ثبت احوال عوض کردین؟

... نگاهی به او انداخت بالبخندی گفت: بله

چند وقت طول کشید؟-

. آشنا داشتیم، یکی دو روزه درست شد-

اسم قبلیتون چی بود؟-

... زهرا-

مکئی کرد : اسم فعلیتون چیه؟

...ساجده-

! مبارکه-

... خندید: خیلی ممنون مرسی

منم میخوام اسممو عوض کنم ... نمیدونم باید پیش کی برم ! چطور کمک بگیرم یا-

...

ساجده با مکئی گفت: باید برین ثبت احوال . یه کم دوندگی داره ... سرکتاب باز کردین؟

نه ! شما سر کتاب باز کردین؟-

آره.... یه جا رفتم ، گفتن باید اسم شوهرت عوض بشه ... یه جا دیگه رفتم گفتن - اسم خودت عوض بشه هم حل میشه . شوهرم راضی نشد، من اسممو عوض کردم. ساجده هم کنیه حضرت زهراست . انشاالله بی بی فاطمه ازم راضی باشه به دل نگیره از بابت ! اسمم ... به خدا هرکار میکنم بابت خوشبختیمه

. چه خوب-

شما اسمت چیه؟-

.... آب دهانش را قورت داد و گفت: ستیلا

برای چند ثانیه همانطور خشک و جدی تماشایش کرد، رویش را برگرداند و گفت: ! اسمتون که قشنگه

باهاش کنار نیام میخوام عوضش کنم . دنبال یه آشنا میگردم... میتونم شماره اتونو - داشته باشم ؟

... ساجده چند ثانیه تماشایش کرد و گفت: بله حتما

!فقط در حد راهنمایی و ازتون کمک میگیرم قول میدم زیاد مزاحمتون نشم-

. چه حرفیه خواهش میکنم-

.وتلفن را درآورد و گفت: شما شمارتونو بگین ... من بهتون زنگ بزنم

اعداد را گفت و صدای زنگش از توی کیف در آمد ، ساجده خواست به نام "ستیلا"
اسمش را ذخیره کند که فوراً گفت: بزنی بی اسم. قراره اسممو عوض کنم
!ساجده خندید و گفت: درسته . بذارین فاطمه . اسم با برکتیه

... ببینم چه اسمی بهم میاد-

. انشاءالله که خیره-

لب زد: ممنون و بلافاصله پرسید: به سلامتی مراسمتون کی هست؟
. آخر همین ماه-

. چیزی نمونه پس-

خنده ی مستانه ای کرد: نه خیلی نمونه . شما هم برای عروسیتون اومدید سلمونی؟
... زهرخند زد: برای تغییر . تنوع
ازدواج کردید؟-

. نه هنوز-

! انشاءالله به زودی-

سرش را تکان داد و کارش در سرشور تمام شد ، دختر موهایش را به حوله پیچید و
گفت: بریم سشوار بکشم برات

نگاهی به ساجده انداخت و گفت: خوشبخت باشین ... راستی اسم همسرتون چی بود؟
! با ذوق گفت: هامون

!"ستیلا سر تکان داد: اسم نامزد سابق منم هامون بود ! من صداش میزدم "همون

ساجده به لبخندی اکتفا کرد و ستیلا از جا برخاست ، همانطور که خیره خیره نگاهش
... میکرد گفت:ممنون بابت شماره

ساجده بی حرف نگاهش میکرد و ستیلا روی یک صندلی نشست، حوله را از دور
موهایش باز کرد و چشم به آینه دوخت . هنوز آنقدر که باید ، عوض نشده بود. شاید هم
. هنوز آنقدر که باید عوضی نشده بود

اقلیم_90 . شب بخیر همگی#

اقلیم_91 سشوار موهایش تمام شد ، نتیجه ی کار به نظر خوب می آمد ، حداقل #
توی چهره ی کسی که سشوار به دست داشت ، رضایت موج میزد. رنگ هایلایت
موهایش، و چتری هایی که روی پیشانی اش نشسته بودند ، وادارش کرد دقایقی به آینه
... خیره بماند

ابروهای مرتب شده ی هشتی ، که روشن تر شده بودند، ناخن های قرمز ...
وموهایی که صورت گردش را در بر گرفته بودند از او یک دختر به روز ساخته بود .
. چیزی متفاوت با آنچه که همیشه بود

به چشمهایش خیره نگاه میکرد و زن سن وسال داری که مدیر آرایشگاه بود، خودش
را به او رساند و گفت

... به به ماشاالله چه خوشگل شدی عزیزم ! مبارکت باشه-

...وبلند گفت: شهلا از موهایشون فیلم بگیر از ناخن هاشونم عکس بگیر

شهلا چشمی لب زد و رو به ستیلا با صدای بلندی پرسید: راضی هستین خانم؟

! چشم از آینه برداشت، نگاهش را باریک کرد وگفت: میتونست بهتر هم باشه

. دختر ماتش برد

انگار بلند پرسیده بود تاجلوی باقی مشتری ها ،تعریف وتمجید از نازشستش بشنود ،
اما جواب جدی اش باعث شد سکوت کند

با این وجود، زنجیر کیفش را روی شانه انداخت و گفت: ممنون به هرحال

وخودش را به سمت صندوق کشید ، منشی ، فاکتوری برایش صادر کرد ، نیم
نگاهی به فاکتور انداخت و کارتش را به منشی داد و با صدای آرامی لب زد

از کار شهلا جون راضی نبودین؟-

خوب بود گفتم میتونست بهتر باشه ، به این معنی نیست که من از کارش راضی -
نبودم ! بیشتر معنیش اینه که تلاششو بیشتر کنه تا من مشتری صدد راضی باشم

: دختر مژه های آبی رنگش را بهم کوبید

. آها بله ممنون-

ستیلابلخندی زد ورسید پرداختی را توی مشتش مچاله کرد وگفت: روز خوش

. از پله ها بالا آمد ووارد محوطه شد

به ساختمان های سیمانی مقابلش زل زد ، دیوار های بلندی که با سیم های خاردار ، محافظت میشدند و کلاگی پاهایش جفت سیم های خاردار بود .
از بلوک هفت فاصله گرفت، درحالی که توی محوطه با گام های آرامی پیش میرفت، ... نگاهی به پارکینگ ماشین ها انداخت ، پژو وپراید چشمش به آخرین طبقه ی ساختمان های سیمانی کشیده شد ، صاحبین این بلوک ها ، !پژو و پراید داشتند؟

... لادمثل هامون یکتا

نیشخندی زد و شال گردنش را محکم تر دور گلو پیچید و درحالی که دسته کلید خانه را از توی کیفش بیرون میکشید، بی اهمیت به رهگذرانی که پیاده روی در لا به لای بلوک های مجتمع ، تفریحشان شده بود ، به سمت پناهگاه تند گام برمیداشت
هرچند که خانه ی سابق هامون یکتا ، لیاقت اسم "پناهگاه" را نداشت ، اما با لغت "موقت" سعی داشت ، جوش و خروش توی دلش را کمی تسکین دهد
آب دهانش را قورت داد و کلید را آماده ی فرو کردن در قفل ، پله ها را دوتا یکی بالا آمد، دستش به نرده ی رنگ پریده بود و در چوبی لایش باز بود ، با دیدن کفش های زنانه روی پادری ! برای اطمینان چشم به شماره ی واحد انداخت
! کفش های مردانه ی الکس و یک جفت کفش سیاه واکس خورده ی بندی
... گلوش میسوخت

چند ثانیه ، به همان حال ایستاد، یک پله را بالا رفته بود وپایش روی پله ی پایین تر . انگار چسبیده بود

اقلیم_91 - سلام به همه عزیزان / دوستای خوبم ممنون از تبریکاتتون . به #
دوستای عزیز نویسنده هم این روز دوست داشتنی رو تبریک میگم ♥♥☺♥ از همتون
♥♥ ممنونم که منو نویسنده به حساب میارین وبهم تبریک میگین

اقلیم_92#

کاشان - مرداد ماه - سال 1387

توی شیشه ی مشبک تصویر کدري از چهره اش را تماشا میکرد ، کنج لبش ، شاهتوتی شده بود ولای دندان هایش آلوچه به چشم میخورد ، آب دهانش را قورت داد ، بدتر از همه سرخی زبانش بود که لو میداد او همین دقیقه ی پیش ، با ولع مشغول آلوچه خوردن بوده ... ولبهایش از سرخی شاهتوت های درختی ، سرخ سرخ است

آستین مانتویش را کمی بالا داد و با لذت عطر تلخ و مردانه ی او را بویید ، لبش به خنده باز شد که صنوبر صدایش را توی سرش فرستاد

....سادات کجایی ! سادات خاله-

کیفش را حواله داد به پای در ، شال سورمه ای را که روی هد بندی سر کرده بود را دور گردن انداخت و دو لنگه ی در را بی توجه به کفش های جا خوش کرده جلوی در ، از هم گشود .

خواست به منوال همیشگی ، احوال پرسى کند که با دیدن دو زن که به مخده های وسط نشیمن تکیه زده بودند ، دستهایش را بهم پیچ داد و گردنش را کمی کج کرد، زنی که سن و سال دار تر به نظر میرسید، روسری مشکی سر داشت ، و با حلقه ی مشکی نگین . داری ، دنباله ی گره ی روسری را از توی حلقه ی مشکی رد کرده بود

چشم به چشمهای زن دوخت و او هم خریدارانه و راندازش میکرد، کنار دستی اش که از توی کیف ورنی ، عینک طبی اش را بیرون کشید و روی چشمهایش گذاشت، حاج خانم تسبیح مقصودی توی دست میچرخاند و صنوبر هلو پوست میگرفت، حاج خانم بزرگه هم که روی صندلی دست به عصا نشسته بود و یک چشمش به او بود و چشم دیگرش، به ! دیس میوه ی دست نخورده

به حرف آمد

... چایتون یخ کرد ها-

... با گلاب دم دادین؟ خوش عطره-

. حاج خانم به حرف آمد : گلاب خونگیه . نوش جونتون

صنوبر یک برش هلو توی دهانش برد: با دارچین گذاشتم یه کم عطر بگیره اگر !سرد شده برم یکی دیگه بیارم براتون

زنی که عینک داشت گفت: نه خوبه . دختر بزرگتون هستن ؟

حاج خانم لب زد: ستیلا سادات ... از بزرگیش، تو دخترا بزرگتره ، از پسرانم
. کوچیکتر

زنی که به روسری اش حلقه ی مشکی داشت گفت: دخترم بیا جلو ببینم صورت
... ماهتو

نگاه ستیلا رو به حاج خانم و صنوبر یکی در میان میرفت و برمی گشت، صنوبر
... خنده گشاد کرد: بیا جلو خاله، بیا دورت بگردم

! خودش را پیش کشید، دستش گرفتار بوی عطر مردانه بود ولبهایش سرخ سرخ

پیش آمد و سلام داد، زن عینکی به تکان سر اکتفا کرد ، زن حلقه به روسری آرام
...گفت: سلام دخترم . بشین چرا ایستادی

رو به روی دیس میوه ، روی زانو فرود آمد و معذب نشست . خنگ که نبود! کلاس
... دوم دبیرستان بود

از سر و رویشان هم می بارید، خواستگاران و داشتند با چشمهایشان، چشمهایش را
. درمی آوردند

سرخ لبات مال خودته یا مال بزک دوزک؟-

از حرف زن یکه خورد و دید پنجه ی حاج خانم گره خورد به دامنش و با صدای
!خفه ای گفت: شاهتوت خوردم

زن به خنده افتاد و زن عینکی هم سری تکان داد وگفت: آقا مرتضای ما هم
. تابستونی همش پی شاهتوت و توته! یا هم همش چشمش پی انجیر میگرده

. سرش را پایین انداخت ، زیر ناخن هایش قرمز شده بود

استکان چای را زن دم لبش برد و پرسید: چند سالته دخترم؟

.شونزده سالمه . کلاس دوم دبیرستانم-

!پس بالغ شدی ... ماشالله-

لب گزید و صنوبر گفت: بله دخترای ما ماشالله همه از دم زود بالغ میشن ... دیگه
کنیه اشون برمیگرده به بی بی فاطمه ی زهرا ... تا دوم دبیرستان هم خونده تازه ! سال
! دیگه دیپلم میگیره

به به ، پس دیگه آخر درس و مشقته ! هنری هم بلدی ؟ خیاطی ؟ شیرینی پزی ؟ -
آشپزی... ؟

به زن خیره ماند و با صدای ضعیفی گفت: تو گروه سرود مدرسمونم ... نقاشیم
! خوبه

زن ها به خنده افتادند و حاج خانم ترش رو نگاهش کرد، صنوبر میانه را گرفت:
!البته آشپزیش ماشاءالله حرف نداره

زن عینکی غر زد: دختر چه به آوازه خونی ! نقاشی هم که واست ، آب و نون
... نمیشه ، خونه داری آدم باید بلد باشه

حاج خانم انگار خیس عرق شده بود و خانم بزرگ هم روی صندلی چپ چپ
. تماشایش میکرد

هامون گفته بود: باید یک دهن بخواند اگر صدایش خوب است ! طفره رفته بود ...
خندیده بود ... چشمش به شاهتوت افتاده بود ، ساقه تکانده بود ، شاهتوت توی دامنی
مانتویش فرود آمده بود ... گلویش یک لحظه تیر کشید وقتی زن عینکی گفت: مرتضای ما ،
! به غذا و نهار شام خیلی بها میده

چشمهایش از فوران اشک در حال سوختن بود . چنگی به دامن مانتوی لکه شده اش
زد و زنی که قند را به گوشه ی لپش هدایت کرده بود و چای مینوشید گفت
ایه وقتی هم باشه مردونه هم بیان ! همه با هم اختلاط کنیم-

صنوبر غش کرد از خنده : چرا که نه حاج خانم .وقت تعیین کنین همه باشن...
... داداشاش... حاج آقا

! زن عینکی سری تکان داد: ولادت امام جعفر صادق باشه خوبه

! دهانش باز ماند و صنوبر گفت: چی از این بهتر ... همین آخر هفته هم هست

حاج خانم خودش را جلو کشید: اجازه بدید با سید صحبت کنم ، بهتون خبر میدم
. عجله ای که نیست

زن خودش را جلو آورد دست روی زانوی حاج خانم گذاشت وگفت: توی امر خیر ،
! تعجیل واجبه

و همه شان به خنده افتادند و ستیلا دست به سینه کوبید ، نفسش ... نفس لعنتی اش
... باز بازی درآورده بود! بالا نمی آمد

! به هین و هی افتاده بود برای یک قلب اکسیژن دریغ از یک مولکول
! زن عینکی ، عینک درآورد و وحشت زده از این حال پرسید: دخترتون غشی نه ؟
....ستیلا از جا برخاست ، باید سراغ کیفش میرفت... حیران مانده بود که کجاست
! صنوبر گیج لب زد: نه یه وقتا نفسش میگیره، حساسیت فصلی... خاله چت شد یهو
دوان دوان به حیاط برگشت ، سر لخت روی زیپ کیفش که پای شیشه های
مشبک جا مانده بود ، زانو زد.... نفسش بالا نمی آمد گیر کرده بود، سرفه هم
! نمیتوانست بکند

... صدای عباس از توی حیاط

....صدای هامون هم از توی حیاط

... صدای زن ها از داخل

و انگار همه ی اکسیژن از عالم پرید ! زمین ماند بی حیات ... چنگ زد به سینه اش
! و بعد نفهمید چطور از پله های دم در ورودی قِل خورد کف حیاط

♥☺ اقلیم_92 (فردا اعلام میکنم پست هست یا نه) بوس به همه . شب بخیر#

اقلیم_93#

صدای جیغ و هوار زن ها ، یک سو و نگاه غضب آلود عباس به اسپری از جیب
... درآمده هم یک سو

.هق میزد و نمیتونست اکسیژن را در ریه هایش تقسیم کند

... هق میزد و وحشت زده به چهره ی اخم آلود ، عباس نگاه میکرد

هق میزد و میان سرفه هایش ، چشم به نگاه نگران هامون دوخته بود و جعبه ای که
! توی مشتش مچاله کرده بود

. پاف پاف توی دهانش اسپری میزدند و هیچ توفیری به حالش نمیکرد

ذرات گچی توی حلقش مینشستند و بغض بیشتر و حجیم تر میشد و نگاه هامون خجالت
... زده تر

روی زانو پایین پایش نشسته بود و با چشمهای مشکی رنگش ، صورت رنگ پریده
ی او را می کاوید ، زن ها بالای پله ها ایستاده بودند ، صنوبر کوله اش را بغل زده بود و
. حینی که زیش راباز کرده بود ، کل محتویات را سر و ته کرد

صدای تق وتق اسباب توی کوله ، اسپری صورتی رنگ خوشبو کننده که قل خورد
وبه حوض رسید، رژلبی که درش به یک سو چرخش کنان رفت و جعبه ی قرمز رنگی که
. به پایون نارنجی مزین شده بود ، نگاه حاج خانم را ترش کرد

دو زن کنار دست حاج خانم لب گزیدند ، عینکش را نوک بینی کشید و غرید : خدا
! به پسر مون رحم کرد درون و بیرونشون رو دیدیم

! من روسیاهم ملوک خانم-

و زن چادرش را محکم تر زیر گلو فشرد و شرمنده گفت: به خدا نمیدونستم عیب
... ! و ایرادی بهش هست

! عباس مات شد : مگه ماشینه حاج خانم

ملوک خانم ابرو در هم کشید و گفت: ماشینم بخواین بخرین پایین بالا و زیر و روشو
! نگاه میکنین

! عباس قامت راست کرد: بفرمایید بفرمایید خواهش میکنم

حاج خانم آب دهان قورت داد و صنوبر هنوز دستش به جعبه قرمزی قفل مانده بود ،
. دهان بست و لب زیرینش را به دندان کشید

. عباس نگاهی به زن های معطل انداخت و گفت: در از این طرفه

حاج خانم سیلی به گونه کوبید ، ملوک چشم گرد کرد و عباس دستهایش را پشت
! کمر زد و منتظر نگاهشان میکرد که کی قصد رفتن میکنند

ملوک حرصی گفت: بیا شوکت بیا اینجا معامله امون نمیشه ... خوب شد فهمیدیم
. دخترشون بی عیب و ایراد نیست

و چشم به آن جعبه ی قرمز دوخت و با پوزخند معنا داری که صدایش کل حیاط را
. برداشت ، چادرش را تابالای ابروهایش کشید و گفت: خدانگهدار حاج خانم

. و چادرش را تابی داد و هم جوار ، شوکت ، با هم از در آهنی بیرون شدند

صنوبر انگشت انداخت به پایون نارنجی روی جعبه و خواست بازش کند که عباس
لب زد: مال شماست خاله ؟

:صنوبر چشم در حدقه گرداند

! چه حرفها عباس.... بذار ببینم چی تو زندگی این دختره میگذره-

:عباس دست پیش برد

... بده من خاله ، بده من برو تو سر لخت پریدی توی حیاط-

و جعبه را قبل از باز شدن ، توی بغل ستیلا که بی حال به آخرین پله تکیه زده بود انداخت وگفت: برین بالا ... برین ... حاج خانم برو تو . به خیر گذشت ، بندگان خدا از ما ! نبودن

.حاج خانم کفری غریب: بودن اتفاقا ! ما از اونا نبودیم

! الحمدالله از الان فهمیدیم-

..... حاج خانم کمر خم کرد وباصدای بلندی گفت: من با توی سلیطه

عباس دست بالا برد و سر شانه ی مادرش را فشار داد و گفت: دورت بگردم حاج . خانم خونتو کثیف نکن ! برو تو . برو حرف میزنیم . برو نوکرتم

.... سید عباس-

به صاحب اسمم قسم نری تو دستشو میگیرم میبرمش اون سر شهر سرشو بیخ تا -
! بیخ می برم

. صنوبر هین کشید و حاج خانم مات چشمهای سرخ عباس شد

شوخی ندارم! آبرومه ! ناموسمه ... سرش جون میدم ... سرش جون میگیرم ! به -
..... ولای علی میکنم

صنوبر آب دهان قورت دادو دو سه پله بالا پرید ، بازوی حاج خانم که بی حال به :چهارچوب در تکیه زده بود را بغل کرد و گفت

عباس تو از کی تا حالا ، خروس محل شدی؟! سر خواهرتو می خوای ببری؟-

و شال نازکش را از نگاه خیره ی هامون که توی حیاط بلاتکلیف ایستاده بود ، مثل چهارقدی زیر گلو پیش هم آورد وگفت: جلوی مردم حیثیتمون رفت

!برو تو خاله .برو تو دلم از شما هم پره-

واه من چه کاره حسنم این وسط؟-

همه کاره و هیچ کاره ! اونطور که مادیدیم و شنفتیم ... جناب عالی جور میکنی! -
حسن و حسینشون رو پیش میفرستی !!! خواهر من مگه مونده رو دستمون که پسر
قرمساقتون بشه شاه و والاحضرت ... خواهر من بشه ندیمه و کنیز هفت شب و هفت روز؟!
از کی تا حالا اینطوری مهمون میشه صاحب خونه

حاج خانم نالید:

....عباس-

نه آخه یکی نیست بگه ، شما اگر اهل وصالی ، وصل زندگی خودت باش.... از -
! هفته هشت روزش اینجایی

اصنوبر تلخ گفت: شوهرم ماموریته

ماموریتم نباشه دیدیم کجایی خاله . برو تو من اعصاب ندارم امروز.... برو خدا -
.... روزیتو جای دیگه حواله کنه

و خودش را تو کشید وگفت: خواهر با این دهن به دهن نکن !بیا تو.... بیا ببینم با
!این بی آبرویی دست خواهرشو تو دست کی میخواد بذاره

.صدای خفه ی حق حق های ستیلا به گوشش رسید

صنوبر نیشخند زد: حالا گریه هات مونده ... زاری زاری هات مونده ! بشین های
های گریه کن.... با این بی حیایی که امروز کردی،دیگه مگه میشه ، کسی تو این محل
خاطرخواه تو بشه ! به حاج ملکوت باید بگیرم قد وقواره اتو بگیره ،خمره سفالی واست
! بسازن !دختره ی بی آبرو... چجور خواستگار به اون خوبی رو پروند

و دست حائل بالای لبش کرد : اع اع اع پسر به اون خوبی .. دختر نفستو دو
... دقیقه نگه میداشتی نمیمردی که

:صدایی مثل "ایش" از لبهایش بیرون افتاد وحاج خانم خشک گفت

.....عباس-

عباس آب دهان از گلوی خشکش پایین داد و گفت: دیگه چیه؟

خواستی سر به نیستش کنی یک جابیرش که اهل محل ، چشمشون نیفته به -
سرو ریختش... بی آبرو شدیم! بعد عمری آبروداری از توی کیف دختره ، جعبه ی قرمز
درمیاد خدایا من کجایم کج گذاشتم که این طفل بی آبرو بشه مزد اعمالم ! خدا لعنتت
.... کنه دختره ی حیف نون ! بی آبرو شدیم

و دو لا شد ، دم پایی مشکی رنگش را به سمت او پرت کرد، شتابش اندازه بود و محکم توی شقیقه اش فرود آمد ، صدای هق ضعیفش ، با پرت شدن دم پایی کف حیاط یکی شد .

زانوبالا کشید و چمباتمه زد ... صدای نفس نفس ها و هق هق هایش با هم یکی شده بودند . زن ها تو رفتند و صدای نیره خانم می آمد که می پرسید: چه شده ! این دختر باز چه !!! فتنه ای به پا کرده

اقلیم_93 سلام به همه -وقتتون بخیر / گروه نقدمون حذف شد و کلیه ی اعضا - #
ادمین ها غیره ذالک ربات خودم ... ریمو شدیم و دیگه در حال حاضر گروه نقدی نیست .
♥ . از اتفاق پیش آمده توضیحی ندارم - امیدوارم به یه روال منظمی برسیم

اقلیم_94

صدای ضعیف گریه و ناله اش، وادارش میکرد پا پیش بگذارد، اما جلو نمیرفت...
. همان جا مانده بود و بی هدف ، مشتکی را به کناره ی ران پایش مدام می کوبید
...طی یک سری ضربه های آهسته ، محکم و با فاصله

آنقدر مشت به کناره ی پا کوبیده بود که عضلاتش سر شده بودند . عباس پای پله ها ، پشت به حوض ، رو به ایوان خانه ، چشم به پنجره ها دوخته بود و دری که دو لنگه اش . به هم رسیده بودند. سایه ی زن ها را پشت پرده نمی دید

...انگار عباس هم منتظر بود خاطرش جمع شود از نبودن آنها ، پشت در

گلویش خشک بود و ضربه زدن به پا ، دردی دوا نمی کرد . یک قدم خواست به سمت عباس بردارد که با دیدن سرمدادی و جامدادی های پخش و پلاش، دولا شد ، رژ لبی . که درش تا دم باغچه کنجکاوانه پیش رفته بود را به دست گرفت، رنگش سرخ بود

درش را روی رژ گذاشت و زانویش را روی موزاییکی قرار داد، جامدادی اش که دهن باز کرده بود را برداشت، رژ و مداد و خودکارهای پخش و پلا شده را توی جامدادی فرو کرد و پیش تر رفت، یک کیسه فریزر پر از شاهتوت چیده شده ی آب انداخته . موزاییک ها ار رنگی کرده بودند

روی لبهایش زبان کشید و اسپری صورتی اش را برداشت، بوی لطیف و دخترانه ایی که همیشه از او بلند میشد را یک نفس کشید و در را روی اسپری گذاشت و همه را به . کوله که پای پله ها افتاده بود ، منتقل کرد

دستش را جلو برد و خواست اسپری روی زمین افتاده را هم به کیف منتقل کند که:
پنجه ی عباس ، دور مچ دستش گره خورد و گفت

.... حالا حکایت اینکه چرا ستی ما دو تا اسپری داره یه بحثه-

مکثی کرد و نگاه تند و تیزش را توی چشمهای هامون پرت کرد

! اینکه لباس جفتتون هم از آب شاهتوتی رنگی شده هم یه بحثه-

و چشمش را به سمت کیسه فریزر حاوی شاهتوت های آب انداخته برگرداند و گفت:
بیشترین بحثم سر اینه که چرا اسپری آسم خواهر من تو جیب توه ! اصلا چه نیازی
! سالتوامول تو جیبت داشته باشی ! این بچه که خودش همراهش داره

و چشمش به جعبه ای رفت که مچاله شده کف حیاط افتاده بود

ستیا سر از زانو برداشته بود و عباس با اخم سنگینی گفت

! کادو هم که میخری-

! هامون لال شده بود و عباس کفری از این سکوت غریب: لابد هامون هم تو نیستی

.... آرواره روی هم می سایید

عباس کارت کوچکی که انگار از پاپیون جعبه ی قرمز ، روی زمین افتاده بود را
جلوی چشمهای مبهوت هامون تکانی داد و گفت

! یک جان چه بود، صد جان منی -

کارت را مثل پاندول ساعت مقابل چشمهای هامون که خیره خیره به عباس زل زده
. بود تکان می داد

رنگ و روی صدایش کمرنگ شد و گفت

!بگو دیگه ... ! میخوای اینم کتمان کنی داداش؟-

:هامون به تته پته افتاده بود و عباس همانطور که شق و رق مقابلش ایستاده بود گفت

!هوم؟ ساکتی؟-

... هامون به زحمت لب از لب باز کرد: من ... من

:عباس میان کلامش هیس کرد و بلند گفت

! پاشودختر... پاشو که بریم یه چرخه بزنی یه بادی به کله ات بخوره-

ستیلا وحشت زده سر از روی زانو برداشت و با چشمهای خیس گفت: میخوای سر به نیستم کنی داداش؟

عباس مات شد و هامون خودش را جلو کشید ، نگاه عباس که به سایه ی او افتاد ، دست بالا آورد و به سینه ی او کوبید و گفت: هنوز خواهرمه داداش

هامون آب دهانش را قورت داد ، توی جیب هایش دنبال دستمال میگشت ، عباس زهر خند زد، یک برگ دستمال کاغذی تاشده از جیب راستش بیرون داد و رو به هامون گفت:

... بیا توبهش بده-

وچشم به ستیلا دوخت و لب زد: تو هم خیال کن منو ندیدی ؛ پاشو خودتو جمع و جور کن! پاشو

! و با اخم و تخم اضافه کرد: یه چیزی هم رو سرت بندازی بد نیست

:هامون به سمتش خم شد

. اشکهاشو پاک کن-

عباس هوفی کشید : حداقل جلو من احترامشو نگه دار دوم شخصی ! چیزی... .. جمعی ! شمایی.... سرکار علیه ای

هامون آب دهانش را قورت داد ، زیپ کیف را برایش بست و با صدای آرامی گفت: ... این شاهتوت ها دیگه همه له و لورده شدن

:عباس طعنه زد

! دیگه زحمت چیدنش با توه-

. هامون سر بالا گرفت و عباس از سرشانه نگاهش کرد

بستن زیپ کوله ی ستیلا را که تمام کرد ، نگاهی به چهره ی رنگ پریده اش انداخت، چشمهایش خیس خیس بودند و مژه هایش بهم چسبیده ، هر از چند گاهی، بینی اش را بالا می کشید و لبهایش انگار قرار نبود هیچ وقت بهم بچسبند

چشم به لبهای سرخس دوخته بود و بینی کوچک خوش تراشش... اگر آن جوش های سر قرمز را نادیده میگرفت، چشمهای درشتش که حالا متورم شده بودند و مظلومانه نگاهش میکرد ، بدجوری دلش را چنگ میزد

آب دهانش را قورت داد و گفت:

! با ماشین من بریم یه دوری بزنیم-

اقلیم_#94

اقلیم_#95

عباس تایید کرد: بریم .. پاشو دختر . پاشو یا علی... پاشو دم حوض دست و روتو بشور ! بریم یه چرخ بزنیم! باد بخوره به کلمون یه مقداری سبک بشیم از این احوال . سنگینی که نصیبمون شده ! پاشو

ستیلا هنوز نشسته بود، عباس پله ها را بالا رفت، دم پایی هایش را با کفش های چرم مشکی عوض کرد، کلنگی که به دیواره ی ایوان تکیه داده شده بود را برداشت و رو ! به آن دو که حیران و هاج و واج بودند توپید: بلند شید دیگه حیف نون ها ...هامون صدا زد: عباس

ها؟-

یک چشمش به کلنگ بود و یک چشمش به نگاه خونسرد عباس ، آب دهانش را قورت داد: اینو با خودت کجا میاری؟
جایی نمیارم ... راه بیفت-

هامون بازویش را گرفت، ستیلا از جا برخاست و چشم به کلنگی که توی مشت عباس تاب می خورد دوخت و نالید : داداش
... به جان عباس قسم-

!چی هامون؟! جان عباس چی؟-

! اینو بنداز ! من تو رو با این سوار ماشینم نمیکنم-

....عجب-

هامون نگاهی به چشمهای وق زده ی ستیلا که پای پله ها ایستاده بود انداخت و گفت:

حرف حسابت چیه؟ مگه قرار نیست حرف بزنیم اختلاط کنیم؟-

! بزنیم ... بگو-

آب دهان از گلو پایین فرستاد و سبیکش بالا و پایین شد ، عباس چانه بالا داده بود و با !اخم معطل بود بشنود

. انگار قصد گفتن نداشت . جمله نداشت ، کلمه نداشت . لبهایش واژه نداشت

:عباس هوم کرد و هامون لب تکان داد

....میخوامش-

عباس کلنگ را بالا کشید و تیغه اش را به سر شانه ی خودش تکیه زد و گفت:
! نشنیدم

! هامون جدی غرید: میخوامش

! بچه پررو بذار برسی-

کلنگتو بذار زمین تا برسم ، چته داری تخته گاز میدویی؟-

بابا این دسته اشو بید زده میخوام بدم نجار برامون دسته بسازه ! چیه فاز برتون -
داشته جفتتون رو... اون سر پا میشه این بانگ میخوامش سر میده ... داداش من غیرت
دارم نکن ! انگولکش نکن ... خواستنی رو باید خواست اما درست ! نه با یه کیسه شاهتوت
و یه جعبه که معلوم نیست توش چیه! حالا مرسی که تو جیبیت اسپری زاپاس درد خواهر
ما رو داری ... ولی گاماس گاماس ! مرحله به مرحله هرچی رسمی داره رسمی داره
....! ای بابا ... "میخوامش" مرتیکه ی دو زاری.... میخوامش ... میخوامش

و تنه ای به شانه ی او زد و حینی که از او رد میشد گفت: ما این دماغوی ترکه ای
بی نفسمون رو به کس کسونش نمیدیم! میخوامش... میخوامش... به قبر هفت جدت خندیدی
...بخوایش و بدیمش ! باش تا بدیمش

و نیشخند پهنی روی لبهایش نشست و چشمکی حواله ی هامون کرد و گفت: برو اون
!لگن و آتیش کن کار دارم

.اقلیم_95 — شبتون بخیر#

اقلیم_96 در روی لولا چرخید ، قامت دو زن ، توی چهارچوب پیدا شد ، خنده #
هایشان پاگرد را برداشت و چشمشان در و دیوار و سقف را می جست، الکس سر شانه اش
. را به در چوبی تکیه زده بود و نگاهشان میکرد

یک تی شرت سفید تن داشت و دستش توی جیب جین آبی بود ، هامون هم مقابل زن
. ها ایستاده بود و با یک لبخندی که تصنعی به نظر می آمد، داشت بدرقه شان میکرد

یکی از زن ها پی کفشش می گشت ، زیر چادر آن یکی پشت و رو شده بود و
هامون دولا شد ، کفش را برای زن جفت کرد و گفت

. زحمت کشیدین طاهره خانم . ممنون از محبتتون-

چه زحمتی مادر ! نوش جونتون باشه . از مهدیه خانم به ما زیاد رسیده ، از این -
. حرفها نزن . این جوون بنده ی خدا هم مثل تو میمونه برای من

.... الکس نیشش باز شد و هامون لب زد : باز هم تشکر

زحمت بکش کار زهرا هم که تموم شد ، برسونش خونه مادر دل نگرون میشم تک -
. و تنها ، تو خیابون باشه

.... هامون لب زد : ساجده

! آخ هر بار از خاطرم میره این دختره اسم عوض کرده .فاطمه زهرا ما رو ببخشه-
و زیر چشمی به هامون نگاهی انداخت تا عکس العملش را بداند ، هامون مسکوت
بود بی حرف توی چهارچوب ایستاده بود و

دیگری با لحنی که هیجان زده بود ، لب به سخن باز کرد : حتما یه خیریتی توی کار
. بوده خواهر

. هامون هم روی لبهایش زبان کشید : به دلتون بد راه ندید حاج خانم

چقدر به خواهر من میگی حاج خانم دیگه وقتشه مادر صداش کنی ، ناسلامتی سه -
! هفته دیگه مراسم عروسیتونه

غش غش خندید و مادر ساجده سر پایین انداخت هامون خشک بحث را چرخاند و
گفت:

. کارش تموم شد ؛ میارمش خونه-

زنی که درشت تر بود خنده کرد : حالا دو تا بستنی و ابمیوه هم شرعا بی مسئله
. بالاخره محرمته پسر

و صدای قهقهه شان کل پاگرد میان دوواحد را برداشت و هامون ابرو در هم کشید
. و به سکوتش ادامه داد

صدای موبایل یکی از زن ها آمد و هامون خواست تا پایین بدرقه شان کند که زن ها
. مانعش شدند و گفتند: با اجازه پسر . به حاج اقا سلام برسون . خدانگهدار

و میان خداحافظ خداحافظ گفتن هایشان، پله ها را رو به پایین حرکت کردند ، صدای
تق و تق کفش هایشان کل راه پله ها رو برداشته بود ، هامون دست به نرده گرفت
!با آسانسور میرفتین-

! راه پله بهتره مادر... یه وقت خیال نکنی میترسم ها-

. و غش غش خندیدند

.... توی دلش زمزمه کرد: مادر سرخوش

و پوفی کشید و یک تک پله پایین آمد ، سایه اش هویدا شد ، نگاه هامون بالا آمد و
. چشم به قد و قواره اش دوخت

so beautiful! ! الکس از توی چهار چوب بلند گفت: اوه ستی

!بلخند نرمی زد و در جواب چشم آبی گفت: بهم میاد ؟

! هنوز ستی هستی ! اما خوب شدی خوشگل-

ستیلا آخرین پله را پایین آمد ، موی توی صورتش آمده را پشت گوشش فرستاد
... وگفت: ممنون الکس خودم خیلی راضی ام

و با یک حرکت شالش را عقب راند و موهای کوتاهش را که روی گردنش حس
زبری به او میدادند را دستمالی کرد وگفت

.... این رنگ و مدل خیلی بهم میاد-

و زیر چشمی نگاهی به صورت کبود او انداخت ، مرد بی خاصیتی که هنوز روی
. بلندی موهای شبق زده ی نامزد سابقش ، حساس بود

دلش میخواست هنوز موهایش تا کمرش می بود و او تار به تارش را به دندان
. میکشید

. با زهرخندی نیم نگاهی به هامون انداخت که خیره خیره تماشایش میکرد

.... نامزدت هم توی آرایشگاه دیدم برای پاکسازی پوست اومده بود-

چینی به بینی انداخت : اگر میخوای موهاشو رنگ نکنه ، بهش پی ام بزن چون فکر
.... کنم با دیدن من بدجوری هوس کرد تا

نفهمید کی آمد و رو به رویش ایستاد، الکس خودش را عقب کشید و نفهمید کی دستش به سر شانه ی او قفل شد . سرشانه ی نحیف و نازکش توی مشت هامون گیر کرده بود و زور انگشتهایش او را وادار میکرد تا عقب عقب برود . با کفش تا میانه های فرش :سالن عقب رفته بود و هامون او را به دیواری تکیه داد و گفت

! اصلا دلم نمیخواد تو زندگی جدیدم خللی ایجاد کنی ستیلا ! مراقب رفتارت باش-

محکم او را به دیوار کوبید، صدای کوبیده شدن پس سرش، با دیوار ، باعث شد تا الکس ثانیه ای چشمهایش را ببندد

. آب دهانش را قورت داد و وحشت زده به هامون زل زد

. لمس... نگاه نفس ... سه رکن کافی برای دل دل زدن

. پنجه مشت کرد و خفه گفت: دستتو از سر شونه ام بردار هامون

هامون نگاه باریک کرد : من نگفتم بزنی ، میخوری ؟! چی تو گوشش پچ پچ کردی

...

:ستیلا پوزخند زد

ای بیچاره ، نگران اینی که من چی به نامزدت پچ پچ کردم؟-

!خیال میکنی نگرانت میشم هنوز ؟-

... چشمهایش از شدت تندى كلامش سوخت

!هامون رهایش کرد و کفری غرید: واقعا ستی پیش خودت چی فکر میکنی ؟

من راجع به تو پیش خودم فکر نمیکنم هامون . باور کن این توهم خودته که خیال - میکنی ، بعد این همه سال ... دست کم ده سال ، من هنوز بهت فکر میکنم ! پیش خودم چرا خیال میکنی با یه احمق بیچاره ی آویزون طرفی هامون؟! چرا فکر کردی من دارم از حسادت میترکم که نامزدتو توی آرایشگاه ببینم یا بهش حرفی بزنم .بیچاره ، رابطه ی منو ... تو ده ساله تموم شده به خودت بیا داری ازدواج میکنی

هامون خشک نگاهش میکرد و ستیلا بینی اش را بالا کشید ، چشمهایش از زور اشک میسوخت اما لبخندی به لب آورد

این منم که امروز آزادم ... و تو به حرمت خون عباس کمک میکنی ! یه هویت - برام جور میکنی و راهتو میری ! ازدواج ... بچه... عشق ! منم راهمو میرم... کار.... آینده ... ! پیشرفت

تکیه از دیوار برداشت

دلیل همیشه چون یه زمانی با هم یه رابطه ای داشتیم ... الان گرفتارش باشیم ... -
دیگه تموم شده ! گذشت هامون ده سال بیشتر شده که ازش گذشته ... ولش کن. رهاس کن
.... از فکر من بیا بیرون ! من خیلی ساله مال تو نیستم

و لبخندش دندان نما شد و هامون کنج لبش را بالا برد و گفت: در برابر اعتماد به
انفست عزیزم باید تعظیم کنم

! ستیلا هومی کشید: چرا که نه

هامون دست توی جیب برد و یک پوف بلند بالا کشید که ستیلا باز هر خندی گفت:
دستی که نمیتونی ببری بهتره که ببوسی ! با تعظیم مخالفی ، بوسیدن دست و هم قبول میکنم
!

و پنجه اش را پیش آورد و گفت: به لحاظ جنسی هم بخوای بهش نگاه کنی معقولانه
است نه ؟

الکس بلند خندید و ستیلا لبخندی زد و رو به هامون که کبود شده بود گفت: منتظر
چی هستی؟

صدای زنگ ، نگاه بهت زده ی سه نفرشان را به سمت در کشاند ، منتظر هیچکس
نبودند .

. اقلیم_96 سلام و شب همگی به خیر :) همین یکی#

اقلیم_97 هامون خودش را جلو کشید ، الکس نگاهی به ستیلا که بیخ دیوار #
چسبیده بود انداخت و هامون پوفی کشید ، چشمهایش را به سمت الکس چرخاند و الکس
کنارش ایستاد، از توی چشمی به زنی که پشت در ایستاده بود نگاهی انداخت و در نهایت به
گونه های ملتهب هامون خیره شد .

!زیر لب زمزمه کرد: شت

هامون سر برگرداند و نگاهی به چشمهای ستیلا انداخت، با آن موهای هایلایت شده و
کوتاه ، با گونه های سفید و رنگ پریده و لبهای صورتی مات ، آنقدری دوست داشتنی به
نظر میرسید که دلش بخواهد باز به سمتش بچرخد و بغلش کند ، اما بی حرف و مسکوت
پشت در ایستاده بود .

. چشمهایش را پر از درخواست و التماس به سمت الکس چرخاند

الکس ابروهایش را در هم کشید و با حرص زیر لب غرغری کرد ، صدای زنگ در دوباره بلند شد و هامون پلک هایش را بست و الکس رو به ستیلا گفت
...هی ستی-

: ستیلا از دیوار کنده شد

! چی شده؟! قیافه هاتون زیادی زرد کرده-

الکس چنگی به موهایش زد و حین جور کردن جمله هایش هامون با خفه ترین ...صدای ممکن گفت: به حرف نگیرش الکس

ستیلا لبهایش را روی هم مالید، خودش را جلو کشید و خواست از توی چشمی، ببیند :که چه کسی پشت در است، الکس بازویش را گرفت و با لبخندی گفت
! برو تو اتاقت-

ستیلا دستش را از توی پنجه ی او بیرون کشید ، از میان دو مرد ، خودش را به سمت چشمی رساند و نگاهی به دختر انداخت که پشت در معطل شده بود

زهرخندی روی لبش نشست، نگاه به نیمرخ هامون انداخت و چشمهای مشکی رنگ . مردی که حتی حاضر نبود توی صورتش نگاه کنم
!الکس خفه گفت: ستی لطفا

هامون حتی نگاهش هم نمیکرد، الکس بازویش را گرفت و درحالی که او را به سمت اتاق ته راهرو هل میداد گفت: برو اونجا باش. اکی؟

نگاه خشمگینانه اش را به سمت هامون نشانه گرفت و در حالی که کشان کشان توسط الکس به اتاق خواب برده میشد با صدای بلندی گفت: برات متاسفم هامون یکتا ! تا آخر عمر ! قول میدم برات تاسف بخورم

! الکس تمام زورش را به کار برد، او را به اتاق کشاند و آهسته گفت:آروم

و هلش داد توی اتاق و در را بست ، کلید را توی قفل چرخاند و به پشت در تکیه داد ، هامون گردن چرخاند ، خیالش که راحت شد، در را باز کرد و با دیدن ساجده روی پادری . که اخم به ابرو داشت سلام ساده ای لب زد
!چرا در و باز نمیکنی؟-

.... خونه زیادی بهم ریخته بود الکس خجالت میکشید-

ساجده چشم داخل خانه چرخاند و الکس جلو آمد ، دستش رابه علامت سلام تکان .
welcome ! :دادو با همان لهجه با لبخند کمرنگی گفت

ساجده چادر روی شانه هایش انداخت، کفش ها را از پا درآورد وبا کنجکاوی
!درحالی که به خانه و اسباب نگاه می کرد گفت: چه خونه ی نقلی وقشنگیه

... هامون در را پشت سرش بست وگفت: بشین تا برات آژانس بگیرم
... حالا زوده که-

و لبخندی به هامون زد وهامون بی حوصله دست در جیب برد: یه کمی کار دارم،
خیالم راحت بشه از تو ، به کارام برسم

همانطور که چادر بغل زده بود گفت: چقدر کار میکنی یه کم به خودت استراحت
. بده جونم

الکس به تیغه ی دیوار کنار تلویزیون تکیه زده بود و هامون رو به ساجده گفت:
.بشین یه چای برات بریزم

...ساجده خنده ای کرد: این شد یه چیزی

و جلوی طاقچه ایستاد وگفت: خیلی اینجا با صفاست .البته به پای خونه ی جدیدتون
نمیرسه اما اینجا هم قشنگه ، حاج یکتا میگفت خونه سازمانی ، منظورش اینجا بود ؟

هامون از توی آشپزخانه سری تکان داد ودرحالیکه کتری را پر از آب میکرد ، رو
به الکس که پای تلویزیون ایستاده بود گفت: بشین الکس

...ساجده لبخند زد و زمزمه کرد: الکس

! الکس چینی به بینی انداخت: الکساندر

. ساجده سری تکان داد : هامون برام گفته ، انشالله بتونین به مرادتون برسین

الکس جوابش را نداد و هامون لیوان را از چای مانده ی صبح پر کرد، کتری را هم
کج کرد و ساجده بلند گفت: اتاق ها رو ببینم؟

! الکس نیشخندی زد ، هامون کفری گفت: اینجا موزه که نیست

ساجده خندید: آخه بابا جون گفته بود اگر از اینجا خوشم بیاد، میتونیم اینجا زندگی
. کنیم! خالی هم هست . من اصراری به اون خونه های اشرافی ندارم

... موضوع اصرار منه-

ساجده اخمی کرد: بابا شاید نخواد به ما خونه بده هامون. وقتی اینجا هست.... از طرفی هم فکر میکردم تو دلت نخواد داماد سرخونه بشی

:هامون هوفی کشید

الان وقت این حرفهاست؟-

و اشاره ای به الکس زد و ساجده لبخند به لب آورد : گفتی که فارسی خوب نمیفهمه !

.... گفتم فارسی سخت حرف میزنه ! نگفتم نمیفهمه-

ساجده با اشتیاق نگاهی به در و دیوار خانه انداخت : اینجا فقط یه رنگ یا یه کاغذ دیواری میخواد هامون

توی یکی از اتاق ها که درش باز بود سرک کشید و بیرون آمد : اینجا اتاق کوچیکه است؟

به راهرو قدم گذاشت ، در سرویس و حمام را باز کرد وگفت: همه چیزش سالم به ...نظر میرسه

درحالی که به انتهای راهرو میرسید، دستگیره را پایین کشید و با قفل بودن در بلند گفت: کلید اینجا رو نداری ؟ چرا قفله؟

.... هامون غرید: ساجده

اگر اینجا اتاق بزرگه باشه باید اندازه اشو ببینم ، که تخت و سرویس خواب چه - اندازه بگیرم

هامون ابرودر هم کشید: این دسیسه ی تازه ی باباته زهرا؟

ساجده کفری غرید: ساجده دسیسه چیه؟ چی میگی هامون ؟

از برج های هفتصد متری ولنجک رسیدیم به خونه سازمانی های کارگر ؟-

ساجده ماتش شد و هامون لیوان چای را بی سینی و پیش دستی ، روی میز عسلی ! میانه ی مبل ها کوبید و گفت: پس وقتی میگم دسیسه ، نگو نه ... میگم توطئه نگو نه

ساجده لب گزید، از راهرو بیرون آمد خودش را به هال رساند و با صدای بغض :الود وکلفتی گفت

چی میگی هامون ؟! چرا عصبانی ای؟-

... مگه قول برج نداده بود-

! من گفتم نمیخوایم-

هامون چشمهایش را گرد کرد و با صدای بلند و کفری ای داد کشید: تو به هفت جد و آبادت خندیدی که گفتم نمیخوای

: چشمهای پر آبش را به او دوخت

!چرا اینطوری میکنی؟-

اینجوری شرط و شروط میذارید و میزنید زیرش؟-

الله اکبر هامون چی میگي ؟ چرا عصبانی هستی وقتی اینجا خونه داری ... -
وقتی از خودت اینجا خونه داری و میتونیم توش زندگی کنیم و منت بابای من بالای سرمون
! نباشه

نگاه هامون به گوشت اضافه ی میان مژه هایش بود و صورتی که از التهابش
. هنوز کاسته نشده بود

! خسته از تماشایش غرید: به بابات بگو حرفتو پس میگیری

هامون....چرا لجبازی میکنی؟ گوشت میاد منت بابام بالای سرمون باشه؟-

: دستهایش را در جیبهایش برد

نشنیدی چی گفتم؟ به بابات بگو ، حرفتو پس گرفتی وگرنه زهرا ، تو خواب ببینی -
اون عروسی برگزار بشه ... من مگه مسخره ی شمام ! از وزارتخونه و برج های ولنجک
! رسیدیم به معاونت و خونه سازمانی ! خیال میکنی من خرم زهرا ؟

:ساجده چشمهایش پر آب شد و هامون ابروهای مشکی رنگش را بهم دوخت

با بچه که طرف نیستین . ما معامله کردیم ... بند معامله امون هم روشن و واضحه -
! تو هم از اول و آخرش خبرداری چی به چیه ! نگو نه ... چون اون وقت جدی جدی اون
. روی سگم بالا میاد

و درحالی که به صورت خیس از اشک او نگاه میکرد ، تلفن بیسیم را برداشت و به
سمتش گرفت و گفت:زنگ بزن به بابات بگو نظرت عوض شده ! من و هامون تصمیم
داریم تو همون برج هایی که قولشو دادی... پنت هاوس ! تک واحدی ! هفتصدمتری ...
زندگی کنیم ! وگرنه هامون گفته ، عقد و عروسی و یه جا بهم میزنم. مسخره ی شما که
!نیستم ! هستم زهرا ؟

منو بخاطر برجای بابام میخوای فقط؟-

تو چی فکر میکنی؟-

سرش را پایین انداخت و هامون لبخندی نثارش کرد ، یک نفس راحت از این ختم
ماجرا کشید وگفت :برات آژانس میگیرم ... برو به همه بگو هامون خواسته اش چیه !
!مراسم از جانب تو بهم بخوره ، اوضاع شکل دیگه ای به خودش میگیره

اقلیم_97 سلام به همه ☺ من پنجشنبه - جمعه -شنبه پست ندارم . بوس به شما#

اقلیم_98 گوشش را به در چوبی چسبانده بود ، تک تک سلول هایش گوش بود #
... حتی نفسش را هم حبس کرده بود که مبادا ، تلاش سلول های ریه اش برای حیات ، مانع
شنیدن شود .

جمله هایی که به زبان آورده بود ، دلش را می شکاند ، هرچند که شنونده ی جمله ها
او نبود .

و یک ثانیه از مغزش خطور کرد ، اگر همه ی حرفهایش را خطاب به او زده بود
، چه اتفاقی می افتاد . احتمالا ریه هایش از اکسیژن رسانی استعفا می دادند

مثل آن موقع که گفته بود : دوستت ندارم

و بعد لبهایش را به هم مالیده بود ، چشمهایش یک برقی داشت و مدام چشم به زمین
و آسمان می دوخت و سعی میکرد ، خیره به صورتش نشود

همان موقع که پاکت بلیط کاشان را دو دستی تقدیمش کرد ، پای اتوبوس ولوو ایستاد
، تا پیچ زدن سر اتوبوس

تا گم شدن هیکل قرمز رنگ اتوبوس ، همان جا ایستاد ، پای حرفش

...پای جمله اش

!پای "دوستت ندارم" گفتنش

پلکهایش را روی هم گذاشت

" باز صدایش را بلند کرد : " تو انگار نمیخوای بفهمی من چی میگم؟

" صدای الکس هم می آمد : "همون

و آن لحنی که اصلا گلویش انگار دلش میخواست ، همیشه رخت خشک و تندى و
دورگه تن کند و مداوم فریاد بکشد

. یک آن دلش خواست گوشه‌هایش را بگیرد و بگوید : بس است

. اما همچنان گوشش به در بود و حق‌ها حق‌های ضعیف را گوش میداد

لبش را زیر دندان برد و مغزش را وا دار به حلاجی کرد . مغز نازنیش مدام یک
اخطار میداد چراغ زردی روشن شده بود و مثلی که جنین علامت تعجب را توی خودش
. سفت و سخت حفظ میکرد ، چشمک میزد

. این خوب نبود

...نه برای دلش

. نه برای حلاجی‌های مثبتی که توی مغزش چرخ میخورد

...نه برای ریه‌هایش

دهانش را باز کرده بود ، هنوز موهایش بوی مواد رنگی را می‌داد و پشت گردنش
. از ذرات موهای خرد شده ، میخارید

حرفهای تندى که از گلویش بیرون آمده بود و به مولکولهای هوا ضربه زده بود ،
صوت شده بود توی گوشش نشسته بود و حالا حق‌ها حق‌های ضعیف زنی که برایش
آزار دهنده بود را می‌شنید و مغزش یک پیغام درشت توی ذهنش ثبت کرد : او . دوستش
! ... ندارد

: و مغز عوضی اش ، اخطار داد

! اگر او را دوست ندارد ، به معنی اینکه تو را دوست ندارد نیست

هوفی کشید و صدای باز و بسته شدن در آمد ، در خانه محکم کوبیده شد و پنجره‌ها
. را به لرزه انداخت . گوشش هنوز به در چسبیده بود و سعی داشت صدایی را بشنود

... صدایی مثل شنیدن یک جمله ... که قاطعانه مطرح میشد یا

دستگیره با شدت پایین آمد ، وقت عقب کشیدن نداشت ، الکس با دیدنش یک تایی
. ابرویش را بالا برد و دست به کمر به او زل زد

کمرش خشک شده بود، چشم به نگاه آبی اش دوخت ، ابروهای بلوطی رنگش به
. هم نزدیک شده بودند و یک خط عمودی بین ابروهایش نشست

شرمنده از اینکه مچش را گرفته بود ، انگشتهایش را به هم قلاب کرد و خودش را
. عقب کشید

صورتش بُعدی از یک پوزخند یک طرفه را به نمایش گذاشت ، چشמהای آبی اش .
توی صورت او نشسته بود و در اتاق نرم نرم خود به خودی بسته شد

:دستهایش را توی جیب فرو برد و رو به او پرسید

دوستش داری؟-

: نفسش را از بینی بیرون کرد

! فکر کنم مدت دوست داشتتم تموم شده-

:یک لنگه ابرو بالا داد و درحالی که به او زل زده بود گفت

!مدت؟-

. تایم تایم عاشقی من تموم شده-

هومی کشید و ستیلا مویش را پشت گوشش فرستاد و الکس به آرامی گفت: قشنگ
شدی .

. ممنون-

و خودش را جلو کشید؛ به آینه نزدیک شد و در حال تماشای صورتش گفت: این مدل
مو بهم میاد ؟

:الکس همانطور دست به جیب گفت

. خوبه . قشنگ شدی-

!و چینی به بینی داد و به زحمت بلغور کرد: خوشگل

ستیلا خندید و روی تخت فرود آمد پا روی پا انداخت و حین بازی با انگشتهایش
گفت:

. فکر کنم باید کم کم اسبابمو جمع کنم و برم دنبال زندگیم-

... توی نگاه آبی الکس خیره ماند : هامون قول داده به قولش عمل میکنه

و انگار میخواست با تایید گرفتن ، نگرانی تثبیت شده ی ژرفی که در وجودش حس
میکرد را از بین ببرد .

. الکس ساکت تماشایش میکرد

: یک نفس عمیق برای کمرنگ کردن بغضش از سینه بیرون داد

. اون معمولا به قولاش عمل میکنه-

! الكس کنارش روی تخت نشست : اگر خوش شانس باشی

به حرفش خندید و نوک موی توی صورتش امده را میان دو انگشت گرفت و گفت :
من خیلی خوش شانس نیستم الكس
....منم-

متاسف نگاهش کرد صورت مردانه اش دماغ و كسل بود

... سر انگشتش را روی زانوی او گذاشت و گفت : امی و برات پیدا میکنه

ابرو در هم کشید و الكس مستقیم به صورتش زل زد ، تماشا كردنش حس خوبی
داشت ، چشمهای براق آبی رنگ و موهایی که توی پیشانی می لغزیدند از مرد کنار دستش
. یک تندیس یونانی زیبا ساخته بود
... جذاب ، بی تكلف و ساده

:با صدای گرمی رو به ستیلا گفت

! باید کار کنیم-

. از جمله اش یکه خورد

چینی به بینی داد : چه کار ؟

. پول باشه ... کار کنیم -

:ستیلا سر انگشتش را زیر لبش کشید

دقیقا قراره چیکار کنیم که پول میخواد ؟-

! الكس کفری گفت: کار کنیم

. و اضافه کرد: خوب نیست ، این جا

... و در چشمهای ستیلا خیره ماند : یه زندگی بریم . با من
کجا ؟-

اقلیم_98 #جبرانی_یکشنبه# ! LA-

اقلیم_99 *****#

-علیک سلام ، تازه داماد ... شاخ شمشاد ... حضرت آقا... حضرت والا ! چه
عجب ، یه سر و رخی نشون ما هم دادی پسر

توفیق پری از پرتقالی که توی دهانش مانده بود را همانطور آب دار و نجویده ، از
حلق پایین برد

چشم در سالن چرخاند پی مهدیه خانم، رنگ ورخش پیدا نبود . به پله های منتهی به
سالن بالا ، به آشپزخانه ی خالی.... به مبل های سمت پذیرایی ! به ظروف بوفه و غیره و
ذالک و کل متعلقات خانه، نگاه انداخت و نه خبری از مهدیه خانم نبود

حاج یکتا نفس بلند بیرون داد و توفیق پیش دستی محتوای پوست پرتقال را روی میز
گذاشت

کنترل تلویزیون دست حاج یکتا بود و کانال ها را بالا و پایین میکرد ، هامون دسته
ی کیف چرم مشکی اش رادست به دست کرد و خواست به سمت پله ها برود که حاج یکتا
باز طعنه زد

. بیا بشین یه دو کلم پدر وپسری حرف بزنیم مومن-

....توفیق لب از لب باز کرد: خان داداش

حاج یکتا دست روی برجستگی شکمش حائل کرد و با یک لنگه ی ابروی بالا داده ،
حق به جانب نگاهی به قد و قامت او انداخت وگفت

!روزه ی سکوت گرفتی پسر ؟-

.سکوتش را بالاخره شکاند : شب بخیر

و همین که خواست برود ، حاج یکتا سیخ لبه ی مبل نشست و گفت: صبر کن ببینم

...

... سر به عقب چرخاند و توفیق نفس کشید: داداش

:سر انگشتهای یکتا ، روی زانوی توفیق نشست و بلند گفت

! بالاخره یادت افتاد یه خانواده ای هم هست که نگران توی لندهور بشه -

:هامون بی مکث در جواب گفت

دو روز دیگه از این خونه برم، میخوای این دلواپس بازی هاتو واسه کی در بیاری-
!

. زهرخند روی لبهای حاج یکتا پررنگ شد

. باز که زبونت اون روی اضافه اشو رو کرد-

رو به رو کنیم حاجی همه چی و با هم ! بده مگه پدر و پسر آس دل هاشون رو رو -
کنن .

.... توفیق غرید : هامون

هامون دستهایش را زیر کت برد و به کمر چسباند و گفت: چیه عمو ... خواستی
بگی تو هر دست یه آس دل هست ! حاجی دودره بازه خبر نداری مگه؟! از لنگه ی
این دست ورق... یه دست داره همه حکمای سر دست خودشه! چپونده تو آستینش....
. مونده یاد بگیری چطوری باید ورق بازی کنی باهاش

:و لبخندی روی لبش آمد

منم مونده یاد بگیرم چطور قانون بازی رو بچرخونم که همه چی مثل روز روشن -
. بشه به نفع خودم

: دستش را توی هوا تکان داد و خواست برود که حاج یکتا صدایش زد

چی به این دختره ی مادر مرده گفتی که عینهو تمساحی که تخم هاشو اهل برکه -
دزدیدن ، زار میزد . من به توی تخم سگ نگفتم دستتو نکن تو لونه ی زنبور؟

و از جا پرید، توفیق متعاقبش برخاست و حاج یکتا ، همانطور که کنترل توی دستش
مانده بود، پیش آمد . مقابل او ایستاد و با حرص گفت

.... شنیدم زدن لت و پارت کردن-

: هامون خندید

!اومدی جای زخممو ببوسی زودتر خوب بشه بابا؟-

: حاج یکتا از خنده اش کفری توپید

!من نگفتم با این جماعت، یکه به دو نکن... معامله بهم نزن زیر حرفت نزن-

و فاصله را با هامون کمتر کرد، توفیق پشت سر حاج یکتا ایستاده بود و به جان
مفصل انگشتهایش افتاد ، حاج یکتا خشک گفت

من به توی بی همه چیز ، گفتم با چه جماعتی طرفی نگفتم؟ گفتم دختره ، رفته -
دعای مهر و محبت گرفته که دل تو رو بگیره تو چنگش.... گفتم اگر این وصلت بشه و این

وصلِ مبارک اتفاق بیفته ... حاصلش جز خیر و برکت هیچی نیست ! گفتم یه مدت دندون سر اون جیگر شرحه شرحه ات بذار گفتم امون بده بذار قائله ختم بشه بعد !دوره بیفت تو خیابون پی بهترش باش

! هامون دستهایش را توی جیب فرستاد و سر تکان داد و گفت: پی بهترش باشم

:حاج یکتا نگاهی به توفیق کرد

!بد میگم توفیق . تو بگو داداش بد میگم ؟-

...والله نفست حقه خان داداش-

و بدون اینکه پرش پلکش متوقف شود رو به هامون گفت: دختره شاکی بود، خب حقم داره... کدوم دختری راضی میشه به اینکه نامزدش ، از راه برسه بگه تو رو واسه !برجای ولنجک بابات میخوام نه خودت ... هان؟

چند تا قائله ی دیگه باید ختم بشه تا دست از سر من بردارین ؟-

... حاج یکتا چشمهایش برقی زد: من نوکر پسر مم هستم

.... لحنش رنگین تر شد : من دور پسر مم میگردم

و مهربانانه تر لبهایش را تکان داد و واژه پرت کرد بیرون: تو میدونی چقدر . عزیزی هامون

.... واسه دور زدن گنده تر از خودت خیلی واست عزیزم حاجی میدونم-

.... ولب هایش را مچاله کرد و با مسخره گفت: خوب میدونم ! واو به واوشو میدونم

اقلیم_100#

.... واسه دور زدن گنده تر از خودت خیلی واست عزیزم حاجی میدونم-

.... ولب هایش را مچاله کرد و با مسخره گفت: خوب میدونم ! واو به واوشو میدونم

توفیق سر انگشتش را روی شانه ی حاج یکتا گذاشت ، سعی کرد او را عقب بکشد
و: هامون خسته و بی حوصله گفت

انقدر سنگ اون دختره رو به سینه نزن حاجی.... وقتی از جانب من براش پیغوم -
پیغوم میفرستی که دور چشمات میگردم که چشمات قد دو تا نخود توی آش هم نیست ،
دیگه از من نخواه حکایت لیلی و مجنون و آبدار بازی کنم . ته ته تلاش من همین بود که
. بگم زشت نیست ! دیگه عاشقتم ... میمیرم برات از سن من گذشته

و یک قدم از جفتشان فاصله گرفت و گفت

یه بار با طنابتون رفتم تو چاه ... بسه . بار دوم هم که دیدی ، تا ته چاه رفتم ، -
سوک سوک کردم... دختره توقع داره من بشم کشته مرده ی رنگ چشمه‌هاش ... همیشه
حاجی ! بگو بیخیال.... بگو دست بردار... بگو بیخیال شاش شپش و سیبیل رنده شده ی
موش باشه ! من رو پیشونیم نوشته سیاه بخت ، اما نه انقدر تیره بخت که موس موس کنم پی
..... زنی که

! و نفسش کم آورد برای تمام کردن جمله

لبه‌هایش را بهم دوخت و رو به حاج یکتا که با چشمهای سرخ تماشایش میکرد گفت
!حالا بهم خورد؟ یا باز اسیر منه؟-

توفیق اب دهان قورت داد

... یه کم نرم باشی بازم اسیرت میشه-

بهبش low level چشمهای هامون برق زد: خیلی هم نتوپیدم بهش... یکم ... خیلی
!گفتم از زندگی من گورشو گم کنه

. صدای "یاحسین" حاج یکتا کل خانه را پر کرد

سرش را میان دست گرفته بود، توفیق دست روی شانه ی برادرش گذاشت و بلند
!گفت: حاجی... حاجی بیابشین. حاجی چت شد! الهی بی زبون بشی پسره ی نسناس

هامون اخم کرده بود و توفیق دولا شد ، نگاهی به بینی پیرمرد انداخت که خون ازش
جاری شده بود و روی سنگ مرمری سفید زیرپایشان، یکی دو قطره لکه ی سرخ به چشم
. می آمد

هامون خودش را جلو کشید و توفیق بدو بدو به آشپزخانه رفت، با لیوان آب و چند
دستمال پیش حاج یکتا برگشت ، پای مبل روی زمین نشست و گفت

خان داداش چرا با خودت اینطوری میکنی... بابا این پسره حرف مفت میزنه ، از -
این جنم ها نداره که دختره رو پس بفرسته! باباش میکنتش توی گونی میبرتش اونجا که
عرب نی انداخت بیا این دو قلپ أبو بخور جیگرت الو گرفته میدونم ...یکم خنک
...بشی

حاج یکتا نالید: این پسر کمر بسته به قتل من ! به مرگ من به کفن من دخیل
..... بسته

هامون بی قرار توی سالن ایستاده بود، کمی پیش میرفت و بعد عقب میکشید ...
. تلویزیون بیخودی روشن بود و به جز خودشان کسی توی سالن حضور نداشت
توفیق قلب قلب آب توی حلق یکتا میریخت و همانطور که سر زانو و بازوی حاج
یکتا را مالش میداد گفت

داداش... به خودت سخت نگیر.... هنوز میخوایمت . هنوز باید تاج سرمون -
....باشی

..... و بلند صدا زد: مهدیه خانم

! حاج یکتا ضربه ای به خشتک توفیق زد : صداش نکن دلنگرون میشه
هامون نیشخندی زد: دیدی کت باز کنی صدا کلفت کنی خبری نیست ... از راه
!بیچارگی داری خام میکنی ؟

حاج یکتا سرش را به پشتی مبل تکیه زده بود ، همانطور که از زیر پلکهایش
:نگاهش میکرد گفت

... پسر بزرگ کردم بشه عصای دستم-

شدم عروسکت حاجی ! من این دختره که برام لقمه گرفتی نمیخوام . به این سوی -
چراغ ... به اون قبله... به حسین.... به آسمون به زمین ... به خدا ... به تو به مهدیه
! ... به همه ی کائنات قسم نمیخوامش

... حاج یکتا خودش را جلو کشید و توفیق ناله کرد: خان داداش فشارت زده بالا

!بی محل به توفیق رو به هامون گفت: میخوای منو بندازن توی هلفدونی؟

.... مگه من خواستم که دوتات بشه چهار تا؟ خودت کردی ... پاش وایستا-

! حاج یکتا با صدای ضعیف تری گفت: توی میخوای سر من و بالای دار ببینی

هامون نفشش را سنگین بیرون کرد و توفیق آب دهان قورت داد : هامون این تو
. بمیری از اون تو بمیری ها نیست

چی بگم؟! بگم چشم... رو تخم چشم قبول؟! زندگی من چی؟! لابد یه اعدام ... یه -
چوبه ی دار... یه طناب... یه مرگ ... این خانواده به زندگی بدهکاره . من تا امروز پای
عهد و قول و قرارم موندم ... از امروز به بعد دیگه وظیفه ندارم سنگ شما رو به سینه بزنم
. ! شب بخیر

..... آخ هامون آخ -

اقلیم_100#

سلام دوستان ۹۹ و ۱۰۰ بخونین از اقلیم

+++++++ اقلیم_101#

دستش را چسباند به نرده های طلایی، پا روی پله ی مرمری که گذاشت ، چشم انداخت به حاج یکتا که سر پایین برده بود و بی توجه به خونی که از بینی اش جاری بود، همانطوری سرش را ناله وار به چپ و راست تکان می داد

:توفیق مردد نگاهش میکرد و هامون تنه اش را از پله بالا کشید و گفت

یه بار عشق به خانواده گل میکنه ، واسه خانواده خودتو فدا میکنی... بار دوم دیگه - دلت میخواد ، توقع داری، خانواده خودشو به پای تو فدا کنه ، فدا هم نکرد ، حداقل کاری بهت نداشته باشه ! مگه نه توفیق؟

زهرخندی را نقطه ی جمله اش کرد و پا کوبید روی پله های مرمری و تند بالا دوید، در پیچ پله ها که گم شد ، نفس هایش را با سه شماره از ریه بیرون داد ، باقی پله های مانده را ، سلانه سلانه بالا رفت و به محض اینکه خودش را به اتاق رساند، کت را به سمت ناکجایی ، پرت کرد و روی عرض تخت دراز شد

چشم به سقف دوخت و سر انگشتهایش را روی دنده هایش گذاشت ... نگاهش به گچ بری های سقف بود که صدای پایین آمدن دستگیره را شنید

.و عطری که اتاق را برداشت، شامه اش را پر کرد

مهدیه خانم ، کنار ران پایش ، لبه ی تخت فرود آمد ، دولا شد و دست به بند : کفشهایش برد و گفت

توی خونه ی قبلی که بودیم، یه چهار تا چیز رعایت میکردی... یه کم حواست به - ! دور و برت بود ، یه کم حالیت میشد با کفش نیای توی اتاق خواب

:ساعد روی پیشانی گذاشت و خسته گفت

... دیگه هیچی یادم نمیاد-

:همانطور دولا ، کفش و جوراب های هامون را درآورد و گفت

هروقت به نفع نباشه میگی یادم رفت، از خاطر م رفت... چند هزار بار بگم با -
!کفش توی خونه دور نزن

دست روی ران هامون گذاشت و با صدای ملایم تری گفت

دل این یکی دختره رو هم شکستی؟ خیالت راحت شد؟-

... هامون نالید: بیخیال مادر

چند تا دل دیگه باید بشکنی؟ چند تا آه دیگه باید پشت سرت باشه؟! چند تا ... -

... هامون؟ یه نگاهی به زندگیت بنداز

... به این یکی راستشو گفتم! که اسیرم نباشه-

: مهدیه خانم لب برچید

الان دیگه تموم شد؟ رفت؟-

:هامون از جا برخاست، پاهایش را چهار زانو کرد و رو به مهدیه خانم گفت

! هنوز نرفته ولی باور کرد حتی یه تار موش هم برام نمیرزه-

:ولبخندی به لب آورد

... باید امروز ستیلا رو میدیدی ... ماه شده بود . مثل فرشته ها-

:مهدیه خانم از جا برخاست ، یک دور توی اتاق زد و گفت

هامون ، دختره رو یه بار مثل یه تیکه آشغال ول کردی ... حالا سرتو کردی توی -

زباله ها میگردی دنبالش؟

! بذارم نصیب یکی دیگه بشه ... محرم بوده . زنم بوده ... مادر بچم بوده-

!نخواستیش-

... حالا یه بار اشتباه کردم ... هزار نفر طلاق میگیرن به هم برمیگردن-

مهدیه خانم خسته گفت: تو آبروشو بردی... تو به خاک سیاه نشوندیش... تو پیش

زدی.... مگه بهش نگفتی بالا آوردیش! با چه رویی میخوای دوباره دلشو پس بگیری؟

مگه دلشو پس ندادی؟

دوباره دلشو میگیرم ... دوباره پس میده ... زنه لطیفه ... مگه نمیگن زن ها -

! اعجوبه ی احساسن

من برای تو بمیرم مادر که خیال میکنی زنی رو که کشتی ، دوباره بهت برمیگرده -
... من برای تو بمیرم هامون که خیال میکنی زنی که بچه اشو ازش گرفتی ، دوباره راضیه
.... مادر بشه ! من برای تو بمیرم هامون

و پلکهایش رابست و خسته گفت

.... دل بکن ازش-

چنگی به موهایش زد و گفت: به خاطر یه اشتباهی که مجبور به انجامش بودم،
نمیتونم بیخیالش بشم چرا نمیفهمی مهدیه خانم ، چرا داری اذیتم میکنی... چرا گوش نمیدی
؟ قید این دختره رو زدم ... بابامو فروختم ... پی زندانی شدن و حبس ابد شوهرتو به تنم
مالیدم ... حالا میگی دل بکن ؟ میخوامش... از چیزی که میخوام چطور بکنم؟
.... ده سال گذشته-

هامون زهرخند زد: ده سال من پیر شدم از نبودنش ... از دور تماشا کردنش...
! تصور بوییدنش... بوسیدنش

و رویش رابرگرداند و آرنج هایش را روی ران هایش گذاشت و چنگی به موهایش
زد و گفت

یه غلطی کردم، به سرت قسم خوردم میخوامش... الانم به سرت قسم میخوامش... -
اون بار دروغ گفتم الان عین روز روشنه حرفم! همونقدر واقعی دیدنی... چطوری بهت
ثابت کنم میخوامش؟
. کمکش کن-

اقلیم_101 سلام به همه ی عشقولا خوبین خوشین سلامتین . ☺ تک پست امشب #
... ایشالا بتونم فردا هم میذارم میبوسمتون

اقلیم_#102

.کاشان - سال 1387 - شهریورماه

خجالت زده ، پشتش را به دیوار کاه گلی چسباند ، ته کوچه را که میگرفت، میرسید
به مزرعه ی گل آفتابگردان ، مرد بلند قامت رو به رویش ، درحالی که به انتهای کوچه
نگاه میکرد، رو به او که گونه هایش گل انداخته بود پرسید
خب ، نظرت چیه؟-

. پلکی زد و یک دور چشماهیش در صورت او دور زد

من و منی کرد: نظرم؟

هامون پوفی کشید ، نه شرم چهره اش، نه نگاهی که میدزدید ... نه لبهایی که مدام می جوید ، هیچکدام چاره ساز نبودند. یک کلام جواب میخواست

آب دهانش را قورت داد و در مقابل نگاه سنگین هامون، باز دست به بند کوله اش برد ، بند های آویزان را مشت کرد و با تته پته گفت

. آخه چی بگم-

هامون یک سنگ ریزه را با نوک کفش سورمه ای شوت کرد و دستهایش را در جیب فرستاد ، خودش را به او نزدیک تر کرد و گفت

!حرف دلت چیه عزیز دلم-

مغز و دلش با هم داغ شد . عزیز دلم؟! پشتش دیوار بود و حتم داشت کسی جز . خودش مخاطب عزیز دلم گفتنش نبود

. چه عزیز دل خوش آهنگی نثارش کرد ... عضلاتش شل شد

. لبخند شرمنده ای زد از بابت اینکه خوشش آمده بود که عزیز دل او باشد

توی دلش رخت می شستند و هامون خسته از این همه شرم و حیا گفت: میخوایم بیایم . خواستگاریت ستیلا ! اگر دلت با من نیست، بگو تکلیفمو بدونم

!تکلیف

سر مشق... روشن بود . خط اول، سطر اول... قید درس و مشقش را میزد و میشد، ... خانم خانه ی او

دیگر چه چیزی میخواست؟! بهتر از این؟ بیشتر از این؟ هی میگفتند خوشبختی ، خوشبختی... بالاخره در خانه ات را میزند و حالا صدای تق تق در کوبیدنش ،می آمد . آن . هم چقدر سراسیمه در می کوبید

توی دلش چراغانی بود و توی چشماهیش ، ریشه ها زده بودند نگاه نورانی اش را ...به هامون دوخت ، هامون بی حوصله ی بداخلاق بد اخم

. که مدام لپ هایش را پر باد میکرد و نفسش را فوت

هی منتظر بود ، منتظر بود تا خیالش جمع شود و خاطرش را جمع و جور کند و بفهمد و بداند که بالاخره "او" مالش میشود. حاکم دل بی صاحبش میشود

ستیلا خجالت زده لب زد: چی بگم الان؟

!حرفتو ... آره یا نه ؟-

چه سوال بیخودی... چه حدیث بی خاصیتی اصلا توی این کوچه ی کاه گلی که رهگذر نبود ، چه حاجتی بود که از این حیث ، سخن ها می گفتند ؟

سرش را بالا گرفت ، معلم ریاضی از احتمال حرف زده بود ... از آمار ... گفته بود ... شانس جفت شیش آوردن یک جفت آس چند به چند است

چطور میتوانست صدای کوبیدن مشت خوشبختی به در دلش را نادیده بگیرد؟

نباید در را باز میکرد؟

نباید به آن چشمهای مردانه که توی دلش را چراغانی کرده بودند میگفت: بله؟

!نباید به آن اخم جذاب و شکن میان ابروهایش ، دل می داد؟

چطور میتوانست مقابل چشمهای بی قرار مرد رو به رویش ، ساکت بنشیند و بعد خودش را به دست تقدیر بسپارد؟

...هامون کفری صدایش زد: ستیلا با توام

:محو او شد و تند گفت

.... بله-

...جواب بده-

!چانه بالا داد و خاطر جمع گفت: جواب دادم الان

و روی لبهایش زبان کشید و شیطننت توی چشمهایش نشست، یک لبخند کمرنگ لبهایش را منحنی کرد و هامون بهت زده لب زد: "بله"؟

ستیلا سر تکان داد توان دوباره "بله" دادن را نداشت . همین حالا هم از شدت آدرنالین ترشح شده توی تنش ، در حال نفس کم آوردن بود . اسپری میخواست و دلش نمیخواست طعم گچ آن ، خلق حلقش را تتگ کند . حلقی که کامش به جواب "بله" شیرین شده بود

هامون خودش را جلو تر کشید رو به او ، با آن قد و قواره ی لاغر اندام و نازکش ایستاد و چشم به سینه های تازه جوشیده اش که از زیر مانتو به هیزی میتوانست رویششان را ببیند ، دوخت و پرسید: مطمئنی بله؟

لبخند عمیق تر شد ، دندان نما تر شد و در جواب گفت: مطمئنم

و گونه هایش از هر موقع سرخ تر بود

هامون دستهایش را توی جیب مشت کرد و یک قدم مقابلش جلو و عقب شد ، دوباره : سر جا ایستاد و با استیصال گفت

... میبرمت تهران ... از اینجا دور میشی.... از خانواده ات... خواهر و برادر ات-

!اگر او بود؟ چه مشکلی داشت ؟

... سرش را تکان داد و گفت: میدونم

با من میای تهران؟-

... صدایش ولومش را از دست داد: میام

... و جمله جور کرد: هرجا تو بری میام

... هامون نوچی کرد، ابروهایش بیشتر به هم گره خورد: شاید برم جهنم

... هینی کشید : خدا نکنه

. و چشمهایش باز برق زد و دخترانه تر گفت: جهنم بری میام باهات

اقلیم_102 سلام به همه خوبین خوشین سلامتین؟ من خیلی سرم شلوغ تر از # چیزی بود که حتی خودم فکرشو میکردم ، لذا چون پست ذخیره هم نداشتم بیش از حد گرفتار شدم و این شد که خیلی طولا کشید از اتصال به نت تا نوشتن اقلیم با این وجود از همگی عذر میخوام و من ذاتا آدم منظمی نیستم ♥(اما اقلیم و دوست دارم و مینویسمش)

اقلیم_103#

هامون دست از جیب درآورد ، چنگی به موهایش زد و توی چشمهای مشکی برق زده ی وحشی و درشتش خیره ماند

مژه های مشکی اش تند تند بهم میخوردند ، صدای قلبش را هم میتوانست بشنود نفس نفس میزد، لبهای غنچه اش هم سرخ بود و بی آرایش... با آن بینی کوچک که مدام از نفس کشیدن پره باز میکرد و می بست

. گلوی خشک خشک بود و ستیلا را می پایید

میبلعید و دلش میخواست همان لحظه در اغوشش بگیرد، اندام باریک و خوش فرم ،
کمر نازک و پاهای کشیده و لاغرش که توی شلوار گشاد مدرسه ، نمیتوانست فرمش را
بببند ... بیخیال طعم بغل کردنش شد ، یک گام از او فاصله گرفت و یک نفس از هوای
. کوچه توی ریه هایش فرستاد

... ستیلا آرام صدایش زد: هامون

بی اراده گفت: جان هامون؟

... شیطننت توی چشمهایش میجوشید

پلکی زد، لبهایش را غنچه کرد ،بعد با زبانش خیسشان کرد و آرام گفت: کی قراره
بیاین خونمون؟

...دستی به گلویش برد: همین فردا

شرم دوباره جای شیطننت نشست، نگاهش پایین آمد و هامون خودش را جلو کشید،
سر انگشتش را زیر چانه اش فرستاد، از لمس سبابه اش پوست ستیلا سرخ شد ، تا گونه
...هایش... و حتی حدقه ی سفید چشمهایش

.پوست تنش مور مور شد و هامون مجابش کرد تا توی چشمهایش زل بزند

همانطور که نگاهش میکرد با لحن محکم و مردانه ای گفت: خوب فکراتو بکن ...
آدم از آینده بی خبره ... اگر مطمئن نیستی ! اگر به دلت نیست.... اگر خاطر جمع نیستی...
.... اگر شک داری

ستیلا مستانه خندید، استخوان چانه اش ، از لمس مردانه ی هامون در حال ذوب
شدن بود، آهسته لب زد: به چی شک کنم ؟

... هامون کلافه گفت: به من

. و دستش را عقب کشید و ستیلا حس کرد نبض زیر گلویش ، تند تر کوبید

: آرام از گلویش آواها خارج شدند

عباس تاییدت کرده خب. چرا شک کنم . به چی شک کنم ؟-

. و لب گزید و تخس به صورت هامون زل زد

...هامون نفسش رافوت کرد و گفت: به هیچی... فردا میام مال خودم بشی

دستهایش را پشتش قلاب کرد و سر پایین انداخت ، از فرق سر تا نوک پا سرخ شده بود .

.هامون آهی کشید و آرام گفت: بیا ببرمت خونه ، دیرت شد

و رو از او گرفت و درحالی که با گام های بلندی به سمت اتومبیل میرفت، ستیلا از دیوار جدا شد و بدو بدو دنبالش توی کوچه ی خاکی دوید:مگه نمیخواستی بری مزرعه رو ببینی؟

. نه-

پشت فرمان نشست و به او نگاه کرد که پنجه های ظریفش از بند کوله آویزان بودند . ، خودش را به چپ و راست تکان میداد بچگانه تماشایش میکرد

یک دختر بچه ی تخس و سرتق بود با جوش هایی که گونه های برجسته اش را پوشانده بودند و مویی که تا کمرش بافته شده بود

قلبش تند می کوبید ، و ماهیچه ی بیچاره خودش را به در و دیوار قفسه ی سینه اش ... میزد ... شیشه را پایین داد و رو به او گفت: بیا انقدر شیطننت نکن . بیا دیرت شد

پا روی زمین کوبید: تو خواستی مزرعه ببینی ... الان من دروغم در میاد . ما تا ... مزرعه گل ها نرفتیم که

!دروغش در می آمد؟

سرش را از شیشه بیرون داد: دروغ چی؟

به حاج خانم و خالم گفتم با دوستم میرم مزرعه ی گل آفتابگردون نشونش بدم ... -
! بیا نشونت بدم دروغ نگفته باشم

. از چشمهایش آتش می بارید

. مشتش را به پیشانی کوبید و گفت: بیا بریم دختر

بیا دیگه . خیلی قشنگه . اینجا ... دنجه . کسی نمیاد . باغبونش چند وقتی هست -
عزادار شده ... من با دوستای دیگه ام زیاد اومدیم . فردا پس فردا فکر کنم مش رجب از جا بلند بشه، دوباره در و پیکرشو تخته میکنه نمیزاره کسی بیاد اینجا بیا دیگه! بیا ببین
خیلی قشنگه . تهرونی ها انقدر میان اینجا به مش رجب کلی پول میدن یه بار از اینجا دیدن
کنن .

. دلش میخواست سرش را به فرمان بکوبد

ستیلا جلو آمد کمر خم کرد و دولا شد ، مقنعه اش به بند کوله اش گیر کرده بود و
. دو دگمه ی اول مانتوی مدرسه اش باز بود

چشم به گلو و گردنبندش انداخت، سفید و بلوری بود و چقدر دلش برای فرو رفتگی
. گلویش، نبض می کوبید

ستیلا باز گردن کج کرد: بیا دیگه هامون . انقدر خوشت میاد . اینجا تنها جاییه که
... گل افتاب گردون میدہ ... خیلی قشنگه ... پره گله

... میام ولی شرط دارم-

ستیلا لب برچید: شرطت چیه؟

...چشم از گلویش برداشت و گفت: موهاتو برام باز کنی

و در را به آنی باز کرد، قامتش روی اندام نحیف وباریک او سایه انداخت و گفت:
. میخوام موهاتو تماشا کنم

. ستیلا آب دهانش را قورت داد

با من و منی گفت: موهامو ؟

...موهاتو-

موهای خودم؟-

در ماشین را کوبید و بینی او را با دو انگشت کشید و گفت: پس موهای کی؟

نگاهی به مزرعه انداخت و هامون دست جلو برد، مقنعه اش را روی گلویش پایین
! کشید و لب زد: قراره محرمم بشی حقمه

نفسش را فوت کرد و با گام آرامی از او فاصله گرفت؛ هامون به سمتش رفت،
دستش را دور شانه هایش حلقه کرد و پرسید: اینجا کسی نیست؟

نه هیچکس نیست . گفتم که صاحبش اینجا زندگی نمیکنه، باغ دست مش رجه ... -
!مش رجبم چند وقتی هست ، افتاده تو تخت

...او را بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت: چه عالی

مقنعه اش از فشار دستش به عقب کشیده شده بود و موهایش از جلو معلوم بود ،
...ستیلا ادرس داد: از این طرف

نفس مردانه ای کشید و گفت: تو جلو برو من پشت سرت میام ... و دستش را از دور شانه ی او برداشت

ورودی اول مزرعه ایستاد ... ستیلا از لای ساقه های کشیده ی آفتابگردان خودش را ! جلوتر رساند و گفت: میبینی اینجا چقدر قشنگه . عین بهشت میمونه . صدای خش خش گام هایش با صدای وز وز زنبورها یکی شده بود

نفس عمیقی کشید، عطر طبیعت هم نمیتوانست جایگزین بوی زنانه ای که به شامه اش خورده بود ؛ شود

به اندامش که آرام آرام پیش میرفت نگاه میکرد ، دگمه ی اول پیراهنش را باز کرد ، گل های آفتابگردان که پس و پیش توی صورتش بودند را با دست کنار میزد هوا گرم بود و ... عطش داشت . ستیلا به سمتش چرخید و بلند گفت: بیا دیگه

و خودش دستی به مقنعه اش برد و با یک حرکت ان را عقب کشید و از سرش ... درآورد وگفت: بیا اینم موهام

سرش را کمی عقب داد: دیدی موهامو آقا ؟ خیالت راحت شد ؟

دستش را توی هوا تکان داد ، حشراتی که مقابل چشمهایش رفت و آمد میکردند و صدایشان آزار دهنده بود

.... ستیلا مقنعه اش را توی هوا تاب داد و گفت: پس چرا نمیای

.... خودش را جلو کشید و گفت: کیفتو بده به من

از خدا خواسته ، کوله اش را به دست او داد و همانطور که بندش را روی شانه ی ... مردانه اش انداخته بود او بلند بلند خندید و گفت: کوله ی دخترونه انداختی

... و غش غش خندید

...هامون آرام گفت: مانتوت هم در بیار

ستیلا شیطننت کرد : واسه چی؟

...میخوام ازت عکس بگیرم-

... و تلفن کشویی نوکیایش را بیرون آورد و گفت: برو عقب تر وایسا

خنده ی ریزی کرد ، بدون هیچ مخالفتی دست به دگمه های مانتویش برد و دانه دانه ...دگمه ها را باز کرد و گفت: اینم از مانتوم

و مانند او را به دست او داد ، هامون نگاهی به تی شرت صورتی اش انداخت . سینه های کوچکش... گردن بلند و گوش های کوچکی که سرخ شده بودند

کوله را روی زمین به ساقه ای از افتابگردان تکیه داد ، مانند او را از وسط تا زد و !روی کوله گذاشت و با صدای گرفته ای گفت: این همه ی موهات؟

ستیلای براق شد، دم بافته شده ی مویش را به جلو آورد، کشش را باز کرد و انگشتش را لای گیس بافته اش فرستاد، همه را باز کرد، کش آخر پشت سرش را هم با یک حرکت !کشید و حینی که سرش را به چپ و راست تکان میداد و گفت: این همه ی موهامه

☺❤ اقلیم_103 تا فردا ایشالا#

اقلیم_104 باد لای موهایش میرقصید ،چشم به اندامش دوخته بود و گیج و منگ #. بود ، جلو آمد، چشم در چشمهای او دوخت و لبخندی روی لبهایش نشست

. ظرافت از سرو رویش می بارید

دلش میخواست لب هایش را با سر انگشتهایش از دوسو میکشید و لبهایش را که مدام . زبان میزد را مزه مزه میکرد

چند ثانیه به تماشایش ایستاد و دست آخر صدایش را شنید و گفت: بیا بریم اون وسطش ... میبینی چقدر قشنگه؟ خوش است اومد؟

:تک سرفه ای کرد

... بیا بریم دیرت میشه-

با لجاجت گفت :دیرم نمیشه ... مگه نمیخواستی ازم عکس بگیری؟

ابرو بهم گره زد: فقط عکس بگیرم؟

... ستیلای ریز خندید : آره دیگه ... البته با این شلوار مدرسه خیلی ضایع است

و با حس خارش پایش ، دولا شد و بی اهمیت به یقه ی گرد و بازش ، مقابل چشمهای او خم شد ، بند کتانی مشکی اش را که دور مچ پایش گره زده بود را باز کرد و ... کفری گفت: انقدر کفشم تنگم شده ... نمیدونم چرا ... تازه خریدمش ها

و گره اش را باز کرد ، دست انداخت به کفش و حینی که درش می آورد هامون جلو آمد.

سایه اش که روی او افتاد ، یک نفس از موهایش گرفت، چشمش را به یقه و گلایش دوخت و ستیلا همانطور که روی یک پا سیخ ایستاده بود به زور کفشش را از پا درآورد...وگفت: آخیش

و خودش را روی زمین انداخت ، روی برگهای سبز یکی دو ساقه شکستند ، هینی کشید و همانطور که پاهایش را دراز کرده بود گفت:
... بیا تو هم بشین-

و آن لنگه ی دیگر کفشش را هم خواست از پا بیرون بیاورد که هامون مقابلش زانو زد، دستهایش را جلو برد و حین لمس بند کفشش سر انگشتش به پوست مچ پایش خورد . نگاهی به موهایش انداخت که دوره اش کرده بودند لبخندی روی لب داشت و .کودکانه تماشایش میکرد. روی زمین نشسته بود

سوراخ نافش از نازکی بلوزش مشخص بود و بستری برای سینه های روییده اش . آماده نکرده بود

یک بچه ی تمام عیار بود . حالت هایش... ناخن های کوتاه و صورت بی آرایش . وبی آرایشش... حتی خنده هایش... عاشق شکلات و بستنی بود
! همین

. و تمام بزرگی اش حرف زدن با یک پسر بود

کل تجربه اش ، شنیده هایش از دوستانش بود ... دستهایش را از مچ پایش باز کرد ، سر انگشتهایش را روی ساق ظریف پایش گذاشت و گفت: میدونستی خیلی خوشگلی؟
. چشمهایش مثل ستاره ها درخشیدند همانقدر ساده ... همانقدر قابل انتظار

هامون لبخندی زد ، کفشش را از پا درآورد ، به جوراب گلپه ای اش که رویش خال های قرمز داشت نگاهی انداخت و گفت: هم خوشگلی هم بانمکی ! همه ی دخترا این دو تا ... مزیت وبا هم ندارن

وجورابش را از پایش درآورد و حینی که پنجه ی ظریف وسیندرلایی اش را روی پایش گذاشته بود گفت

!آدم با تو دلش نمیاد از زندگی بگه-

ستیلا اخمی کرد : چرا اونوقت؟

... با تو باید بازی کرد-

هیجان زده پرسید: چه بازی؟

!طفلک معصوم

حتی از نیتش، از سوزش چشمهایش... وسلول های بویایی تحریک شده اش، با خبر نبود.

شیرین تماشایش میکرد و فرهاد نشده بود تا با تیشه به جان آن همه مانع پیش رویش بیفتند. اصلاً چه مرگش شده بود... قرار بود یک مراسم کشکی بگیرند و توفیق با حکم... پدرش ازاد شود! حالا چرا دل میکرد برای بغل کردنش

روی لبهایش زبان کشید نفسش را از سینه بیرون داد و ستیلا کش و قوسی آمد، او هم راحت تر نشست، چهارزانو شد و چشم به او دوخت که بدنش را به عقب کشید، دستهایش را پشت سرش گذاشت و صورتش را به سمت آسمان گرفت

نور خورشید از لای گلبرگ های آفتاب گردان به صورتش مینشستند، چشمش از شدت تشعشع نور، مچاله بود و بینی اش چین افتاده بود، لب بالایی اش کمی بالا رفته بود و دندان های جفتی جلوییش داشتند خود نمایی میکردند

هامون صدایش زد: ستیلا؟

کش دار گفت: بله؟

! بله و بلا... چه دلبری میکنه-

... ریز خندید و گفت: عروسم دیگه

و چشم در چشم هامون دوخت و گفت: برام انگشترم خریدی؟

! هامون حین نوازش مچ پایش گفت: هنوز نه... خودت باشی بعد

شیرینی قند آب شده ی توی دلش از چشمهایش بیرون میزد. هامون نفسش را فوت کرد و ستیلا مچ پاییی که بغل زده بود را تکان داد، سر انگشتهایش به ارنجش خوردند و چشم در چشم او دوخت

چیه؟ چرا اونجوری خوشحال نیستی؟-

چه جوری؟-

...اونجوری که خیلی خوشحال باشی-

هامون دست از نوازش پایش برداشت و مثل ستیلا ، پنجه هایش را عقب کشید ، ... خودش را تحویل دستهایش داد و گفت: به من بگو "نه" ستیلا

و یک نفس عمیق مثل "هو" از دهانش بیرون افتاد ، قلبش سبک شد و شانه هایش ... سبکتر ، انگار سالها بود که میخواست همین یک جمله را به زبان بیاورد

☺❤ اقلیم_104 سلام و شب بخیر / همین یه پست#

اقلیم_105#

ستیلا محو لب و دهان او شده بود ، سرانگشتهای مردانه اش ، روی ته ریشش لغزید و گفت: شنیدی چی گفتم؟

گوشه‌هایش یک آوای نحس و نامانوس را به مغزش فرستاده بود . این آوا سر دلش مانده بود و سنگین کرده بود ... تنش به وزنه های صد تنی متصل بود

سیگنال های علامت سوال و تعجب ، دور محور فکر و ذهنش میچرخید و قلبش هر لحظه تندتر می کوبید . فردا مراسم خواستگاری اش بود ، از پیچ پیچ های صنوبر و حاج خانم و نیره خانم و ساره ، حالی به حالی اش شده بود که باید رخت درست و درمانی تن کند و . پیش پزشک برود

حالا گذشته از آن که شهد انگور را با زعفرانی که هفت سلام را توی جام حک کرده بودند هر صبح ، ناشتا رو به قبله می نوشید ، حاج خانم گفته بود باید پیش پزشک برود

... دل توی دلش نبود و هامون کفری از سکوت طولانی اش صدا کلفت کرد: ستیلا

خجالت زده نگاهش کرد، اصلا چشمهایش در این عالم نبود ... نگاهش به یک نقطه ی دور دست بود که لباس سفیدی به تن داشت و سر گرفتن دنباله ی دامن لباسش ، بین بچه های فامیل جنگ بود

همانطور منتظر چشم به او دوخت و دست آخر ، هامون صدایش از دست این !سکوت گرفت ، دورگه گفت: من به دردت نمیخورم

. بغض کاملاً ناخوانده و سرزده مهمان گلویش شد

هیچ انتظار آمدنش را نمیکشید ... درد سنگینی توی حلقش حس کرد و نفسهایش بی موقع ، بهانه ای دستاویز کردند تا منقطع از سینه بیرون بزنند

:سرش را پایین انداخت و مظلومانه پرسید

دوستم نداری؟-

یک نفس مردانه هوف کرد . اصلا تصمیم نداشت قلبش با این شدت بکوبد . یک قلب مردانه که خودش را به در و دیوار استخوان های مردانه ی توی سینه اش می کوبید چشم در چشم او دوخته بود . اصلا دلش نمیخواست میانه ی گل های آفتاب گردان ، آن مرد توی ذوق زن دختر چشم سیاه باشد

صدای ضعیفش که با خس خس سینه اش همراه شده بود را مجدد در گوشهایش شنید :

دوستم نداری؟-

چشمهایش کم کم پر آب میشدند چطور میتواند این تصویر چشمهایی که بی تاب !شنیدن یک جمله ی عادی بودند را نادیده بگیرد ؟

یک جمله ی به ظاهر ساده ... "دوستت دارم ... " و ساده تر بود گفتن : "دوستت ندارم !"

. سر انگشتهایش را به صورت ستیلا نزدیک کرد

از وقتی گفته بود قرار است محرم شوند، خودش را مچاله نمیکرد و حجب و حیا را دقایقی کنار میگذاشت . انگار دلش کاسه و کوزه ی خاطرش را جمع کرده بود و مغز و دل و ایمانش با هم به توافق رسیده بودند که شرم و محرمیت رابطه ی مستقیمی ندارند . یکی باید فدای ان یکی شود

خجالت اما پا پس نمیکشید با وجود اینکه در جای جای صورتش ، خودش را به نمایش میگذاشت ، اما لحظه هایی هم بود که از روی صورتش کنار برود . و چشمهایش ... بدون هیچ ریا و تقلبی ، در چشمهای او گره بخورند ... و چه حسی بود بغل زدنش

و لبخند های کوچکی که لبهایش را کمی زاویه می بخشید و چشم پایین می انداخت طاقت نمی آورد چشم در چشمش میدوخت طاقت نمی آورد ... یک جایی سمت یقه اش را تماشا میکرد و باز طاقت نمی آورد و صورتش را دوره میکرد

و آن وقت ها ، دقیقا همان وقت ها بدترین وقت های عمرش بود رو به روی یک دختر شانزده ساله نشسته بود و بدنش مدام گر میگرفت

انگشتهایش روی صورت او نشست ، پوست نرمی داشت و سر انگشتهایش . روی استخوان گونه ی ظریف او نشسته بود

. هیچ حرفی هم نمیزد

. ته چشمهای دخترانه اش ، پر از واژه بود و لبهایش اما بهم دوخته شده بودند

.... شرم هم نبود

رو گرفتن و سرخی گونه هم نبود . فقط یک عالمه زیبایی بود در لا به لای گل های
. افتابگردانی که روی نیمی از صورتش سایه انداخته بود

... چشمهایش را در چشمهای دخترانه ی او پرت کرد و آرام صدایش زد: ستیلا

نفسش را آرام و ذره ذره بیرون داد ، گرمای بازدمش از روی پوستش رد شد هامون
.... باز صدایش کرد: ستیلا

. و جوابی نشنید

خودش را جلو ترکشید ، از جلو آمدنش ساقه های روی زمین نشسته ، نجوامیکردند
.... و طبیعت هم انگار گله مند بود

! گله میکرد که زودتر ببوسد

صدای زنبور و باد و پیچ پیچ پرنده ها ... و سینه های کوچک دختری که مدام بالا و
. پایین میشد

از بابت اسپری توی جیبش خاطر جمع بود و از بابت لبهایی که مطمئن بود طعم
.... خوبی دارند و گلوی سفیدش را میل داشت به دندان بکشد

.... سر انگشتهای مردانه اش به سمت موهایش رفت و صدایش آمد : نگفتی

چه میگفت؟

.... دوست داشتنتی در کار نبود ... اما میل چرا ... خواستن چرا

... و حس موزی ای برای فهمیدن طعم ماهیچه های صورتی لبهایش چرا

... دوست داشتنتی در کار نبود

اما تک تک سلول های مردانه اش به تکاپو افتاده بودند و سر انگشتهایش آرام از
. روی صورتش به سمت پشت گردنش روانه میشدند

از لای موهای نرم و خوش عطرش... لعنت به باد بی موقع که عطر موهایش را در
. هوا پخش میکرد

... بوی آفتاب گردان ها مزید بر علت بود و لبهای غنچه شده اش هم ادله می آورد
و بالاخره انگشتهایش از دو طرف ، پشت گردنش بهم رسیدند . در هم قلاب شدند و
. او را جلو کشید آنقدر که لبهایش با لبهای مردانه ی او مماس شوند
و گردن کج کند و دهانش را ببوید ... و ماهیچه های ظریفش را به دهان ببرد ...
لب زیرین و زبرین را به کام بگیرد و بعد دست دراز کند ، زانوی تاشده ی دخترانه اش را
باز کند ، روی ساقه های آفتاب گردان درازش کند و در جواب نگاه شوکه و ترسیده اش
... لبخند بزند ، ببوسد و تمام تنه اش را روی سینه های کوچکش فشار دهد
آنقدر که زمان و مکان و حدس و گمان و دوست داشتن و نداشتن را با هم به درک
... واصل کند
و آنقدر که اهمیتی نداشت و مهم او بود و عطر تن و لب و موها و چشمهای چهار
طاق باز زیبایش و بوسیدن گلویش و زبان زدن و مکیدن پوست نازک و خوش عطر
دخترانه اش

اقلیم_106#

فصل چهاردهم : تهران 1398

با صدای بهم کوبیده شدن در ، چشمهایش را باز کرد ، سرش را به پشتی صندلی
. ماساژور چسبانده بود
نگاهش را به سقف دوخت درحالی که ساعدش را روی پیشانی گذاشته بود و سعی
. میکرد ، زمان و موقعیتش را دریابد
مبل چرمی ، با هر تکانش یک صدایی از خودش در می آورد ، توفیق جلو آمد، با
زیرپیراهن و پیژامه در حالی که صندل حوله ای قهوه ای رنگش را به پا داشت رو به
:رویش ایستاد و با اخم سنگینی گفت
چرا اینجا خوابیدی؟-

. چشم به تخت دوخت و نگاهش به سمت چشمهای وق زده ی توفیق برگشت
چشمهای سیاه و چروک خورده اش دماغ و خاموش بود ، لابه لای موهایش هم چند
تار نقره ای از خاطرات زندان به چشمش می آمد بدتر از همه ته ریش چند روزه اش بود و
این همه کسالتی که از چشم و نگاهش می بارید . رنگ سرخ چشمهایش و بی خوابی اش
. را نمیتوانست ، پنهان کند

. سرش را به پشتی مبل تکیه زد و چشم به سقف دوخت

: توفیق من و من کرد

.... خواب بودی ، آقای جلالی و برادرش یه توک پا اومدن اینجا-

با طعنه در جوابش گفت: پیام چای بریزم ؟ یا برم دو کیلو میوه شیرینی بخرم ؟

:توفیق براق توپید

اصلا حالیت نیست چه به روز حاجی آوردی ؟-

لبه‌ایش طرح یک لبخند را به نمایش گذاشت و چشمهای خسته اش را به صورت

توفیق پرت کرد و گفت: -تو حالیده چه به روز من آوردی؟

! شروع نکن هامون-

! من شروع شدم ... دارم میرسم ته خط-

توفیق لا اله الا اللهی گفت و هامون نگاهش را از صورت عبوس او برداشت ، به

سمت تابلو قدم برداشت و دست به کمر گفت

! حتی ممنون هم نیستی-

توفیق دستش را توی هوا تکان داد: از کی ممنون باشم؟

. از سرشانه به سمتش چشم دوخت

گرچه صفت بود ... این را با پوست و گوشت و خونس حس میکرد که چه بی رحم و

. بی وجدان است

: سر انگشتش را بالا آورد و روی تیغه ی بینی اش کشید ... وبا صدای کلفتی غرید

! زندگی من بازیچه ات نبود ... دستی دستی به بادش بدی-

.... عادت کردیم به این پریود هر از چند وقتی تو ! که فیلث یاد هندستون میکنه-

: و چشم به خشتکش دوخت و با طعنه حین لمس ته ریشش گفت

چی کم و کسر داری هامون؟ بگو جورش کنم برات؟ باز چه بهونه ای میخوای -

.بیاری ؟ بگو ردیفش کنم برات

و خودش را جلو کشید و با لحن منظور داری گفت: زیر خوابت خوشگل نیست؟

خوشگلشو ردیف میکنم برات... اهل دود و دم نیست؟ دود و دمیشو جور میکنم برات ! تنشه

ی تنت نیست ! تشنه تر برات پیدا میکنم.... پسر حاجی که نباید کم و کسر داشته باشه !
!جور کنم برات BMW بنزت زشته دلتو زده ؟

هامون دست به سینه شد ، بیشتر دستهایش را جایی گیر داد تا مبادا پنجه اش قلاب
. گلوی او شود

توفیق جلو آمد ضربه ی نه چندان دوستانه ای به شانه اش زد و گفت : یه نگاهی به
حال و روزت بنداز چی کم داری؟ برج؟ بنز.. داف ؟ چی میخوای تو؟ برات کم
گذاشتم؟ خودتو زدی به موش مردگی.....حالا تماشا کن رو چه تاج و تختی نشستی! چیکار
!کردی که توقع داری از تو ممنون باشم

: با حرص غرولندی کرد

پول خونتو دادی توفیق ، منت چیو میداری سرم؟-

توفیق تماشایش میکرد و او با حرص چشم از صورتش برداشت و نگاهش برگشت
. به سمت ت سبد گلی که دو سه آفتابگردان هم در دایره ی دیدش خود نمایی میکردند
از جا بلند شد ، دست توی جیب شلوار برد و توفیق بی حوصله از این سکوت غرید
:

.... هامون ، اگر میخوای بابات کل زندگیش نابود بشه به لجبازیت ادامه بده-

!حاجی زندگیشو کرده بذارین منم زندگیمو بکنم-

توفیق تشر زد: خیلی حرف میزنی هامون .یه لباسی بپوش جلوی جلالی آبروداری
...کن ... بجنب

و رویش را از سر و صورت او گرفت و حین خروج از اتاق توی چهارچوب ماند و
گفت: بابات زیر تیغه ! میخوای اینم از دست بدی؟

:نیشخندی روی لبهای هامون آمد و توفیق کفری از لبخند بی وقتش لب زد

! از یتیمی بترس-

سن و سالی ازش گذشته ... نظر منو بخوای توفیق ، وقتشه یه دو دست لباس سیاه -
برای خودت دست و پا کنی !سه و هفت و چهل ! قربون مردم برم ، برای عروسی یه شب
دور هم جمع میشن و عزا شون هفت شبه ... بذار آفتابه و لگن هفت دستمون به اهن وتولپ
:بیاد ! پر استهزا در جوابش گفت

کم مهربون باش عمو ، کم مهربون باش... بذار وقتی از این خونه دل کندي رفتی -
!، دل و دماغ تحمل دوریتو داشته باشیم

. هامون سر عقب کشید و قهقهه اش کل اتاق را برداشت

توفیق پر حرص داد زد: بی انصاف.... اونی که تو داری زنده زنده دفنش میکنی
! پدرته

انقدر اشتباه نکن توفیق... برام مهم نیست چی سرتون بیاد ؛ من دست اون دختر و -
تو دستم نمیگیرم . مگر تو خواب ببینید این بار برم زیر یوغ تو و اون برادر بی همه چیزت
! که حاضره پسرشو بفروشه و طعمه کنه

اقلیم_107 توفیق مقابل آینه ی دیواری ایستاد ، در حالی که از آینه به هامون زل #
زده بود با صدای گرفته ای گفت

برو لباساتو عوض کن ، یه دوش بگیر... سرحال میشی ! میفهمی دور و برت چه -
! خبره

هامون جلوی ایستاد ، دست دراز کرد و تقویم رومیزی خاک خورده را با سر
انگشت سبابه ، جابه جا کرد و دست کشید روی اعدادی که در صفحه ی ماه نقش بسته بود
.

:چشم به عدد یازده دوخته بود و کم کم نگاهش بالا آمد و گفت

یازده ... به عدد یازده چه احساسی داری؟-

:توفیق منگ تماشايش میکرد و هامون تلنگری به صفحه ی تقویم زد و گفت

برات نشونه ی خاصی نداره؟! یا یه مفهوم بی اندازه عجیب؟-

!زهرخندی زد و نگاه باریک کرد: تاحالا فکر کردی عدد شانست چنده؟

.....یا عین آدم حرف بزن هامون ، یا دست از طعنه زدن بردار-

هامون دستهایش را پشت گردنش قلاب کرد و حینی که عضلات منقبضش را به
نمایش می گذاشت گفت

! برای من یازده مفهوم خاصی داره توفیق... میدونی پشتش یه عالمه زندگيه-

! توفیق پوفی کرد وگفت: تو پاک زده به سرت پسر... جمع کن خودتو

:و رو برگرداند و خواست از اتاق بیرون برود که هامون بلند گفت

یازده سال پیش ، همین موقع ، حکم آزادیت قرائت شد ... اگر همون وقت ، اجازه - میدادی اعدامت کنن ... برای من و خانواده ام امروز یازدهمین سالی بود که داشتیم مراسم یادبودتو برگزار میکردیم! خاکت خیلی سرد شده بود ..حتما به چهار تا پرتقال و نارنگی و یه جعبه خرما ، بسنده میکردیم و از راه دور... یه فاتحه می فرستادیم .کفایت میکرد نه! عموی جوون مرگی که پای اعمال زشت و ناپسندش تا آخرین نفس ایستاد وتاوانشو توی همین دنیا داد ... درهای بهشت به سمتت گشوده میشدند توفیق ! این دنیا چی داره؟! ما هممون داریم وقتمون رو تلف میکنیم

توفیق در اتاق را باز کرد و خسته از نگاه سنگین و پر حرف او یک بازدم عمیق از ریه بیرون فرستاد وگفت:

میدونی هامون ... خوشحالم پیشنهادش از جانب من نبود-

زهرخندی روی لبش آمد و رو به چشمهای خون آلود هامون لب زد

بهترین قسمت ماجرا برای من اینجاست که اونی که باعث بی آبرویی یه دختر شده - ... من نیستم

خنده ای کرد و در ادامه ی حرفش گفت: و میدونی یکی دیگه از قسمت های جالبش
!چیه؟

مکثش را طول داد و هامون بدون عکس العمل نگاهش میکرد، توفیق سر تکان داد وگفت: من زندگی خوبی دارم ... وجدان راحت... شغل خوب! یه زندگی نرمال یه دوست دختر جذاب و شیرین... و آرامش ! همه ی چیزهایی که تو میخواستی و من دارم... و . خدا روشکر... مطمئنم این پاداش تمام کارهای خوبیه که توی زندگیم انجام دادم

:چشمکی زد و رو برگرداند و هامون روی لبهایش زبان کشید

! اگر به دنیا میومد کلاس چهارم بود-

توفیق به سمتش برگشت ، هامون سرتکان داد وگفت: اگر به دنیا میومد الان کلاس
! چهارم بود

رو به روی آینه ایستاد دستهایش را دو طرف میز گذاشت و کمی رو به جلو دولا شد ، درحالی که به چشمهایش زل زده بود ، به تصویر کدر و زخم کهنه ای که روی پیشانی اش جا خوش کرده بود ، نگاه میکرد گفت

تو آرامش داری توفیق؟! خیلی عجیبه... با کلاس های روان شناسی و روان کاوی - ... هایی که مدام میری و قرص های تمدد اعصابی که مصرف میکنی جور درنیاد

سر به سمتش چرخاند و سر تا پایش را نگاه کرد و گفت: دوست دختر جذاب و شیرین؟! خوش به حالت ... باید بهت بگم بابا برای اینکه راضیم کنه تا به هر سازی که میخواین برقصم همه نوع زنی بهم پیشنهاد میکنه ... بدم نمیداد شماره ی این دختر جذاب و شیرین و ازت بگیرم! یادته الان گفتم زیر خواب قشنگ و تشنه ی تن میخوای برام جور کنی؟ داف و پاف و بی ام دبلیوی خاص میخوای برام فراهم کنی... شاید بد نباشه از توی لیست مخاطبینت زنگ بزنی به دوست دختر جذاب و شیرینت و بهش بگی امشب وقتشو باید! با من بگذرونه! چون در غیر این صورت حتی از جایی که ایستادم یک قدم هم جلوتر نمیام

توفیق پلک هم نمیزد، رنگش مثل گچ شده بود و هامون چانه اش را به سرشانه اش چسباند و گفت: هوم؟! چرا گوشیتو از جیب پیژامه ات در نیاری و به این دختر جذاب و شیرین نمیگی که شب برای جایی برنامه ندازه؟! حوالی ساعت یازده تا یک ... من اون ... تایم آزادم! میتونه بیاد همین جا

و از جلوی میز کنار رفت ، به سمت چهارچوب آمد رو در روی توفیق قرار گرفت، سر انگشتش را روی سرشانه ی توفیق گذاشت و گفت: درسته بی خبر بودی ، از همه چیز بی اطلاع بودی... و یازده سال گذشته از وقتی که فهمیدیم قراره اعدام بشی ونشدی! و درسته که وجدانت راحت ... اما بیا از لفظ آرامش صریحا استفاده نکنیم . یکتاها رو چه به آرامش! نه عمو؟

و دو ضربه روی شانه اش کوبید و گفت: بهش زنگ بزن ... ساعت یازده تا یک! دو ساعت برام کافیه . نه بیشتر... نه کمتر

با گام های آرامی از جلویش رد شد ، درحالی که سوت میزد ، خودش را به اتاق :مقابل رساند دستگیره را پایین کشید و بلند گفت

تا دوش میگیرم لباس هامو آماده کن... قرار هم فیکس کن توفیق! من احتیاج دارم - ... دوپینگ کنم! روزهای سختی در پیشه

به محض اینکه وارد اتاق شد ، در را کوبید و خودش را توی حمام پرت کرد، تی شرتش را توی سبد رخت چرک ها انداخت و شیر سرد را تا انتها باز کرد، شاسی دوش را . بالا کشید و زیر دوش آب یخ ایستاد

آینه از سرما بخار کرد و چشمش را به انعکاسش در کاشی های نقره ای رنگ . دوخت

صدای ستیلا هنوز توی گوشش میپیچید . مثل یک سمفونی... و تصویرش وقتی که موهای خیسش را به صورت او می کوبید و کمر باریکش که زیر آب سرد دون دون شده

بود ... آغوشش را حس میکرد ... دستهایش.... و موهایی که با کف به هر سمت و سویی که میخواست میتوانست هدایت کند

پلکهایش را بسته نگه داشت و پیشانی اش را به ستون دوش تکیه داد هنوز دلش میخواست خیال کند روی ساقه های مزرعه ی آفتابگردان در آغوش هم دراز کشیده اند ... همانقدر بکر... نزدیک.... و هم آغوش. #اقلیم_107 ♥♥♥ سلام به همه ببخشید خیلی ☺ این روزا بدقولم دوستون دارم ☺☺ ایشالا بدقول نشم فردا هم پیام

. اقلیم_108 صدای خنده ی مردها از طبقه ی پایین می آمد#

یک پیراهن آبی مردانه یقه دیپلمات ، مقداری ادکلن تلخ که به گونه و شریانش پاشید و در نهایت، دگمه های سردستی که به آستین هایش، متصل کرد و برقشان را میتوانست توی آینه تماشا کند

کمر بند شلوار سورمه ای تیره اش را سفت کرد و درحالی که تلفن همراهش را به جیبش منتقل میکرد ، برای آخرین بار به تصویرش در آینه نگاه کرد

لبهایش یک لبخند را به نمایش گذاشتند، یک لبخند پیروزمندانه ... و چشمهایش برق میزدند، از افکاری که توی سرش ، چرخ میخوردند میتوانست قهقهه بزند اما درسکوت . مطلق خودش را و رانداز میکرد

و در نهایت، بالاخره از آینه فاصله گرفت

دستگیره ی در را کشید و همزمان شد و با تماشای توفیق که از اتاق مجاور ، خارج . میشد، درحالی که لبه های کت قهوه ای رنگش را مرتب میکرد رو به رو شد

... توفیق به چشمهای سیاه او خیره ماند چند ثانیه

و در نهایت، زمانی که لبخند روی لبهای توفیق شدت گرفت، ابروهایش را گره زد و با گام های تند پله ها را به سمت پایین دوید

در انتهای سالن دویست متری مقابلش، درست رو به روی دیواری که سرتاسر پنجره بود، مقابل پرده های حریر ابریشمی شیری رنگ، پدرش پشت میز گردی نشسته بود، یک میز چوبی گرد که روی صفحه اش ، مربع های کمرنگ و پر رنگ شطرنجی . رسم شده بودند ، و مطمئن بود، کثو های میز حاوی مهره های شطرنج بودند

دو مرد با دیدنش، سرچرخاندند. جلالی و پسرش به احترامش ایستادند و توفیق دست :روی شانه ی هامون گذاشت و بلند طوری که آنها صدایش را بشنوند گفت

. اینم شازده ی ما ، جناب مهندس هامون یکتا-

.و با سر انگشتهایش به کمرش فشاری آورد واو را به جلو هدایت کرد

تا رسیدن به میز ، هر دو مرد سرپا بودند ، بدون لبخند و با نگاهی عاری از حس . تماشایش میکردند

... در نهایت حاج یکتا ، تک سرفه ای زد واو به ناچار با لبخندی تصنعی گفت: سلام

و دستش را برای معارفه پیش برد، یکی از مردها ذوق زده و با لحنی سرشار از خشنودی گفت: خوشحالم شما رو زیارت میکنم مهندس. احوال شما؟

به تکان سر اکتفا کرد ، توفیق به آشپزخانه رفت و یکتا نگاهی به پسرش کرد و با چشمهایش یک صندلی را نشان داد

روی صندلی نشست و گردن دراز کرد و به توفیق که مشغول ور رفتن با چای ساز بود خیره شد

آقای جلالی مسن ، لبخندی زد و حین قلاب کردن پنجه هایش روی شکمش با نگاهی که ذوق زدگی اش را نمیتوانست محو کند گفت

خب خوشبختانه جمعمون جمع شد . حالا این وقت صبح واقعا بی انصافیه روز رو - با صحبت از کار شروع کرد

یکتا خندید و با حوصله در جواب مرد گفت

البته جلالی جان البته ! بعد از یک دست کله پاچه ی مفصل و چای های خوش - !عطری که توفیق برامون میریزه ، من بدم نمیاد به پیشنهاد پسرت جواب مثبت بدم

جلالی بلند خندید و دست روی شانه ی پسرش کوبید و گفت: حالا که می بینم ... جمعمون برای شروع کافیه ! کار همیشه هست

و هر سه مرد با صدای بلند خندیدند، حاج یکتا ،یک دسته دلار روی میز گذاشت :وگفت

من که میدونی از پیشنهادهای تو جلالی جان استقبال میکنم، کار هم فرار نمیکنه - !.... ما هستیم ... تا شب... فردا صبح

!جلالی نیشخندی زد: یکتا، این بی سر و همسری از تو یه مرد بی پروا ساخته

سرانگشتهایش را توی هم فرستاد و پنجه های قلاب شده اش را روی میز چوبی
. رنگ قرار داد، نفس عمیقی کشید

یکتا سرخوش خندید، کارت های پاسور را روی میز قرار داد و درحالیکه دسته ی
کارت ها را به سمت جلالی بزرگ تعارف میکرد پرسید

دختری توی دست و بالت سراغ داری؟-

جلاله ضربه ای روی دسته ی کارت ها زد وگفت: اگر بخوای چرا که نه! چیزی که
! زیاده ... زن بی شوهره

.... و بعد با لحنی آزاردهنده گفت: حتی زن شوهردار طالب هم زیاده

. و هر سه مرد پشت میز با صدای بلند به قهقهه افتادند

هامون نفس عمیقی کشید ،یکتا خودش وظیفه ی تخس کردن کارتها را به عهده گرفت
،: درحالی که چند کارت مقابل هامون قرار میداد رو به توفیق گفت

بازی نمیکنی داداش؟-

! نه خان داداش من چند تا تلفن باید بزنم ... راند بعد-

یکتا هومی کشید و ضربه ای به شانه ی پسرش کوبید و گفت: کم حرف شدی
هامون، آقای جلالی رو که خوب خاطرت هست ؟

. نگاهی به مرد انداخت و با صدای ضعیفی گفت: بله خاطر م هست

هنوز کارتها را برنگردانده بود جلالی لبخندی زد و با نگاه دوستانه ای پرسید:
!میدونم که به من به چشم واسطه ی بد عنقی نگاه میکنی که زندگیتو تیره تار کرده

لبخندکجی روی لبش آمد ، انتظار داشت که یکتا ، جلالی را دعوت کند تا همه ی
نطق های نگفته ی پدرش را از زبان او بشنود

این یک اتفاق روتین بود که وقتی یکتا، دستش به جایی بند نمی شد، از دیگران
کمک میگرفت ، برای رسیدن به خواسته ها و مطالباتش ، یک پلیتیک سیاسی بود ،
استفاده از واسطه های چرب زبان ، دوست داشتنی با ظاهری پر زرق و برق و احتمالا
معامله های خشنود کننده که آب از لب و دهانشان آویزن میکرد ، اما این بار با همه ی
. دفعات قبلی فرق داشت

:جلالی حین جا به جا کردن کارتهای دستش با لبخند یک طرفه ای گفت

!از دختری که برات پسندیدم خوست نیومده؟-

هامون نفسش را فوت کرد، بی اراده نگاهی به کارتهای پشت وروی مقابلش انداخت و جلالی آرام گفت: ما با گفتگو میتونیم حلش کنیم

هامون چشم به پسر جوان جلالی انداخت، با پدرش مو نمیزد، همان موهای کم پشت قهوه ای، همان حالت چشمها، همان چانه ی مربعی... و گردن کوتاه! چاق و صدای خنده !هایش مثل صدای خرناس خرسی بود که خروسک داشت

. همان اندازه آزار دهنده و غیر قابل شنیدن

جلالی خونسرد گفت: بعد از بازی حرف میزنیم .هم درمورد ازدواج تو ، هم درمورد عائله مند شدن پدرت

و سه مردبا صدای بلند به قهقهه افتادند و بالاخره جلالی حین سرتکان دادن گفت: !شروع کن نوبت کیه

! یکتا خندید: دست اول از هامون شروع میشه

...هامون پوفی کشید و کارتها را برداشت ، به جای تصویر شاه و بی بی و سرباز

از دیدن ستیلا و الکس جا خورد ... از دیدن ساره ای که با فتو شاپ در یک لباس سفید، کنار پدرش توی عکس نشسته بود، چشمهای وحشت زده اش را از روی کارتها به ! نگاه خونسرد پدرش دوخت که منتظر بود ، بازی را شروع کند

اقلیم_108#

: اقلیم_109 فصل پانزدهم#

کاشان – شهریور سال 1389

پچ و صدای حاجی سید و حاج خانم و آن یکی حاج خانم بزرگ و خاله صنوبر را میشنید ، ساره رد چروک شال عنابی رنگش را با اتو از بین برد و رو به او گفت چی میگن مگه؟-

از در فاصله گرفت، دلش مثال گلبرگهایی که میخواستند آب شوند ، همانطور جوش . و داغ قل قل میکرد

! صدای سید حسن می آمد ، و عباس که میگفت: معتمد پادگان او بود

اصلا انگار عباس خلق شده بود تا از او روز مراسمش تعریف کند، دنیا آمده بود تا همین را بگوید و دل داغ کرده ی حاج بابا و حاج خانم نیره را خنک کند که یک نفر از این منزل، به او اعتماد تمام و کمال دارد

حاج ملکوت، دورادور او را میشناخت، از همین نیش و کنایه ها فهمیده بود، ماجرا! از چه قرار است و از چه طریقی ، دیدار میسر میشد

... برای عباس عربده میکشید که بی غیرت

و سید حسن آرامش میکرد : دختر دم بخت است اقا جان . ردش کنیم بره کمتر بی !آبرویی پیش میاد

و باز سید ملکوت هوار میزد: من شما رو اینطور بار آوردم؟ بی غیرت و نا نجیب؟
و چه خوب بود که روز خواستگاری اش، یقه ی ستیلا را نمیگرفت و نمی گفت
!سادات هرزه

اصلا این ترکیب مضاف الیه نامتناسبی بود که هیچ رقمه ، نه به دل نه به زبان نمی نشست ، ساره چشمهایش دودو میزد، وحشت زده یک نگاهش به چشمهای او بود و نگاه . دیگرش، از توی گوشهایش مراقب در واحوال آدم های خانه
!خودش را جلو کشید و رو به او پرسید: هان؟

میگم پریود شدی؟-

لپهایش را باد کرد، کل غصه اش درحال حاضر همین بود . نه امتحان فیزیک... نه ریاضی... نه هیچ درس دیگری که تجدید آورده بود، کل مشکلش همین مسئله ی سهمگین بود که باعث ناامنی اش میشد. گونه گر گرفته به ساره چشم دوخت و ساره خجالت زده گفت:

هیچی نمیشه آبجی بیخودی غصه نخور. خاله صنوبر حرف مفت زیاد میزنه ... -
! ... مبادا فکر کنی ناقصی یا چی

:آبرو گره زد

یا چی؟-

چشمهایش وحشت زده توی حدقه دور میزدند ، دور میزدند و دور میزدند ... مثل گردونه ی قرعه کشی که توپ های تنیس ، داخلش وحشیانه می چرخیدند، حدقه ی نگاه ساره هم ، همان اندازه وحشت زده ، توی سفیدی چشمهایش دور میزد

اگنج و گنگ و پرسوال لبهائش را تکان داد: یا چی هان؟

:صدائش در آرام ترین حالت به گوش او رسید

خاله صنوبر میگه ، از همین رفت واومد ها ... نکنه تو ... یعنی... تو.... -
!م....من.... من نمیدونم فقط شنیدم

و به تنه پته هایش خاتمه داد وقتی گفت: اصلا ولش کن

خواست برخیزد که ستیلا پنجه جلو برد و بازویش را توی چنگ گرفت و گفت: ها
اگو ... چی شنیدی؟ چرا ترش کردی؟ چرا اصلا رنگت پریده

ول کن آبجی. روز خواستگاریته برای چی میخوای تلخ بشه کامت بیخیال. پاشو -
! لباسشو بپوش خیلی پیراهنت قشنگه

و چشم دوخت به پیراهن بلند دامن پلیسه ی آجری رنگش... که از زیر گلو تا پایین
ناف، یک زیپ طلایی جلویش داشت و مخملی بود. یک مخمل خوش رنگ آجری که با
جوراب شلواری زرشکی و شال عنابی و کفش های سنتی گلدوزی شده ، شبیه عروسک
. های محلی میشد

. کفش هایی که با یک جلیقه ی گل دوزی شده با دست، همرنگ و همگون بودند
با لذت ،جلیقه ی سنتی را برداشت وگفت: خیلی قشنگه آبجی. میگم یه روز واسه منم
خواستگار بیاد، میدی منم تنم کنم؟

. قشنگیش به چشم نیامد، وقتی رو سرم چادر بندازم-

ساره روی زانو خودش را جلو کشید: آبجی اومدین تو اتاق با هم حرف زدین،
چادرتو از سرت دربیار ... باشه؟

و سر انگشت سبابه اش را روی گل دوزی های جلیقه کشید وگفت: خیلی قشنگه...
. مبارکت باشه . به نظر مرد خوبی میاد، عباس خیلی تعریفشو میکنه

ستیلا چشمهائش برق زد و گفت: راست میگی؟ به هم میایم؟

...آره خیلی-

و صلوات فرستاد و به صورت ستیلا فوتش کرد و گفت: از این خونه میری آبجی،
. راحت میشی

اقلیم_109 - سلام سلام خوبین؟ عشقولای من - اینو بخونین تا پیام ☺یکی دیگه #
☺هم داریم

اقلیم_110 و صلوات فرستاد و به صورت ستیلا فوتش کرد و گفت: از این خونه #
. میری آجی، راحت میشی

صدای عربده های حاجی ، ناسور میزد به حلزونی اش ... فکر اینکه چطور
میخواهند، او را راضی به این وصلت کنند مثل کابوسی شده بود که هیچ رقمه نمیخواست
. حتی در بیداری هم یقه ی ذهنش را رها کند

کفری وکلافه ، به لباس آماده ی روی تختش نگاه میکرد و چشمهای ساره وحشت
... زده بود . غمگین بود و حزن و آلوده به آشک

لبه ی تخت کنار ساره نشست، ساره نگاهی به چشمهایش انداخت و گفت: چقدر
... خوشگل شدی

. یه کم مداد سیاه کشیدم تو چشمم . از تو وسایل خاله صنوبر کش رفتم-

!ساره خندید و گفت: خاله صنوبر همش گل مژه میگیره ... نگو زیر سر کیه

غش غش خندید و ضربه ای به شانه ی ساره کوبید و گفت: اگر باهاش ازدواج کنم،
. میبرتم تهران

... لبهایش را برچید: چقدر دور میشی از من

دست دور شانه ی ساره انداخت و گفت: عوضش تو یه پاتوق داری ... هر وقتی دلت
. خواست میای پیش من

.... دوست نداری اینجا بمونی؟ نزدیک ما-

چشمهای یک جواب و هزار سوالش را به نگاه ساره دوخت و گفت: به نظرت باید
... بمونم اینجا؟ من دنبال فرارم

:ساره نگاهش رنگ اضطراب گرفت

یعنی میخوای با هامون فرار کنی؟-

!آره میریم تهران .اونجا زندگی میکنیم-

هامون و فقط واسه فرار میخوای؟-

قلبش شروع کرد به تند کوبیدن، معلوم بود که نه ... هامون عزیز دلش بود، چطور میتوانست قالش بگذارد و برود؟! اصلا کجا؟ مگر جایی به جز قلب مردانه ی او واغوش گرم او بود؟ که به تنش بچسبد و بوسه های ناب و دم و بازدم های گرم و لمس گلو را تجربه کند. مگر میشد بدون هامون برود؟! بدون هامون زندگی ممکن نبود. نفس کشیدن هم ... همینطور

تفه ای به درخورد، هر دو سر برگرداندند و قامت عباس توی چهارچوب پیدا شد . صورتش داغ کرده بود و مثل لبو سرخ سرخ بود

وارد اتاق شد ، در را پشت سرش بست و همانطور که به چشمهای وحشی و درشت :خواهرش نگاه میکرد گفت

خدا شاهده خوشبخت نشی، تقاص این گلویی که این همه پاره پوره اش کردم و - ازت میگیرم

:ساره ریز خندید و ستیلا از جا برخاست و گفت

... قربونت برم خب. من که گفتم نذار ته ته خط بگو . زودتر بگو بهشون-

عباس نوچی کرد: حرف و واسه حاجی باید گذاشت دقیقه نود ... نه بین دو نیمه ! نه نیمه ی اول... نه نیمه ی دوم .خود خود دقیقه ی نود، تو وقت اضافه بذاری تو کاسه اش که نه راه پس داشته باشه نه راه پیش... حتی وقت اضافه هم به دادش نرسه

ساره باز خندید و عباس دست برد ولپ ساره را کشید و گفت: حالا تو بخند، یه روزم نوبت تو میشه میگی بیا واسطه شو اون وقت منم عین الانت به حال و روزت میخندم

!ساره وحشت زده لب گزید: واه داداش من کی خندیدم

عباس سرتکان داد: حاجی ملکوت خوب دخترایی تحویل جامعه داده اون که تو شونزده سالگی بارشو بسته، تو هم که تو چهارده سالگی فکر دو سال بعدتی ... نکنه خبریه ساره؟ هان؟

ساره روی لبهایش زبان کشید و ستیلا تشر زد : اگر به خاله صنوبر باشه، فردا نه !پس فردا عقد ساره رو تو حیاط میگیره

!عباس اخم کرد : همین تو رو داریم از سرمون وامیکنیم بسمونه

ستیلا ریز خندید و ساره شرم زده گفت: حالا داداش میگم نکنه حرفتو عملی کنی ها ، واسه منم وساطت کن، حرفت پیش حاج بابا برو داره خب.... حاج خانمم رو سرت قسم ... میخوره

ذلیل مرده کوتاه بیا، الان قلبم از کار وایمیسته ! بذار این دیگی که گذاشتم رو شعله - !رو سر و سامون بدم ، بعد واسه ی من لقمه بگیر

ساره باز خندید و عباس نگاهش رفت روی ستیلا و رو به او گفت: جان خواهر یه سوال بگم جواب بگو خب؟

ستیلا نگاهش را دزدید، عباس خودش را جلو کشید و گفت: دیدی که جنگ بشه خودم پشتتم، شده دست تنها جهازتو بدم میدم... شده دست تنها پی وکیل وپاسبونش باشم که تو از قاضی حکم بگیری که با این خیر ندیده رفیق بی ناموس من که دست گذاشته رو ...ناموسم، ازدواج کنی، تا تهشو میام... ولی جان خواهر بگو

ستیلا آب دهانش را قورت داد، باز ریه های بی جنبه اش میخواستند بازی دربیاورند، از دم اذان صبح، مدام بگیر و نگیر داشتند . کارشان را خوب نمیکردند ... انگار سلول های کارگر تنفسی اش ، فرقون های حامل اکسیژن را سر و ته کرده بودند و بی خیال دم کردن بازدم هایش شده بودند

یک نفس به زور از سینه بیرون فرستاد و سر دومی ، نفس حبس کرد و جمله اش را به زبان آورد: چی بگم داداش؟

! بگو میخوایش؟ خاطر جمع بشم-

. جای ستیلا، ساره مثل لبو شد ، سر پایین انداخت و دست و پایش لرزید

عباس چنگی به موهایش زد و دست به کمر شد، و دست روی کمر مانده اش را . فرستاد توی جیبش که لرزش انگشتهایش را ستیلا نبیند

ولی میدید، از توی جیب هم میدید که چطور مشت کرده ... و نگاهش بالا آمد، شریان متورم شده ی زیر گلایش را خوب میدید

ته ریشش را مرتب کرده بود و موهای شانه شده اش که هی چنگ میزد و نامرتبش . میکرد ، حالی اش میکرد، الان حالش خیلی مساعد نیست

عباس رو به رویش کمی این پا و آن پا کرد و گفت: ببین سادات ... خوب گوش بگیر ببین چی میگم! گذاشتم آخر وقتی به حاجی بگم که خواستگار امروزت کیه و چیه و صنمش با من چیه که فرصت فکر کردن به نه گفتن و نداشته باشه ! دارن میان ... نزدیکن

! یکی دو تا پونزده دقیقه ، رد کنیم، بازی میکشه به صد و بیست دقیقه! وقت تلف نکن...
....بگو اشتباه نکردم بگو راه کج نرفتم ... بگو که اگر نگی خداسرشاهده

دست توی جیبش را بیرون آورد و سکه ای را نشان داد و گفت: شیر یا خط
میندازم ببینم اگر به دلت خطه و واسه خط تعیین تکلیف کرده باشم "نه" ، میرم یقه ی
!مرتیکه ی لااوبالی رو میگیرم و از خونه پرتش میکنم بیرون
ستیلا یک نفس نصفه ونیمه از سینه بیرون داد

ساره داشت پوست کناره ی ناخن شستش را می جوید و عباس دهان باز کرد تا هوا
بگیرد .

سکه اش را مشت کرد وگفت: سادات ... ببین حرف نمیزنی داری بازی درمیاری ،
بازی دربیاری من بازی درمیارم به خدا . حاجی رو آتیش زدم ... حاج خانم و ذغال کردم
... رو سیاه شدم جلوشون کل کُئِمو خرجت کردم بچه ! ببین پشیمونی الان بگو.
نمیخوای الان بگو... درس و مشق داری الان بگو ... زندگیه ها ! راستی راستکی زندگیه
... ها

ستیلا بی حرف نگاهش میکرد و عباس گفت: حاج بابا میگه باعث و بانیش منم که
دل تو رو بد هدایت کردم ... کج هدایت کردم راه راستو گرفتم ازت با دعوت غریبه به این
... خونه و خونواده ! خدا سر شاهده

ونفس کم آورد و جمله هم برای گفتن نداشت، انگار تمام شده بود، در برابر سکوت
سادات، بی حرف و بی جمله نگاه میکرد و چشمهایش التماس بود که بگوید هنوز برای ان
! رفیق نا شفیقش میمیرد

فقط معنی این سکوت ناگهانی را درک نمیکرد که یهو از کجا، مثل یک ویروس به
. جان گلوی سادات چسبیده بود و نمیگذاشت کلمه ای از دهانش بیرون بیاید

چشم ازچشمهای ستیلا برداشت و سکه ی توی مشتش را که عرق کرده بود را بالا
انداخت و روی پشت دست دیگرش ، متوقف کرد

کف دستش را روی سکه، روی پشت دستش گذاشته بود و رو به ستیلا گفت: ببین
! چقدر اذیت میکنی ... ببین سادات

ستیلا دست جلو برد و دست عباس را عقب کشید ، نگاهی به روی سکه انداخت و با
... صدای ضعیفی گفت: شیره داداش

. و لبخند خجالت زده ای روی لبش آمد و باز تکرار کرد: شیره

اقلیم_111 #زمان_حال#

کلید توی قفل چرخید ، سرشانه های آویزش در محدوده ی دید جفتشان قرار گرفت ،
با کلید توی قفل کلنجاار میرفت به نظر می آمد گیر کرده بود

ستیلا ظرف پاپ کرن را از روی رانهایش برداشت، خودش هم نفهمید چرا هل زده
.سعی داشت، تا همه چیز را مرتب و عادی جلوه دهد

درحالی که سیخ مینشست و کف پاهایی که به میز چسبانده بود را پایین می آورد،
سقلمه ای به الکس زد که با ته مانده ی رانی اش سرگرم بود، دستش روی شانه ی او
نشسته بود، سرش به پشتی مبل تکیه داده شده بود و قوطی رانی عمود بر لبهایش قرار
داشت.

به این پوزیشن باید یک زانوی تاخورده و کف پنجه ای که به لبه ی میز جلو چسبیده
بود را اضافه میکرد

هامون با زور، کلید را از توی قفل درآورد و چشمهایش را بالاخره به سمت آن دو
نفر چرخاند، بند لباسش مشخص شده بود و یقه ی گشاد تی شرتش ، باعث شده بود
تاسرشانه و آن بند صورتی بیرون بزند

خونش به جوش آمد؟

... این سوالی بود که یک لحظه از خودش پرسید

الکس کماکان با قوطی سرگرم بود وستیلا، با چشمهای وق زده نگاهش میکرد، حتی
! اهمیتی هم به ضربه های ستیلا نمیداد و پنجه های دستش هم از بازوی او برنمیداشت
تمام این هفت – هشت روزی که آن ها را به حال خودشان رها کرده بود، انگار
برایشان بد نبود

... اوضاع بین آنها آنقدری خوب پیش رفته بود که دربغل هم، تلویزیون تماشا کنند و

. بی حوصله کیفش را کنجی از دیوار تکیه داد

ستیلا از جا بلند شد، از محدوده ی آغوش الکس فاصله گرفت، یک دامن کوتاه به پا
داشت و تی شرتی سفید

هامون بی حوصله فکر کرد: توی رخت هایشان، نه لیست رخت مادری.... نه لیست
. رخت پدری ، نه حتی لیست لباس های خودش، تا به حال چنین بلوز و دامنی ندیده است

تا به حال او را با این سر و وضع بغل یک مرد غریبه ندیده است ... تا به حال او را در سن بیست و شش هفت سالگی ندیده است

فرم کمر باریکش... و پاهای کشیده و استخوانی اش انگار تازه توی این سن و سال ، ... اندام هایش جان گرفته بودند . سینه هایش .. گلوی کشیده و پوست خوش رنگش . هرچند که هنوز کاسه ی زانوهایش کمی کبودتر ازباقی جاها بودند

و یک جای زخم قدیمی ، مثل فرورفتگی ، روی مچ پایش به چشم می خورد و خال کوچکی که روی شست پا داشت، درست زیر ناخن... آن را قبلا بلعیده بود ... و صدای خنده هایش را خوب به خاطر داشت

:الکس بی اهمیت به او روی مبل نشسته بود و ستیلا همانطور سرپا گفت:
... چه عجب از این ورا-

و بلوزش را روی سرشانه کشید، و با دست دیگر، دامن بالا رفته اش را کمی پایین تر...

نیم نگاهی به یقه ی کیپ پیراهن هامون انداخت و ته ریش مرتبش، موهای سشوار شده به سمت بالا ، و البته نگاهی که لحظه به لحظه تیره تر میشد

به آشپزخانه پناه برد و چشمش را به سمت شیشه هایی چرخاند که محتویاتش با ظاهر این خانه سنخیت نداشت

.الکس قوطی رانی را روی میز گذاشت

به طور واضحی اعلان جنگ کرده بود، تمام این یک هفته نبودنش را میخواست . حالا ، با این میزان ندیدن جبران کند

... با این میزان، بی اعتنایی کردن و با این میزان ، بی توجهی کردن

دگمه ی زیر گلایش را باز کرد، چشم به ستیلا دوخت رنگ موهایش، لباسهایش ، پاهای برهنه اش و بوی میوه ای که از موهایش بلند میشد

. دکور آشپزخانه کمی تغییر کرده بود ، توی سینی سه لیوان گذاشت

به سمت کابینت چرخید، سه قاشق چای خوری دم دست گذاشت و هامون همانطور که نگاهش میکرد فکر کرد با این حجم از دلربا بودن، چطور میتواندست همانطور سرپا ...بماند توی چهارچوب در

. و هیچ حرفی برای گفتن پیدا نکند

:صدایش توی آشپزخانه پیچید، با لحن آهسته ای پرسید

از امی خبری داری؟-

بی اراده به سمت سالن گردن چرخاند، از همان فاصله میتوانست گوشهای تیز شده
. ی الکس را تماشا کند

:خودش را جلو کشید و گفت

چادرت کجاست؟-

:زهرخندی روی لبهای برجسته اش آمد

! پشت درآویزونه-

نگاه از بالا پایین مردانه ای به او انداخت و گفت: خوبیش اینه اگر پات به اون ور
. مرز نرسیده، حداقل توی همین مرز، مرزها رو جابه جا کردی

ستیلا بلند خندید : میخوای توی همین مرز بابت اینکه سه بار از کلمه ی مرز استفاده
کردی و مرزهای ادبیات و جابه جا کردی بهت جایزه بدم؟ یا چی؟

. و کمر قوری را توی لیوان ها خم کرد

وقتی اینکار را انجام میداد، یک پایش روی نوک پنجه میرفت، یک عادت غریزی
!برای حفظ تعادلش بود

درست مثل وقتی که انگشت کوچک دستی که روی در قوری قرار داشت، ناگهانی
. بلند میشد و به همان حال می ماند

:کمی جلو رفت و گفت

!تو این یک هفته ای که نبودم مشکلی پیش نیود؟-

سرش را تکان داد، قوری را روی کانتُر گذاشت و گفت: نه . فقط دلارای الکس و به
باد دادیم! خرید کردیم... یه کم فیلم تماشا کردیم! فارسیش خیلی بهتر شده ! سعی کردیم از
فکر بی هویتی بیرون بیایم و برای امی و ساره آرزوهای خوب داشته باشیم. در واقع تنها
... کاری که ازمون برمیومد

!به نظر میاد خیلی با هم صمیمی شدین-

به نظرت چاره ی دیگه ای هم برای ما گذاشته بودی؟-

هامون نفسش را فوت کرد، ابروهایش کمی در هم گره خورد و ستیلا زیر لب گفت:
شاه دوماد نگران چی هستی؟ به فکر زندگی و ازدواج و آینده ی خودت باش... فکر نکنم
کار اشتباهی کرده باشی ! الکساندر بر خلاف چیزی که نشون بده به اصولی که تو بهش
پاییند نیستی اتفاقا خیلی پایینده . اونقدر که منو دو به شک کرد و مجبور شدم ازش بپرسم
اگی هست یا نه

هامون زهرخندی زد : با برخورد اولت فکر میکنم پرسیدن این سوال لزومی نداشت
!

ستیلا خندید:

میتونست یه تجربه با یه دختر ایرانی باشه صرفا . ولی پرسیدم حداقلش این بود که -
میتونم روش سرمایه گذاری کنم تا مرزها رو جابه جا کنم! میدونی که از کدوم مرز حرف
میزنم.

هامون پنجه مشت کرد و ستیلا خندید: نمیدونی؟

! هامون دندان قروچه کرد: تمومش کن

!!! مرزهای خوشبختی... هویتی... ملیتی ! اعتقادی-

کفری از طعنه های پی در پیش غرید:

با این لباس نازک سردت نیست-

ستیلا چشم از چشمهایش برداشت، به سمت اجاق رفت و حینی که زیرکتری را
دوباره روشن میکرد گفت:

خوبه. هوای اینجا خوبه-

هامون دستی به صورتش کشید و همانطور که به سرشانه هایش نگاه میکرد،
صدایش را شنید که گفت: اگر برای عروسیت کمک خواستی، روم حساب کن هامون! تو
...هرچی که نباشی ، دوست برادرم بودی

لجبار، گستاخ و هر صفت وحشتناک دیگری که میتوانست به او نسبت دهد روی
نوک زبانش آمد اما همه را قورت داد، چشمهایش از لای تار و پود پیراهنش به کمرش
. نشسته بودند

با گام سنگینی جلو رفت، نزدیکش شد قبل از اینکه به سمتش بچرخد تی شرتش را بالا کشید و با دیدن رد تازیانه ای که روی پوستش داشت برای ثانیه ای بی تحرک ماند.

پنجه اش قفل بلوزش شده بود و بلوزش تا نیمه های شکم بالا بود و رد لعنتی از جلوی چشمهایش کنار نمیرفت.

. ستیلا بی حرکت بود

انگار که دستش را خوانده بود و نترسیده بود ... شاید هم به این از پشت حمله کردن ها و خنجر خوردن ها عادت کرده بود که واکنشی جز بی تحرک ماندن نشان نداد

دست آخر کفری پوفی کشید و با دستهایش از جلو بلوزش را پایین آورد و با صدای ضعیفی گفت:

! به آدم حمله میکنی قبلش بگو ... خوبه دیدی کتری رو اجاقه و اجاق روشن-

به سمتش چرخید، از زیر دست و پایش خودش را به سمت سینی رساند و گفت: برو تو حال بشین تا چای بیارم! برو مرزهای تاسف خوردن و جا به جا نکن . بذار اونا دست . نخورده باقی بمونن هامون

و با لحن تمسخر آمیزی اضافه کرد: لطفا ! بذار محض رضای خدا یه چیز از دست . تو در امان باشه ... مثل دلسوزی... ترحم ! بذار لکه دار نشه دامنش... حیفه بخدا

☺ اقلیم_111 سلام و شب بخیر. همینا رو الان نوشتم داغ داغ#

اقلیم_112#

و چانه بالا داد ، بینی اش کمی چین خورد و رو از او گرفت، سینی چایی که آماده کرده بود را به سالن برد و درحالی که توی چهارچوب برای آخرین مرتبه نگاهش میکرد با لحنی خالی از هیچ حسی گفت:

میخوای تا صبح وایسی اونجا؟-

دستهایش را توی جیب فرستاد ... صورتش امروز خالی از لکه و جوش های قرمز بودند . محض رضای خدا حتی یکی از آن نقطه های قرمز رنگ هم روی گونه هایش به چشمش نمی آمد

با آن موهای شانه شده و نوک بینی سرخ شده از حرارت بخاری که از کتری به صورتش نشسته بود، آنقدر دوست داشتنی به نظر میرسید که جمله ی توی دهانش را همان !جا در دهان نگه دارد و حرفی را باز وسط نکشد تا اوضاع را قمر در عقرب تر کند

این دوستی نیمه مسالمت آمیز، این آتش بس از قبل نا نوشته ، باعث میشد کمی ، فقط کمی در این اوضاع نا به سامان آرام باشد و خونسرد

. دلش نمیخواست دوباره همه چیز را با هم بر سر خودش وبقیه آوار کند

.نگاه الکس تیره و تار بود

نگاه سورمه ای اش حالی اش میکرد زیادی به این دوست چند مدتش بدهکار است . آنقدر که چوب خطش پر شده است و حالا ... ظاهر ستیلا حالی اش میکرد که یک دسیسه پشت نگاه سورمه ای رنگش پنهان کرده است

دست از جیب درآورد و به پیشانی برد، روی صندلی ای توی آشپزخانه نشست. خسته بود،نفسش را با سر و صدا از سینه بیرون کرد

ستیلا بی اهمیت به تصویری که از تلویزیون پخش میشد نگاه میکرد . آن هم در شرایطی که کنار دست الکس نشسته بود، ثانیه ای بعد کمرش را به پشتی صندلی تکیه داد ، . پا روی پا انداخت و هامون نفس توی سینه حبس کرد

... این نزدیکی... این زانوهای برهنه

این مرد آمریکایی که هیچ مرز و حدی را اینجا رعایت نمیکرد و این خانه ی نود متری را لنگه ی مملکت خودش درآورده بود

. همانقدر همه چیز باز و توی چشم بود

.... از پاهای ستیلا ... تا گردنش... تا یقه ی لباس و چاک سینه

چشمهایش را به سمت میز کشاند، میخواست نبیند ... صدای تلفن همراهش توی کل فضای آشپزخانه پخش شد

. پیغام بلند بالای توفیق بود

شماره اش هم برای اینکه تا آخرین ساعت روز ، اوقاتش تلخ باشد کافی بود وای به حال خواندن آن طومار که پر بود از کلمه های آزاردهنده و تهدید هایی که راه به جایی نمیبرد

خطوط آخر را دوتایی میدید ، تلفن را روی میز انداخت و خسته دستی به پیشانی اش کشید .دلش میخواست مشتتش را مدام به پیشانی بکوبد . اصلا مجمعه اش را باز کند ... ومغزش را توی سطل زباله بیندازد

. صدای مسیج دوم آمد، توفیق برایش چند عکس ارسال کرده بود

نفسش را فوت کرد ... پیغام آمد: اینم رفیق شفیقت ... که تا این حد بهش اعتماد داشتی! بیا و تحویل بگیر

کفری از تکست های پشت سر هم توفیق که باعث لرزش تلفن همراهش میشدند از جا برخاست

تماشای تصویر زنی که بدون هیچ حجب و شرمی کنار مرد چشم آبی نشسته بود، باعث میشد تک تک سلول های گردنش آتش بگیرند. دستی به پشت گردنش برد و حین فشار دادن مهره ها، به سالن آمد

تمام شش – هفت ماه گذشته که او را به زندگی اش راه داده بود، فکر اینجایش را میکرد. اصلا بذری که ته دلش از همان روز اول کاشته بود امروز انگار به ثمر رسیده بود و گل می داد

گلش هم زیادی عطر داشت. عطرش را توی مغزش، توی شاه راه ها و شریان هایش پخش میکرد. نفس کشیدن را سخت کرده بود و صدای لرزیدن های دستگاه کوچکی که روی میز آشپزخانه جا مانده بود، قطع نمیشد

بیشتر از همه پاهای عریان ستیلا داشت پشت چشمهایش آتش روشن میکرد. رو به رویشان ایستاد و کفری از این حالتی که جفتشان روی دوستی تنظیم کرده بودند غرید:

ایه نظر میاد نبودن من اینجا به نفع جفتتونه-

دستهایش را به کمر چسباند، رو به روی الکس ایستاد، و بی حوصله نیم نگاهی به زانوهای برهنه ی او انداخت، نتوانست تیرش را در چله حفظ کند و گفت: **ایه فقط یه هولدر کم داری نه؟**

ستیلا نیشخندی زد و حین تکان دادن مچ پایش گفت: **من یه زن مجردم هامون بیا تو! کار هم دیگه دخالت نکنیم**

الکس به حرف آمد: **شناسنامه چی شد؟**

هامون بی حوصله گفت: بلند شو حرف بزنیم

الکس چشمهایش را باریک کرد: **حرف بزنیم؟ ... بعد این همه وقت ... تو میگی حرف بزنیم؟**

... هامون کفری غرید: پاشو

الکس دستش را توی هوا تکان داد و از توی پاکت سیگارش ، یک نخ کنج لبش گذاشت و با نیشخند واضحی گفت:

... به من تو نگو ... چی کار بکنم ! اکی هامون-

:هامون دستی به چانه اش کشید

! خوبه این مدت همون رو تونستی بگی هامون-

:نگاه دوستانه و آبی اش را به سمت ستیلا چرخاند و با طعنه گفت

! معلم خوبی هست ستی-

. ستیلا با خم کردن سرش تعظیم کوتاهی را نثار الکس کرد

! هامون سر تکان داد و زیر لب مجدد تکرار کرد: معلم خوبیه

الکس خودش را جلو کشید : از تو بهتر هست . حتی دوست خوبی هم هست . اعتماد کردم .

هامون با زلب زد: اعتماد کردی ! آفرین ... و در ادامه حینی که دود سیگار الکس را توی ریه میکشید گفت

. خوشحالم دوست خوبی برای خودت دست و پا کردی-

. تو خوشحال نیستی هامون-

:هامون ابروهایش را در هم کشید و بی حوصله در جواب طعنه اش گفت

... بلند شو حرف بزنیم .بلند شو برات توضیح بدم-

!چی؟-

و ته سیگارش را توی فنجان چایی انداخت که ستیلا آورده بود ، از جابلند شد و درحالی که چنگی به موهایش میزد گفت

چی توضیح بدی هامون؟ اینکه چه بلایی سر خواهر من اومد ؟ اِمی... یا من ... یا-
...

هامون نیم نگاهی به ستیلا انداخت، در گردنش درد عجیبی حس میکرد الکس : سرش را تکان داد

Well down! ok ... explain! "آفرین- اکی- توضیح بده"

هامون ابرو بالا داد: لابد جلوی دوست عزیز و محترمت ستیلا؟! باید بهت بگم هوم؟

... الکس زهر خنزد، دست هایش را پشت کمرش به هم رساند و گفت: البته

باشه! اما خب... fair play هامون نیشخندی زد و گفت: واقعا انتظار داشتم بعضی وقتا برای اینکه جلوی توپ و بگیری باید حریف و به خاک بزنی و به خونی شدن . چمن اهمیتی ندی

:الکس در سکوت تماشایش میکرد و هامون رو به ستیلا گفت

I ... میدونی تو واقعا خوب بازی میکنی ... حداقل اونقدر که قابل باور باشه-
believe you Alex!

الکس ساکت بود و هامون خسته از سوزش چشמהایی که مطمئن بود حالا سرخ شده اند دستی به موهایش برد . تار به تارشان را به عقب کشید و بی حوصله در مقابل مرد رو به رویش که چهره ی غربی ای داشت و غربت را از نگاه آبی اش میتوانست استشمام کند گفت:

! متاسفم که امی مرده الکس-

ستیلا با صدای جیغی از جا پرید ، دستهایش را روی صورتش گذاشته بود و چشمهایش زیر انگشت هایش مانده بودند . پوست پلک زیرینش کمی به پایین کشیده شده بود و حلقه ی چشمهایش وحشت زده تر از وقتی به نظر می آمدند که به او یک زمانی دور "گفته بود" دوستش ندارد

نفس عمیقی کشید ، بی حوصله غریب: تو بازیگر قهاری هستی الکساندر ... واقعا این رنگ به رنگ شدن برای من حداقل ستودنیه ، امیلی پرتوی ده سال پیش فوت شد .توی زندان به خاطر جراحات متعدد ، هیچ کس هم دنبال جنازه اش نیومد ده سال پیش کجا بودی الکس؟

دست توی جیب برد، یک چاقوی ضامن دار بیرون آورد ، ستیلا به تته پته افتاده بود
...

هامون یک گام پیش رفت و درحالی که ضامن چاقوی کوچک را بیرون کشید با صدای خفه ای گفت: خب تکلیف چیه الکس؟! قراره چیکار کنی؟ کی قراره نجاتت بده؟! کی میخواد از غیب به دادت برسه؟ بهت کمک کنه؟ هان ؟

. نگاه آبی اش اصلا دوستانه به نظر نمی رسید

ستیلا به جان کندن گفت: هامون ها....مون... چاقو.. چاقو رو بذار کنار! چت شده؟ چرا اینطوری میکنی

I am sorry about
Emmy!
و رو به الکس با صدای ضعیفی گفت: الکس خوبی؟

دستش را به بازوی او رساند و هامون کفری داد زد: عقب وایسا ستی... الان وقت همدردی نیست! نگاهی کن حالش از من و تو خیلی بهتره درحالی که میدونه خواهرش ده سال پیش فوت کرده! اصلا خواهری وجود داشت؟

الکس ساکت بود و هامون خسته گفت: کی قراره بهت کمک کنه؟

زهرخندی زد و در قبال چشمهای حیران ستیلا، چاقو را روی میز پرت کرد، مچ دستهایش را جلو آورد و گفت: یا بهتر بگم کی قراره به من کمک کنه؟

دستهایش را به موهایش رساند و هر دو پنجه اش را بالای سرش قلاب کرد و گفت: امیدونی اصلا شرایط خوبی نیست الکس... باید الکس صدات کنم؟

خنده ای هیستریک کل فضا را برداشت و درنهایت، دستهایش را به سمت او گرفت مشت هایش را گره زد و هر دو دست بالا آورده اش را مقابل شکم الکس نگه داشت و گفت: خب! حالا باید چی صدات کنیم سرگرد علی پرتوی! #اقلیم_113

اقلیم_114#

: فصل شانزدهم

کاشان - سال 1387 - شهرپور

به سایه اش توی سینی نقره ای نگاه میکرد، یک سایه ی محو و گنگ بود، ریش ریش های شالش توی سینی پهن شده بودند و هر از چندگاهی، گردن جلو میکشید تا از آن پنجره ی مربعی که به سالن بالا خانه کمی دید داشت، چهره ی آدم هایی که روی مبل ها سخت و معذب نشسته بودند را تماشا کند.

صحبت از همه چیز بود، آب و هوا و گلاب گیرون کاشونی ها ... راه تا قمصر! و نیاسر... وسوغات دیگر از کاشان

... اصلا حرف هایشان دوزار نمی ارزید

پنجه قلاب کرده بود و چشم دوخته بود به چهره ی خاله صنوبرش که زانوهایش را فاصله داده بود از هم، و چشم به نیم رخ هامون دوخته بود

هیچ مردی در این خانه کراوات نزده بود و حالا ... او با آن دسته گلی که سه تایی خودش بود، که شبیه تاج گل بود اصلاً، و آن جعبه ی شیرینی که بالای سه محل را می شد ، شیرین کام کرد تو آمده بود با جلیقه و کراوات و کتی که آهارش چشم صنوبر را کور کرده بود.

تا آن وقت شوهر خودش را خوش قیافه ترین مرد فامیل میدید و حالا .. هامون یکتا شده بود رقیب سخته ی شوهرخاله اش

ریز خندید، ساره هم از توی اتاق به سالن کشیده بودند، سین حسن عبا تن داشت و حاج ملکوت به پیراهن سفید و تسبیح سبز میان انگشت و شلوار پارچه ای سیاه، بی جوراب آن هم، قناعت کرده بود و حاج خانم و نیره خانم هر دو چادر سیاه سر داشتند انگار نه انگار . مجلس خواستگاری است و بدبختی صحبت از همه چیز بود الا آن چیزی که باید

عباس دو سه جمله از احوال رفیق شفیقش پرسیده بود و سید حسن ذکر میگفت و حتی نگاهش هم نکرده بود

حاجی هم ابرو گره زده بود و حاج یکتا اما لباس پوشیدنش کمی تا قسمتی شبیه فامیل بود. همان یقه ی کیپ و همان انگشترهایی که مردها معمولاً دستشان می انداختند

اصلاً از هامون خوشش آمده بود که آن انگشترها با آن نگین های تپل دست نمی کرد

تازه زنجیر نقره ای استیل نازکی هم توی گردن داشت که وقتی آخرین بار هامون وادارش کرده بود تا چشمهایش را به شانه اش تکیه دهد، چشمش به آن گردن خوش تراش و آن زنجیر جذاب افتاده بود و عطر لعنتی اش... اوف... از آن عطر لعنتی که نه عباس میزد ! نه سید حسن ، نه حاج اقا ... نه خوش قیافه ترین فرد فامیل، شوهرخاله صنوبر

آن عطر که رایحه ی تلخ داشت و دل می برد و باعث میشد توی دلش احوالش عجیب و غریب شود و شامه اش گریزان از بوییدن ، مختص پسر حاج یکتا بود

.... هامون یکتا

با این همه پدرش خوش قیافه بود و مادرش ... توی چادر سیاه مشکی توری که رویش نقش برجسته ی مخملی داشت و مثل خاله و حاج خانم و مادرش رو گرفته بود ، به نظرش زیبا می آمد

خودش را عقب کشید. چشم به کتری دوخت و قوری گل قرمزی که هل و دارچینش رو به ماسیدگی میرفت . بی حوصله چینش استکان ها را عوض کرد و دسته شان را به

سمت خودش برگرداند بعد فکر کرد هامون دستش میسوزد، دسته را به سمت مهمان چرخاند وتوی دور دور زدن استکان ها بود که صدای حاج یکتا آمد که گفت

...دخترخانمتون رو صدا کنین ما هم یه نظر ببینیمش-

...و انگار حاج ملکوت اجازه داده بود که خاله صنوبر تندى گفت: الان میگم بیادش

حاج خانم بفرما زد که میوه پوست بگیرند و حاج یکتا که صدای خوشی داشت باز خندید و گفت

دیگه قراره چایی و بیارن ، چایی آهن میوه رو میگیره حاج خانم-

جمعشان بیخودی خندید و صنوبر توی درگاهی آشپزخانه ایستاد، برافروخته چشم به او دوخت و گفت

ایه چادر سرت مینداختی حالا-

! چشم غره ای رفت و بی حوصله گفت: خاله گیر نده دیگه . حجابم که کامله ساق دستت کو؟-

اوفی کشید و صنوبر پیش آمد: لاک زدی؟ کی وقت کردی؟

... و چشمهایش چراغانی شد و لب زد: نکنه

کفری غرید: خیر هیچ خبری نیست، لاکم بعد نماز زدم واسه این مجلس... چای بیارم؟

صنوبر پشت پلکی نازک کرد و بدون انکه یک لیوان هم پر کند گفت: اینا رو ریختی . بیا خودت

ستیلا زیر لب گفت: دسته گلم خیلی قشنگه نه؟

صنوبر زیر چشمی نگاهش کرد: بد نبود این همه گل.... این همه هزینه! اسرافه چه ... خبره مگه . تازه جوابم که ندادیم بهشون

و ابرو درهم کشید و با طعنه گفت: حاج بابات راضی نمیشه ببین کی گفتم، بیخود دل نده قلوه هم نگیر... تیپ و قیافه اش پسند حاج اقا نیست از کی تا حالا ما به غریبه دختر دادیم که بار دوممون باشه؟

!نیشخند زد: نکه اقا مرتضی هفت پشت فامیلونه

صنوبر رو ترش کرد: به هر حال حاج بابات خوب میشناختش... این از تهرون اومده . مردای تهرونی هم که معروفن ! نه زندگی داری بلدن نه زن داری... تازه فکل کراواتی هم که هست ! خوبه خودت میدونی حاج بابات از مردایی که عین زنا خودشون رو . آلاگارسون میکنن بدشون میاد

کجاش عین زناست؟ قیافه اشو ندیدی؟ چشم و ابروشو مدل موهاش... قد - وبالااش ! کجاش عین زناست ؟

مثل اینکه هرچی من ندیدم تو خوب دیدی ... دختر خجالت بکش ! یه کم سرخ و - سفید شو بذار باور کنن دخترمون سر به زیره، شرم و حیا سرش میشه

:ستیلا روی لبهایش زبان زد

! یه نظر که حلاله . باید ببینمش... پسندمش... شاید خوشم نیومدش-

صنوبر هوفی کرد: توبه توبه ... بذار ببین اصلا راضی به معامله میشن ... بعد از پسند خودت حرف بزن . خدا رحم کرده هزار تا عیب و ایراد داری ! والا ما که بی عیب و نقص بودیم ، فامیلای شوهرمون ده بار اومدن دیدنمون ... وای به حال تو

:لب برچید

! مگه چمه من-

نفس درست و درمون داری؟ یا خوشگل آنچنانی هستی؟-

صدایش را پایین آورد، یک گام به ستیلا نزدیک شد و گفت: اون دعایی که برات گرفته بودم و عمل کردی؟ نه... پس فردا این مرده ازت بچه بخواد

!میان حرفش حاج خانم گفت: چایی و بیار دختر

...صنوبر تندى به سمت اجاق چرخید و گفت: دروغ میگم بگو دروغ میگی

کتری وقوری را دم دست آورد و ستیلا حین پر کردن نیم لیوان های بلوری زیر لب !گفت: دوستای مدرسه ام هم نشدن بعضی هاشون

!صنوبر محکم روی دستش کوبید و هین کشید

از ترس اینکه چه اتفاقی افتاد، کمی آب جوش روی دستش ریخت و با صدای ضعیفی گفت: وای سوختم چی شد؟

:صنوبر نیشگونی از بازویش گرفت

خجالت نمیکشی با دوستای مدرسه ات از این مسائل حرف میزنی؟ خدا به دور... -
همین فردایی به حاج بابات میگم تو مدرسه چه غلطایی که نمیکنی ... موندم کی به دخترا
اجازه داده سرشون تو کتاب باشه که روشن توی روی هم باز بشه! یا ابوالفضل! معلوم
نیست تو مدرسه به شما حیا و خجالت یاد نمیدن که هیچ... همون دوزاری هم که از
!خونواده هاتون ته جیباتون جمع کردین لا کتاب و مدرسه به بادش میدین و خلاص
لبش را گزید و صنوبر میان واه واه کردن هایش گفت: زودتر شوهر کنی تا شر به پا
... نکردی ابرومونو به باد ندادی! به خدا

سینی را میان دستهایش گرفت و نیم نگاهی به صنوبر انداخت وگفت: حالا رنگشون
خوبه؟

چادرش را روی سر مرتب کرد چشم در چشمهای خندان ستیلا دوخت و پنجه برد به
لبه ی چادرش، پارچه را کمی مچاله کرد و حین خشک کردن سینی گفت: کم بخندی ها!
.... ابروداری کن جلو حاج بابات .. حاج خانم ... نیره خانم ... سید حسن

!غر زد: وای خاله چشم اول شما برو من پشت سرت میام

صنوبر چادرش را زیر گلو سفت چسبید وگفت: انشاءالله به حق مرتضی علی ، این
قسمت بشه قبل اینکه مچتو با این و اون بگیریم بری سر زندگیت یه کم بادت بخوابه! موندم
! خواهرم سر زاییدن تو چی بوکشیده که تو اینطور وقیح شدی

!ستیلا میخندید و صنوبر غرید: نخند دختر . نیشتو جمع کن

همانطور که پشت خاله اش می آمد،نگاهش را به سمت هامون چرخاند که با لبخند
کمرنگی یک نظر تماشایش کرد و حاج یکتا که سرش پایین بود و صلوات میفرستاد، و زنی
که با اخم نگاهش میکرد

! زن زیبایی بود. چشمهایش شبیه چشمهای هامون بود و اخمش ترسناک

اقلیم_114 یعنی من بتونم یه روز درمیون براتون پارت بذارم خیلی خیلی خوب #
😊👉👉 همیشه

اقلیم_115 با همان سینی چای ، اول به سمت حاج ملکوت رفت، نگاه بد اخمش ، #
بالا آمد بدون اشاره به اینکه اول سینی را سمت یکتاها تعارف کند ، اولین فنجان چای دم
. دستش را برداشت و ابرو در هم گره انداخت

به سمت حاج یکتا رفت، فنجانی برداشت و با لبخند خریدارانه و نگاهی تحسین
. برانگیز رضایتش را در صورتش به نمایش گذاشت

چرخ زد ، به سمت زن حاج یکتا، به پایه های مبل خیره مانده بود بدون اهمیت ...
بدون هیچ واکنشی در چهره اش، سر به زیر بود و انگار لبهایش را به هم دیگر دوخته بودند .

نفسش را سنگین بیرون داد و آرام گفت

. بفرمایین-

نگاه درشت و زیباییش بالا آمد، روی صورتش چند ثانیه نشست و همانطور که بر
. و بر تماشایش میکرد، دستش را از لای چادر بیرون آورد و به سینی فشاری آورد

ستیلا آرام پرسید: چای میل ندارین؟

:خاله صنوبر به حرف آمد

!صدای حاج خانم رو اصلا نشنیدیم ... حتی وقت ورود هم سلام علیکی نداشتن-

. زن نگاهش روی چهره ی ستیلا مانده بود

حاج یکتا دستی به صورتش کشید و هامون شرمنده از این احوال نیم نگاهی به عباس
. انداخت که چشم به مهدیه خانم دوخته بود

:یکتا به دادش رسید

حاج خانم کم حرفن. بعضی وقتا لکنت میگیرتشون ... بابت همین خیلی حرف -

!نمیزنن... چای خور هم نیستن

هامون سر جایش جا به جا شد، کوسن مبل ، پشتش را ازار می داد و همین وادارش
. میکرد تا راحت سر جا ننشیند

حاج خانم حینی که چادر روی پایش مرتب میکرد رو به ستیلا گفت:سینی و

. دوربگردون مادر

ستیلا خودش را عقب کشید ، زن اما دست دراز کرد و لبه ی سینی را نگه داشت ،
ستیلا وحشت زده همانطور سر پا به زن چشم دوخته بود . نگاهش عجیب بود ، حیران بود
. ... نگران به نظر می آمد

کدام مادری روز خواستگاری پسرش، اینطور وامانده و آشفته لبه ی سینی چای را
. توی دست فشار میدهد

. ستیلا ترسیده آب دهانش را قورت داد

زن چند ثانیه ی بعد، سینی را رها کرد و با تند ترین گامی که میتواندست، به سمت خاله و مادرش چرخید، در آخر هامون بود که از توی سینی ، استکان چای برمیداشت نگاه شرمنده اش را در نگاه ترسیده ی ستیلا انداخت و در نهایت یک لبخند کم جان روی لبهایش نشست

با دلهره مبلی را کنار ساره انتخاب کرد، ساره داشت آب میشد و حاج یکتا . هرازگاهی چشم به او می انداخت

:حتی یک بار پرسیده بود

!دخترخانم کلاس چندمی ؟-

!ساره گفته بود: سوم راهنمایی

!وحاج یکتا لب زده بود: فتبارک الله من خیال کردم شما دیپلم هم گرفتی دخترم

. ساره ریز خندیده بود و حاج یکتا چند بار دیگر هم به او نگاه کرده بود

ستیلا با لبه های شالش بازی میکرد، جو ساکت شده بود و صدای خرت خرت قندی . که زیر آرواره های حاج یکتا میشکست، کل سالن را برداشته بود

:هورتی کشید و با صدای خوشی گفت

عجب چای خوش عطری . به به... واقعا خوشمزه است . خب این هم چای -
! این هم عروس خاندان یکتا

:جمع خندید و سید حسن گفت

.... اجازه بدید یه چند مدتی رفت و آمدی باشه-

حاج ملکوت تک سرفه زد ، سید حسن خفه شد و یکتا گفت: خوبیت نداره آدمیزاد ... توی امر خیر، دست دست کنه! از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است

تک سرفه ای کرد، فنجان را روی میز گذاشت و کمی جا به جاشد و با صدای رسایی گفت:

!قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم-

. صدای صلوات محمدی سالن را پر کرد

چند ثانیه مکث کرد و حاج ملکوت که صلواتش تمام شد یکتا لب هایش را تکان داد :
اذا تزوج الرجل احرز نصف دینه!!! پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: کسی که
ازدواج کند، نصف دینش را حفظ کرده است

. حاج ملکوت لبهایش به لبخند کمرنگی مزین شد

یکتا دستی به محاسنش کشید و گفت: سنت ازدواج ، یه سنت پیغمبریه ... مربوط به
دین ماست . ما شیعه ایم... تجرد به مزاجمون سازگار نیست . خوبیت هم نداره جوون رو
عزب توی خونه نگه داریم . بد میگم حاج آقا؟

. حاج ملکوت نگاهش را به سمت او دوخت و با لبخند وادارش کرد تا ادامه دهد

این سنت پیغمبری و حسنه باعث میشه فساد از جامعه برچیده بشه ... خدا رو شکر -
هامون یکی یکدونه ی خانواده ی یکتاست . دستم به دهن خودم و پسر م میرسه که پشتشم تا
وقتی پشت بخواد . مهندس کار و بارش خوبه ... سربازیش تموم شده . توی تهرون هم
یه جا و مکانی جور میشه که بتونه یه زندگی خوب و برای گل دختر شما فراهم کنه . باقی
مسائل هم قابل حله . از دین و اعتقادش هم حرفی نزنیم که خودتون با گذر زمان میفهمین نه
نماز صبحش قضا میشه ... نه بی وضو توی مَجْد سر و کله اش پیدا میشه . باز ریش و
... قیچی دست شماست حاج آقا

حاج ملکوت ساکت مانده بود و ستیلا دل توی دلش نبود . احساس میکرد گونه هایش
. الو گرفتند

:حاج یکتا از سکوت استفاده کرد تسبیح لای انگشتانش چرخاند

خدا رو شکر ما توی تهرون دیده و شناخته ایم ... شما ماشاءالله از قمصر تا کاشون -
توی دست دارین ... صفات نیک و سجایاتون برای ما روشنه ... بابت هر تحقیق و تفحصی
هم قدمتون سر چشم ... تشریف بیارین تهرون ... بپرسین احوال ما رو... زندگی ما رو!
. چی بهتر از این دو خانواده با چشم باز وصلت کنن ... بد میگم حاج آقا؟

. و نگاه به حاج ملکوت کرد و عباس که ساکت بود

یکتا لبخندی زد و با اشتیاق گفت: من سکوت و حکم رضا میدونم . این حرفها رو
... زدم که تهش برسم به این جا که ما انگشتر هم همراهمون هست

. عباس سر بالا آورد و حاج ملکوت لبهایش به خنده ی عمیق تری باز شد

:سید حسن به حرف آمد

! حالا چه عجله ایه-

یکتا جعبه ی قرمز رنگی را روی میز پیشکش کرد و گفت

تا محرم کمتر از پنج روز مونده ... واسه امر خیر، نباید تعلل کرد . بحث تعجیل -
... هم بذارید روی شونه ی ما. وصلت با خوبان برای ما قطعا ، پر از تعجیله بله

اقلیم_#115

اقلیم_#116

حاج ملکوت ، دستهایش را روی شکم گره زده بود . چشم به ستیلا دوخت ، نقل سر
به هوایی و آتش به معرکه آوری اش ، کم و بیش در محافل دور و نزدیک ، به گوشش
رسیده بود .

نگاه های گاه و بی گاهش به پسر یکتا هم دال بر این میشد، زودتر این هوس را سر
و سامانی دهد قبل از اینکه به قول صنوبر جنجالی به پا شود و عالم مطلع که نقصی به
. جانش هست که مدام درحال دعا گرفتن از اهل و نا اهل هستند

چشمش به سوی جعبه ی قرمز رنگ روانه شد ، یکتا روی لبهایش زبان می کشید
کما بیش ، توصیف او را از دهان این و آن شنیده بود . توصیفات حاکی از آن بود که پول
پرست است و دنبال جا و مقام میگردد کما بیش هم جاه طلب اما در کل، خانواده دار است

. پسرش هم شمایل با سید حسن و عباس فرق داشت اما میتواندست قابل قبول باشد

: یکتا از سکوت ملکوت استفاده کرد

حاج آقا اگر بحث استخاره است که در امر خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست .
! نیت ما خوشبختی این دو جوون کنار همه

من معتقدم شما باید فکرهاتون رو بکنین ولی اجازه بدین این شیرینی دهن ما رو
شیرین کنه ، این نشون هم باشه پسر ما خاطر جمع باشه از بابت اینکه امیدی هست به
! چهار ستون این خونه

ملکوت لبخند گرمی روی لبهایش نشست ، حاج یکتا خودش را جلو کشید و لب زد:
!دخترم بلند شو این شیرینی رو بگردون بلند شو

ستیلا خجالت میکشید آنقدر لب هایش سرخ شده بود و نفسش تنگ بود که کما بیش
. نیاز به اسپری داشت

. با همان خس خس سینه اش ، اما لبخند روی لبش آمده بود

هامون زیر چشمی نگاهش میکرد و حاج ملکوت خلع سلاح شده بود، چند ثانیه مکث کرد و حاج یکتا آرام گفت: حاجی اذن دختر دست پدرشه ! اختیار دل ودینش هم همینطور... ! امر هم امر شماست

ملکوت تک سرفه کرد

. چی بگم ... شما گفتنی ها رو گفتی-

صدای خنده های مردانه اش می پیچید در فضا . سینه اش خلط دار بود از . سیگارهای متعددی که کشیده بود

با صدای مشعوفی گفت: دیگه ما توپ و انداختیم تو زمین شما حاجی ... حرف آخر . و شما بایستی بزنین

حاج ملکوت نفس عمیقی کشید ، کمی من و منی کرد و بالاخره لبهایش را باز کرد و گفت:

! انشاالله که مبارکه-

ستیلا نفس راحتی کشید ... حاج ملکوت عادت نداشت که توی هیچ امر خیری نه بیاورد . اصلا حکم و قضا و قدر از قران و اهل بیت گرفته تا حرف در و همسایه ، حاج ملکوت روی خواستگار را زمین نمی انداخت . انگار رسم بود که به اولین خواستگاری که . آمده دختر بدهند و کلکش را اینگونه بکنند

چند قطره اشک همینطور بیخودی توی چشمهایش جمع شده بودند ، حضار توی سالن یک کف مرتب به افتخار او و هامون زدند که نگاهش به سمت مادر هامون چرخید . چشمهایش پر آب بود و دست از تماشا کردن ستیلا برنمیداشت

! حاج یکتا گفته بود: مدتی صیغه باشند ... ان هم زیر نظر حاج ملکوت

عباس پیشنهاد کرده بود هامون دیگر به هتل و مسافر خانه نرود ... اینجا خانه ی اوست و سید حسن تسبیح میگفت و نیره خانم انگار پس از سالها ، گرد لبخند به رویش . پاشیده بود

میان گفت و گویشان ، حاج یکتا باز گفت : عروس گلم نمیخوای ما رو شیرین کام کنی؟

:خواست بلند شود که صدای مهدیه خانم در آمد

! حاج آقا رخصت بدین دو کلمه با دخترتون اختلاط کنم-

صدایش ضعیف اما خوش اهنگ بود مرتعش اما جدی بود ... لبهای خشکش را روی هم گذاشت و همانطور که چادرش را زیر گلو حفظ کرده بود خیره به صورت حاج ملکوت ماند تا اجازه اش را صادر کند.

سستیلا یخ زده بود و صنوبر پیچ و پچ وار در گوش حاج خانم گفته بود

نگفتم این دهن در و همساده چفت و بست درست و درمون نداره، بیا عیب و -
! ایرادشو گذاشتن کف دست مادرشوهرش

! حاج خانم لب زد: خدا مرگم بده

...صنوبر رو ترش کرد: دور از جون خواهر

مهدیه خانم خودش را جلو کشید و خفه گفت: به این برکت قسم ، اگر حرف و سخنی ... که میخوام رو به گوش دخترتون نرسونم ، باید خدمتتون عارض بشم که

!حاج یکتا تک سرفه زد: مهدیه خانم ! رسم اینه که دختر و پسر با هم اختلاط کنن

رسم و گذاشتن واسه عوض کردن ! عینهو قانون میمونه یه روز به درد میخوره -
پس فردا اگر به درد بخور نبود ، میندازنش یه گوشه و یه قانون جدید حالا من که بدشون رو نخواستم خواستم؟

نگاه مستاصلش را به صورت ملکوت دوخت و حاج یکتا باز وسط آمد

ای بابا خانم چه حرفها میزنی ... الان که موقع این صحبت ها نیست ! این خانواده -
! ی محترم رو داری از بابت پسرمون دل نگرون میکنی

مهدیه خانم هوفی کرد: حاج آقا ... من یه پسر دارم ... خدا رو شکر زندگی خوبی داریم دستمون به دهنمون میرسه الحمد الله ... به غایت پسر خوب و با خدایی هم هست خدا ازش راضی باشه ما هم راضی هستیم . بحث من چیز دیگه ایه که دخترخانم شما باید مطلع ... جریان باشه در غیر این صورت

حاج یکتا باز میان کلامش آمد: حاج خانم مگه شما روزه ی سکوت نگرفته بودین !
!گفتین خیر و برکت میاره واسه زندگی این دوتا جوون

مهدیه خانم نگاهش را به سمت ملکوت گرداند و گفت: ده دقیقه وقت دخترتون رو میخوام! رخصت میدین؟

ملکوت ابرو گره زد: نبایست بدونیم ماجرا چیه؟

!اجازه بدید با دخترتون حرف بزنم نتیجه ی آخر و خودم خدمتتون عرض میکنم-

ملکوت نگاه پر اخمی رو به ستیلا چرخاند که رنگ به رو نداشت و صورتش مثل گچ شده بود .

حاج خانم همچنان از خدا مرگ میخواست و ملکوت سبیل هایش را میجوید ! دست آخر صنوبر میانه داری کرد: بفرمایین خانم از این طرف . خودش شما رو راهنمایی میکنه ...

... و رو به ستیلا که وارفته بود توپید: چرا نشستنی دختر ! بلند شو

😊😊 اقلیم_116 - سلام به همه شبتون بخیر#

اقلیم_117 انگشتهایش به دسته های مبل چسبیده بود و نگاه جدی زن ، شبیه نگاه # های ناظم هایی بود که دخترها را توی حیاط به صف میکردند

. همانقدر جدی و خشن

برخورد و عکس العملش دور از انتظار بود و گنگ به چهره ی حاج خانم یکتا نگاه میکرد

هامون هاج و واج شده بود و یکتای بزرگ، پوست لب می جوید ، صنوبر تشر دیگری زد و نگاهش به سمت حاج ملکوت چرخید

. ابرو درهم انداخته بود اما با سر تایید کرد و رخصت داد

وقتی از جا برخاست حس کرد دو وزنه ی سنگین به پاهایش متصل است، کلافه و سردرگم بود ، جلو جلو راه افتاد و یک باربه عقب چرخید ، دنبالش می آمد چادر روی شانه هایش افتاده بود و موهای بلوطی رنگش از کشیده شدن روسری به عقب ، کما بیش پیدا شده بودند .

. لبهایش میلرزید و نگاهش سنگین بود ... دلخور بود پر از اشک بود

!در اتاق را باز کرد و با صدای ضعیفی گفت: بفرمایین

مهدیه خانم چشم در اتاق چرخاند، دو تخت و دو کتابخانه ، دو میز تحریر چوبی و کتاب ها و چند نقاشی که به در و دیوار چسبیده شده بود

.یاد خواستگارهایی افتاد که زنانه پا پیش می گذاشتند و می آمدند اتاق را تماشا کنند

از نبودن دار قالی و چرخ خیاطی در اتاقش ، غمباد گرفته بود . از بی هنری اش ! از اینکه هیچ حرفی برای گفتن نداشت

:مهدیه خانم کنار میز تحریرش ایستاد و آرام پرسید

تو کنار پنجره می خوابی؟-

وحشت زده سر بلند کرد ، در اتاق خود به خود بسته شده بود ، اشکالی هم نداشت
چه کسی میخواست به مراوده ی دو زن خرده بگیرد؟ پنجه هایش را در هم قفل کرد و
گفت:

... بله-

کلاس چندمی؟-

!دوم بودم میرم سوم دبیرستان-

! امسال دیپلم میگیری پس-

.. آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد و با صدای ضعیفی گفت: بله

!مهدیه خانم لبخندی به این همه تشویشش زد و گفت: میتونم روی تخت بشینم

:خجالت زده گفت

. خواهش میکنم بفرمایین-

به محض فروزش لبه ی تخت ، چند ثانیه به روتختی نگاه کرد و با صدای آرامی
گفت:

پسر من رو از کجا میشناسی؟-

همانطور بر وبر نگاهش میکرد و بی حرف کنجی پای دیوار مانده بود و یا باریشه
های شالش بازی میکرد یا به جان پوست کناره ی ناخن هایش افتاده بود و آن ها را غلفتی
! میکند

:آب دهانش را قورت داد

...بیا کنار من بشین-

وحشت سر تاپایش را گرفته بود . مخالف بود؟ زیبا نبود؟ بی هنر بود؟ بی سواد بود؟
دیپلمه ی خانه نشینی بود که به پسر مهندسش نمی آمد؟ پولدار نبود؟ شاید هم پای یک
خواهرزاده یا برادرزاده ی مادری درمیان بود که او این چنین خودش را به آب و آتش
. میکشید تا مانع وصلت شود

. اینطور قلبش را به نخ کشیده بود و رگ هایش را به هم گره میزد

:صدایش باز آمد این بار مهربان تر

. بیا دخترم . بیا چند دقیقه بیشتر وقتتو نمیگیرم-

با قدم های لرزانی پیش رفت، سمت راست مهدیه خانم نشست ، لبه ی تخت، معذب و خجالت زده . به قصد گره ی شالش را شل کرده بود که کمی از موهایش پیدا شوند

شاید به زیبایی موهای شبق زده و به بلندی زلفش، به درشتی چشمها و برجستگی لبهایش کوتاه بیاید و دل بدهد به دل هفده ساله ی او و دست از سنگ انداختن جلوییشان بردارد .

نفسش به شماره افتاده بود و جعبه ی اسپری روی پاتختی، زیر آباژور کوچک . ، احوال دلش را آشفته میکرد

:مهدیه خانم دستش را روی دستهای بی قرار او گذاشت و با صدای آرامی گفت

..من نمیدونم تو چطور دختری هستی-

خواست بگوید: به خدا خوب. نماز اول وقت ... روزه های به وقت ... توکل به اهل بیت ... حجاب کامل ! دیگر از یک عروس چه توقعی داشتند؟

:لبهایش باز تکان خوردند

! حتی نمیدونم چقدر پسر منو میشناسی-

خیلی میشناخت ... قسم به آن آغوش مردانه ی وسیع که آرامش دنیا و آخرت را نصیبش کرده بود ... و گل های افتابگردان ... و مزرعه ی زیبای ته کوچه و بوسه های داغ !و عطر مردانه ای که تا ابد توی شاهرگش جریان داشت ، میشناخت خیلی زیاد هم میشناخت

! نمیدونم از زندگی چه توقعی داری-

هیچ توقعی نداشت . دو کاسه آب... دو پر نان و دل خوش ، بیشتر از این چیز . دیگری نمیخواست، هامون باشد... از خدا هیچ ارزوی دیگری نداشت

نمیدونم برنامه ات برای آینده ات چیه؟-

برای هامون خانمی کند ... بچه بیاورد ... زندگی اش را سر و سامان دهد ... به خانه و امورش برسد ... گردگیری کند آشپزی کند ، لباسهای مردانه ی او را اتو کند، پنجشنبه

جمعه ها هم بزنند به در و دیوار شهر ... کوی و گذر را تماشا کنند، زندگی مگر غیر از این بود؟

! واقعا نمیدونم که توقعت از همسر آینده ات ... از طرز فکرش... از نگرشش چیه-
... توقع؟ نگرش؟ طرز فکر

مهدیه خانم کفری از چشمهای حیران او لب زد: حتی نمیدونم معیارت برای ازدواج
!چیه و آیا هامون معیارهای واجب رو داره یا نه

از واجب و مستحب فقط نماز و پای راست و چپ ورود به مستراح را بلد بود و بس
!

مهدیه خانم پنجه هایش را در هم برد، نگاهش را به پاتختی کشید و دوباره روی
چشمهای ستیلا آورد و لب زد

پسر من به دردت نمیخوره ... تو هیچی ازاون نمیدونی ! هیچی از طرز فکرش -
! نمیدونی ... هیچی از برنامه هاش نمیدونی

:هوفی از چشمهای گیج و منگ دختر کنار دستش کشید و گفت
...تو مثل دخترمی-

:و دست جلو برد، موهای لخت و مشکی رنگش را لمس کرد و آهسته گفت
! مثل فرشته ها پاک و معصومی-

این تعریف ها چیزی شبیه خر کردن بود ... انگار بگوید : توخوبی ، مابدیم ... رها
!کن برو بگو نه

:خسته از این حال پریشان خودش و چشمهای نگران او نفسش بریده شد

بگو نه دخترم .به خداوندی خدا بدتو نمیخوام . هامون به دردت نمیخوره من -
پسر مو بهتر از تو میشناسم بگو نه! توی این مجلس بگو نه ... یه جور بگو نه که پای
محفل و صحبت دیگه ای وسط نباشه . خانواده ی تو آدم های باسوادی ان... حکمی اگر
بگی نه و درس و مدرسه اتو بهانه کنی ... قبول میکنن . پدر تو مرد شریفیه ! برادرهات
همینطور... پدرت مشهورترین قاضی این شهره! کارو بارش داره به تهرون کشیده میشه
.... تو هزار موقعیت دیگه خواهی داشت .باید درستو بخونی ، باید برای خودت کسی بشی
... دخترم! حرفهای منو میفهمی ؟ برای تو زوده ازدواج ... زوده تن به زندگی دادن

:و سر انگشتهایش روی گونه های ستیلا نشست و لبخند زد

338

[illegible][illegible]

اقلیم 118 فصل هفدهم - سال 1398#

صدای بادی که به شیشه ها میخورد، باعث ترسش شد، اسپری را توی چنگ نگه داشت و از شیشه فاصله گرفت

به محض اینکه یک گام به عقب آمد، پشتش به سینه ی او برخورد کرد

به عقب چرخید، مست بود، و نگاه ابی رنگش خون آلود و عصبانی

اسپیری را توی جیب ژاکتش گذاشت و با صدای آرامی گفت: برات قهوه آماده کنم؟

. جوابی نشنید

سر انگشتهایش را لرزان جلوی چشمتای او تکان داد و پرسید: خوبی؟

... باز هم جوابی نیامد

نمیدانست چه کار کند، هر کس دیگری جای او ایستاده بود، قطعاً میدانست، خودش را جلو کشید ، خواست از زیر نگاه سنگینش فرار کند که آستین ژاکتش را کشید

سرش را به سمت او چرخاند و با لحن ملایمی گفت

بگو برات چیکار کنم؟-

بی هوا ، کمی خم شد و بغلش کرد. آنقدر آنی که نتواند خودش را عقب بکشد دستهایش را باز گذاشته بود و چانه ی مردانه اش را روی سر شانه ی ظریف و نحیف او گذاشت و توی گوشش زمزمه کرد

- don't leave me !

سر انگشتش را به بازوی داغ و تب دار او چسباند و گفت: همینجام ... کنارتم .
... نمیرم

- You promise?

- I promise !

نفس آرامش را شنید . انگار همین را میخواست بشنود محکمتر اندام ظریف و زنانه اش را به سینه ی برهنه اش فشار داد، طوری که سینه هایش، مماس با سینه ی مردانه و عضلانی او بودند

سر انگشتهایش، از زیر شال به موهایش نشست ... موهای پر پیچ و خمش را با پنجه هایش نوازش میکرد و خودش هم نمیدانست چرا، این همه نزدیکی ، برای قلب پر از تپشش ، سم نیست ریه هایش تاب می آوردند و عجیب بود زیر فشار این همه هیجان ، درحالی که استخوان هایش در حال له شدن بودند، اصلاً نیاز به اسپری نداشت

از شدت برخورد لبهای مردانه ای که به گلایش مینشست تمام موهای تنش سیخ شده ... بودند

و حالا هم با یادآوری بارانی که شیشه ها را میلرزاند و عربده های هامون ، تک تک سلولهای بدنش می لرزید

افتاده بود به جان یقه ی الکس و داد میکشید

who are you !??? تو کی هستی؟-

. در گوش و مغزش می پیچید " don't leave me ! " صدای

هامون رویش خیمه زده بود، دستهایش را دور گلوی او حلقه کرده بود و درحالی که
از پیشانی اش عرق میچکید عربده میکشید

!!! من احمق به تو اعتماد کردم-

You promise? : صدای مردانه ای که دم گوشش زمزمه کرده بود

را خوب به خاطر داشت ، وقتی باران با آخرین زورش به شیشه های این خانه ی
.... محقر می کوبید ... وقتی باد می آمد و پنجره ها را میخواست از جا بکند

وقتی دستهایش روی سینه هایش به حرکت در آمده بود و پشتش را به سینه ی بی مو
... وعضانی اش چسباند

وقتی چانه ی زبر مرد چشم آبی روی شانه اش نشسته بود و نفس هایش به سرشانه
ای لختش میخورد

همه اش را خوب به خاطر داشت؟

چند روز از آن وقت گذشته بود؟

از آن وقتی که ، وقتی چشم باز کرده بود با دو تپله ی آبی خندان رو به رو شده بود
: و شنیده بود

Good morning sweetie - صبح بخیر شیرینم

you are a sweetie pie -! تو یه کیک عسلی هستی

Sweetie, let me kiss you-!بذار ببوسمت شیرینم

:هامون عربده کشید

... من روی تو حساب رفاقت باز کرده بودم-

توی آینه تصویری از خودش را دیده بود که سینه هاش با چه شتابی بالا و پایین
! میشدند

:هامون داد کشید

تو چه جونوری هستی !!!!! تو کی هستی ؟؟؟؟-

:و بلند تر عربده زد

.... من خیال کردم تو آدمی-

: صدای ضعیفش از گلو در آمد

! داری خفه اش میکنی هامون-

نگاه سرخش روی چشמהای آبی رنگش نشست ... سرخ و از حلقه بیرون آمده داشت
. چهره ی او را تماشا میکرد

: دستهایش را از گلویش جدا کرد و میان نفس نفس هایش گفت

چطور به منی که داشتم از همه ی وجودم مایه میذاختم تا به تو کمک کنم خیانت -
کردی ؟

... الکس سرفه میکرد

ستیلا خودش را جلو کشید، از نوک سر تا نوک پا میلرزید ، چنگی به سینه اش زد ،
. چشمهایش را که می بست تصاویر خودش روی تخت رابه خاطر می آورد

و گوشهایش به جز آن زنگ یکنواختی که توی سرش پخش میکردند ، وظیفه داشتند
!!! تا صدای گرم او را هم به سلول های مغزی اش منتقل کنند

Sweetie my sweetie!!!my heart!

oh my heart

Your voices make me crazy

From your eyes I don't tell you what is wearing

Lips that bring me to a world of happiness

آخ قلبم

صدات منو دیونه میکنه

از چشمت نگم برات که چه اتیشی به تن میزنه

نزدیک بدنش که به نفس نفس افتاده بود روی زانو نشست . چنگی به سینه اش زد به
. سمت زمین مایل شد ! در حالی که به چشמהای آبی وقیح او خیره شده بود

... دریا طوفانی به نظر می رسید و هوا

!هوایی در این فضا موجود نبود

... هامون صدایش زد: ستیلا

. و در به در دنبال اسپری میگشت

صدای هین هین کردنش هایش در کل خانه پیچیده بود . برای یک مولکول
. اکسیژن.... چشم آبی به سمتش خیز برداشت

.... با لحنی که گرم بود و بدون لهجه

Lips that bring me to a world of happiness : با صدایی که گفته بود

! لبات که منو به دنیای خوشبختی میبره

: به سمتش یورش برد و حین لمس بازویش گفت

... اینجاست .. همین جاست-

و حین جستجو در جیب هایش ، اسپری را بیرون کشید و در مقابل چشموهای بهت زده
ی هامون که روی زمین وا رفته بود، دهانه را میان لبهای او جا داد و با صدای آرامی
گفت:

نفس بکش حرف میزنیم اکی؟-

به محض اینکه ذرات گچ توی ریه ها و نایش نشستند، قدرت به دستش برگشت و
!محکم ترین سیلی ای که میتواندست را توی گوش مرد چشم آبی کوبید

:اسپری را به سمتش پرتاب کرد و با بلند ترین صدایی که میتواندست جیغ کشید

!!! دروغگو-

اقلیم_118#

اقلیم_119 به قطره های درشت اشکی که از چشمهایش جاری شده بود نگاه #
. میکرد

چنگی به موهایش زد و نگاه سنگینش را به سمت هامون دوخت ... چهره اش از
. شدت سرخی کبود شده بود

خودش را به تنه ی شوفاژ تکیه داد و قطره ی خونی که از بینی اش به سمت
. لبهایش در حرکت بود را با پشت دست پاک کرد

همانطور مگ پای دیوار نشسته بود ، حتی نای اینکه پاکت سیگاری بیرون بکشد و
آتشش بزند هم نداشت، چشم به مرد رو به رو دوخته بود و دختری که صدای هق هق هایش

از اتاق قطع نمیشد . شاید در آن لحظه بدش نمی آمد که یک بالش بگذارد روی صورتش و
!دختر زیبا رویی که عاشقانه دوستش داشت را به درک واصل کند

همان درکی که البته شاید معنی دیگری داشته باشد ... شاید همان سرزمین شیر و
عسلی باشد که از آن دم میزنند . دلش میخواست ساعت و زمان را بداند انگار روزها
میگذشت روزها میگذشت که مثل دختر بچه ها به اتاق دویده بود و صدای شیون و
. زاری اش ، میان در و دیوار می پیچید

هامون کفری از این احوال نا به سامانی که در آن گیر افتاده بود ، کف دستش را به
زمین زد و به زحمت از جا برخاست ، نگاه آبی الکس از پاها تا نوک سرش را دنبال میکرد

.
چند ثانیه به تماشایش نشست و هامون خسته گفت

!توضیحی نداری جناب سرگرد؟-

:بدون لهجه و با فارسی ترین لحنی که میتواندست جواب داد

اینجا بخوام توضیح بدم به درازا میکشه، باید بریم اداره . میای؟-

. ماتش برد

چند ثانیه به صورتش ، به نگاه آبی و استخوان های گونه اش نگاه کرد ، تیغه ی
صاف بینی اش و ابروهای خرمایی تیره رنگش با آن موهای بلوطی فندوقی همخوانی
صحیحی داشت . تقارن چهره اش ، و حتی آن کک و مک های ریزی که روی گردنش به
. چشمش میخورد ، با تصویری که از او ساخته بود تطابق داشت

نفشش را سنگین از سینه بیرون کرد، به سمت زمین دولا شد و الکس از جا
. برخاست

:دستهایش را در جیب شلوارک برد و با لحن ساده ای گفت

من نمیخواستم تو رو توی دردسر بندازم! امیدوارم درک کنی و سعی کنی کمک کنی-
!

درمورد ... ؟-

. نگاه آبی اش به سمت اتاقی رفت که ستیلا پشت آن بود

:دستش را به بازوی هامون رساند، خودش را به او نزدیک کرد و گفت

هنوز برای تو دیر نشده ... میتونم کمکت کنم! به شرطی که کمک کنی... هم به تو -
... .. هم

: و به در نگاه کرد

! اون-

صدای کوبش ماهیچه اش را توی قفسه ی سینه اش به خوبی میشنید، تک تک سلول های بدنش ، آماده ی از هم پاشیدن بودند و آنقدر نفسش را از لای لب هایش به شش هایش .کشانده بود که پوست لب زیرینش از شدت چاک چاک شدن ، خونی به نظر میرسید

. مقابل ساختمان اجری در مرکز شهر ، متوقف شد

اینجا دقیقا حکم یک قتلگاه را داشت و خودش را در مقام یک گوسفند میدید که آماده . است تا خرخره اش را ببرند و درخواست آب هم نمیکرد

.ساختمان اجری با نمای کهنه و آن سردر سبز ، حکم اعلان جنگ داشت

ماشین هنوز خاموش نشده بود ، نیم نگاهی به صورت او انداخت و آن همه خونسردی از نگاه آبی اش ، باعث تعجب و شگفتی اش میشد. تمام روزهایی که نگاهش نگران ، ترسیده و مظلوم بود را کجای دلش میگذاشت؟

و این نگاه سراسر از جدیت ، قاطعیت و صلابت را چطور هضم میکرد؟

نگاهش سورمه ای به نظرش می آمد، مثل یک آسمان صاف سورمه ای بی ابر... بدون تشویش و شک ! بدون هیچ دلهره ای! و محض رضای خدا حتی یک نقطه نگرانی . هم در چشمهایش نبود

. سرش را به پشتی صندلی چسباند

. اتومبیل همچنان روشن بود و او پشت فرمان نشسته بود

به رو به رو نگاه میکرد و سایه ی سنگین او را که مستقیم به او خیره مانده بود را . روی صورتش حس میکرد

!اگر مطمئن نیستی میتونیم موکولش کنیم به یه وقت دیگه-

نگاه کج خلق و بد اخمش را به سمت چشم های سورمه ای او چرخاند و درحالی که :نگاهش میکرد با صدای گرفته ای گفت

... از من میخوای برم پدرم ، عموم ... پدرزن آینده ام ... و-

نفس کم آورد به سرفه افتاد، سینه اش از حجم سرفه های آغشته به خلط سوخت و درحالی که مشتتش را به قفسه ی سینه اش میکوبید نگاهی به دیوارهای کهنه کرد و دوباره رو به او گفت

از من چی میخوای سرگرد؟-

! با الکس راحت ترم راستشو بخوای-

!!! نمیتونی وادارم کنی-

هومی کشید: اون وقت وادارت میکنن با اون دختره که خیال میکنه با یه تعویض اسم ، خوشبخت ترین زن دنیا میشه ، ازدواج کنی و این یکی که زیر دست و پاته اما در واقع ،

:هامون عربده کشید

! دهندو ببند-

! فقط خواستم با واقعیت ها رو به رو بشی-

.... من پدرمو لو نمیدم! نه پدرم ... نه هیچ احد الناس دیگه ای رو-

اگر تصمیم اشتباه بگیری همه چیز علیه خودت خواهد بود . اون وقت نگو الکس - ، به پاس اون شش ماه هم نشینی و هم سفرگی ، به دادم برس که من اصلا آدم نمک شناسی my bro ! نیستم ! اکی ؟

... منو انداختین توی تله ! خیال کردی که-

و با شتاب به سمت داشتبرد ماشینش حمله کرد، کلت مشکی رنگی را بیرون کشید :ودر حالی که به آنی آن را به پیشانی مرد چشم آبی چسبانده بود گفت

فکر کردی به همین سادگی میتونی از من حرف بکشی مرتیکه ی دودره باز حروم - زاده ... مادر

:الکس بلافاصله گفت

بیا به مادرهامون فحش ندیم فحش دادن به یه مرده اصلا حال منو خوب نمیکنه - ! هامون یکتا

دستهایش را از قلاب فرمان جدا کرد و دستش را توی جیب کاپشن چرمش فرستاد،
مشتی از گلوله ها را بیرون کشید و گفت

چرا فکر کردی اجازه میدم جلوی کلانتری من ماشه بکشی و یه گلوله حروم -
کنی؟! به خودت بیا ببین کجایی... تو کدوم نقطه از تهران ... حتی بهتره ، یه کم فکر کنی
ببینی ، به نفعته الان چیکار کنی ؟ با من همکاری کنی یا یه گلوله تو مغزم شلیک کنی و
اون وقت چی؟! چی قراره بفهمی؟ چی قراره بدونی؟ چی قراره بهت کمک کنه که از این
! مهلکه جون سالم به در ببری

:هامون بی حوصله خرید

:الابد تو قراره به من کمک کنی-

مطمئنم به جز من کیس های دیگه ای هستن که بهت کمک کنن منتها من دست به -
!نقد ترم

:چشمکی نثارش کرد و با لبخند کمرنگی گفت

اون دختر بیچاره هنوز هم دوستت داره . اگر یه قدم به سمت من بیای ، عین این -
! میمونه که یه قدم به سمت اون بری

به چشمهای سورمه ای اش خیره مانده بود . چشمهایش تهی و عاری از هرگونه
رفاقت ، دوستی ، و مهر و عطوفتی به نظر میرسید

. چشمهایش ، آزاردهنده بود و حس توی نگاهش ، باعث ترسش میشد

اقلیم_119 سلام سلام ببخشید دیر شد - حال همه ی ما بد است :) میبوسمتون . #
😊 بازم میام

.اقلیم_120 صدایش آمد#

درست وقتی سرش را چرخاند ، نگاه آبی تیره اش را به رو به رو دخت آرام لب
زد:

!میتونم پامو روی گاز فشار بدم یا سوئیچ و بچرخونم و این لکنته رو خاموش کنم-

:هامون کفری خرید

! انگار شکم سیری که به بی ام دبلیو! میگی لکنته-

:زهرخندی زد

!تو قفسه کتابخونه ام ، سه تا از ایناشو داشتم چی فکر میکنی-

:هامون تکرار کرد

... قفسه ی کتاب خونه-

دستش را به صورتش کشید . سر انگشتهایش یک بی حسی عمیق را احساس میکرد
:، نفسش را به سختی از سینه بیرون داد و گفت

!کتابخونه ات باید دیدنی باشه-

! دیدنش تو هر دوره یه موهبت به حساب میاد-

: هامون کسل، سرش را به پشتی صندلی تکیه زد

!کدوم دوره اش بهتره-

... هر دوره اش واسه خودش یه دنیااست-

زیر چشمی به صورت جدی و بد اخمش نگاهی انداخت و پرسید: خب ... از کدوم
!دوره حرف میزنی ؟

قبل از فارغ التحصیلی از دانشکده افسری یا بعد از فارغ التحصیلی از دانشکده -
افسری .

بی هدف به قهقهه افتاد ، آنقدری که الکس به سمتش چرخید و از این حالت ناگهانی
:و هیستریکش با صدای آرامی که ملایمت درش موج میزد گفت

!خوبی هامون؟-

:خنده هایش که تمام شد با حرص گفت

! باورم نمیشه دارم با یه فارغ التحصیل از این فاصله حرف میزنم-

. باوکیل وقاضیش هم حرف زدی من خیلی گنده نیستم-

ولی پرونده ی زیر دستت زیادی گنده است ... گنده نباشی از پشش برنمیای! از -
پشش برنیای گند میزنی به همه چیز ! وقتی قراره گند بزنی به همه چیز بهتره تو حداقل یه
! راه خوب رو پیش ببری که تهش رو سقف ارزوهای مادرم نریزه

مگه آرزو سقف داره ؟-

:شانه بالا انداخت و در جوابش گفت

تو چی فکر میکنی؟-

برای ما جنوب شهری ها، ته تهش پشت فرمون نشستن یکی از این لکنته هاست که -
! من سه تاشو داشتم ! خیال میکردم برای امثال تو آرزو سقف نداره

با زهرخند واضحی در جواب الکس گفت

چرا فکر میکنی امثال من آرزو نداریم؟-

به هرحال چه با آرزو چه بی آرزو ، چه مسقف چه بدون سقف، داداش الان پشت -
! فرمون آرزوهای منی و این اسمش عدالت نیست

... معنی عدالت و از من نپرس-

. نپرسیدم! فقط یادآور شدم-

تو یک نفس عمیق کشید و رو به هامون پرسید

برنامه چیه؟ چه کاره ایم؟-

! عادت ندارم بدون لهجه فارسی حرف بزنی-

:خندید و هامون قبل از اینکه او حرفی بزند پرسید

منم گیر میفتم؟-

فندک اتومبیل را زد، چند ثانیه مکث کرد، لفتش داد ... معطل کرد به محض اینکه
فندک اتوماتیک تق زد و بیرون آمد، یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشید، پاکت را به سمت
هامون کج کرد و گفت

! حکمت فعلا اعدامه-

هامون حتی فرصت لب زدن "چی" هم پیدا نکرده بود فقط به چشمهای سرد و بی
. حالت او نگاه میکرد، به خط دود سیگاری که روی لبهای او نشسته بود

:و در نهایت سرش را به سمت ساختمان چرخاند و با صدای خفه ای گفت

! پس همه چیز علیه منه-

:و نگاهش را به سمت چشمهای اطلسی او برگرداند

این به نظرت منصفانه است؟-

الکس شانه بالا انداخت و گفت: من اگر قرار بود تعیین تکلیف کنم که چی منصفانه است و چی منصفانه نیست، اون وسط لیست چند تا هتریک میزد

! هامون زهرخند زد: پس تو هم با واژه های عدالت و انصاف غریبه ای

اقلیم_120 □ باورتون میشه دیشب نوشتم - امشب نوشتم؟ □ ☺ ☺ بریم ببینیم #
فردا هم میشه این اتفاق نیکو رخ بده یا نه □ کوتاهه ولی خب حداقل اینکه میدونین یه خطم
♥ ازتون جلوتر نیستم ☺ البته این افتخار نیست ولی واقعیه

. اقلیم_121 سوئیچ را چرخاند، اتومبیل خاموش شد و نفس هامون ، قطع شد#

:الکس کمر بندش را باز کرد و تنه اش را به سمتش مایل کرد و گفت

کل مدارکی که علیه ، مهدی یکتا ... توفیق یکتا ، فتح الله مشکات و سید -
غلامرضا ملکوت داری رو میخوام ! واو به واو ، مو به مو . اون وقت شاید بتونم کمکت
!کنم که اعدام نشی

... هامون تکرار کرد: شاید

:نگاهش را به سمت او چرخاند و پرسید

تکلیف ستیلا چی میشه؟-

:چشمهای آبی اش یک لحظه رنگ خندانی به خودش گرفت وبعد گفت

! سر اون به یه توافقی میرسیم-

. باید کمکش کنی ازا یران بره-

:شانه بالا انداخت و گفت

برای من تعیین و تکلیف نکن هامون یکتا واقعا در جایگاهی نیستی که بتونی حداقل -
به من یکی دستور بدی

:نفسش را سنگین بیرون داد و با صدای کفری ای گفت

اومدی وسط زندگی من ، ریز و درشت منو میخوای بدونی ... برام تعیین تکلیف -
میکنی تازه دوقرتونیمت هم باقیه ! من اگر حکم اعدامه ... تو حکمت متصل به زبون منه،
! بلبلی کنی میدم زبونتو بچینن

... آخرین بار عموت تلاششو کرد ولی خب چه فایده . به کاهدون زد-

: هامون به قهقهه افتاد

. دیدم تا دو روز بوی گند کل حموم و برداشته بود-

:الکس نیشخندی زد

قرار نبود به این زودی لو برم ! وگرنه از پس تو و عموی لاشی و اون پست -
فطرت هایی که اجیر کرده بود برمیومدم . حالا هم یا کار ویکسره میکنی یا هم دو تا سرباز
اخبار کنم

به چه جرمی؟-

به همون جرمایی که عموت داره برات دسته بندی میکنه تا همه چیز سر تو آوار -
بشه . پس یا سعی کن خودتو مجاب کنی که به من اعتماد کنی که بتونم از این مهلکه ی
فامیلی ای که توش گیر افتادی درت بیارم یا خودتو آماده کن مثل عباس ملکوت ، جمجمه
! ات با یه گلوله از وسط نصف بشه

. دهانش را باز کرد تا کمی هوا ببلعد

به زحمت لبهایش را روی هم مالید ، آب دهانش خشک شده بود و حس میکرد تک
تک سلولهای مغزی اش درحال آتش گرفتن هستند

:چند ثانیه به چشمهای آبی رنگ او خیره ماند و در نهایت گفت

!تو از کدوم مهلکه حرف میزنی؟-

اختلاس ، ربا ، قبول مال بهطور غیرمستقیم ، تحصیل ، خرید ملک ، ماشین از -
طریق مال نامشروع ، تبانی در معاملات دولتی و غیر دولتی ! همین حالا هم صاحب پونزده
تا شرکت و کارخونه هستید که متعلق به خودتون نیست! پس فکر میکنم واژه ی "مهلکه"
. گزینه ی خوبی برای تو باشه

:هامون به رو به رو خیره شد و الکس با صدای آرامی گفت

به هر حال توصیه من اینه که با من بیای و سعی کنی بهم کمک کنی تا بفهمیم -
! اوضاع به چه شکلی پیش میره

درب سمت خودش را باز کرد و رو به هامون لبخند ساده ای زد، مقابل کاپوت
ایستاد، لبه های کتتش را عقب فرستاده بود و دستهایش را توی جیب شلوار فرو کرده بود
، موهای کوتاه خرمایی اش به دست باد پخش و پلا شده بودند

... هامون دستش را به دستگیره برد، چند ثانیه سعی کرد نفس عمیق بکشد

به تکانه های سوئیچ نگاه میکرد، الکس سوئیچ را با خودش نبرده بود، پیاده شده بود
. و به چشمهای هامون نگاه میکرد

یک لحظه وسوسه ی فرار وادارش کرد تا بیشتر مکث کند اما ، چشمهای سیاهی که
میتوانست با نگاه باز یا بسته هر آن به خاطرش بیاورد وادارش کرد تا دستش را به سمت
. دستگیره ببرد

به محض اینکه در را باز کرد، سوز بدی به صورتش نشست . بازدمش را بیرون
. کرد، بخار دهانش در تاریکی پخش شد

به زحمت پایش را بیرون گذاشت و الکس خودش را جلو کشید رو به او که به نظر
:از سرما میلرزید با صدای آرامی گفت

...مطمئن باش تصمیم درستی گرفتی . حداقل توی این شرایط-

:شانه به شانه اش ایستاد، دستهایش را در هم قلاب کرد و با صدای ضعیفی گفت
امشب باز داشت میشم؟-

. باید دید اوضاع بازپرسی چطور پیش میره-

! قرصی که به ستیلا دادی نهایتش دو سه ساعت بتونه خواب نگهش داره-
. مراقبش هستم-

:ابروهایش را در هم انداخت و الکس با صدای ضعیفی گفت
. فرصت اینکه از هم خداحافظی کنیم هم نداشتیم-

دست مردانه ی الکس پشت کتفش نشست ، وادارش کرد تا قدم از قدم بردارد ، با
:صدای ملایم تری گفت

. فعلا یه معارفه برگزار میکنیم تا بعد ببینیم چی میشه . خدا بزرگه-

:صدای ضعیفش آمد که تکرار کرد
!خدا؟-

الکس بازویش را گرفت و کمکش کرد تا از جوی رد شود، به سمت ساختمان کهنه
که گام برداشت یک لحظه حس کرد زانوهایش دیگر توانایی تحمل وزنش را ندارند
...با صدای ضعیفی گفت: الکس

چی شده؟-

درحالی که فکش از شدت لرزش دچار ارتعاش بود به زحمت گفت

. فکر کنم نمیتونم راه بیام-

...چیزی نیست میتونی به من تکیه کنی-

و درحالی که دستش را دور کمر او حلقه کرده بود رو به سربازی که در باجه ی کوچک جلوی در مشغول نگهبانی بود، با دیدن و به پا خواسته بود و احترام گذاشته بود گفت:

. در و باز کن-

قلاّب در آهنی را کشید ، به محض اینکه در آهنی باز شد ، نور چراغ ساختمان روشن ، باعث شد تا چشمش را بزند ، دستش را مقابل چشمهایش گرفت و لک لک کنان ، وقتی که کف کفشهایش روی آسفالت کشیده میشد به جلو حرکت میکرد

صدای رادیو می آمد، مردی به نظر برای او به پا خواسته بود ، صدای کوبش کفشها و احترامی که به او می گذاشتند را میشنید

به زحمت گام برمیداشت و صدای "سلام سرگرد" هایی که سرباز ها و کادر نثار او میکردند باعث میشد تا احساس کند بیشتر و بیشتر در گیر جاذبه ی زمین شده است

:پاهایش جلو نمیکشید و صدای او آمد که میان نفس نفس هایش گفت

...میتونی اینجا بشینی-

و صدای کلفتش کل ساختمان را دربر گرفت:سرباز موسوی؟

.... بله جناب سرگرد-

ایه اب قندی چیزی آماده کن بیار-

... اطاعت قربان-

صدای یک مرد میان سال آمد: به به ببین کی اینجااست . بالاخره چشم ما به جمال شما روشن شد ! خیلی خیلی خوش اومدی علی جان... ترفیعت مبارک باشه ...انشالله !هرچه زودتر به درجه ی سرهنگی نائل بشی... بحمدالله مشکلات برطرف شد ؟

اقلیم_121#

اقلیم_122 روی یک صندلی چوبی نشسته بود . دهانش با وجود اینکه دقایقی قبل #
، یک چای شیرین را تا انتها نوشیده بود اما هنوز به تلخی میزد و این طعم تلخ پیچیده در
کامش ، ازار دهنده بود

آرنج هایش را لبه ی میز مستطیلی شکل قرار داده بود و به تصویرش در آینه نگاه
میکرد

در حالی که سر انگشتهایش لای موهایش فرو رفته بودند ، و آشفتگی از چشمهایش
می بارید . به قول عباس نسخه اش این بار درست و حسابی پیچیده شده بود

نور کمرنگی که از سقف می تابید ، چشمش را میزد ... و بدتر از همه اینکه ،
صدای وز وزش ، باعث میشد تا دلش بخواهد گوشهایش را بگیرد

صدای مردی را از پشت در می شنید

با کسی در حال گفتگو بود

در با صدای جیر جیر ضعیفی باز شد

نور از بیرون به داخل تابید، چند ثانیه به حضور نور، و فضایی که کمابیش روشن
کرده بود زل زد، دقیقه ها به کندی میگذشت و مثل دونه ای بود که با چشمهای ضعیف و
آستیگمات، سعی داشت دور یا نزدیک بودن خط پایان را حدس بزند

آن هم در شرایطی که نفس بریده بود، ریه هایش تاب قدم های بیشتر را نداشتند

و ضربانش بی اصول و قاعده میتپید

مرد بلند قامت، با شانه های پهن جلوی تابش نور را گرفته بود

دستهایش در جیب بود اما این مانع از دیدن کمر بند اسلحه اش نمیشد

به درجه هایش روی سرشانه ی پیراهن سبزش خیره شد

بدون هیچ دلیل موجهی لبخند زد، لبهای خشکش منحنی شدند و نگاهش بالاتر رفت،
صورت شش تیغ و موهای شانه شده و رنگ مردمک هایی که در تقارن با یونیفرم سبز
بودند با یک گام خودش را به میز نزدیک کردو با چشمهایی که میان مرز شرم و جدیت و
شاید رفاقت و ماموریت دست و پا میزد، به هامون زل زد

چند ثانیه طول کشید تا هامون لبخندش را دندان نما کند و الکس بپرسد

اچیه؟ میخندی؟!بهم نمیاد؟-

!شانه اي بالا انداخت و پرسید: نگفتي چي صдат كنم؟

!علي-

اب دهانش را قورت داد و با صدای ضعیفی پرسید: چند وقته زیر

😊😊😊😊 نظرم؟!#اقلیم_122 سلام سلام یکی دیگه هم هست

اقلیم_123 جوابی به سوالش ندادهامون هم پیگیر نشد بیشتر به دوئل بی سرانجام # نگاه کردنش ادامه میداد . سر انگشتهایش را روی لبه ی صندلی گذاشت ، بی اراده نگاهش . به سمت ساعت رولکس سورمه ای اش کشیده شد

چند ثانیه بعد چشمهایش بالا آمد ، یک افسر آگاهی با یک حقوق مکفی و کم سن و سال و درجه ای که به سن شناسنامه ای اش نمی آمد

روی لبهایش زبان کشید ، کف دستهایش را روی میز چوبی قرار داده بود و علی . روبه رویش نشست

:هامون با کنایه گفت

قرار نیست لامپ سقفی رو تکون بدی ؟-

:لبهایش به لبخندی باز شد، چند ثانیه تعلل کرد و در جوابش گفت

... من مجبورت نمیکنم چیزی و توضیح بدی-

! البته-

و دستهایی که متصل به دستبند فلزی بود را جلوی چشمهای او بالا آورد و گفت:
. شواهد گویای همه چیز هست

:دستی به چانه اش کشید و با صدای بلندی داد زد

! سروان حسینی زاده-

در اتاق با تقه ای باز شد، سروان جوان احترام گذاشت و چانه جلو برد و با صدای
:رسایی جواب داد

.... بله قربان-

از جا پرید ، به سمتش یورش برد و ساعدش را افقی زیر گلوی او گذاشت ، به
:دیوار پشت سرش کوبید و با صدای بلندی گفت

به چه حقی به دستهایش دستبند زدی؟ به دستور کی؟-

حسینی زاده به تته پته افتاد، به جان کندن گفت

... قُ... قُ... ربان من ... من فکر کردم-

عربده کشید: بیخود فکر کردی ! فکر کردی اینجا کجاست؟ از کی تا حالا برای یه
!پرسش و جواب ساده ، به دست مردم دستبند میزنیم

صدای حسینی زاده لرزید

.... جناب سرگرد ... من واقعا ... نمیخواستم که-

ساعده را از زیر گلوی او برداشت و حسینی زاده نفس گرفته اش را پیاپی از دهان
:بیرون داد و مستاصل گفت

... من شرمنده ام فکر کردم که-

:صدایش دوباره توی گلو شکست و عربده شد

اگر عقلتو به کار بندازی میفهمی که نیازی به این تشریفات تخلیه ی عقده های -
! روانی نیست

:چشمهای حسین زاده گرد شد

. قربان من خصومت شخصی نداشتم-

:پرتوی لبخندی زد

از عملکرد زود به هنگامت مشخصه ! برای خودت دستور بازداشت بگیر ، بند -
! کفش ، کمربند ، زنجیر و حلقه و تلفن همراهتو هم تحویل باجه ی جلوی در بده

! حسین زاده با صدای مرتعش پرسید : چند روز

پرتوی نگاهی به هامون کرد و لب زد: سه روز خوبه جناب یکتا ؟

یکتا نفسش را سنگین بیرون کرد و اهسته گفت: من شکایتی ندارم .

#اقلیم_123

#اقلیم_124

بدون ری اکشن خاصی به پشتی چوبی صندلی تکیه زد ، حسین زاده روی لبهایش
:زبان کشید

قربان دستور چیه؟ وسایلمو تحویل بدم؟-

!دستبندشو باز کن-

حسین زاده جلو آمد، دستبند فلزی را از مچ دستهای او باز کرد و حینی که قلابش را به کمر بندش می آویخت شرم زده عذرخواهی کوتاهی کرد، چشم چرخاند و رو به پرتوی گفت:

جناب سرگرد امری با من نیست؟-

! پرونده رو بیار-

پا کوبید و اطاعتش کل فضای مسکوت را پر کرد، از اتاق که بیرون رفت، هامون پرسید:

سیگار داری؟-

دستهایش را پشت سرش قلاب کرد، عضلات بازو و کتفش را به دو طرف کشید و حینی که صدای ترق ترق استخوان هایش با صدای عقب نشینی صندلی چوبی آمیخته شده بود گفت:

سیگار؟ تو اتاق بازجویی؟-

:هامون کمی نیم تنه ی بالایش را جلو کشید و گفت

! بیخیال ما رفیقیم-

. در سکوت به چهره ی خاموش و جدی او خیره شد

: هامون لبخند مجددی زد

واقعا رفیق میدونستم . داشتم تلاش میکردم خواهرتو پیدا کنی ... البته مطمئن - نیستم واقعا وجود خارجی داشت یا نه اما حداقل تمام تلاشم این بود که

میان حرفش گفت: تلاشت ستودنی بود! از پشش برنیومدی ... امی پرتوی ده سال گذشته توی زندان فوت کرد ، خانواده ای هم نداشت که بیان سراغش ... در واقع الکس واقعی از ترس جون و به خطر افتادن شرایطش توانایی اومدن به ایران و نداشت. در نهایت . هم در هر حال ناچار شدن همین جا خاکش کنن

به که اینطور زمزمه واری بسنده کرد

:پرتوی قلاب پنجه هایش را روی سرش گذاشت و گفت

قراره با چی شروع کنیم؟-

قبل از جواب هامون ، در با صدای تقه ای کمی باز شد، حسین زاده به داخل سرک کشید، احترام گذاشت، دو زونکن روی میز قرار داد و با پرسش : امری نیست؟ خواست از اتاق بیرون برود به صورت او نگاهی انداخت و پلکی زد و گفت: برو !وسیله هاتو تحویل بده

هامون نیشخندی زد و حسین زاده را کارد میزدی ، خون در نمی آمد؛ بدون احترام :خواست از اتاق بیرون برود که پرتوی بلند گفت
حسین زاده؟-

:سروان به سمتش چرخید و علی با صدای گرفته ای گفت
چون به مافوق احترام نداشتی ، بگو پنج روز بازداشتی به خانواده ات هم اطلاع -
بده نگران نباشن

. حسین زاده از اتاق بیرون رفت و صدای کوبش در باعث قهقهه ی هامون شد
:نگاهش از در به چشمهای او چرخید و گفت
.... خوشحالم هنوز میتونی بخندی-

:هامونه شانه بالا انداخت و گفت

!چاره ی دیگه ای ندارم-

چندثانیه با موشکافی به صورتش خیره ماند .هامون ابروهایش را بالا فرستاد و پرسید: چیه؟

... معمولا یه مظلومیت خاصی توی نگاه آدم هاییه که قراره به مرگ نزدیک بشن-
جدا ؟ البته که حق داری... به عنوان یه سرگرد نیروی انتظامی حتما گزینه های -
...بیشتری جلو روت بوده و ازشون بازجویی کردی

از جا بلند شد ، دستهایش را در جیبش فرو کرد و حینی که چند قدم در اتاق مربعی :جلو و عقب میشد گفت

! البته این قاعده شامل یکتاها نمیشه-

:هامون هومی کشید

به نظرت اون دختر برای من هفت هشت سال صبر میکنه ؟ برای یه مرد چهل -
ساله ؟! که زندان رفته ... که پدرشو لو داده که باعث مرگ برادرش بوده ... که باعث
.... شلاق خوردنش بوده؟ باعث مرگ

نتوانست جمله اش را کامل کند، چنگی به موهایش زد و با حرص گفت: الان اگر
! بود کلاس چهارم بود! ده سال گذشته

... ده سال گذشته و نداریش.... ده سال دیگه هم بگذره-

:هامون میان کلامش آمد

! ده سال دیگه هم بگذره ندارمش-

. شب بخیر ☺☐♥ اقلیم_124 مرسی که هستین اینم یه پست دیگه برای شما#

فصل هجدهم : کاشان سال 1387 شهریور ماه

هر بار که نخ سفید پیچیده دور گردن زن به صورت او نزدیک میشد، از درد کل
بدنش را منقبض میکرد ، ساره جلوی پایش نشسته بود و صنوبر هی با تلفن همراهی که
. تازه خریده بود، توی اتاق قدم رو میرفت

کشویی بود ، رنگش هم به صورتی شباهت داشت ، آنقدر کشوی تلفن را بالا و پایین
کرده بود و جلوی فخری خانم بلند بلند گفته بود همسرش گوشی خریده است ، که فخری
:خانم هر از گاهی زیر گوش ستیلا میگفت

!! الان یه دور دیگه هم از امکانات موبایلش برامون میگه-

ساره ریز ریز میخندید و شیشه ی لاکی که روی زانوی ستیلا گذاشته بود را
زیرچشمی می پایید

روی ناخن انگشت کوچک پایش که قلمو کشید ، با لذت خودش را عقب راند و گفت:
....چقدر خوشگل شد پاهات

ستیلاي خودش را کمی کج کرد، فخری خانم غرولند کرد: دخترم وایسا این بیخ
....گوشت کلی مو داری

با لذت به انگشتهای پاهایش زل زد، لاک سرخابی که تویش اکلیل های زیادی به
چشمش می آمد . جز خرید هایی بود که هامون برایش کرده بود ... وقتی پرسیده بود: برای
!چشم روشنی جز نشان چه چیز دیگری لازم است و او گفته بود: یک لاک سرخابی

بعد هم سرخ شده بود، بعد هم هامون دستش را گرفته بود و گفته بود: سرخابی که
! لب هاته ستیلا

و بعد همان موقع که صنوبر یک لحظه از روی مبلی که به در اتاق که هیچ ، به
داخل اتاق هم اشراف داشت بلند شد تا عباس رد شود ، دستش را فوری بوسید و گفت
دو سه روز دیگه محرمیم تموم میشه این مسخره بازی و پیچ پیچ حرف زدن ها -
زنگ میزنم خونتون با افتخار میگم من داماد اقای ملکوت هستم لطفا گوشی رو بدین به
! دخترشون

ستیلا از شدت قهقهه نمیتوانست خودش را کنترل کند و آن موقع بود که عباس
! و صنوبر دوتایی چشم گردانده بودند توی اتاق

و سرخ شده بود و هامون گفته بود: سرخابی که لب هاته ستیلا ! لاکشو میخوای چه
! کار ؟

. و حالا انگار قشنگ ترین لاک دنیا را برایش خریده بود

:فخری خانم با صدای آرامی پرسید

حالا شوهرت چیکاره است ؟-

:ساره انگار دگمه ی "پاسخ بده" اش را زده بودند، به جای ستیلا گفت

!دومادمون تهرونی-

:فخری خانم هومی کشید

!باریک الله-

نخ دور گردنش پاره شد و ستیلا نالید: آخ ... تو رو خدا خیلی دردم میاد نکنین دیگه
. بسه ... ببینم خودمو ؟

:و هی گردن جنباند تا سر و شکلش را توی آینه ببیند که فخری خانم تشر زد

عروس که نباید انقدر تو آینه سر و شکلشو تماشا کنه! سنگین رنگین باش دختر -
جون . یه جا بشین بذار کارمو بکنم . ماشاالله خوب شیطونی ! ده دقیقه هم یک جا بند نمیشی
!

ستیلا ریز خندید و ساره از جایش بلند شد و روی یک صندلی نشست ، دست ستیلا
! را گرفت و گفت: آبجی بذار سری دوش هم بزنم

فخری خانم با کنجکاوی گفت:

!خب میگفتی! شغلش چیه

.... مهندسه-

فخری خانم زیر لب زمزمه ای کرد و با چشمهای گرد شده گفت

. پس درس خونده است . باریک الله-

.... آره تو اداره دولتی کار میکنه . خدا رو شکر کار و بارش خوبه-

:این را ستیلا گفته بود و فخری خانم یک تای ابرو بالا فرستاد و گفت

... شغل و درآمد دولتی ها چنگی به دل نمیزنه-

:ساره دست از لاک زدن دست ستیلا کشید و و بلند گفت

دومادمون با این سن و سالش ولی معاونه . مدیر معاون ها خیلی خوبه وضع -
مالیشون ! هم ماشین داره هم خونه! تازه قراره یه خونه هم تو کاشون بگیرن آبجیم دلش
...گرفت، چهارشنبه ها بیاد کاشون ، جمعه صبحی دومادمون بیادش بیرتش

:و قوز کرد و مچاله شد

:دیگه اینطوری همش تو رو دو سه روز میبینم تو کل هفته-

.فخری خانم کم مانده بود به سکسکه بیفتد

:ستیلا خندید

خب تو هم میای تهرون پیش خودم . با هم کلی میریم میگردیم میچرخیم ! -
میریم بازار... میریم رستوران ! هامون میگه انقدرتو تهران کافه هست ... انقدر جاهای
. قشنگ و پارک و بوستان های قشنگ هست

:ساره چشمهایش درخشیدند و صنوبر میان حرفشان آمد

خوشم باشه چه غلط ها از کی تا حالا زن بدون شوهرش دوره میفته تو کوچه -
!و خیابون ؟

:ستیلا چانه بالا کشید و درحالی که درد برداشتن ابروهایش را تحمل میکرد گفت

خاله صنوبر ، شوهر من به من اجازه و اختیار میده هرکار دلم بخواد بکنم . میگه -
خونه واسه زن که قفس نیست من کلید بندازم درشو باز کنم هر وقت خودم بودم باهاش برم

دور بزنم که ! می‌گه هرکار دوست داشتی بکن . باشگاه برو ... خرید برو ... کلاس برو! دانشگاه برو

فخری خانم چشمهایش چهار تا شده بود چرا پس داماد خودش آنقدر سنگین و عصاقورت داده بود

ساره لبخند کمرنگی زد و ستیلا به ناخن هایش نگاه کرد رنگش به دستش می آمد : آیفون آرایشگاه به صدادر امد و مستخدمش رفت تا در را باز کند ، با هیجان گفت . عروس خانم فامیل شوهرت هستن ... مبارکه-

ودر را باز کرد و فخری خانم با اینکه عنق شده بود اما گفت

معصومه جون ضبط و روشن کن . یه دهن شاد بخونه ... ناسلامتی عروس داریم - !امروز تو آرایشگاه

. ستیلا ریز ریز خندید ، در آرایشگاه چهار طاق باز بود و نگاهش به رو به رو بود یک دسته زن ، درحالی که چادرهای سیاه به تن داشتند از پله ها بالا می آمدند . ضربان قلبش به شماره افتاده بود

!دو تا درمیان و سه تا درمیان

نفسش را سنگین توی سینه حبس کرد و معصومه خانم کل که کشید دید مادر هامون توی چهارچوب ایستاده است ، پشت سرش هم مادر خودش ، خاله بزرگه اش ، عمه ... هایش

صدای اهنگ توی گوشش میپیچید و چشمهای نگران و بهت زده ی مهدیه خانم باعث میشد قلبش سنگین تر شود

توی دستش یک سبد سفید داشت و چادرش را خنچه کرده بودند. یک دست سیاه پوشیده بود نگرانی توی چشمهایش موج میزد یک گام که از در فاصله گرفت، چشمهایش به پس سرش چسبید و در کسری از ثانیه روی زمین افتاد

! سقوطش با صدای جیغ زن های پشت سرش یکی شد

:فخری خانم همان لحظه گفت

!مادرش مخالفه نه ؟-

اقلیم_125#

اقلیم 125 از جا بلند شده بود و پایین تی شرتش را میان انگشتهایش میچلاند . #
زن ها های و هوی میکردند ، فخری خانم ، اب قند به دست آمد و زنی که خیلی شبیه
. مادرهامون بود، داشت شانه ها و بازوهای مهدیه را میمالید

... زن زیر لب ناله میکرد

"... بی شمار میگفت" ای وای.... " ای وای

فخری خانم وحشت زده حین هم زدن آب قند گفت: خانم جون دو قلب از این
! بخور.... خانم حلقشو وا کن دو سه تا قطره بچکونم تو دهنش... حتما فشارش افتاده

نیره خانم پرداخت اخم بالای آرایشگاه نشسته بود، زیر گوش حاج خانم که ابرو گره
زده بود پچ پچ میکرد؛ نفهمید صنوبر کی به جمع آنها ملحق شد و ساره ... ساره از ترس
. یک گوشه کز کرده بود

ستیلا به سمت او رفت که میانه ی راه صدای ناله ی مهدیه خانم درآمد . چشمهای
خمارش به او مینگریست

! خسته و بی حوصله بود

به صورتش رنگ نداشت و انگار نه انگار عروسی پسرش بود! هامون یکتا !
... دردانه ی بی چون و چرای حاج یکتا

. که مادرش توی آرایشگاه غش کرد

یعنی انقدر زشت و نازیبا به نظر میرسید؟

یا بی کس و کار بود؟

ای خانواده و بی پشت ؟

شاید به خاطر سوادش.... شاید هم پول و پله ی آنچنانی که تهرونی ها توقع داشتند
.توی دست و پایشان پیدا نمیشد

اما میان همه ی دو دو تا چهارتایش ، هم حساب ملکوت ها آنقدری پر و پیمان بود
که یکتاها جیکشان درنیاید، هم سر و شکلش به قاعده بدک نبود اصلا حتی اگر هم بد
بود، علف به دهان دیگری خوش آمده بود، مزه کرده بود ... به او چه ربطی داشت وسط
!آرایشگاه از حال برود

.... چشمهایش به پس سرش بچسبد و

:ساره نگاهش کرد و با بغض گفت

!چقدر خوشگل شدی آبجی-

:زیر لب زمزمه کرد

... چه فایده-

کوفتش شده بود، بینی اش را بالا کشید و فخری خانم که خاطرش از احوال
:مادر داماد جمع شد، بلند گفت

.بیا بشین دختر، بیا بشین کارتو تموم کنم-

سردرگم میانه ی سالن ارایشگاه کمی جلو و عقب شد و در نهایت نیم نگاه سردی به
سمت زن رنگ پریده انداخت . خواست روی صندلی اش برگردد که مهدیه خانم دست
.مرتعشش را پیش برد و با نگاه عاجز و گریانش تقاضا میکرد تا به سمتش برود

.نیره خانم چادر به دندان گرفته بود

.یک زن بالای سر مهدیه خانم بود که نگاهش بدتر از او خیس و تر به نظر میرسید

:حاج خانم گرفته با روی غیظ کرده بالاخره لب تکان داد

..... خب حاج خانم شما که راضی نبودید-

:مهدیه خانم ترش کرد و در جوابش توپید

!نقل رضایت و نارضایتی نیست خانم ملکوت-

و عجیب بود که صدای زن با همه ی بی حالی اش اما محکم و قاطع به گوش رسید
.آنقدری که حاج خانم ساکت شد

و نکته ی جالب تر هم این بود که اولین بار بود زنی به مادرش میگفت "خانم
" !ملکوت

:مهدیه خانم رو به او لب زد

! بیا اینجا دخترم-

لحنش شیرین بود میلرزید اما مهربان بود.ته کلامش برخلاف ظاهر غضب کرده
و پلک های ورم کرده اش اما او با همان نوک بینی سرخ و حدقه های قرمز و اشک آلود
. که نگاهش میکرد ته ته چشمهایش یک مهربانی عجیبی عجین شده بود

همان مهری که ته نگاه سیاه هامون مثل پیچک دور قلبش گره خورده بود ... همان ... گرمایی که حالا به خاطرش تن به درد کندن ابروهایش داده بود

اقلیم_126#

اقلیم_126 لحنش شیرین بود میلرزید اما مهربان بود. ته کلامش برخلاف # ظاهر غضب کرده و پلک های ورم کرده اش اما او با همان نوک بینی سرخ و حدقه های قرمز و اشک آلود که نگاهش میکرد ته ته چشمهایش یک مهربانی عجیبی عجین شده بود

همان مهری که ته نگاه سیاه هامون مثل پیچک دور قلبش گره خورده بود ... همان ... گرمایی که حالا به خاطرش تن به درد کندن ابروهایش داده بود

پنجه ی سرما زده و منجمد مهدیه خانم، دور بازوی نحیفش نشست، با اینکه روی صندلی بود، قطره های درشت عرق را هم روی پیشانی اش می توانست ببیند، اما زورش به دختر شانزده ساله ی رو به رویی اش چربید، با یک حرکت وفشار کوچک، او را به سمت خودش کشاند لبهای خشکش را بهم زد و گفت

! هنوزم دیر نشده-

صدایش آنقدری ضعیف بود که در پیچ و پیچ زن ها گم و گور شود و فقط خودش و ! ستیلا، مطلع گفتگوی دو نفره شان باشند

گوشهایش از این اصرار پنهان در لحنش داغ کرد. دلش میخواست گردن زن را بشکند ... دلش میخواست چشمهای غمبرک زده ی زن را از توی کاسه دربیاورد دلش ... میخواست همان جا روی زمین به زار زدن بیفتد

نگرانی را ته ته چشمهای مهدیه خانم میتوانست تماشا کند، تصویر هامون جلوی چشمش آمد

آن بوسه های داغ زیر گلو و آن دوستت دارم هایی که دمام در گوشش زمزمه کرده بود .

دوستت دارم هایی که گاهی بوی آفتابگردان میدادند گاهی بوی فالوده ی شیرازی . ! آنقدری هم شیرین و دلچسب بود که تا ساعتها بنشیند و یک گوشه فقط مرور کند

چشمهای مهدیه خانم از درشتی در حال درآمدن بود، رو به زن با صدای گرفته اما قاطع گفت

! من تصمیمم گرفتم... خانم-

. مهدیه خانم یک قطره اشک از چشمش در رفت

دلش میخواست به بغل حاج خانم پناه ببرد، این زن دیوانه بود ... مجنون بود، آنقدر شیفته ی پسرش بود که میخواست هامون را تنهایی مال خودش داشته باشد نمیخواست قلب پسرش را با عروس سهیم شود ... نمیخواست جز خودش هامون مال کس دیگری باشد! برای همین له له میزد برای همین به دست و پایش افتاده بود ... برای همین گریه میکرد و در این روز بزرگ و مهم، از حال میرفت و غش و ضعف میکرد که آی مردم ... پسر را دستی دستی میبرند! روی دست می برند ... های و وایش به سر و قبایش نمی آمد!!!! این حجم از هوچی گری در اوج خموشی و بغض به احوال و تحصیلاتش نمی آمد ... قلبش ریش ریش شده بود

و این دل دل کردن های زن ، باعث نخ کش شدن تاروپود ماهیچه ای میشد که کل احساسش را به نام هامون یکتا زده بود

:حاج خانم از پشت سر مهدیه خانم بلند شد و با صدای پر حرصی گفت

دارین چی در گوش دختر ما میگین خانم؟! این ادا اطوارها چیه ؟ لا اله الله ... با - دختر سید اولاد پیغمبر ، که اسم روش گذاشتین و آبروشو گرفتین تو مشتتون چه نجوایی! دارین دور از چشم مادر و فامیلش؟

:مهدیه خانم لبخند سردی زد و گفت

از حالا به بعد این دختر واز پسر تنی خودم بیشتر دوستش دارم! گفته ها شنفته - !های بین من و خودش هم، میمونه بین من و خودش

بی حالی از سر و رویش می بارید اما دست توی کیف مشکی مجلسی اش کرد، سگک طلایی و نگین دارش برق میزد، یک جفت گوشواره ی طلای زرد رنگ بیرون آورد و در حالی که مشتتش را جلوی ستیلا باز میکرد گفت

... تحت هر شرایطی من حمایتت میکنم-

و به سختی از جا برخاست، چادرش را جمع کرد و روی صندلی گذاشت، خواهرش به پا به پا میکرد، مقابل ستیلا ایستاد و گفت

:خوشبخت بشی دخترم-

گوشواره ها را خودش به گوشهای او آویزان کرد، پیشانی اش را بوسید و دستش را حائل بردهانش کرد و شروع به کل کشیدن کرد

صنوبر همان لحظه دستهایش را رو به آسمان گرفت و نیره خانم که از جایش جم نخورده بود، شکرش را که کرد، کف دستهایش را به صورتش مالید، محض رضای خدا کمی لبهایش به لبخند اغشته شد.

ستیلا نمیدانست از آویزان بودن گوشواره ها که کنار گوشش تلو تلو میخوردند، کیف ! کند یا دل بدهد به دل چشمهای پر آب مهدیه خانم

حاج خانم خبردار ایستاده بود نمیدانست ذوق کند ... یا دست سادات را بگیرد و ببرد! رفتارهای مادر داماد، انقدری عجیب و غریب بود که هر دفعه یک تصمیم تازه بگیرد.

صنوبر بلند گفت:

افخری خانم ضبطتو روشن کن-

و شروع کرد به رقصیدن ، صدای دست زدن های زن ها آمد و دقیقه ای بعد، ستیال روی صندلی نشسته بود و به تصویر غم زده ی خودش در آینه نگاه میکرد

ایک چیزی این وسط درست نبود

آنقدر درست نبود که مادر هامون ، به چه کنم چه کنم افتاده بود به التماس به پای ! دختر افتاده بود و از او میخواست تا بگوید : نه

.... یک هوایش شده بود دو هوا

. چشمهایش تار میدیدند و اشک مدام روی پلکهایش در رفت و آمد بود

. ساره کنار دستش نشسته بود، چنگ زده بود به پنجه های ستیلا و نوازشش میکرد

کاش امروز زودتر از هر وقت دیگری تمام میشد، بله را میگفت و خلاص ! آن وقت ! باید میدید چه کسی میخواهد هی ببرد وسط ماجرا و بگوید: بگو نه ... بگو نه

اقلیم_126#

اقلیم_127#

کارش که توی آرایشگاه تمام شد ، از جابرخواست، ساره و صنوبرکمکش کردند تا آن لباس نباتی آستین دار را تن کند

یک پیراهن بلند بود، دامنش تا دم زانو تنگ و از زانو به پایین کمی باز میشد ، یک دنبال از دانتل هم داشت ، آستین هایش هم دانتل بود ... یقه اش دگمه ی مرواریدی کپی داشت و دور کمرش هم یک کمر بند مروارید نشان به چشم میخورد

با آن موهای باز و حلقه حلقه که دوره اش کرده بودند و کرمی که جوش های صورت دم گونه اش را پوشانده بودند، آنقدری خودش را زیبا میدید که احساس کند هیچکس نمیتوانست جز خودش قلب هامون یکتا را فتح کند

زنگ آرایشگاه به صدا در آمد، فخری خانم با لذت به او نگاه میکرد، اندام باریکش در آن لباسی که جذب بدنش بود ، با موهایی که تا کمرش میرسیدند و چشمهای درشتی که داشت ، فکرکرد چرا زودتر سادات را برای پسر خودش نپسندیده بود

... حیف بود دختری با این خانواده را ناغافل از دست داده بود

مستخدم چادر سر کرد و گفت

...آقادمادن . میگن یه توک پا برم پایین-

فخری خانم سر تکان داد و مهدیه خانم لیوان شربتش را روی میز پیش پایش گذاشت، از جا برخاست و رو به او که مانند فرشته ها شده بود ، با آن لباس و با آن چشم و ابرو لبخندی زد

خریدارانه سر تا پایش را تماشا کرد و پیشانی اش را بوسید ... یک حلقه از موهایش را میان انگشتهایش حفظ کرد وگفت

پسرم به سر من قسم خورده که دیوانه وار دوستت داره-

. فخری خانم چشمهایش چهار تاشدو صنوبر ابرو درهم کشید

سر انگشت مهدیه خانم روی گونه ی او نشست و گفت

خودت میدونی دیگه آدم وقتی در دونه اش قسم سَرشو بخوره ... یعنی تو - حرفش شک و شبهه نیست ... انشالله لیاقت چشمهای تو رو داشته باشه دخترم! تو ساداتی.... امروز فرشته ها دوره ات کردن ... ماشالله از خوشگلی هیچی کم نداره دعایمون کن! دعا کن پسرمو ... انشالله عاقبت به خیر بشین

لبخندی روی لبهای قرمز رنگش آمد و سرش را پایین انداخت ، حاج خانم و نیره خانم پیش آمدند، مهدیه خانم باز اشکش راه افتاده بود، نیره خانم با اخم نگاهش میکرد و حاج خانم حین اخمش اما لبخندی زد

...پیر شی دخترم! خوشبخت بشی-

و مُشْتَلقی از توی سینه بندش درآورد و به سمت فخری گرفت، فخری تشکری کرد و صنوبر لب زد

ولی آرایش خلی غلیظه! حاج اقا ببینه چی میگه ! هنوز که بهم دیگه محرم -
نیستین

: فخری خانم سینی اسپند را پیش آورد

ای بابا صنوبر جان، دیگه دوره زمونه عوض شده ... الان بری توی خیابون فرق -
بین دختر وزن و همیشه تشخیص داد

:صنوبر باز پاپیش گذاشت

ولی فخری جون تو رو خدا یه کم از رنگ لب ودهنش کم کن ، ما آبرو داریم تو -
محل.... بد میگم حاج خانم؟

. و چشمش به دهان نیره خانم بود

:نیره خانم بی حوصله گفت

!اصلا نیازی به این کارا هم نبود این بچه که نفس نداره-

:فخری خانم میان حرفش آمد

.... اسپری نزدم زیاد به موهاش که بو اذیتش نکنه-

:حاج خانم هم این بار میانه داری کرد

جوونن ... فامیل تهرانی میاد توی مراسم، خوبیت نداشت ... بعدم دخترم چیش از -
! بقیه کمتره مگه

مهدیه خانم زیر چشمی نگاهش کرد وحاج خانم در به در دنبال تخته میگشت و با
:همان لبخندی که از لبش نمی افتاد گفت

...انشالله خوشبخت بشی دخترم! عاقبت بخیر بشی مادر-

مستخدم آرایشگاه با یک دسته گل سفید و تاجی از گل های مریم بالا آمد ، به محض
... اینکه نگاهش به دسته گل افتاد ، بند دلش پاره شد

:فخری خانم خنده ای کرد

!چه داماد با سلیقه و خوش فکری-

حلقه ی گل را روی موهای ستیلا گذاشت و درحالی که با دوسنجاق مشکی رنگ ،
:آن را به موهایش فیکس میکرد گفت

! حالا تازه شدی شکل عروس های واقعی-

دوباره زن ها کل کشیدند ، زیر دلش درد ناجوری حس میکرد با این وجود لبخند زد،
ساره چادرش را آورد، فخری خانم با غرولند گفت

! دختر چادر و بنداز رو شونه هات، موهاات حیفه خراب میشه-

نگاهش بالا آمد مهدیه خانم لبخند میزد ونیره خانم که این حرف به مذاقش خوش
نیامده بود چپ چپ نگاهی به ستیلا انداخت و صنوبر هم به پیروی از مادرش گفت

! خوشم باشه خوبه والا مردم چی میگن-

مهدیه خانم نگاهی به صنوبر انداخت ، خاله ی هامون هم با اخم به صنوبر زل زده
بود ... فضولی و کنجکاوی اش تمامی نداشت

ستیلا را دوره کردند چادر هم روی موهایش افتاده بود ، حلقه های موهایش کمی
توی صورتش میریختند و دلش هربار هری پایین میریخت

از پله ها که پایین آمدند، چشمش به قامت هامون افتاد توی کت شلوار سیاه، با جلیقه
و کراوات درحالی که جلوی در ارایشگاه قدم رو میرفت ، نتوانست پایش را جلوتر بکشد

چنگ زد به نرده ی فلزی... قلبش تند تند میزد . فخری خانم پرده ی برزنتی جلوی
.... در را عقب زد، چادر سفید گل دارش را زیر گلو سفت چسبیده بود

صنوبر چشم غره ای رفت و خاله ی هامون کل کشید ، نیره خانم کمی اخمش را شل
کرد و حاج خانم چشمهایش خیس از اشک بود

هی نگاه به آسمان می انداخت و خداراشکر میکرد

. سینی اسنپد را مستخدم پیش آورد، هامون خنده رو نگاهش میکرد

.... ساره دست به کمرش گذاشت، استخوانش تیر میکشید

قبل از اینکه قدم از قدم بردارد زیر گوش خاله صنوبرش گفت

... خاله-

صنوبر نگاهی به او انداخت وگفت: چی شده؟ چی بالا جا گذاشتی ؟

....هیچی... فقط-

. و به تنه پته افتاد

مهدیه خانم کنجکو نگاهش میکرد و ستیلا زیر گوش صنوبر خفه گفت

ایه جوری ام-

... آدم روز عقدش یه جوریه-

ستیلا هوفی کشید

! نه اونجوری-

ایس چیجوری؟-

ستیلا لبهایش را به گوش صنوبر چسباند و گفت: فکر کنم چیز شده یعنی امروز از صبح یه چیزایی حس کردم بعد فکر کنم، یعنی فکر کنم ... من من ! چیز شدم ... یعنی

صنوبر گل از گلش شکفت، رویش را بوسید و گفت

... خاله قربونت بره مبارکه ! چی از این بهتر-

! و یک سیلی بی وقت توی گوشش زد و شروع کرد به کل کشیدن

هامون و مهدیه خانم حاج و واج ماتشان برده بود و ستیلا از ضربه ی سیلی کوبیده شده توی گونی اش سرش را پایین انداخت

! نیره خانم لبخند زد و حاج خانم رو به سقف آرایشگاه فقط تکرار میکرد: الهی شکر

اقلیم_127#

اقلیم_128#

فصل نوزدهم : سال 1398

صدای کوبیده شدن در اتاق که آمد بدون اینکه از جا برخیزد یا سر بلند کند ، به همان حالت، انگشت قلاب کرد دور دسته ی لیوان چای و لیوان را میان لبهایش نگه داشت ، مردی که رو به روی میزش ایستاده بود ، نفس نفس میزد

اما کظم غیظ میکرد ، شست های کلفت و مردانه اش مثل قلاب انداخته بود به ! کمر بندش ، توی اتاق رژه میرفت ... چپ و راست

... به میز چوبی قهوه ای رنگ نزدیک میشد و بعد از آن دور میشد

به چشمهای آبی مرد پشت میز نگاه میکرد، پیراهن سبز کمرنگ به تن داشت و درجه های طلایی اش روی سرشانه ، با مهتابی سقفی نور بازی میکردند

درکمال آرامش چایش را مینوشید ... و به برگه های آچاری که به نظر می آمد با دستخط خوشی چیزهای درشت و غیر قابل انکاری نوشته شده بود ، نگاه میکرد . یک اخم کمرنگ میان ابروهایش نشسته بود ... کمی لاغر شده بود و استخوان گونه هاش، به چشم می آمد

صورت آنکار و شش تیغش ، با عکسهایی که قاب کرده بودند و روی دیوار به چشمش میخورد ، دنیا دنیا منافات داشت

آخرین جرعه ی چایش را سرکشید ، لیوان را روی میز گذاشت و گزارش مقابلش را ورق زد

مرد بی حوصله تا پای میز خودش را جلو کشید، شکمش را به لبه ی میز چسباند . و کفری از این بی توجهی علیک سلام بلندی سر داد

... نگاهش از روی برگه ها تکان نخورد

مرد کف دستهایش را روی میز کوبید و با صدای کلافه ای گفت

علی اگر قرار باشه ، این رویه رو پیش بگیری.... دستور میدم این پرونده رو - ازت بگیرن ... تهش هم میفرستمت اونجایی که عرب نی انداخت

آنقدری تهدیدش کارساز بود که بالاخره چشم از روی دستخط هامون یکتا بردارد و . به او خیره شود

! البته با یک پوزخند واضح و نه چندان قابل انتظار

کاغذ ها را دسته کرد، توی کارتابل روی میزش گذاشت و با لحنی که کاملاً دور از حاشیه بود گفت

جناب سرگرد براتون جای بیارن یا قهوه؟-

سرگرد با صدای کفری ای گفت

اتو میفهمی داری تا آرنج دستتو میکنی تو لونه ی زنبور ؟-

. و خودش را روی مبلی ولو کرد

پنجه هایش را روی میز بهم رساند ، سه خط از دست نوشته های هامون یکتا را :هنوز نخوانده بود با این وجود رو به مردی که روی مبل نفس نفس میزد گفت

!سرگرد میری شما واقعا نباید تا این اندازه از برگشتن من عصبانی باشین-

میری با چشمهای درشت و از حدقه در آمده به او که آرامش از سرو شکلش می بارید نگاهی انداخت، مشتش را روی تشک مبل کوبید و گفت

پسر جون به چیت میندازی؟ به قفسه ی افتخاراتت؟ به مدال شجاعتی که - انداختن گردنت؟! یا به اینکه دوباره دعوت به کار شدی؟! عاشق چشم و ابروی بلو بریت نشدن پرتوی ! میفهمی ؟!!!! نیت دارن.... سوءنیت دارن!!! د آخه بیشعور... تو که کارای مهاجرتت تموم شده بود ... مرض داشتی برگشتی؟! از فرودگاه کشوندنت اینجا؟؟؟ این پرونده انقدر مهمه؟! تو مگه تعلیق نشده بودی؟ مگه نگفته بودن نمیخوانت ... مگه به خاطر هزار تا گندی که بالا آوردی و نیاوردی ، از این خراب شده بیرون نکرده بودن؟! تو الان اینجا با این درجه ی لعنتی روی شونه ات چه گهی میخوری؟ هان؟؟؟ جواب من ویده !!! ازکی تا حالا شدی مهره ی مهم نظام؟! از کی تا حالا شدی سرگرد نیروی انتظامی ؟! اصلا !!! نیروی انتظامی سرگرد چشم آبی میخواد چه کار

:با خنده چشمهایش را درشت کرد و میری با حرص گفت

تف تو روت بیاد من جواب مادرتو چی بدم؟! برای چی برگشتی؟ این میز به کی - وفا کرده که به تو بخواد وفا کنه ؟! اصلا این چه اهمیتی داره که تو بخاطرش پشت پا بزنی !به همه چیز؟

:به پشتی صندلی چرمی اش تکیه زد و دستهایش را بالای سرش قلاب کرد وگفت

به اعتقاد شما این پرونده انقدر مهم نیست؟-

:میری کفری دادزد

!!! پسره ی کودن جوالق ! از روی پدر شهیدت خجالت بکش-

:زهرخندی روی لبهایش آمد و سر تکان داد

از همون خجالت میکشم که اینجام ... وگرنه چه لزومی داشت به قول شما این - !همه راه برم و دوباره برگردم سر نقطه ی اولم

میری چنگی به موهای جوگندمی اش زد و بعد دست برد به محاسنش و با صدای :ضعیفی که دیگر رمق نداشت گفت

! شنیدم بهت تیراندازی هم شده-

:لبخندی روی لبش آمد

.... به من تیراندازی زیاد شده-

:میری مثل فنر از جا پرید و گفت

به خاطر اینکه تا ازت غافل میشیم دستتو میکنی تو ماتحت عالم و ادم! د بچه جون -
... دو دقیقه آروم بگیر

:با لحن تخریص گفت

!از روی پدر شهیدم خجالت میکشم-

اقلیم_128#

اقلیم_129#

:میری خسته از یکه به دو کردن با او ناله کرد

علی... این راه ته نداره ... تو زورت به اونا نمیرسه ... یکتاها یکی دو نفر نیستن -
! علی

!امثال پدر من چی؟! امثال پدر من چند نفرن سرگرد؟-

میری به سمت میزش آمد، مشتش گره خورده اش را روی میز کنار قلمدان کوبید و
گفت:

علی ... داری با دم شیر بازی میکنی ... اصلا تو به اجازه ی کی به این آدمها انقدر -
..... نزدیک شدی که

:میان کلامش آمد

وقتی پدرمو کشتن ... خودشون جواز نزدیکی من به خودشون رو صادر کردن -
سرگرد! من تا سر توفیق و بالای دار نبینم تا سر یکتای بزرگ و روی سینه اش نبینم
... تا جواب خون عباس و پس نگیرم ... نه عقب میشینم ... نه کوتاه میام نه به نسخه ی
!شما از ایران میرم

پسر خوب... اینجا برای تو سمه! نه اونقدر مار خوردی که افعی بشی.... نه این -
جماعت و میشناسی! جز اینکه خودتو این وسط الکی الکی حیف و میل کنی به هیچ جای
!!! دیگه ای نمیرسی

. پرتوی ساکت نگاهش میکرد

:میری خسته لب زد

هنوز ویزات جا داره هنوز پاست مهلت داره هنوز منقضی نشده! هنوز -
میتونی بری.... د آخه پسره ی کودن من احمق شش ماهه فکر کردم تو کوله بارتو بستی و
!!! رفتی !!! دنبال عکس و کارت پستال کریسمست بودم

:خنده ای کرد

!این پرونده تموم بشه خدمت شما کارت پستال هم میفرستم-

:میری داد زد

یه کاری نکن تا با هزار تا بهانه تراشی بنذازمت تو بخش اداری که نتونی از -
! جات جم بخوری

پرتوی بی حوصله در جوابش گفت: فکر میکنم ترفیع درجه و هم رده شدن با شما
!... کافی باشه تا سر جام بشینم و تا دم در مشایعتتون نکنم جناب میری

و چشمهایش را جدی و راسخ به صورت مرد دوخت و منتظر خروجش از اتاق
ماند.

... میری کف دستش را روی میز کشید

یک قدم از میز فاصله گرفت، دو قدم ... و سر قدم سوم درحالی که رو به او ایستاده
بود گفت

من و شرمنده ی پدرت نکن ... ! من و شرمنده ی مادرت نکن! من و شرمنده نکن -
... علی ! من طاقت اینکه تابوت تو روی شونه ام بذارم ندارم پسر خوب

:خنده ای کرد

حالا کار به اونجا نمیرسه که اگر قرار بود برسه با سناریویی که من نوشتم میرسید -
و خوشبختانه من سرجام برگشتم رکن اصلی هامون یکتا هم توی بازداشتگاه و اینم
take it
easey!
! ریپورتی که به من این اجازه رو میده توفیق یکتا رو بنذازم جایی که مستحقشه

....میری خسته به چشمهای مصرو کله شقش نگاه میکرد

:دو تقه به در خورد ، پرتوی با صدای بلندی گفت

... بیا تو-

سربازی پای در ، احترام گذاشت... هم به میری هم به او .پرتوی سر تکان داد تا :ازاد بایستد سرباز پای میز آمد پوشه ی صورتی را روی میز گذاشت وگفت

.... جناب سرگرد، وکیل آقای یکتا تشریف آوردن-

:هامون لبخندی زد

خب؟-

:میری سرش را متاسف تکان دادو سرباز گفت

جناب سرهنگ میرزایی هم تماس گرفتن منتها من دیدم شما با جناب سرگرد میری - جلسه داشتن وصل نکردم، تاکید موکد کردن که هرچه سریع تر جناب یکتا از بازداشتگاه !ازاد بشن ... قبل از اینکه وکیلشون اعاده ی حیثیت کنن

تقدیم به ادمین های عزیز دل تبادل  اقلیم_129 خب دیگه خسته شدم برم لا لا#



اقلیم_130#

پرتوی کاپشنش را روی ساعدش حائل کرده بود ...بالای پله های منتهی به محوطه . ایستاده بود و به چشمهای پرفروغ و فاتح توفیق نگاه میکرد

توی محوطه درحالی که سیگاری آتش زده بود و با لذت دودش را در آسمان فوت ...میکرد ، ایستاده بود . بدون هیچ تشویش و اضطرابی

انگار نه انگار ، یک پرونده چند ساله زیر دستهای او داشت و انگار نه انگار برادرزاده اش ، دقایقی پیش اعتراف سنگینی کرده بود و دست نوشته هایش توی کارتابل . خاک میخورد

اما توفیق بیخیال ایستاده بود . بی اهمیت ... با ظاهری شادمان و نگاهی مملو از غرور .

:هامون از کنار پرتوی رد شد ، علی صدایش زد

... هامون-

روی پله ای متوقف شد و به سمتش چرخید ،نگاهش بیخیال تر از توفیق بود . درست . شبیه آدم هایی که به ته خط رسیده بودند

... دیگر سیاهی شب و روشنی روز برایشان مهم نبود

به چشمهای او زل زد و گفت

! اگر فکر کردی میتونم کمکت کنم، روم حساب کن-

این بیشتر شبیه یک تعارف بود

با این وجود نیشخندی زد و در جوابش گفت

!از شما به ما زیاد رسیده سرگرد-

دست به سینه شد و در جواب طعنه ی هامون گفت

!هنوز چیزی بهت ندادم که بفهمی کم و زیادش به نفعته یا ضررت-

هامون نیشخندی زد، سری تکان داد خواست برود که پرتوی یک پله پایین آمد رو به

او که بیخیال و خسته بود آرام گفت

اون دختری که من دیدم، بیست سال دیگه هم صبر میکنه ! به شرطی که وقتی -

... میری سراغش دیو سه سر نباشی ! یه دوزار آدمیت ته جیبات پیدا بشه

هامون به خنده افتاد

!شما مگه دخترا رو هم میبینی سرگرد-

علی دست به سینه شد، بوی ادکلن تلخش زیر شامه ی هامون پیچید و بادی به غیغ

انداخت و گفت

خوب نیست آدم ناموسشو در معرض دید بذاره . منم از شانس بد یا خوب تو کور -

متولد نشدم ! اتفاقا حواسم چهارچشمی به اطرافم هست

هامون سر تکان داد، یک پله خواست پایین برود اما منصرف شد به چشمهای او

نگاهی انداخت و باصدای گرفته ای پرسید

تو که همه کارات با حساب و کتاب بود ... اون دختره توخونه ی من... حساب -

!وکتابش چی بود؟

علی خندید

!تو فکر کن قرار بود یه سری مدارک به من برسونه که به تو کمک کنم-

هامون هومی کشید

... عجب نقشه ی پر رمز و رازی برای نزدیکی به یکتاها کشیدید-

یکتاها به خودی خود پر رمز و راز هستن برای مقابله باهاشون لازم بود یه کم -
!حساب شده پیش بریم

:هامون اشاره ای به توفیق کرد و زمزمه وار گفت

!مطمئنی همه چیز حساب شده است سرگرد؟-

. علی از سوالش جا خورد

:هامون چشمکی زد و با صدای آهسته ای زیر گوشش گفت

من نگرانتم ! به حرمت همون شش ماهی که خیال میکردم یه اجنبی بی سر و -
زبونی که دست چپ و راستتو نمیتونی از هم تشخیص بدی ... من الان نگران ترم تا دو
روز پیش ! الان که تو الکساندرپرتوی نیستی.... خواهرت توی زندان نیست !!! خیلی بیشتر
نگران ترم سرگرد ! بابت نگرانی من جوابی داری؟

:سر پنجه اش را روی شانه ی هامون گذاشت و گفت

!بهم اعتماد کن . قرار شد کمکت کنم ... مطمئن باش منم آدم حرمت شکنی نیستم-

:هامون سر انگشتهایش را روی پنجه ی او گذاشت و گفت

!با بد ادمایی داری درمیفتی-

... نه تا وقتی که تو این ور خط باشی-

:هامون زهرخند زد

خیال کردی به خاطر یه رفاقت شش ماهه که همش کلک و دروغ بود ، خطمو -
عوض میکنم؟ واقعا منو اینطوری شناختی؟

.... شش ماه زمان کمی برای شناختن اطرافیانست نیست-

.هامون باز خندید و سرش را متاسف تکان داد

:خسته نفسش را فوت کرد و در جوابش گفت

... تو هنوز منو نشناختی!به هر حال برات ارزوی موفقیت میکنم

از پله ها پایین رفت ، درحالی که توفیق دستهایش را برای در آغوش کشیدن او باز
کرده بود، پرتوی بلند گفت

... هامون-

هامون میانه ی راه به سمتش چرخید ، علی آخرین پله را پایین آمد و با صدایی که
توفیق هم بشنود گفت

... تو نه منو ناامید میکنی.... نه عباس و نه-

سکوت کرد لبخندی زد و با گام های تندى از کنارشان رد شد ، سوار یک پژی
مشکی رنگ شد و بدون اینکه منتظر شود با یک گردش به راست سریع درحالی که جیغ
. لاستیک ها در فضای محوطه پیچیدند از محوطه خارج شد

توفیق هامون را به اغوش کشید و زیر گوشش گفت

! نگران نباش کلکش به زودی کنده میشه-

اقلیم_۱30#

اقلیم_131#

برای آخرین بار به دست نوشته ی کوچک مچاله شده میان انگشتهایش نگاهی
انداخت ، برج خاکستری که میان دود گم شده بود . اتومبیل هایی که توی کوچه سپر به سپر
هم پارک کرده بودند و رنگ ولعایشان ، شاید باید آب دهانش را راه می انداخت . اما بدون
وسوسه ی خاصی نگاهی به رنگ های متالیک و خاص اتومبیل های توی کوچه انداخت
ودرنهایت، چشمهایش به کاغذ برگشت

... پلاک هفتاد و دو

برج خاکستری مقابلش، به رویش دهن کجی میکرد . بند کیف مشکی رنگش را میان
! انگشتهایش فشار داد، پاهایش دچار نافرمانی شده بودند و اندامش دچار بی حسی

! بی وزنی... بی انگیزگی

یک نفس عمیق کشید و بعد از هزار تا مقدمه چینی برای ارگان های درونی و
. بیرونی اش، پایش را روی اولین پله ی گرانیتهی برج خاکستری گذاشت

سرانگشتهایش یخ زده و سِر بودند با این وجود قدم دوم را محکم تر برداشت و
... درحالی وارد لابی برج میشد که عزمش را جزم کرده بود که دیگر عقب نشینی نکند

نگهبان با دیدنش ، اخمی کرد ، ساعت نزدیک هفت غروب بود

مقابل میز نگهبان ایستاد ، دستهایش را توی هم فرستاد و با لحنی که اصلاً قرار نبود غمزه و عشوه ای داشته باشد ، اما پر از ناز وادا بود گفت

!ببخشید میخوامستم با آقای بذرافشان ملاقات داشته باشم-

اخم های مرد میان سال باز شد ، نگاه به رژ لب قرمزش انداخت و در نهایت :چشمهای حریصش را به نی نی مردمکهای زنانه اش دوخت و گفت

آقای بذرافشان؟-

... لبخند دندان نمایی زد ، از همان هایی که هامون برای ردیف دندان هایش می مرد

! مهیار بذرافشان-

و زیپ کیف مشکی رنگش را باز کرد و با اخمی که تعمداً میان ابروهایش گرفتار شده بود گفت

!منو به قهوه دعوت کردن-

نگهبان خندید

قهوه؟! اینجا؟-

دو صد دلاری ، میان انگشتهایش نشست ، خش خش اسکناس ها ، نگهبان را متوجه کیف کرد، مرد چشمهایش را به لغزش دلارها دوخت و در حالی که خودش را روی صندلی جلو میکشید ، چانه اش را لمس کرد و گفت

باهاشون قرار قبلی داشتین؟-

ستیلا خندید ، شانه بالا انداخت و یک صد دلاری دیگر ، از توی کیفش بیرون کشید :و درحالی که رو به روی مرد خم میشد گفت

هنوز حتی وقت نکردم دلارهامو چنج کنم چه برسه به اینکه از منشی جناب - بذرافشان وقت قبلی هم بگیرم! به نظر شما ایشون الان وقت ندارن منو بدون وقت قبلی ملاقات کنن؟

نگهبان مات آهنگ صدایش شده بود

ستیلا خندید، موی مزاحم کاهی رنگش را پشت گوش فرستاد و درحالی که با دم موی پشت گوشش بازی میکرد گفت

!من خیلی وقتشون رو نمیگیرم-

گردنش را کمی کج کرد، گره ی روسری ساتن ارغوانی رنگش شل و ول شده بود و
. گلوی سفیدش را به نمایش می گذاشت

خودش هم نمیدانست به قصد شومیز یقه هفت تن کرده بود یا اتفاقی در حال نشان
! دادن خط سینه اش به نگهبان بود

:بیشتر خم شد ، دست از بازی با دم مویش برداشت و گفت

! من و آقای بذرافشان از دوستای قدیمی هستیم . هم کلاسیم-

مرد دستش را به سمت تلفن برد که ستیلا زودتر انگشت اشاره اش را روی گوشی
:گذاشت و گفت

!چرا اجازه نمیدید این ملاقات ،یه سورپرایز دوست داشتنی باشه؟-

:و سه صد دلاری را به سمت مرد هل داد و گفت

شاید دفعه ی بعدی وقت قبلی گرفتم هوم؟-

مرد کف دستش را روی اسکناس ها گذاشت، درحالی که بوی ستیلا را به شامه اش
:میکشید با صدای ضعیفی گفت

!آسانسور شرقی ، طبقه ی هفتم! واحد شماره ی سیزده-

ستیلا لبخندی زد ، تشکری کرد و به سمت آسانسور گام برداشت ، به محض اینکه
. خودش را داخل کابین انداخت نگاهی به ظاهرش در آینه کرد

.موها و فرم ارایش و مدل ابروهایش از او یک آدم دیگر ساخته بود

آدمی که خیلی غریبه به نظر نمی آمد ... عیب و عارش هم نبود برآمدگی ها و
... زیبایی های زنانه اش را نشان دهد . یک آدم تازه درونش متولد شده بود

. شاید هم نه ! به تازگی آزاد شده بود

با این وجود نفهمید چرا دستش روی لبه ی روسری اش نشست و آن را تا جایی که
موهایش روییده بودند ، پیش کشید ... درحالی که مانتویش جلو باز بود و یقه ی هفت لباسش
. به خوبی چاک میان سینه هایش را به نمایش می گذاشت

اقلیم_131#

اقلیم_132 به محض باز شدن درهای آهنی آسانسور ، زنی رو به روی واحد #
. سیزده ایستاده بود، تلفن همراهش را چک میکرد

با صدای بلندی گفت

!مهیار تو ماشین منتظرتم-

: صدای مردانه ی مهیار از واحد سیزده آمد

...باشه عزیزم-

در را نیمه باز رها کرد و درحالی که کیف و کیف لپ تاپش را حمل میکرد به سمت کابین آمد، چشم در چشمهای ستیلا دوخت و با یک لبخند مصنوعی، خودش را داخل کابین فرستاد.

!برای آخرین بار به تصویر زن خیره شد چقدر آشنا بود ... آشنا و البته دوست

همکلاسی محبوبش در دوره ی دانشگاه ! همان دختر چشم زاغ دندان خرگوشی ای ! که به کررات میگفت از مهیار بذرافشان بیزار است

او را دلک و غیر قابل اعتماد توصیف میکرد و حالا در دفتر مهیار بذرافشان به او ! "میگفت" مهیار

. همینقدر ساده و خودمانی ... آسانسور به طبقه ی پایین رفت

سرش را متأسف تکان داد، زهرخندی زد و وارد واحد سیزده شد. صدای سوت زدن می آمد، یک مرد موبایلش را روی بلندگو گذاشته بود و با صدای نکره ای، فریاد میکشید

. صدای گام هایش را از توی اتاق ریاستش میشنید

مدام به این سو و آن سو میرفت، مثل عادت قدیمی که موقع مکالمه ی تلفنی باید حتما . چند بار طی الارض میکرد

.مقابل در اتاق ایستاد . بوی ادکلن تندش کل فضا را پر کرده بود

.صدایش می آمد هنوز هم با آوای "خ" خنده هایش را نشان بقیه میداد

:مهیار با صدای بلندی میگفت

آخه تو که میدونی ... نه به مولا ... نه به جان خودم ... اتفاقا خبرش به گوش بچه - ها رسیده ! ولی تو که میدونی من قصد و نیتم خیره. دلم میخواد دوباره مثل قدیم ها ... دور هم جمع بشیم... این سفره به اندازه ی کافی بزرگ هست که کسی واسه کسی شاخ نشه! !!! کسی قرار نیست دست کسی و قطع کنه ! بابا مومن من خودم این وسط دستگیرم

. باز قهقهه زد

درحالی که به نمای داخلی سالن کوچک نگاه میکرد چشمش روی قاب طلایی ثابت ماند .

!!! دکتر مهیار بذرافشان "مدیرعامل"

خنده اش بی سر و صدا بود و به کج شدن لبهایش منتهی شد . نفسش را سنگین بیرون داد .

مهیار با صدای بلند میگفت

نه بابا ... خیالت راحت . اولاً که بودجه اش تأمینیه . دوماً این طرح از کی داره -
توی دانشگاه خاک میخوره . موقع بهره برداریش صد تا صاحب پیدا میکنه ... ولی الان من
تک و تنهام ! بچه های فناوری همشون یا اون ور مرزن ... یا اینایی که این ورن دارن
درجا میزنن ... منو که میشناسی وقتی بخوام تیم جمع کنم، از فکرهای طلایی و نبوغ نو
!استفاده میکنم ... وگرنه که همه بلدن ایده های پیش پا افتاده پشت سر هم سوار کنن
: باز خندید

نه به جان مهیار ... هندونه زیر بغلت نمیذارم ... به هر حال این پروژه سنگینه ! -
مخصوصاً که حالا دولتم حمایت میکنه و براش بودجه در نظر گرفته ... خبر نداری مگه؟
مگه میشه تو از اخبار این مملکت بی خبر باشی؟

قهقهه اش کل سالن واحد سیزده را پر کرد

ستیل با گام های آهسته ای در واحد را بست ، سایه ی مهیار را از پشت دیوار
شیشه ای میدید که مقابل پنجره اش ایستاده بود حتی روحش هم خبر نداشت که چه کسی
. منتظرش است و حرفهایش را هم میشنود

توی گوشی با اعتماد به نفس کامل گفت

این پروژه ثبت اختراع شده ... هزار تا وکیل وصی داشته ... الان افتاده تو تور -
ما، میخوای بکشی عقب ؟ نالوتی اینه رسم انصاف؟

ای اندازه شیفته ی مرد پشت خط شده بود

. همان که از قبولش سر باز میزد و برای عدم همکاری هزار بهانه جور کرده بود

من خودم قراره روش وام بگیرم .دولت حمایت میکنه کم چیزی نیست . پروژه ی -
تصفیه ی آب تو این مملکت هیچ وقت بدون بودجه نیمونه ! خاطرت جمع به هر حال

... به قول تو صاحبش مُرده و من مطمئنم که راضیه که ما راهشو ادامه بدیم... خاطر جمع باش که اگر ستیلا اینجا بود خودش از ما میخواست و التماسون میکرد راهشو پیش بریم... ستیلا

بی طاقت ، دستگیره را پایین داد و وارد اتاق شد ، مهیار به آنی به سمتش چرخید،
!چشمهایش در حدقه گشاد شدند بهتش زد و نامش در دهانش خشکید

اقلیم_132#

اقلیم_133 بی طاقت ، دستگیره را پایین داد و وارد اتاق شد ، مهیار به آنی به #
!سمتش چرخید، چشمهایش در حدقه گشاد شدند بهتش زد و نامش در دهانش خشکید

.... تلفن همراه از دستش روی زمین افتاد

کاشی های مرمری زیر پایش ، آنقدری تمیز و براق بودند که بی اراده به تصویر
. وقامتش توی کاشی ها زل زد

. چند ثانیه به قد و قواره اش نگاهی انداخت

. آنقدری عوض نشده بود که نشود از روی چشمها و نگاهش او را شناخت

مهیار به پنجره تکیه زده بود ، ستیلا زنجیر کیفش را از روی شانه برداشت، یکی از
صندلی های میز مستطیلی کنفرانس که پایین میز ریاست مهیار بذرافشان بود را عقب کشید
:، کیف را روی پشتی صندلی آویزان کرد و رو به او که رنگش مثل گچ شده بود گفت

خب داشتی از چی حرف میزدی؟ از رضایت من؟-

:لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست و گفت

داشتی میگفتی من اگر بودم حتما این راه و ادامه میدادم نه؟؟؟-

... مهیار مات بود و ستیلا زبان دراز شده بود

سر انگشتش را روی میز کنفرانس گذاشت و درحالی که یک خط فرضی بی هدف
:روی میز چوبی رسم میکرد به آرامی گفت

!خیلی خیلی ناراحتم که دارم این لحظه رو تماشا میکنم و کاری عملا ازم برنمیاد-

.مهیار سینه اش با شتاب عقب و جلو میشد

تنگی نفس گرفته بود و ستیلا روی لبهای کالباسی اش زبان زد و با صدای آرامی
:گفت

دلم نمیخواد کابوست باشم حتی دلم نمیخواه زبونت دیگه توی دهننت نچرخه! -
.... درسته صدات مخملی نیست ولی حیفه... حرف بزنی! لالی خوب نیست
به تته پته به زور دهانش را باز کرد... کمی هوا بلعید و کمی نگاه تیره و وحشت
زده اش را به سرتاپای اون انداخت و در نهایت به جان کندن گفت
! تو.... تو... زنده ای-

من ... من من زنده ام مهیار. صحیح و سالم! تعجب کردی؟ انتظارشو نداشتی؟ -
سفره ی خیلی وسیعی بود خداوکیلی تک و تنها ، نمیتونستی از پس لمبوندنش بربیای!
میتونستی؟

. مهیار پشتش را به دیوار تکیه زده بود
... هنوز هم ناباور به زن رو به رویش نگاه میکرد
ستپلا به سمتش گام برداشت، صدای تق تق کفشهایش باعث میشد نبض توی شقیقه
اش محکم تر بکوبد.

:مستقیم به صورت قالب تهی کرده ی مهیار نگاهی کرد و گفت
برای ملاقات کردنت ، سیصد دلار از جیب گذاشتم! خیلی اوضاع نگهبانت بده ... -
واقعا سیصد دلار با این تورم و تحریم !!! مبلغ هنگفتی نیست؟ واقعا برای امثال من خیلی
!!! زیاده

:مهیار درحالی که به سختی سرپا مانده بود گفت
!تو رسمیت نداری-

... ستپلا بلند زیر خنده زد و مهیار چند نفس عمیق کشید تا توانش را بازیابد
:ستپلا موی مزاحم را از توی صورتش کنار زد و گفت
داری از کدوم رسمیت حرف میزنی؟-

:مهیار آب دهانش را قورت داد و گفت
کل اخبار.... کل رسانه ها.... دانشگاه خانواده ات همه اعلام کردن تو -
! وجود نداری

ستپلا رو به روی مهیار ایستاد و درحالی که سر انگشتش را به چانه ی زبر او
:میچسباند گفت

نظر تو چیه عزیزم؟ به نظرت من وجود دارم یا داری توهم میزنی؟-

مهیار میلرزید.... از نوک سر تا نوک پا... رعشه به چانه اش افتاده بود اما دستش را دراز کرد، گونه ی ستیلا را لمس کرد و با صدای خفه ای گفت

....دارم خواب میبینم! دارم خواب میبینم-

ستیلا نیشخندی زد

فکرشو بکن بیدار بشی! تو چه نقطه از گذشته ات بیدار میشی؟ همون روزی که - بهم گفتی برگرد کاشان؟ یا همون روزی که منو کشوندی رو تخت خوابت و یه شب رویایی برام ساختی؟ شاید هم همون موقعی از خواب بلند شی که برمیگردی بهم میگی به خاطر یه شب حاضر نیستی کل روزهای زندگیتو فدا کنی! یادت میاد؟! فدای من نمیخواستی بشی مهیار!

ستیلا سرانگشتهایش را روی گونه ی مهیار بالا و پایین کرد و با صدای آرامی گفت

شایدیم برمیگردی به همون روزایی که میگفتی از این دختره نفرت داری!!! چقدر - با حرص وانزجار ازش حرف میزدی و حالا ... بهت میگه عزیزم!!! عجب دنیای عجیبی شده مهیار... واقعا گیجم... گنگم... خودمم نمیدونم زنده ام.... یا جدی جدی مرده ام! شاید هم دارم به قدرت های خارق العاده ای میرسم ... میتونم به همه جا سفر کنم ... زمان و مکان!

زهرخندی زد و دست از لمس کردن گونه ی مهیار برداشت و با صدای مقتدرانه ای گفت:

حتی فکرش هم نکن اجازه بدم، روی پروژهِ ای که من براش تا صبح از جون و - دل مایه گذارم و بیدار موندم، تو کار کنی و اون دوستای عوضی و حروم خورت به نون و نوایی برس! حتی به ذهنت خطور نکنه مهیار که بتونی از قِبل تلاش های شبانه روزی من

.....

مهیار بی هوا مچ دستش را توی دستش گرفت، ستیلا از این حرکتش جا خورد... دستش را قفل پنجه های مردانه ی مهیار دید و در یک آن مهیار، یک چرخ به بازویش داد و درحالی که او را روی میز شرکت پرت کرده بود صدای نفس نفس های مهیار را میشنید.

پانچ روی میز توی سینه اش فرو رفته بود و مهیار با صدای فریاد مانندی گفت

خفه شو ! داری منو با چی تهدید میکنی؟ تو یه جنازه ای !!! وجود خارجی -
نداری.... هیچکس خبرنداره تو زنده ای !!! خیال کردی میتونی با این تهدید های آبکیت
.... زندگی منو منحل کنی ... دختره ی عوضی ! چی میخوای؟ اومدی زندگیمو نابود کنی؟
اومدی چیو پس بگیری؟ همه چیزهایی که متعلق به منه ؟ همه چیزهایی که خودم به جون
!کندن گرفتمشون؟

اقلیم_133 سلام شبتون بخیر#

اقلیم_134 صدای عربده اش ، باعث رعشه اش شد و شیشه ها هم لرزیدند#
دولا شد، گوشش را به گوش او نزدیک کرد و با صدایی که توی نفس نفس های
مردانه اش گم بود گفت
کی میفهمه چه بلایی سرت آوردم؟ وقتی که تو هفت کفنت پوشیدی و خانواده ات -
.... کل مراسمو به جا آوردن ؟ کی میخواد بیاد سراغت؟ کی میدونه تو اینجا
زبانش را روی گونه ی او کشید و ستیلا با انزجار جیغ زد: ولم کن عوضی.... ولم
!کن! از خودت خجالت نمیکشی از اون دختری که پایین منتظرته خجالت بکش
:لبخند مهیار منفور بود ، چشمهایش را باریک کرد و دم گونه اش گفت
کی میفهمه من چه بلایی سرت آوردم؟ وقتی تو وجود خارجی نداره ! حتی اون -
! دختر که منتظرمه ... از کجا بدونه که تو هنوز زنده ای و اینجا زیر من
و حین تکان دادن بدنش.. روی کمر و پشت ستیلا گفت : دلم برای بدنت تنگ شده
... بود جدا
ستیلا دستش را بی هدف روی میز میگرداند و مهیار پنجه اش را روی گردن او
:نشاند، درحالی که دست آزادش را به سمت کمر بندش میبرد گفت
بهت قول میدم همه چیز بین من و تو ، توی همین اتاق میمونه! دفن میشه و کسی -
... به هیچ وجه خبردار نمیشه که تو اومدی سر وقت من... اومدی اینجا
! سیصد دلار هم این اومدن آب خورد البته-

صدای مردی که توی اتاق پیچید ، باعث شد تا مهیار تنه اش را وحشت زده عقب
بکشد، دگمه ی شلوار و سگک کمر بندش باز بود
ستیلا آش و لاش درحالی که از درد کمرش و سینه اش ناله ای کرد به سختی کف
دستهایش را روی میز گذاشت و تنه اش را صاف کرد

مهیار به تته پته افتاد

مرد چهار کنج اتاق را چشم چرخاند و گفت

! سبصد دلار ناقابل ! واسه خاطر یه ملاقات ! داگ استایل رو میز ریاست-

لب هایش را باد کرد و کفری گفت

! واقعا تخت خواب و ترجیح میدم-

از چهارچوب در فاصله گرفت، نگاهی به مبلمان پای میز انداخت و گفت: هیچکدوم
! از این کاناپه ها تخت نمیشن؟

کف دستش را روی مبل گذاشت ، دولا شد و درحالی که با دقت واریسی اش میکرد
رو به ستیلا گفت

! جدی جدی انگار فقط همون یه میز و داره-

مهیار وحشت زده پای دیوار ایستاده بود ، ستیلا با درد کمر و گردنش درکلنچار
بود، به سمت او چرخید و گفت

حق اینکه با طرح های من سری تو سرا دربیاری رو نداری مهیار ! یا خودم بالای -
سر این پروژه میمونم ... یا نمیدارم هیچکدومتون از قبلش به سودی برسین ! چه مرده باشم
چه زنده! چه وجود خارجی داشته باشم چه نه ... چیزی که باید اویزه ی گوشت باشه اینه که
... حق نداری به من ... چه تنم ، چه روحم ... چه ایده هام ... دست درازی کنی

. بغض توی گلویش نشست و چشمهایش پر اشک بود

اما با تمام وجود رو به او که از ترس رنگش مثل دیوار پشت سرش بود فریاد زد
! حق نداری به فکر من دست درازی کنی ! حق نداری مهیار بذرافشان-

مرد روی مبل نشست و در قندان را برداشت، دو حبه توی دهانش گذاشت و حینی
که آنها رازیر آرواره هایش فشار میداد گفت

! خواستی بزنی تو گوشش هم بزن-

وروی کاناپه لم داد، پاهایش را روی میز رو به رویش دراز کرد ، دستهایش را هم
باز کرد و گردنش را به چپ و راست تکان داد تا مفصل هایش ترق و تروقی کنند

:ستیلا با حرص ، سیلی محکمی توی صورتش کوبید و یقه اش را گرفت و گفت

خیال کردم دوستم داری.... خیال کردم آدمی ! خیال کردم تو یکی دیگه مردی.... -
!!! مردونگی داری

یک کلت مشکی به سمت ستیلا گرفت وگفت

! چه توقعاتی داری واقعا-

ستیلا باحرص نگاهش کرد ورو به مهیار گفت

...همه ی مردا با خشتکشنون فکر میکنن ! برات متاسفم-

به سمت او آمد و گفت: میخوای تا صبح اینجا لم بدی؟

:لبخندی زد و رو به او که از حرص کبود شده بود و موهایش ژولیده بودند گفت

! حالا یه کم مهربون باش باهام-

! دست توی جیب برد، سیصد دلار را به سمتش گرفت وگفت: پولت هم پس گرفتم

I am a good boy !

:ستیلا دلارها را از چنگش درآورد وگفت

! تو هم یه عوضی به تمام معنایی-

:از جا پرید وگفت

.... تقصیر منه-

:ستیلا نماند که گوش کند، از اتاق بیرون آمد و او به سمت مهیار چرخید و گفت

!همه ی زن ها احساساتی ان-

به سمتش رفت درحالی که رو به رویش ایستاده بود و به قفسه ی سینه اش نگاه

:میکرد که چطور با شتاب بالا و پایین میشد لب زد

البته با همه ی زن ها همیشه از یه روش مشابه استفاده کرد .هرزنی یه دری داره ! -

یکی درش جلوئه....یکی پشته ! یکی درش دم دهنشه ! یکی هم همه دراشو بسته و دربه در

یه جو معرفته !از من میشنوی ازروش تکراری واسه جلب رضایت زنی که نمیدونی درش

! کجاست استفاده نکن

زانویش را زیر شکم او کوبید و دستش را جلوی دهان مهیار گذاشت تا صدای عربده

! و ناله اش از اتاق به بیرون درز نکند

لاشه ی مهیار را به پشت میز کشاند و درحالی که نگاهی اجمالی به اتاق می انداخت ، کمر شلوارش را بالا کشید وبا حرص گفت :
!ستی، هی رفتی.... آسانسور و برای منم نگه دار لطفا-

👉👉 اقلیم_134 — بوس به همتون#

اقلیم_135 توی کوچه ، نگاهی به چپ و راستش انداخت و دید که زنی ، سلانه # سلانه خودش را به سر کوچه میرساند، انقدر درگیر خودش بود که بی اهمیت به کمر بند بارانی شیری رنگش که روی آسفالت کوچه کشیده میشد ، پیش میرفت ...به جلو

:شاید هم به عقب ، دنبالش پا تند کرد وبا صدای بلندی گفت :
!صبر کن ببینم کجا داری میری؟-

از پشت بازویش را گرفت و وادارش کرد بایستد، برخلاف تصورش گریه نمیکرد ، فقط چشمهایش دوحوضچه ی خون آلود بودند .
نگاه کفری اش را به صورت او پرت کرد و طلبکار چشم در چشمهای آبی مرد رو . به رویش دوخت .
لبخند بی اساسی روی لبهایش شکل گرفت، دستی به صورت اصلاح شده اش کشید :وگفت

!دیشب تونستی بخوابی؟-

. صدای دورگه اش گوشهایش را خراش داد .
!هامون کجاست؟-

نگران نباش ، ازاده . داره ول میچرخه تو خیابون ها . احتمالا برای خرید -
! عروسی با نامزدش رفتن کوچه مروی

زهر خند ستیلا دردناک به نظر می آمد چشم در چشم او دوخته بود و میخندید انگار نه انگار دقایقی پیش، یک مرد به قصد تجاوز به او حمله کرده بود و به نظر می آمد، دیگر . همه ی این ها برای زنی به سن و سال او فقط یک شوخی کوچیک و ناچیز بود

نگاهش سرد و بی تفاوت به نظر میرسید دیگر مهم نبود، مرد رو به رویش ، هویتش را مدت ها بود که از او پنهان میکرد . هویت توی این روزها چه اهمیتی داشت ؟ وقتی خودش حتی از داشتن یک کارت ملی ساده ، محروم بود

نفس عمیقی کشید و به بخاری که از دهانش بیرون زد نگاهی انداخت و رو به :مردی که دلسوزی از سر رویش میبارید گفت

چی صدات کنم؟ علی یا الکس؟ شاید هم باید بهت بگم مستر پی تی ! یا جناب - سرگرد پرتوی ! دقیقا دوست داری چی صدات کنم؟

:لبخندکمرنگی زد

من و تو که این حرفها رو با هم نداریم ؛ داریم؟-

نمیدونم ، من و تو حس میکردم حرفهایی با هم داریم ولی انگار نداشتیم از سر - راهم برو کنار

حداقل بیا سر اینکه چی منو صدا کنی توافق کنیم؟-

:ستیلا نگاهش کرد و او دید که حوصله ی شوخی ندارد، کلامش را خلاصه کرد
بهم بگو الکس همونی که باورش داری صدام کن ! خوبه؟ همونی که همیشه صدام - ! میزدی

شانه بالا داد و بی تفاوت با یک لحن تمسخر آمیز تکرار کرد : باشه آل ! حالا از سر . راهم برو کنار

خودش را کنار کشید ، ستیلا با گام های آرامی خودش را به سر کوچه رساند و در . امتداد پیاده روی خیابان شروع به حرکت کرد

:صدای الکس را شنید که گفت

کاری هست برات بکنم؟-

ستیلا جوابش را نداد. الکس شانه به شانه اش راه می آمد، با غیظ. از این تعقیب گفت:

من نمیتونم مال خودم باشم؟ حتما تو یا اون مرتیکه باید بیفتید دنبالم؟-

:صدایش میلرزید ، چنگی به موهای بلوطی اش زد و گفت

.همینطوری که نمیتونم ولت کنم توخیابون-

ایه جایی بالاخره پیدا میکنم-

کجا میخوای بری؟ مسافر خونه؟ هتل؟-

وسط پیاده رو ایستاده بودند، زیر سایه ی یک کاج... مقابل یک فست فودی کثیف و
! کهنه

ولوم صدایش پایین آمد

بدون مدارک شناسایی کجا میخوای بری؟-

صدای بوق اتومبیل های توی خیابان ، باعث شد سر جفتشان به سمت خیابان بچرخد
، الکس خودش را جلوتر کشید و حین لمس بازویش درحالی که گوش راستش را هدف
:گرفته بود گفت

!بریم خونه ی من؟-

نیشخندی زد ! یک نیشخند که کم کم تبدیل به قهقهه شد . هرکس دیگری از کنارشان
رد میشد، خیال میکرد یک زوج خوشبخت هستند ، نامزدهایی که بیخیال از دنیا و بی غم ،
... پچ پچ میکنند و میخندند

:الکس دستهایش را توی جیب برد و آشفته از خنده اش غرید

!ستیلا هدفِت چیه؟ میخوام کمکت کنم-

باشه مرسی از دعوتت دقیقاً بریم خونه ی تو چیکار کنیم؟ یه شب خوب برای هم -
!بسازیم؟

نگاهی به آسمان انداخت دستهایش را در جیب بارانی برد و شانه بالا انداخت: البته تا
!شب خیلی مونده، یه غروب رویایی برای هم بسازیم هوم؟! نظرت چیه؟

:الکس سر تکان داد و عصبی اما با صدای آرامی گفت

!من که بدم نمیاد . مگه به تو بدگذشته با من؟-

حرصی که توی کلامش بالا و پایین میشد و نگاهی که لحظه به لحظه خشمگین تر
میشد، حالی اش میکرد که روی نقطه ضعف مرد مقابلش دست گذاشته است

ستیلا روی نوک پنجه اش ایستاد و در حالی که به انعکاس تصویرش در چشمهای
:شیشه ای او نگاه میکرد گفت

حساب کن کل مدتی که با تو بودم داشتم به اون فکر میکردم ، ببین بد گذشته یا -
! خوش

. زهر خندی زد و با گام های تندى از او که سر جایش خشک شده بود فاصله گرفت

اقليم_135 پست تقدیم به مهسا جان خلیلی#

اقليم_136#

روی تخت خواب دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد ، مهدیه خانم توی اتاق رژه
میرفت، بالای اتاق تا پایین اتاق را با قدمش ، تبرک کرده بود

دامن سیاه پلیسه تن داشت و یک بلوز مرمری رنگ یقه هفت . توی موهای سیاه و
کوتاهش که تازیگرگوشش میرسید، چند لاخ سفید را میتوانست تماشا کند

... چند تار بیشتر از قبل... خیلی خیلی بیشتر از قبل

:نگاهش را از اندام تکیده ی مادرش به سقف برگرداند و گفت

!بیا بشین پاهات درد گرفت-

:وسط اتاق ایستاد و رو به او گفت

!من دیگه خیلی وقته هیچ دردی و حس نمیکنم-

:پلکهایش را محکم روی هم فشار داد و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت

! خوشحال باش که محکوم به اعدامم-

مهدیه خانم پیش آمد ، لبه ی تخت نشست و حوله ای توی کاسه آب سفالی فرو برد ،
:آن را چکاند و نمش را روی پیشانی هامون گذاشت و گفت

اگر محکوم به اعدامی، توی اتاقت چه میکنی؟! اگر قراره مجازات بشی ، چرا -
آزادی؟

:هامون بدون گشودن پلکهایش پرسید

دوست داری اعدام بشم؟-

مهدیه خانم با حرص حوله ی روی پیشانی اش را ، به سمت گونه و گردن کلفتش ،
هدایت کرد ، از نم حوله و سرمای آب ، فک منقبضش شل شد و به لرزه افتاد

! دستش را روی مچ دست مهدیه خانم گذاشت تا دست بردارد

نگاهی به غصه ی توی چشمهای مادرش کرد و گفت

همینو دوست داری؟-

مچ دستش را از پنجه ی هامون بیرون آورد و گفت

کدوم مادری ، راضیه به مرگ بچه اش ؟ که من دومیش باشم؟-

دگمه های پیراهنش را باز کرد و با حرص گفت

داری میسوزی تو تب، بازم دست بردار نیستی ؟ میدونی آتیش اون دنیا ، از این -
دنیا بیشتره؟! میدونی همه اش به خاطر بازی با دل یه دختر بی گناهه؟

هامون کفری داد زد

!میدونم میدونم میدونم! بس کن دیگه.... بیچاره ام کردین-

مهدیه خانم با لحن ملایم تری گفت

!ما بیچاره ات کردیم؟-

.هامون خسته از لحن پر از گلایه ی مهدیه خانم پلکهایش را روی هم گذاشت

مهدیه خانم حوله را توی کاسه انداخت، دستهایش را دو طرف بالش هامون گذاشت و
کمی رویش خم شد ، بوی گل محمدی گلوی مادرش توی شامه اش نشست

پلکهایش را باز کرد و چشم در چشم خیس مهدیه خانم انداخت و گفت: من غلط
!کردم

به من نباید بگی غلط کردی ! به من نباید بگی عزیز دلم به من نباید بگی -
سالار من ... آقای من عزیز دل من ! مادرت برات بمیره که اینطور به این روز افتادی
! و هیچ کاری از من برنمیاد

دستش را بالا آورد، گونه ی مهدیه خانم را لمس کرد و گفت

!تو برام مردی دیگه ... چند بار میتونی بمیری مگه عزیزم؟-

در به تنندی باز شد ، ساجده با گام های تنندی درحالی که یک سینی از سوپ گرم در
دست داشت ، پیش آمد و با صدای ناله واری گفت

الهی بمیرم براتون .ببینین چی به سرتون اومده آخه . خدا رحم کنه به من ... به -
عمو توفیق گفتم تماس بگیرن دکتری طبیبی ، پرستاری چیزی بیاد بالا سرتون! همینطور
!شُر شُر داره عرق میباره از سرو کولتون

مهدیه خانم زیر چشمی به زنی که توی اتاق امده بود نگاهی کرد و از لبه ی تخت
. بلند شد

ساجده حوله ی خشک کنار کاسه ی سفالی را برداشت ، کمی توی آب کاسه فرو برد
:و به محض اینکه خواست آن را روی پیشانی هامون بگذارد ، صدای هامون در آمد
!نکن زهرا ! من بدم میاد از این مسخره بازی ها-

و دستهایش را به تشک تخت فشار داد و نشست ، به تاج تخت تکیه داد و مطمئن شد
!که هیچ یک از دگمه های پیراهنش باز نیستند

به سینی روی پای زهرا نگاهی انداخت، یک کاسه سوپ بی رنگ و رو توی سینی
به چشم میخورد ، به کف های تجمع کرده ی سوپ توی کاسه سعی کرد بی توجه باشد ،
:زهرا حوله را توی کاسه به حال خودش گذاشت و گفت

همه سرتون عرقه ! البته خوبه براتون . من سوپ پختم .یکی دو قاشق بخورین -
! گلوتون نرم میشه

:هامون به صورتش نگاهی انداخت و بی حوصله گفت
کی خبرت کرد؟-

توفیق خان گفت یه توک پا بیام اینجا، اصلا نگفت ، شما احوالت ناخوشه ! خدا -
روشکر به من خبر دادن، زبونم لال توی خواب تشنج میکردید از تب زیاد، اون وقت چی
!به سرم میومد؟! هنوز اسمتون توی شناسنامه ام نرفته، بیوه میشدم

اقلیم_#136

اقلیم_#137

:هامون کلافه از لحن و صدای اعصاب خرد کن وکلفتش گفت
!میخوام باهات حرف بزنم-

!حالا شما این سوپ و بخور ، بعدا مفصل حرف میزنیم-

و موهایش را تابى داد ، شاید مىخواست كمى عشوہ بيايد ... لبهايش قرمز بودند و !دور لبهايش را با مداد زرشكى رنگى خط كشى كرده بود

يك خط چشم دنباله دار هم گوشه ي چشمهايش را به سمت بالا هدايت كرده بود و مژه هايش از حجم ريملى كه زده بود، بهم چسبيده بودند . به نظر نمى آمد، بدون هماهنگى . از قبل ، و كاملا بى خبر ، به خاطر تب و لرز و تلفن توفيق اين همه آرا بيرا كرده باشد

يك پيراهن زمينه مشكى ، با گل هاى درشت رز قرمز تن داشت، جنسش به نظر ساتن مى آمد ... همان جنس لباسى كه ستىلا عاشقش بود . ميگفت ساتن ابريشمى بهترين ... پارچه روى زمين است! مىخواست لباس عروسى اش ، ساتن ابريشمى باشد

خوب به خاطر داشت كه گولش زده بود ، گفته بود پارچه ي انتخابى اش را از ايتاليا سفارش ميدهد ! آشفته از خاطراتى كه هيچ وقت از توى ذهنش پاك نميشدند به چهره ي .مخمور ساجده زل زد

نگاهش را مدام رنگ به رنگ ميكرد و پشت پلك نازك ميكرد

:متعجب از اداهايش گفت

! من الان گرسنه نيستم، اينو بذارش كنار، نريزه روى لباست-

اى بابا اقا هامون شما چقدر لجبازى . خوبه واستون . توش آب كله پاچه و قلم -
!انداختم قوت بگيريد

و كاملا ارادى ، دستى به يقه ي ساتن لباسش كشيد و به خيالش خواست مرتبش كند، . انقدرى كه يقه ي شل لباسش كمى پايين تر آمد و چاك سينه اش را به نمايش گذاشت

حالا كه هامون بيشتر دقت ميكرد ، به نظر مى آمد سينه هايش همانطور رها به حال خودشان زير ساتن درحال خود نمايى بودند! اگر يقه اش را كمى پايين ميكشيد، بدون هيچ . حجاب و پوششى نگاهش به آن دوبرجستگى مى افتاد

كمى هوشيار تر شد ، چشمش را به ساعت انداخت، ساعت از دو بامدا گذشته بود . و روز گندى را پشت سر گذاشته بود

ساجده قاشق در ظرف سوپ برد، يك قاشق به سمت دهان هامون هدايت كرد و گفت:

!به خداخوشمزه است ! بخورين جون بگيرين ... بتونين از تخت بلند شين-

:به ظاهرش طعنه زد

من قوت کافی رو دارم! ساعت دو صبح هم چیز به این سنگینی نمیخورم! بذارش -
!کنار! باید حرف بزنیم

ساجده سینی را روی پاتخت گذاشتی ، پای بی جورابش را از لای چاک دامن
. پیراهنش بیرون آورد و پا روی پا انداخت و گفت: خب حرف بزنیم! من گوشم به شماست
... صدایش را تعمداً نازک میکرد

نیشخندی به لب آورد ، دستهایش را روی موهایش بهم رساند و دید که چشمهای
ساجده به سمت بازوهایش روانه شدند . شاید هر وقت دیگری بود از این پیشنهاد استقبال
میکرد و خیلی زود دست به کار میشد، اما تنها به شمایل ساجده زل زده بود که از آخرین
دقایق محرمیتاشن میخواست سو استفاده کند

جفتشان قطعاً خوب میدانستند که فردا آخرین روز صیغه ی محرمیتشان است و هفته
. ی آینده مراسم عقد رسمی شان بود

ساجده پی همه چیز را به تنش مالیده بود ، میخواست تا وقتی شرع و عرفش منقضی
نشده، کار را تمام کند که توی چند روز آتی ، دست به دامان تهمت به هامون شود و بهانه
. برای عقد رسمی داشته باشد

.صدای به هم کوبیده شدن در از طبقه ی پایین به گوشش رسید

:خودش را به سمت لبه ی تخت آورد و رو به ساجده گفت

!به نظرت توفیق اومده ؟-

:ساجده توی چشمهای هامون نگاهی انداخت و گفت

میخواین برم نگاه کنم؟-

... خودم میرم ، بمون اینجا تا برگردم-

:و پاهایش را از تخت اویزان کرد، ساجده خودش را به او نزدیک کرد و گفت

! حالا چه فرقی میکنه کی اومده باشه-

یک عطر تحریک کننده زده بود . از همان عطرهایی که توفیق همیشه ته رایحه شان
. را با خودش حمل میکرد

:دستش را زیر چانه ی ساجده فرستاد و گفت

. با این سر و وضعت بیرون نیا ، تا برگردم-

ساجده لبخندی از غیرت به جوش آمده اش روی لب آورد و هامون کلافه از برداشت اشتباهش گفت:

! انقدر هم به من نجسب ! مریض میشی دم عروسی-

ساجده ریز خندید ، مردهای خانواده اش بیخود به تکاپو افتاده بودند، هامون عاشقش ... بود و قرار نبود هیچ چیزی را بهم بزند

:ساجده به حرف آمد

... آخه شما که مریض نیستین به اون صورت-

:هامون از جا برخاست دستی به موهایش کشید و گفت

باید بمیرم تا به اون صورت مریض باشم؟-

ساجده خاک برسر می گفت و هامون از وحشت صورتش به خنده افتاد، با این حال خودش را کنترل کرد و گفت

... سرماخوردگیه ! واگیرکه داره-

:ساجده لبهای قرمزش را بهم مالید و گفت

گفتن تب عصبی ، احتمالاً بهتون شوک وارد شده اقا هامون اینطوری شدین ! -
!اشکالی نداره زود خوب میشین تا عروسی سرحال سرحالین

....با زهر خند واضحی لب زد: تا عروسی

:ساجده مغموم شد ، دوباره دلش به شک افتاد، هامون به سمت در اتاق رفت و گفت

باش تا برگردم ما امشب حرف میزنیم تکلیفمون رو روشن میکنیم باشه؟-

ساجده بی حرف تماشایش کرد و هامون دستگیره ی در را پایین کشید ، حدسش درست بود، به محض اینکه در سالن بالا ، بالای نرده ها ایستاد ، چشمش به توفیق افتاد که روی کاناپه ای نشسته بود و پاهایش را روی میز چوبی مقابل دراز کرده بود

از همین زاویه هم میتوانست ببیند که چه فیلم های مستهجنی توی گوشی اش بالا و
! پایین میکرد

اقلیم_#137

اقلیم_#138

از پله ها پایین آمد، توفیق سر از گوشی موبایلش بلند کرد، با دیدن او، ابرو گره زد
و با حرص گفت

من نگفتم به این مرتیکه ی حروم زاده ی نون به نرخ روز خور ، بند و آب نده؟ -
آخه من به تو چی بگم؟

روی آخرین پله ایستاد ، دستهایش را در جیب شلوار خاکستری رنگش فرو فرستاد و
با نیشخندی گفت

میخوای یه سلام علیکی با هم داشته باشیم بعد شروع کنی به مواخذه عمو جان؟-

توفیق روی مبل جا به جا شد ، هامون جلوتر آمد و توفیق غرید

میدونستم به تو همیشه اعتماد کرد ، از اولش به خان داداش گفتم... پسرت قابل -
اعتماد نیست ! ندونه براش بهتره واسه همه بهتره.... تو جریان و ماجرا نباشه واسه ماهایی
که تو جریان و ماجراییم بهتره !!! بود و نبودش هم توفیری نداشته و نداره ... ولی بابات
!خیال کرد دست راستش... دیگه نمیدونست مار تو آستین پرورش داده

شرمنده که من پسر مهدیه خانم! بالاخره یه رگ وریشه از اون مرحومه تو تن و -
! پی من هست

. مهدیه خانم که روی مبلی نشسته بود لبخند کمرنگی روی لب آورد

:هامون جلو آمد، رو به روی توفیق ایستاد و گفت

!برام اعدام بریدن-

:توفیق دستش را توی هوا تکان داد

تو گه بازی درنیاری ، بی سر و صدا ، آسه بری و بیای... هیچ اتفاقی نمیفته واست -
... دست این دختره

:و به طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت

میگیری ومیفرستیم استرالیا ! سر اون جوجه پلیس مفنگی هم میذارم رو سینه -
!اش که دیگه واسه من و امثال من سری تو سرا درنیاره و قد قد نکنه

!عباس بس نبود ؟ حالا علی پرتوی هم میخوای سرشو بذاری رو سینه اش؟-

:توفیق کفری به صورتش نگاهی کرد و هامون روی مبلی فرود آمد و گفت

!پول بیت المال و هاپولی کنین پس فردا آهشون یقه اتون رو نمیگیره توفیق؟-

...صداتو ببر-

:هامون خندید

کاری به اون پسر نداشته باش... وگرنه میرم پیش گنده ترش هرچی میدونم و -
!نمیدونم میگم

:توفیق عصبی داد زد

اصلا تو چی میدونی؟! حرف حسابت چیه؟! تو رفیق قافله ای یا شریک دزدی؟-
از وقتی قافله ها دزد شدن ، رفاقتو خاک کردن ! شراکت باهاشون بوی گند اعدام -
! میده

:توفیق نرم شد

پسر خوب.... مگر از رو نعش من رد بشن که کسی بخواد طناب بندازه دورگردن -
!تو... مگه شهر هرته

:هامون بلند خندید

هرت شده که تو از زیر تیغ گیوتین اومدی بیرون و اولدورم بولدورم میکنی! از -
نقشه ی خودم واسه خودم استفاده میکنی ؟ از تله خودم؟

:دولاشد و رو به او که توی نگاهش دو مار افعی جا خوش کرده بودند لب زد

اون موقع که به هر طناب و ریسمانی چنگ زدم که دختره رو میخوام و میخوام که -
مال من باشه و تا تهش باهاش رفتم که پس فردا از نیش و طعنه ی مردم ، به جد مال من
باشه و براش پرونده سازی کردید و آسمون ریسمون که نه ! ... حالا همون رسوایی رو با
دختر یکی دیگه ؟! شماها کدوم طرفی هستین؟ این بابا که دیگه از خودتون بود ... با اینم
میخواین همون کاری و بکنین که با دختری که دوستش داشتید کردید؟! چند به چندی توفیق؟!
با خودت؟ با خدات؟! چند به چندی؟ از تله ی خودم برای نجات زندگی خودم ... حالا برای
نجات زندگی خودتون و خراب کردن زندگی یکی دیگه استفاده میکنین؟! لابد توی ظرف
!سوپس چهار گیاه هم ریختین

اقلیم_138#

اقلیم_139#

توفیق به چشمهای پر حرصش نگاهی انداخت و در سکوت ، فقط پوست لب می
جوید.

هامون امروز ، مانده گذشته نبود ... یک جوان بیست و دو سه ساله هم نبود که بشود ، با چند بهانه ی ریز و درشت خامش کرد ... با بنز و ویلای شمال و سندکارخانه هم ! دیگر مجاب نمیشد تا همکاری کند تا دل بدهد و دل بگیرد و رعایت احوال یکتاها را بکند

هامونی که امروز مقابلش میدید، یک جوان خسته و نفس بریده بود که دنبال یک جو آرامش میگشت ... یک وجدان آسوده و شبی بی کابوس و آرام

توفیق دست به پیشانی اش کشید و چشمش به سینه ی او بود که با شتاب جلو و عقب میشد .

هامون چنگی به موهایش زد، به تعداد دانه های درشت عرق ، روی پیشانی اش لحظه به لحظه افزوده تر میشد . یک قطره از سمت شقیقه اش به راه افتاد و نگاه توفیق به رگ بیرون زده ی گردنش مانده بود

... اگر سخته میکرد ؟ دستشان به جایی بند نمی شد

همین حالا هم از لطف حاج ترابی، کارشان به کرام الکاتبین نرسیده بود و سبیل هر کس و ناکس چرب شده بود ... از صدقه سری عشق لایتناهی دختر حاج محمد محسن ترابی بود که روی زمین راه میرفتند و کسی به گرد پایشان نمیرسید... از گردن کلفتی و حشر و نشرش با عالم و آدم ! از سبیل کلفت پدر زهرا و حالا ... اهانت به دخترش ، زهرا و پشت کردنش به خاندان ترابی را چه کسی میخواست پاسخگو باشد؟

... اگر سخته میکرد و جانش را پای آن دخترک بی سر و پا میداد

دوباره و دوباره ، هر آنچه که میشد سر یکتاها بیاید را مرور کرد، از وحشت تیره ی کمرش خیس از عرق سرد شد و با لحن ملایمی گفت

هامون انقدر به خودت سخت نگیر به من و حاج بابات هم سخت نگیر . میگذره - ... این روزها ... چند وقتی طاقت بیار ، بذار آبا از آسیاب بیفته

کدوم آب توفیق؟ کدوم آسیاب ؟ همین آبی که از ده مالی بستین به شالی های - !خودتون؟ یا آسیابی که صاحبش یک چشمش اشکه یه چشمش خون؟

دولا شد و با لحن گرفته ای گفت

از کدوم آب و آسیاب حرف میزنی ؟ از کدوم روز و گذشت حرف میزنی؟! چند - وقت دیگه میتونیم توی این لجن دست و پا بزنیم ؟! نگاه کن به من ... نفسم بالا نیامد دیگه ... به خودت نگاه کن نای تکنون خورد نداری ! این باتلاقه توفیق ! رودخونه نیست برکه نیست مرداب نیست! خود خود باتلاقه که تو و داداشت منو انداختید توش... دستم

نمیگیرین که بیام بیرون! من دیگه دارم خفه میشم ... ولی اشکال نداره حالا که دارم خفه میشم ، عوضش شما رو هم با خودم خفه میکنم

:لبخندی روی لب آورد و گفت

! این دنیا واسه آدمایی مثل تو توفیق ، زیاده ! حیفه... گناه داره این دنیا-

توفیق خواست حرفی بزند که انگشت اشاره اش را تهدید آمیز جلوی صورت توفیق نگه داشت و گفت

.صداتو ببر ! نشنوم هیچی نشنوم-

وبدون فوت وقت، پله ها را دو تا یکی بالا رفت، در اتاق را با شدت باز کرد، ساجده وحشت زده دست از کنکاش پاتختی برداشت ، از جا پرید و دستهایش را در هم قلاب کرد

هامون مقابل کنسول ایستاده بود، دستهایش را به لبه ی میز گذاشته بود و سرش پایین ، سعی میکرد ضربان نامنظمش را کنترل کند

از توی آینه چشمش به کتوهای پاتختی افتاد ، مشخص بود یک مگس فضول درحال واریسی است . نگاه پر نفرتش را به سمت ساجده کشید و در نهایت بی حوصله دست به کمر بندش برد. باید لباسش را عوض میکرد . پیراهن وشلوارش خیس از عرق بودند

کمر بندش را روی تخت انداخت ، ساجده به جان پوست لبش افتاده بود و هامون تک تک دگمه های پیراهنش را باز کرد ، پیراهن ورکابی سفیدش را از تن درآورد و روی تخت پرت کرد

ساجده زیر چشمی به خطوط بازوها و کمرش نگاه میکرد ، سینه ی بی مو و ماهیچه های شش تایی بالای نافش که از توی آینه ، قابل تماشا کردن بود

دگمه ی شلوارش را باز کرد ، قلبش از شدت این هیجان بلند و بلندتر میکوبید،ساجده لبه ی تخت نشست

:هامون با لباس زیر به چشمهای مخمورش نگاهی کرد و گفت

! برام حوله بذار-

:به سمت حمام میرفت که ساجده مضطرب گفت

!من نمیدونم کجاست-

:در حمام را باز کرد و گفت

!!! بگرادی میتونی پیداش کنی-

و چنان در را با شدت کوبید و به آن تکیه داد که حس میکرد لوستر توی اتاق مثل
. آونگ شروع به حرکت کرد

♥ اقلیم_139 - دیشب پست نداشتیم :) شرمنده#

اقلیم_140 دوش را بست ، از شدت برخورد آب یخ ، پوستش کبود شده بود. #
چنگی به موهایش زد و تیغ را از توی کمد برداشت ، خمیر ریش را روی صورتش مالید و
. درحالی که به تصویرش نگاه میکرد ، یاد صدای او می افتاد که بابانوئل خطابش میکرد
!شیفته ی خمیر ریش بود

!!! در واقع شیفته ی بازی و انگشت زدن به خمیر ریش بود

یک بار میخواست مزه اش کند ... میگفت تا به حال ندیده! راست میگفت، نه عباس
نه امیرحسن نه حاج ملکوت، هیچ کدام هیچ وقت آنکاره نمیکردند . اگر عباس هم یک بار
... به سرش زده بود تا تجربه اش کند، در هزار پستو و خفا

برای همین خوشش می آمد. برای همین وقت هایی که با هم خلوت میکردند، یکی از
کارهایش همین بود ... خمیر ریش بردارد بمالد به صورتش... و او با آن دامن کوتاه جین و
... تاپ سفید با موهای خیس، مقابلش بایستد و با خمیر روی صورتش بازی کند

دستهایش همیشه دور کمر باریکش حلقه شده بودند و او با آن موهای مواجش دلبری
میکرد . به نظر می آمد بیشتر از یازده سال از آن روزها گذشته است

! شاید دو قرن. ... شاید یازده قرن

:کارش با صورتش که تمام شد، دو تقه به در خورد

.... آقا هامون ، حالتون خوبه-

! حتی صدایش که از پشت در می آمد هم کلفت و نخراشیده بود

. کاش رویایش را با این صدای تلخ بهم نمیزد

از توی رختکن داخل حمام ، یک حوله دور کمرش بست و در حمام را ناگهانی باز
کرد، ساجده از دیدنش ، وحشت زده درحالی که دستش بالا مانده بود ، چشم در چشم هامون
. دوخت

دستش را جلو برد و گونه اش را لمس کرد و رو به او که چشمهایش را نمیدزدید اما لحظه به لحظه سرخ تر میشد لب زد

گفتی یکی دو روز دیگه ، صیغه ی ما تموم میشه ؟-

....ساجده لبهایش را به هم مالید

صیغه که تموم شد منم تموم میشم . فراموشم کن باشه؟-

ساجده ماتش شده بود

دهان باز کرد تا چیزی بگوید، هامون دست برد پشت گردن او، صورتش را به سینه اش چسباند و کمی موهایش را نوازش کرد و گفت

اوضاع برای تو بهتر پیش میره بدون من . باشه؟-

ساجده نالید

... آقا هامون-

.... ببین من خیلی سعی کردم برای این رابطه... به خدا خیلی سعی کردم-

نالید: به روح مادرم سعی کردم ولی نشد ! نمیشه یه جای دیگه گیر کردم ! نمیتونم قفلمو باز کنم ! نمیتونم بندمو پاره کنم ! بندم زهرا جان! بندم بهش ! به جان صاحب ! اسمت زهرا.... بندم هنوز

چشمهای پر آبش را به سقف دوخت و یک نفس گرفت از هوای بخار گرفته ی میانشان !

ساجده سر عقب برد و هامون خفه گفت

!منو ببخش که نشد که بشه؟-

. با چشمهای خیس نگاه هامون میکرد

:هامون دستی به صورتش کشید و گفت

نمیخواستم اینطوری بگم... تا امروزم بازی پدرامون بود و قراردادشون! تو که - !نمیخوای زن قراردادی من باشی بابت مصلحت؟! میخوای ؟

. ساکت بود

:دست به گلوی تب دار و داغش کشید و گفت

! نمیدونم چرا نشد ... چرا نمیشه-

:دختر رو به رویش به حرف آمد

بذارین اون بند کهنه رو پاره کنم . به خدا بهم فرصت بدین دلتونو بدست میارم! منم -
!ناز کردن و دلبری بldم

... به صدایش نمی آمد

:هوفی کشید

!بحث این نیست ... اگر کهنه بود پوسیده میشد پاره میشد به خودی خود-

شما تازه نگهش داشتین آقا هامون! وگرنه که میدونم ده - یازده سال ازش گذشته-

....

. دختر باهوشی به نظر می آمد

سر تکان داد و گفت: کهنه نمیشه زهرا . نمیدونم حکمتش چیه ولی ... نه کهنه میشه
نه از تازگی میفته ! نه پاره میشه ... نه یادم میره! نمیخوام زندگیتو خراب کنم! صداش تو
سرمه ... چشمات جلومه ... هر لباسی تو خیابون میبینم به تن اون مینشونم تو سرم! هر
بویی به شامه ام میخوره بوی اون میاد تو مغزم! نمیخواستم با دلت بد کنم زهرا جان .
شرمنده ام . اون که نبخشید ولی تو ببخش خب؟

:یک قدم به عقب برداشت و بریده بریده گفت

هیچ راهی نداره آقا هامون؟-

:به چهارچوب تکیه زد و خسته با شانه های فرو افتاده گفت

.... من رو سیاهم همیشه جلو همه ! جلو تو... پدرت... پدرم ... اون-

... و تکرار کرد: اون

! و باز هم تکرار کرد: اون

!برمیگردین پیش اون؟-

:توی چشمهای زهرا که خیس از اشک بود خیره شد و با صدای ضعیفی گفت

. نه جانم از این خبرا نیست-

مگه دوستش ندارین آقا هامون؟-

یک لحظه حس کرد چقدر صدای زنانه اش وقتی این سوال را پرسید لطیف تر شد
...! و چشمهایش براق تر... و پوستش شفاف تر

توی چهره اش دنبال نقشی از ستیلا میگشت ، هیچ یادی از او پیدا نمیشد اما به
خودی خود الان توی این لحظه زن زیبایی مقابلش ایستاده بود با یک صدا با آهنگ خاصی
"که میپرسید" مگه دوستش ندارین اقا هامون؟

... چرا-

خب خوش به حالش دیگه . برین سراغش ! آشتی کنین با هم . اگر هنوز ازدواج -
.... نکرده باشن

یک لحظه دلش خواست سر زهرا را توی سینه بغل بگیرد . باورش نمیشد با سوم
!شخص جمع از ستیلا یاد میکرد . یک هووی ثبت نشده

:نیشخندی زد و گفت

فکر نکنی میرم سمتش میاد سمتم. نه از این خبرا نیست ... اگر قرار بود دستشو -
بگیرم و دستمو ول نکنه تا حالا هزار بار شده بود ... دیگه تموم شده! فقط این سینه میسوزه
... و پر شده از خاکستر! جا نیست وگرنه کی از تو بهتر
این را از ته دلش گفت

:زهرا موی مزاحم توی صورتش را پشت گوشش فرستاد و گفت
صیغه امون رو باطل کنین الان ! دو روزم زیاده ... من خیلی سعی کردم نشد دیگه-
...

. و دوسه قطره اشک همزمان از چشمش پایین افتاد

...هامون روی لبهایش زبان زد و گفت: مدت رو

میان حرفش گفت: میشه قبلش منو ببوسین اقا هامون ؟! فکر کنم تا آخر عمرم هیچ
.... وقت هیچ مردی حاضر نمیشه منو ببوسه

:هامون نفسش را سنگین بیرون داد ، یک گام جلو آمد و با صدای ضعیفی گفت
. این حرفو نزن زهرا-

... واقعیت-

. و خندید و صدای خنده اش با صدای حق هقش امیخته شد

اقلیم_140#

اقلیم_141 پای دیوار ماند، وقتی دید وسایلش را جمع و جور میکند ، پای دیوار # ماند ... وقتی دید حق هقش بند نمی آمد و به جعبه ی دستمال کاغذی هجوم می برد پای دیوار ماند وقتی پیراهنش را از تنش جلوی چشمهای او درآورد و بلوز و شلوار ... ساده ای پوشید ، مانند تن کرد و مقنعه را روی سرش کشید

پای دیوار ماند وقتی کش چادر را پشت سرش ، بند کرد و با چشمهای متورم و خیس به او زل زد

منتظر درحالی که یک دستش به بند کیف متصل بود و دست دیگرش دو لبه ی چادر را بهم چسبانده و منتظر نگاهش میکرد

پای دیوار ماند که شنید گفت

... من آماده ام بخون-

... پای دیوار ماند وقتی که گفت : مدت را بخشیده است

. و پای دیوار ماند وقتی که یک خداحافظ از حلق او شنید و گذاشت و رفت

حتی نرفت که در را ببندد ... همانطور پای دیوار مانده بود و به چشمهای خیس ... مهدیه خانم نگاه میکرد که یک گوشه از اتاق ایستاده بود و یک تسبیح توی دست داشت

از دیوار دل کند، با وجود اینکه توی سرش پتک می کوبیدند ، اما روی پا مانده بود :.... مقابل مهدیه خانم ایستاد و گفت

....میخوام برم سراغش-

. صدای "سین و سین " صلوات های مهدیه خانم را خوب میشنید

:هامون در کمد را باز کرد و گفت

!میخوام برم سروقتش ... همه چیز و تموم کنم-

تسبیح سبز توی دست مهدیه خانم ، چشمش را میزد ، یک کتان خاکستری ، پیراهن :طوسی روشن و پلیوری رنگ شلوار بیرون کشید و گفت

....میخوام بهش بگم غلط کردم ... بگم ببخش-

زیرپیراهن رکابی رنگی تن کرد، شلوار راهم و سپس پیراهن طوسی روشن هم
دگمه هایش را باز کرد و درحالی که دستی به سر و ریختش میکشید گفت
این اتو میخواد؟-

چشمهای مهدیه خانم ادغامی از خون و اشک بود

نوچی کرد

...پلیور روش میپوشم معلوم نشه چروکش-

یک قطره اشک توی چشم چپ مهدیه خانم جا خوش کرده بود ، هامون حین صاف
کردن یقه اش گفت

تو این ده سال میگی انقدر زنیت داشته که بفهمه ، پیراهن زیر پلیورم چروکه؟ -
!تو میگی میفهمه؟

. از چشم راستش هم اشک افتاد

نفسش را سنگین بیرون داد

مرده وزنده ات همیشه غمگینه نه؟-

مهدیه خانم صلوات دیگری فرستاد و هامون کفری تر از هر وقت دیگری غرید

نرم سراغش؟ نرم بگم ببخش؟ نرم بگم کوتاه بیا ... تو میگی نرم؟-

پلیوری که چنگ زده بود به قصد پوشیدن را مچاله روی تشک تخت پرت کرد و لبه
!ی تخت نشست و کفری گفت: نمیرم

چنگی به موهایش زد و دید که مهدیه خانم پیش آمد

... جلویش ایستاد و دست برد لای موهای سیاه و سفید هامون

سرش را بالا آورد وگفت

میرم بهش میگم ده سال گذشته ... کوتاه بیا .فرصت بده ... برگرد ... درستش -
میکنم . دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه نمیذارم دست کسی بهت برسه نمیذارم غم ببینی
... . نمیذارم بهش میگم مامان ! میگم خیلی دوست دارم

!البخندی زد و گفت: برم بگم؟

مهدیه خانم ساکت بود

:هامون غرید

!مامان ... برم بگم بهش؟-

نگاهش را از روی صورت هامون برداشت و به سقف برگرداند

:هامون دستهای مهدیه خانم را گرفت و گفت

مامان ... میخوام بهش بگم ! برم بگم ؟ ! برم بهش بگم تا ابد میخوامش ؟! تا ابد -
!دوستش دارم ... برم مامان؟برم بگم؟

:رو به روی هامون روی زمین زانو زد ، چشم در چشمهایش دوخت و گفت
! غرورتو میشکنه-

...اشکالی نداره بازم میرم سراغش... بازم بهش میگم ... کوتاه نمیام-

:مهدیه خانم سر انگشتهای سردش را به گونه ی هامون نشاند و آرام لب زد
...میشکنی مادر-

... اشکال نداره-

:دست روی دست مادرش گذاشت و لبخند زد

میرزه بشکنم ! نمیرزه؟-

مهدیه خانم لبخند زد ، هامون خودش را جلو کشید صورتش را توی سینه ی مهدیه
:خانم جا داد و خفه گفت

بوی تو رو میده مامان... ستیلا رو میگم ! بوی تو رو میده ... خیلی بوی تو رو -
! میده

😊😊 اقلیم_141 سلام به همه ببخشید بابت تاخیر#

اقلیم_#142

فصل بیستم : کاشان سال 1389

! چه بوی خوبی میدی-

ستیلا به لبخند ساده ای بسنده کرد ... حاج ملکوت صیغه شان را خوانده بود و حالا توی یک الاچیق نشسته بودند . پرده ها را کشید و به پشتی که تکیه زد زانویش را تا کرد :وبالا آورد و گفت

!حالت خوبه؟-

به موهای پیچ خورده اش نگاهی انداخت ، انگشتش را توی حلقه ی موهای نرمش فرو کرد و گفت

!بهت گفتم چه خوشگل شده بودی ؟-

.ستیلا سرش را بالا وپایین کرد

پنجه هایش را در هم فرو برد ، امشب که او را میان رقص نور دیده بود که بدنش را نرم تکان می دهد ... دلش بدجوری ریخته بود

موهای مواجش که روی شانه هایش مثل فنر بالا و پایین میشدند، هورمون های مردانه اش را بالا و پایین میکرد

مهديه لحظه های آخر، دیگر عنق نبود ... هامون هم سعی میکرد ، کمتر داد مادرش را دریاورد و جلوی چشمهای خاله ها و عمه ها و کس و کار ، کل سهمش از ستیلا یک . بوسه روی پیشانی اش بود

و تماشای گر گرفتنش... اما شیفته ی نگاه های راحتش شده بود . مستقیم به او زل میزد و دستهایش را در هوا تکان میداد و کمر باریکش را پیچ و تاب

تمام مدت به قد و قواره اش توی لباس نگاه میکرد که موزون و هماهنگ با ریتم ... آهنگ تکان میخورد

و حالا باورکردنش سخت بود، توی این الاچیق نشسته بود ، تکیه به پشتی داده بود و کت هامون روی شانه هایش بود، موهایش چند تایی زیریقه ی کت بودند و چند تایی بیرون ...

حاج ملکوت اجازه داده بود ، همه مبهوت و گیج شده بودند و صدای مردمی را میشنید که میگفتند: گذشته ها گذشته نمونه عوض شده ! دیگه مثل قدیم نیست... و حاج ملکوت به دامادش اجازه داده بود تا به جای صرف شام در حیاط منزل، این دو نفر راهی رستورانی شوند ! عباس گفته بود از پدرش بعید است و ستیلا هم از ذوقش تمام مسیر دست ... هامون که روی دنده بود را سفت می فشارد و حالا

انگار انرژی اش ته کشیده بود

لم داده بود و به گل های قالی قرمز کف آلاچیق نگاه میکرد

:هامون خودش را جلو کشید وبا صدای آرامی پرسید

... سعی میکنم یه عروسی خوب برات بگیرم-

:آرام لب زد

...مرسی-

هامون ابروهایش را در هم کشید تمام مدت بعداز جاری شدن صیغه ، لبخند به لب داشت و حالا ، لال و صمم بکم ، کز کرده بود کنج آلاچیق... و لبهای سرخش را از هم باز نمیکرد

کمی خودش را جلو کشید که پیش خدمت رستوران ، پرده ی الاچیق را کنار زد و گفت:

نوشیدنی هاتون رو آوردم-

هامون هوفی کشید ، دست جلو برد وسینی دوغ و مخلفات و سوپ را از دست پسر گرفت، سینی گرد را مقابل ستیلا گذاشت و صبر کرد تا پیش خدمت برود

روی زانو به سمت ستیلا خیز برداشت ، سر انگشتش را زیر چانه اش برد و حینی که صورتش را بالا می آورد گفت

چرا با من حرف نمیزنی خوشگله؟-

چی بگم؟-

تو مراسم خیلی قشنگ میرقصیدی... تو ماشین دستمو سفت گرفتی و حالا ... حالا - چرا روزه ی سکوت گرفتی؟

چشمهای درشت و خرمایی اش را به سمت او چرخاند و درحالی که صورت مردانه اش را می بلعید با صدا و لحن مظلومی پرسید

!منو دوست داری؟-

اگر تا دیروز نداشت ، حالا ، با این گونه های شرمگین ولبهای سرخ... با تماشا کردن این نگاه براق و موهای موج چرا نباید دوستش میداشت ! آنقدر مهدیه خانم موج منفی داده بود که هر از گاهی ضربان قلبش بابت قسمش ریتم ناموزونی به خود میگرفت

باصدای گرمی گفت

این چه حرفیه میزنی سادات؟-

اخم کمرنگی ابروهای قهوه ای رنگش را به هم نزدیک کرد و گفت

... منو ستیلا صدا میکنی؟ همون ستیلائی که هیشکی صدام نمیکنه-

خندید و لب زد

ستیلائی خوشگل! من دوستت دارم . میخوای قسم بخورم؟-

از جمله ی بی فکری که به زبانش سُر خورده بود ترس برش داشت، اخم و تخم پدرش را تاب نمی آورد و زمزمه های حاج یکتا که توی موسیقی شاد گم و گور شده بود را نمیخواست به یاد بیاورد به هر حال تصمیمش را گرفته بود حاج یکتا را راضی میکرد ، توفیق از زندان آزاد میشد و میشد ساقدوش دامادی اش و چه عروسی بهتر از این دختر چشم خرمایی

دست ظریفش را گرفت ، انگشتهای باریک و کوچکش را نوازش کرد و با صدای مهربانی گفت

میدونی ستیلا ... به سَرِ مادرم قسم خوردم امشب... به خودش گفتم تو هم بدون ، -
! خیلی دوستت دارم

چشمهایش چراغانی شد و طعم کامش مزه ی توت فرنگی لبهای دخترانه ی او را گرفت، بوسه ی امشب ، با همیشه فرق داشت ... با طعم بوسه ی توی مزرعه ی افتابگردان هم فرق داشت ... خیلی فرق داشت

اقلیم_#142

اقلیم_#143

صدای در که آمد ، ساره به پهلویش کوبید و وادارش کرد پلکهای به هم بسته اش را . باز کند

مرد جوانی وسط حیاط ایستاده بود ، شرم داشت داخل شود ، توی دستش یک قابلمه ی بزرگ داشت و چند نان برشته و تازه.... و یک ساک نمدی از مچ دستی که به قابلمه ی بزرگ متصل بود ، آویزان بود و توی هوا تاب میخورد

ساره چشمهایش را مالید و دوباره به پهلوی ستیلا کوبید و غرید

!!! پاشو دیگه شوهرت اومده-

این را با هیجان خاصی گفت

آنقدری که از آمدن هامون به خانه شان هیجان میگرفت لحنش، از آمدن هیچ احد
. الناسی ، انقدر شوق و ذوق نمیکرد

ستیلا غرق خواب بود که صدای کوبش در آمد ، صنوبر چادرش را پشت و رو
:سرکرده بود با چشمهای ورم کرده توی اتاق آمد و وحشت زده گفت

پاشو دختر... پاشو یه آبی به دست و روت بزن، نامزدت اومده ! پاشو یا علی کن -
!..... ساره چرا بلندش نمیکنی ؟

ساره کش وقوسی آمد و چشمش به پنجره بود ، عباس و سید حسن آمده بودند توی
...حیاط بابت چاق سلامتی

:صنوبر غرش کرد

ستیلا !!! سادات پاشو دیگه ... ای بابا آدمو مجبور میکنی سر سید اولاد پیغمبر داد -
! بزنم

بالاخره چسب پلکهایش را از هم گشود به قیافه ی تار و مار صنوبر نگاهی کرد و
:خسته رویش را برگرداند و گفت

.... بذار بخوابم-

....و بی اهمیت به درد کمرش، از هوش رفت

صدای قهقهه های عباس می آمد، ساره از توی کمد ، سارافون و شلواری تن کرد،
شالش را روی سر گذاشت و از اتاق بیرون رفت ، نیره خانم با داماد چاق سلامتی میکرد ،
صنوبر کنجکاو از اینکه توی قابلمه چه خبر است ، از اتاق بیرون رفت، ساره هم روی
ایوان ایستاده بود و حاج خانم هم درحالی که چادر به دندان گرفته بود ، سلام و احوال
پرسی میکرد

هامون خوش مشرب بود، سر صبحی آمده بود، هنوز عقد رسمی نکرده بودند اما ،
!برای مادرزن سلام آمده بود؟! یا مادر پهلوشکسته نکند میان حیض زفاف داشتند ؟

همانطور که لب میگزید و طعم شور چادرش را مزه مزه میکرد ، صدای هامون را
:شنید که میپرسید

!عروس من بیدار نشده؟-

. چشمهای حاج خانم نورانی شده بود

اصلا رسمی به این صورت نداشتند که داماد انقدر شسته رفته بیاید و برود ! زمان ! خودش ، عالم و آدم وکیل وصی اش بودند و حالا خدا به دور

:عباس خندید

... آجی من هامون ، تا لنگ ظهر خوابه-

حاج خانم با چشم و ابرو به عباس خط و نشان میکشید تا ابروداری کند ، سید حسن با تسبیحش ذکر می گفت و نیره خانم به پررویی داماد جوان ، نگاه میکرد و ذکر میگفت که . مبادا به پسرک تهرانی ، چیزی بگوید که به تریش قبایش بر بخورد

:هامون خودش را به سمت حاج خانم کشید وبا صدای رسایی گفت

!مادر جون ، اجازه میدید برم سر وقت عروسم؟-

:چشمهای سید حسن داشت از کاسه در می آمد و صنوبر زیر لب گفت

! خدا به دور.... خدا نصیب نکنه-

نیره خانم نوچ نوچ کرد و حاج خانم انگار سحر شده بود ، صیغه ی محرمیت داشتند !، چه عیب و ایرادی داشت؟

:لبخندی زد و سر تکان داد

...خواهش میکنم . بفرمایین بفرمایین تو-

:بسته ی نان ها را دست عباس داد و قابلمه ی حلیم را به سمت صنوبر گرفت و گفت

!اززیرش بگیرین-

صنوبر هول کرد ، چادرش را زیر بغلش جمع و جور کرد، دستش را زیر قابلمه فرستاد و اگر کمک هامون نبود ، آن را رها میکرد . جیغ زد

!!! وای سوختم-

اقلیم_#143

اقلیم_#144

عباس نان ها را به سید حسن داد و قابلمه را از دسته هایش از دست هامون گرفت ، هامون متعجب گفت

....داغ نبود. حلیم گرفتم صبحانه بخوریم-

:صنوبر پله ها را پایین دوید، شیر حوض را باز کرد و گفت

! وای وای سوخت دستم-

هامون بی اهمیت به جلز و ولزش گفت: با اجازه. خواهر خانم اتاق عروسم کدوم طرفه؟

:ساره با لبخند شیرینی گفت

...از این ور-

هامون با اجازه ای گفت، کفش هایش را جلوی در گذاشت و بی اهمیت به حاج خانم و نیره که صنوبر را دوره کرده بودند، داخل خانه شد، دستگیره ی در اتاق ستیلا را باز کرد، به محض ورود، در را پشت سرش بست و خدا را شکر کرد که کلید توی در است

:صدای زمزمه های پیرزن را میشنید که به دخترش میگفت

مگر جادوت کردن؟! چه وردی خوندن؟! چرا پسره ی ناشناس و میفرستی توی -

! اتاق سید اولاد پیغمبر

:عباس میانجی گری میکرد

سید اولاد پیغمبر الان محرمشه خانم جان! چه حرفهایی میزنین شما ... ببینم دستتو -

.... خاله ! قابلمه اش خیلی داغ نیست که

هامون پیش آمد، لبه تختش نشست و درحالی که رویش سایه انداخته بود صدایش زد:

! سلام خوشگله-

:غرغری کرد و هامون باز گفت

... چشمتو باز کن ببینمت-

پلکهایش را به زور از هم جدا کرد، به خیال اینکه خواب است، دست برد و گونه

ی: زبر مردی که لبه ی تختش نشسته بود را نوازش کرد و گفت

اومدی پیشم؟-

:هامون دولا شد به چشمهای درشتش خیره ماند و گفت

من کل دیشب و خوابیدم بچه ، چطوری خوابت برد؟ بلند شو میخوام ببرمت -
!بیرون ... پاشو یه لباس دلبر بپوش . پاشو بزنییم به دل کوه و بیابون
ستیلا وحشت زده هین کشید ، هوشیار شد و خواست خیز بردارد و پتو را روی یقه
. ی لباسش بکشد که هامون مانعش شد
یک تاپ نخی دو بنده تن داشت که روی یقه اش یک نوار توری سفید داشت و سینه
. های کوچکش را میتوانست از زیر تار و پود تاپ سفید تماشا کند
با شیطننت پتو را سفت نگه داشته بود که به خیالش نرنجدزابت های زنانه اش را
....بپوشاند

کمی دولا شد و گفت

خوب خوابیدی؟ دوست داری هر روز اینطوری بیدارت کنم؟-
اگر هر روز اینطور غافلگیرش میکرد قلبی برایش نمی ماند.... چش و چاری
برایش نمی ماند . نفسی برایش نمی ماند
لبخندی زد و سرش را بالا و پایین کرد
هامون نوک بینی اش را بوسید ، با لذت تنش را بویید و گفت
عجب بوی خوبی میدی لعنتی ! خیلی شکلاتی میدونستی؟-
ستیلا ریز خندید هنوز باور نداشت که او روی تختش رویش خیمه زده پتویش را
نمیدهد تا سینه هایش را بپوشاند ! از حالتش خجالت میکشید اما لذت هم میبرد
شرم گونه های رنگ پریده اش را کمی رنگین کرده بود و چشمهایش درشت تر از
. هر وقت دیگری به قیافه ی مبهوت هامون نگاه میکرد
موهای سشوار شده صورت شش تیغ انکارد شده ، ادکلن تلخ... پیراهن تک
! رنگ خاکستری

انگار رنگ طوسی را برای هامون یکتا ، ترکیب کرده بودند ، به پوست و مدل
. موهای به بالا شانه شده اش خیلی می آمد. از او یک جنتلمن واقعی ساخته بود
صدای گرمش به گوش ستیلا رسید
ببرمت کجا عروسک؟-

بالاخره به حرف آمد

من عروسکم؟-

اقلیم_#144

اقلیم_#145

هستی... یه عروسک خوردنی! می خوام بخورمت ستی اصلا یه جوری شدی -
! من دیشب نخواهیدم تو چطوری خوابیدی؟

بدجنس شد:

....به راحتی-

:هامون از خنده اش لبخند زد

!میدونی دیگه نمیتونی راحت بخوابی-

.ستیلا وحشت کرد اما خنده از روی لبش کنار نرفت

....هامون دولا شد، پیشانی اش را بوسید و گفت: این مال منه

....چشم راستش را بوسید و گفت: این مال منه

... چشم چپش را بوسید و گفت: این مال منه

....نوک بینی اش را زبان زد: این مال نه

. ستیلا ریز خندید : نکن هامون

لبه‌هایش را روی لب‌های او مالید و کنج لبش درحالی که به چشم‌هایش زل زده بود
!گفت: این مال منه . همه ی تو مال منه ستیلا . میدونستی ؟

... ستیلا ساکت بود، می‌ت رسید حرف بزند از خواب بپرد

هامون سر انگشتش را روی بدن بلوری او کشید و درحال لمس سینه های کوچکش
....گفت: میشه تاپتو دربیارم؟! بدنتو تماشا کنم؟! از دیشب دارم فکر میکنم بهش

:پر از هراس گفت

به چی؟-

! به تنت... به تماشا کردن... به همه چیت-

:بوسه ای میان سینه هایش کوبید و از او جدا شد و میان اتاق ایستاد و گفت

. بلند شو لباس بپوش خوشگل ، بلند شو بریم یه دوری بزنیم . بلند شو عزیزم-

و به سمت تخت نامرتب ساره هجوم برد، دولا شد و پتوی ساره را روی تخت کشید
بالشش را با دو ضربه صاف کرد و ستیلا پاهای بلندش را از تخت اویزان کرد و با
. احساس بدی که داشت نمیتوانست از تخت بیرون بیاید

:نگاهی به قامت هامون کرد و گفت

چرا نشستنی هنوز؟-

:پتو را روی پاهایش کشید و گفت

.میری بیرون تا حاضر شم-

!میخوام لباس پوشیدن تو تماشا کنم-

:چشمهایش از حدقه کم مانده بود بیرون بزنند. وحشت زده گفت

... نه .. نه تو برو بیرون-

:اخم کرد

چرا بیرونم میکنی؟ ما که محرمیم مشکلش چیه؟-

:با حس خیزی بیش از حد لباسش سرش را پایین انداخت و گفت

!تو بیرون باش من اینطوری راحت نیستم-

!!!از من هنوز خجالت میکشی؟! تو مزرعه خجالتی نبودی ها-

:ستیلا سرخ شد سرش را پایین انداخت و هامون جلو آمد، سر پتو را گرفت و گفت

بلند شو بذار تختتو مرتب کنم تا تو لباس بپوشی بریم صبحانه ، حلیم داغ گرفتم با -
! نون سنگک و بربری

دهانش اب افتاد و گرسنگی باعث میشد کوتاه بیاید اما ناامیدانه نگاهی به چشمهای
هامون انداخت و گفت

!تو برو میام-

اقلیم_145#

اقلیم_146#

دهانش اب افتاد و گرسنگی باعث میشد کوتاه بیاید اما ناامیدانه نگاهی به چشمهای هامون انداخت و گفت:

!تو برو میام-

:هامون اخم کرد

خجالت میکشی جلوی من لباس عوض کنی ؟-

:ستیلا نگران از ناراحتی اش فوراً گفت

. نه....چیزه یعنی میگم برو میام دیگه-

:پتو را از دستش کشید ، ستیلا محکم تر نگاهش داشت و با چشمهای مستاصل گفت

.به خدا زودی میام-

.هنوز سر پتو کشمکش میکردند

:در جواب نگاه تیز هامون گفت

تو اتاق سرویس هست حموم میکنم میام زود ! برو با عباس حرف بزن من میام
!پشت

:نگاهش را باریک کرد و خودش را جلو کشید، یک بوسه روی بینی اش گذاشت و گفت:

... باشه پس میرم بیرون-

چشم به سر انگشتهای ستیلا انداخت که از حفظ کردن پتو شل شده بودند، با یک حرکت پتو را از روی پاهای کشید و به محض دیدن لکه های روی ملحفه ، لبش را میان دندان هایش نگه داشت و انگار همین کافی بود تا چشم خرمایی ، تمام نگاهش سراسر از اشک شود و به آنی اشکهایش روی صورتش جاری شوند

حتی به ثانیه هم نکشید.... به صدم ثانیه هم حتی نکشید ... سرش را خجالت زده پایین انداخت و شانه های نحیفش میلرزید. با آن لباس خواب و موهای ژولیده ... و شلواری که رویش عکس خرس های خندان داشت آنقدر عروسک بود که پایش به عقب کشیده نشود و بدتر جلو بیاید

مقابلش زانو زد و بدون اینکه حرفی بزند دستش را گرفت،نوازش کرد و بوسه ی کوچکی پشت دستش گذاشت و گفت

!من اومدم صبح نامزدیمون خوشحالت کنم نه اینکه به گریه بندازمت-

:هق زد

.... زور میگی میگم برو بیرون دیگه-

:لبخندی زد و برای عوض کردن جو گفت

!میدونی انتقام سیلی ای که خاله ات زد و گرفتم؟-

: ستیلا اشکش بند آمد هامون چشمکی زد

دستش سوخت ! بهش بگو هامون گفته من بعد از این ، کسی حق نداره رو -

. زن من دست بلند کنه ! حالا هم بلند شو.... برو دوشتو بگیر

:با صدای ضعیفی گفت

...نمیتونم پاشم-

:هامون گیج پرسید

چرا؟ درد میکنه بدنت؟-

!نه فکر کنم به خوشخوابم پس داده-

:و باز صورتش خیس از اشک شد و گفت

! اصلا چرا اومدی.... تو نباید منو اینطوری میدیدی-

هامون بازوهای نحیفش را گرفت ، وادارش کرد بلند شود ، بدون اینکه نگاه های عجیب و غریبی بیندازد گفت: برو کارتو بکن . این ملافه هم بگیر خودت اینو راست ...!وریش کن

و با یک حرکت آن را مچاله کرد و دست ستیلا داد ، راست میگفت پس داده بود،

:خوشخواب را برگرداند و گفت

! اینم از این-

:ستیلا مبهوت گفت

... وای اینجوری که بدتر شد-

... هیچی نمیشه .برو کارتو بکن! کی میخواد بفهمه-

!من که میفهمم-

:هامون خندید

! خودتو بزنی به نفهمی-

ستیلا به خنده افتاد و عقب عقب بدون اینکه پشت کند گفت: برو بیرون ها
! نمیخوام دیگه باشی اینجا تو این شرایط ای بابا

:هامون ادایش را درآورد

... ای بابا-

و پتویش را روی تخت کشید و ستیلا درحالی که غش غش میخندید در حمام را روی خودش بست ، به آینه زل زد ... فکر کرد چقدر خوشبخت است ! همای سعادت درست روی شانه ی چپش نشسته بود . این مرد همانی بود که میخواست ! امروز را فراموش نمیکرد ... هیچ وقت ! هیچ وقت خودش را به نفهمی نمیزد

❤️😊👉 اقلیم_146 شب بخیر همگی خیلی پست دادم هااا حواستون باشه#

اقلیم_147 فصل بیست و یکم: تهران #1398

کلید را توی قفل در چرخاند، تاریکی در جای جای خانه به چشم میخورد، با مکث طولانی نفسش را مثل "هو" از سینه بیرون داد و چند ثانیه بعد ... بدون درآوردن کفشهایش داخل خانه شد .

در را پشت سرش بست ، و پس سرش را به در چوبی تکیه زد و به اسباب خانه که در تاریکی مطلق گم و گور بودند زل زد .

از وقتی ستیلا را به اینجا آورده بود، چراغ هایش روشن بودند و کمی این بیغوله ، رنگ و بوی زندگی به خودش گرفته بود . چشمهایش دور تا دور سالن چرخید و در نهایت ، خسته از پیدا نکردن ستیلا ، سایه اش... اندامش... همان جا پای در سر خورد

توی پیکرش به جای خون، گدازه از شریان هایش میگذشت . تصور اینکه باز هم از دستش داده باشد ... باز هم به مرد دیگری بیشتر از او اعتماد کرده باشد

...باز هم قابل اعتماد او نباشد

... باز هم

!بالاخره اومدی ؟-

بی اراده یک لبخند روی لبش نشست

سایه اش را دید، میان سالن ایستاده بود. چشمهایش به تاریکی عادت کرده بودند و حالا قامت باریک و خوش اندامش را میدید که یک تی شرت مردانه ی گشاد به تن داشت و شلوار سیاه

:چند ثانیه دست به سینه ایستاد و در نهایت تکانی خورد و گفت

!خیلی وقت پیش منتظرت بودم-

:سکوتش را شکست و به جان کندن گفت

!اومدی اینجا؟-

:ستیلا خندید

دوست داشتی کجا برم؟! هتل شناسنامه و کارت ملی میخواد ! دوست و آشنا هم - ندارم که بگم سلام یه دو شب اومدم مهمونتون باشم... تنها جایی که کلیدشو دارم اینجااست

پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت، حالا که اینجا بود، حالا که مقابل در ولو شده بود و مطمئن بود که از این خانه بیرون نمیرود، راحت عضلاتش را شل کرد و اجازه داد ، ماهیچه های منقبض شده اش ، کمی آرام بگیرند

خودش را به جلو خم کرد و از توی جیب شلوارش، فندک و پاکت سیگارش را :دراورد و رو به او که همچنان ایستاده بود گفت

!چرا نرفتی خونه ی سرگرد-

:زمزمه اش را شنید که گفت

... گور بابای سرگرد-

خندید ؛ مردانه و بلند از همان خنده های کمیاب ده سال گذشته که خودش هم از . شنیدن صدای قهقهه اش ، جا خورد

ستیلا تنه اش را جلو کشید ، هامون فندک زد، سیگارش را آتش زد و به محض تمام شدن خنده اش گفت

!فکر کردم اونقدری باهаш صمیمی هستی که بهش اعتماد کنی و باهаш بری-

من به هرکی اعتماد کردم، چوبشو خوردم... با هرکی صمیمی شدم دشمنم شده ! با - ... هرکی رفتم ولم کرده

فندک را روشن نگه داشت، ستیلا خم شد ، مقابل پاهایش چهار زانو نشست و گفت
چیه انقدر داغونی پسر حاج یکتا !!! مگه نباید رخت دومادی تنت کنی... تو گیر و -
دار مراسم عروسیت باشی؟

بی هوا و رک در جواب سوال هایی که به لحن مرتعشش قفل شده بودند لب زد
. بهمش زدم-

صدای فس فس گاز فندک می آمد و شعله ی کوچک همت کرد و توانست ، ذوق
چشمهای وحشی و درشت ستیلا را به نمایش بگذارد . از این رو به خودش می بالید از
نورکمرنگی که در صورتش منعکس کرده بود و به هامون اجازه میداد تا آثار حرفش را در
. چهره اش تماشا کند

: با حال منقلب شده ای پرسید

جدی میگی ، یا از همین مسخره بازی های اخیرت داری درمیاری؟-
!!من کی با تو شوخی کردم تو این مدت؟! اصلا چرا باید با تو شوخی کنم؟-
...نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت

دستهایش را توی هم قلاب کرد و موهایش را پشت گوش فرستاد و گفت
فعلا که شوخی شوخی ، من مردم ... هیچ هویتی تو دستم نیست .شوخی شوخی هم -
رفیقت شده پلیس آگاهی !!! شیش ماهه داره ازت مدرک جمع میکنه . شوخی شوخی عباس
... مرده ... شوخی شوخی امروز خبرش اومده پدرم اختلاس کرده ! شوخی شوخی
. آهی کشید و حرفهایش را توی گلویش حبس کرد

هامون کامی از سیگارش گرفت، دودش را از بینی بیرون فرستاد و با صدای گرفته
ای گفت

... به همه ی اینا اینم اضافه کن شوخی شوخی ولت کردم-

اقلیم_147 مراقب ویروس کرونا باشین مراقب بهداشت فردیتون ، عطسه هاتون #
تولد ری هم مبارک ♥☺☹️ سرفه هاتون باشین لطفا لطفا جدی بگیرین
☺️☺️🙏🙏

اقلیم_148#

صدای پوزخندش کل خانه ی تاریک و سیاه را برداشت ، به برق اشکی که در چشمهای درشتش نشسته بود نگاهی کرد و نفسش را کلافه بیرون داد و صدایش زد

... ستیلا-

!هان؟-

... کاش میگفت : جانم

:هامون چند ثانیه نگاهش کرد و ستیلا کفری از این وضع گفت

بیا منو از اینجا ببر هامون... کاش میذاشتی بمیرم ! کاش میذاشتی همون جا تو -
... همون بشکه ی نفت ، خاکستر بشم

سیگار نیمه روشن را کنارش گذاشت ، فندک را خاموش کرد و پاهایش را جمع کرد، چهارزانو شد و درحالی که خودش را به جلو خم کرده بود با صدای ضعیفی گفت
منو میبخشی؟-

. صدای زهرخندش آمد

: خواست بلند شود که هامون دستهایش را توی دست گرفت، ستیلا زمزمه کرد

.... چقدر داغی-

!منو میبخشی ستی؟! حلال میکنی؟-

:ستیلا با صدای آرامی گفت

!به حلال و حرومی مگه هنوزم اعتقاد داری؟-

...نه-

!به بهشت و جهنم اعتقاد داری؟-

! من الان تو جهنم... ده ساله تو جهنم-

:ستیلا خفه گفت

جهنم اون لحظه ایه که درد اولین تازیانه به پشتت میخوره از صدای فریادت دل -
درد میگیری میشماری دو ... میبینی هفتاد و دو تای دیگه هم باید بشماری هامون ! برای
... من از جهنم حرف نزن

دستهایش را از توی قلاب انگشتهای هامون بیرون کشید، هیستیریک از جا برخاست، چراغ ها را روشن کرد و رو به او که تمام پیشانی اش عرق کرده بود و رنگ پریده به نظر می آمد بی ترحم گفت

جهنم اون لحظه ایه که بابات میزنه در گوشت چون دانشگاه تهران قبول شدی! ... -
برادرت کمرش میشکنه از تماشا کردند جهنم شمردن چراغ های سوخته ی هجله ی برادرته هامون ! جهنم یعنی پروژه ای که شب و روز براش کار کنی و از چنگت دربیارن و به اسم خودت تموم کنن جهنم یعنی نامزد سابقته بودجه ی اختراع تو رو بده به پسری که فکر کردی میتونی روش حساب کنی.... جهنم یعنی

. حلقش پر از بغض بود

یک قطره اشک از چشمش افتاد و خفه گفت: تو از جهنم چی میدونی که خیال میکنی ده ساله توشی؟!!!! اگر ده سالی که تو داری تو جهنم زندگی میکنی پس زندگی از بین رفته ی من چی؟!!!! پس من دارم تو چی زندگی میکنم؟! اسم این زندگی چی میتونه باشه؟

هامون زانوهایش را تا کرد، سرش را به در تکیه زد و ستیلا چنگی به موهایش زد و
!کلافه گفت: خودتو واقعا تو جهنم میبینی؟

میتونم برات جبران کنم؟-

... ستیلا بلند خندید

:سرش را متاسف تکان داد و دولا شد و با حرص گفت

....بلند شو جمع کن خودتو-

دستش را به سمتش دراز کرد ملتمسانه نگاهی به چشمهای او انداخت و گفت: دستمو
....بگیر ستی... دارم اعدام میشم! میخوام قبلش منو ببخشی

: ستیلا خندید

تب داری؟-

برات مهمه؟-

اقلیم_#148

اقلیم_#149

: ستیلا خندید

تب داری؟-

برات مهمه؟-

:ستیلا با حرص گفت

.... لازمه بدونی ، برای من هیچی از تو مهم نیست هامون-

. خندید

:ستیلا روی زمین زانو زد و کفری از خنده اش غرید

بلند شو خودتو جمع و جور کن مرد گنده !!! خجالت نمیکشی هامون؟! حالا کارت -
!به جایی رسیده که به دروغ متوسل شدی؟

:پلکی زد و با صدای آرامی گفت

دروغ نیست ستی ... حکم اوامده ! اعتراف کردم . هرچی گند بالا آوردیم ... من -
:و خانواده ام ، همه رو نوشتم ... دادم دست سرگرد معتمد ! با نیشخند و پر استهزا لب زد
! سرگرد علی پرتوی-

:!به نظرت الان وقت شوخیه هامون؟-

ستیلا چشمهایش دودو میزد و هامون نگاهی به رو به رو انداخت ، از توی همین
! راهروی مقابلش ، یک دختر از زیر هیکلش در رفته بود

:ستیلا چنگی به بازوی تب دار هامون زد و گفت

:!بلند شو داری هذیون میگی-

خبر دستگیری باباتو شنیدی مگه نه ؟! پس هذیون نیست . من جدی ام ... علی -
!!! پرتوی جدیه ! توفیق هم جدی جدی داره به هیکلش می*ری*نه

.ستیلا وارفت

دست قلاب شده اش روی بازوی هامون ، کمی شل شد و انگشتهایش رها شده روی
ساعدهش ماندند

از حس لطیف لمس پوست زنانه اش ، روی دستش ، غرق و مست میشد اگر چشمهای کمی خنده رو می شدند و لبهایش به جای اوقات تلخی ، کلمات دوستانه تری ادا میکردند .

نگاهی به چشمهای وحشت زده اش کرد و با صدای گرفته ای گفت:
!قبل از اینکه طنابو بندازن دور گردنم، تو رو از اینجا نجات میدم باشه؟-
...داری راست میگی ؟ یا با دروغات میخوای احساسات منو تحریک کنی-

:هامون نیشخند زد

...احساسات تحریک بشه چی میشه ستی؟! عاشقم میشی باز-

:ستیلا پرحرص غرید

...خفه شو-

. هامون بلند و هیستیریک خندید

. ستیلا وحشت زده نگاهش کرد ، دانه های عرق درشت و درشت تر میشدند

باصدای خفه ای گفت: بلند شو . بلند شو از جلوی در... از زیر در سوز میاد پاشو
! دراز بکشی برات یه چیزی بیارم بخوری... رنگت پریده

در جواب محبت هایش ، تنها یک لبخند نرم زد . دلش میخواست بیشتر پای در بماند ولی ترسید، از اینکه او دیگر اصراری نکند، نگران نگاهش نکند، تعارفش نکند ... دستش را نگیرد، از اینکه دیگر ساعدش توسط او لمس نشود ترسید

به سختی از جا بلند شد ستیلا کمکش کرد وکشان کشان او رابه سمت اتاق برد ،
ستیلا موهایش را پشت گوشش زد و با آرامش گفت

.دراز بکش... میرم یه چیزی آماده کنم-

:خودش را به سمت در اتاق کشید که باز صدایش کرد

... ستیلا-

کفری به سمتش برگشت و دستش را دید که قفل شده میان انگشتهای هامون است ، با صدای گرفته ای گفت: ببین مریضی چیزی بهت نمیگم ، دستمو ول کن کل ویروسهاتو دادی به من

چیز دیگه ای ازم نگرفتی ؟ به جز وپروس ؟-

:تلخ خندید

چرا یه جنین دو سه ماهه هم گرفته بودم ازت منتهای مراتب ، اوضاع اون جور -
که باید پیش نرفت

. و بی مکث افزود: بیا به حال هم دل نسوزونیم هامون

! گذشته ها گذشته ستیلا-

!!! ... خندید و در جوابش گفت: برای تو که بچه ات و از دست ندادی شاید

:پنجه هایش محکم تر دور ساعد ظریفش قلاب شد و گفت

! به قران گردنتو میشکنم ستیلا انقدر با اعصاب من بازی نکن-

گردن منو برای سقط کردن بچه ای میشکنی که خودت باعث نابودیش شدی ؟! -

حتی به خودت زحمت ندادی که منو از اون بیغوله بکشی بیرون ! از خداتون بود من تا ابد
!!! اون تو بمونم اگر عز و جز مادرت و عباس نبود که تلف شده بودم

هامون ساکت بود فقط نگاهش میکرد ... به چشمهای خروشان و آتش فشانی اش زل
زده بود و لبهایی که میلرزیدند

...دلش پر بود. به اندازه ی ده سال

:نفسش را سنگین فرو داد و با حرص گفت

میدونی پدرت بهم چی گفت؟ گفت از کجا معلوم... وقتی تو خون خودم و بچه ی -

توی عوضی ، رو تخت بیمارستان داشتم هق میزدم که نه میتونستم دمر بخوابم نه طاق باز
! نه به پهلوی... گفت "از کجا معلوم" !!! گفتم به هامون بگید بیاد ... گفتن نیست

: هامون نگاهش را به سقف دوخت و ستیلا با نهایت حرصش غرید

ولی میدونی چیه ... میدونی چیه هامون ... واقعا خوشحال میشم فکر کنی اون موقع -

به جز تو با کس دیگه ای هم بودم ... حتی این رگ بیرون زده ی گردنت هم کمکی نمیکنه
! تا فکر کنم گذشته ها گذشته عزیزم

دستش را با حرص از چنگ هامون بیرون کشید خواست از اتاق بیرون برود که

:منصرف شد و با حرص گفت

بعد از تو با خیلی مرد های دیگه بودم ... مهیاری که داری بهش بودجه میدی تا -
کارای منو پیش ببره یکیشه ! تجربه های خوبی بودن ... خواستم بدونی بعد از تو زندگیم
حروم نشد! حتی همین چند وقت پیش هم با جناب سرگرد بد نگذشت ... اتفاقا پسر خوبیه بی
! حاشیه تر از امثال توئه

پوزخند واضحی روی لبهایش نشست و با غرور به سمتش چرخید . نگاهش کرد تا
. تاثیر حرفهایش را در صورت هامون تماشا کند

به جوی باریک خونی که از بینی اش در حال سقوط بود زل زد و یک لحظه دلش
! ریخت و آهسته گفت: چت شد هامون

اقلیم_#149

اقلیم_150 هامون نفس عمیقی کشید ، دستش را زیر بینی اش کشید و در حالی که #
بی تفاوت خودش را نشان می داد گفت

! میخوام مال خودم باشی-

لب هایش را پر از باد کرد و بی حوصله شانه بالا انداخت و با حرصی که نمیتوانست
:مانعش شود و کلامش را تلخ میکرد گفت

. دیدی که حتی دیگه مال خودم نیستم ... ! از اون روزا خیلی گذشته-

! ده سال خیلی نیست-

:ستیلا نیشخند زد

دوست داشتی تا ابد توی عشقت یه گوشه کز میکردم و حافظ میخوندم و فال -
میگرفتم؟

.هامون لب گزید

:ستیلا عصبانی از نگاهش ، چشمهای درنده اش را به سویش دوخت و گفت

!!! من لیاقت یه عشق و داشتم ! لیاقت همخوابی با یه عاشق هم همینطور-

:هامون پلکهایش را بست و خفه گفت

... بس کن-

نگاهش روی صورت مردانه اش چرخید، حس کرد خونریزی اش با حرفش شدت
:گرفت کوتاه آمد ، هامون بی حال پشتش را به دیوار تکیه دادو ستیلا خفه گفت

... سرتو بالابگیر برم دستمال بیارم-

کف دستش را روی تشک چرخاند ، سرانگشتش با پارچه ی لطیفی برخورد کرد ،
ستیلا رول دستمال را از روی میز برداشت و زیر چشمی رو به هامون گفت

روی قیچی نشستی؟-

پرسشگر گفت

قیچی؟-

رو به رویش ایستاد، یک برگ از رول دستمال به سمتش گرفت و گفت

...سرتو بالا بگیر-

و دستش را میان زانوهای هامون کشید و به محض اینکه سرانگشتهایش باقیچی که
روی تشک افتاده بود برخورد کرد، هامون زانوهایش را دور ساعد ستیلا به هم چسباند و
به ستیلا خیره شد که دستش میان زانوهای بهم چسبیده ی هامون گیر کرده بود و با نقطه ی
. حساس بدنش ، خیلی فاصله نداشت

قیچی را توی دستش نگه داشت و با حرص گفت

!! الان وقت شوخیه هامون؟-

تو چی فکر میکنی؟-

و دستمال را توی چنگش مچاله کرد و گفت

داشتی اموال منو تیکه پاره میکردی؟-

ستیلا همانطور دولا مانده بود، زانویش را لبه ی تشک گذاشت و کفری از این
رفتارش غرید

!دستم آزاد کن ممکنه به خودت آسیب بزنی-

تو قراره به من آسیب بزنی؟-

ستیلا نیشخند زد

هامون واقعا متوجه نیستی یه قیچی دسته که میتونم کل دودمانتو به باد بدم؟-

هامون صورتش را نزدیک کرد

دودمان من قبلا به باد رفته ... یه نگاهی به حال و روزم بنداز ! با نامزدم بهم زدم -
پدرش قراره تیکه پاره ام کنه! ... پدرم و عموم کمر به قتل بستن.... باعث شدم صمیمی
ترین رفیقم از بین بره ! مادرم زیر خروار خروار خاکه و روحش در عذابه ! دختری که
... دوستش داشتم

نگاه کنجکاوانه اش توی صورتش میچرخید و گوشه‌هایش منتظر باقی حرفش بودند

:هامون صورتش را جلو آورد و ستیلا کفری از سکوت بی موقعش گفت

دختری که دوستش داشتی چی؟ ولت کرد ؟!!!! تنهات گذاشت؟!!! بی وفایی کرد؟!!! -
!دختری که دوستش داشتی چی؟

هامون دست دیگرش را جلو آورد، مشت ستیلا را به آرام توی مشتش گرفت و ستیلا
با حرص داد زد

دختری که دوستش داشتی چی ؟! دوست نداشت؟! برات نمی مرد؟ کم تجربه بود ؟! -
راضیت نمی کرد؟ کار بلد نبود؟! از توی جوب پیداش کرده بودی ؟! اصلا اسمش چی بود
!اون دختر ؟! چیت بود عروسک خیمه شب بازی؟ دختری که دوستش داشتی چی هامون؟

فریاد زد: دیگه دوستش نداری ؟! اصلا دختری که دوستش داشتی چی لعنتی ؟؟؟ د
!..... بگو دیگه

... به حق افتاد

. بدون اینکه دست خودش باشد

هامون زانوهایش را شل کرد ، دستش که کمی ازاد شد ، بدنش کمی از انقباض
درآمد، خودش را رهاتر کرد و هامون بغلش زد، او رابه سمت خودش کشید، درست میان
پایش نشاند و درحالی که سرش را به سینه اش تکیه زده بود گفت

.... هیش.... آروم ! دوستش دارم هنوزم ... آروم باش. نمیخوام اذیتت کنم-

موهایش را بو کشید و اجازه داد، انگشتهایش لای موهایش ، سر بخورند ...
باور نمی کرد، بعد از ده سال دوباره میتواند بغلش کند... موهایش را نوازش کند. تنش را بو
بکشد و سنگینی پیشانی اش را روی سینه اش حس کند . شاید خواب بود ... یک خواب
! عمیق و رویایی

لطفا مراقب خودتون ♡ ☺ ☹ ☹ اقلیم_150 سلام خوبین؟ خوشین؟ سلامتین؟#
باشین و همچنان عرض کنم اگر ماسک نیازی نیست چرا پس صادر کردن به چین؟! که

حالا خودشون نداشته باشن که بگن ماسک لازم نیست 😊 تو اینستا یه سرچ ساده بزنین
طرز تهیه ی ماسک میاره براتون - نکات ایمنی و بهداشتی رو جدی بگیریم . دست شستن
❤️ دوش گرفتن هیچی از مون کم نمیکنه 😊❤️ ایشالا فردا هم پست میدم

اقلیم_151 چند دقیقه بیشتر طول نکشید . آن خواب عمیق و رویایی نهایتا ، به سه #
. الی پنج دقیقه ختم شد

بعد انگار به خودش آمد، حق هق هایش بند آمد و خودش را عقب کشید از چنگال
گرگ زخمی بیرون آمد و چند ثانیه به چشمهای سیاه مردی که نوازشش میکرد خیره ماند و
در نهایت یک پوزخند که باعث حیرت هامون بود، روی لبهایش نشست

منکر بی نظمی ضربان قلبش نمیشد ، حتی منکر سنگینی ماهیچه ی قلب و سوزش
رگهای مغزی اش هم نمیشد ، اما حالا ... حالا خیلی دیر بود

حالا به اندازه ی سالها دیر بود ... تک تک زخم های نشسته روی کمرش ،
میسوختند ... تک تک ضربه ها را به خاطر داشت و سوزش روزهای بعد و تغییر عادت
... از طاق باز خوابیدن و به پهلو خوابیدن را به یاد می آورد

با همین آغوش گرم و صمیمی... باز همه چیز به یادش آمد، همه ی چیزهای از یاد
رفته دوباره برگشتند. دهانش طعم خونابه گرفته بود زبانش را گزیده بود و طعم شور خون
. با بزاقش مخلوط شده بود و ته حلقش را میسوزاند

از روی تخت برخاست ، باید از این اتاق دور میشد ... باید پوستش را ... تنش را
... اندامش را ... دل لعنتی افتاده زیرپاهایش را جمع و جور میکرد و میرفت. اینجا امن نبود
.

دلش باز لرزیده بود و باید از بابت حماقتش خودش را روزها و روزها سرزنش
. میکرد

به دست جلو آمده ی هامون نگاهی کرد و دست آخر تنش را عقب کشید، قیچی را
:روی میز انداخت و بی حوصله گفت

خودتو جمع و جور کن . اونقدری جمع و جور کن که بتونی سرپا باشی و منو از -
!این مخمسه نجات بدی... مخمسه ای که تو واسم درست کردی

:هامون خسته گفت

عوض تشکر برای نجات دادن جوته ؟-

من خواستم؟ من گفتم؟؟؟-

:انگشتش را به سینه اش فشار داد و کفری غرید

!!!من خواهش التماس کردم که نجاتم بدی؟-

...عباس خواسته بود-

خواست بگوید عباس غلط کرد اما نفسش را سنگین بیرون داد و در سکوت کامل به او خیره شد .

به او که لبخند داشت... درحال مرور بود . مرور خاطراتی دور.... نگاهش نقطه ای . نامعلوم از دیوار را می کاوید اما ، ذهنش جای دیگری بود

:یک نفس عمیق کشید و با صدای ضعیفی گفت

!عباس چرا بهت گفت ؟-

جز من کس دیگه ای رو سراغ نداشت که انقدر محرم باشه و هرکاری ازش بربیاد-
!

ستیلا بلند خندید ، شانه اش را به دیوار تکیه زد ، برای خودش مرز تعیین کرده بود، اگر یک قدم پیش تر میرفت، حرارت بدنش لو میداد که چقدر مشتاق دوباره ی آغوش اوست . امن بود ... و این امن بودن هامون ، حالش را به هم میزد ! بعد از ده سال هنوز . میتوانست به او پناه ببرد باعث میشد بیشتر از پیش از خودش منزجر شود

:صدای هامون آمد

! خوشحالم نجاتت دادم به هرحال، هرچند که تو تشکر نکنی-

. معلومه تشکر نمیکنم-

:هامون یک لنگه ی ابرویش را بالا داد

. باز هم پیش بیاد اینکار ومیکنم-

ستیلا پوست کناره ی انگشتش را با سر انگشت دیگرش بازی میداد ، به موهای هامون زل زده بود که بهم ریخته بودند و عرق روی پیشانی اش حالی اش میکرد تب دار است اما نمیتوانست منکر حال نگاهش شود

... حالی که توی چشمهایش بود، توی این روزهای اخیر، به چشمش نیامده بود

نفسش را سنگین بیرون داد و خسته از این یکه به دو کردن با خودش و دلش غریب... بهتر بود بمیرم تا اینکه اینطوری تو این حال و روز باشم-

هامون خواست حرفی بزند که ستیلا پیش دستی کرد، میان کلامش آمد و بی حوصله بهانه گرفت

عباس بعد از ده سال چرا یهو اومد سراغت که بگه کمکم کنی؟! مگه به خاطر - کاری که با خواهرش کرده بودی دور تو قلم نگرفته بود ... گرفته بود-

ستیلا منتظر نگاهش کرد که هامون دستی به صورتش کشید و گفت

اومده بودم حلالیت بخوام ازش... سر درد و دلش باز شد ... حرف زد ... حرف - زدیم! از بابات گفت ... از بقیه! از بابام گفتم از بقیه ... تهش رسید به تو . سکوت کرد و چشم در چشمهای وحشی او انداخت که برق میزد

فوج فوج عشق بود در نگاهش یک روز و حالا... حالا نمیدانست چرا چشمهایش هیچ احساسی ندارند . همه ی عاشقانه های براق را احتکار کرده بود؟! توی انبار ریخته بود ... رویش یک قفل بزرگ آهنی زده بود؟! حاضر بودبهایش را بپردازد ... توقع عرضه ی رایگان نداشت

خواست بگوید جبران میکند ... مثل همان جبران میکنم هایی که به عباس گفته بود و ... عباس پنجه در هم کشیده بود و نگاهش میکرد . ته ته نگاهش میدید که راضی میشد

وقتی پرسیده بود: هنوز مجرد است و عباس گفته بود هنوز مجرد است و حالا ... حالا در چهار پنج قدمی اش بود و نمیتوانست بغلش کند و بگوید: جبران میکند

!!! اصلا قابل جبران شدن نبود

ستیلا سر تکان داد

برادرم هم بهم خیانت کرد نه؟-

میخواست مطمئن باشه که حالت خوبه ، صحیح و سالم میرسی... به من گفت، - چون خبر داشت از پدرت و کاراش یه بوهایی برده بود! به من گفت چون من آخرین آدمی بودم که میتونست بهش از تو بگه !!! چون من آخرین آدمی بودم که میتونست روش حساب کنه . کسی براش نمونده بود

اشکی که روی گونه اش غلتید را پس زد و با صدای ضعیفی گفت:
!الان باید برادرم از تو که خونه خراب کن خواهرش بودی ممنون باشه؟-
!نه ... من توقع تشکر ندارم-

خودش را جلو کشید، از مرز رد شد و کفری از احساس توی چشمهایش گفت
پس توقع چی داری؟-

... مادرم در عذاب . میخوام روحش اروم بگیره-

ستیلا از حرفش یکه خورد، انقدر بی پرده و ناگهانی آن را به زبان آورد که حتی
نتوانست دهانش را ببندد ، هوای اتاق را بلعید و چند ثانیه به چشمهای او زل زد و به جان
کندن گفت:

... فقط روح مادرت-

! این وسط با ارفاق اگر میتونی منم ببخشی که فبها-

... لبخند روی لبهای هامون ، باعث شد یک پوف بلند بالا بکشد

... در جواب این همه وقاحت نمیدانست چه بگوید !!! نمیدانست بخندد ... یا

اقلیم_151 - ی پست کرونایی 😊😊 وقتی کرونا تو قلمت تاثیر میذاره و هیچی#
😊😊

اقلیم_152 از اتاق ، بیرون آمد، از فرق سر تا نوک پایش میلرزید، خودش را به #
!روشویی رساند ، چند مش آب سرد به صورتش پاشید . آتش فشان را روشن کرده بود

مردک حرام زاده ی بی همه چیز ، آتش فشان خاموش را ، انگولک کرده بود ...
تمام ارگان هایی که یک روز به اسم و نام هامون ، روشن بودند و بعد از او، یکباره همگی
خاموش و متروک شدند ، حالا به لرزه افتاده بودند .. حالا سر و صدایشان در آمده بود ...
حالا گاز و تشعشعاتشان، کل تن و بدنش را فرا گرفته بود

! گازهای سمی.... تشعشعات سرطان زا

به چشمهایی که احساس حرام زاده ای را در آینه ، منعکس میکردند لعنت فرستاد ...
و به لبهایی که مدتها بی رنگ و رو بودند و حالا سرخیشان ، دلش را بهم میزد ! به گونه
.... های رنگ گرفته و قلبی که ضربانش غیر قابل کنترل بود

پنجه هایش را دو طرف سنگ روشویی قرار داد، حس میکرد توی شریان های مغزی اش ماگمای داغی حرکت میکند

:لبه‌هایش زمزمه کردند

... بی وجود-

ومشتی آب به آینه پاشید و تصویر نقش بسته روی صفحه ی صیقلی را مخدوش کرد

.

از سرویس بیرون آمد، صدای تق و تق ظروف از توی آشپزخانه به گوشش رسید، سرش را جلو برد ، اندامش را دید که رو به روی اجاق ایستاده است ، در یخچال هم باز ... بود ... چنگی به موهای ژولیده اش زد

:هامون از همان جا گفت

!سوپ آماده کنم میخوری ؟-

از توی راهرو بیرون آمد میانه ی سالن ایستاد و دستهای بلاتکلیفش را به بازوهایش چسباند و گفت

مگه مریض نیستی؟ میخوای آشپزی کنی؟-

:شانه بالا انداخت

!نازکش ندارم-

: ستیلا پوفی کشید

!!!نکنه توقع داری نازت هم بکشم؟-

:هامون خندید و بی حوصله دستش را در هوا تکان داد وگفت

ترش نکن ... بیا یه چیزی آماده کنم با هم بخوریم .گرسنه ات نیست . رنگ و -
! روت زرد شده

. چه خوب که گلگونی گونه هایش را نمیدید

هامون بسته ی فیله های مرغ را زیر شیر آب گرفت وگفت: اگر یخشون باز بشه میتونم یه جوجه کباب برات آماده کنم ! میخوری

ستیلا به عقب چرخید عقربه های ساعت دیواری ، باعث میشد بهت زده به سمت هامون خیره شود

یک گام جلو رفت، هامون تعددا صدایش را با نشاط و سرحال جلوه میداد گفت
یادت میاد، یه روز از صبح آوردمت تهران برات جوجه زدم؟-
... یادش بود

نگاهی از سرشانه به ستیلا انداخت و با صدای گرمی گفت
فکر کنم همون موقع بود که اصلا کنترل و اختیار همه چیز از دستمون در رفت ! -
! تقصیر مرغاش بود ستیلا

وارد آشپزخانه شد ، هذیان میگفت؟ گونه هایش قرمز شده بودند و حدقه ی
...چشمهایش... دو حوضچه ی خونی

هامون صندلی میز را برای ستیلا عقب کشید و گفت
ده سال پیش همین کار و باهات کردم! همین جا توی همین خونه ! از نبودن -
مامان و حاجی استفاده کردم و آوردمت اینجا ! اجازه اتو از حاج خانم گرفته بودم . گفتم
! شب برش میگردونم

ستیلا نفس عمیقی کشید چشمهایش داغ کرده بودند و رگ های منتهی به قلبش آتش
گرفته بودند .

هامون با صدای مرتعشی گفت
انقدر خوشگل شده بودی نتونستم خودمو کنترل کنم! فکر کنم گل طلایی رو همون -
موقع زدم ! تو هم میخواستی نمیخواستی؟

ستیلا پشتش را به دیوار زد ، نفسش را تکه تکه از سینه بیرون داد . چرا باید ده
... سال پیش را مرور میکردند؟! چه لزومی داشت از ده سال پیش میگفت

هامون مقابلش ایستاد و گفت

!من چند سالم بود مگه ستیلا ؟-

مستقیم به چشمهای مردانه اش نگاهی انداخت و هامون خفه گفت
یه پسر بیست و سه ساله بودم ! که کل افتخار زندگیش این بود که هفده سالگی رفته -
!!! بود دانشگاه بدون باند بازی باباش

یک قطره اشک از چشمهای ستیلا پایین افتاد و هامون لبخندی زد و گفت:
میخواستمت ... نمیخواستم ولت کنم ! میخواستم نگهت دارم . مال من باشی... -
ترسیدم ستیلا ! خیلی ترسیدم ... از محروم شدن ارث ترسیدم! از تنها موندن ترسیدم! از
... اینکه یکتا دست حمایتشو از روی شونه ام برداره ترسیدم
!داری خودتو قانع میکنی که حق داشتی یا منو قانع میکنی که حق بدم بهت؟-
.... هیچکدوم . فقط یه خواهشه-

ستیلا روی لبهایش زبان زد
چی خواهشه هامون؟-
! یک ساعت به من به چشم یه حروم کننده ی زندگی نگاه نکن-
:از حرفش جا خورد، پلکی زد و رو به هامون که لبخندی روی لب داشت خفه گفت
من ؟-

! چشمهات ستیلا چشمهات بهم میگن چقدر بی شرفم-
ستیلا خواست بگوید خب هستی ... اما با دیدن قطره اشکی که از چشم هامون پایین
افتاد منصرف شد ، بی اراده دستش را جلو برد، گونه ی مردانه اش را لمس کرد و با
:صدای ضعیفی پرسید
.... گریه میکنی-

پنجه ی ظریف و زنانه اش را توی مشت نگه داشت، آن را به لبهایش چسباند و
: بوسه ای به سر انگشتهای ستیلا زد و گفت
.... خیلی آلوده شدم ستیلا ... دیگه انقدر آلوده شدم که خودمم نمیتونم نفس بکشم-
:و با هر دو دستش دست ستیلا را به صورتش چسباند و گفت
! دستات مثل یه قالب یخه ... خنکه ... بوی خوبی میده-
:ستیلا نفسش را سنگین بیرون داد آهسته گفت
... بس کن هامون-

:پنجه هایی ظریفش را به پیشانی داغ و تب دارش چسباند و گفت
! دستات شفاست سادات ... حتی اگر نخواستی سادات باشی این تو خونته انگار-

ستیلا تنه اش را جلو کشید، با دست آزادش ، گونه ی هامون را لمس کرد و خفه گفت:

اگر همه ی این کارا رو برای این میکنی که بهت بگم بخشیدمت ... باشه هامون ! -
... من بخشیدمت . ادامه نده

خواست از اشپزخانه بیرون برود که هامون هردو دستش را به چشمهایش چسباند و گفت:

.... کاش نبخشی منو-

... ستیلا آهی از ته دل کشید و نالید: ای وای هامون

هامون مقابلش زانو زد، دیگر توانایی تحمل وزن خودش را نداشت ، ستیلا خم شد ، صورتش را با دستهایش قاب گرفت و گفت

اگر میترسی حلالیت نکنم ... بدون وقتی عباس مرد حلالیت کردم بخشیدمت . من -
بزرگ شدم تو بزرگ شدی... دیگه تموم شد هامون! غصه ی دیروز و نخور. به فکر ...حالات باش

یک نفس سخت از سینه بیرون داد و درحالی که میخندید گفت

! دارم میسوزم سادات-

!برات چی کار کنم هامون؟! بگو برات چیکار کنم ؟-

هامون در سکوت نگاهش کرد و ستیلا دستش را روی گونه اش نوازشگر بالا و پایین کرد و درحالی که پوست زبر و داغش را لمس میکرد گفت

فرار کن تو هم... برو یه جای دور... یه جایی که نشه پیدات کرد . اینطوری زنده -
...میمونی

! ترسم از مرگ نیست-

!از چیه؟-

از اینکه انقدر خطا کردم که حتی توی اون دنیا هم قسمتم نمیشی ! دل سادات رو -
... شکستن حرف توش زیاده

ستیلا میان بغض ترکیده اش لبخندی زد و گفت

... سادات که تو رو بخشید-

! خودم که خودمو نبخشیدم-

:ستیلا با شستش اشکی که روی گونه اش میلغزید را پاک کرد و گفت

گریه نکن هامون! همون تخس باشی قابل تحمل تری... مگه نمیخواستی بهم جوجه -
...بدی ... بلند شو خودتو جمع و جور کن! بلند شو

:هامون باز هم به پشت دستش بوسه ای زد و گفت

.... اگر ایران اومدی یه وقتی.... سرخاک منم بیا ستیلا ! با شوهر وبچه ات-

از درد حرفش ، تک تک استخوان هایش درحال آب شدن بودند چه مردی بود ؟ چه خیالاتی داشت ... بعد از او مگر شد به کس دیگری فکر کند؟! رویا بسازد ... خانه بسازد .
! به کاشانه ببندیشد

مردک بی غیرت بی همه چیز ... عشق مرده ای که با دم مسیحایی اش زنده کرده
بود را نمیدید؟ ای خاک برسرت سادات که اینطور له له میزنی و شعله میکشی و او که باید
! ببیند چشم بسته است به روی همه چیز

ستیلا بغضش را شکاند، یکی دو قطره اشک که از چشمهایش بارید هامون نفسی از
:میان انگشتهایش گرفت و دست جلو برد، صورتش را نوازش کرد و گفت
...بازم ببخش-

گره اش را از دستهای ستیلا باز کرد و با صدای آرامی گفت: خطا کردم ای مه
...خطا کردم تورا با شبم آشنا کردم

و سرپا شد ، او را همان جا میان آشپزخانه رها کرد و در کسری از ثانیه ، در
. ورودی با شتاب باز وبسته شد و رفت

اقلیم_152#

اقلیم_153 فصل بیست و دوم : تهران سال 1387#

کلید را توی در چرخاند ، با دیدن جعبه ها و فرش های لوله شده ، لبخندی به لب
:آورد و درحالی که بند کیفش را از روی شانه برمیداشت بلند گفت
!صاحب خونه کجایی-

. نفس عمیقی کشید، هیچ بویی از آشپزخانه به شامه اش نمیرسید

همان طور که گیج و منگ میانه ی خانه ایستاده بود چشمش افتاد به کارتون های نیمه باز.... کارتون هایی که شب گذشته حاج یکتا همه را با نوار چسب پهن، بسته بندی کرده بود و حالا انگار یک نفر با چاقوی میوه خوری به جان آنها افتاده بود و سعی داشت ، بازشان کند ... کاسه های بلوری را از میان روزنامه های مجاله شده ی همشهری بیرون کشیده بود و روی کانتز چیده بود

کارد میوه خوری روی یک جعبه تا نیمه فرو رفته بود و جعبه از دو جهت پاره شده بود ، به خرده های چینی که روی زمین پخش و پلا بودند و سرویس آرکوپال محبوب مادرش زل زد . چنگی به موهایش زد، بوهای خوشی به مشامش نمیرسید

کیف و کتش را روی دستی مبل انداخت و همانطور که چرخي در میانه ی سالن زد، صدای فس فس را از اتاق خواب شنید .با گام های آهسته ای ، به سمت اتاق راه افتاد، از لای در به داخل سرک کشید، شانه های نحیف مهدیه خانم را دید که روی تخت خواب دمر افتاده است و میلرزد

به تندی وارد اتاق شد ، مهدیه خانم جا خورد ، دستی که روی صورتش حائل کرده بود را کمی پایین کشید و چشمش به چشم هامون افتاد که در بهت و گیجی به او نگاه میکرد

شیشه های عطرهای مادرش شکسته بودند ، با صدای ضعیفی گفت

... چی شده؟ چه خبره-

خواست یک گام جلو بیاید که مهدیه خانم خفه گفت

! وایسا سرجات تو پات شیشه نره-

هامون به عقب چرخید ، توی راهرو چشمش به دم پایي های چرمی پدرش افتاد، آنها را به پا کرد و داخل اتاق شد ، بالای سر مادرش ایستاد و با صدای آرامی گفت

چه خبره؟ باز دعوا کردی با حاجی؟-

!برو بیرون هامون میخوام تنها باشم-

:ابروهایش را به هم دوخت و گفت

باز با حاجی دهن به دهن کردی؟؟؟-

:مهدیه غرید

....تو هم لنگه ی همون پدری-

:هامون کفری مشتی به ران پایش کوبید

بده بریم یه جای بهتر؟ بده زندگیمون از این رو به اون رو بشه؟ بده مقام گرفته؟ -
بده توفیق آزاد شده؟

مهدیه تاب حرفهایش را نیاورد ، از جا برخاست و درحالی که هق هقش را کنترل
:میکرد گفت

پول حرومه ! جای حرومه ... آزادی توفیق حرومه ! د اخه شماها خدا و پیغمبر -
!سرتون نمیشه؟ این بود اون پسری که من رو سرش قسم میخوردم

.هامون چنگی به موهایش زد، کلافه به کبودی روی گونه ی مادرش نگاه میکرد

مهدیه خانم بی رمق روی صندلی مقابل کنسول نشست و درحالی که با دستهایش
:عضلات ران هایش را میمالید گفت

من از کدوم سفره دزدیدم و بردم و تو دهن تو گذاشتم که تو چشمهای من نگاه -
!میکنی و میگی خوبه ؟!!! کجاش خوبه پسر؟ کجاش خیره؟ کجاش درسته؟

مادر من ... ما داریم پیشرفت میکنیم! تو اون برج و دیدی؟ پنت هاوس.... وان -
....مرمری.... تو هر اتاقش سرویس هست ! پله هاشو دیدی

: مهدیه خانم زهرخندی زد

همون تو دیدی برای هزار بار من بسه ! از کی تا حالا انقدر دله شدی هامون ؟ از -
.... کی تا حالا دل بسته به مال و منال دنیا شدی؟! از کی تا حالا

:میان کلام مهدیه خانم غرید

ای بابا همه پیشرفت میکنن .. همه از خدائشونه جای حاجی باشن... از خدائشونه به -
. یه جایی برس ما که نباید درجا بزنیم ! باید از فرصت ها استفاده کرد

.در سکوت به پسرش نگاه میکرد . غرور و زر دنیا چشمهایش را پر کرده بود

:تلخ خند مسکوتی روی لبهایش آمد و با خستگی گفت

به بابات گفتم، به تو هم میگم من نه پامو اونجا میذارم... نه حاضرم یک ریال از -
پول پدرت خرج زندگیم کنم! تو هم انتخاب کن ... یا اینجا بمون یا هم برو! برو به همون
!فرصت ها برس به همون پیشرفتی که میخوای برو از جلوی چشمم

:هامون با اخم واضحی گفت

مامان واقعا این رفتارت خیلی بچگانه است ! میخوای تو این سن و سال طلاق -
بگیری؟

مهدیه خانم چپ چپ نگاهش کرد

چیه ، از طلاق من و پدرت خجالت میکشی؟ نکنه جلوی خانواده ی همسرت باعث -
. سرافکندگیت میشه که من و بابات با هم زندگی نکنیم
. هامون تنها به رها کردن نفش اکتفا کرد

مهدیه خانم با عصبانیت اضافه کرد

توفیق هم که ازاد شد، ماموریتتون تموم شد میتونی دختره رو که با یه عالم -
امید و ارزو بهت دل بسته ول کنی و بری، رهانش کنی به امون خدا ! البته ناگفته نماند ،
! خدا حفظش میکنه ! ولی آه عاشق دل شکسته عرش و میلرزونه این یادت بمونه
!حالا کی گفته من قراره دختره رو ول کنم مامان ؟-

چشمهای مهدیه خانم برقی زد ، هامون هم لبخندی زد و گفت

دختر بدی که نیست ! زشتم که نیست ... خیلی هم دوستم داره !!! یعنی میمیره -
!برای من ... نگم برات مامان

مهدیه خانم ذوق مشهودش را پنهان کرد و خفه گفت

الان منظورت چیه؟-

بدون صغری کبری و حاشیه یک راست سر اصل مطلب رفت و گفت

...واضحه دیگه منظورم-

!مهدیه خانم از جا برخاست ، رو به روی هامون ایستاد و گفت: ولش نمیکنی؟

:هامون لبخند دندان نمایی زد و گفت

...برای چی ولش کنم .خوشم اومده ازش-

مهدیه خانم نفس عمیقی کشید یک گام دیگر جلو آمد، توی پایش شیشه رفت، آخی
:کشید و هامون وحشت زده گفت

..بابا بشین یه دقیقه چرا هی راه میری تو این اتاق بشین برم جارو بیارم-

:مهدیه خانم دست هامون را گرفت وگفت

قسم بخور و لش نمیکنی قسم بخور حالا که عموی رذلت آزاد شده و بابات به -
! هرچی که خواسته رسیده، تو دل اون طفل معصوم رو نمیشکنی

! بابا دوستش دارم مگه آزار دارم دلشو بشکنم-

مهدیه خانم دست هامون را گرفت و روی سرش گذاشت و گفت: بگو به سر مادرم
! قسم و لش نمیکنم

:هامون غرغری کرد و مهدیه خانم خفه گفت

بابات داره حلال منو حروم میکنه تو نکن ! تو هرچی یادت دادم و از یاد -
نبر... خدایی هم هست ... بهشت و جهنمی هست ... پس فردا باید جواب بدیم مادر! تو
جوونی ... زندگیتو تباه نکن! دختره حیفه ... خانمه از خانواده ی خوبیه ! کمکش کن
درسشو بخونه کمکش کن زندگی کنه ! خوشبختت میکنه . دوست داره ... گوهره این
... دوست داشتن . این عشق.... نابه ! نکن با جوونی خودت و اون بازی نکن

:هامون کفری از نصیحت های بی اساس و بی پایان گفت

.... به سرت قسم مامان و لش نمیکنم کوتاه بیا دیگه ! میرم جارو بیارم-

اقلیم_#153

اقلیم_154 به محض اینکه از اتاق بیرون آمد یک نفس عمیق کشید، لای جعبه ها #
دنبال جاروبرقی میگشت که صدای چرخش کلید توی قفل آمد ، انگار مهدیه خانم هم از اتاق
فهمید که کسی داخل خانه میشود، بلافاصله در اتاق را بست و دو قفله اش کرد . هامون
کلافه از این بحث و جنجالی که به جان خانه و زندگی شان افتاده بود نفس عمیقی کشید ، با
دیدن هیبت پدرش و توفیق لبخندی به لب آورد

دو قدم پیش رفت و توفیق هیجان زده تنه اش را تو کشید، بدون درآوردن کفشها
:هامون را بغل زد و گفت

! ببین کیو میشه دوباره دید ! چطوری پسر.... شاه دوماد-

و موهایش را بهم زد ، هامون با کف دست دو سه ضربه میان کتف توفیق کوبید و
گفت:

...اوضاع چطوره ... خوشحالم آزاد شدی-

توفیق قهقهه زد و یکتا کفری غرید: زهرمار . از زیر تیغ کشیدیمت بیرون ! صداتو
!ببر تومیخندی وهم برم میداره که دوباره بیفتی به عیاشی و الواتی

...توفیق خنده اش ماسید : ای بابا خان داداش

یکتا با سوئیچ و کلیدهایش بازی میکرد، کتش را روی مبلی انداخت و خسته گفت
.... مگه دروغ میگم-

و رو به هامون که لبخند به لب داشت گفت
مادرت کجاست؟-

هامون جوابی نداد و توفیق رو به یکتا گفت
داداش میتونم دوش بگیرم ؟-

یکتا سرتکان داد و هامون گفت
... بیا بهت وسیله بدم-

! توفیق لبخندی زد و گفت: گرمابه فقط گرمابه ی برج

هامون نیشش باز شد و رو به یکتا که کتری را پر از آب میکرد گفت: رفته بودین
برج؟

یکتا سر تکان داد ، با چهره ی شنگولی جواب داد

! باید مادرت اونجا رو ببینه تا بفهمه این بیغوله دلبستگی نداره-

و صدایش را بالا برد : باید بیاد اونجا رو ببینه ، تا بفهمه که اونجا خونه است
بیاد اونجا رو تماشا کنه و معنی بهشت و فردوس حالیش بشه ! واسه ی من شده جانماز
! آبکش

... هامون دستهایش را توی جیبش برد و توفیق بند ساعتش را باز میکرد

یکتا شیر آب را بست، کتری را روی اجاق گذاشت و گفت

اصلا چه نیازی به این آت و آشغالهاست ... بهترین و لوکسترین ظروف و مایحتاج -
! خونه رو میگیریم ! این خنزرپنرها خونه رو از شمایل میندازه

توفیق زیر زیرکی میخندید و هامون عصبانی از غرش پدرش جلوی توفیق گفت

! حاجی بیخیال حالا ! هرچی باشه اینا یادگارین ... جهازه مادرمه ناسلامتی-

یکتا یک تای ابرویش را بالا برد و گفت

تو بیا اون قصری که برای مادرت گرفتم و حاضر نیست پاشو توش بذاره رو -
.... تماشا کن بعد از جهاز مادرت دفاع کن

و باز صدایش را توی گلو پرت کرد

امشب آخرین شبیه که من پامو تو این دخمه میذارم زن حسابی... فردا یا جل و -
پلاستو جمع کن و با من بیا ... یا هم چشممو روی این بیست و چهار پنج سال زندگی با تو
.... میندم و خلاص ! میرم صیغه میکنم

صدای چرخش کلید که آمد هامون پوست لبش را کند و توفیق انگار سفره ی
پرماجرایی پیش رویش پهن شده بود، حاضر به دل کندن نبود

مهدیه خانم درحالی که چادر روی سر داشت روبه یکتا گفت

منو از صیغه میترسونی؟! خجالت نمیکشی؟ از موی سفیدت نه ... از پسر -
!وبرادرت خجالت نمیکشی منو از هوو میترسونی ؟

یکتا شکمش را جلو داد و پر خنده گفت

توی اون قصر درندشت ... من تک و تنها ... واسه چی بمونم؟! بی زن و همراه ؟ -
...بی مونس و همدم

. مهدیه خانم الو گرفته بود و هامون سرش را پایین انداخت توفیق پوزخند میزد

از چهارچوب فاصله گرفت، دوسه قدم تا نزدیکی یکتا که پیش آمد، توفیق لب زد:
....سلام زن داداش

مهدیه خانم نگاهش نکرد به زور سلامی به لب راند و کفری از حضورش با کفش
در خانه گفت

اگر جوابتو دادم واسه اینکه که سلام جوابش واجبه ! وگرنه که خودت میدونی -
خودمو آماده ی فاتحه خونی کرده بودم... کیلو کیلو آرد گرفته بودم بابت حلوایی که قرار
بود سر خاکت پخش کنم که از صدقه سری فاتحه ها بلکه آتیشی که به جون خودت انداختی
! سبک بشه

یکتا نفسش را از بینی بیرون کرد

! مهدیه بفهم چی میگى بفهم چی پشت سر هم سوار هم میکنی-

اتفاقا خوب میفهم حاجی.... اگر درشت بار میکنم به برادرت لابد حقشه ! اگرم -
سکوت اختیار کردم در جواب بی احترامی هات، به حرمت اون بیست و چهارسالیه که زیر

یه سقف باهات زندگی کردم و ازت یه پسر دارم! وگرنه چشممو رو همه چیز میبستم و یه لگد میزدم به همین خنزر پنزرها که کاش دهن داشتن وصدا به حرف میفتادن و اعتراف میکردن که موقع نداریت چه حاجی ای بودی و موقع داراییت دهنم دیگه! نمیچرخه صدات کنم حاجی

یکتا بلند عربده زد

! به جهنم-

اقلیم_#154

اقلیم_#155

:هامون خواست حرفی بزنند که مهدیه چادرش را سفت تر نگه داشت و گفت

برو به همون قصرت ... برو به همون فردوس و بهشتی که ازش حرف میزنی.... -
! برو و کاری به زندگی من و پسرمن نداشته باش

:یکتا به خنده افتاد

....دم درآوردی زن-

! مهدیه نالید : مودب باش

...کدوم ادب زن حسابی-

مهدیه با چشمهایش به توفیق اشاره کرد و یکتا اما بی اهمیت به اشاره هایش، دستش را جلو برد و پر چادرش را محکم توی چنگ گرفت و از میان دندان های زرد و کلید کرده اش غرید: لابد میخوای طلاق هم بگیری آره؟ میخوای آبروی منو ببری؟ حالا که سری توی سرها درآوردم ؟ حالا که مملکت روی اسمم قسم میخوره ؟! حالا که شدم واسه خودم کسی.... حالا میخوای منو بکنی سکه ی یه پول ؟! میخوای جلوی عالم و آدم بشم یه مرد بی آبرو ؟ بشم مضحکه ی دست این مردم ؟! میخوای تیشه بشی بزنی به ریشم؟

:مهدیه چادرش را از چنگ مشت یکتا نجات داد و گفت

! یاوه نباف ... کسی قرار نیست تیشه بزنه به ریشه ای که نداری-

... یکتا از جواب زنش یکه خورد

مهدیه با گونه های سرخ شده درحالی که اشک در چشمهایش جمع شده بود گفت: من فقط از سر سفره ات بلند شدم ... اونم دلشوخودت بهتر از هرکسی میدونی

یکتا چنگی به موهای کم پشت و جو گندمی اش زد و روبه توفیق که همانطور صمم
بکم ایستاده بود غرید

! مگه نمیخواستی دوش بگیری-

توفیق به تته پته افتاد

....چرا داداش-

درحالی که مسیر راهرو را پیش می‌گرفت یکتا نیشخند زد

!آب این خونه که غصبی نیست؟-

مهدیه چادرش را که لیز می‌خورد جلوتر کشید: نیست ! فقط بعید میدونم همه ی
!آلودگی های ظاهری و باطنی و بشوره و ببره

توفیق میانه ی راه ایستاد و نگاه متعجبی به مهدیه خانم انداخت و گیج پرسید
با من بودین زن داداش؟-

! مهدیه زهرخندی زد : خطاب کردن تو توفیق، اینم حتی از نظر من گناهه

ایکتا با دستش به توفیق اشاره کرد برود و رو به مهدیه گفت: زبونتو ببر

:هامون دخالت کرد با صدای آرامی گفت

کوتاه بیاین دیگه . مامان تو هم وسیله هاتو جمع کن بریم.... الان وقت این جنگ و -
.... جدال نیست ! بابا سن و سالی ازتون گذشته

یکتا پوفی کشید و کمی ملایم تر گفت

ببین ، واسه من خوبیت نداره که زنم از خودم جدا بشه ... پس کو غیرتم؟! چرا -
رو غیرتم قمار میکنی زن حسابی؟! میخوای انگ بی غیرتی ببندن به ریشم؟! تو روت
میشه تو چشمهای پسرت نگاه کنی؟! صبر کن ببینم تو که راضی شده بودی ، کاسه
!کوزه هاتو تو جعبه کردی... یهو چی شد زرد کردی و عقب کشیدی؟

خیال کردم خونه ای که گرفتی یه خونه ی نود متریه ، صد متریه !!! صد و بیست -
متریه ! خیال کردم قرض کردی... خیال کردم وام گرفتی... خیال کردم ... به هر کس
! وناکسی رو زدی که بریم یه جایی که بهتر از اینجا باشه

و محکم به دهانش کوبید و گفت: خدای من شاهد اینجاست برای من از هر جایی بهترین
.....! من غلط کردم جای بهتر طلب کردم

. به حق افتاد

چادر از سرش افتاد روی شانه هایش و نالید: من بدبخت خیالاتی شده بودم ... و هم برم داشته بود! خیال کردم خودتو به آب و اتیش زدی که خونه بگیری! که نگي بهم ... که بعد بیست و چهار سال قسط و قرض بالاخره یه روز خوش ما هم ببینیم.... خیال کردم واسه خاطر پسرت و من داری خودتو تیکه تیکه میکنی.... دعا کردم. هر روز و هر شب رو به قبله روی سجاده دعا کردم تا به هرچی میخوای برسی... من چه میدونستم از روی شونه های مردم میخوای بری بالا! چه میدونستم قراره برام کاخ بسازی از حق الناس.... ای !!! کاش زبونم لال میشد از گله به در و دیوار کهنه ی این خونه

یکتا دستهایش را توی جیب برد و یکی دوقدم مقابلشان رژه رفت. درحالی که به . محاسنش دست میکشید و زیر چشمی مهدیه را می پایید

هامون نفس عمیقی کشید و چنگالش را به موهایش فرستاد . کلافه بود ... دلش . اغوش پر مهر ستیلا را میخواست

اقلیم_155#

اقلیم_156#

:مهدیه با صدای آرامی گفت

کوتاه بیا حاجی... خونه ی پونصد متری میخوایم چه کار؟! اصلا کی این کلید - برج لعنتی رو بهت داده؟! اصلا چه نیازی... تو میگی مال خودته! میگی از این ور و اون ور جور شده ... هرچی تو بگی.... بیا بفروشش بزنش به یه زخمی... بفروشش بدش به زلزله زده ها ... بدش به سیل زده ها ... بدش شیرخوارگاه ... بدش بهزیستی این شهر چاله زیاد داره! یکی شو پرکن دو تاشو پر کن د مرد مومن ... تو مگه نرفتی بشی یه کاره ای واسه ی پر کردن چاله ی درد مردم ... چرا اضافه کردی؟ چرا براشون کندی....! چرا گور کن شدی! یکتا چیکار کردی با زندگیمون؟! چیکار کردی با زندگی من و پسرمن؟

:یکتا عربده کشید

بس کن خجالت بکش. عوض تشکرته؟! عوض دعا به جون من کردنته؟! بیا ببین - مردم شوهرهاشون رو چطور ورز و مالش میدن از بابت چرخوندن و گردوندن زندگیشون ... این حرفه تو به من میزنی؟ اینطوری پشت منو خالی میکنی؟

مگه من پشتتو خالی کردم؟ شیفت صبح و عصر مدرسه مگه کم درس دادم به بچه - های مردم؟ کم یادشون دادم؟ کم گذاشتم؟! داری از کدوم بی پناهی حرف میزنی که من پا

به پات برای گردوندن این زندگی اومدم ولی تا کجا یکتا؟! تا کجا بیام؟! اینجا دیگه آخر خطه...داری میفتی تو چاه ... چطور جلوتو نگیرم.... چطور مانعت نشم؟ من باید پیش مرگ تو بشم تا بفهمی؟! تا کوتاه بیای؟! این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست یکتا ! پول ربا و اختلاسه یکتا ! این پول آه مردم پشتشه ... پول بیت المالہ . دهنـتو ببند دهنـتو ببند-

دستش را از جیب درآورد و مهدیه ناله کرد: نکن یکتا ... پس فردا یه بلایی سرت میاد ... آه یکی دو نفر نیست آه میلیون میلیون مردم پشتته ! گرفتار میشی گرفتارمون میکنن ! ... به جوونی پسرمون رحم کن

یکتا ها ها کرد و گفت: جوونی پسرم؟ واسه خاطر این نره غول دارم خودمو به آب و اتیش میزنم

مهدیه چادرش را از دو طرف باز کرد و با دستهایش مشتشان کرد و تکانشان داد و گفت:

کدوم آب و اتیش؟ کدوم آب و اتیش عزیز دلم؟! نکن با زندگیمون نکن جانم ... - توبه کن ! برگرد هفت بار دور کعبه گشتی.... که حالا همش یادت بره؟! بین صفا و مروه مگه ندویدی مگه سنگ نزدی به ذات شیطان الرحیم !!! مگه روی دامن من های های گریه نکردی کو اون یکتایی من میشناختم ! حاجی سرتو برای کعبه تراشیدی برای عفو.. برای توبه برای برگشتن پس چی شد؟! چرا پشت کردی؟ چرا پشت پا زدی به همه چیز؟! چطور میتونی روی خون و دل مردم شب سرتو راحت به بالین بذاری؟! چطور بتونم زن باشم توی اون خونه راه برم... پسرمو دوماد کنم! چطور !بتونم روی درد و آه دیگران زندگی کنم؟

دستش را از میان چادر پیش آورد و درحالی که میخواست گونه ی یکتا را لمس کند گفت:

مگه نخوندی... مگه نشنیدی... مگه هزار بار توی هر مجلسی سخنرانی نکردی و - : من حظ نبردم از حرف زدنت یکتا ... خودت بلند بلند میگفتی

و اخذهم الربا و قد نهوا عنه و اكلهم اموال الناس بالباطل و اعتدنا للكافرين منهم عذابا الیما - و هم بدین جهت که ربا می گرفتند در صورتی که از ربا خوردن نهی شده بودند و هم از آن رو که اموال مردم را به باطل می خوردند به کیفر رسند و ما برای !!! کافران آنها عذابی دردناک مهیا ساخته ایم

هق هقش شدت گرفت یکتا کفری ، دگمه های پیراهنش را باز کرد و با دستش : خودش را باد میزد مهدیه ناله زد

صورتت داغ کرده یکتا ... الان که گر گرفتی.... الان که تاب و تحمل این حرارت - و نداری... بترس از آتیشی که اون دنیا به جونت میفته.... بترس از آه و داغ و گریه ی مردمی که تو روی ارزوهاشون کاخ علم کردی.... بترس یکتا بترس از آیه هایی که باورشون نداری و توی گوش بقیه زمزمه میکنی! بترس عزیزم.... بترس از اون روزی که من و این بچه به خاک سیاه بشینیم بترس یکتا از اون دنیا و حساب کتابش بترس..... از حساب کتابی که به جون پسرت انداختی بترس.... از آه من بترس که حلالیت نمیکنم.....اگر

سیلی محکمی به گونه اش نشست ، آنقدر ناگهانی بود که هامون هم نتوانست جلوی مشتیی که روی گونه ی مادرش نشست را بگیرد، یکتا بالای سر اندام مچاله ی مهدیه ایستاده !!!! بود و عربده میزد: خفه شو دهن تو ببند

هامون دستهایش را دور کمر یکتا قلاب کرد و او را به عقب کشید و داد زد: بابا ... ! داری چیکار میکنی بس کن دیگه

مهدیه خودش را به سمت مبل کشید، پیشانی اش را روی تشک مبل گذاشت و یکتا داد کشید

به درک که نمیای ! بمون اینجا تو تنهاییت بپوس و بمیر ! تو لیاقت پیشرفت و - نداری... تو لیاقت اون زندگی رو نداری ! یه نگاه به ریخت و قیافه ات بنداز! کی برای توی یه لا قبا تره خرد میکنه ! بی همه چیز ! تو لیاقت نداری

:و آب دهانش را به سمت او پرتاب کرد و رو به هامون گفت

....وسیله هاتو جمع کن ، امشب نقل مکان میکنیم-

صدای ریزش اب بند آمده بود ،توفیق از پشت درحمام جرات نمیکرد حوله طلب کند

کتری سوت میکشید و هامون همانطور بر وبر به چهره ی مثل لبوی پدرش نگاه میکرد که درحال روشن کردن سیگارش بود، فندک زد و با صدای گرفته ای گفت

برو کاشون، صیغه ی اون دختره ی دهاتی هم فسخش کن ! کارمون باهات تموم - شده !

مهدیه خانم درحالی که از بینی و کنج لبش خون می آمد نگاهش را به سمت هامون کشاند که قفل کرده بود و مبهوت پدرش را تماشا میکرد

اقلیم_#156

اقلیم_#157

صدای هو هوی باد می آمد ، این برج انقدر بزرگ و وسیع بود که هربار سرش را به سمتی از آن میچرخاند تا نگاهش به دیوار منتهی شود، چشمهایش از تماشای وسعت پیش رویش میسوختند

بوی چلو و گردن ، شامه اش را نوازش میکرد اما دست و دلش به غذا نمیرفت،
توفیق بسته ی قاشق و چنگال یک بار مصرف را باز کرد و گفت

! خان داداش اینجا شکل قصرهای لوکس کارتونها میمونه-

یکتا نیشخند زد

تو زندون نشستی کارتون دیدی؟-

توفیق با غصه گفت: از زندون نگم برات داداش.... ساعت تماشای تلویزیونمون
!برنامه ی کودک بود! آخ آخ اصلا نگم برات که چی بود و چی کشیدم

خدا روشکر دراومدی . غصه ی باقیمش هم نخور.... سپردم پروانه ی وکالتتو -
برگردونن ! دیگه دور از چشم و گوش من هم ، با کسی نه همنشین باش نه برای کسی
رفاقت کن ! تو این جماعتونمیشناسی نمیدونی چه جونورهایی هستن؟! برای اینکه
!خودشون برن بالا ، حاضرین از روی همدیگه ردبشن

توفیق سر تگون داد و یکتا چشمش به سمت هامون چرخید که فکری با غذایش بازی
.....میکرد

:مشتی سبزی به دهانش برد و گفت

!چی شده اخمها تو همه ؟-

... هامون سرش را بالا آورد: نه

...غصه ی مادرتو نخور، راضیش میکنم بیاد سرزندگیش-

پوزخندی بی اراده روی لبهایش آمد و یکتا اضافه کرد: از مهر مادریش بود اون
! ضجه و زنجوره ها وگرنه که خودت میدونی ، آدم نفرین کردن و عاق کردن نیست

....هامون کند سرش را بالا آورد و گفت: میدونم

یکتا دست از خوردن کشید وگفت

... آدم پشت پا زدن به زندگیش نیست-

.... هامون سر تکان داد: میدونم

یکتا نگاهش را باریک کرد

ول کن من باشه ول کن تو نیست دو روز دیگه دلتنگت میشه و دلواپس پاش به -
این خونه باز میشه... پاش به این خونه باز بشه موندگار میشه! هرچی باشه زنه.... ایمانش
قرصه صحیح ولی ته تهش زنه ! زن هم که میدونی نصفه ! میدونی از چه لحاظ نصفه دیگه
؟

. با حس تهوع فقط سرش را بالا و پایین کرد

آب دهانش را قورت داد ، صدای ملچ مولوچ توفیق از بلعیدن مغزش را میسوزاند
برای خودش کمی آب ریخت و یکتا تکه ای از گردن توی بشقابش را با دست جدا کرد و
گفت:

تهش میاد همین جا . پس فکری نشو... غصه دار هم نشو! مثل دختر بچه های -
! غریب مونده هم کز نکن

. توفیق خندید و نگاهی به هامون کرد

! هامون آب دهانش را فرو داد و گفت: من فکری نیستم حاجی

... یکتا سرتکان داد: از قیافه ات میباره که چقدر فکری نیستی

سرش را پایین انداخت و یکتا روی لبهایش زبان کشید با چشموهای هراسانی درحالی
که او را به پا به پا میکرد گفت

!!انکه جدی جدی خاطرخواه دختر قاضیه شدی؟-

هامون سرش را بالا آورد، انقدر تند اینکار را کرد که مهره های گردنش ترق ترق
صدا دادند و شریانی که از میانشان رد میشد ، به شدت سوخت و تیر کشید

توفیق دست از خوردن کشید و متعجب گفت

دختر همین قاضیه که تبرئه کرده منو؟ طرف فامیله داداش؟-

یکتا نگاهی به هامون کرد و غرید

دل دادی بهش؟! به اون الف بچه؟-

!!! مشتش را روی کانتر کوبید: با توام پسره ی قرمساق

اقلیم_#157

اقلیم_#158

هامون کمی صندلی را عقب کشید ، طعم غذا در دهانش به مثابه زهرمار شده بود

...

یکتا درحالی که نفس نفس میزد ، خودش را به جلو کشید ،در این خانه به جز همین شش صندلی اطراف کانتر چیز دیگری نبود ، صدای مشتش در فضای خالی پخش میشد و ...نگاهش لحظه به لحظه خون بار تر

رو به هامون که ساکت نشسته بود غرید

نگفتم یه مدت کوتاه محرمشی.... نگفتم واسه خاطر این محرمی که قاضیه شک -
نکنه ! نگفتم دلتو سفت تو مشتت نگه دار، زیاد پایی نشو ... بالا و پایین نشو! تماشاش نکن
که مبادا مهری بیفته این وسط که اون وقت من تو رو سکه ی یه پولت میکنم؟! گفتم یا نگفتم

...

هامون آب دهانش را قورت داد و توفیق حتی توان جویدن هم نداشت . با دهان پر به
نزاع پدر و پسر نگاه میکرد . هامون ساکت بود و یکتا پر آتش... گلوله هایش را بدون فوت
وقت ، به سمت او شلیک میکرد

دوباره مشت به کانتر کوبید و داد کشید

من مگه پدرت نیستم؟ مگه برات آرزو ندارم.... مگه هواخواه و هوادارت نیستم؟! -
دل دادی به اون دختره ی دهاتی روستایی که نفسش به درد لای جرز میخوره؟

احساس کرد سر تا پایش آتش گرفته از جا پرید و کفری گفت

! حاجی کوتاه بیا-

کوتاه بیام که پسر دسته گلمو دستی دستی هاپولی هپو کنن؟! اینو از من میخوای؟! -
دل دادی؟ شل کردی هامون؟! به همین سادگی؟

توفیق به خنده افتاد و یکتا داد زد: زهرمار هرچی میکشم از دست توی بی فکر
!میکشم

توفیق چشمهایش را گرد کرد

!خان داداش به من چه مربوط.... من یه خطبی کردم ... چوبشم خوردم-

من پسر مو دستی دستی پیشکش کردم که توی بی همه چیز و از اون هلفدونی بکشم -
!بیرون

توفیق سر پایین انداخت و یکتا رو به هامون که همانطور ایستاده بود زمین را تماشا
میکرد گفت: با تو چیکار کنم؟! هان؟! باتوی بی فکر چه کار کنم؟! گفتم محرمش بشی که
باباش شک نکنه کاسه ای زیر نیم کاسه است ... رفتی دل دادی به قیافه ی میمون و
چشمهای گاوی و عنتر بازی هاش؟! پسر لیسانسه ی من؟! پسر همه چیز تموم من پسر
کامل من دل بسته ی یه دختری شده که حتی محض رضای خدا یه دیپلم کوفتی هم
!!!نداره؟

هامون آهسته گفت

!درس میخونه دیپلمشم میگیره-

یکتا عریضه کشید

تو غلط کردی باهаш شرط و شروط گذاشتی واسه باقی زندگیت تو خیلی بی -
!جا کردی که برای خودت با اون دختره ی یه لا قبا ، آینده نگری کردی

. هامون نفسش را حبس کرد

یکتا فریاد زد

به گور خودت و هفت جد و ابادت خندیدی که من بذارم تو با اون طایفه وصلت کنی -
.... با اون دختره ی ریه ناقص پاپتی که معلوم نیست چه وردی در گوش تو خونده که جادو
و جنبلت کرده که تو روی من و ایسی بگی درس میخونه دیپلم میگیره ! چیز خورت کردن ؟!
!!!! تخ کن ببینیم چی به خوردت دادن

یکتا نفس عمیقی کشید ، توفیق برای برادرش آب ریخت و گفت

داداش آروم باش اینطور پیش بری که سخته میکنی مزه ی این خونه زندگی عمرا -
! نمیره زیر دندونت ! وا بده مرد مومن

وا بدم؟ من وا بدم ... یا این پسره ی مفت خور که وا داده به دو تا خنده ی اون -
!دختر پاپتی؟

نگاهش به سمت هامون چرخید و گفت

دیگه چی باهم گفتین؟ دیگه از چی با هم حرف زدین؟ دیگه چند خط مشق عشق با -
.... هم دیگه نوشتین؟! جواب بده

هامون دستهایش را توی جیبش برد که مبادا، مشت گره خورده اش توی صورت
یکتا فرود نیاید، یک گام از کانتر فاصله گرفت و گفت
!یه دفتر شده تا الان-

یکتا چشم به این سو و آن سو گرداند، قوطی نوشابه را به سمتش پرت کرد، هامون
جا خالی داد و قوطی به دیواری خورد و ترکید و صدای فس گاز از مایع نارنجی متصاعد
شد.

توفیق ابروهایش را بالا داد

....داداش میخوای بکشیش؟! هامون برو از سر راهش کنار-

هامون همانطور ایستاده بود یک کلام با گردنی افراشته تماشا میکرد حرف دلش و
زباننش و نگاهش یکی بود و این را یکتا کاملاً میفهمید که پسرش دل داده است و دل گرفته
است با همه ی آن نهی و حرفها و قول و وعده ها، روی همه چیز پا گذاشته است و دلش
برای آن دختر منهوک و دراز رفته است

دستی به صورتش کشید و با چشمهایش اشاره کرد هامون جلو بیاید

توفیق قاشق را میان بشقابش فرو برد و گفت: یه شب ما اومدیم یه شامی بخوریم
...کوفتمون شد به خدا. کوتاه بیا خان داداش

یکتا روی کانتر کوبید: بیا جلو بهت میگم انقدر مرد نیستی که بیای اینجا وایسی
!چطوری میخوای افسار یه زندگی دستت باشه

از این حرفش، اخمی کرد دو گام پیش آمد و دست به سینه مقابل پدرش ایستاد
یکتا سر تکان داد

.... که میخوای دختره رو-

. در سکوت نگاهش میکرد

یکتا لپهایش را باد کرد و گفت: که دل دادی به دختره و آینده نگری هاتون هم کردین !

یکتا دستی توی جیبش برد از پيدا كردنش منصرف شد، دست توی جیب دیگر برد و :یک سوئیچ ماشین روی کانتور گذاشت و گفت

اینو گرفته بودم بابت زحمتت... بابت اینکه اعتبار و ریشه اتو گرفتی تو مشقت به -
خاطر عموت .. به خاطر من.... به خاطر خونی که تو رگهاته ! از خودت و انسانیتی که
مهدیه بیست و سه سال برات زحمت کشید تا بشی این ، بگذری و یه کم اداطوار عاشقی
بیای قرار بود پیشکش کنم به تو! از طرف خودم و توفیق بابت لطف به توفیق و من
! بیا برش دار... سوئیچ همون ماشینیه که دوست داشتی ! سانتافه ی جوون پسند که عینهو
قورباغه است ولی چه کنم که هامون من دردونه ی یکتا ، عاشق این ماشین به قول
!!! خودش اسپورت بود

اقلیم_158 بازم میتونم پست بدم!!! پس کانالایی که معرفی کردم جوین بشین من #
❤️👄 خوجال شم بازم پست بدم باشه؟

اقلیم_159 توفیق چشمهایش برقی زد و با طعنه گفت:#
....خدا بده شانس-

هامون چانه اش را خاراند و گفت: داری بازی میدی ؟

یکتا شانه بالا انداخت، قسمت خوب ماجرا اینجا بود که رگ خواب پسرش را
:میدانست ... سوئیچ را به سمتش گرفت و گفت

برو توی پارکینگ ببینش ! تستش کن فرمونشو... صندلیشو... ببین میپسندی ! -
رنگشو دوست داری یا نه ... هرچند که اگر سلیقه ات به بابات رفته باشه شیفته اش میشی !
ولی اما اگر سلیقه ات به من نرفته باشه ... که از این دل دادنت معلوم الحاله که سلیقه
!!! نداری

... پوفی کشید و باقی جمله اش را نیمه کاره رها کرد

. هامون سرش را پایین انداخت ، همانطور ایستاده بود

توفیق آخرین لقمه را هم به دهانش برد و با احساس سیری زایدالوصفی گفت: دستت درد نکنه داداش عجب شامی بود . چسبید اساسی. هرچند وسطش پیام بازرگانی زیاد داشتیم ! ولی در نهایت ، گوشت شد به تنم

یکتا سوئیچ را به سمت توفیق گرفت وگفت: برو این ماشین و روشن کن یه کم بگاز !باهاش تا من و هامون بیایم

نوشابه توی گلوی توفیق جستی زد و باعث سرفه اش شد ، مبهوت رو به یکتا گفت: من برم خان داداش؟

پارکینگ منفی سه دست چپتو بگیری میرسی به دیوار دو تا جای پارک هست - یکیش این عروسک پارکه ! روشنش کن بذار موتورش خوب کار کنه! گرم که شد ، از پارکینگ ببرش کوچه ، تا بیایم پایین

نوشابه را توی لیوان یک بار مصرف ریخت ؛ تا انتها آن را سر کشید وگفت: داداش الان که هوا گرمه موتور یخ نبسته که میگی گرمش کن بگازش.... باتریش اکتیو بشه ! زندان بودم درست مغزم دی اکتیو که نشده برادرمن ! باور کن برم طبقه ی بالا هم حرف و ! سخن پدر و پسریتون رو نمیشنوم

! یکتا چپ چپ نگاهش کرد و توفیق سوئیچ را توی مشتش گرفت وگفت: بله چشم و رو به هامون گفت: خدا لعنتت کنه که من از آزادیم به این ور ، یه ساعت خوش هم نداشتم

و. سلانه سلانه به سمت در ورودی راه افتاد

یکتا با نگاهش رو به هامون اشاره زد تا روی صندلی بنشیند . هامون پوفی کشید و رو به روی یکتا نشست . پنجه هایش را در هم قلاب کرد و سر به زیر به غذای دست . نخورده اش زل زد . شامتو نمیخوری؟-

:هامون جوابی نداد ، یکتا غرولندی کرد

با این دختره تا کجا پیش رفتی؟-

:تمام بدنش گر گرفت از سوال یکتا . بی حرف نگاهش کرد و یکتا هومی کرد

میخوام بدونم روی چکی که باید برای بابای حروم لقه ی اون دختره قراره بکشم - ! چند تا صفر بذارم

سر تاپایش خیس از عرق شده بود . دستی به پیشانی اش کشید و یکتا غرید: زبون
!باز میکنی یا با همین چنگال زبونتو از توی حلقومت بکشم بیرون؟

:هامون سنگین نفسش را بیرون کرد

! نمیدونم چی میگی بابا . حالا هم اگر اجازه بدی برم بخوابم-

خواست برود که یکتا مچ دستش را توی چنگ گرفت و گفت : یا جواب منو میدی
... یا چنان دمار از روزگارت درمیارم که نفهمی کی چیکارت کرده! پسره ی الدنگ بی
.... خاصیت

□☺☹ اقلیم_#159

اقلیم_#160

خواست برخیزد که جدی جدی ، سر چنگال را روی پوست پشت دست چسبیده به
:کانترش نگه داشت ، با حرص گفت

! توی چشمهای من نگاه کن و بگو تا چقدر با این دختره پیش رفتی-

هامون یکه خورد . انتظار این همه صراحت را از جانب یکتا نداشت، مادرش
میگفت عوض شده است و باور نمیکرد وزیر بار نمیرفت و حالا ... حالا چه میگفت؟

واسه ی من چشمهای باباقوریتو به این ور و اون ور نکش مرتیکه ی ابله ! عین -
... آدم حرف بزن بگو ببینم چقدر باید سر کیسه رو شل کنم تا دهن ملکوت ها رو ببندم

. دهانش خشک شده بود

همانطور هاج و واج به یکتا نگاه میکرد که یکتا سر چنگال را محکمتر توی پوست
دستش فرو کرد و گفت: با توام ... تا کجا با این دختره پیش رفتی؟

دستش را عقب کشید و اجازه داد ، نوک چنگال پوستش را خراش بدهد ، بی اهمیت
به پوستی که تراشیده شده بود وشیارهای موازی خونی که روی پوست دستش نقش بسته بود
:گفت

....من روش غیرت دارم حاجی ! این سوال و از من نپرس-

یکتا از همان سمت میز برخاست ، به سمتش یورش برد و یقه اش را گرفت عربده
: کشید

تو به گور هفت جد و آبادت خندیدی مادرسگ حروم زاده !!! دارم بهت میگم تا -
....کجا با اون دختره ی هرزه پیش رفتی

دستهایش را روی دستهای یکتا که به یقه اش چسبیده بود گذاشت و خودش را عقب
! کشید ، با صدای گرفته ای گفت: زنمه

یکتا آب دهانش را در فضای نامشخصی پرت کرد وگفت: تو که خوردی خیال کردی
با یه صیغه ی فکستنی که از نفس بابای بی همه چیزش دراومده ، همه چی تمومه و دخل
دختره رو بیاری !!! تو به چه حقی به این دختره رو که من از توی لوپ لوپ پیداش کردم
میگی زن !!! مگه من پدرت نیستم؟! مگه ما برای توی یه لا قبا آرزو نداشتیم؟ نداریم؟؟؟

هامون نفسش را سنگین بیرون داد، تک تک سلول های حنجره اش از شدت فریاد
:هایی که توی گلو خفه کرده بود ، میسوخت . اب دهانش را قورت داد و یکتا غرید

گفتم محرم بشی که اگر خنده هاشو دیدی ، دل صاحب مرده ات لرزید ، اگر -
دستشو گرفتی ، اون خشتک صاحب مرده ات باد کرد ... اگر بوش به دماغت خورد ، این
احوال ، حالی به حالی شد ، یه کم قضای حاجت کنی ته دلت نمونه که نداشتیم با سیاه و
سفید های شهر بری لواسون و دماوند و توی هم بلولین که تهش یه کره ی نمیدونم چی چی
پس بندازی که اون دخترای هیچی ندار که زبونشون از شابدالعظیم تا اوشون فشم درازه ،
هوار زندگی ما نشن و خیال نکنن پسر ساده لوح من بی کس و کاره !!! بد کردم گذاشتم تو
اوج جوونی نیازهاشو برآورده کنی که پس فردا با هر کس و ناکسی همنشین نشی که
روسرمون سوار نشن!!! گفتم محرم بشی که دو تا لپشو بگیری دو تا لب بگیری ... گفتم
محرمش بشی که بابای بی ناموسش شک نکنه خاطر جمع باشه همه چیز به قاعده است به
یقین برسه پاپوش و تله نیست الان من با این گندی که بالا آوردی چه خاکی به سرت
کنم هان ؟؟؟؟

صدای فریادش توی خانه میپیچید . حس میکرد گوشهایش زنگ میزنند... رگی توی
گردنش آتش گرفته بود ... باد کرده بود، فکش از شدت انقباض درحال ترکیدن بود و
... استخوان هایش میخواستند همین حالا فرو بریزند

پنجه مشت کرده بود و یکتا کانتر را دور زد، مقابلش ایستاد و با آرامش و لبخند
کذایی ای گفت: بگو داشتم شوخی میکردم بابا ! بگو الکی چرت و پرت سر هم کردم بابا ...
بگو دختره رو اصلا نگاهش نکردم چه برسه به اینکه بخوام صنمی باهاش داشته باشم بابا !
بگو منم مثل تو بزرگ فکر میکنم بابا بگو هامون! بگو بابا جون ... بگو من توهم زدم
... بگو اشتباه میکنم بگو که نگاه چپ نکردی به این دختره بگو قرار نیست جلوی

ملکوت و اون خانواده ی تخم حرومشون گردن کج کنیم !!! بگو من دست بردارم از چیدن
!!! دونه به دونه ی کنار هم کاسه ی چه کنم !!!!! د بگو دیگه پدرسگ

.هامون سرش را بالا آورد

یکتا سرخ شده بود و خودش ، درحالی به چهره ی کبود یکتا زل زده بود که تیره ی
کمرش خیس از عرق بود ... آب دهانش را قورت داد و یکتا نفس عمیقی کشید ، پنجه
:هایش را دو طرف صورت هامون گذاشت وگفت

تو که میدونی همه ی چشم و امید منی ... تو که میدونی قید هرکس و ناکسی رو به -
خاطر تو میزنم به خاطر آرزوهایی که برای تو دارم به خاطر اینکه همه ی امید و
زندگی منی! پس منو مثل اسپند آتیش که دارم اینطور جلز و ولز میکنم مثل یه بز اخفش
!!!!!! اینطوری نگاه نکن

. دست از گونه های هامون برداشت و یک گام عقب کشید

چنگی به موهای کم پشتش زد و بعد دستش را لای محاسنش برد و گفت: چه کنم با
توی بی فکر .. چه کنم با توی بی عقل ! چه کنم با بچه ای که کرم توشو خورده و پوچه و
خالی !!! چه کنم با تو پسره ی توله سگ که معلوم نیست الان باید چطوری جلوی ملکوت
سجده کنم !چطوری راضیش کنم چطوری قیدشو بزنم ببین چطور خون یکتایی منو
.... کردی تو شیشه ! بی فکر

:با صدای ضعیفی گفت

! خب عقدش میکنم-

تو به گور پدرت خندیدی مگر از روی نعلش من رد بشی که بذارم دست اون -
دختره رو بگیری توی دستت و توی شهر دور بزنی و منو با این عروس گرفتنت بی آبرو
کنی!د پسر چشمهای کورتو باز کن دور و اطرافتو نگاه کن ! ببین من چند تا دختر وزیر و
وکیل ونماینده تو آستینم دارم که تو رو میبره بالا! میرسوننت به عرش.... میکشدت سر قله
! ی قاف

! ملکوت ها کم آدمایی نیستن بابا-

تو چه میفهمی سیاست چه گفتار پیر باهوشیه ! تو چه میفهمی که خیال میکنی -
دردونه ی جنگلی ! به یال و کوپالت مینازی ؟! سمت الکی سلطانه هامون... سمت الکی
! سلطانه که یه روباه هم از پس توی کودن ساده لوح برمیاد

....هامون با صدای رسایی گفت: من دوستش دارم بابا ! ازش دست نمیکشم

صدای سیلی ای که توی گوشش نواخته شد ، باعث شد صورتش به چپ مایل شود
لبش به دنداننش برخورد کرده بود و طعم خون را حس میکرد . سر انگشتهایش را روی ناز
:شست پدرش گذاشت و یکتا با انگشت اشاره تهدید امیز گفت

فکرشم نکن بذارم ، اسم این دختره بیاد توی شناسنامه ات ! مگر تو خواب ببینی -
! بخوای نقشه های منو نقش بر آب کنی

اقلیم_#160

اقلیم_#161

:بی حرف از جلوی چشمهای یکتا رد شد ، یکتا داد کشید

....کدوم گوری میری !!! هوی با تو ام-

برای ثانیه ای جلوی در متوقف شد ، یکتا عربده کشید: قرار ما عشقو عاشقی نبود
! هامون

! شما با من هیچ قراری نداشتی حاجی-

و بدون اینکه جمله ی اضافه تری روی زباننش بلغزد ، در را باز کرد سلانه سلانه ،
کفشهایش را پوشید و بدون بستن بندشان وارد آسانسور شد ، به آینه زل زد رد انگشتهای
. یکتا روی صورتش جا خوش کرده بود و کنج لبش زخم شده است

به محض اینکه پایش به خیابان رسید ، توفیق را دید که جلوی برج ، توی سانتافه
نشسته بود و با سیستمش بازی میکرد ... به محض اینکه چشمش به هامون افتاد، هیجان
زده دستش را به سمت او تکان دادکه به سمتش بیاید ، اما در نهایت هامون دستهایش را
.توی جیبش فرو برد و بی توجه به توفیق و اشاره اش به سمت خیابان اصلی حرکت کرد

به دقیقه نکشید که صدای بوق های ممتدسانتافه را از پشت سرش میشنید ، توفیق
شیشه را پایین داد و صدایش زد: هامون ... هامون کجا میری؟

:محلش نداد همچنان در امتداد خیابان حرکت میکرد ، توفیق باز صدای زد

.با خان داداش دهن به دهن نکن ، هرچی هست خیر و صلاح تو میخواد-

!نیشخند واضحی روی لبهایش نشست ، چه کسی خیر و صلاحش را میخواست ؟

توفیق سرعتش را مطابق با گام های او کم کرد و با حرص گفت: با تو ام این موقع
شب کجا داری میری؟

... به سمتش چرخید و بی حوصله گفت: کاشان

لبت چی شده؟-

اهمیتی نداد و توفیق خفه گفت: بیا برگرد خونه ، حاجی و سگ سگی نکن ... تو که
!میدونی جونش به تو بنده هامون ... تو که میشناسیش ... تو که رگ خوابش دستته

دستش نبود . این بار اوضاع فرق داشت ... این روزها ، انگار نه انگار یکتارا
میشناخت . به اندازه ی بیست و سه سال دقیقا بیست و سه سال او را دیگر نمیشناخت .
توفیق همچنان همگامش می آمد، هامون خودش را به سمت پیاده رو کشید و بی حوصله
گفت: برو رد کارت ... از روزهای آزادی لذت ببر به خان داداشت هم بگو ، من قید یکتا
! بودن و میزنم اما قید دختره رو نه

چشمکی حواله ی توفیق کرد و به محض اینکه به سر خیابان رسید، برای اولین
! تاکسی زرد رنگ خالی دست تکان داد و بلند گفت: دریست

ترمز جیغ کشان سمند زرد ، کل خیابان را برداشت ، روی صندلی عقب که نشست ،
راننده از آینه نگاهش کرد: داداش مقصدت کجاست؟

هامون چانه اش را خاراند و گفت: اگر خیال میکنی با هفتاد هشتاد تومن تا کاشان
! میتونی منو ببری ، که فیها ، وگر نه ترمینال

راننده چانه اش را خاراند و گفت: هفتاد هشتاد ؟

هامون کیف پول چرمش را بیرون کشید و گفت: رفتت با مسافر هفتاد ... برگشتت
! هم بی مسافر هفتاد ؟ خوبه ؟

آب از دهانش را افتاده بود ، هامون تراول پنجاهی اول را به سمتش گرفت و گفت:
! این باشه بابت اینکه باور داشته باشی تا خود کاشان میرم.بقیشم وقتی رسیدیم مقصد

راننده به چاکرم نوکرم افتاده بود، هن هن کنان میگازید ، پول را بوسید و به پیشانی
... اش زد و گفت: امشب اصلا خوب کار نکردم . دمت گرم

هامون ساکت بود و راننده با تته پته گفت: میگم داداشم ، یه باجه تلفن دیدم نگه دارم
به خانم بچه ها بگم شب خیلی دیر میام؟

. هامون تلفن همراهش را به سمتش گرفت و گفت: با این زنگ بزن

. و سرش را روی پشتی صندلی تکیه زد و از پنجره بیرون را تماشا کرد

چشمهایش را بست و اجازه داد ، تصویر چشمهای درشت او ، در پس زمینه ی تاریک ، خود نمایی کند . همانطور چشم بسته شیشه را کمی پایین آوردو اجازه داد تا بادکمی تب و التهاب صورتش را خنک کند .

... یکتا گفته بود: قرار به عاشقی نبود

و مهدیه گفته بود : دست دختره رو ول کنی ، اسم مادرتو نیار که بی وجود زاییدن !!! هنر من نبود

چنگی به موهایش زد و چشمهایش را باز کرد ، هیچکس نمیتوانست ، سادات را از او بگیرد . اصلا مگر شوخی بود ؟

☺☺ اقلیم_161 - بازم هست#

اقلیم_162#

دو تراول پنجاهی دیگر به راننده تحویل داد ، ساعت نزدیک دو صبح بود ، جاده ... خلوت و کوچه تاریک ... ماه کامل بود و در آسمان کاشان میدرخشید

سوزسردی می آمد ، به راننده سفارش کرده بود مراقب باشد و مرد گفته بود : ! انشاءالله به مرادت بررسی داداش

دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون رفت... چشمش از ماه روی پلاک شانزده آمد و از پلاک شانزده روی دستگیره ی در.... یک گام خودش را عقب کشید که صدای گربه باعث شد سرجایش بماند ، به عقب چرخید ، گربه ی خاکستری به دیوار چسبیده بود و تماشایش میکرد

چنگی به موهایش زد و نگاهش به سمت خانه رفت، یک چراغ روشن بود ... یک قدم جلو و عقب رفت و در نهایت ... همان جا پای در ، روی آسفالت توی کوچه نشست . بی حوصله چنگی به موهایش زد و چهار زانو شد ، آرنجهایش را روی ران هایش گذاشت . و پیشانی اش را به دستهایش تکیه داد

: صدای مسیج تلفنش باعث شد کسالت از سرش بپرد

همونی... بیداری ؟-

لبخندی زد، تلفن را برداشت و در جوابش نوشت : همون کیه ؟

همون تویی ... چرا بیداری؟-

برایش نوشت: تو چرا بیداری؟

. خوابم نمیبره ، مامان اینا نیستن-

ابروهایش را در هم برد و گفت : نیستن؟

نه (چند دو نقطه و پرائتز به شکل خنده گذاشت) و در ادامه جواب داد: حاجی و -

! سید حسن و حاج خانم و نیره خانم و خاله صنوبر ، پاشدن رفتن نیاسر

سر انگشتش را روی لبش کشید و گفت: نیاسر؟ چرا؟

! یکی از فامیلامون مرده-

هامون بلافاصله تایپ کرد: جوجه ی من ناراحته ؟ میشناختیش؟

. نوچ ... ناراحت؟ نه نیستم-

پس خوشحالی؟-

انقدر داره بهمون خوش میگذره ، با ساره و عباس داریم فیلم سینمایی نگاه میکنیم -

! ، عباس رفته کلی چیپس و پفیلا خریده

:لبخندی روی لبش آمد

نوش جان ... الان انگشتات نارنجی شدن؟-

!برایش نوشت: آره ... کل کف دستم نارنجیه

بخورمشون یعنی؟-

... ای وای هامونی نکن دیگه-

لبخندی زد و پرسید: مهمون نمیخوای؟

... بلافاصله مسیج فرستاد: تا کی باشه

... مثلا من-

... آخ اگر بودی، دلم هواتو کرده . کاش الان اینجا بودی-

!برایش تایپ کرد: میومدم انگشتهای پفکیتو میخوردم

ستیلا برایش دو نقطه و پرانتز گذاشت و با مکثی هامون تایپ کرد: به نظرت عباس
منو راه میده ؟

. اوه از خدایم هست ، همین حالا گفت کاش هامون هم اینجا بود-

از جا برخاست ، شلوار خاکی و پیراهنش را تکاند ، یک دست به موهایش کشید و
نوشت: من اگر زنگ بزنم در و به روم باز میکنی؟

ستیلا بلافاصله جواب داد: یعنی میشه الان تو کوچه باشی... زنگ بزنی، بپریم بغلت
کنم ، ازگردنت آویزون بشم؟

لبخندی زد ، چند ثانیه لفتش داد و ستیلا پرسید: خوابت برد؟

. نه بیدارم . میخوام پیام بپشت-

بیا دیگه ... پس کی میشه کلا از صبح پیش هم باشیم تا آخر شب؟ دوباره از شب تا -
صبح باز پیش هم باشیم؟

زنگ بزنم در و باز میکنی؟-

. آخ آخ ... یعنی میشه قول میدم دیگه از خدا هیچی نخوام-

... هامون خندید و نوشت: قول دادی ها

به خدا به جون خودم و خودت ، تو باشی من از خدا هیچی هیچی نمیخوام-

عباس دلخور نشه؟-

.... عباس غلط میکنه-

. اخم کرد: از عباس اینطوری نگو

. کوتاه نوشت : چشم همونی جونم

انگشتش را روی زنگ گذاشت و با دست آزادش تایپ کرد: در و باز کن، دست هاتو
! هم نشور انگشتات مال منه

اقلیم_#162

اقلیم_#162

صدای جیغ خفیف و دخترانه اش را شنید ، حتی از پشت در ، بدون اینکه تماشایش
کند هم میتوانست هول و ولایی که به جانش افتاده را ببیند ... ببیند که موهایش دور

صورتش را گرفته و لبهایش نارنجی است ... دلش تند تر از هر وقت دیگری توی سینه می کوبید ... صدای لک لک پاهایی که درست و حسابی توی کفش فرو نرفته بودند را میشنید ، زنجیر تیکی کرد و در آهنی باز شد ، عباس ماتش برده بود ، لبخندی روی لب آورد و ... دستش را پیش برد

. دست عباس هم پفکی بود

همانطور دستش را معلق نگه داشت و عباس زیر لب زمزمه کرد: داداش این موقع شب ، اینجا ؟

:هامون روی لبهایش زبان کشید و گفت

....مزاحم میرم یه هتلی جایی-

عباس تنه اش را از جلوی در کنار کشید و اخم کرد: چه حرفیه ! بیا تو ... بیا تو صورتت چی شده؟

انگشتش را به شکاف کوچک کنار لبش کشید و لب زد: طوری نیست ، بد موقع مزاحم شدم؟

. عباس نیشخندی زد: اتفاقا خوش موقع است

...و با همان نیشخند واضح اضافه کرد: خیلی هم خوش موقع است لاگردار

:کنایه توی کلامش را فهمید ، با صدای آرام و مطمئنی گفت

!خاطرت جمع عباس ، قد رفع دلتنگی میمونم

... آدم اگر جدی جدی عاشق باشه که دلتنگیش رفع نمیشه-

!هامون زهر خند زد و گفت: باغیرتت بازی نمیکنم داداش بخوای برمیگردم

حرفهای عجیب غریب میزنی... عجبم از اینکه انقدر خوش موقع رسیدی ، اونم - این وقت شب ! با این سر و وضع خاکی ؟! نکنه جیباتو خالی کردن ؟

. از اون حرفها بود-

عباس خندید : همشیره آمار وبهت رسونده که بدو بدو خودتو از اون سر دنیا کشوندی اینجا؟

خبر نداشتم باور کن! خودم به سرم زد اومدم ... الانم دیر نیست میدونم مسئولیت - !داری ، بگی برو میرم

! نمیتونم به دومادمون بگم برو ... اصلا تو "من" نیست یه همچین بی ادبی ای-

هامون نفس عمیقی کشید و گفت: زود میرم خاطرت جمع ، نمیذارم حاجی و حاج
!خانم گله گذاری کنن ازت ... میدونم مسئولیت داری... خدانشناس هم نیستم

... اون که نیستی صد درصد ... ولی-

:نگاهی به خانه انداخت و چشمش به هامون برگشت و گفت

! این زخم کنج لبت گواه خوبی نیست . دعوایی نبودی مهندس یکتا-

:زهرخند زد

...هنوزم نیستم-

عباس سر تکان داد ، کمی متاسف و گنگ با این وجود بفرما زد و هامون روی لبش
:زبان کشید و در مواجهه با چشمهای پر گلایه ی عباس گفت

...زود میرم خاطرت جمع باشه-

عقدش کن، قانونی ... رفت و اومدت هم قدمت سر چشم! ما که حرفی نداریم ولی -
الان این موقع در و همسایه و حاجی و سید و فلان و بهمان ... یه کم جور نیست ؛ شاید تو
تهران جور باشه نمیدونم ولی اینجا جور نیست . ملکوت ها سرشناسن ! به سرشون قسم
!میخورن ... نذار قسمشون بشکنه

:دستش را روی شانه ی عباس گذاشت و گفت

خیال کردی من انقدر بی ابرو ام که واسه خانواده ی زنم مشکل تراشی کنم؟-

: عباس بلند خندید

.خانواده ی زن و خوب گفتی-

هامون سر تکان داد و عباس به جلو هلش داد و باز گفت: من اگر این ماسماسکی که
!تو برا این دختره خریدی رو تو هفت تا سوراخ قایم نکردم عباس نیستم

.... گناه داریم عباس. نکن سر جدت ، دلم خوشه به چت شبانه-

عباس سرخ شد و هامون پا تند کرد وگفت: خودت زن میگیری میبینی چه قدر خوش
!میگذره تا دو سه صبح باهаш چت کنی

خدا لعنتم کنه پای توی بچه تهرانی پررو رو به این خونه باز کردم ، خواهرم -
! هوایی شد

!!! هامون قهقهه زد: بشمار

عباس دولا شد کفشش را در بیاورد که هامون خودش را توی خانه انداخت ، رو به رویش با چشمهای بهت زده ایستاده بود . موهایش را نصف کرده بود ، نصفی این ور ... نصفی آن ور ، بالای گوشهایش بسته بود ، موشی... خرگوشی... چتری هایش باعث ترافیک پلک زدنش میشد و لبهایش نارنجی بودند و نگاهش منگ و خواب آلود اما از ذوق خالی بودن خانه خواب از چشمهایش فراری بود

بلوز و شلوار شیری رنگ به تن داشت ، روی بلوزش هم پروانه های کوچک و رنگی به چشم میخوردند ، شلوارش هم دم مچ ، کشی بود ... ناخن هایش را لاک قرمز زده بود و کش سرش هم قرمز بود . دلش میخواست همان دقیقه بغلش کند ... اما صدای لولای ... در آمد و ساره حینی که روسری را با گیره ای چفت میکرد خجالت زده سلام داد . به قولش وفا کرده بود ، انگشتهایش را نشسته بود

عباس یااللهی گفت و ساره با همان شرمش گفت: داداش هامون چایی میخورین ؟
. آره بی زحمت دستت درد نکنه-

!عباس غرغر کرد : لیوان ها نشسته است نرنی بشکنی

... ساره جواب داد: حواسم هست داداش

.عباس باز به حرف آمد: کتری هم آبش جوش نیست
.میدارم جوش بیاد داداش-

... ستیلا به خودش آمد با لحن آرامی گفت: سلام

عباس پوفی کشید چشم غره ای به ستیلا رفت و به سمت آشپزخانه پا تند کرد ، به ...ساره بلند بلند میگفت: حالا خودتو نسوزونی

هامون یک گام پیش آمد ، به محض اینکه خاطرش جمع شد و عباس عقلش کار افتاد و در آشپزخانه را بست ، دستهایش را باز کرد و گفت: بغلم نمیای یعنی؟

ستیلا با شیطننت گردن جلو کشید ، دید که ساره و عباس خودشان را توی آشپزخانه حبس کردند ، روی نوک پنجه ، پاورچین پاورچین پیش آمد ، خودش را توی بغل هامون

انداخت و سفت و سخت ، بغلش زد و گفت: آخ همونی... الهی قربونت برم ... باورم نمیشه اومدی

من قربون تو برم موش موشک من ، سادات خوشگل من ، عروسک من ... چرا -
...انقدر تو خوشگل شدی بی انصاف !ببینم تورو ... ببینمت ستی
صورتش را از روی سرشانه ی هامون برداشت و غصه دار گفت: لبت چی شده؟
هیچی... تو بگو چشمت چی شدن؟-

چی شدن؟-

ستاره بارونی شدن چرا؟-

... خوب تو رو دیدن دیگه-

و خندید و دوباره وحشت زده به سمت آشپزخانه گردن چرخاند که مبادا ساره ی بی
فکر بیاید توی سالن ! کاش چای دم نکشد ... کاش لیوان ها هیچ وقت شسته نشوند و آب
! کتری جوش نیاید

♥ اقلیم_#162

اقلیم_#163

خاطرش از جای خواب دخترها که راحت شد ، چشم به چشمهای خواب آلود
هامون دوخت که روی مبلی نشسته بود و به پایه ی میز نگاه میکرد، یک شلوار و تی
شرت راحتی به سمتش گرفت و گفت: امشب وبخواب ، فردا سفره ی دلتوباز کن ببینم چه
...خبره ... ! زیادی خرابی

.هامون لبخندی زد، شب بخیر کوتاهی گفت و لبه ی تخت عباس نشست

عباس چشم به در اتاق بسته اش دوخته بود، ساره و ستیلا پیچ میگردند و صدای
ریز خنده هایشان کل خانه را برداشته بود، به در اتاق نزدیک شد ، خواست فالگوش بایستد
اما استغفار کرد و دو تقه به در زد ، ساره از لای در نیم نگاهی به قامت عباس انداخت و
درحالی که گره ی روسری اش را شل کرده بود آرام پرسید: چی شده داداش؟

. درو پیکیر و قفل کن-

ساره چشمهایش را گرد کرد وستیلا با دلخوری گفت: داداش... حرفهایی میزنی ها !
.... هامون مگه

!!! عباس غرغر کرد: یه کار نکن پشت در همین اتاق تشک پهن کنم

ساره به ستیلای عصبانی نگاهی انداخت و رو به عباس گفت: داداش اذون و گفتن نماز میخونیم میخوابیم

عباس سر تکان داد و به سرویس بهداشتی رفت ... از دست هامون و این حجم از آزادی ای که در روابطش داشت ، کفری بود

ستیلا متکاها را زیر پتو ، مرتب کرد ، گوسفند مو مشکی اش را هم روی بالش جا داد و پتو را طوری رویش تنظیم کرد که خز مشکی گوسفند بیرون باشد. خاطرش که جمع ... شد ، رو به ساره گفت: شب بخیر خواهرجونی. من رفتم بخوابم

ساره با چشمهای گرد شده و از حدقه بیرون زده نگاهی میکرد ، خواست مانعش شود که ستیلا قبل از بیرون آمدن عباس از روشویی ، خودش را در اتاق حاج خانم انداخت ، از لای در نگاه میکرد ، ساره در را بسته بود و اتاق عباس که حالا متعلق به هامون بود هم درش بسته بود، عباس مثل روح سرگردانی به این سو و آن سو میرفت، چند ثانیه مکث کرد و دید که قامت گرفته ، صدای الله اکبرش که آمد، پاورچین پاورچین به سمت اتاق راه افتاد ، قلبش یک آن نزد دستگیره را با کم صدا ترین حالت ممکن پایین داد ، نفسش را حبس ... کرده بود و تمام تلاشش این بود هیچ سر و صدایی تولید نکند

ساره در اتاقشان را سه قفله کرد ، نیشخندی به ساره ی کم عقل از میان دیوارها حواله کرد و به محض اینکه عباس به رکوع رفت، خودش را داخل اتاق انداخت و در را ... پشت سرش بست

هامون برهنه مقابلش ایستاده بود ... بدون شلوار ، بدون پیراهن ! بدون حتی زیرپیراهن و اگر آن قسمت پوشیده نبود، قطعاً جیغ میکشید

. برای چند ثانیه خودش را شماتت کرد

. چشمهای هامون سرخ بود و همانطور ایستاده بر و بر نگاهی میکرد

به در تکیه زده بود و نمیدانست چه کار کند ... هامون سر شب توی گوشش زمزمه کرده بود :دوست دارد امشب وقتی او را بغل کرده بخوابد.... اما حالا نمیدانست چه کار کند !

حالا فلج شده بود ... به ماهیچه های عضلانی هامون نگاه میکرد و پیچ و خم بازوهایش ... سینه ی بی مو و گردن کشیده اش

سر تاپایش سرخ بود و همانطور به هامون خیره بود، میترسید نگاهش را بردارد ...
!و از خواب بپرد

دو تقه به در خورد، دستش را جلوی دهانش گرفت از در فاصله گرفت و هامون
.... وحشت زده گفت: جانم

خودش را به در رساند و عباس از پشت در گفت: خوبی داداش؟ چیزی لازم نداری؟
لای در را کمی باز کرد ، ستیلا به دیوار تکیه زده بود و دستش را جلوی دهانش
... نگه داشته بود

! هامون رو به عباس گفت: داداش لختم ، مرسی دمت گرم

....عباس سری تکان داد و گفت: خوب بخوابی. شب بخیر

هامون سر تکان داد و با خمیازه ی مصنوعی ، در رابست ، ستیلا دستهایش را جلوی
.... دهانش نگه داشته بود، چشمهایش پر اشک شده بود

هامون مضطرب صدایش زد: ستی خوبی عزیزم؟

.... دستهایش را از جلوی دهانش پایین آورد به زحمت هوا را می بلعید

همانطور که تکه تکه نفسش را از دهان بیرون میکرد نالید: اسپری.... اس.... پری
! مو جا گذاشتم

و پای دیوار نشست ... سرفه هایش را خفه توی سینه حبس کرده بود و از بی نفسی
اشک از چشمهایش میچکید، هامون به سمت شلوارش رفت، از توی جیبش اسپری کوچکی
بیرون آورد و در حالی که مقابل ستیلا روی زمین زانو زد گفت: جانم؟ چرا ترسیدی؟

دو پاف به حلقش زد و درحالی که چشمهای درشتش هنوز پر اشک بودند را بوسید
وگفت: خوب شد؟

تو با خودت ... اسپری داری؟-

نباید مراقب نفس های نفسم باشم به نظرت؟-

خودش را توی سینه ی هامون فرو کرد ، مثل یک گربه ی کوچک و نرم ، به سمت
اغوشش خزید ، درحالی که او را بو میکشید و عطر تلخش را به ریه میبرد گفت: چه خوبه
...اینجایی هامونی کاش همیشه همین جا باشی

پنجه های مردانه اش را لای موهای او فرو کرد و گفت: میدونی خیلی دوست دارم؟

ستیلا ریز خندید و هامون توی چشمهای درشتش زل زد : به جون تو ، اصلا فکرشم
! نمی‌کردم اینطوری دل بدم به توی فسقلی

!!!ستیلا پشت پلکی نازک کرد و گفت: من خیلی هم دختر خوبی ام

هامون با سر انگشت موهای توی صورت آمده ی ستیلا را کنار زد و گفت: میدونی
عاشق چشما تم ؟

ستیلا مردمک هایش را چرخاند و گفت: دیگه عاشق چیمی؟

... همه چیت ... مثلا اینجا-

... بینی اش را بوسید و بعد لبهایش را و گفت: اینجا

.... زیر گلویش را بوسید و گفت: بازم اینجا

... و روی چشمهایش متوقف شد و گفت: چشمهات ستیلا... من عاشق چشمهات شدم

لبهایش را غنچه کرد و گفت: فقط چشمهام؟

بوسه ی کوتاهی روی لبهایش زد و گفت: بعد از لبات دوباره چشمهات . یه دختر

....برام به دنیا بیار ، چشمهات مثل چشمهای تو باشه

. نفسش جا آمده بود، ریز خندید : منم دختر دوست دارم

.... منم مادر اون دختر و دوست دارم-

اقلیم_163#

اقلیم_164#

لبهایش را روی لبهایش گذاشت ، یک آن خودش را عقب کشید ، ستیلا وحشت زده ،

سرش را به دیوار پشت سر کوبید ، صدای ضربه ی استخوانش توی اتاق پیچید

:هامون آرام گفت

... آخ سرت-

ستیلا دستش را جلوی دهانش نگه داشت: دهنم بوی پفک می‌ده؟

... هامون خندید : نه

....با چشمهای لرزانی لب زد: پس چرا

بابت نفست نفسم؟ خوبی؟-

... ستیلا شیطننت وار دستهایش را دور گردن هامون حلقه کرد و گفت: خوبم

:با آرام ترین ولومی که حنجره اش اجازه میداد لب زد

... نمیتونم تحمل کنم دیگه-

چینی به بینی داد و با صدای پر خنده ای پرسید: چیو؟

بغلش زد، دستهایش را دور کمر باریک و خوش فرمش فرستاد و با یک حرکت

! بلندش کرد و گفت: میخوامت

دستش دور گردن هامون حلقه شده بود و پاهایش از روی ساعد دست مردانه اش ،
اویزان بود و مدام آنها را بالا و پایین میکرد ، توی سینه اش ماهیچه ای که قد یک مشت
. گره خورده بود، با تمام قوا ، ضربان میزد و عجیب بود نفسش به شماره نیفتاد

هامون صورتش را نزدیک صورت او برد و گفت: ببین داری چیکار میکنی؟ اصلا

...چرا اومدی توی این اتاق

! خوب اومدم پیش تو باشم-

... برو ستیلا ! کار دستمون میدی ها-

باز هم پاهایش را در هوا تاب داد و گفت: خب کار دستت بدم! چی میشه مگه؟

چه میشد؟ ان موقع یکتا سرش را روی سینه اش می گذاشت.... و ملکوت ها یقه اش
! را جر میدادند . آن موقع چشمهایش را از کاسه در می آوردند و مهدیه تکه تکه اش میکرد

چطور میتوانست از این عروسک زنده با این چشمهای درشت و شیشه ای دست بکشد
.... ؟ چطور میتوانست رهایش کند؟ دل به دل پدرش بدهد و

! درد داشت

حتی فکر کردن به از دست دادن او، دردناک بود ... و حالا که ارگان مردانه اش به
کار افتاده بودند و بوی لعنتی اش زیر بینی اش میپیچید و برخلاف تصور او ، دهانش بوی
! یک توت فرنگی شیرین و خنک را میداد

....و گلوش

بی اراده خم شد ، فرو رفتگی گلویش را بوسید ، جایی نزدیک نبضش.... پوست نازک و سفیدش را به کام کشید و ناله اش کل اتاق را برداشت ... وحشت زده خودش را به هامون فشرد و گفت: نمیتونم ساکت باشم هامون

! فکر کن عباس بیاد تو اتاق-

! ابروهای خوش حالتش بهم پیچ خوردند: خب بیاد

!هامون چرخى زد و گفت: دلم نمياد بذارمت روى زمين

...خب نذار-

و گردنش را کج کرد و اجازه دادموهای مشکی رنگش روی صورتش بلغزند ... پوست گردنش، طعمش... زمزمه ی ناله هایش ، لبهای برجسته و نفس هایش...حرارتی که از بدنش به پوست دستش مینشست، همه باعث شد تا بگوید

! میخوام تا صبح ببوسمت ستی-

ستلا نیشخند زد و هامون او را روی زمین گذاشت ، مقابلش ایستاد وگفت: ببین چطورى دیوونه میکنى آدمو ؟

چنگی به موهایش زد و درحالی که از او فاصله میگرفت گفت: برو تو اتاق خواب خوشگلم

...ستلا دست به سینه شد: من میخوام پیش تو باشم

!به من اعتبارى نیست امشب برو جانم-

عجب آدمیه ... من عربده ی عباس و به جون خریدم، کلی آرتیست بازی درآوردم -
!، تازه چطورى از این اتاق برم بیرون ... ؟ عباس منو ببینه چى؟

هامون لبه ی تخت فرود آمد وگفت: برو شیطونى بسه ! برو بخواب خوشگلم برو . شبت بخیر

و دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی گذاشت، خوشبختانه اتاق نیمه تاریک بود و نمیتوانست التهاب صورتش را ستلا ببیند

ستلا همانطور که وسط اتاق ایستاده بود ، نگاهی میکرد، جدی جدی خوابش برد؟
برهنه روی تخت دراز کشیده بود و پاروی پا انداخته بود، یک دستش روی سینه ی عضلانى اش بود و یک دستش را روی چشمهایش حائل کرده بود

ستیلا روی لبهایش زبان کشید ، وسوسه ی بوسیدن سینه ی ستبر و گندمی اش ،
وادارش کرد پیش برود روی نوک پنجه جلو رفت ، دستی به گلویش کشید، هنوز نقطه ای
که هامون مکیده بود ، تر بود

لبه ی تخت نشست، موهایش را روی سینه ی هامون ریخت، صورتش را نزدیک
... صورتش برد و گفت: پس بوسه امو بده و شب بخیر بگو بهم

هامون دست از روی چشمهایش برنداشت، میترسید گرفتار برق نگاهش شود و
... دوباره افسارش را از دست بدهد

یک نفس عمیق کشید و یک آن دید ، رایحه ی توت فرنگی ، در کل شامه اش پیچید
، ناوارد ، لبهایش را با ماهیچه های برجسته و درشتش نوازش کرد و ناشیانه بوسه ای از
... او گرفت، خواست برود که هامون پنجه اش را پشت گردنش فرستاد وادارش کرد بماند

ستیلا سرانگشتهایش را روی سینه ی داغش کشید و گفت: خب دیگه کاری نداری؟
من برم لالا؟

!تو بیخود میکنی بری لالا پدرسوخته-

ستیلا ریز خندید و هامون دست از روی چشمهایش برداشت ، با یک حرکت او را
بغل زد، چرخاند ، و درحالی که رویش خیمه زده بود و بی اهمیت به صدای قژ قژ تخت
خواب بود زانوهایش را دو طرف کمرش گذاشت و درحالی که دگمه های لباس خوابش را
.... باز میکرد گفت: نداشتی ستی ، نداشتی دست خالی از اینجا برم

ستیلا ریز خندید ، خمار و مست بود ، شهوت بکری که در چشمهایش لانه کرده
بود، حالا آرام به بیرون از آشپخانه خزیده بود، چشمهایش دو گلوله ی آتش بود و به محض
اینکه پنجه های از کوره درآمده ی هامون، سینه هایش را لمس کرد و لبهایش را روی
لبهای او گذاشت ، پلکهایش را روی هم گذاشت ، آن لحظه خودش را زیباترین زن دنیا می
! پنداشت... زیباترین زنی که فقط یک پادشاه میتواندست قلبش را تسخیر کند

ناله ی خفه ای از گلویش بیرون آمد، زبانش را روی گوش ستیلا کشید و گفت: آروم
!.... آروم ... خیلی پیش نمیرم باشه ؟

گلویش را بالا آورد و سرش را توی بالش برد و با چشمهای بسته ای غرق در لذت
! نالید : دوست دارم هامون ... ما مال همیم

هامون به آرامی کش لباس زیر توری اش را تا میانه های رانش پایین کشید و
! درحالی که روی نافش بوسه ای زد گفت: تا ابد عزیزم ، تا ابد

اقلیم_164 بله گفتم این ویروس کرونا اومده - اینو نوشتم بشوره ببره □ تقدیم به #
□ سایه جان ☺ وای ☺☺☺ نمیدونم چرا هیستیریک میخندم

اقلیم_165 فصل بیست و سوم : تهران 1398#

صدای زنگ ، باعث شدساعدهش را از روی چشمهایش بردارد، نور موزیانه ،
وادرش کرد تا پلکهایش را باز کند، به محض اینکه به عقربه های ساعت دیواری نگاهی
. انداخت ، با کش و قوسی از جا بلند شد

صدای زنگ در بود یا تلفن؟ آنقدر منگ و خواب آلود بود که فرقاشان را تشخیص
نمیداد. به زحمت ایستاد ، دستی به کمر درناکش کشید و درحالی که کشان کشان از اتاق
بیرون می آمد، صدای زنگ در ورودی ، کل خانه را برداشت

یک نفر، به شدت عصبانی، هیستیریک ... و کفری از او ، دستش را روی زنگ
در گذاشته بود و یکباره و دوباره و سه بار و البته درنهایت پیوسته ، زنگ را فشار میداد

پا تند کرد یک تی شرت که روی دسته ی مبل افتاده بود و نمیدانست مال چند روز
پیش است، تنش کرد و درحالی که بند های سفید آویزان از کمر شلوار مشکی رنگ
ورزشی اش را تو می فرستاد دستگیره را کشید پایین وبی توجه به چشمی ، در را باز کرد
... از دیدنش آن وقت صبح ، جلوی در خانه اش ، جا خورد

مکث کرد ... و در نهایت یک پوزخند دندان نما زد
دعوت نمیکنی پیام داخل؟-

ابروهای خرمایی رنگش را به هم رساند: چرا؟

Kidding me??! چرا؟ واقعا میپرسی چرا؟-

... بهتره بری اینجا من تو در و همسایه آبرو دارم-

خواست در را ببندد که پایش را لای در گذاشت و دستش را به آکاردئون فلزی چسباند
!و گفت: تو که نیت نکردی من تو راه پله اتون بمونم سرگرد؟

نگاهش کمانه کرد به سمت واحد رو به رو، هیچ خبری نبود، کفش های خانم جلالی
. و پسرش جلوی در به چشم نمیخورد

در نهایت چشمهایش روی صورت او نشست و از چهره ی بی بزک و ساده اش ، به دستهایش زل زد، خالی بود ، نه ساکی ... نه چمدانی... یک کیف کوچک کمری به کمرش بسته بود، بارانی زرشکی ساده ای به تن داشت، شال مشکی، شلوار مشکی... از همان لباسهایی بودند که با هم خریدند . بارانی سلیقه ی او بود، کیفش سلیقه خودش! شال و شلوار . هم از دست فروش خریده بود

و حالا مقابلش ایستاده بود

!تک سرفه ای زد و با لحن گرفته ای گفت: فکر کردم انتخابتو کردی

!ستیا نیشخند زد: انتخاب؟

تنه اش را جلو کشید و او بالاخره رضایت داد تا عقب برود ، کتانی هایش را روی پادری درآورد، در را پشت سرش بست و با آرامش گفت : همسایه ی طبقه ی بالات چقدر کنه بود ! هی میگفتم با سرگرد کار دارم ... هی میگفت سرگرد! کدوم سرگرد گفتم پرتوی ! مات شده بود میگفت مگه تو سرگردی !!! فکر میکرد ساختمون رو اشتباه اومدم به هر حال !خدا خیرش بده اجازه داد پیام داخل ! توی حیاط بشینم

جدی و ساکت دستهایش را توی جیب گرم کن فرستاد و گفت: الان باید برات کف بزنم؟

:دستش را به حالت تحقیر امیزی در هوا تکان داد و رو به او گفت

و اوا ... چه خشن ! بهت نمیاد سرگرد انقدر جدی باشی ... انقدر محتاط... انقدر - ... غریبه

فاصله ی خودش تا او را کم کرد و با لبخند ساده ای گفت: فکر کنم من و تو خیلی ! پیش رفتیم

....هرچی پیش رفتیم و که به آنی بالا آوردی-

و بی اهمیت به قیافه ی بهت زده اش ، وارد آشپزخانه شد، کتری را به برق زد و درحالی که پاکت شیر و برشتوت را بیرون می آورد سعی میکرد به او که درحال تماشا کردن اسباب خانه اش بود، خیلی نگاه نکند

توی خانه دور کوتاهی زد، یک خانه ی شصت متری جمع و جور و تک خوابه بود .. به نظر می آمد سرویس بهداشتی و حمامش از یک در راه داشته باشند

چشم از مبلمان کرم رنگ و شش نفره برداشت و به آشپزخانه چشم دوخت، همه چیز
! ساده بودند . ساده و بیش از اندازه دور از تجملات

. شال و بارانی اش را روی دسته ی مبلی رها کرد و رو به روی او ایستاد

اخم و تخم کرده بود ، با این حال وقتی برشتوت را با شیر مخلوط کرد، دو کاسه ی
کوچک و دو قاشق آورد، ستیلا لبخندی زد، وارد آشپزخانه شد و صندلی میز سه گوش
کوچک را عقب کشید

:رویش نشست و گفت

.....من چیزی و بالا نیاوردم آل....ی-

!روی لبهایش زبان کشید: عادت ندارم علی صدات کنم

:دو لیوان چای هم ریخت و بی حوصله گفت

برای چی اومدی اینجا؟-

کاسه ی مخلوط شیر و برشتوت را به سمت خودش کشید: برای چی نیام؟ بهم آدرس
!!! داده بودی

!فکر کنم یادت رفته بابت چی بهت ادرس دادم؟-

! فکرامو کردم مگه نگفتی فکراتو خوب بکن-

به پستی صندلی تکیه زد ، چشمهای ابی رنگش را مستقیم به سمتش دوخت و بی
!حوصله گفت: فقط خوب بکنش رو انجام دادی ؟

.از حرفش یکه خورد

....ابرو درهم کشید : عجب آدمی هستی

علی نیشخند زد: جدی؟! من عجب آدمی هستم یا تویی که ترجیح میدی با یه پس
! مونده هنوز رابطه داشته باشی

. از جمله اش ، مو به تنش سیخ شد

:رویش را برگرداند و او با صدای کلفتی گفت

من بهت گفتم انتخاب کن ، فکر کن دیگه اینجا چه غلطی میکنی تو که -
تصمیمتو گرفتی؟

ستیلا کفری از حرفهای بی نتیجه اش داد زد

! باید تمومش میکردم-

ده سال برای تموم کردن کافی نبود؟ دو روز هم اضافه نیاز داشتی؟! فکرکردی با -

! بچه طرفی هانی

:آب دهانش را قورت داد ، چنگی به موهایش زد و عصبی نالید

چرا پس ولم کردی؟ اگر برات گرون تموم شد که من کجا میرم و با کی میمونم و -
کی و انتخاب میکنم پس برای چی ولم کردی؟ برای چی فقط یه نشونی از خودت دادی و
! گورتو گم کردی؟ حالا که اومدم ... برو به درک

از جا بلند شد، آنقدر ناگهانی که صندلی به کانتتر برخورد کرد و به محض اینکه به
سمت مبلی که لباسهایش را رویش انداخته بود یورش برد، علی از پشت کمرش را گرفت و
و ادارش کردبایستد

هق میزد اما نمیخواست اشکش بچکد ، با صدای نفس های مردانه اش که لبهایش را
... به گوشش نزدیک کرده بود کمی نرم شد

:به سمتش چرخید ، به چشمهای ابی و تلخش نگاه کرد و عصبانی گفت

... ولم کن بذار برم-

! مگه نیومدی بمونی-

! با این ادبیات و طرز فکر و نگرشت نمیمونم-

ایه ربع برای تغییر ادبیات و طرز فکر و نگرشم خیلی کمه نیست؟-

اقلیم_#165

اقلیم_166 هنوز مصر بود برود ، مثل دختر بچه ای پا توی یک کفش کرده بود #
و چشمهایش روی در ثابت مانده بود، مرد رو به رویش کمی کوتاه آمد، چنگی به موهای
:بلوطی که چند تار میانشان طلایی به نظر میرسید زد و کفری از دستش گفت

! انتظار نداشتم بازم بری سمتش-

:ستیلا باصدایی که سعی داشت نلرزد گفت

!داره اعدام میشه-

... علی سرش را عقب برد قهقهه ی مغرضانه اش ، کل سالن خانه را پر کرد

ستیلا پوفی کشید و با آرامش بیشتری گفت

باید ازش خداحافظی میکردم... باید بهش میگفتم بخشیدمش.... باید برای ده سال -
! گذشته درست و حسابی سوگواری میکردم

هومی کشید و یک تای ابرویش را بالا داد دست به سینه شد و با نیشخند واضحی
گفت:

!!! الان خداحافظیتو کردی ؟ مبادا هسته ی البالو قورت داده باشی-

... و با چشمهایش به شکمش اشاره زد

ستیلا خواست واکنشی نشان دهد که علی بازوهایش را گرفت، وادارش کرد همان جا
.... بایستد درست رو به رویش

یک نفس عمیق کشید و رو به او که با چشمهای پر حرصی نگاهش میکرد گفت
! بیا به هم کلک نزنیم-

!سرگرد اونی که استاد کلک زدنه فکر کنم شمایی نه من-

صورتش را پایین آورد مقابل صورت اونگه داشت و با لحن آرامش بخشی گفت: اگر
تموم شده بسم الله ، اگر تموم نشده همین حالا برو رد کارت... من تو زندگیم فقط یه شکست
! عشقی کم داشتم اونم به مدد تو داره یه جلوه ی جدیدی به حال و هوام میده
! تموم شده علی-

....این بار راحت و ساده لب زد: علی

مردمک های آبی رنگش لرزید و دست از بازوهایش برداشت ، به نگاهش خواست
لبخند بزند اما منصرف شد زود بود ، اعتماد کردن به اوپی که اعتمادش را شکسته بود و
میانه ی راه ، یک مرد دیگر را انتخاب کرده بود و وسط هیجانات پرشورشان لب میزد :
. هامون !!! کار سختی بود

به سمت آشپزخانه چرخید که ستیلا لب زد: باور نکردی ؟

....انتخابت درسته اما دلت جای دیگه است-

.ستیلا خندید: بچه پررو

شانه بالا انداخت: حداقل من اونقدر لاشی نیستم که کل پروژہ اتو به اسم خودم تموم کنم و برای مرگت عروسی بگیرم ... تو شونزده سالگی هم قرار نیست مثل چی ولت کنم ...

: ستیلا آب دهانش را قورت داد

! ول کردن بلد باشی ، مهم نیست تو چند سالگی ، ول میکنی-

...سر تکان داد: گرسنمه انقدر ازم حرف نکش

و به آشپزخانه برگشت پشت میز نشست و ستیلا چشم گرداند خانه اش مرتب بود ، ... شاید کمی سلیقه فقط احتیاج داشت

باید آستین هایش را بالا میزد... سادگی از در و دیوار می بارید و همه چیز در حد و اندازه ی یک سرگرد پرکار ، مرتب بود . وارد آشپزخانه شد ... نمیدانست کجای خانه ... بایستد

... درخانه ی هامون میدانست و اینجا

اینجا برایش همه چیز گنگ بود، با وجود اینکه شفاف بود ... هیچ لایه ی کدری !رویش نبود و هیچ جا را بخار نگرفته بود، اما نمیدانست دقیقا باید کجا باشد

!چه نقشی داشته باشد؟

.... یک همخانه ی سفید

!یک دوست اجتماعی؟

.... یک کلفت

!یک مرده که مثل روح سرگردان دور و اطراف یک مرد چشم آبی می پلکد ؟

علی تعارفش کرد روی صندلی بنشیند، به آرامی روی صندلی قرار گرفت، به کاسه ی برشتوت و شیر زل زد و علی زمزمه کرد: گرسنه نیستی

. مستقیم به او خیره شده بود، بدون اینکه جوابی بدهد

... چند ثانیه خیره ماند که صدایش زد: ستیلا

بله؟-

به چی نگاه میکنی؟-

...دارم فکر میکنم-

علی هومی کشید، از جا برخاست دو فنجان چای با تی بگ آماده کرد و وقتی به میز برگشت پرسید: به چی؟

.....به تو-

! نیشخندی زد: حالا زوده تازه اومدی برای فکر کردن به من وقت زیاده

! اون الکساندر خیلی شخصیت بذله گوتری داشت ... میشد باهاش کنار اومد -

با من نمیتونی کنار بیای؟-

: ستیلا خندید

ایه ربع بیست دقیقه برای اینکه ببینم میشه باهات کنار اومد یا نه کمه نیست؟-

بالاخره یک لبخند کمرنگ روی لبهایش نشست و ستیلا قاشق اول را به دهانش گذاشت ... میتوانست دوستش داشته باشد؟! میتوانست هامون را با او فراموش کند؟! میتوانست بالاخره یک زندگی نرمال داشته باشد؟! با یک آدم نرمال؟! دور از حاشیه... با ایک هویت تازه؟! شاید در یک اقلیم تازه؟

اقلیم_166 سلام در صورتی که نقد و نظری از اقلیم هست، اینجا با من در میون #
بذارید ☺

اقلیم_167 #

... لبه ی تخت فرود آمد ، صدای تلویزیون باعث بهم خوردن تمرکزش میشد

به ناخن های کوتاهش زل زد شلوارش را توی دست گرفته بود و موهای نم دارش ، روی صورتش پخش و پلا بودند ... خودش هم نمیدانست از دست این حجم از افکاری که ... به سمتش هجوم آورده بودند چه کار کند؟ به کجا پناه ببرد

تقه ای به درخورد ، برای یک لحظه وحشت کرد خواست خودش را بپوشاند اما علی وارد اتاق شد ، کاری برای پوشاندن پاهایش نکرد ، لبخندی روی لبش آمد و گفت: چای....ریختم. عافیت

دنبال شلوارش که توی پتوی نامرتب علی گم و گور شده بود میگشت که او پیش آمد،
!نزدیکش شد و گفت : من که دیدم ! احتیاجی به این همه تقلا نیست

نفسش را فوت کرد ، با حرص به چشمهای آبی و کلاش او چشم دوخت و کفری گفت:

.... خوب خوش به حالت که دیدی ! بیا بازم ببین-

. و پاهایش را به همان حال که نشسته بود از هم باز کرد

علی سوتی کشید و با حرص گفت : تو که پوشیدی یه چیزی ! من از رنگ مشکی
!بدم میاد ... یه قرمزی چیزی تنت کن

!درحالی که شلوارش را میپوشید گفت: برام بخر تنم کنم

....علی با خنده لب زد: چشم امر دیگه

نگاهش به سمت او چرخید و گفت: میتونی برام یه کاری بکنی؟

یک تای ابروی مردانه اش را بالا داد : چه کاری؟

میتونی برام آمار یکی و بگیری؟-

به دیوار تکیه زد و در جواب ستیلا گفت: همون پسره که پروژه اتو به اسم خودش
تموم کرده؟

! گور بابای اون پسره و اون پروژه-

علی نیشخندی زد : پس چی؟

....یه نشونی میخوام-

علی چشمهایش را گرد کرد و لب زد: نشونی؟

کمر شلوار را بالا کشید ، سرپا شد و رو به رویش ایستاد و گفت: یه نشونی از اون
! دختری که قرار بود هامون باهاش ازدواج کنه میخوام

میخوای ساقدوشش بشی؟-

ستیلا بی حوصله چنگی به موهای نام دارش زد و گفت: علی خواهش میکنم ...
کمکم کنی پول خوبی بهت میدم

با صدای بلند خندید ، آنقدر قهقهه اش بلند و عصبی بود ، که کل خانه را پر کند

از اتاق بیرون آمد، ستیلا دنبالش راه افتاد و با صدای مستاصلی نالید: مگه قرار نشد
کمکم کنی؟

میان سالن متوقف شد، به سمتش چرخید و گفت: قرار شد برات شناسنامه جور کنم، چیزی که اون معشوقه ی آقازاده ات از پیش برنیومد ... بعدشم داری به مامور دولت پیشنهاد رشوه میدی؟

:با نیشخند واضحی که روی لبهای برجسته اش نشست در جواب گفت
واقعا علی من نمیفهمم تو چه جور مامور دولتی هستی که توی ماموریتت انقدر به -
! خودت حال میدی

:علی چشمهایش را باریک کرد و ستیلا دست به سینه شد و لب زد
!من اون دختره رو اصلا از ذهنم پاک نکردم-

. هومی کشید: خارج از تایم اداری ، من هرکاری دلم بخواد میتونم انجام بدم
ستیلا خندید: تو خونه ی هامون یکتا ... وسط یه ماموریت احتمالا حیاتی ، تو با یه
... دختر رابطه برقرار میکنی و

! صورتش را جلو کشید: فکر کن قرار بود یه سری اطلاعات بهم برسونه
. خنده روی لبهای ستیلا ماسید

....علی پوفی کشید: میخوای کاری که ازم میخوای وبهم بگی ؟ چایی یخ کرد
یک نفس عمیق کشید: اطلاعاتی که بهت رسونده درمورد هامونه؟
... به نظرم تو کارای همدیگه دخالت نکنیم خیلی اوضاع بینمون بهتر پیش میره-
!من ازت یه چیزی میخوام علی و امیدوارم کمک کنی-
!بگو ... ببینم قابل حل هست یا نه-

... ستیلا مکثی کرد: اون دختره که قرار بود با هامون ازدواج کنه
علی میان کلامش آمد: هنوزم قراره ازدواج کنن ... خب؟
. خشکش زد

قرار بود؟! به هم نخورده بود؟! فکر کرده بود با اتفاقات اخیر همه چیز خراب شده
. بود

گروه نقد اقلیم دوست داشتین اینجا https://t.me/eghlim_sarvi اقلیم_167#
♥ عضو بشین و نظراتتون رو بگین

با صدای مرتعش و ناباوری لب زد: چی داری میگی علی؟
خندید کوتاه و البته با نگاهی خشمگین، آنقدر غضب توی چشمهایش آشکار بود که
ستیلا برای چندثانیه دهانش را ببند
. زودخودش را جمع و جور کرد
زهرخند علی باعث شد، چنگی به موهایش بزند، یک لبخند تصنعی به لب بیاورد و
!بگوید: اوه واقعا انتظار یه همچین شوکی رو نداشتم
شوکه شدی؟-

... ستیلا شانه بالا انداخت: چه اهمیتی داره
علی سر تکان داد، به سینی چای که روی میز مابین مبل ها قرار داشت اشاره زد:
چابیت یخ کرد
ستیلا به آرامی لبه ی مبل فرود آمد، احساس میکرد ضربان قلبش از کنترل خارج
شده، درحالی که سعی داشت ریتم نفس هایش را کنترل کند، علی به آشپزخانه رفت و به
محض اینکه برگشت یک اسپری روی میز گذاشت و گفت: میتونی ازش استفاده کنی اگر با
... شنیدن این خبر حالت بد شده
این را باید به پای شعورش میگذاشت؟ یا درک بالا؟ یا علاقه یا آن دوستی لعنتی پاره
پوره ای که به جبر زمانه بینشان شکل گرفته بود؟! دقیقا این رفتار را باید به پای چه می
گذاشت؟

علی لیوان چایش را برداشت و گفت: خب آدرس این دختره رو میخوای چه کار؟
زهرخندی زد: مهم نیست
ناگهانی داد کشید: ستیلا مثل آدم جوابمو بده تا همین چند ساعت هم به زور دارم
!خودمو کنترل میکنم سرت داد نرم
مغزش و گوشهایش از صدایش سوت کشیدند

آنقدر عصبانی شده بود که رگ گردنش متورم و گردنش سرخ شده بود. چند ثانیه
منگ به چشمهای درخشانش زل زد و درنهایت با صدای ضعیفی گفت: چی شده؟

چی شده؟ از وقتی که اومدی با بهونه و بی بهونه بحث و به سمتی میکشی که -
قاعدتا توی این شرایط و احوالت نباید هیچ ربطی بهت داشته باشه ! اما تو مثل یه موش
! فضول از این سوراخ به اون سوراخ میپری که پنیر محبوبتو از توی تله دربیاری

یک قطره اشک از چشمش افتاد و علی بی حوصله گفت

من که میدونم یه برنامه ای داری وگرنه چه لزومی داشت بیای اینجا؟! میخوای -
نجاتش بدی؟ از طریق کی ؟ نامزدش که اتفاقا بابای بانفوذی داره؟

با پشت دست اشکش را پاک کرد و علی به جلو خم شد، دستهایش را قلاب کرد وبا
صدای آرامی گفت

میخوای منو خام کنی؟-

! این حرفو نزن-

پس بهم توضیح بده دقیقا وسط خونه ی منی که ماموریتم اینه قماش یکتا رو از -
عرش به فرش برسونم چیکار میکنی؟

از پشت اشکی که چشمهایش را فرا گرفته بود به او خیره شد و درحالی که سعی
داشت چشم و ابروی مشکی ای که پیش نگاهش ظاهر شده بود را پس بزند گفت
بهت پناه اوردم-

از کی تا حالا من شدم پناهگاه تو سرکار خانم؟-

از وقتی که لمسم کردی... بغلم کردی... من وبوسیدی !!! بهم احساس اطمینان -
! دادی... بهم قوت قلب دادی ... بهم گفتی من زیبام

علی پاهایش را روی میز ضربدری دراز کرد و گفت: بله ... خاطرم هست هنوزم
از نظر من تو زیبایی ، قابل بغل کردن و لمس کردن و بوسیدن !!! ولی تو انتخابتو
کردی... منم آدم مهمان نوازی ام،تا هروقتی که بخوای میتونی اینجا بمونی به شرطی که
!سر منو شیره نمالی... والته به عنوان یه زن باید نیازهای منو تامین کنی

ستیلا چنگی به دسته ی لیوان چای که نیمه داغ بود زد و در یک حرکت آنی آن را
! به صورت علی پاشید وباتمام وجودش داد زد: توهم یه حروم زاده ی تمام عیاری

اقلیم_168#

اقلیم_169#

علی خم شد ، یکی دو برگ دستمال کاغذی از توی جعبه برداشت ، صورتش را خشک کرد و با صدای بلند خندید : وقتی خودتو در حد رابطه ی جنسی توصیف میکنی منم ! توقع اینو دارم که نیازهامو برآورده کنی

ستیلا نفس نفس میزد

علی بی حوصله گفت: بهم بگو نقشه ات چیه یا میگم کمکت میکنم یا نمیگم و از این خونه میندازمت بیرون در هرد و صورت تکلیفمون روشن میشه که برای همدیگه باید دقیقا چه نقشی بازی کنیم ؟ من یا دوست پسرتم که قطعا با این سنی که ازم گذشته ازت توقعاتی خواهم داشت و اگر بنا باشه تو اینجا بمونی دلم میخواد تو بغلم باشی و اگر وسط بوسه های من و ناله هات بهم بگی هامون قطعا گردنتو میشکنم !!! ولی نه اگر به من به چشم یه پلیس همه فن حریف نگاه میکنی که میخوای کمکت کنم از این مخمصه نجات پیدا کنی... اون ! وقت اوضاع یه شکل دیگه ای به خودش میگیره

با صدای عاجزی لب زد : چه شکلی ؟

من به عنوان یه کارمند دولت نمیتونم تو رو اینجا به مدت طولانی نگه دارم . به - من ازت خوشم میاد . نمیتونم بگم Any way . هر حال شرایط منم باید درک کنی دلباخته ام - عاشقتم " ولی ازت خوشم میاد " I am in love with you دوستت دارم یا خب؟ وقتی از یکی خوشم بیاد سعی میکنم باهاش کنار بیام و وقتی دارم سعی میکنم باهاش !!! کنار بیام، سعی کن کمک کنی تا راحت تر باهاش کنار بیام

... بینی اش را بالا کشید

میدونی چطوری میشه با من کنار اومد ستیلا؟-

بی حرف نگاهش میکرد

علی دستهایش را پشت سرش قلاب کرد و گفت: کافیه فقط بهم بگی برای چی اینجایی ! دردت چیه ؟ برنامه ات چیه؟ میخوای چه خاکی توی سرت بریزی؟ اون وقت بیل مناسب خاک برداری رو برات پیدا میکنم ... حداقل اینه که میتونیم با هم یه جوری کنار بیایم ! میبینی دو سه ساعته اومدی و داریم کلنجان میریم ذاتا ادم عجولی ام نمیتونم بهت اجازه بدم سه چهار روز اینجا بمونی و یه حرفی همیشه اون ته چشمهات باشه و من هی با !خودم کلنجان برم و ازت نپرسم

ستیلا روی لبهایش زبان کشید

از من چی میخوای؟-

من یا تو؟-

نگاهش را باریک کرد: تو اومدی خونه ی من ! از من ادرس نامزد نامزد سابق تو
!!! میخوای

به نظر می آمد نه راه پس داشت نه راه پیش ، روی لبهایش زبان کشید و بی حوصله
گفت:

! میخواستم از نفوذ پدرش کمک بگیرم که هامون نجات پیدا کنه-

برای چند ثانیه به صورت ستیلا خیره ماند و در نهایت گفت: جرم هامون ثابت شده
... است

پس چرا آزاده؟ پس چرا توی زندان نیست ؟ پس چرا به هیچ دادگاهی کشونده نشده -
؟

یکتاها فکر کردی حاضرن کسی و قربانی کنن؟ اونم کسی از خودشون رو ؟ مگه -
درست و حسابی نمیشناسیشون؟ مگه باهاشون زندگی نکردی ؟ مگه نمیدونی برای اینکه
خودشون رو ، خانواده و هم کیششون رو نجات بدن ، حاضرن از روی همه چیز با لودر
رد بشن ... مگه از روت رد نشدن دختر ؟! تو داری سنگ چپو به سینه میزنی؟ سنگ یه
آدم جانی؟

هامون جانی نیست" این جمله تا نوک زبانش آمد و در نهایت به یک نفس عمیق و "
سکوتی کش دار ختم شد

علی متاسف نگاهش میکرد

دلش نمیخواست موجبات قضاوتش را فراهم کند ... دلش نمیخواست مرد چشم آبی ،
برای ثانیه ای از ذهنش بگذرد که حضورش در این خانه به خاطر خودش نیست ... به
خاطر...

مغزش تیتتر جدید را لوله کرد و توی جمجمه اش کوبید ، چطور میتواندست خاطر
هامون برایش عزیز و محترم باشد وقتی قرار بود به زودی ازدواج کند؟

حرفهایش دروغ بود؟ باز هم دروغ ؟ باز هم ریاکاری؟ باز هم فریب خورد؟ فریب
یک درجه حرارت مصنوعی و عرق هایی که خیال میکرد از سر عذاب وجدان پیشانی اش
... را پر کرده اما

اما حالا سرگرد علی پرتوی حقیقت را توی سرش مثل پتک کوبیده بود

اقلیم_#169

اقلیم_#170

پنجه هایش را در هم قلاب کرد و رو به علی با صدای ضعیفی گفت: میخوام بدونی . که قراره چیکار کنم

.خب من گوشم با توئه . حرف بزن تا من تی شرتمو عوض کنم-

سرپا شد ، ستیلا با چشمهایش دنبالش میکرد ، علی چند ثانیه ایستاد و گفت: میخواستی عذرخواهی کنی از بابت رفتارت؟

... ستیلا به پشتی مبل تکیه داد: نه

...علی سر تکان داد: واقعا پررویی

به سمت اتاق رفت و بلند گفت: باهام حرف بزن، این خونه اونقدر بزرگ نیست که ...صدا به صدا نرسه

. چیزی نگفت . آنقدری هم طول نکشید که بتواند افکارش را متمرکز کند

دو بار صدای کوبیده شدن در کمد آمد و ثانیه ای بعد او درحالی که یک تی شرت !سه دگمه ی خاکستری به تن داشت ، مقابلش ظاهر شد و گفت: خب میشنوم

روی مبل تک نفره ای رو به روی ستیلا نشست و پا روی پا انداخت،دست به سینه و . منتظر نگاهش میکرد

:روی لبهایش زبان کشید

. من حقمه یه زندگی عادی داشته باشم-

:علی با تمسخر لب زد

.... البته-

دستی به پیشانی داغش زد : حقمه که هویت داشته باشم وقتی هنوز زنده ام و نفس !میکشم

:نیشخند روی لب گفت

! هوم درسته-

... به چشمهای ابی اش خیره شد : دلم میخواد به یکی تکیه کنم

. علی ابروهایش را بالا داد

! ستیلا نالید: من خیلی بی کس و کارم

واکنشی نشان نداد . ستیلا خسته گفت: شاید خانواده داشته باشم ولی من اصلا با اونها هیچ وقت سنخیت نداشتم جز اینکه صبوری کنم که درست بشه و نشه! من هیچ وقت مثل اون ها نبودم نتونستم مثل اونها باشم... یعنی شاید بودم ولی هامون تغییرم داد . ازم خواست چیزی باشم که دلم میخواد و منم خب شدم همونی که میخوام ... ولی هیچکس توی خانواده ی ملکوت اینو نمیپذیره ! من سالهاست سعی کردم خودم رو پای خودم باشم.... مثل زن های زرنگی که توی تلویزیون تحسینشون میکردم! مثل شخصیت های توی کتاب ها که هرشب قبل خواب خودمو جاشون میذاشتم. میخواستم خیلی قوی باشم ... میخواستم دور مرد . و توی زندگیم خط بکشم. خیلی چیزها میخواستم و میخوام ولی... نشد که بشه

آن پوزخند مزخرفی که در چشمهایش لانه کرده بود، به نظر می آمد کرکره ها را پایین کشیده و پی کارش رفته بود

میدونی من فکر کردم با هامون میشه نشد ... خاطرات مزخرفی دارم ... خیلی - مزخرف.... من زندانی شدم ! شلاق خوردم... آزاد شدم ... درس خوندم شبانه روز خودمو توی اتاق حبس کردم تا نیش و کنایه نشنوم ... به خواستگار های مطلقه و بچه داری که برام پیدا میشد دست رد زدم تا بتونم بلند بشم تا مثل یه شکست خورده نباشم ... دانشگاه قبول شدم ... با پدرم ، برادرم ، مادرم ... جنگیدم تا اجازه بدن به تهران بیام ... فکرکردم با یکی دیگه میشه غصه ها رو دور ریخت اما نشد ! درست وقتی که موفق ترین آدمی بودم که تو تمام دوران زندگیم میتونستم باشم ... دقیقا توی همون دوره وقتی میتونستم بورسیه بگیرم و از ایران برم و بشم همون چیزی که دلم میخواد ... پدرم زد توی گوشم و گفت : نه ! منوی توی خونه حبس کرد. دقیقا وقتی که میتونستم بالاخره به آرزو هام برسم... میخواست به زور منومجبور کنه تا با یه مرد پنجاه و سه ساله ازدواج کنم! مردی که سه تا بچه داشت و زنش مرده بود ... من شب میخوابیدم و صبح بیدار میشدم و میدیدم که مادر شدم ! بدون هیچ درد زایمانی !!! بدون هیچ زاییدنی... مادر سه تا فرزند یه مرد که موهای اکم پشت جوگندمیش حالمو بهم میزد

نفسش را فوت کرد: تصمیم گرفتم فرار کنم . عباس برادرم خبرداشت که توی فکرم چی میگذره ازم خواست صبر کنم ... صبوری کنم میگفت قدرت بابا روز به روز داره پسرفت میکنه ... یه چیزایی فهمیده بود و سعی میکرد آرومم کنه ... خواهرم التماس میکرد آروم باشم صبور باشم ولی ده سال کافی بود برای صبوری نه؟ میدونی تهش چی شد؟ من به خاطر پرونده ای که داشتم و البته دوندگی های پدرم ، ممنوع الخروج شدم! و حالا هم یه

آدم بی هویتم البته بهترین قسمت ماجرا اینه که اونا خیال میکنن من مردم و حداقل همین ... باعث آرامشم میشه

:علی دستی لای موهایش کشید و ستیلا با صدای خفه ای گفت

من نمیخوام خیال کنی من عاشق مردی ام که به خاطرش هنوز دارم تاوان پس -
میدم ، ولی نمیتونم چشممو روی همه ی اون احساسات خوبی که داشتم ببندم و اجازه بدم
همه ی تقصیر ها گردن کسی بیفته که مقصر سی درصد ماجراست و اون کله گنده ها نجات
! پیدا کنن

اقلیم_#170

اقلیم_#171

میدونی پدرت دستگیر شده؟-

سرش را تکان داد: توی اخبار دیدم ... خوشحالم ! حس میکنم مرگ عباس یه سرش
برمیگرده به گندای بابام ! به خاطر همین ضعیف شد فکر نمیکرد پسرشو دستی دستی از
دست بده راحت هم گیر افتاد حداقل برداشت و استدلال من اینه

:علی سرش را تکان داد

... ولی هنوز دادگاهی براش تشکیل نشده-

. هامون حقش اعدام نیست ، باید مجازات بشه اما اعدام فکر نکنم مستحقش باشه-

:علی نفسش را فوت کرد

ببین ، وقتی پرونده ی یکتا رو به من سپردن، من خیال کردم سه چهار نفر اختلاس -
کردن که چیز عجیب و غریبی نیست ... اما هرچی بیشتر پیش رفتم فهمیدم یه گندی رو یه
عده ی خاص بالا آوردن که هیچ جوره نمیشه دستشون رو رو کرد، هیچ جوره ستیلا ! تو
فکرشو بکن ، اختلاس و ربا و زمین خواری و هزار گند و کثافت دیگه از پس یک نفر که
برنمیاد ؟ باید یه گروه باشن یه تیم باشن... وقتی قرار باشه تو تنهایی بری دزدی تهش دخل
یه مغازه رو به جیب بزنی... ولی وقتی بتونی تیم جمع کنی تبدیل میشه به سرقت مسلحانه
از بانک ! حالا یه تیم که رئوس قدرتمندی داره ، خزانه رو خالی میکنه و اگر انگشت
اتهامت به سمت هرکدومشون بره ، دیگری اون یکی رو کاور میکنه و تو میسوزی ! از هر
سمتی بری میسوزی... یه دالان هزارتو رو در نظر بگیر... من همش به در و دیوار
میخوردم! الان هم توی این پرونده که میتونم بگم کاغذهاشو اگرروی هم بچینی کل این سالن
رو دربر میگیره ، ته همه ی راه ها به اسم یه نفر میرسم اونم هامون یکتاست ... نه پدرش

، نه عموش... نه پدرزنش... نه حتی پدر تو ! هیچکدام از این آدمها اجازه ندادند که مدرک و نشونه ای علیهشون باشه! تمام امضاها متعلق به هامونه ... تمام پولشویی ها مربوط به شرکت فیک هامونه دسته چک ها به اسم هامونه .اسم های خارج و داخل به اسم هامونه! من مثل تو فکر نمیکنم زیاد از حد اونو مظلوم و معصوم گیرش آوردی که خیال ... میکنی فقط سی درصد مقصره درحالی که

:میان حرفش آمد

پس چرا آزاد شده؟ وقتی آزاده یعنی تو نتونستی چیز درست و حسابی ای سرهم -
...کنی

از بالا دستور اومده ... من نیاز به زمان دارم تا بتونم این زنجیره رو به جا متوقف -
!کنم ! البته اگر حاشیه های ریز و درشت زندگیم بدارن

:ستیلا اخم کرد

حاشیه منظورت منم؟-

...از جا برخاست و گفت: یه چایی نداشتی بخوریم

:به آشپزخانه که رفت ،ستیلا خفه گفت

...هامون مستحق اعدام نیست علی ، اینو خودت هم میدونی-

! ثابت کن-

سرش را تکان داد: چطوری باید ثابت کنم ؟

... از هامون ... یه کم براش دلبری کن، هر اطلاعاتی که به من نداده ازش بگیر-

... مگه به تو نگفته-

علی بی حوصله گفت: یه سری اسناد که ثابت میکرد ، پدرش زمین خواری کرده و پدر زنش نزول کرده و پولشویی های مربوط به پرونده اشون به طور کلی طی یک اتیش سوزی جزیی که من میگم کار خودشونه ، خودشون میگن کار ما نیست از بین رفته! البته این چیزیه که رئیس به من گفته و اعتراف هامون یکتا تقریبا در حد یه رمان صدصفحه ای ! هم ارزش نداره وقتی هیچ سند و مدرکی نباشه

ستیلا نفس عمیقی کشید: خب شاید هامون یه نسخه از این سند ها دست خودش داشته
.... باشه

...جدی ؟ فکر میکنی به مغز من خطور نکرده بود-

ازجا برخاست به سمت او که مقابل کتری ایستاده بود رفت وگفت: پس چرا ازش نگرفتی؟

وقتی میخواستم ازش بگیرم ، یهو سر و کله ی توی لعنتی پیدا شد که قرار بود -
! ازت استفاده کنم تا اون مُقر بیاد
ستیلا لب زد: و استفاده نکردی؟

برای ارضای عطشی که نسبت بهت داشتم و دارم چرا استفاده کردم و انصافا -
چسبید ... البته اگر وسط کار به جای اینکه اسم اون عوضی رو بیاری بهم میگفتی آل ... و
انشنه نمیموندم

ستیلا آب دهانش را قورت داد: از من استفاده کن ...اگر چیزی داشته باشه بهت میده
.... مگه میشه یه اتیش سوزی همه چیز و از بین ببره

فعلا که شده بالادستی منم تنها حکمی که داده اینه که هامون فقط از استان خارج -
نشه! شهر که پیشکش ... استان هم سر عوارضی چهار پنج تا تراول خرج کنه راحت
میتونه به هر گورستونی که دلش بخواد بره! بعدشم مگه اون چند بار میتونه به خاطر
وجدانش پدر و عموشو بفروشه همون یک بار هم بخاطر فشار من و عذابی بود که متحمل
شده بود ... تا امروز به اندازه ی صد سال مغزشو شستشو دادن ! البته اینو در نظر بگیر که
من اصلا عقب نشینی نمیکنم و هرجوری باشه مدرک جور میکنم و البته که باید به سزای
!عملش برسه و مطمئن باش به زودی بالای چوبه ی دار میبرمش
ستیلا خفه گفت: از من استفاده کن . کمکت میکنم ... بیشتر از این نمیشه که توی چاه
... بره

! علی نگاهش کرد: خیلی داری ذهنیت منو از خودت خراب میکنی ستیلا

علی اوضاع بدتر از این نمیشه ... اگر فکر میکنی هامون مدرکی داره که بهت -
... نمیگه خب از من استفاده کن مطمئنم حرف میزنه
فکر میکنی هنوز حاضره برات کاری بکنه؟-

شانه بالا انداخت: ازهیچی که بهتره ... حداقل معلوم میشه هنوز وجدانی براش مونده
! یانه

...تا ده دقیقه پیش برای اعدامش چونه میزدی و حالا-

حالا برای وجدانش ... ! مطمئنم هنوز یه جو انسانیت توی وجودش هست . اگر -
فکر میکنی چیزی میدونه و بهت نمیکه ، که این نگفتن باعث مرگ حتمیش میشه و اینکه
همه ی کاسه کوزه ها سر اون میشکنه ... از من استفاده کن شاید حرف بزنه ... شاید هرچی
... لازم باشه برای کله پاکردن اون کله گنده ها به دست بیاری

چی گیر من میاد ستیلا؟-

نشان شجاعت و مدال افتخار؟-

تو فکرکردی دار و دسته ی اینا میذارن من زنده باشم؟ به محض اینکه بو بردن من -
!مامورم دیدی که چطوری خفتمون کردن ؟

!ستیلا آب دهنش را قورت داد: بوی ادرارت هنوز توی مغزمه

و در پایان جمله اش زهرخندی زد و علی بی حوصله گفت: نمیتونستم از نقشم پیام
. بیرون اون وقت همین دو زار اطلاعات هم گیرم نمیومد

من مطمئنم هامون حرفهای بیشتری برای گفتن داره که تو باید بدونی ... و البته -
! امیدوارم بشه که فقط محکوم به زندان بشه نه اعدام

!علی سر تکان داد: شاید هم حبس ابد هان؟

ستیلا هوفی کشید: ترجیح میدم حبس ابد باشه تا اینکه به جای یه مشت آدم عوضی
... دیگه اون قربانی بشه

. علی در سکوت نگاهش کرد و ستیلا خفه گفت: من کمکت میکنم

چرا؟-

چون کار دیگه ای ندارم!!! هویت هم که ندارم پس کمکت میکنم . از بی کاری که -
بهتره نیست؟

علی کفری گفت: چرا یه کاری داری؟

ستیلا خشک گفت: برآورده کردن نیازهای تو؟

... البته-

!آب که از سر گذشت چه یک وجب ... چه صدوجب-

!شاید بهتر باشه یه چای دم کنی-

و بدون اینکه حرف دیگری بزند ، از آشپزخانه بیرون رفت

اقلیم_171#

اقلیم_172 فصل بیست و پنجم : تهران اسفند 1387#

... تا عید-

... مهدیه باز تکرار کرد: تا عید

!چشمهای اشک آلودش را به سمت او چرخاند و لب زد: تا عید هامون؟ تا عید ؟

هامون روی مبل نشسته بود ، یک چشمش به طاقچه بود و چفیه ای که بخش مثلی آن از طاقچه اویزان بود پلاک دایی شهیدش... تسبیح وکلاه فلزی ایمنی ای که ترکش :تویش گیر افتاده بود ، نگاهش به رنگ پریده ی مهدیه نشست و گفت

... تا عید رضایت داده ، بعد از عیدم رضایت میده-

از جا بلند شد، آشفته و عصبانی غرید: یعنی چی تا عید رضایت داده هامون؟ یعنی چی تا عید رضایت داده یعنی چی پسره ی دست و پاچلفتی؟

!مامان تو رو خدا انقدر داد نزن ، من نیومدم اینجا که تو داد و بیداد کنی-

:مهدیه برآشفته تر از قبل گفت

میرفتی پیش بابات! مگه اون قصر کوچیکه که برگشتی تو این خونه ی نقلی و -
کهنه ؟ که عارت میاد روی مبش بشینی؟

:بی حوصله نالید

!مامان تو رو خدا ... من که فرداش برگشتم-

برگشتی؟ چرا رفتی که برگردی؟ یه شب که سر سفره ی حروم بابات نشستستی ... -
!ننشستی

! هامون نیشخند زد: دیگه قد یه چلو ماهیچه پولش حلاله

مهدیه به سمت اتاق خواب راه افتاد ، هامون دستی به صورتش کشید و دنبالش راه :
افتاد

...مامان ، گوش بده مامان جان-

مامان جان و کوفت هامون! مامان جان و درد ... بس کن هامون خجالت بکش ! -
این همه من خون و دل بخورم که تو سالم بار بیای سالم زندگی کنی ، سالم بری
بیای....تهش بشه این؟ که تورو من نگاه کنی وسفسطه کنی؟

من چه سفسطه ای کردم .. بابا چیه به چی ربط میدی مادر من خوبه منم شاکی -
باشم که بعد این همه سال زندگی ، حالا که سن و سالی ازتون گذشته ، اینطوری بشم سکه
ی یه پول.... دو روز دیگه عیده ، من میخوامم برایش عیدی ببرم... میخوام تو باشی بابا
باشه ! توفیق باشه ...راجع به عقد وعروسی حرف بزنیم

! عقدو عروسی-

مهدیه وارد اتاق شد ، لبه ی صندلی مقابل کنسول نشست و هامون لبه ی تخت
درست مقابل آینه نشست و پنجه در هم فرو کرد و گفت

!به بابا نمیتونم روبزنم ... ولی به تو که میتونم ! نمیتونم ؟-

باباش ، داداششو که ازاد کرده ... معلوم نیست از چه راه غلطی یه قصر گرفته که -
من قلبم داره روز به روز سنگین و سنگین تر میشه ... بابات منو به خاک سیاه نشونده
پسرشم به خاک سیاه نشونده ... دیگه چرا دست بردار نیست ، از جون تو و نامزدت چی
میخواد ؟

. میگه این دختره در حد ما نیست-

مهدیه مشتش را روی میز آینه کوبید : در حد ما نیست؟ چشه ؟ مشکلتش چیه که اینو
میگه؟ ازش پرسیدی؟

.هامون سکوت کرد

به اندازه ی کافی هم مهدیه از یکتا نفرت داشت دلش نمیخواست بیشتر از این ،
. باعث بیزاری مادرش از پدرش شود

...باتوام هامون-

با من ومنی گفت: گیر دادی ها دو دقیقه اومدم تو رو ببینم دلم برات تنگ شده ،
اصلا به فکر من نیستی نه ؟ عوض اینکه رگ خوابشو بگیری تو مشتت که رضایت بده
! دست از سرم برداره ... پاتو کردی تو یه کفش نیام نیام

معلومه که نیام . بعدم چیه رضایت بده؟اون دختره حقه ! محرمته ... اسمشو سر -
زبون ها انداختی که برگردی بگی مامان بیا به دادم برس؟ تو مرد نیستی؟ تو یه جو جربزه

نداری؟ یعنی من چشم بازار و کور کردن با این پسر بار آوردنم؟ تو مگه بچه ای هامون؟ بیست و دو سالته! از پس خودت برنمیای؟ از پس دختری که دوستش داری برنمیای؟ از پس بابات برنمیای؟ اگر نه که همون بهتر دختره رو ولش کنی به امون خدا ... بذار بره دنبال زندگیش، دنبال کسی که مرد باشه بتونه از پیشش بربیاد! بتونه تو مشکلات زندگی و بالا و پایین، جواب چهار نفر و بده و حقشو بگیره ... اگر پسر من از عهده ی این کار! برنمیاد همون بهتر تو دختره رو ول کنی، سرنوشتش با یکی دیگه رقم بخوره

هامون ماتش برده مبهوت به مهدیه ی برافروخته نگاه میکرد که از شدت حرص و جوش گونه هایش گل انداخته بود. چند ثانیه به چهره ی مهدیه نگاه کرد و در نهایت گفت: ولی بدون کمک تنهایی از پیشش برنمیام.

برو به بابات بگو، میخوامش... دست از سرش برنمیدارم. دوستش دارم.... مگه - دوستش نداری؟

.... هامون با تته پته گفت: چ... چرا

مهدیه چینی به بینی انداخت، از آینه نگاهش میکرد: چ... چرا؟! یعنی چی؟! یعنی مطمئن نیستی که دوستش داری؟

.... مطمئنم این دیگه از کجا اومد، معلومه که مطمئنم.

مهدیه از جا برخاست رو به رویش ایستاد و گفت: اگر مطمئنی پس چرا به تته پته میفتی؟ چرا من من میکنی؟ اگر خاطرت جمعه از خودت و دلت، که نباید دردی داشته باشی... خانواده ی دختره هم حرفی داشتن بهشون بگو یه مادر دارم مثل شیر... مثل کوه پشتمه! دیگه چیکار باید برات بکنم؟

هامون نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت: من پشتوانه ی مالی ندارم. با چه امیدی دست دختره رو بگیرم بیارمش تهران.... تو که میدونی هزینه های یه زندگی چطوریه! من از کجا بیارم اجاره بها بدم... پول آب و برق و گاز و گوشت و مرغ و روغن! نیارش تهران-

...هامون نیشخند زد: اون اونجا، من اینجا ... این شد زندگی

مهدیه کنار هامون لبه ی تخت فرود آمد: مشکلات پول؟ کار کن ... مگه مرد نیستی؟ مگه نمیخوای یه زندگی رو به دوش بکشی؟ مگه کم برو و بیا برای خودت تودانشگاه داشتی؟ حالا باید بگردی دنبال کار. سربازیتو که رفتی، لیسانس هم که هستی.... یه کار برای خودت دست و پا کن ... جهازم که نمیخواد جور کنی، یه پول پیش خونه است ... اونم

النگوهای من هست ... یه مراسم عروسی با آبروئه ... اونم از آموزش پرورش وام میگیرم ، از دوست و آشنا قرض میکنم جورش میکنم. اگر تهران هزینه ها بالاست، تو کاشان زندگی کن که هزینه هاش حداقل از تهران کمتره! منم دلم بگیره ، یه پنجشنبه صبح میام ، یه چایی پشتون میخورم شبم برمیگردم! بده؟

هامون نفس عمیقی کشید و مهدیه ضربه ای به پایش زد و گفت: اگر مردی و دوستش داری ، راهش اینه ... اگر نه ، یه زندگی اعیونی میخوای و شکم سیری برو ! پهلوی بابات ، قید من و این دختره هم بزن

. و رویش را با قهر برگرداند

اقلیم_172 آخرین پارت امروز - جبران همه ی روزهای بی پارتی شد دیگه #
خدا بخواد؟ 🍷 بچه ها در مجموع 5 فصل دیگه رمان تموم میشه شما میانگین هر فصل رو هم 5-10 صفحه در نظر بگیرید ... 50صفحه تا 60 صفحه ی دیگه رمان تموم میشه ، شاید حدودا خونه ی پرش 70 پارت دیگه اقلیم تموم بشه ! پس لطفا همگام با من و همراه با من رمان رو بخونین تا جا نمونین . من در هیچ شرایطی پستهای فینال رو به کسی ☺️❑❤️ نمیفرستم . پس همگام و همراه با من باشین

اقلیم_173 هامون دستهایش را توی هم قلاب کرد ، چند ثانیه به اخم و تخمش #
!نگاه انداخت و در نهایت گفت: حالا میای برایش یه عیدی بخرم ؟

. لبخندکمرنگ و محسوسی روی لبهای ظریفش نشست

! هامون صورتش را جلو برد : یه چیزی که خوشش بیاد

مهدیه پشت پلکی نازک کرد : فکر میکنی از چی خوشش میاد؟

... هر دختری حتما از زیورآلات خوشش میاد-

!مهدیه به سمتش برگشت : انگشتر؟ النگو؟ گوشواره ... گردنبند؟

... هامون اخمی کرد: ندیدم گوشواره بندازه

... شاید سوراخ نیست گوشهانش-

و دست به سینه به هامون فکری زل زد و هامون هومی کشید: نه یه نقطه ای روی
!لاله ی گوشش هست ... دیدم

مهدیه ابرو در هم برد : دیگه کجاشو دیدی؟

...هامون همانطور فکری گفت : خب... چیز

و انگار به خودش آمده باشد ، از جا پرید و کفری غرید: ای بابا مادر من، میگم بیا
ایه چشم روشنی براش بگیریم... یک ساعته چرا منو بازخواست میکنی
مهدیه لبخند عمیق تری زد: چه بازخواستی دارم ازت میپرسم سلیقه ی زنت چیه! من
... بدونم مطابق سلیقه اش خرید کنم یه چیزی نگیرم بدش بیاد
! کیف و کفش دوست داره-

....مهدیه خندید: براش باید عیدی بگیری

عیدی؟ یعنی چی؟-

و چنگی به موهایش زد: مگه طلا بس نیست؟

مهدیه سر پا شد ، رو به روی کنسول ایستاد و حین چرب کردن دستهایش گفت: به
هرحال باید براش خرید کنی.... لباس و کیف و کفش و یه تیکه طلا و آجیلو... چشم روشنی
! و نوعید دختر شیرینی خورده ، بالاخره که چی ... هرچیزی رسم و رسوم خودشو داره
هامون دست به کمر شد : حالا با من میای رسوم و به جا بیارم یا میخوای مثل شوهر
.... خیکیت جابزنی و بگی نه!ولش کن

!!! و صدا توی گلو انداخت و سعی رد به تقلید از یکتا بگوید : ولش کن

مهدیه کفری گفت: اولاً که راجع به پدرت درست حرف بزن ، ثانیاً ... وقتی بریم
توقع دارن تاریخ عقد و عروسی مشخص کنیم! تو آمادگیشو داری؟
... تو بهار عقدش میکنم اصلاً همین عید ! چه اشکالی داره-

مهدیه در کرم را گذاشت ، حین مالش دستهایش رو به روی هامون ایستاد و لب زد:
جنمشو داری بی اذن و حضور بابات ، دختره رو عقدش کنی؟
. سینه ی سپر شده اش کمی از بادش خالی شد

مهدیه نیشخندی به شانه های متمایل به زمینش زد و گفت: یا دختره رو انتخاب کن
که اگر انتخابت این باشه ، من همه جوره پشتتم هامون حمایتت میکنم ولی قد داشته هام ! یا
...هم یکتا رو انتخاب کن ، دور من و اون دختره روبا هم خط بکش
ایه کم مهلت میخوام یکتا رو راضی کنم-

من اگر پیام کاشان، جلوی فک و فامیل دختره که کم نیستن ، اگر بپرسن حاج -
خانم تکلیف این دو تا جوون چی میشه و عاقبتشون چی میخواد بشه ... نمیتونم صمم بکم
بشینم و جوابمو منتقل کنم به وقت و اوقات دیگه... پس خوب فکراتو بکن، کشمکش هاتو با
یکتا بکن ... سر وتهشو هم بیار تکلیف منم روشن کن بدونم قراره چیکار کنم! براش پارچه
بگیرم یا لباس... ! کیف و کفش مجلسی بگیرم ، یا رنگ نباتی بگیرم که به درد عقدش
بخوره!

زیر لب زمزمه کرد

! کیف و کوله ی آل استار قرمز دوست داره-

مهدیه حاج و واج نگاهش کرد و چند ثانیه بعد گفت: من که نفهمیدم چی میگی ، با هم
بریم هرچی میخواد و میخوای براش بخر.... از تو تقویم هم یه تاریخ مبارک پیدا میکنم
! حداقل اگر حرفش افتاد وسط ، به دلشوره نیفتم که وای چرا تقویم نگاه نکردم

تقویم سال 88 ؟-

مهدیه از اتاق بیرون آمد: اره اگر تقویم داری به من بده ... یه کوچیک برای توی
. کیفم میخوام

توی آشپزخانه دور خودش چرخید و درحالی که فکری مانده بود که حرفش یادش
بیاید ، هانی کرد و رو به هامون گفت: راستی امسال دیپلم میگیره؟
!امسال دوم دبیرستانه-

مهدیه دستی به پیشانی اش کشید: شونزده سالشه نه ؟

... هامون چشمهایش را گرد کرد: هفده ... نیمه دومیه ! متولد بهمن

! مهدیه کفری غرید: حتی سن رای هم نداره

هامون آب دهانش را قورت داد مهدیه کفری گفت: با یه بچه مدرسه ای موندم
! عاقبت چی میخواد بشه

. و بی هدف در یخچال را میان غرغرهایش باز کرد

اقلیم_173 - میخواستم کلی پست بفرستم الان یه کار برام پیش اومد انجامش بدم #
♥ تایم اضافه آوردم بازم مینویسم

اقلیم_174#

مهدیه با یک سینی چای به سالن آمد، وحشت زده گفت: هامون اینا رو اینجوری
!پخش و پلا کردی ، لکه میشن !!!بلندشو جمعشون کن

... هامون کفری و کلافه گفت: خودت مراقب باش لیوان چای برنگرده

مهدیه لب گزید، مضطرب سینی را روی میز گذاشت و درحالی که پارچه ی سفید و
....ساتن را از زیر میز جمع میکرد پرسید : دنبال چی میگردی
! این افتاده-

مهدیه نگاهش را باریک کرد ، یک پاپیون سفید در دست داشت و سرگشته میان
... جعبه ها و خرید ها دنبال چیزی میگشت

... دستش را دراز کرد و پرسید: این از کجا افتاده

. نمیدونم ... فکر کنم مال کفشش باشه ولی هرچی میگردم جعبه ی کفشش نیست-
مهدیه پوفی کشید و کمی این طرف و آن طرف چشم چرخاند ، به محض اینکه جعبه
:ی کفش را دید ، ان را به سمت خودش کشید درش را باز کرد و غرغرکرد
تو مغازه نگفتم درست و حسابی همه چیز و چک کن!مال کفششه . بیا هنوز نبرده -
! خراب شد

هامون با اخم غلیظی گفت: پس چرا تو رو با خودم بردم به نظرت ؟

مهدیه چپ چپ به او خیره شد و هامون درحالی که لنگ کفش سفید را توی دست
!نگه داشته بود گفت: حالا باچسب میچسبونم... فکرکنم با یک دو سه ، درست بشه
حالا مطمئنی از اینا خوشش میاد؟-

هامون با غرور واضحی گفت: خوشش بیاد؟ معلومه که خوشش میاد ... این همه
...براش وقت گذاشتی ! البته اگر مثل بابات منظور خاصی نداشته باشی
از جا بلند شد ، روی زمین جلوی مهدیه چهار زانو شد و با صدای پر حرصی گفت:
الان برای چی به من تیکه میندازی؟

مهدیه روبان نقره ای رنگی را با قیچی تکه کرد و گفت: چرا ننذازم ... بالاخره که
! باید مادرشوهر بازی دربیارم

لبخندی روی لب آورد و هامون با صدای گرفته ای پرسید: دلخوری؟

.... مهدیه با روبان یک گل درست میکرد ، هامون صورتش را جلو برد: ببینمت

سرش را بالا گرفت و گفت: یه کم زود نبود؟ یه کم نمیخواستی دور و بر تو ببینی؟
چهار سال دیگه نگی چرا ازدواج کردم؟ پشیمون نشی؟

! حالا کی گفته من پشیمون میشم شاید اون پشیمون بشه-

مهدیه لبخند به لب آورد: هنوزم دیر نشده ... اگر فکر میکنی، فردایی پس فردایی
.. قراره یه اتفاقی بیفته و همه چی کن فیکون بشه ... از الان

... میان حرفش آمد: خب حاجی هم که همینو میگه

خنده روی لبهای مهدیه ماسید و هامون زمزمه کرد: مگه همینو نمیخواد؟ مگه نمیگه
قیدشو بزمن هنوز جوونم... دیگه سر چی داریم پس بحث میکنیم... بریم بگیم تموم و خلاص
دیگه هان؟

مهدیه آب دهانش را قورت داد: دارم میگم چشمهاتو وا کنی... پس فردا نگی از هول
!حلیم افتادم تو دیگ، آی سوختم وای سوختم

...دوستش دارم-

نگاهش کمی رنگ عطوفت گرفت و گفت: خدا رو شکر... ولی میگم موندگاره این
دوست داشتنه؟ حالت باهش خوبه؟

خیلی... یه جور بامزه ایه. یه عروسکیه که اصلا نمیدونم چطوریه ولی هرچی -
هست خیلی خوبه شیرینه! بعضی وقتها مثل دخترم میمونه بعضی وقتها مثل تو میشه
... بهم میرسه... لباسمو مرتب میکنه موهامو مرتب میکنه ... دستهای خیلی شبیه
.... دستهای توئه

نگاهی به دستهای مهدیه انداخت که هنوز حلقه ی زرد توی دست چپش خود نمایی
میکرد، خم شد پشت دستش را بوسید و گفت: اول حاجی میگفت ولش کن میگفتم راحت
! دیگه چه حسی چه کشکی.... ولی حالا میگه ولش کن ... راحت نیست

چشمهایش را بالا آورد به صورت مهدیه زل زد و گفت: اصلا راحت نیست بذارمش
کنار... خیلی سخته... وقتی از آرزوهایش میگه که توهمه ی آرزوهایش منم شریکم منم
هستم ... منم سهم دارم اصلا راحت نیست بذارمش کنار مامان . من اصلا نفهمیدم
... چطوری شد ... چطوری شد که سخت شد که نشه بذارمش کنار

مهدیه لبخند به لب آورد دستش را به گونه ی زبر هامون چسباند و گفت: پسر من
انقدر بزرگ شده که عاشق بشه؟ که سخت باشه براش دل کندن؟

پنجه اش را روی انگشتهای مهدیه گذاشت و گفت: فردا بریم.... تکلیف عقد هم ... روشن کنیم .یه تاریخه دیگه

باشه ! فردا بریم ولی به شرطی که شب برگردیم . اصلا هم دلم نمیخواد به تعارف -
تیکه پاره کردن هاشون توجه کنی و موندگار بشیم خب؟
...چشم-

مهدیه سرتکان داد دستش را از روی صورت هامون عقب کشید و گفت: اگر بابات دستشو از روی شونه ات برداره ... دلت به من قرص باشه . نگران نباش خب؟ تو زندگیت ... نه برای خودت کم بذار نه برای زنت تا هستم رو من حساب کن

هامون کف دستهایش را روی فرش گذاشت و خودش را به عقب هل داد و پرسید:
یعنی بابام منو میذاره کنار؟ به همین سادگی ؟ بعد این همه سال جدی جدی منو میذاره کنار ؟

.... مهدیه خفه گفت: کاش بذاره کنار

هامون گیج پرسید: چی؟

هیچی میخوام زنگ بزنم بگم فردا میریم خونه اشون یه وقت دستپاچه نشن -
! سرزده

و تلفن را برداشت و خواست پیش شماره ی کاشان را بگیرد که کلید توی قفل چرخید .
، در با صدای قیژی باز شد و یکتا با اخم و تخم وارد خانه شد

سلام به همه چطورین دلبرا ☺ خوبین؟ همین یه پست -فردا هم ☺□ اقلیم_174#
میام باشه

#میانبرپست

اقلیم_175 نیم نگاهی به خنزپنزرهای اطرافشان انداخت ، ابروهای ضخیم #
جوگندمی اش را به هم نزدیک کرد و درحالی که چشم در چشمهای مهدیه دوخته بود در را
پشت سرش بست

هامون بالاچاره از جا برخاست ، سلام کوتاهی روی زبانش لغزید و یکتا بی آنکه
جوابش را بدهد پیش آمد پایش را روی پارچه ی چادری سفید گذاشت و مهدیه دست
دراز کرد ، پارچه را از زیر پایش بیرون کشید و درحالی که تلاش میکرد تا بند و بساط را
جمع کند ، صدای غرش یکتا کل خانه را برداشت

هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟-

مهدیه روی زانوهایش برخاست ، از زیر چانه ، پارچه را تا زد و بی درنگ گفت:
!میخواستی چه خبر باشه ؟ داریم برای نو عروس بساط عیدی آماده میکنیم

دولا شد و رو به مهدیه توپید: نو عروس؟

و چشم به هامون دوخت : مگه به ننه ات نگفتی ، قضیه ی این دختره مالید؟

..... مهدیه هوفی کشید: مودب باش یکتا

دستش را توی هوا پرت کرد ، روی مبلی فرود آمد و با صدای بلند تری گفت: باتو
ام پسره ی بی عرضه ! هنوز روت نشده به مادرت بگی قید دختره رو زدی؟

مهدیه بی اهمیت به داد و هوارش پارچه ی چادری را مرتب تا کرد، زروق طلایی
را جلوی خودش پهن کرده بود و پارچه ی چهار گوش را درست میانش قرار داد و حینی
که از هامون چسب نواری طلب میکرد ، با طمانینه ، سعی داشت ، پارچه را کادو کند

! یکتا کفری از صبر و حوصله اش غرید: با تو نیستم مگه پسره ی تخم سگ

مهدیه نیم نگاهی به هامون که همانطور ساکت ایستاده بود انداخت و لب زد: چرا
جواب پدرتو نمیدی هامون؟

! چنگی به موهایش زد و عصبانی گفت: چه وضعیه برای من درست کردین

مهدیه نیشخندی زد و یکتا کفری گفت: من نگفتم حق نداری اسم این دختره رو
بیاری؟

! واسه من که انقضا گذاشتی... گفتی تا عید-

یکتا مشتش را گره زد: تا عید ؟ تا عید گفتنت این بود که این همه خرج بتراشی؟

!هامون عصبانی داد زد: از جیب تو که نرفته

یکتا با زهرخند روی لب هایش گفت: آره از حالا به بعد شده جیب من و جیب
مادرت ؟ باشه.... ببینم با جیب مادرت تا کجا و کی میتونی دووم بیاری ! حیف من که برای
...تو چه رویاهایی دیدم... چه خواب هایی تو سرم داشتم

مهدیه تکه ای چسب کند و گفت : برای توفیق خواب ببین.... برای اون رویا بباف...
!چیکار به هامون داری؟ بذار راه خودشو بره ... غلط بود تاوانشو من میدم

تو میخوای تاوان بدی زن حسابی؟ تو که هشتت گروی نهته؟! تو که بایه باد و -
بوران الکی پلکی زرتت قمصوره؟

و شیشکی ای کشید و باسنش را به سمتی تکان داد : توی ضعیفه ی شصت کیلویی
میخوای جلوی من درآی ؟ جلوی یکتا؟؟؟ آره مهدیه ؟ کارت به جایی رسیده که تو روی من
جلوی این پسره ی نسناس وایمیسی و انگارت نیست با کی طرفی ؟ حرف از تاوان میزنی؟
میخوای تاوان بدی ؟

: مهدیه کلافه از بی ادبی اش نالید

من تاوان اگر لازمه بدم ... میدم ولی نمیذارم پسرم بشه بازیچه ی دست تو و -
برنامه هایی که معلوم نیست یک شبه از کجا به ذهنت رسیده! هنوز اونقدر زوار دررفته
نشدم که بذارم پسرمو بکنی نردبونی که از روش بالا بری ! از کی تا حالا انقدر بی همه
چیز شدی یکتا ؟ د آخه مرد مومن نه نمازتو ترک کردی نه مسجدتو ... نه روزه اتو... نه
تلاوت وقرائتتو یهو از کی شدی گرگ بارون دیده ؟

یکتا عصبی از جا پرید . مهدیه کمی در خودش مچاله شدبا این وجود صدایش نبرید

حتی فکرشم نکن بذارم هامون قاطی سیاست بازی کثیف تو بشه ... پسر من تا -
.... امروز یه راه چپ نرفته.... آزارش به کسی نرسیده

یکتا داد کشید: الان قراره مگه چه غلطی بکنه؟

مهدیه چشمهایش را دمی روی هم گذاشت و به محض اینکه صدای فریاد یکتا ، به
پایان رسید پلکهایش را باز کرد رو به او که سرخ شده بود گفت

یک بار حق کسی رو بخوره.... یک بار از روی وجدانش رد بشه دیگه نه وجدان -
براش میمونه نه حق شناسی... هامون منو قاطی این بازی ها نکن یکتا! به خدای احد و
.... واحد قسم

یکتا سینه جلو داد میان حرفش داد زد: چی؟ به اون خدات چی؟؟؟ میخوای چیکار
کنی ؟ پسر مو ازم بگیری؟

! پسرتو خودت از دست دادی ، مفت مفت-

یکتاسر تکان داد و رو به هامون گفت: پس دختره رو میخوای؟

.هامون لال شده بود . در برابر جلال و جبروت پدرش چند ثانیه مطلق سکوت کرد

مهدیه نالید: جواب بده دیگه ! میخوامش میخوامش گفتن هات مال منه ؟

یکتا عربده کشید: من تو رو از ارث محروم میکنم دست اون دختره ی دهاتی رو
....بگیری و پشت پا بزنی به همه ی برنامه های من

. هامون نفسش را حبس کرد وبا صدای آرامی گفت: دستشو ول نمیکنم

یکتا دولا شد، پنجه پشت گوشش گذاشت و بی اهمیت به لبخند روی لبهای مهدیه داد
....زد : نشنیدم چی گفتی

هامون سرش را بالا گرفت، مستقیم به چشمهای یکتا زل زد و گفت: هرکاری
میخوای بکنی بکن بابا ... از ارث محروم کن سر پیری طلاق بگیر... داد بزن ... بکش
! اصلا... ولی ولش نمیکنم

....یکتا میان نفس نفس هایش لب زد: ولش نمیکنی

.... هامون سنگین گفت: ولش نمیکنم .هیچ وقت ولش نمیکنم

یکتا دست به کمر شد ، دو سه گام رفت و آمد و در نهایت میان سالن ایستاد چشم به
چشمهای او دوخت و گفت: این حرف آخرته دیگه ؟ انتخابت این بیغوله است و این زن که
با خرافات و جهلش میخواد مغز تو شستشو بده؟

.هامون ساکت بود

یکتا خفه گفت: انتخابت اون دختره ی بی اصل و نسب؟

سرش را پایین انداخت و یکتا باز فریاد زد: انتخابت اونه این حرف آخرته هامون؟
دارم بهت هشدار میدم.... این حرف آخرته ؟

مهدیه آرام گفت: سرتو بگیر بالا پسرم ... از بابت چیزی که میخوای نباید شرمنده
....باشی

هامون نگاهش کرد در چشمهای سرخ یکتا خیره ماند و با صدای قاطعی گفت: ولش
نمیکنم ، اگر شما منو بذاری کنار اشکالی نداره اما من نمیتونم از سادات بگذرم . این حرف
! آخرمه . من تصمیمو گرفتم بابا

! یکتا سر تکان داد: باشه باشه ... باشه

اول_که_مسابقه_داریم_#حتما_شرکت_کنید_#

❤️😊_#دوم_عضو_گیری_آوانگارد_آخرین_مرحله_است

اقلیم_#176

دست به کمر و با یک نیشخند ، درحالی که به چشمهای مطمئن هامون نگاه میکرد ..گفت: حق نداری دیگه اسم منو بیاری

:و رو به مهدیه که غمبرک زده بود گفت

.... تو هم برو پی کارت ! پس فردا میبینمت یه چشمت اشکه یه چشمت خون-

نگاهش به سمت هامون برگشت: برای تو آرزوها داشتم.... میخوامم کاری کنم کارستون ... ولی تو با این انتخاب دو زاریت خودتو توی بد مخمصه ای انداختی هامون ! حواستو جمع کن که اگر پشیمون بشی دیگه بابایی نیست به داد و فریادت برسه این باتلاقی که توش گیر افتادی هرچی بیشتر دست و پا بزنی بیشتر فرو میری.... یادت بمونه که تو همه ی آرزوهایی که برات داشتم رو به باد دادی ! میخوامم به همه ی آرزوهات ... برسی... میخوامم بشی شاه خودت ... وزیر خودت

!مهدیه طعنه زد: لابد دزد خودش هم باید بشه هان ؟

یکتا نگاه چپی به او انداخت و مهدیه با همان نیشخند و نگاه عاقل اندر سفیه گفت: چیه یکتا ؟ دروغه مگه ؟! میخوای ازش دزد بسازی؟ میخوای یه آدم بیچاره ازش بسازی که عالم و آدم دهندشون بچرخه به ناسزا !!! از کی تا حالا بچه ی من شده دست اویر تو ... !!! که نردبون بسازی ازش بری بالا

یکتا رویش را به سمت هامون چرخاند : بد کردی هامون در حق من و خودت بد کردی !

:مهدیه به سختی سر پا شد و با حرص در جواب یکتا گفت

!از کی تا حالا راه کج شده آرزو؟ از کی تا حالا وصل شیطان شده غایت ؟-

یکتا به سمت در رفت و بی حوصله از غرولند های مهدیه گفت: اون روزی که ! روسیاهی میمونه به ذغال رو میبینیم ... اون موقع باید ببینمت که کی به دادت میرسه آدمی که فریاد کنه بالاخره یه فریاد رس پیدا میشه ... غصه ی روزهای بی کسی - منو میخوری یکتا ؟

غصه ی روزی رو میخورم که این یه لا قبا هم ولت میکنه و با یه کاسه ی گدایی - !، روونه ی کوچه و خیابون میشی ... اون موقع است که دیدن داری زن

... مهدیه خندید

هامون کلافه غرید: بس کنید دیگه ، سر من دارین دعوا میکنین ؟ سر خوشبختی
!من؟ سر آرزوهای من ؟ سر راه من ... سرزندگی من ؟

! مهدیه دست به سینه شد : بیشتر سر خواسته های بابات

.... یکتا بلند خندید: من شرم دارم پدر این احمق دو زاری باشم

مهدیه آهی کشید: اونم شرم میکنه پدرش تو باشی... منم شرممنده ام که این همه سال
!تحملت کردم که عاقبتش هم نشین شیطان و مفسد باشی و بهش بیالی

یکتا لبخند دندان نمایی تحویل مهدیه داد و گفت

...طول نمیکشه ... میبینی کجاها رو فتح میکنم-

!...وای به ما که تو بخوای جایی رو فتح کنی-

...یکتا هومی کشید: خواهیم دید

دستش که به دستگیره رفت رویش را به سمت مهدیه چرخاند و گفت: اومده بودم
نازکشی.... گفتم هرچی باشه تو زنی... عاقلی... بالغی! بیای سر زندگیت و داروندار و
مال و منال من برای خودت سروری کنی... کاریت هم نباشه زیر بال و پریم چه مرغ عشق
هایی آواز میخونن ... میخواستم ملکه ی کندو تو باشی! حیف که جمال این زندگی فقیرانه
!چشم هاتو کور کرده ... کجای قران خدا با پیشرفت مخالف بوده؟

: مهدیه سر تکان داد

جمال زندگی فقیرانه یوسفی تره تا اون زندگی که اجر به آجرش از لعن و نفرین -
مردم باشه... میخوای جا پای فرعون و نمرود بذاری؟! یکتا از چی حرف میزنی؟

یکتا با چشمهایش اشاره به هامون و سپس مهدیه کرد و گفت: میبینی هامون ... به
قصد اسم فرعون و نمرود و میاره که خودشو با خدیجه و مریم و آسیه و زینب یکی بدونه !
! اینا همه از نقشه های توی سرشه

وای یکتا ... چی داری میگی مرد حسابی ... منم یه بنده ی حقیرم ... دارم بهت -
میگم نکن ! اینی که زیر پات جاریه آب نیست ... شهد نیست ... خون مردمه ! روش پل
! نساز ... پایه هاش سسته

! یکتا بی حوصله گفت: تو لیاقت این کندو رو .. این زندگی رو نداری و نداشتی

مهدیه یک ثانیه چشمهایش را بست ... یک نفس عمیق کشید و خسته از یکه به د
:وهایی که به نظر تمام نشدنی بود گفت

شهدش حرومه حاجی زنبوری ! شهد کندویی که تو روی درخت غصبی علم -
کردی ... از گوشت گفتار هم حروم تره ! بیشتر هم اینجا نمون ... مبدا جمال زندگی
!...فقیرانه ی ما مخدوش بشه ... راهتو بکش و برو

خوب منو داری از زندگیت بیرون میکنی ... نکنه یه سیدی هم تو دست و بالت جا -
کردی... نگهش داشتی توی آب نمک گفتی حاجی ما رفته پیش مرغ عشق هاش پس منم یه
نر عشقی برای خودم دست و پا کنم ؟ هامون حواست به مردهایی که با مادر عفریته ات
همنشین میشن باش... این خوب بلده پای منبری برای خودش جفت وجور کنه ... مراقبت
کن ، یه وقت این مومنین واقعی رو توی چنگ نگیره ... هنوز جوونه صدای فریاد
.هامون که داد زد: بابا تمومش کن باعث شد تا یکتا از خانه بیرون برود

!... به محض بسته شدن در ، مهدیه بی حال روی زمین افتاد

اقلیم_177#

فصل بیست و ششم : تهران 1398

نای باز کردن چشمهایش را نداشت ، اما متوجه شده بود یک مگ بر بالینش نشسته
است! مگس مزاحمی که به نظر می آمد با یک تکان قصد پرواز کرده بود که برود اما مثل
کبوترجلدی بازگشت ، یک دور بالای سرش طواف کرد و باز یک گوشه نشست ... اما اینجا
هم به مزاقش خوش نیامد و درنهایت پرواز را از سر گرفت. صدای وز وزش کفرش را
. درآورده بود

...در پس زمینه ی صدای لعنتی و ازار دهنده اش ، یک نفر با تلفن حرف میزد

حالا که کمی هوشیار تر شده بود ، متوجه بود که یک نفر مشغول صحبت با تلفن
است ... بلند بلند قهقهه میزند و چند ثانیه صدای زمزمه هایش کاهش می یابد و سپس غرش
. خنده هایش به هوا شلیک میشود

به زحمت پلکهایش را باز کرد به گچ کاری کهنه ی سقف زل زده بود . سقف
تبله کرده بود ... به نظر می آمد همسایه ی طبقه ی بالا هیچ تلاشی برای بهبود وضعیت
... لوله کشی نکرده است

یک آن فکر کرد طبقه ی بالا کسی ساکن است ؟ شاید هم پشت بام باشد ... طبقات
! این ساختمان را به یاد نمی آورد

حتی به یاد نمی آورد این واحد چند متر دارد؟! چطور اینجا ساکن شدند ... خاطرات
زیادی در این خانه داشت . بساط نوروزی که در این خانه آماده میشد... و هم بازی

همیشگی اش توفیق... خانم جان و آقا جان ... عیدی ها و تنگ بلوری که سر حفظ و داشتنش ! همیشه با توفیق دعوا میکرد

به سقف چشم دوخته بود ... آخرین باری که سر سفره ی هفت سین نشسته بود را به خاطر آورد ... کنار دستش یک دختر با چادر سفید درحالی که مدام به تنگ ماهی نگاه ... میکرد ، نشسته بود

آخرین بار سال نو را به یک دختر زیبا که با یک گیره ی مروارید نشان ، روسری سفیدش را به لبه ی چادر صدفی رنگش متصل کرده بود ، تبریک گفته بود

مهدیه و حاج خانم و نیره خانم هم کل کشیدند ... آن سال ابروهای حاج ملکوت که به هم گره خورده بود و از نیامدن یکتا بدقلقی میکرد را به خاطر داشت

سید حسن و عباس اما تلاش میکردند جو آرام به نظر برسد ... و تاریخ عقد به نظر ... می آمد بعد از سال تحویل مشخص شده بود

!صدای کلفت ملکوت که میپرسید: با پدر محترم مشورت نمیکنین جناب یکتا ؟

!و مهدیه گفته بود : قبلا مشورت کرده ایم

عجیب بود که مهدیه دروغ گفت ... این اولین دروغ سال 88 بود یک جمعه ی کبیسه ! ... با کبودی جای آنژیوکت روی پوستش بازی میکرد و در جواب سوال های بی سر و ته ملکوت تمام تلاشش را میکرد تا در نهایت ادب پاسخگو باشد و آبروداری کند . با چنگ و دندان آبروی شرحه شرحه را وصله کرده بود ... و جای سوزن آنژیوکت که روی پوست دستش کبودی ایجاد کرده بود ، به نظر دردناک میرسید

به هر حال تاریخ عقد برای تیرماه تصویب شد ! میلاد بود ... پنجشنبه بود ... همه چیز جور به نظر میرسید! صیغه هم تا خرداد تمدید شد ! ملکوت دوباره آن نکات لازم را یادآور شد و سادات ریز ریز میخندید برای اولین بار بود که رژ لب سرخ به لب داشت

موهای مشکی رنگی که از زیر روسری در نهایت بازیگوشی بیرون آمده بودند با گونه هایی که گلبهی به نظر می آمد و از جوش های روی پوستش هیچ خبری نبود ، مژه های تابدارش را به هم می کوبید و لبهای سرخش باعث میشد تا هوس کند مزه مزه شان کند ! و بی اهمیت به جمع باشد

پلک زد ... در سقف پیش رویش میتوانست ببیند ! تماشا کردن گذشته ... به یاد آوردن گذشته ... انگار تنها چیزی بود که نمیتوانست آن را کنار بگذارد یک عادت ! مخرب ... که باعث تر شدن چشمهایش میشد

ساعت چند بود؟ ده سال پیش بعد از سال تحویل بساط نهار را پهن کرده بودند ...
روشنی آفتاب حالی اش میکرد آن موقع در ده سال پیش همه گرد سفره ای که حاج خانم
چیده بود و بوی عطر سبزی پلوی زعفرانی که با دارچین آمیخته بود نشستند ... و
لبخند های گاه و بی گاه فرشته ی کنار دستش که به نظر می آمد تا ابد حاضر نیست از کنار
... او جم بخورد

لبخندی به تصویرهایی که پیش چشمش کمرنگ و پرنگ میشدند به لب آورد ...
هوس سبزی پلو کرده بود ! شاید هم تماشای وول خوردن ماهی های قرمز در تنگ ... و
... البته عطر سبزه های نم دار و جور کردن زیر گلدانی که هرکس ایده ای می داد

آن آخرین عیدش بود وقتی از تلویزیون یک نفر گفته بود : آغاز سال 1388
!مبارک ... هیچ وقت فکرش را نمیکرد آن آخرین عیدش باشد

. در با صدای ناهنجاری باز وبسته شد

بوی عطر تلخ مردانه ای شامه اش را پر کرد ، چند ثانیه طول کشید تا تصویری که
...بالای سرش ایستاده بود را شناسایی کند و تعمیم دهد که آیا او را میشناسد یا نه

... و در نهایت تاسف او را میشناخت

به نظر می آمد خبری از تحویل سال نیست ... هیچ دختر فرشته رویی هم کنار
!دستش ننشسته بود ... با چادر صدفی و روسری سفید و گیره ی مروارید نشان

! و لاک های الکلیلی نقره ای

انگشتهای کشیده و سفیدش ... الگوهای زردی که به دست انداخته بود و انگشتر تک
. نگینی که عجیب به انگشتهایش می آمد

...رژ لب قرمز

... مادری که نگاه های نگرانش را مدام حواله ی نزدیکی بیش از حد شان میکرد

و دل نگرانی برای قلبی که دکتر گفته بود خیلی اوضاع خوبی ندارد بعد از عید
! آزمایش های دیگری نیاز است

! عید ... آن آخرین عید لعنتی

توفیق بالای سرش ایستاده بود و دست به کمر نگاهش میکرد .#اقلیم_177

مخاطبین عزیز، گرامی و دوست داشتنی آغاز سال 1399 رو به همه ♥♥♥♥♥♥♥♥
ی شما عزیزان فرهیخته تبریک عرض میکنم ، امیدوارم سالی پر از تندرستی ، شادی،
موفقیت و دلنشین پیش روی شما باشد ... خیلی خیلی خیلی افتخار میکنم به داشتنتون ...
بودنتون مداوم سرو روحی ♥️

اقلیم_178 بی حوصله به پهلوی غلتی زد و با صدای خسته ای گفت: چرا لشتو #
! آوردی خونه ی من

میخواهی هیکلتو کرم برداره؟ این چه وضعیه شاخ شمشاد؟-

چنگی به پتوی آویزان از تخت زد، حتی به خاطر نداشتن کی از روی تخت به پایین
پرت شده بود ... پشتش را به توفیق کرد و درحالی که سعی میکرد به همان رویای شیرین
برگردد صدای غرولند توفیق را میشنید

مدام نق میزد ... و از زمین و زمان شکایت میکرد، از اتاق بیرون میرفت و تو می
آمد.

پلکهایش کم کم سنگین میشد که ریزش آب روی صورتش، باعث شد به طرز
وحشتناکی کل ارگان هایش هوشیار شوند ، مغزش اخطار داد از هیچ سقفی آب نمیچکد ...
و باعث و بانی کسی که روی صورتش آب ریخته بود را باید به قتل برساند ، خیز برداشته
بود و روی آرنجش برخاست

توفیق با خنده بالای سرش ایستاده بود

... روی زانو آمد: سر حال شدی؟ بلند شو ببین چی برات دارم

با چشمهای پر حرص و غیظی نگاهش میکرد . توفیق دستی به شانه ی برهنه
وورزیده اش زد و لبهایش تکان خورد: پاشو که با سر افتادی تو دیگه عسل! پاشو پسر ...
! پاشو خبرای خوب تو راهه

همانطور نیم خیز به آرنج تکیه زده بود ، توفیق چوب لباسی کاور کت شلواری را به
دستگیره آویزان کرد و صدایش زد: بلند شو خبر مرگت . بلند شو خبرای خوب دارم
... برات

به سختی چهار زانو شد، شقیقه هایش تیر میکشید. حس میکرد دو تیر زهرآلود توی
مغزش فرو رفته است ... صدای ناهنجار توفیق باعث میشد تا فقط رگ های مغزی اش به
. حالت دردناکی منقبض شوند

: توفیق بلند بلند حرف میزد

یکتا صحبت کرده با ترابی... ترابی هم الحق و والانصاف ، کم نداشته خبرشو -
 که شنیدی ؟ ملکوت لو رفته ... زیر سرپسرش عباسه ! خشت اول و کج بذاری تا ثریا کج و
 کوله میری... دیگه وقتی اسم اون دربره ، بهتر از این همیشه اوضاع ... سر همین که
 عباس هم رفیق تو بود و بالاخره کم حشر و نشر با هم نداشتین... ترابی جفت کرده ! باید
 بودی میدیدیش... باباتم کم نداشت ، هرچی تو چنته داشت رو کرد ریخت وسط... تاسش
 جفت شیش بود ... نمیدونم چطوری مهره ها رو چید که با دو تا حرکت سرباز ، یارو مات
 شد یه شاه موند تنها! آخرشم که چی... گفت ته شرطام همون سرشرطامه ! اولی و اجرا
 کن منم کاورتون میکنم... دختر ترشیده اشو میخواد قالب کنه به تو ... البته هم دختره
 معلومه زیادی عاشقه... از عوض کردن اسمش معلوم بود! حالا من تو گوش بابات ، ور ور
 ور که بابا داداش من خان داداش من ... عزیز من برادر من!!! قبول کن ... خان داداش
 مگه رضا میشد ؟ هیچی ... صد بار ترابی پیغوم پسغوم داد که بالاخره بابات کرشمه اشو
 کم و کسر کرد دل داد به دل ترابی . ولی این بار قاطع گفت : پسر من به جز این دختر اگر
 دلش کس دیگه ای بخواد باید بتونه صیغه اش کنه ! اونم نه مدت دار... نود و نه سال....
 ترابی هم گفته سگ خور جهنم ! از وقتی ملکوت لو رفته و اسمش رسانه ای شده و فهمیده
 که تو رفیق دوران سربازی عباسی و عباس هزار جور سند و مدرک و دلیل این ور اون
 ور داشته که شاید به گوش تو رسونده باشه ... از تو مثل سگ میترسه ! حتی از این
 میترسه که لو بره دم و دستگاه اون باعث و بانی مرگ عباسه ! از این ور دست به التماس
 بابات شده و من ... حالا شانس بیاریم ملکوت زبونش قرص باشه که البته هست بخواد
 حرف بزنه اعدامش حتمیه ! ولی به هر حال ترابی از خر شیطون اومده پایین... دیگه این تو
 بمیری از اون توبمیری ها نیست. همه چی افتاده دست ما ... همونی شد که میخواستیم !
 همه محتاج و نیازمند ... برای حفظ آبرو و ثروت دست به دامن ما هستن ... میشنوی چی
 ... میگم هامون؟ دیگه این بار این الاکلنگ سنگینیش سمت ماست یارو هم رو هواست

دستش را به سمت بطری که روی پاتختی بود دراز کرد، به زحمت انگشتهایش را
 : دور بدنه اش قلاب کرد و توفیق وارد اتاق شد

هوی یابو دو ساعته دارم با دیوار حرف میزنم؟ اصلا شنفتی چی میگم؟-

....هامون یک نفس محتویات را سر کشید

توفیق مقابلش زانو زد، دستش را سمت بطری برد و گفت: هی ... هوش و حواست
 سر جاشه؟ این چه زندگی تخمی ایه که برای خودت ساختی؟ گند همه جا رو برداشته ...
 ... میخوای اینجا تو کرم و کثافت بمیری ؟ هی هامون

... و ضربه ای به گونه اش نواخت

!هامون کش دار گفت: بروگمشو حوصله ی تو و زر زرهای مفت تو رو ندارم

بابا ... یارو گفته نود و نه سال صیغه کن اصلا عقد دائم کن بگیر ببر ببند هرچی -
عشقه ! دیگه دردت چیه؟ بیا دخترشو بگیر یارو پایین تنه اش تار عنکبوت بسته از شدت بی
سکسی !!! دو بار بکنش یه بچه بنداز بغلش تهشم هری دیگه ... دو تا هم بزن تو سرش !
باباش راضی ننش راضی خودش راضی ! گور بابای ناراضی دیگه ... چی میخوای تو ؟
چی بهتر از این؟ ترابی وضعش خوبه... توپت افتاده تو زمین اونا ، نه حصاری نه پیرزن
حیرونی... نه جنگی نه بحثی ! میگه کل زمین مال تو ! چی میخوای دیگه؟

هامون گردنش را به سمت چپ کج کرد و خسته گفت: فقط لشتو از خونه ی من ببر
!بیرون

:توفیق دستهایش را دو طرف صورت او گذاشت و گفت

چه مرگنه ؟ چند وقته داری اینطوری تو گند و گه دست و پا میزنی؟ الکل خوردن -
!جز از کار انداختن کبدت هیچ لطف دیگه ای در حقت نمیکنه

:هامون خندید

چرا ... بزرگترین لطفش اینه که من میرم تو رویا... میرم تو حال خوب... تهشم -
!اینه که قیافه ی نحس تو و اون برادر عوضیتو دیگه نمیبینم

توفیق نیشخندی زد، موهای به هم ریخته اش را به هم ریخته تر کرد و گفت: هی
بچه ... یه خبر دیگه هم برات دارم

!زر زر هاتو تموم کن گورتو گم کن-

توفیق سر تکان داد: خبر دامادیت مثل توپ صدا میکنه ... همه منتظر وصلت
... فرخنده ی یکتا و ترابی ان

! هامون دهن کجی کرد: برین گوهتونو بخورین

: توفیق خندید

میدونی سید حسن پا گذاشته جای باباش ... یکی دوتا پرونده هم قضاوت کرده به -
نظر میاد از باباش بهتره ... حداقل اینجور که من شنیدم گرون تره! به این سادگی ها نمیشه
! خریدش... میخواد منصف باشه و عادل

! هامون خندید: عادل... البته

... بی شوخی رشوه قبول کن نیست ، بچه ها تستش کردن-

.... هامون کش دار گفت: از من بپرس ! عادل هست یا نه

توفیق با تمسخر چینی به بینی داد: خب جناب مهندس هامون یکتا ؟ سید حسن قاضی
عادلی هست ؟

...از من بپرسی فقط گرون تره -

توفیق هومی کشید و هامون لب زد: اصولا عدالت به نرخ روز حساب میشه ... با
! تورم و تحریم روز به روز گرون تر هم میشه

... توفیق خندید و هامون خفه گفت : اخبار روز تموم شد ؟ گورتو گم کن

!من جز همه ی این زر زر ها یه خبر خوشحال کننده هم برات دارم-

اقلیم_178#

اقلیم_179#

نگاه خمارش را به او دوخته بود، درحالی که می اندیشید چطور مشت گره کرده اش
را در چانه اش بکوبد... کداوم زاویه شکستگی بیشتری ایجاد میکرد؟! یا ضربه در چه
هنگام باید به دهانش برخورد میکرد تا زبانش میان دندان هایش گیر کند و به دو نیم تقسیم
!شود؟

توفیق لبخند به لب داشت و از سکوتی که اختیار کرده بود لذت میبرد

سکوتی که او را برآشفته میکرد و باعث حرص بیش از پیشش میشد ، دلش
. میخواست زودتر یاوه هایش را به هم ببافد و گورش را گم کند

توفیق خم شد و از توی جیب داخلی کتش ، یک دفترچه ی زرشکی رنگ بیرون
کشید.

... درواقع یک شناسنامه

نگاه براقش را به نگاه هامون گره زد و گفت: خبر خوشحال کننده اونقدر خوشحالت
....میکنه که دیگه دست از لجبازی برداری و یه کم سر به راه بشی

! پقی زد زیر خنده

. قهقهه های هیستیریکش کل اتاق را گرفته بود

توفیق بی حوصله ،دستی لای موهایش کشید و گفت: میدونی شناسنامه جور کردن
برای اون دختره ی هرزه چقدر برام آب خورده ؟

خنده هایش به آنی قطع شدند.

توفیق هومی کشید : بهتره خودتو جمع و جور کنی! نه من نه خان داداش حوصله نداریم وقت اضافه هم نداریم

خواست از اتاق بیرون برود که هامون دست دراز کرد و پاچه ی شلوارش را توی چنگ گرفت

چندثانیه به قامتش زل زد و درنهایت گفت: چطوری براش شناسنامه گرفتی؟

پایش را از حصار انگشتهای هامون بیرون کشید و گفت: تن لشتو از این اتاق بکش بیرون، دوش بگیر ، اصلاح کن تا حرف بزنم

هامون مات مانده بود

: توفیق آخرین اخطار را داد

اگر الان نیای ، همین حالا با سیگار بعدیم، این سجلی که کلی پول بالاش دادم رو - به اتیش میکشم و بعدش مابقی خاکستر شده اشو پرتش میکنم توی محوطه که دژبان ها با ! عکس سه در چهارش ساعت ها خوش بگذرونن

جمله اش که به پایان رسید، از اتاق بیرون رفت

هامون دستی به پیشانی اش کشید و نفهمید چطور برخاست ... سرگیجه امانش را بریده بود، دوش آب سرد و خنکای خمیر ریش هم کمکی نکرد تا از التهابش بکاهد ... بوی الکل در آروغ های مکررش تا فیهاخالدون سلولهای بویایی اش را نشانه میگرفت

چشمهایش هر از چند گاهی سیاهی میرفت و معده اش سنگین و سوزناک بود

توفیق تلویزیون را روشن کرده بود ، پاروی پا ، درحالی که روی مبل سه نفره نشسته بود و پاهایش روی میز رو به رو قرار داشت ، به قیافه اش نگاه میکرد که از موهایش آب می چکید

چند ثانیه با یک پوزخند و البته دستهایی که روی پشتی مبل باز کرده بودند ... تماشایش کرد

هامون بند حوله را محکمتر دورکمرش گره زد ، صندل های چرم قهوه ای رنگی به پا داشت که مانع سرخوردنش روی سرامیک های کهنه و لکه دار خانه میشد ،مقابلش ایستاد و گفت

شناسنامه رو از کجا جور کردی ؟-

توفیق پاهایش را از روی میز برداشت ، به آنی برخاست و از روی کانتار آشپزخانه : «سینی نیمرو و نان هایی که خشک شده بودند را به سمت هامون گرفت و گفت

!بهتره یه چیزی بخوری حرف بزنیم-

هامون چنگی به موهای نم دارش زد و گفت: گفتی دوش بگیر که سرحال بشی ... به اندازه ی کافی سرحالم

توفیق اشاره ای به کت شلوار توی کاور که به دستگیره ی در اتاق آویزان بود کرد و لب زد: یه داماد سرحال میخوام هامون! یه داماد سرحال و با کیفیت ! نه این قیافه با چشمهای وق زده و خونین که زهله ی آدم میترکه از دیدنشون ... پسر کو اون مرد جسور و تماشایی که جذابیتش توی نگاه های مشکی رنگش وق وق میکرد ! هان؟! یه کم به همون حالت برگرد ... تنظیماتتو عوض کن بشو همون پسره ی خوشگل دختر کش که صف خواستنش طولانی بود و کیلومتری

:هامون یک گام به سمتش رفت، توفیق عقب نشینی کرد و بی حوصله گفت

فقط یه لقمه بخور که جون بگیری... شب وروزت شده الکل؟! د خجالت بکش - دیگه ... میخوای خودتو به باد بدی؟

قدم دوم را که برداشت ، توفیق وحشت زده ، سینی را روی کانتار گذاشت و با آرامش گفت

یه شناسنامه به اسم لایلا گرجی براش گرفتم ... یه پاس به همین اسم ... یه بلیط - برای استانبول ! دیگه از این بهتر ؟ مگه همینو نمیخواستی؟ همه ی اینکارا رو هم دور از چشم بابات کردم ... که یه وقت سردرنیاره از کارام

دستش را به سمت توفیق دراز کرد، شناسنامه و پاس را میان انگشتهایش گذاشت و گفت: برای بلیطش هم میتونی از آژانس هواپیمایی بپرسی... خاطرت جمع این بار دیگه میره پشت سرش هم نگاه نمیکنه ... توی هواپیما میشینه تر و تمیز... به محض اینکه پاش برسه به ترکیه ، خلاص ! نه کسی دنبالش میگرده نه کسی کاری به کارش داره ... میشه !!! نوکر خودش و آقای خودش ! البته جنسیت براش مطرح باشه تهش میشه ملکه ی خودش

...خنده ی بی نمکی روی لبهایش آمد ، هامون شناسنامه را ورق میزد

به لحاظ سنی تطبیق داشت ، عکس هم همینطور... شاید پیوستگی ابروها کمی باعث تفاوت میشد اما درنهایت حالت چشمها و گونه ها ، همان چیزی بود که ده سال در ذهنش ... می پروراند ... ماه تولدش عوض شده بود و البته صفحه ی دوم

! نگاهش را به توفیق برگرداند

...توفیق لبخندی زد: مطلقه بود طرف

انگشت اشاره اش را به نام فرزندی که در صفحه ی دوم جا خوش کرده بود چسباند و گفت: درمورد این چه توضیحی داری؟

میخوای شناسنامه ی یه دختر هجده ساله ی در و داف و برانش جور کنم؟ وا بده -
دیگه ... همینم کلی واسم اب خورده ! میدونی به چند نفر التماس کردم؟! بلیطش حاضره...
جاشم حاضره... ایشالا که ترکی استانبولی هم بلده یه کاری برای خودش دست و پا میکنه
... دیگه

هامون وارد آشپزخانه شد ، مقابل اجاق گاز ایستاد، شعله ای را فشار داد و همزمان
وقتی فندک میزد و صدای تق تق فندک زدنش در کل آشپزخانه پخش میشد ، به محض
اینکه شعله ی وسط روشن شد و شناسنامه را روی شعله نگه داشت و اجازه داد ، جلدش در
!آتش مچاله شود و دودش بینی اش را بسوزاند

اقلیم_179 سلام به همه خوبین#

اقلیم_180#

توفیق با صدای بلندی گفت:

!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چه غلطی میکنی مرتیکه ی لاشخور ... باتوام-

هامون بی اهمیت به سوختن شناسنامه نگاه میکرد ، توفیق کفری تو آمد ، کنار
: دستش ایستاد و یقه ی حوله را توی مشتش نگه داشت تکانش داد

! مگه نمیخواستی دختره رو نجات بدی؟ چه گهی خوردی پسره ی عوضی لاشخور-

هامون دستهایش را توی جیب حوله فرو برد و با لحن بی حوصله ای گفت: وقتی
خرج میکنی یه شناسنامه ی مطلقه با یه فرزند و یه بلیط ترکیه جور میکنی پس شدنیه ! یه
کم ولخرجی کن ... یه شناسنامه ی مجرد برانش جور کن... بدون بچه ! یه کشور انگلیسی
! زبان ! با ویزا

توفیق ماتش برده بود

هامون نگاهی به کت شلوار انداخت ، چشمهایش به سمت توفیق برگشت نیشخندی
روی لبش آمد ، دست توی جیب سمت راست کت توفیق کرد ، پاکت سیگاراش را بیرون
کشید ، از ته مانده ی شعله ی شناسنامه ، سیگاراش را آتش زد و گفت

! من ارزون نیستم توفیق اینو آویزه ی گوشت و برادرت کن-

توفیق خندید سرش را تکان داد و گفت

...تو مفتی هامون! مفتی-

.هامون سرش را تکان داد: قدر خودمو ندونستم حالا میدونم

:درحالی که با لذت از سیگارش کام میگرفت گفت

شناسنامه ی جدید با اسم خودش... هویت خودش... پاس و ویزا با اسم و هویت -
خودش... بلیط به یه کشور انگلیسی زبان ! اون وقت شاید برای آخرین بار به دهنم بیاد
! بهتون بگم چشم

:توفیق دستهایش را توی جیبش برد

...مستی از سرت پریده انگار-

...هامون شانه بالا انداخت: اصرار به دوش از جانب تو بود

! یکتا خوشش نمیاد از این وضع-

.... منم به عنوان یه یکتا از خیلی چیزا خوشم نمیاد-

توفیق خسته نفسش را فوت کرد : دختره منتظرته ... تاریخ هم تاحدودی مشخصه
... باز اگر حرفی توش هست ، بگو

! حرفهامو زدم. قیمتم انقدره-

توفیق عصبی خندید : گروه داداش من ! گروه عزیزدلم... گروه برادرزاده ی
!خوشتیپ من

.... ضربه ای به شانه اش زد و گفت: این دختره اونقدرها هم نمیرزه

. تو برای من بها تعیین نکن توفیق ! بهای این یکی رو من مشخص میکنم-

دارن بهت میندازن داداش من! دارن میکننش تو پاچه ات ... دختره ی هرزه ی -
پاپتی میدونی با چند نفر بوده؟! د واسه کی داری خودتو میکشی؟ ده سال بس نیست؟
تمومش کن دیگه ... حیرون چی موندی؟ حیرون کی موندی؟ یه دختره ی بی خاصیت؟ که
!تو رو به یه دانشجوی معدل بالا فروخت؟

:هامون لبخندی زد

منو به یه دانشجوی معدل بالا فروخت ... تورو به چی فروختن؟! یه کرکسی مثل -
خودت هان؟! ته ته خلاف اون دانشجو طمع ثبت یه اختراع به اسم خودش بود و ته ته
خلاف من چیه! اصلا ته داره توفیق؟ برو رد کارت وقت منو بیشتر از این نگیر... با
شناسنامه و ویزا و بلیط کشور انگلیسی زبان اومدی گوش میدم نیومدی گور بابای تو و خان
..... داداشت با هم! هری

و خاکستر جمع شده را توی سینک تکان داد و بی حوصله از آشپزخانه بیرون رفت،
... روی مبل فرود آمد و پاهایش را دراز کرد

توفیق پالتویش را از روی مبل تک نفره برداشت، بند کیفش را میان دستش گرفت و
با صدای کلفتی گفت:

به هر حال ما به ترابی ها قول دادیم دست دادیم... این قائله باید زودتر ختم بخیر -
بشه ... رسانه باید ذهنش معطوف بشه به یه سمت دیگه ... این آخرین پروژه است... هم
برامون زمان میخره تا دلارها رو جا به جا کنیم و بانک ها رو متقاعد کنیم... هم ملکوت
دیگه بیشتر از این نمیتونه ساکت بمونه بالاخره به حرف میاد! این اوضاع برای هممون بده
... و از همه بدتر برای تو! پدرت و من داریم کاری میکنیم که نجاتت بدیم ... اون سرگرد
چشم آبی سرش درد میکنه برای قهرمان بازی! پس سعی کن به این مهلکه بیشتر از این
! گند نیاشی

! میدونی که گند زدن اصولا یه صفت اکتسابی نیست ... یه چیز ذاتیه-

: توفیق سری تکان داد

ملکوت پسرشو از روی زمین برداشت که گیر نیفته ... یکتا هم میتونه این کار -
!وبکنه

.هامون به خنده افتاد

توفیق قدمی به سمتش آمد کمی دولا شد و گفت: من نمیخوام داداش به این درجه از
!جنون برسه که خیال کنه برداشتن تو آخرین راهکاره

من ده سال منتظرم توفیق! منتظر اینم که به ذهن بابا برسه این آخرین راهکاره ... -
تو ژن ما یه مقداری کند ذهنی پرسه میزنه مثل نخودی میمونه وسط بازی اصلی نه
!میره بیرون نه شریکه! فقط هست باعث کنه شدن روند بازی میشه

توفیق پوفی کشید و هامون لب زد: تو تاریخ خیلی از پادشاه ها پسر هاشون رو کشتن
....! یکتا که حتی وزیر هم نیست وای به حال پادشاه! برو رد کارت قیمتمو میدونی،

بودجه اتو بریز رو دایره ... اسباب تفریحمون رو حاضر کن توفیق ! فکر کنم قراره به همه ای ما خیلی خوش بگذره

اقلیم_180#

اقلیم_181#

توفیق متاثر نگاهش کرد و چند ثانیه بعد ، از توی کیفش کارت عروسی را بیرون کشید ان را روی میز پرت کرد و گفت

!درمورد تاریخش حق اظهار نظر داری-

.و بدون هیچ حرف اضافه ای از خانه بیرون رفت

نم حوله وادارش کرد تا تکانی به خودش بدهد ، رگ های مغزی اش دردناک بودند مقابل اتاق ایستاد ، ضربه ای به کاور لباس دامادی زد و به حرکتش درآورد، یک دست لباس راحتی سورمه ای تن زد و بی اهمیت به خشک کردن موهایش دوباره روی مبل ...برگشت

پاکت سیگار، فندک و یک چای نیم خورده ... بطری محبوبش و نیم لیوانی که یخش ! درحال آب شدن بود

ساعت به نظرش کند میگذشت ... از رویاها پرت شده بود بیرون ... خیلی وقت بود ... راه میرفت، مینشست و هرازگاهی چوب لباسی کاور کت شلوار دامادی که به دستگیره آویزان بود را تکان میداد، صدای خش خشش با در ، تنها چیزی بود که سکوت این خانه را میشکست .سکوت وهم انگیز... محتویات بطری به نصف رسیده بود و همین باعث . سنگینی مجدد پلکهایش میشد ... و البته سوزش معده اش را بیشتر میکرد

تشنگی امانش را بریده بود و دلش میخواست صدای منحصر به فردی را بشنود ... !یک صدا مثل آوای آهنگین او وقتی خطابش میکرد: همون

صدای چرخش کلید که آمد ، سرش را از روی مبل برنداشت ، پلکهایش را روی هم فشار داد ، چند ثانیه ی متوالی.... آنقدر طولانی و محکم که حس میکرد ماهیچه ی . چشمهایش ، از شدت انقباض به درد آمده اند

قفل اول باز شد و چرخش کلید و باز شدن قفل دوم باعث شد یک نفس عمیق بکشید . سینه اش به خس خس افتاده بود و آنقدر عضلاتش دردناک بودند که حتی نمیتوانست دست دراز کند و سیگاری که لبه ی جا سیگاری ، جا خوش کرده بود و دود باریکی ازش بلند میشد را به کام بگیرد

لای دربار شد و از دیدن روی فرشته گونش یک آن حس کرد خواب است... دستش را دراز کرد ، پری زیبایی داخل شد ، شالش دور گردن افتاده بود و مبهوت تماشایش میکرد، موهایش توی صورتش ریخته بود ... بی انصاف ، دیگر از آن موهای بلند و مشکی رنگش رونمایی نمیکرد ... پری ها مگر موهایشان را کوتاه میکردند

پا تند کرد به سمتش آمد، رو به رویش ایستاد و دولا شد و با صدای غم انگیزی پرسید: چت شده؟

پلکی زد و به جای جواب گفت

! سلام خوشگل زیبا.... رویایی-

.ستیلا ماتش برده بود

نگاهی به ریخت و پاش های میز انداخت و چشمش به سمت طاقچه برگشت ، هوفی کشید و ته سیگار را توی زیر سیگاری فشار داد تا خاموش شود ، جام لعنتی را برداشت و ! درحالی که به آشپزخانه میرفت او صدایش زد: کجا میری پری ... بمون

!از توی همان آشپزخانه غریب: پری کار داشت ماموریت وبه من محول کردن

. چشمش به سینی نیمروی دست نخورده و نان های خشک افتاد

هامون لبخندی از حاضر جوابی اش زد و پرسید: تو فرشته ای نه؟

:ستیلا با زهری که نمیتوانست مانع جاری شدنش در کلامش باشد گفت

! بله فرشته ی مرگ جنابعالی-

یک لیوان از آب شیر پر کرد وقتی دوباره رو به رویش ایستاد با حرص توپید: این چه ریخت و قیافه ایه به هم زدی؟! چته؟ داری میمیری به سلامتی؟

. مگه فرشته ی مرگ نیستی ، زودتر کارتو تموم کن-

ستیلا با احساس گرما ، از التهاب او ، پانچوی مشکی بافت راروی مبل دیگری انداخت و دولا شد ،لیوان اب را روی میز گذاشت و خواست باقی آت اشغال های روی میز را جمع کند که چشمش به کارت عروسی طلایی رنگی افتاد که رویش نوشته بود: هامون و ... ساجده

. آب دهانش را هم نتوانست قورت بدهد

.... صدای مرتعش هامون در سالن خانه پیچید : چرا تمومش نمیکنی فرشته ی زیبا

کارت را به صورت هامون کوبید و گفت: قراره داماد بشی نه ؟ لباس تو پرو...کردی

و چشم تو ی سالن چرخاند و چشمش به چوب لباسی افتاد، کاور کت شلواری که از دستگیره ی دراتاقی که به سالن منتهی میشد هنوز تکان میخورد و بوی ته مانده از یک عطر تلخ ، شامه اش را دچار خارش میکرد

به سختی نفس عمیقی کشید و به سمت کاور رفت ، مقابلش ایستاد ، دسته ی علامت سوالی چوب لباسی، به دستگیره آویزان بود ، اشاره ای به کاور کرد و مثل پاندول ساعت به چپ و راست تکان خورد . صدای سایش کاور لباس با درچوبی ، باعث شد تا هامون بگوید:

.... بازی نکن فرشته ! برگرد اینجا-

ستیلای به سمتش چرخید ، چشمهایش دو حوضچه ی خون بودند ، نیشخندی به احوالش زد و گفت: پس بالاخره بعد از ده سال حاضر شدی رخت دومادی به تنت کنی

اقلیم_#181

! اقلیم_#182

هامون با طعنه گفت

خوشحالی عزیزم؟ از اینکه بالاخره تن دادم به کفن؟-

ستیلای بلند خندید: این کفنه ؟ به نظر میاد پیام خوش بختیت با ساجده باشه یه لباس ...خوش دوخت خوش رنگ! برازنده ی شاه داماد هامون یکتا! میدرخشی قطعاً

به سمت کاور چرخید زبانش را پایین کشید و درحالی که کت شلوار مشکی رنگ را از آن بیرون می آورد رو به هامون گفت: شاید باید امتحانش کنی هان؟

هامون فقط نگاهش میکرد

ستلای دست به سینه شد : واقعا دلت نمیخواد یه تست کنی ببینی چطوره تو تنت؟

... من بلند بشم کارهای خطرناک تری ازم سرمیزنه-

... ستیلای خندید: چه غلط ها

: هامون هومی کشید

! میدونی میتونم ببندمت و هرکاری دلم بخواد باهات بکنم-

! منتظرم بایستی تا اینو تنت کنم-

زهر خند مردانه اش، بیشتر از اینکه مهربان جلوه کند ، باعث ترس و بهتیش میشد .
آب دهانش را قورت داد ؛ کاور را روی مبل پرت کرد و ستیلا به سمتش آمد و درحالی که
زانویش را به لبه ی مبل تکیه داده بود دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: فکر
... میکنی قراره با من چیکار کنی هامون؟ اونقدر مستی که حتی نمیتونی سرپا شی

در یک آن ، از جا برخاست، شیر درنده ای که در درونش پشت بیشه ، پنهان شده
بود به سمتش شیرجه زد ... او را قدم به قدم تا دیوار پشت سر ستیلا که آن ضلع سالن بود
! کشاند و درحالی که رویش خیمه زده بود گفت: من هنوز قدرت دارم عزیزم

... ستیلا نگاهش میکرد

نفس هایش به گردنش برخورد میکرد ، تندوحرصی دم و بازدم میگرفت، بیخ دیوار
چسبیده بود و روبه رویش یک مرد شکسته با چشמהایی بی فروغ ایستاده بود که آخرین
بارقه های مردانگی اش رو به افول به نظر میرسید

. توی چشمهایش زل زده بود

نگاه درنده و سیاهش ، هنوز آنقدری نافذ بود که در این شرایط که نه راه پس دارد نه
راه پیش ، کوتاه بیاید و بگوید

خب باید چی بگم؟ عذرخواهی کنم؟-

... میتونم ببخشم-

ستیلا با زهر خندی لب زد: معذرت میخوام! بابت این ده سال گذشته (کشدار
!!!! اضافه کرد) : و غیره

کف دستش را به دیوار چسباند ، زانویش را به دیوار چسبانده بود و جوری رویش
سایه انداخته و چهار میخش کرده بود که نمیتوانست تکان بخورد که هرتکان مساوی با یک
تماس بود و تماس با او ، باعث جرقه میشد ! جرقه دم انبار باروت هم جز انفجار چیز
. بیشتری عایدشان نمیکرد

بغض بیخ گلویش نشست ، هامون یکتا ، عادت نداشت اینگونه او را تحقیر کند ...
!سلیقه ، عادت ها و درخواست ها و حالا نیش و کنایه هایش هم عوض شده بود

کمی از او فاصله گرفت، به خیال اینکه درخواست بخشش پر طعنه اش را پذیرفته است، یک نفس راحت کشید و دید که به سمتش رفت دستهایش را پشت سرش قفل هم کرد! گفت: دوست دارم وقتی لباساتو از تنت درمیاری تماشات کنم

... و رفت

! نگاهش کرد، پرسگشر و شاید کمی مظلوم

... شاید هم با همان معصومیتی که در نگاهش رو به غروب بود

به خودش آمد، مرد رو به رویش به خودش آمد در کسری از ثانیه. از آثار مستی بود که نمیتوانست روی پا بماند و البته روی یک تصمیم قاطعانه بایستد! هامون چنگی به موهایش زد و با صدای ضعیفی زمزمه کرد: هیچ وقت با یه مرد مست تا این اندازه! شوخی نکن ... مخصوصا یه مرد مستی که ده ساله توی حسرت لمس کردنته

...ستیلا خندید؛ عصبی و پر حرص

. هامون فاصله گرفت. دور شد ... تلو تلو میخورد

اقلیم_#182

اقلیم_#183

...شانه های ستیلا از برخورد با دیوار دردناک بودند و قلبش تند در سینه میکوبید

دستی توی هوا تکان داد: به هرحال تو یه زن تازه برای خودت جفت و جور کردی... اونم لباس دامادپته! به لحاظ شرعی قانونی کاملاً رسمی با یه جشن پر سر و صدا میخوای اعلام کنی که یه زیرخواب قراره برای همیشه تا آخرین روز زندگیت داشته باشی!!!

... هامون روی مبل برگشت

ستیلا عصبی به سمت کاور رفت شاید ان حس کنجکاوی لعنتی را نمیتوانست در خودش خفه کند بیشتر دلش میخواست او را در لباسی که همیشه حسرتش را داشت تماشا کند؛ آویز را توی دستش نگه داشت و زیپ کاور را برایش باز کرد، کت را درآورد و گفت: خوش دوخته! به نظر پارچه ی لطیفی داره اما اونقدر تار و پودش محکمه که توی تن شق و رق می مونه. شاید باید تنت کنی و تنخورشو ببینی که آیا قالب تنت هست یانه؟ چرا امتحانش نمیکنی هامون؟

لبش را گزید کت را پایین آورد و هومی کشید: البته تو یه بار توی مغازه امتحانش کردی... چرخ زدی.... لابد دختره باشیفتگی تماشات کرده و صاحب مغازه با خودشیرینی ! گفته: چه زوج عاشقی.... چقدر به هم میان

اشک از چشمهایش پایین آمدند... نفسش را سنگین بیرون کرد و گفت: لعنت به ...نگرانی های بی موقع و سرزده هامون .نمیدونم اینجا چه کار میکنم ! دلتنگ من نشدی ستیلا-

ستیلا خندید ... درحالی که در چشمهایش پر از اشک بود اما لبهایش خندید دلتنگی ؟

او از دلتنگی دقیقا چه می دانست؟ چطور میتواند مفهوم دلتنگی را بداند وقتی هیچ !چیز دقیقی از دلتنگی بلد نبود ؟

یک دستش را از یقه ی کت رها کرد و به میان سینه اش چسباند، با کف دست ، استخوانش را فشار داد و نالید: این دردی که از تو برای من یادگار مونده هامون! قلبم درد ... گرفت . لعنت بهت بیاد

هامون از جا برخاست ، مقابلش ایستاد ، کت را از چنگش کشید و گفت: این زخم رو پیشونی و میبینی... مال وقتی که سرمو کوبیدم به تیغه ی دیوار ! یادگار توست ستیلا ... به یادگاری هات مینازی ؟ منم دارم... خوب نگاهش کن

ستیلا خندید : فقط همین؟

هر وقت به آینه نگاه میکنم، به تصویرم... به خودم ... این زخم بهم یادآور میشه - ! که چی به تو و من گذشته

: ستیلا خندید

! اره خب زخم تو رو به روی توئه ! چون من از رو به رو بازی کردم نه از پشت-

هامون زمین را نگاه کرد، ستیلا خندید : حداقل میتونی خوشحال باشی که من بهت !از پشت خنجر نزدم

با صدای دو رگه ای که سعی داشت کنترلش کند تا به فریاد تبدیل نشود گفت: من ! بهت خنجر نزدم ستیلا

اقلیم_183#

با صدای دو رگه ای که سعی داشت کنترلش کند تا به فریاد تبدیل نشود گفت: من
! بهت خنجر نزد ستیلا

:ستیلا پنجه هایش را مشت کرد

دروغه تو داری از یادگاری ای که من بهت دادم میگی ... اگر از من برای تو -
، به شکاف یادگاری روی پیشونیت جا مونده هامون ... بغض جمله اش را نیمه کاره
گذاشت .

...انگشت مردانه اش بالا آورد و روی لبهای برجسته ی ستیلا گذاشت و گفت: هیش

ستیلا اشکش پایین افتاد و با صدای مرتعشی لب تکان داد : میدونی از تو برام چی
مونده هامون؟ میخوای بدونی؟

کت را روی زمین انداخت ، دستهایش را ضربدر به سمت تی شرتش برد و با یک
حرکت ، بلوز آبی رنگ را از سر بیرون کشید . هامون نفسش سنگین شد . یک جایی توی
سینه گیر افتاد و انگار در اتاق اکسیژن نبود ... چشمش روی تن بی نقص و اندام ظریفش
می چرخید .

احوال موهایش پریشان شده بودند و او بی خجالت حینی که به چشمهای سیاه هامون
زل زده بود ، با صدای خفه ای گفت: خوب تماشا کن ... این یادگاری از تو رو تنم مونده
... شب و روز هم نداره . رد تک تک ناله هام ، جیغ هام ... فریاد هام و میتونی تماشا
کنی! اون موقع که بهت گفتم دوستت دارم ... گفتم نرو... صدات زدم ... گفتم بمون ...
باش... همشون رو تنم هست هامون . تک تکشون واضح و گواه لحظاتی که من ثانیه به
!ثانیه مردم ! درواقع زجرکش شدم

و دستش را به سینه بند مشکی رنگ برد و آن را پایین کشید ، نگاه هامون به
چشمهایش بود به چشمهای سیاه چاله ای و درشت او که به نظر می آمد انتها نداشت .
مثل کهکشانی بی انتها ... و شاید سیاه چاله ای که میشد دنیا را متعلق به انفجار آن دانست
...

سینه بند را باز کرد و پشتش را به هامون کرد و لب زد: خوب تماشام کن ! به
.... ردشون... به جاشون ... به یادگاری هات هامون! خوب نگاه کن

چشمهایش را بست دستهای مردانه اش را روی چشمهایش گذاشت و تاجایی که
ممکن بود آنها را فشار داد، ستیلا شانه هایش میلرزید از حق حق زیاد نفس کم آورده بود ،

به سرفه افتاد و به زانو.... پنجه هایش به پرزهای فرش چسبیدند ، ناله میکرد و چیزی را ... "در عالم صدا میکرد . چیزی شبیه "خدا

هامون دولا شد، با احتیاط دست مرتعشش را به سمت زخم های جامانده و گوشت آورده ی او برد و گفت: درد کشیدی؟

... هق میزد.... هق هق هایش به نظر نمی آمد بند بیایند

هامون به سمتش خزید، کت مشکی رنگ زیر زانوهایش ، له و چروک شده بود، دستهایش را محتاطانه روی سرشانه های او گذاشت و گفت: خیلی درد کشیدی؟

جوابش را نداد ، سرش را میان زانوهایش برده بود و تنها صدای ناله اش می آمد

لبهایش را نزدیک پوست زخمی اش برد... خواست از یک نقطه ، آن خطوط برجسته و نامنظم را ببوسد اما ... دهانش خشک بود ... ممکن بود هنوز دردناک باشند؟ روی لبهای خشکه زده اش ، زبان کشید ... ممکن بود عطر الکل باعث سوزش آنها شوند؟ آب دهانش را قورت داد

ممکن بود طعم خون بدهند؟! چشمهایش پر از اشک بود ، درحالی که میخواست جای تازیانه های متعددی که روی پوست نازک و اندام نحیفش به جا مانده بود را ببوسد و نمیدانست آنها هنوز دردناک هستند یا نه؟! شاید لبهایش نمک بودند شاید باعث سوزش میشدند !

اقلیم_184#

اقلیم_185#

به ستون فقراتی که از پوستش بیرون زده بود نگاه میکرد... چطور یک نفر آنقدر ظالم بود و دلش آمده بود با یک دختر شانزده هفده ساله تا این حد ظالمانه رفتار کند ... با دختری که هنوز روی عروسک هایی که تحویل میگرفت ، اسم میگذاشت و آنها را فشار میداد ... به قورباغه ی سبز میگفت : مستر گرین

و به خوک صورتی میگفت: جولی و به سگ قهوه ای پشمالو که از شهربازی ! برنده شد میگفت: جاناتان

!چطور یک نفر میتواندست انقدر ظالم باشد؟

لبهایش را نزدیک تر بود، شاید حرارت نفشش ، آن خطوط را ازار میداد خواست بپرسد اما ... چیزی نگفت ... خودش را نزدیک تر کرد... لبهایش را روی آن خطوط که

بعد از ده سال انگار تاریخچه شان را مصور پیش چشمهایش به معرض نمایش گذاشته بودند چسباند ... بوی خون می داد ... بوی لخته های به هم چسبیده که با سرم شستشو هم از روی زخم ها کنار نمیرفتند ، بوی گریه ی نوزاد می داد ... بوی جیغ های زنی که شاید به ! خاطر فرزندش میخواست او ادامه ندهد

تک تک رد تازیانه ها را بو کشید مثل یک حیوان که دنبال ردی از صاحبش میگشت ... یک حیوان باوفا ... با سابقه ی ده سال وفاداری... تک تک خطوط نامرتب و . ناموزون را بو میکشید

بوی فریاد زنانه اش که نه از لذت که از رنج بود ، توی شامه اش نشست بود!...
.... شاید التماس کرده بود و صدا زده بود : هامون

پیشانی اش را به ستون فقرات بیرون زده از پوست نازکش چسباند و هق زد ، بلند و مردانه ... بعد از ده سال ، درحالی که پی در پی و مکرر ، رد تازیانه های گوشت آورده را می بوسید و فکر میکرد به ظالمی که شلاق را توی هوا می چرخاند و شاید هرگز به ذهنش نمیرسید که دختری که انقدر نامنصفانه ، زیر دستش زار میزد برای سگ پشمالوی قهوه ای رنگی که از چنگ یک بازی شانسی در شهربازی برنده شده است اسم میگذارد ! : جانانان

صدای هق هق مردانه اش ستیلا را وادار کرد تا به سمتش بچرخد، بوسه های بی امانی که مثل باران وحشی بهاری ، انگار تمامی نداشتند . پشتش تر بود، از حجم بوسه و ... اشکهایی که حرارتشان را حس میکرد ... به سمتش چرخید

صورتش خیس بود ، ماتش برد. زار زارش بند آمد و هق هقش تمام شد و مبهوت به او نگاه میکرد که مثل یک پسر بچه گریه میکرد ... کت سیاه رنگ مچاله تر شد و برای ... هیچ کدامشان دیگر اهمیت نداشت

هامون یک نفس گرفت ، دستهایش را دور صورتش حلقه کرد و درحالی که به لباسی که او بر تن نداشت بی اهمیت بود ، با صدای خفه ای گفت: حتی توی ذهنت هم !!! نمیگنجه که من چقدر برای از دست دادن عزیزم ، متاسفم

با صدای دو رگه شده از بغض سوالی که انگار مدت ها غل و زنجیر شده بود و حالا یک روزنه ی نور دیده بود در اوج بی جانی به ته حلقش آمد و وادارش کرد تا : زمزمه کند

!چرا ولم کردی؟؟ چرا ولم کردی هامون -؟

سعی کرد از تماشای سینه هایش چشم پوشی کند ... به چشمهای غرق اشکش زل زد :

...میخواستم زنده بمونی.... میخواستم زندگی کنی-

و دستش را پیش برد ، بلوزش را برداشت و به آرامی تنش کرد و گفت: چقدر آبی ! بهت میاد

به محض اینکه هامون دگمه های بلوزش را برایش بست، دستهایش را روی دست : های هامون گذاشت و ناله کرد

الان زنده؟ زندگی کردم؟! خونمو کردن توی شیشه ! من می مردم بهتر از این بود - که برگردم به خونه ای که هیچ کس حاضر نبود توی صورتم نگاه کنه! هیچ کس حاضر نبود اسمو به زبون بیاره... کاش می مردم! کاش نفسمو میبریدن.... این زندگی ای بود که برام میخواستی؟ هر روز جنگم ؟ خودمو تیکه پاره کنم؟

....فکر کردم خوب میشی-

....ستیلا خندید: تو احمقی

!نیستم-

ستیلا سرش را تکان داد میان اشکهایی که باریدنشان تحت کنترلش نبود غرید: تو یه احمقی هامون

... نیستم سادات ... من احمق نیستم-

.... تو احمقی تو هیچی از عشق نمیدونی ! تو هیچی از زندگی نمیدونی-

!میخواستم نجاتت بدم-

! من مردم لعنتی..... !من نجات پیدا نکردم... من مردم-

! من نمیدونستم چی میخواد بشه-

ستیلا به سختی لب زد: نمیدونستی؟

اقلیم_#185

اقلیم_#186

:هامون پلکهایش را بست و ستیلا خفه گفت

هفت ماه توی رخت خواب بودم نه به خاطر زخم هایی که دو سه ماهه خوب شدن -
 به خاطر درد زخمی که تو بهم زدی.... هر شب خواب میدیدم تو دریاچه ی خون غرق
 میشم هر شب کابوس میدیدم.... اسمتو صدا میزدم.... به خدا التماس میکردم
 برگردی.... فریادمیزدم کاش برگردی.... کاش یه بار دیگه برگردی بغلم کنی... به عباس
 التماس میکردم بهت بگه بیای فقط یه بار منو ببینی.... فقط یک بار ! به پای بابام افتادم که
 سید تو رو خدا یه بار برم از دور ببینمش.... به مهدیه زنگ زدم هزار بار.... ساره از
 مدرسه به مادرت زنگ میزد به خونه اتون زنگ میزد !!! هیچ کس تلفن و برنمیداشت ...
 هفت ماه تو تب از دست دادن تو و بچه ای که خیال میکردم میشه همه ی دنیای من سوختم
 هفت ماه طول کشید تا بتونم مثل آدم غذا بخورم ! بعد از هفت ماه میدونی چی باعث شد
 سرپا بشم؟ اینکه منو به یه مرد چهل ساله ی خواجه ندن ! خاله ام میگفت بدینش به این
 خواجه حداقل شناسنامه اش سیاه بشه این ننگ از پیشونیمون برداشته بشه... میخواستم هر
 روز بمیرم هامون

:هامون لب گزید و با صدایی که از ته چاه به گوش میرسید لبهایش را تکان داد

نمیخواستم سند مرگتو من امضا کنم! چرا نمیفهمی.... ده سال طول کشید عباس بهم -
 دوباره اعتماد کنه.. مگه من نخواستم ببینمت ، تمام مدارس کاشانو دنبالت گشتم... در به در
 دنبال ساره راه میفتم تا یه پیغام از من به تو برسونه ! به پای عباس افتادم فقط یک بار
 ببینمت که بهم بگن خوبی.... گفتن خوبی ! داری درس میخونی... دانشگاه که قبول شدی
 خیالم راحت شد که فراموشم کردی... بااون پسره ی کلاش که دیدمت ، دست تودست ، توی
 کافه... وقتی با دسته گل رز میومد سر وقتت.... فکر کردم اوضاع خوبه . چرا میومدم
 زندگی خوشتو خراب میکردم وقتی من با اختلاف دو تا میز صدای خنده هاتو
 میشنیدم!نگاهم ستی.... چرا میومدم جلو...؟

:با تمام وجود داد زد

! باید میومدی... باید خودتو نشون میدادی-

:هامون آرام تر گفت

وقتی عباس بهم گفت ممنوع الخروج شدی... وقتی بهم گفت تو سرته از ایران -
 بری.... وقتی ترسیده بود از کارای پدرت... وقتی اسم نزولو میاورد و رنگ به رنگ
 میشد... وقتی از نگرانش برای سید حسن میگفت.... همه ی وجودمو گذاشتم تا مراقبت
 باشم.... وقتی فهمیدم اون عوضی فقط به خاطر یک سالی که تو به جبر پدرت خونه نشین
 شدی و ولت کرد و رفت سراغ یکی دیگه اومدم سر وقت عباس.... انقدر پایی شدم تا
 از زبونش کشیدم بیرون چه نقشه ای داری.... تورو سپرد به من التماسم کرد مراقبت

باشم.... بعد خونش پاشید توی صورتم ! خواستم ازت مراقب کنم ستیلا.... همیشه خواستم ازت مراقبت کنم. همیشه دلم میخواست بغلت کنم ... تو عروسک من بودی که نمیخواستم تو هیچ شرایطی آسیب ببینی.... عروسک چینی زیبایی من که نمیخواستم کسی بشکند تو رو بعد از تو اسم هیچ دختری رو نیاوردم ... بعد از تو شدم عروسک خیمه شب بازی یکتاها به امید اینکه اگر امروز نوکر خوب و با انصافی ام شاید فردا بشه اونی که من میخوام ! من غلام حلقه به گوش پدرم بودم.... من فراموش نکردم ، فقط خواستم فراموشم کنی.... بهت اجازه دادم فراموشم کنی... خودمو کنار کشیدم که یه آدم پیدا کنی و بهش تکیه ! کنی و عاشقانه ی خودتو بسازی

لباس تن من میکنی ... منم میخوام اینو تو تنت ببینم هامون.... انگار تو پیداش - ! کردی ، که بهش تکیه کنی که عاشقانه ی خودتو باهاش بسازی

...کت را به سمتش گرفت و گفت: بیوشش

.هامون حرکتی نکرد تنها نگاهش میکرد سیر نمیشد

....ستیلا امرانه گفت: بیوشش

.کت را تن زد . ستیلا لبخند مرده ای روی لبهایش آمد

اقلیم_#186

اقلیم_#187

به سختی سر پا شد، بی اهمیت به سرگیجه و فشاری که قلبش متحمل شده بود، از توی کاور پیراهن و کراوات را درآورد ، به سمتش گرفت و گفت: همشو بیوش... میخوام !توی تنت ببینم

همانطور خشک ایستاده بود . کراوات را برایش زیر گلو مرتب کرد سرش را عقب برد، ستیلا خسته گفت

چه خوب شدی پسر حاجی ! از این رخت خوشگلا ، کت شلوار پلوخوری ها ، - آلاگارسونی ها، تنت کردی که من ندیدم هیچ وقت تو تنت ! حسرت داشتم ببینم تو تنت ! مُردم تا یه روز ببینم تو تنت

جلو رفت، گره کراواتش را سفت کرد و نفسش را میداد به صورت شش تیغ و :آنکار دمش ، بازدمش را واضح توی صورتش فوت کرد و گفت

دامادی بهت میاد هامون . داماد خوش قیافه ای هستی ... حیف از این زخم -
پیشونیت ! آخ ... چقدر ناراحت میشم وقتی میبینم یه تیکه از من رو صورتت جا انداخته!
... خط انداخته ... زخم انداخته

نفسش را فوت کرد ، خودش را عقب کشید و توی تیغه ی دیوار فرو رفت، دستهایش
را پشتش زد وگفت: فکر کردی ستیلا، خر کور کر ! بی صاحب! گفתי بخوابم نخوابم ،
بخوام ، نخوام ! جهنم و ضرر ، سگ خور ... آبروشو میبرم ! محرممه محرمشم کارمو
تموم میکنم کمر شلوارمو از نو می بندم و خداحافظ ! خب تو که رفتی اومدنت واسه چیه؟
دلت تنگ شده باز؟ میخوای عزیز دلم؟ داری عروس میگیری واسه همین کارا خب ... چه
کاریه الان دوباره سگک کمر بندتو شل کنی واسه دختری که یه بار کشتیش ... ! برو به
درک عزیز دلم ... من قبلا عاشقی هامو کردم ، لایق نبودى ، نفم کردى ، منو به درک
واصل کردى ... منم به همچنین ؛ متقابلا ! روز خوش تازه داماد شبتون خیلی خیلی نیکو
...

!به جان مادرم قسم، ستیلا تمومش نکنی من خودم و تو رو همین الان تموم میکنم-

!مادرت جون نداره هامون-

! به جان تو قسم ، ستیلا نکن-

جون منو وسط نکش هامون، نکن ... این رگ باد کرده اتو اینطوری بیشتر باد -
نکن، میترکه ها ! واسه یکی دیگه باید باد کنه نه من غریبه که یه روزی اوه ... روزگاری
دور ، بودم محرم جیک و پوکت بعد شدم دستمال مصرف شده ی سر کوچه ! آخ گفتم کوچه
... میگم این عروس خانم بفهمه چند روز قبل از عروسیش ، دامادش تو رخت دومادیش،
رگ غیرتش واسه صیغه ی سابقش باد کرده یهو بد نشه ! برو به کار و زندگیت برس . برو
.... منم تف کن باز ! برو قربون چشمای سیاهت

به سمت پانچوی روی مبل حرکت کرد که هامون مچ دستش را گرفت

به چشمهایش خیره ماند ، چند ثانیه ... عمیق و طولانی... او هم پلک نمیزد، شاید
... فکر میکرد آخرین نگاه ، آخرین دیدار ، آخرین لحظه است

:هامون نفس عمیقی کشید وبا صدای خفه ای گفت

! میخوام بدونی که دیگه هیچ بودجه ای به مهیار تعلق نمیگیره-

. ستیلا زهرخند صداداری تحویلش داد

هامون نفس عمیقی کشید و گفت: میخوام بدونی که اون زمینی که متعلق به توئه رو میتونی بفروشیش... به توفیق گفتم اصل و هویتتو بهت برگردونه! یه پاس یه ویزا برای کشور انگلیسی زبان برات حاضر میکنه... سعی کن مدارک دانشگاهی و تحقیقات و... هرچیزی که برای ادامه ی تحصیل و کار نیاز داری برای خودت جمع و جور کنی.

. نیشخند روی لبهای ستیلا خشکید

میخوام بدونی که دیگه قرار نیست هیچ کس و هیچ چیز اذیتت کنه... و قول بده یه - زندگی خوب برای خودت بسازی! یه زندگی که انقدر خوب باشه که به ازای خوشبختی! جفتمون بشه ازش یاد کرد

...ستیلا طعنه زد: چه عالی داری وصیت هم میکنی

هامون سر تکان داد، پنجه اش را به پشت گردنش فرستاد و گفت: میخوام بدونی!

همیشه دوستت دارم

... بی پلک زدن تماشایش میکرد

لبخند مردانه ای روی لبهایش آمد و یک قطره اشک به آرامی از پلکش افتاد و گفت: میخوام بدونی که توی ده سال گذشته یعنی از ده سال پیش تا حالا امروز گرون ترین روزت بود! به نرخ بالایی فروختمت! میخوام بدونی که ارزون فروختمت. فکر کنم زندگی ارزششو داشته باشه که خودتو عشقتو براش بفروشی تا یکی به اون چیزی که همیشه میخواست برسه نه؟! پس هنوز وقت داری... و قراره یه زندگی خوب برای خودت بسازی.

.! ناامیدم نکن ستیلا! میخوام بهت یه امانتی بدم... در اولین فرصت

لبخندش دندان نماشد، یک نفس گرفت، پیشانی اش را بوسید، مچ دستش را رها کرد و لب زد: برو به سلامت! مدارکت آماده شد یه جوری بهت میرسونم

....وصیت نامه ی باشکوهی بود هامون یکتا! خب دیگه چه خوابی برام دیدی-

صدای تلفن باعث شد چند ثانیه در سکوتی که فقط زنگ تلفن آن را میشکست، به هم نگاه کنند

اقلیم_187 آخریش عیدیتون رو دادم نگین ندادی فکر میکردم ده تا پست بشه ولی #
😊 خب همین قدر شد. خوابم میاد شبتون بخیر😊😊 تا فردا ایشالا- 9 تاپست شد

اقلیم_188 از جلوی اتاقک نگهبانی که گذشت ، نگاهش به عقب برگشت ، پژوی # چهارصد و پنج مشکی رنگ که آن سوی خیابان متوقف شده بود ، به حرکت درآمد

با گام های کوتاهی ، در امتداد پیاده رو حرکت میکرد ، به عقب چرخید ، پژوی مشکی اختلاف فاصله را کم و کمتر کرد . پنجه اش را به بند کیفش متصل کرد و همان نقطه ایستاد

پژوی مشکی مقابلش متوقف شد ، شیشه ی دودی رنگ را پایین آورد . یک مرد با موهای جوگندمی و ظاهری میان سال پشت فرمان بود ، یک لبخند دوستانه روی لبهایش نقش بست و گفت

. من در تعقیب و گریز چندان با استعداد نیستم-

ستیلا دست به سینه نگاهش میکرد ، از خانه ی پرتوی تا منزل یکتا ، همراهی اش ! کرده بود و اینجا در خیابان مانده بود و کشیک داده بود تا ببیند کی برمیگردد

:کمرش را خم کرد مرد همچنان نگاهش میکرد ستیلا با صدای خشکی پرسید

باید شما رو بشناسم ؟-

.میری خندید : البته که نه بایدی وجود نداره

! ستیلا لب زد: دقیقا

مرد دست توی جیب کت مشکی رنگش فرو کرد، کیف چرمی مربعی را بیرون کشید و کارتش را به سمتش گرفت و گفت: نمیتونم بگم یه پلیس وظیفه شناسم! اما به هر حال میتونین به عنوان یه افسر آگاهی که دنبال یه نام ونشونی هست ، روم حساب کنین .میری ! هستم! سرگرد میری

میری دستش را جلو برد ، در اتومبیل را برایش باز کرد و گفت: خوشحال میشم تا یه مسیری شما رو برسونم ! البته آدرس منزل پرتوی رو به خوبی بلدم ... اگر مقصدتون . اونجاست

ستیلا به رو به رو نگاهی انداخت ، آب دهانش را قورت داد و میری لب زد: یا ! هر جای دیگه ای که تشریف میبرین خانم مهندس ملکوت

.لبخندی به لبش آمد

مدتها بود کسی او را با عنوان مهندس صدا نزده بود . پایش را از روی جوی آب رد کرد، روی صندلی شاگرد فرود آمد و به محض اینکه در را بست گفت

همکار علی هستین؟-

میری دنده را جا زد ، با لبخندی گفت: اونقدر باهات صمیمی هستین که بهش بگین علی ؟

خواست بگوید آنقدر با او صمیمی است که نزدیک بود کار تمام شود و رحمش پر از نطفه ! اما با یک اشتباه لفظی کار نیمه تمام ماند ... درست موقع لمس سینه هایش و بوسه میان جناغش به جای اینکه بگوید : آه آل... گفته بود آه هامون ! سرگرد چشم ابی بهش !!! برخورد بود و با حال مکدری بوسه هایش را نیمه تمام گذاشت و پیراهنش را تن زد

ستیلا روی لبهایش زبان کشید : اونقدر باهات صمیمی هستم که توی خونه اش بمونم ... و شما هم از جلوی در خونه ی همکارتون دارین منو تا اینجا تعقیب میکنین پس میدونین ! که چقدر باهات صمیمی هستم

میری خنده ای کرد و نگاهی به ساعت انداخت ، لبخندی به لب آورد و گفت

... حمل بر بی ادبی نباشه اما مایلم شما رو به یه عصرانه دعوت کنم-

! ستیلا هومی کشید: نهارم باشه بد نیست

میری لبخند دندان نمایی زد و سرش را تکان داد و گفت: یه کم با هم صحبت کنیم لازمه از خودم بیشتر بگم ؟

برای چی؟ که بهتون اعتماد کنم؟-

میری سرش را تکان داد و ستیلا لب زد: نیازی نیست . من اصولاً راحت به آدم ها ! اعتماد میکنم . یه باگ شخصیتی دائمیه

میری نیم نگاهی به او انداخت و در نهایت پایش را روی گاز فشار داد و گفت

!با چه رستورانی موافق هستین؟ ساندویچ ... فست فود یا چلویی؟-

ستیلا نگاهی به عقربه ی سرعتش که لحظه به لحظه کم میشد انداخت ، این اطراف ... یک ساندویچی کثیف و پر مگس بود و به نظر می آمد انتخاب میری آنجا باشد

به محض اینکه جلوی کاپوت ماشین به سمت چپ هدایت شد با صدای رسایی گفت

نمیدونم ! به نظر شما لایق چه رستورانی هستم ؟-

میری با چشمهای گرد شده مجدد پایش را روی گاز گذاشت و گفت: خب این اطراف . رستوران خیلی جالبی نیست

ستیلا هومی کشید: من وقتم آزاده! به نظر میاد شما هم وقتتون آزاده اینطور نیست ؟

اقلیم_188#

اقلیم_189#

میدان را دور زد ، تا رسیدن به رستوران ، صحبتی میانشان رد و بدل نشد ، مقابل یک رستوران با نمای چوبی متوقف شد ، یک تای ابروی جوگندمی اش را بالا داد و رو به :ستیلا گفت

از اینجا خوشتون میاد ؟-

. ستیلا به آرامی گفت: بدک نیست

و به سمت دستگیره خودش را مایل کرد و در را باز کرد ، میری قفل فرمان را زد .و به محض قفل کردن درهای اتومبیل ، پشت سر او وارد رستوران شد

یک میز دنج کنار پنجره ی سرتاسری ، انتخاب کرده بود، همان جا نشست و به محض فرود آمدن روی صندلی ، پیش خدمت دو منو مقابلشان گذاشت ، منو رابا بی :حوصلگی باز کرد و پرسید

برای چی تعقیبم میکردین؟-

. حالا غذاتون رو سفارش بدین وقت داریم دیگه صحبت میکنیم-

منو را بست و گفت: دلم یه چلو کباب ویژه میخواد ! اگر اشکالی نداشته برم دستهامو بشورم

میری هومی کشید: مخلفات؟

. نه... فقط نوشابه ! کوکا-

میری سرتکان داد و به سرویس بهداشتی رفت ، به محض اینکه وارد سرویس شد ، نگاهی به چشموهای متورمش انداخت ... قلبش سنگین تر از هر وقت دیگری می تپید... یک مشت آب خنک به صورتش پاشید و اجازه داد قطرات آب به آرامی روی صورتش بالا و پایین شوند ، چشمهایش دو حوضچه ی خون بود... پشتش دردناک بود ! تک تک خطوطی ! که روی کمرش جا مانده بود ، تشنه ی بوسه های او بودند

این عادت بدی بود ... این حس مزخرفی بود، قلبش دیوانه شده بود و مغزش مدام خاطرات شیرین را به یادش می آورد و حلقش کماکان به خاطر حضور یک بغض دریده و ... وحشی همه ی آن لحظه ها را به کامش تلخ میکرد

. آب دهانش را قورت داد و با دستمال صورتش را خشک کرد

به سالن برگشت ، مخلفات روی میز چیده شده بود ، مقابل میری نشست و با دستمالی که مشغول خشک کردن دستهایش بود به او زل زد

:میری لبخندی به لب آورد و گفت

! خب خانم ملکوت ، ممنون که قبول کردین-

...باید بگم ممنون که منو به نهار دعوت کردین-

میری خنده ی دندان نمایی حواله اش کرد و درحالی که مرتب تر می نشست گفت:
...من خیلی وقت شما رو نمیگیرم

. مشکلی نیست من گوشم با شماست-

خبر دارم که از کامیون حمل بنزین قاچاق به ترکیه ، جان سالم به در بردید ... -
البته شما و یک زن دیگه ! به واسطه ی حضور به موقع هامون یکتا ، تونستین به سلامت ... از این فاجعه نجات پیدا کنین

. سرش را تکان داد

میری روی لبهایش زبان کشید: و مطمئنم طی این مدت در جریان یک سری از ... قضایا قرار گرفته باشین

!من ده سالی میشه که در جریان همه ی قضایا هستم-

دستش را به سمت بطری اب معدنی برد ، درش را باز کرد و توی لیوان برای خودش کمی آب ریخت و اضافه کرد : ده سال در راس همه ی امور بودم ! نه یک سری ! همه ی امور... میشه گفت عبارت " یک سری از قضایا" برای من یه توهین به حساب !میاد

میری روی لبهایش زبان کشید ، با یک لبخند ماسیده نگاهش میکرد .جمله ها و صدایش حاکی از ان بود که طرف مقابلش یک زن دردکشیده با تحمل سالیان سال رنج بود که بر خلاف ظاهر کم سن و جوانش اما درونش یک زن می زیست که چروک خورده بود و موهایش سفید به نظر میرسید

:میری تک سرفه ای کرد وگفت

!برای دستگیری پدرتون متاسفم-

لبخندی زد: نهایت آرزوی من بود که اون به سزای اعمالش برسه ... شاید بهتر بود میگفتین برای مرگ برادر مظلومت متاسفم ! اینطوری بیشتر باعث جلب اعتماد میشدید
!اقای میری

میری سرش را تکان داد : به نظر میاد برادر شما مدارک مهمی داشته که مرگش به ... صرفه تر از زندگیش بوده

نفس عمیقی کشید ، نگاهی به خیابان انداخت و گفت: شاید . من در جریان کارهای ... برادرم نبودم

میری خودش را جلو کشید با صدای آرامی پرسید: ممکنه اون لحظات آخر چیزی به ! شما گفته باشه ... نکته ای؟ یا رازی... شاید یه اسم رمز

نگاهی به چشمهای میری کرد و گفت: من زندگی پر فراز و نشیبی داشتم ... اونقدر ! بالا و پایین داشتم که به مسائل خانوادگی بی اهمیت باشم

متوجهم ولی میدونین که شما اگر یه مرور کوچیک رو این اتفاقات داشته باشین ... - شاید بتونین یه قدم بزرگ بردارین . یه قدم بزرگ برای دستگیری یک باند مافیا که پشت ... سیاست پنهان شده باشند ! پدرتون... یکتا ... ترابی و

عجیبه که پرتوی این سوالات رو از من نمیپرسه و همکاریش منو به نهار دعوت - کرده و ازم میخواد یه مرور کوچیک به گذشته داشته باشم تا مبدا چیزی رو از قلم انداخته ... باشم

!میری دستی به صورتش کشید : علی جوون کم تجربه ایه

: ستیلا یک تای ابرویش را بالا فرستاد

! درجه اش با شما برابری میکنه-

.... میری لبخندی زد: رشادت هاش غیر قابل انکاره

سری تکان داد و لب زد: از من سوال بپرسید تا به جواب برسید من آدم مرور کردن نیستم گذشته ی من زیادی تاریکه پر از لایه هایی که این روزها به لجن آمیخته شدن ... مرور کردن وزیر و رو کردنشون برام چندان خوشایند نیست . هر سوالی داشته باشین بهش !جواب میدم ولی از من نخوان خودم دنبال جواب باشم

اوه قطعاً که این کمک شما باعث میشه ما توی این پرونده ی پر پیچ و خم خیلی -
پیش بریم... من به شما اطمینان میدم که حافظ جان شما خواهیم بود
میتونین این اطمینان رو ندین ... من مشکلی با از دست دادن جونم ندارم! فکر کنم -
... دیگه وقتش رسیده باشه

اقلیم_189#

اقلیم_190#

میری نفس عمیقی کشید

! این حرف برای دختری به سن وسال شما زیادی تلخه-

... ستیلا لبخندی زد: زنی به سن وسال من

میری از جوابش یکه خورد ، ستیلا رویش را به سمت خیابان برگرداند و گفت: من
و برادرم به هم خیلی نزدیک بودیم... اون همیشه سعی میکرد بهم کمک کنه تا خودمو پیدا
... کنم

پیش خدمت با سینی سفارش ها کنار میزشان حاضر شد ، میری بشقاب برنج و کباب
ها را کنار دست او گذاشت قوطی نوشابه را برایش باز کرد و درحالی که پلاستیک نی را
... درآورد گفت : میفرمودید

عباس مرد مهربونی بود . حس میکنم خودشو وقف من کرد... بدون اینکه بدونه -
چرا داره اینکار و میکنه یا علتشو بدونه... حس میکنم همیشه یه چیزی باعث میشد اون
کمکم کنه ... یه چیزی که نمیدونست باید قبولش داشته باشه یا نه ... ولی میخواست کمک
... کنه ! به من به خواهرم

شما تا چه حد از کارهای پدرتون مطلع بودید؟-

پدر من یه آدمی بود که خیلی ازش فاصله داشتم . با من حرف نمیزد... قربون -
صدقه ی من نمیرفت برای من هیچ وقت قصه نگفت! توی خونه ی ما پدر یه آدم خیلی دور
و دست نیافتنی بود ... یه مردی که فقط سر سفره ی شام یا افطار حاضر میشد و باقی روز
ایا توی اتاق کارش بود یا توی مسجد... یا هم سرکار

از نه سالگی به بعد هم دیگه توی یه اتاق مشترک با مادرم نخواهید ! فکر میکنم
!چهار فرزند برای جفتشون کافی بود که دیگه مایل نباشه کنار مادرم قرار بگیره

میری با دستمال کاغذی عرق پیشانی اش را گرفت و ستیلا آرام گفت: اولین خلاف پدرم مربوط میشه به دوران نامزدی من ... در واقع اولین خلاف یا اولین کار غیر قانونی ای که انجام داد البته به دید خودش کاملاً قانونی بود . من کمابیش میدونستم که پدرم حاضره برای فامیلش مایه بذره... برای اقوام... برای کسی که بیرزه ... و من یه پیشکش بودم برای انجام کارهای بزرگ ! خانواده ی یکتا با ما وصلت کردند و پدرم قانع شد ... من هیچ وقت از قانون سر در نیاوردم. قوانینی که میشه نقض کرد و میشه بهشون اتکا کرد ... و عجیب ترین قسمت قانون اینه که درست وقتی بهش تکیه کردی... وقتی مثل یه نردبون داری ازش بالا میری ، یهو میبینی که یک پله اش میشکنه و سقوط میکنی ! پدرم باعث شد ... یه مرد فاسد آزاد بشه ! من تا همین قسمتش میدونم

میری سری تکان داد

هیچ وقت بین برادرتون و پدرتون بحث و جنگی سر این قضایا پیش نیومد؟-

آب دهانش را قورت داد

برای ازدواج مجدد من چرا ... عباس نمیخواست من ازدواج کنم .میخواست -
درسمو بخونم ... میخواست کمکم کنه پر بار بشم... و از ایران برم

نتونستین قانونی از ایران برین؟-

ستیلا لبخندی زد

پدرم با پرونده ای که داشتم یه کم بازی کرد و من کامل ممنوع الخروج شدم ... -
وگرنه بورسیه داشتم و احتیاج به کامیون قاچاق بنزین نبود ! من به راحتی میتونستم از ایران برم اگر پدرم بهم اجازه میداد ... ولی اجازه نداد

چرا؟-

شانه ای بالا انداخت و گفت: شاید فکر میکرد وظیفه ی زن فقط زایش هست ...
زاییدن ... من دلم نمیخواست این تنها وظیفه ام باشه! من میخوامم رشد کنم. بالغ بشم...
مثل یه پروانه ... میخوامم از پیله دربیام من سعی کردم با همه چیز مخالفت کنم ... وقتی برادر دیگه ام خواست با یه دختر کم سن و سال ازدواج کنه که حتی دبیرستان هم نرفته بود مانع شدم ... تلاش کردم تا یه سری سنت ها رو عوض کنم! وقتی شوهرخاله ام تصمیم گرفت با یه زن دیگه ازدواج کنه و اون زن رو به خونه ی خاله ام بیاره سعی کردم مقاومت کنم... سعی کردم از اون حالت پوسیده دربیام ... هم خودم هم دیگران! زمانه عوض شده ... ولی افکار نه ! میخوامم افکار اطرافیانم رو عوض کنم... موفق نبودم ولی تلاشمو کردم ! حداقل یه دختر پونزده ساله رو نداشتم که به عقد برادرم دربیارن ! هرچند که شوهرخاله ی

من سومین زنش رو هم صیغه کرد ... اما به هر حال دیگه خاله ی من مثل یه زن سطح پایین مدام خودشو پیشکش نکرد ! خیلی موفقیت های بزرگی نیست اما تلاشمو کردم . پدرم ! میخواست حسابمو برسه

لبخندی زد و اضافه کرد: شاید اگر می مردم بر اش راحت تر بود تا از دیگران بشنوه من با همکلاس دانشگاهم ارتباط نزدیکی دارم... پارتی میرم ! دوست پسر دارم.... این حجم ... از تغییر برای من رو نمیپسندید ! برای منی که به زور چادر سرم کرده بود . میری در سکوت نگاهش میکرد

ستیلانفس عمیقی کشید: این حرفها خیلی حاشیه بود ، اگر چیزی هست که باید به ... جوابش بر سین بهم بگین درمورد همون توضیح بدم . بعد از صرف نهار حتما غذاتون یخ کرد-

اقلیم_190#

اقلیم_191#

در سکوت غذا صرف شد ، پیش خدمت ظروف را جمع کرد میری درخواست یک :قوری چای کرد و به محض اینکه با دستمال لبه اش را پاک کرد گفت :خب خانم ملکوت ... من خیلی وقتتون رو نمیگیرم... قبل از مرگ عباس ، متوجه - اتفاق عجیبی نشدین ؟

اتفاق عجیب در مرگ عباس نهفته است ! برادر من هیچ گناهی نداشت ... ولی - کشته شد ! با یک گلوله توی سرش ! هیچ پلیسی هم نتونست تیرانداز رو دستگیر کنه ... و . اصلا بفهمه چرا باید عباس از صفحه ی روزگار محو میشد

تجربه به من ثابت کرده که یک شبه یک نفر رو همیشه به عنوان مضمون یا متهم - شناسایی کرد مطمئنا مرگ عباس از پیش تعیین شده بوده ... ولی یه نکته ای یه رازی یه وصیتی این وسط هست که گم و گور شده... نه توی دست پلیسه ! نه توی دست آدم های ملکوت یا یکتا که اگر بود ملکوت بازداشت نمیشد... و اگر دست ما بود ، اصلا مزاحم وقت !شما نمیشدم

به چشمهای میری نگاه کرد

چشمهای قهوه ای ساده ای داشت ... نگاه ساده، یک ته ریش جوگندمی ساده، موهای شانه شده ی ساده ... پیراهن و کت و شلوار ساده و حلقه ی زرد رنگ در دست چپ که

سادگی اش زیبا بود . به سادگی مفهوم تعهد را میشد از نگاهش و رنگ زرد توی دست
چپش دریافت کرد

عباس هیچی بهم نگفت... از وقتی فهمیده بود که من ممنوع الخروج و ممکنه -
!بورسیه امو از دست بدم... تمام تلاشو گذاشت تا بتونه منو از مرز رد کنه
تو این مدت هیچ حرفی بهتون نزد؟ حرفی که برای شما نامفهوم باشه یا راجع به -
... پدرتون

. سرش را به معنی نه تکان داد

...میری نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال این شماره ی من هست
روی یک تکه کاغذ با یک خودکار نقره ای ، شماره را نوشت و گفت: در هر ساعت
. از شبانه روز میتونین با من تماس بگیرین
! ستیلا لبخند زد: همسرتون دلگیر میشن

میری هم خندید: ایشون با وجوه کار من آشناست طی این پونزده سال دیگه به همه
! چیز عادت کرده

!!!...ستیلا سری تکان داد: چقدر خوبه بهشون گفتید "ایشون" نگفتید منزل
میری به لبخند ساده ای بسنده کرد و ستیلا کاغذ را جلوی چشمهایش نگه داشت و
گفت: یه سوال میتونم بپرسم؟
...البته-

سرگرد پرتوی مگه مسئول این پرونده نیستند؟-

... میری نفس عمیقی کشید و در جوابش گفت: چرا

پس شما چرا دارین از من بازجویی میکنین؟-

میری نگاهش کرد : واقعیت امر اینه که این پرونده به قدری گسترده هست که یه
نفر یا دو نفر از پس جمع و جور کردنش برنمیان! هرکسی یه بخشی ازش رو به عهده داره
....! تا بتونه به جواب برسه

من از ملاقاتم با شما به علی باید بگم ؟-

میری از سوالش یکه خورد چند ثانیه نگاهش کرد و ستیلا گفت: میتونم چیزی نگم

...

ممنون میشم! به هر حال این ملاقات کاملا غیر اداری بود و صرفا یه آشنایی با یه -
... خانم محترم

!ستیلا هومی کشید: از یک خانواده ی نامحترم

عباس مرد شریفی بوده ... و پدر شما هم قطعا شریف بوده فقط راهش رو گم کرده-

.... ستیلا سری تکان داد و در کمال آرامش گفت: یه چیزی این وسط هست

پیش خدمت باعث بریده شدن حرفش شد ، سینی قوری و استکان ها را روی میز
گذاشت و رفت

میری قوری را از توی سینی برداشت و استکان کمرباریک را برای ستیلا پر از
....چای کرد . نباتی را توی نعلکبی برایش گذاشت و گفت: میفرمودید

:میری نگاهش میکرد ، ستیلا روی لبهایش زبان کشید و گفت

... موضوع اینه که ، برادرم و هامون سالها بود با هم هیچ ارتباطی نداشتند-

: به چشمهای میری خیره ماند

یک دفعه هامون یکتا مثل یک ناجی ، یه قهرمان منو از بشکه ی بنزین نجات داد ! -
! موضوع این نیست که چرا این کار و کرد ... موضوع اینه که از کجا خبر داشت

میری خودش را جلو کشید: عباس و هامون با هم در ارتباط بودن ؟

این موضوعیه که همیشه انکارش کرد ... چون روزی که به عباس شلیک شد اون -
دو تا با هم بودن ! راستش بعضی شب ها فکر میکنم ممکن بود هدفشون هامون بوده باشه
... شاید عباس خواسته قهرمان بازی دربیاره ! این چیزیه که هیچ وقت نمیفهمم

.میری روی لبهایش زبان کشید و گفت: این کمک بزرگی بود خانم ملکوت

ستیلا کمی خودش را جلو کشید به میری زل زد و گفت: یه چیزی هست که میخوام
... بهتون بگم

...من سرپا گوشم-

... علی پرتوی ! شاید یه غیبت به حساب بیاد-

.میری ساکت بود

! اون هیچ وقت هیچ سوالی از من نمی پرسه-

... شاید لزومی نمیبینه-

ستیلا شانه بالا انداخت : چرا شما لازم دونستید با من حرف بزنید؟

میری دستی به چانه اش کشید و ستیلا چوب نبات را میان انگشتهایش نگه داشته بود . و حینی که آن را توی استکان هم میزد گفت: به هرحال من از دیدارم با شما حرفی نمیزنم

...میری سری تکان داد و ستیلا لب زد: فقط یه خواهش

!بله ؟-

میخوام مطمئن بشم که مهیار بذرافشان ، همکلاسیم هیچ وقت دستش به پروژه ی -
دانشگاهی من نمیرسه ! و میخوام مطمئن بشم که دولت قرار نیست از یه دزد دروغگو
!حمایت کنه و بهش بودجه بده تا آرزوهای منو به ثمر برسونه

میری سری تکان داد و گفت: حتما . چند تا از نیروهامو به کار میگیرم تا چنین
. اتفاقی رخ نده

فکر میکنین هویتمو بتونین بهم برگردونین؟-

میری آب دهانش را قورت داد و گفت : تمام تلاشمو در این خصوص میکنم ! ولی با
توجه به حکمی که داده شده هویت شما ، ممنوع الخروج درسته؟

... بله-

. میری چایش را سر کشید و ستیلا لب زد: بابت نهار ممنون . خوشمزه بود

میری لبخندی زد و ستیلا شماره را توی کیفش گذاشت وبا روز بخیر کوتاهی ،
بدون هیچ مقدمه ای از رستوران بیرون رفت

اقلیم_191#

اقلیم_192#

فصل بیست و هفتم: کاشان 1388 خرداد

... صدای پچ پچ می آمد

صدای حق و البته مف مف یک زن می آمد ! صنوبر از شب گذشته در حال گریه زاری بود ، هیچکس هم دلیلش را نمی دانست . شوهرش به عسلویه رفته بود و دوباره آوار شده بود اینجا ... بچه به بغل

و حاج خانم حریره ی بادام آماده میکرد و پوره ی سیب زمینی با شیر فراوان ! عباس هم هر از گاهی برای آن بچه با دهان و چشمها و دستهایش شکلک درمی آورد ... ساره صدایش زد: آجی

چشم از پنجره برداشت ، گردنش را به سمت ساره چرخاند و نگاهش کرد . ساره چشمهایش را مالید : ساعت چنده ؟ ... ده صبح-

کش و قوسی آمد و صبح بخیر گفت ، ستیلا به زور جوابش را داد ، ساره پتو را کنار زد ، به سمتش آمد و رو به او که کسل روی سکوی لب پنجره نشسته بود گفت چرا اخمات تو همه اول صبحی ؟-

... تلفن همراه نقره ای رنگ تاشو را محکم توی مشتش فشار داد: هیچی ... آخه-

... ستیلا بی حوصله گفت: برو رد کارت حوصله ندارم . ساره بی حرف، پتو را روی تختش کشید، خواست از اتاق بیرون برود که پرسید: صدای گریه است؟

نگاهی به چشمهای ساره کرد: خاله صنوبر از دیشب که اومده یه بند داره زار ! میزنه

ساره چشمهایش را مالید: باز واسه چی؟ ! قراره سرش هوو بیاد ترسیده-

ساره مبهوت به دهان ستیلا چشم دوخت ، چشمهایش بی قرار و سرخ بودند، به نظر میرسید او هم شب گذشته یک دل سیر گریه کرده بود . قبل از اینکه از اتاق بیرون برود ، چند ثانیه صبر کرد و با صدای آرامی پرسید ... آجی-

دیگه چیه؟-

ساره نگاهی به سبدهای سفید رنگ مصنوعی که کنجی از اتاق فضا را گرفته بودند انداخت ... چادر سفید و جعبه ی کفش و لوازم ولباسهایی که برایش آورده بودند را هنوز توی کمد نچیده بود ، میگفت دلش نمی آید به آن ها دست بزند ... همین گوشه حفظشان کرده بود، مثل یک معدن الماس تازه کشف شده که کسی حق دست درازی به آنها رانداشت و . حتی حاج خانم اجازه ی اینکه زیر سبد ها را جارو بزند هم نداشت

ساره چنگی به موهایش زد و گفت: فردا امتحان دارم

بشین درستو بخون-

با صدای ونگ ونگ خاله صنوبر-

ستیلا به نیشخندی بسنده کرد و ساره برای اینکه بیشتر حرف بزند گفت: خوش به ...حالت امتحان نمیدی

ستیلا نفس عمیقی کشید:بالاخره که چی شهریور باید امتحان بدم ! با زن های سن بالا ...

عباس میگفت میخواد با مدیرتون حرف بزنه ... تو نامزد کردی ! هر وقت عقد -
! کردی اون موقع باید بفرستنت مدرسه ی شبانه

ستیلا بی حوصله گفت: این کارا رو باید حاج بابا یا حاج خانم بکنن ! نه عباس !
تهش من باید امتحانمو بدم ... حالا چه خرداد چه شهریور... تازه خوش بحالت شده که هفته
! ی دیگه تمومه

... به خاطرانتخابات زودتر امتحان هامون رو تموم کردن-

ساره مسیر نگاهش را دنبال کرد، جایی در حیاط را تماشا میکرد ... یک نقطه ی
. دور

خودش را جلو کشید و با صدای ضعیفی پرسید: هنوز بهت پیام نزده؟

...ستیلا آهی کشید: نه

دعواتون شده؟-

ستیلا با ابروهای گره خورده نگاهش کرد و گفت: چرا نمیری دنبال کارت؟ مگه
امتحان نداری ؟

ساره تسيلم وار ، از اتاق بيرون رفت ، ستیلا درحالی که اشک گوشه ی چشمش را
با سر انگشت میگرفت برای دهمین بار پیغام فرستاد: چرا جواب پیام هامو نمیدی هامون ؟

✿ ✿ ✿ اقلیم_192 سلام بچه ها به مسابقه ی هفت سین رای بدید#

اقلیم_193#

گوشی را توی مشت فشار داد، نیره خانم صدایش میکرد احتمالا برای صبحانه ...
برای آخرین بار به صفحه ی گوشی نگاه کرد، هیچ پیغامی نبود! هیچ پیامی توی این مدت
ارسال نشده بود و این باعث نگرانی اش میشد ... نگرانی هایی که نمیدانست چطور آن ها
. را حل و فصل کند

نیره خانم باز صدایش زد: سادات چای ریختن منتظر توئن

بی حوصله گوشی را روی تخت انداخت و از اتاق بیرون آمد ، چیزی که در وهله
...ی اول توجهش را جلب کرد، چشمهای قلنبه ی صنوبر بود و اخم های توی هم حاج خانم
خبری از سید حسن و عباس نبود ، ساره با مفصل انگشتهایش بازی میکرد و نیره
:خانم نگاهی به سر تاپای او انداخت و گفت

نامزدت حال و احوالت رو میپرسه؟-

ساره با چشمهای ترسیده به سادات زل زد و ستیلا به آرامی گفت: چرا نپرسه؟

حاج خانم با همان اخم های در هم فرو رفته گفت: پس چرا غمبرک زدی ؟

... آب دهانش را قورت داد

!غمبرک نزدم-

صنوبر با صدای گرفته ای گفت: قیافه ات در همه! طوری شده؟

خواست بگوید اتفاقاتی که برای تو افتاده سه هیچ به زندگی من است ، اما لب از لب
. باز نکرد ... تنها به هم زدن چایش ادامه داد

توی ذهنش کل این هفته و هفته ی گذشته را مرور میکرد... گفته بود ممکن است
چند روزی در دسترس نباشد ... حتی گفته بود ممکن است یک هفته درگیر ستاد باشد و
وقت اینکه تماس بگیرد و حال احوال کند نداشته باشد و باز کلی تاکید کرده بود تمام این
... روزها را جبران خواهد کرد

اما چطور میتوانست حتی یک پیغام کوتاه را هم از او دریغ کند؟! یک مسیج کوچک
...

نفس عمیقی کشید ، آخرین پیغامش را به خاطر نمی آورد ... متعلق به چند روز پیش
! بود؟! دو یا سه روز؟! همه ی این ها باعث نگرانی خیلی زیادی میشد
کمی از چایش نوشید ، توی دلش انگار سرکه ریخته بودند و کسی مدام شعله را زیاد
میکرد.

به زور همان یک قلپ را قورت داد و نیره خانم نگاهی به حال و احوالش کرد و
گفت:

چیه دختر ؟ چرا هی میپیچی به خودت سادات ؟-

.... دست از فشردن معده اش برداشت و گفت: نمیپچم

حاج خانم ظرف پنیر و گردو را دم دستش گذاشت : یه لقمه بذار دهنِت ، رنگ
...نداری

و صنوبر تیر خلاص را زد: هی دختر ، مبادا خط و خطایی کرده باشی که اینطوری
!نگاه میدزدی ؟! چرا اینطوری زرد و نزار شدی؟ خبریه به سلامتی؟

!!!!!!! کفری از حدس و گمان او غرید: وای خاله چی میگی ؟ پریودم ! عادتمه
صنوبر زبان گزید و حاج خانم اخم واضحی کرد: صداتو ببر، سید حسن تو حیاطه
....

از سر سفره برخاست ، قبل از اینکه عق بزند گفت: سید حسن نمیخواه مگه زن
!بگیره؟ باید بدونه پریود چیه ... نباید بدونه ؟

نیره خانم جیغ کشید: خاک بر سرم ! این چه طرز حرف زدنه ... خجالت بکش ... با
...تهرونی جماعت گشتن همینه ! حیا و شرم و فراموش کردی

حاج خانم در سکوت ذکر میگفت و صنوبر وحشت زده از اینکه مبادا سید حسن
شنیده باشد ، دست عرق کرده اش را به سر زانویش می مالید و دامنش را مرتب میکرد

به اتاق برگشت ... موبایلش هیچ پیغامی دربر نداشت حتی هیچ زنگی هم درکار
...نبود، این سومین روز بود؟ یا چهارمی

کم مانده بود حق حق کند ... سید حسین در حیاط را بست ، از توی اتاق ، پنجره
راباز کرد، حیاط خالی و خلوت حالی اش میکرد بهترین فرصت است که از این خانه
. دقایقی دور شود

لباس بیرون که پوشید، در اتاق باز شد، بررسی برداشت و به شانه کردن موهایش
پرداخت که ساره با دو لقمه در را پشت سرش بست وگفت: ابجی خدایی این چه حرفی بود
... زدی ! زشته جلوشون

زشت اونه که روز بله برون من میزنه در گوش من که آی وای این شورتش خونیّه-
!!!

ساره خشکش زد و ستیلا نفس عمیقی کشید پایش را به زمین کوبید و نالید: هان ؟
الان بهت برخورد؟ آبروت رفت یا چی؟

! هیچی... برات لقمه نون پنیر گرفتم-

... سادات لبخندی زورکی زد و در جواب گفت: مرسی
طوری شده ابجی؟-

چشمهایش پر آب شد ، ناچار به سقف نگاه کرد و لب زد: میخوام برم بیرون یه
!کم ادا اصول دربیار زود برمیگردم

ساره مضطرب گفت :بیرون؟ بری بیرون چیکار؟ ولش کن ابجی ... خاله رو ننذاز
... به جون خودت

میخوام برم نوار بهداشتی بخرم! بدم سید حسن بخره ؟ یا حاج خانم ؟! عباس که -
! شب میاد ! میخوای کل اتاق بشه دریاچه ی خون اه ... به تو هم باید جواب پس بدم

ساره لب گزید: وای چرا انقدر بداخلاقی... مگه چند روزه خبری ازش نیست؟
... چقدر تو به پر و پای من میپیچی ساره-

ساره نفس عمیقی کشید: حالا زود برمیگردی؟

تا داروخونه چقدر راهه ... یه حساب کتاب کن ، ببین کی برمیگردم یه وقتی -
! سوتی ندی

ساره لب زد: لقمه اتو نمیخوری ؟

... نه میل ندارم حالم بد میشه وقتی میخورم-

...اخه دیشب شامم نخوردی-

!انقدر گیر نده به خورد و خوراک من-

گوشی را چنگ زد، کیف پول و عینک دودی را برداشت ، چادر مشکی رنگ را به سرش انداخت و درحالی که از توی کمد یک جفت کفش برمی داشت گفت

! بگو خوابیده رفته حموم حال نداره-

!انقدر منو دروغگو نکن-

ستیلا چشم غره ای نثارش کرد و گفت: به خدا کی میشه هامون بیاد دست منو بگیره !، از این دیوونه خونه نجاتم بده ...به صد نفر باید جواب بدم

حاج خانم بلند ازتوی سالن گفت: ساره سادات !!! بیاین بیرون میخوایم امروز رب بار بذاریم بیاین کمک دخترا

.... ستیلا نگاهی به ساره کرد: من دارم میرم حموم

و پایش را از پنجره به بیرون گذاشت و محتاط پایین پرید . با حس دردی در ناحیه ی شکم، دستش را روی دلش گذاشت و رو به ساره که لبه ی پنجره ایستاده بود گفت: برو کمکشون تا پیام جات وایسم

. و با گام های تندى ، از حیاط بیرون زد و در را با احتیاط بست

♥ اقلیم_193 سلام به همه خوبین#

اقلیم_194#

با قدم های تندى ، از کوچه وارد خیابان شد ... برای پراىدى دست تکان داد و به محض اینکه روی صندلى نشست، از شیشه ی عقب نگاهی به پشت سر انداخت

یک نفس عمیق کشید ، با سر انگشت عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت :
. دو تا چهارراه دیگه پیاده میشم

. مرد کرایه را گرفت و در سکوت ، پایش را روی گاز فشار داد

به محض اینکه پیاده شد ، نگاهی به سردر داروخانه انداخت ، امکان نداشت یک آدم آشنا در این حوالی ببیند

چادرش را تانیمه های پیشانی جلو کشید ، انگشتهایش یاری کردند ، دو لبه ی چادر ... را به روی صورتش کشاندند و حالا فقط از یک چشم میتوانست اطرافیان را ببیند

چشم دیگرش زیر تار و پود پارچه ی کرب ، تمام تلاشش را میکرد تا سایه ی آدم ها ... را نشانش دهد . سایه ی افرادی که به او نگاه نمیکردند

مطمئن بود جلب توجه نکرده است ، خواسته اش را روی یک تکه کاغذ نوشته بود ، به مقدار نیاز اسکناس توی مشتش داشت و بدترین قسمت ماجرا این بود که تکه کاغذ و !اسکناس ها خیس از عرق بودند

عرق شرم بود یا اضطراب خودش هم دقیق نمی دانست . از پله های منتهی به داروخانه بالا رفت ، هیچ زنی در آن حوالی نبود... یک دور به پیشخوان ها نگاه انداخت نا امید از اینکه هیچ زنی حاضر به ارائه ی خدمات نیست ، پوفی کشید و راه خروج را پیش ... گرفت، کمی جلوتر ، زیر زمین یک درمانگاه ، آنجا هم یک داروخانه بود

چادرش را از زیر دست و پایش جمع و جور کرد، با گام های تندى به سمت درمانگاه راه افتاد، شلوغ بود، چند نفر جلوی صندوق صف بسته بودند، صدای سرفه می آمد و خوشبختانه ، دو نیروی زن آنجا حی و حاضر بودند

کاغذ یادداشت و پول را میان انگشتهایش نگه داشت، از زیر چادر کوتانی های قرمز رنگش مشخص بود ، بی اهمیت به آنها ، تکه کاغذ را به سمت زن گرفت

دختر جوان از پشت پیشخوان نگاهی به او انداخت که تنها یک چشمش بیرون بود، . درخواستش را با نیشخندی خواند و یک جعبه مقابلش گذاشت و گفت: صندوق حساب کنید

سرش را تکان داد و توی صف ایستاد ! دست کم چهار پنج نفر مقابلش بودند

سعی میکرد ضرب نوک پنجه اش با زمین را کنترل کند ... استرس امانش را بریده بود با این وجود وقتی به صف نگاه کرد ، از دیدن دو نفر مقابلش ، یک لبخند به لب آورد ...

نوبتش که شد کل محتویات مشتش را جلوی صندوق خالی کرد، مرد نگاهی به ظاهرش انداخت ، فاکتور را به دستش داد یک نفس راحت کشید و محموله را از چنگ زن گرفت و زیر چادرش پنهانش کرد

به محض اینکه از پله های داروخانه بیرون آمد، نگاهش افتاد به ساختمان درمانگاه تابلوی سرویس بهداشتی باعث شد لبخند به لب بیاورد

حتی آنجا هم صف بود ، بویی که در فضا پیچیده بود باعث میشد حالت تهوع بگیرد ...

چادر را محکم تر جلوی دهانش نگه داشت ، صف اینجا بر خلاف صف داروخانه بود ، شلوغ ، پر ازدحام ... بی نظم... کفری و کلافه از این همه وقتی که تلف کرده بود ، از یک زن سن و سال دار که به عصا تکیه کرده بود ، جلو زد، تا زن به خودش بجنبد ، در سرویس باز شد و ستیلا خودش را داخل انداخت

چادرش را روی میله های موازی که به دیوار متصل بودند آویزان کرد ، جعبه ی کوچک را از توی کیسه فریزر درآورد ، دستور العمل واضح بود فقط نیاز به زمان داشت ...

!!! دقیقا همان چیزی که نداشت

ضربانش تند شده بود و نفس نفس میزد ، نیره خانم میگفت: مستراح جای صلوات ! فرستادن نیست ! جای حمد و سوره هم نیست

این را یک بار وقتی که بیوست گرفته بود و از شدت درد به کائنات پناه برده بود . گوشزد کرد .

البته تمام آن روز میگفت: بگو چه کار زشتی کرده ای ! که شیاطین راه دفع ! فضولات دلت را بسته اند

او چه میدانست؟ ترسیده به نیره خانم نگاه میکرد ... و نیره خانم مدام تذکر میداد که مبادا برای رفع حاجت بگوید بسم الله الرحمن الرحيم! بدترین قسمتش این بود که مدام میگفت: سادات بگو چه کار زشتی کردی که خدا هم تو رو ببخشه و عذابت نده !!! شیاطین !...رو به معده ات وارد کردی ... یا غذای ناشایست خوردی یا حرف ناشایست زدی

حرفی که نیره خانم میزد ، با حرف معلم دینی فرق داشت ... او میگفت برای رفع !مشکل نیاز است که بسم الله بگویی! خدا صدایت را میشنوند ! و کمکت میکند

خب مشکل او هم این بود که نمیتوانست به راحتی قضای حاجت کند عدم دفع فضولات معده ، باعث درد و رنج بود و از نظر خودش مانعی نبود تا از خدا یاری بطلبد ...

... و نیره خانم بلند جیغ میزد : مستراح جای یادآوری نام خدا نیست

وحاج خانم تایید میکرد درست وقتی پشت در ایستاده بود و هی میپرسید : چه شد یا ... چه نشد

این را هم تاکید موکد میکرد که مبادا نام خدا را بیاورد ! این عمل زشت بود و گناه ! شمرده میشد

هرچند که با حرفهای معلم دینی خیلی فرق داشت ... او میگفت هر مشکلی ! و عدم
! دفع فضولات معده مشکل آن موقع او بود

و البته مشکل فعلی اش این بود که آن نوار نازک مسخره خط دوم را به نمایش
... نگذارد

اقلیم_195#

و البته مشکل فعلی اش این بود که آن نوار نازک مسخره خط دوم را به نمایش
... نگذارد

صلوات و حمد و سوره نوک زبانش بودند اما بوی نامطبوع و ادارش میکرد چیزی
!نگوید اما ته دلش دختری به پیکرش ناخن میکشید و به خدا التماس میکرد

و خدا واضحا التماس هایش را نشنیده میگرفت، چه آن موقع که از شکم درد کارش
به بیمارستان کشید و چه حالا ! ... و حالا خدا رسماً گفته بود انگار :بیش از این دعا نکن
...! کار تمام است

چون خط دوم ، مطابق با دستور العمل ظاهر شد و حس کرد دنیا ، چاه
دستشویی... دیوارهای آلوده ... رد کفش ها بر روی سنگ... بوی گند و متعفن ، همه چیز
! برسرش آوار شد

با صدای مشت هایی که به درآهنی کوبیده میشد ، تکیه از دیوار برداشت ، چنگی به
چادرش زد و قبل از آنکه آن را مرتب روی سرش بگذارد، قفل در را باز کرد ... چند زن
بی حوصله غرغر کردند و او دستهایش را زیر شیر آب گرفت، نگاهی به چشمهای حیران
. و ماتم زده اش انداخت و نفهمید چطور از سرویس بیرون آمد

به محض اینکه پایش را درخیابان گذاشت و باد گرمی روی صورتش لغزید ، چادر
را مرتب کرد ، خواست پارچه را تانیمه های صورتش جلو بکشد که مردی صدایش زد:
... سادات

!صدای مرد آشنا بود ... مهربان و البته متعجب

صدای گام هایش را شنید ، نزدیک میشد ، درحالی که دو عطسه زد و کمی بعد رو
به رویش ظاهر شد و لب زد: یاحسین ... چی شده؟

...اشکها دوباره جاری شدند ، لبهایش لرزیدند و صدایش به رعشه افتاد

یک نفر وقتی داشت از کنارشان رد میشد ، دو تراکت تبلیغاتی تقدیمشان کرد ، عباس با صدای مهربانی پرسید: چیه عزیزم؟ چرا اینطوری گریه میکنی؟طوری شده؟ اینجا چیکار میکنی؟

... دهانش را بست

... حتی نمیدانست چه دروغی سر هم کند

به نایلون داروهای توی دست عباس نگاهی انداخت ، احتمالا آمده بود ، نسخه ی ... نیره خانم را بگیرد به سفارش حاج خانم! دیشب حرفش بود

دلش میخواست یکی دو مشت حواله ی سینه اش کند ، چند ثانیه به نگاه مبهوت و "گیج عباس زل زد و در نهایت در جواب سوال عباس "اینجا چه کار میکنی

...تنها به زبانش آمده بود که بگوید : هیچی

خواست به سمت خانه برود که عباس بازویش را گرفت، کفری از اینکه از احوال ستیلا چیزی سردر نمی آورد پرسید: مریضی؟

... نه-

اِپس چی؟ اینجا چه کار میکنی ؟ با این سر و شکل اومدی درمانگاه؟-

...بازویش را از چنگ عباس درآورد وگفت: داداش ولم کن

...ولت کنم که نگی بهم چی شده ؟ با تو ام سادات-

پاهایش را تند کرد ، از فرصت استفاده کرد و با گام های بلندی در امتداد پیاده رو ... قدم برمیداشت ، میترسید بفهمد ! اگر خودش را جلوی یک ماشین می انداخت؟ یا اگر

عباس دنبالش پا تند کرده بود ، چادرش را از زیر دست و پاهایش جمع کرد ... اگر حاج سید میفهمید؟ یا سید حسن ... یا نیره خانم یا حاج خانم. ... بدتر از همه خاله صنوبر اِبود؟

... اگر هامون تا ابد جوابش را نمیداد

.... عباس داد میزد: سادات صبر کن

اصلا نفهمیده بود کی شروع به دویدن کرده است... تنه اش به آدم هایی میخورد که از رو به رو می آمدند، عباس هم دنبالش می دوید وقتی به عقب چرخید ، صورت برافروخته اش را دید که چطور وحشیانه دوان دوان روانه اش شده است

با تمام وجود به روبه رو نگاه کرد، به چهار راه نزدیک میشد ، عباس داد کشید
... سادات صبر کن ندو سادات ندو-

محلش نگذاشت ، به محض اینکه روی اولین خط کشی پا گذاشت، صدای بوق یک
پژو و متعاقبش یک موتوری که سرفرمان را به سمتش کج کرده بود ، باعث شد جیغی
! بکشد و کمی بعد نقش زمین شود
.... عباس یا حسین گفته بود

پیشانی اش زخمی شد و آرنجش میسوخت ، مچ پایش دردناک بود و هیبت عباس را
دید که به جان راننده ی موتور افتاده است ، یک زن کنارش نشسته بود و سعی داشت هق
... هق هایش را آرام کند

یک نفر میگفت: زنگ بزنید اورژانس و دیگری شانه های عباس را گرفته بود تا
! پنجه هایش را از یقه ی راننده ی موتور جدا کند

بی حال سرش را به شانه ی یک زن غریبه تکیه داده بود و خدا خدا میکرد ، همه
چیز یک کابوس باشد و به محض اینکه پلکهایش را باز میکند، توی اتاق باشد و چشم در
... چشم ساره بدوزد

توی گوشه‌هایش یک زنگ یکنواخت میشنید ، عباس با آن چشمهای وحشت زده و
:عصبانی رو به رویش ایستاد ، زنی که کنارش زانو زده بود گفت
... اقا ببرش دکتر ، شاید پاش شکسته باشه-

!مرد دیگری لب زد: ماشین من هست

عباس در جوابشان با چشمهایش به ساختمان درمانگاه اشاره کرد: میبرمش همین
... درمانگاه امام رضا

زن رو به سادات گفت: این آقا رو میشناسی ؟ داشت دنبالت میکرد؟

... سادات نفشش را به زور بیرون داد : داداشمه

عباس میان نفس نفس هایش پرسید: میتونی بلند شی؟

. سادات نمیتوانست جم بخورد

موتور سوار از فرصت استفاده کرد پایش را روی گاز گذاشت و فلنگ را بست ، دو سه مرد دنبالش روانه شدند اما عباس جلوی ستیلا ایستاده بود دست به کمر و طلبکار نگاهش میکرد .

زن چشم غره ای به عباس رفت و عباس دولا شد ، دستهایش را زیر زانوها و شانه ! هایش برد و بلندش کرد ، ستیلا حق زد: داداش غلط کردم ... ببخشید

عباس ساکت بود و ستیلا دستهایش را دور گردن عباس حلقه زد و ناله کرد: داداش ! تو رو خدا ببخش منو... داداش جونم غلط کردم به جون خودم غلط کردم

اقلیم_195#

اقلیم_196#

...حق میزد و تنها همین را میگفت، به نظر می آمد به سرش ضربه وارد شده

با این وجود خسته از حق حق ها و گریه هایی که تمام نشدنی بودند نزدیک گوشش ... گفت: باشه باشه آروم باش ببینم چه خاکی توی سرمون شده

به محض اینکه وارد ساختمان شد ، از نگهبان درخواست کمک کرد ، برایش ویلچر آوردند ، ستیلا را که روی ویلچر نشاند دستهایش را به پهلوهایش چسباند و به چهره . ی مثل مادر مرده ی او زل زد

نگهبان به داداش رسید : تصادف کرده ؟

عباس نالید: سر چهار راه ... ببرمش بیمارستان یا نیازی نیست ؟

...داداش من چی بگم ، بذار پرستار و خبر کنم-

و کمی بعد دکتر و پرستار روی سرش آوار شدند ، عباس تمام مدت داشت به چشمهای خیس از اشک و مضطربش نگاه میکرد ... چشמהایی که از نگرانی و ترس دودو . میزدند و چرایش اصلا برایش محرز نبود

یک ارتوپد عکس برداری از مچ پا و زانو را برایش نوشته بود و دیگری گفته بود ... : به سرش اسپیی وارد نشده است

! نمیدانست راحت نفس بکشد یا محکم تر توی سرش بکوبد از دست این دختر سرتق

برای چند ثانیه که توی اتاق تنها شد ، بالای سرش ایستاد، روی تخت دراز کشیده بود ، مف مف میکرد ، اب بینی اش راه افتاده بود ، از توی جیب یک دستمال درآورد ، :یک نفس عمیق گرفت و خفه گفت

... سادات-

ستیلا زوزه ی آرامی کشید، به نظر می آمد استارت سری جدید حق هق هایش بود.
عباس پنجه مشت کرد و کفری گفت: سادات یه کلمه میپرسم یه کلمه جواب میخوام
چرا اینطوری میکنی؟ من مگه وحشی ام که اینطوری از دست من فرار میکنی؟ ببین چه
!!! بلایی سرمون آوردی

ستیلا چشمهایش را بست ، اشکها در مظلومانه ترین حالت از زیر پلکهایش می
. جوشیدند

عباس با صدایی از ته چاه گفت: عزیز من چرا گریه میکنی خوشگلم؟ چی شده خب؟
بگو اگر نتونستم درستش کنم بعد با هم میشینیم گریه میکنیم میزنیم تو سرمون!!! کسی
طوریش شده؟ تو درمانگاه چه کار میکنی ؟ خودت طوریت شده؟

. برای ثانیه ای چشمهایش را باز کرد

عباس بی قرار سر جا ، جا به جا شد و کمی نزدیک تر به صورت او دولا شد و
پرسید: جان عباس بگو چی شده ... جان سادات ! میخوای من سخته کنم عزیزم؟

... خدا نکند

خواست بگوید خدا نکند اما زبانش لال بود و گلوش نمیتوانست هیچ صدایی را تولید
. کند

پرستار داخل اتاق شد و کوتاه گفت: رادیولوژی الان پره ، یه ده دقیقه طول میکشه
...

عباس سر تکان داد رو به ستیلا با آرامش بیشتری گفت: حرف نمیزنی با من
عروسک؟

... ناله کرد: چی بگم

! هرچی که باید بگی و بگو-

ستیلا دستهایش را روی صورتش گذاشت ، عباس نوچی کرد، پنجه ی ظریفش را
توی دست گرفت و مهربان تر از هر وقت دیگری گفت: به خداوندی خدا، کاریت ندارم اخه
از چی ترسیدی بچه ... چیزی نشده ... از خونه اومدی بیرون؟ میگم با من بودی... چرا
!اینطوری زرد کردی هان ؟

....داداش-

جان داداش؟-

... عباس لبخند به لب آورد : داداش قربونت به خدا کاریت ندارم فقط بگو چی شده

!هق زد: داداش توروخدا هامون و پیدا کن

عباس خندید: مگه تو جیب منه ؟

میان زاری اش عاجزانه گفت: تو رو خدا داداش... جواب تلفنمو نمیده نمیدونم
...کجاست داداش

عباس کلافه کمرش را صاف کرد، چنگی به موهایش زد: الان این قضیه ی اومدنت
درمونگاه و فرارت چه ربطی به هامون داره ؟

اقلیم_196#

اقلیم_197#

نمیدانست بخندید یا گریه کند ، گیج و منگ به ستیلا نگاه میکرد

ستیلا با التماس گفت: داداش تو رو خدا ... بهش زنگ بزن ، بهش بگو من کارش
دارم داداش غلط کردم به خدا... داداش به جون خودم اشتباه کردم! تو رو خدا من
...ونکش

: عباس یک نفس گرفت

! کی میخواد تو رو بکشه-

ستیلا دستهایش را روی صورتش گذاشت و میان گریه اش گفت: تو رو خدا منو
!!! نکشید ... من نمیخوام بمیرم

... عباس کف دستش را به پیشانی اش فشار داد

صدایش در آرام ترین حالت ممکن از گلو بیرون آمد: اومدی اینجا چه کار سادات ؟
.ستیلا هق هق میکرد

عباس نوچی کرد و گفت: هامون و پیدا کنم ؟ مگه گم شده ...؟

! بریده بریده جواب داد: جوابمو...نمیده

تو اومدی درمونگاه که پی هامون بگردی ؟ تو کاشونه مگه هامون ؟ تو کلینیکه -
مگه هامون ؟! تو این وقت روز از خونه پاشدی اومدی اینجا پی چی سادات؟

.... صدایش ناخواسته کمی بالا رفته بود

استیلا میلرزید و عباس غرید: اون بی ناموس برای چی جوابتو نمیده هان؟

دستهایش را روی صورتش محکم ترفشار داد؛ عباس خسته از این حجم گيجی ، به دستهای ستیلا متوسل شد ، ساعدش را گرفت و به آرامی انگشتهایش را از روی صورت سرخ و کبود ستیلا پایین کشید و گفت: جان عباس بگو دارم اشتباه فکر میکنم ... جان خواهر ... بگو من اشتباه فکر میکنم

... داداش غلط کردم ! به خدا غلط کردم داداش... تو رو خدا داداش دعوا نکن-

عباس ناله کرد: خدایا ... ستیلا چی میگه بچه؟ چی میگی عزیزم ؟ هان به من ... بگو چی شده

.ستیلا نفس کم آورده بود

به سرفه افتاد ، عباس دولا شد ، ماسک اکسیژنی که دقایقی قبل روی صورتش گذاشته بودند را دوباره روی صورتش قرار داد به محض اینکه سینه اش کمی آرام گرفت :دستی به صورتش کشید و گفت

دنبال هامونی که جوابتو نمیده؟ پاشدی اومدی درمونگاه ؟ من دارم اشتباهی فکر - میکنم مگه نه ؟! من دارم غلط فکر میکنم مگه نه ... این ننگ و بی ابرویی به ما نمیچسبه مگه نه؟ اصلا این وصله ها به ما نمیچسبه ...مگه غیر از اینه ؟ هان سادات ؟

. سادات لال بود حتی توان نگاه کردن به چشمهای عباس هم نداشت

پرستار داخل شد و لب زد : خب الان میتونیم بریم برای عکسبرداری ! عزیزم چرا ! گریه میکنی ، مطمئنم نشکسته دکتر داوودی محض اطمینان درخواست عکس دادن

عباس باصدای ضعیفی پرسید: ببخشید اینجا دکتر زنان هم دارین؟

.... پرستار نگاهی به عباس کرد که گونه هایش ملتهب بود

!با مکث کوتاهی گفت: بله

میشه خواهش کنم بیان خواهرمو به ویزیت کنن؟-

پرستار نفس عمیقی کشید: ممکنه نوبت رادیولوژی رو از دست بدن چون چند تا ! بیمار دیگه هم هستن

میشه خواهش کنم اول به پزشک زنان خواهرمو معاینه کنه لطفا؟-

... پرستار سری تکان داد و گفت: باشه الان بهشون بگم ببینم میان

منم میتونم پیام باهاشون کوتاه یه صحبت داشته باشم؟-

پرستار سر تکان داد ، از اتاق که بیرون رفت؛ عباس از تخت فاصله گرفت، میانه ی راه به سمتش چرخید و انگشت اشاره اش را تهدید وار بالای سر او تکان داد اما هیچ ... کلمه ای پیدا نکرد

لبه‌ایش را روی هم مالید و به زور گفت: اصلا وقت دایی شدن من نبود ستیلا ! اصلا ... وقت دایی شدن من نبود

و برای آخرین بار ناامیدانه به چشمهای خیس ستیلا خیره شد تا بشنود : منظورش چیز دیگری بود و او در سکوت نگاهش کرد و به چشم خویش دید که چطور کمر عباس تا ! شده بود و شانه هایش مایل به زمین

اقلیم_197#

اقلیم_198#

دکتر گفته بود پایش نشکسته ، حتی نیازی به آتل هم نیست ، استراحت و سالیسیلات !

برای خراش پیشانی اش هم دو بسته چسب زخم کافی بود و سونوگرافی میگفت جنین ... هفت هفته سن دارد !!! هفت هفته

میتوانست تاریخ دقیق شکل گیری اش را به خاطر بیاورد؟! یا باید این را به کل فراموش میکرد؟! شاید باید یک لیست حاضر میکرد و چیزهایی که واجب بود تا از یاد برد را در آن مینوشت... چیزهایی مثل : چهره ی هامون! مهربانی های هامون ! شعار !!! های هامون ... رویاهای هامون ... عشق هامون

و در صدر لیست چه چیزی باید می نوشت ؟ شنیدن صدای قلب جنین هفت هفته ای ؟!

اگر یک روز کسی به او می گفت ، ممکن است صدای ضربان قلبی را از جایی دم !نافت بشنوی حتما به شوخی اش بلند میخندید و ... هیچ کاری نتوانست بکند
نشد بخندد ، نشد ذوق کند ... نشد پنجه ی دکتر را فشار دهد و بگوید : کمی صدای ! ضربان را بالا ببرید

چشم به چشمهای عباس دوخته بود ... عباسی که لحظه به لحظه سرخ تر میشد و ! تسبیح توی دستش با شدت بیشتری شمرده میشد و صلوات هایی که تمامی نداشتند

شاید هم باید تلاش میکرد ، تا صدای قلبش را از خاطر ببرد ؟ اصلا چنین چیزی ! ممکن بود؟

به ثانیه نکشید که تصورش کرد... چهره اش ... چشمهایش ... بینی و دهانش ! و هیچ اهمیتی نمیداد که مانیتور کوچک با آن اجزای نامتوازن میخواهد از وجود یک قلب در دلش خبر دهد ... او چشمها و بینی و دهانش را توی ذهنش تصویر کرده بود ... فقط گاهی با موهای بلند مشکی... گاهی با موهای کوتاه مشکی! دو به شک بود که دختر است یا پسر !

چادرش را محکم توی مشت نگه داشته بود ، چادر خاکی و قلوه کن شده ! درد مچ . پایش را تحمل میکرد ؛ دلش میخواست زار بزند اما حتی بغضش را هم کنترل کرده بود

... عباس به خانه خبر رسانده بود که سادات همراهش هست

بدترین قسمت ماجرا ، مواجه شدن با اهالی منزل بود ... و بدتر از آن وقتی بود که به چشمهای خون آلوده ی عباس نگاه میکرد . چشمهایی که در اوج بی صدایی هزار فریاد در مردمک هایش ایستاده بودند ! با قامت های صاف و خشکیده و آماده ی عربده زدن ! بودند اما ... چیزی مانعشان میشد . شاید هم چیزهایی

به سر کوچه که رسیدند ، عباس نگاهی به او انداخت که خودش را به در پراید . چسبانده بود و بیرون را بی سر و صدا تماشا میکرد

هزار فکر در سرش دور میزد و بدترین فکرش این بود که مبادا ، در ماشین را یک لحظه باز کند و فکر احمقانه ای به سرش بزند ... هرچند که لبخند های گاه و بی گاهش و نوازش دستش روی شکمش تنها باعث میشد نفس عمیق بکشد تا مبادا در این بلبشو سخته ! کند

و خواهر هفده ساله ی بی شوهرش را در میان قوم الظالمین ، رها کند که آن ها بتوانند تکه تکه اش کنند ... قطعا تکه تکه میشد ... توسط سید حسن ! یا شاید حاج بابا ... و اگر مردهای خانواده کوتاه می آمدند ، زن ها مو به سرش نمی گذاشتند این را مثل روز ! بر خودش و زندگی اش روشن میدید

... جنگی به موهایش زد ، نمیدانست به کدام یکی لعنت بفرستد

به آن که جواب تلفن نمی داد یا این یکی که بغل گوشش نشسته بود و با لبخند های
!یواشکی به خیابان نگاه میکرد ... و چشم از دهان دکتر برنمیداشت

دختر هفده ساله معنی بچه چه می دانست؟ معنی بارداری یا به دنیا آوردن یا بی
... آبرویی

! اهی کشید ، مطمئن بود معنی آخری را به خوبی بلد است

زیر چشمی نگاهی به او انداخت ، چشمهایش نگران و معصوم بودند ، مظلوم و پر
از خواهش... در برابر این نگاه چطور میتوانست بی رحمی را پیش بگیرد؟

با ترمز پر اید مقابل خانه ، نگاهی به سادات کرد و پرسید: کمک میخوای؟

! با آهسته ترین صوت گفت: نه

عباس کیسه ی داروها را برداشت ، کلید از جیب درآورد و در را باز کرد ، در
آهنی را نگه داشت تا او وارد شود ، لنگ میزد ، تمام وزنش روی یک پای دیگرش افتاده
... بود و پای آسیب دیده را میکشید

صنوبر توی حیاط بود، دم حوض ، و با چشمهای وحشت زده جیغ کشان کل زنان
!داخل را به حیاط کشاند

خاک بر سرم، سادات چه بلایی سرت اومده ؟ عباس چی شده ؟؟؟ خدا به دور.... -
کی چشمت کرده دختر ؟ همینه دیگه ... بی خبر پاتو از خونه بیرون میداری فکر عاقبتش
که نیستی ! ماشاءالله به دل و جیگر جوون های الان.... چه بلایی سرت اومده؟

اقلیم_198#

اقلیم_199#

ستیلا به زحمت خودش را به تخت زیر پنجره رساند، رویش نشست تا نفسی تازه
کند، چادر روی شانه هایش افتاد و نیره خانم با عصا روی پله ها ایستاد و حاج خانم دو تا
...یکی پابره نه از پله ها پایین آمد ساره هم دنبالش

عباس دم حوض ، زانو زد ، کیسه ی داروها را کناری گذاشت و شیر آب عمود بر
. حوض را تا آخر باز کرد

حاج خانم محکم به پایش کوبید: دختر چی شده؟ کجا رفتی یهو غیبت زد؟

ساره به گریه افتاده بود و نیره خانم چپ چپ نگاهش میکرد، این دختر هیچ وقت خوش خبر نبود! مثل کلاغ سیاه بد شگونی بود که صدای قارقارش کل محل را برمیداشت و هر دم از باغی، بری میرسید! به محض تولدش صدای کلاغ ها قطع نشد

سادات ساکت بود و چشمش به عباس، که انگار آب پاشیدن به سر و صورتش داغش را خنک نمیکرد.

نفس گرفت و یک هو سرش را توی آب حوض فرو کرد، صنوبر جیغ زد: یاالله عباس خاله چه میکنی؟! آب سرده ... بهار هنوز سوز داره! از امشب قراره هوا بارون بگیره...

... ستیلا نگاهش به آسمان ابری رفت و ساره پوست لبش را می جوید

نیره خانم لنگان از پله ها پایین آمد، تق تق عصا روی موزاییک ها، مثل ناخن کشیدن روی تخته سیاه بود، ستیلا توی خودش جمع شد و نیره خانم روبه رویش ایستاد و پرسید: چه کردی با خودت؟

عباس سر از آب بیرون آورد ... چشمهایش را محکم فشار داد و صنوبر تند گفت: **ساره واسه داداشت یه حوله جفت و جور کن بدو الان میچاد عباس**

ساره به داخل رفت و عباس سر پا شد، دستی به گردن دردناکش کشید و رو به آن: **هایی که دور سادات را گرفته بودند و حالا ساکت مانده بودند گفت**

**با من اومد بیرون، یه موتور زد بهش حالا هم که خوبه! پس بیخودی هاچین و -
! واچین نکنین**

اخم داشت، عصبانی بود و کنترل صدایش دست خودش نبود.

حاج خانم ناباور نگاهش کرد و نیره خانم اخم کرد: این که صبح خواب بود، تو **!خروس خون زدی بیرون ... کی دست همو گرفتین که برین به این موتور بزنه؟**

... عباس نیشخند زد: **زنگ زدم بیاد سرکوچه! یه کم خرت و پرت میخواست**

!صنوبر روی لبش زبان کشید: کو خرت و پرت هاش؟

عباس کفری گفت: **نخرید ... انقدر بی حواس و گیج و پرته که همون اولش یه موتور
!زد بهش! پرت شد وسط آسفالت! بردمش همین درمونگاه امام رضا**

و عکس های رادیولوژی را روی تخت پرت کرد، صنوبر که دستش رفت روی **!پوشه ی کاهی، عباس دستش را روی پاکت گذاشت، اگر برگه ی سونوگرافی آنجا باشد؟**

روی تخت نشست و سادات خودش را کمی کنار کشید ، عباس پاکت را برداشت یک دور محتویات داخلش را چک کرد ، نفس راحتی کشید و پاکت را به حال خودش ول کرد ... صنوبر دست از کنجکاو برنمیداشت ، عباس گردنش را به چپ و راست تکانی داد و ساره با حوله آمد ، نیره خانم با صدای الله اکبر ، وارد خانه شد حاج خانم رو به قبله سلام ! داد و ساره صلوات می فرستاد ... تنها کسی که لبش نجبید سادات بود

عباس حین خشک کردن موهایش گفت: امشب میخوام برم تهران، ساره گلی یه چمدون خنزرپنزر برای من میچینی؟

حاج خانم دل نگران پرسید: تهران واسه ی چی؟

عباس حوله را از روی موهایش به گردنش منتقل کرد و گفت: تهران واسه ؟

ستاد میخوام برم. ستاد تبلیغاتی ! میگن تهران خیلی شور گرفته همه چی... میخوام - ... برم ببینم چه خبره ! جای بدی که نمیرم

با حوله انگشت سبابه اش را توی گوشش برد و رو به حاج خانم گفت: میرم پیش ! دومادمون ! غم به دلت نده

ستیلا دستی به شکمش کشید ، دیگر چه اهمیتی داشت؟ اب که از سر گذشته بود چه یک وجب چه صد وجب ، صدای ضربان قلبش که دکتر میگفت هشتاد بار در دقیقه می کوبد جسارت داده بود به او و صدایش... رو به عباس که تا آنجایی که ممکن بود نگاهش ! نمیکرد لب زد : منم میام داداش

اقلیم_199#

اقلیم_200 فصل بیست و هشتم : تهران 1398#

خودش هم نمی دانست چرا پای اجاق گاز ایستاده است و تکه های مرغ را زیر و رو میکند ! یک کف گیر چوبی در دست داشت و هر از گاهی ، با پیچ گاز کلنجر میرفت! به نظر می آمد این خانه نیازمند یک تعمیر اساسی بود

یک تعمیر صد درصدی ! دوش حمام که توی سرش خورده بود و هنوز ان نقطه دردناک بود یک طرف... دستگیره ی دستشویی که باعث شده بود ده دقیقه آن داخل گیر کند ! هم یک طرف

وحالا این شعله ای که به زحمت چسبهای نواری ، روشن مانده بود و باز سرتق ! بازی درمی آورد و خاموش میشد

با این وجود ، تکه های مرغ به نظر برشته می آمدند و طعم سس قابل تحمل بود ، ... هرچند که ابلیمو در یخچال وجود نداشت اما باز قابل تحمل بود

با صدای چرخش کلید ، بی اراده دستی به موهایش کشید ، از مرتب بودنشان که خیالش راحت شد، دستهای را زیرشیر آب گرفت ، با حوله ای خشک کرد و نگاهی به میز حاضر و آماده انداخت ، علی با چشموهای متعجب به او نگاه میکرد

فاصله ی در ورودی تا درگاه آشپزخانه آنقدری نبود که یک خنده ی مصنوعی روی لبهایش بچسباند ... با این وجود هرچند دیر، اما یک طرح از لبخند به نمایش گذاشت

سرگرد رو به رویش هنوز منگ بود ، به انضمام اینکه واقعا بو میکشید... یا حداقل ! نفس های عمیقش را میشد به این تعبیر کرد که درحال بو کشیدن عطر غذا درخانه است

کیف چرمش را روی کانتر انداخت ، سوئیچ پژو هم همان حوالی... لبخندی دوستانه :نثارش کرد بی سلام و علیک پرسید

جدی غذا درست کردی؟-

! ستیلا خندید : فکر کردم از بیکاری بهتر باشه

... علی هومی کشید: این شرایط و اگر مادرم میدید ، احتمالا شبونه یه عاقدی میاورد

!به آرامی لب زد: روحشون شاد

! علی خندید: نگفتم مرده

ستیلا لب گزید و علی نگاهی به میز انداخت ، قاشق چنگال ها ست نبودند و گل بشقاب ها فرق میکرد هرچند که اهمیتی نداشت اما همین تلاش قابل احترام بود

ستیلا مکثی کرد: توی فریزرت مرغ داشتی... یه کم پیاز که داشت جوونه میزد ! . زرشکم به اندازه ی یه مشت بود ... دیگه زعفرون و ابلیمو نبود بازم به نظر کافی میومد

: علی به یخچال تکیه زد

الان دستپختتو بخورم خوشم بیاد چی؟-

....ستیلا موی مزاحم را پشت گوشش فرستاد و شانه بالا انداخت : هیچی ! نوش جان

تکیه از یخچال برداشت رو به رویش ایستاد و درحالی که به چشموهای خسته و متورمش نگاه میکرد گفت

از چشمهات هم خوشم میاد اینم میگی نوش جان ؟-

خواست حرفی بزند که علی لب زد: از سینه هات هم همینطور... گردن کشیده و
! پوست نرمت ... از خیلی چیزهای دیگه از تو خوشم میاد بازم میگی نوش جان
... ستیلا مکثی کرد: فقط میخواستم خودمو سرگرم کنم ! گرسنه بودم اشپزی کردم
علی نیشخند زد : روحت هم گرسنه بود اون موقع نه ؟

!هنوز از اون موقع شاکمی ای ؟-

...میخوام فراموش کنم نمیذاری-

ستیلا شانه بالا انداخت: خب فراموش نکن ... به هر حال من یه زن جوون و خوش
آب و رنگم ... اینطور نیست ؟

و با نیشخندی رویش را برگرداند ، شعله ی زیر قابلمه خاموش شده بود ، با آن
:کلنجا میرفت که علی کنارش آمد و گفت

موضوع اینه که دلم میخواد تو فراموش کنی که بشه روت فکر کرد ... ولی وقتی -
!میری سر کشی پیش اون ، چطوری میشه به توی سرکش فکر کرد؟

از حرفش یکه خورد ، ممکن بود میری گزارش داده باشد ؟

نگاه آبی اش مملو از سوال بود و تعجب هنوز رنگ نباخته بود

:ستیلا نفس عمیقی کشید

...میخواستم یه سری وسیله از اونجا بردارم-

و برای اینکه مطمئنش کند ، به سمت سالن برگشت ، از روی مبل ، وسایل و خرت و
:پرت هایی که انجا داشت را نشان داد و گفت

!دروغ که ندارم بگم دارم؟-

!رفتی بهش گرا بدی ؟-

!چه گرایی؟ چی میگی علی؟-

شانه بالا انداخت و بی حوصله گفت: رفتی پیشش چیکار؟! بهش بگی سرگرد قبول
... کرد که کمک کنه؟! میدونی داری رسماً گند میزنی به ماموریت من

ستیلا پوفی کشید: من اصلاً بهش چیزی نگفتم که اون بخواد فکر کنه که دارم بهش کد
... میدم یا یه همچین چیزی

علی خندید: کیو گول میزنی ؟ منو یا خودتو ؟! منو مجبور نکن تو رو هم بندازم
...بازداشتگاه ! میخوام کمکت کنم اگر بذاری

!من اشتباهی نکردم علی-

جدی ؟! چی حضورت پیش یکتا رو توجیه میکنه ؟! دلتنگی ؟ عشق... انتقام ؟! -
!اطلاعات ؟! فضولی ؟ عزیزم چی دقیقا؟

اقلیم_200#

اقلیم_201#

ستیلا در سکوت به آشپزخانه رفت، در قابلمه ی برنج را برداشت ، کمی آب و
روغن به آن افزود و در مقابل نگاه های خیره ی آبی رنگ تنها سکوت کرد
رنگ ولعاب خوراک مرغ، انقدری خوب بود که ترجیح بدهد تا شعله را خاموش کند

:نفس عمیقی کشید و رو به علی که تمام حواس نگاهش معطوف به او بود گفت

اگر دلت میخواد یه غذای گرم بخوری ، بهتره لباس راحت تری بپوشی ، دست -
!هاتو بشوری و بیای سر میز . وگرنه من شروع کنم

علی یک گام به سمتش برداشت ، ستیلا کمی عقب رفت و او جلوتر آمد لبخند یک
طرفه ای روی لبش امد و گفت

ببین کدبانویی باش.. سکسی هستی باش... چشمهات سگ داره باشه ... لبهات -
قشنگه اکی! ولی سر منو شیره نمال با این اداطوارها ! بیا مثل دو تآدم شریف سنگهامون
!رو وابکنیم

:ستیلا کف دستهایش را لبه های کانتر پشت سرش گذاشت و گفت

! من توی جیب هام سنگ ندارم علی-

!سنگ ریزه داری ! شوخی نکن با من ... میشه باهاشون یه قل دو قل بازی کرد-

...شانه بالا انداخت و لب زد: رفتم پیشش ببینم به قولش وفا کرده یا نه

یک لنگه ی ابروی خرمایی اش بالا رفت وستیلا خندید : رفتم وسیله هامو بیارم اینجا

...

چه قوی بهت داده بود ؟-

... شناسنامه ! هویت ... یه بلیط برای اینکه از این جهنم دره برم-

واقعا میخوای بگی از سر دلتنگی نرفتی سر وقتش؟-

سرش را به دو طرف به علامت نه تکان داد و علی هومی کشید: یعنی باور کنم که نمیخواستی یه کوچولو دیدارشو مرهم دلتنگیت کنی؟

دل تنگی مگه مرهم داره؟-

علی اخم کرد و ستیلا لبخندی زد: یا دلتنگ نشدی... یا هم دانشمند ها بالاخره یه ... کارایی کردن ! چون تاجایی که من خبر داشتم دلتنگی اصلا مرهم نداره دارو نداره

علی خواست حرف بزند که ستیلا گفت: یه سری توضیحات هم لازم بود که بشنوم تا بتونم برای همیشه بذارمش کنار

علی پر استهزا خندید: الان رفتی توضیحاتشو شنیدی و گذاشتیش کنار؟

بی اهمیت به اشکی که توی چشمش جمع شد گفت

... آره . داره ازدواج میکنه . من با مردهای زن دار میونه ای ندارم-

: علی پوفی کشید

!تو چی هستی ؟ یه دختر آویزون ؟ یا یه گدای محبت ؟-

در حال حاضر هیچی نیستم . قبلا یه محقق به شمار میرفتم که بورسیه داشت تا از - ایران بره ... الان منتر یه پلیس چشم آبی شدم که هر وقت عشقش بکشه کمر شورت و شلوارشو با هم میکشه پایین و به جای دستت درد نکنه برای شامی که ساعت ها با اجاق ! گاز خرابش پختم ، تازه یادش افتاده منو بازجویی کنه

و خودش را از جلوی او کنار کشید ، به محض اینکه خواست از آشپزخانه بیرون :برود علی مچ دستش را گرفت و گفت

من قرار شد هواتو داشته باشم... غیر از اینه؟-

:نگاه خشک و بی تفاوتی به او کرد و گفت

من حمایتی از تو نمیبینم ... جز بداخلاقی و استفاده از زور بازو ! تو حتی حاضر - نیستی برای اینکه به هامون یا من کمک کنی یه قدم برداری... هامون پیشکش... برای هویت من چیکار کردی؟! هیچی... فقط مثل یه کارمند اداری از صبح میری و شب برمیکردی! حتی به غذاهایی که برای من میخوری هم تنوع نمیدی... پیتزا و همبرگر !

درسته من یه آدم ته خطم که چیزی برای از دست دادن نداره... پدرش زندانه ، بی هویته ...
حتی یه کارت ملی هم توی کیفش نیست ... اما هنوز آدمم ! شاید از نظر تو من آدم بی
شخصیتی باشم ولی هنوز یه زنم ! و اگر تو فکر میکنی که با این لحن مزخرفتم که هیچ
احترامی توش نیست چون بهت پناه آوردم و خیال میکنی که اینطوری برای من جذاب تری
یا من قراره این شکلی شیفته ات بشم یا اصلا گور بابای شیفتگی اینطوری حس قدرت
! میکنی به اعتقاد من در اشتباهی

.... این بار دیگه در حفظ کردن اشکهایش توانا نبود

!علی چنگی به موهایش زد: من خیلی بلد نیستم با زن ها ارتباط بگیرم
فقط بلدی باهاشون بخوابی؟-

علی خندید: اونم که تو زدی ترکوندیش... در کسری از ثانیه ... تمام حسشو از بین
... بردی ؛ منم آدمم قابل توجه شما

ستیلآ آب دهانش را قورت داد به نظر می آمد کمی ملایم تر شده بود

به هر حال مرسی بابت شام ! خوب شد یه چیزی درست کردی چون داشتم به نیمرو -
! فکر میکردم ... تشکر
الان باید خوشحال باشم؟-

علی لبخند زد و در جواب گفت: نمیدونم ، خوشحالی ؟ بالاخره یه توک پا رفتی
دیدنش... کلی ریدی به هیکل من ! باید خوشحال باشی... تازه داره سر و سامون هم
!!! میگیره

ستیلآ چینی به بینی اش انداخت و گفت: به سر و سامون گرفتن هامون حسودیت میشه
؟

علی ابروهایش بالا رفت: جدی شوخی هم بلدی ؟

.... شوخی کردن از یادم رفته-

به سمت سینک برگشت که علی بازویش را گرفت و گفت: من میدونم با میری قرار
!داشتی...! آخرشم تو نگفتی و من گفتم

ستیلآ زیر چشمی نگاهش کرد و علی پشت میز نشست و گفت: بیا شام بخوریم
!به نظر دستپختت خوبه

اقلیم_201 شب بخیر بچه ها اوه ساعت 5 شد#

ستیلا پنجه اش را مشت کرد کلافه گفت

!باید به تو اعتماد کنم یا هامون ؟ یا همکارت ؟-

مردی که یه بارولت کرده قابل اعتماد ؟-

خنده ای کرد : جدی میگی ؟

... ستیلا لبهایش را روی هم میفشرد

! علی خونسرد گفت: به قاتل برادرت اعتماد کنی بیشتر باورپذیره

و پشتش را به اوپی که از حرفش گر گرفته بود کرد و توی همان سینک دستهایش را شست ، یه مشت آب هم به صورتش پاشید و درحالی که کش وقوسی می آمد گفت: ببین ! کفه ی کی برات سنگین تره به کی میشه اعتماد کنی

!به تو ؟-

. پشت میز نشست و دستهایش را با دو برگ دستمال خشک کرد

...ستیلا یک گام نزدیکش شد و گفت: چرا هیچ وقت از من بازجویی نمیکنی

...به نظرم بیا تو کار هم دیگه دخالت نکنیم-

علی دستهایش را ستون زیر چانه اش کرد و گفت: تو این ده سال یک بار شده به خودت زحمت بدی و کلا به چیزی در لحظه فکر نکنی؟

... آهی کشید

! چشمهای اطلسی اش خندان به نظر میرسید و البته پر از سوال

و تناقض در جای جای صورتش بی داد میکرد ... نمیدانست آبی چشمهایش مهربان و ملایم است ، یا اقیانوس خروشان است که هر لحظه ممکن است متلاطم شود و همه چیز را به هم بریزد .

هامون میگفت چشم ها دروغ نمیگویند اما نمیتوانست بفهمد که نگاه او دروغ است یا !واقعیت ؟

با این وجود در سکوت از جا برخاست ، همانگونه که میخواست غذا را کشید ، مثل لحظه هایی که حسرتش را میکشید ، یا خواب هایش را میدید

در یک خانه که متعلق به او بود ، برای مردی که باز هم متعلق به او بود، غذا بکشد
و احتمالا مرد باید از دستپختش تعریف میکرد یا هزار عاشقانه در لحظه شکل میگرفت

علی نگاهی به میز انداخت و گفت: بیا برای چند ثانیه همه چیز و فراموش کنیم و
...فقط از شاممون لذت ببریم

. این یکی از آرزوهای دیرینه‌اش بود

سرش را تکان داد خواست چیزی بگوید که انگشت سبابه اش را روی لبهایش
... گذاشت و گفت: هیش... ستیلا ! هیچی نگو

به پیشنهادش تنها یک لبخند زد و در سکوت مطلق شام صرف شد ، فقط صدای
... قاشق و چنگال ها به گوش میرسید

:علی ظرف ماست را نزدیک خودش کشید و با صدای آرامی گفت

!حالا با میری چه حرفهایی میزدین؟-

نگاهش بالا آمد و گفت: برای هویتم احتیاج دارم به یکی آویزون بشم تا به دادم برسه
... و بتونم برم

:علی روی لبهایش زبان کشید

...اسم و فامیل خودت رو بخوای ، پرونده داری و نمیتونی از مرز خارج بشی-

وکیل میگیرم! پدرم که توی زندانه بالاخره یه جوری از پس این مشکل برمیام ! -
...بالاخره از مرگ برادرم که نیست

. علی سرش را تکان داد و گفت: باشه یه جوری آماده‌اش میکنم

از تو خیلی کارا برمیاد نه؟-

...علی نگاهی را به چشمهای او دوخت و گفت: چطور

...سرگرد میری خیلی تعریف میکرد !میگفت تو جوون با جربزه‌ای هستی-

: علی خندید

تا پنج دقیقه پیش که مایل نبودى از ملاقاتت با همکارم حرف بزنى ، يهو بلبل شدى؟-

عجيبه تو هيچ وقت از من بازجوى نميكنى... تو شش ماه هامون و زير نظر -
داشتى و تهش چى شد؟ خيلى راحت فهميد كه پليسى... و حتى بهت سوءقصد شد و خبرش

هیچ جا هم درز نکرد ! به نظر میاد آدم هایی که هامون رو کاور میکنن خیلی از تو و ... همکارت قویتر هستن

علی لبخندی زد : دوست داری ازت بازجویی کنم؟

. شانه بالا انداخت و گفت: فقط دوست دارم زودتر از اینجا برم

!بدون من ؟-

...از سوالش یکه خورد

علی خونسرد گفت: میدونی که من میتونم از اینجا ببرم ... میتونم یه زندگی نرمال خارج از مرزهای اینجا برات فراهم کنم ! همون چیزی که دوست داری و فکر کنم بهت ... تعلق داره رو میتونم بهت بدم

ستیلآ آب دهانش را قورت داد، صورتش را جلو کشید و با صدای ضعیفی پرسید:
... این یه معامله است

! من ازت خوشم میاد و فکر نکنم لازم باشه این احساس و مخفی کنم-

اقلیم_202#

اقلیم_203#

توی چشمهایش یک برق دید ، مثل تلالو کوتاهی که خورشید به امواج هدیه میکرد
، با صدای خفه ای پرسید

در آتش از من چی میخوای ؟-

به نظر می آمد درحال جلب کردن اعتمادش است که گفت

!آها تو فرهنگ لغت دوست داشتن ازایی هم داره ؟-

ستیلآ یک نفس عمیق کشید: چشمهاتو باز کردی عاشق من شدی ؟

داشتی بهم زبان یاد میدادی ... با من مهربون بودی ، ازوقتی شدم مامور قانون و -
قرار شد نامزد ده سال پیش تو بفرستم بالای دار ، شدم یه آدم عوضی که به زور نگاهش
میکنی ... فکر میکنی این حق من باشه که تو هر جور دلت بخواد با من رفتار کنی ؟ یا حق
!من باشه که بیای به من پناه بیاری درحالی که بهم اعتماد نداری ؟
... من بهت اعتماد نداشتم اینجا رو به روت نمینشستم-

اپس چشمهات چه مرگشونه ستیلا ؟-

ابه نظرت من شرایطم عادیه ؟-

علی شانه ای بالا انداخت و درحالی که نگاهش برق میزد گفت: از بودن با تو احساس خوبی بهم دست میده ! من حس قدرت میگیرم وقتی کنارتم ... یه همراه که از هیچی نمیترسه، دخترایی به سن و سال تو عموما آدم های بزدلی ان ، اهل ریسک نیستن و ... تو

من خیلی چیزا از سرگذروندم که بهشون افتخار نمیکنم ! شاید همین باعث میشه -
شجاع به نظر برسم

دل و جرات تو برای من جذابه ! این که سعی میکنی قوی باشی و هستی ... اینا از -
! تو برای من یه آدم خاص ساخته

ستیلا تکرار کرد: یه آدم خاصی که به تو قدرت میده

! من عاشق قدرتم-

...ستیلا لبخندی زد: به نظر میاد خیلی نمیتونی عاشقانه و رمانتیک رفتار کنی

: علی خندید

من مامور قانونم ! از من توقع لطافت نداشته باش... من قرار نیست برات قصر -
بسازم یا قالیچه ی سلیمان گیر بیارم من یه آدم عادی ام. یه آدم با افکار عادی و اشتباهات
!!! عادی و علایق عادی

:ستیلا در جواب گفت

..منم همینطور-

سری تکان داد: به نظرت میتونیم رابطه ی موفق داشته باشیم؟ دوست دارم نظرتو
....بدونم . صادقانه بگو سستی

! بستگی داره رابطه ی موفق رو توی چی بدونی-

قاطعانه گفت: رابطه ی موفق ستیلا ، از نظر من اون رابطه است که دو سر برد
باشه ... حالا فکر کن ببین تو با من چی میبری؟

...یک لحظه از ذهنش گذشت : رویاهای نوجوانی ، یک مرد چشم آبی

علی کنجکاو گفت: هوم؟ چی میبری از بودن با من؟

ایه زندگی عادی ... همون چیزی که حسرتشو دارم-

:علی رضایت مند نگاهش کرد و ستیلا پرسید

تو با من باشی، چی می بری ؟ -

من ذاتا آدم مغروری ام... غرور من از کنار تو بودن تغذیه میکنه ... این برای -
... من یه برد به حساب میاد

ستیلا مبهوت نگاهش کرد و علی صادقانه گفت: جدی میگم منو اینطوری نگاه نکن
... من واقعا از اینکه تو بهم توجه کنی ، لسم کنی ... من رو ببوسی و انقدر بی پروا
کنارم باشی و بهم اعتماد کنی لذت می برم ... حالم خوبه وقتی یکی تا این حد بهم نزدیکه و
میتونه حتی نزدیک تر هم بشه اگر خودش بخواد! برام خوشاینده به هر حال آدم یه جایی باید
...برای زندگیش تصمیم بگیره ، یه تصمیم درست و حسابی

!مادرت بفهمه تصمیمت خیلی درست و حسابی نیست سخته میکنه-

! علی خندید: به مادرم کار نداشته باش...اون سالهاست که هیچی از زندگیش نمیفهمه

... ستیلا چینی به بینی اش انداخت و علی خونسرد گفت: مهم نظر منه

مادرت کجاست؟-

نه خیلی دوره نه خیلی نزدیک... خاله ی مجردم ازش نگهداری میکنه منم هر چند -
وقت یه بار به حساب جفتشون اونقدری که نیاز دارن پول واریز میکنم ، حالا درمورد تقسیم
! کردن حقوق صحبت میکنیم

.ستیلا هومی کشید: پس دو تا خواهر با هم سر میکنن... چه خوب

! مادرم زندگی نباتی داره-

ستیلا به چشمهای آبی اش خیره ماند و علی خونسرد گفت: برای همین سالهاست بود
و نبودش خیلی مهم نیست... به هر حال درمورد تو کسی اظهار نظری نمیکنه ... اونی که
قراره تصمیم بگیره منم و من ترجیح میدم با یه چشم درشت سکسی که بهم غرور و قدرت
میده رابطه داشته باشم و کسی ازم نمیپرسه چرا تو هم که بعید میدونم وکیل وصی داشته
....باشی

!ستیلا سرش را بالا و پایین کرد: ندارم

علی از جا برخاست و گفت: ظرفها رو میشورم، یه کم استراحت کن شاید یه فیلم
... ببینیم یه کم جای بخوریم و

اقلیم_203#

اقلیم_204#

چشمکی حواله اش کرد و ستیلا بدون اینکه سرخ و کبود شود گفت: میرم یه کم دراز بکشم.

چای حاضر شد صدات میکنم.

...حرفش را تایید کرد، که علی صدایش زد: ستیلا

به سمتش چرخید

یک لبخند زورکی به لبهایش چسباند که اصرار داشت اذعان کند مهربانانه و سرشار از عشق است ... با این وجود تلاشش ستودنی بود و لب زد: بابت شام ممنون! این خونه رنگ زن به خودش ندیده

ستیلا سری تکان داد و بدون هیچ حرفی به اتاق رفت ، ساعت از ده گذشته بود و برای چک کردن پیغام ها به نظر دیر شده بود ، تلفن همراهی که در زیپ مخفی کیفش پنهان کرده بود را درآورد ، در را بست و درحالی که پشت در پناه گرفته بود، پنج پیغام: هامون را باز کرد

ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را ... اگر دیدی، چرا بر سفره‌اش هر روز - مهمانی

... لب گزید ، بارها و بارها با دندانش لبش را گزید

: یک نفس عمیق کشید و پیغام بعدی را باز کرد

روزها، پر و خالی می شوند مثل فنجان های چای

در کافه های بعد از ظهر اما

هیچ اتفاق خاصی نمی افتد

این که مثلا تو ناگهان

در آن سوی میز نشسته باشی

گاهی، فنجانی

روی کاشی ها "پایین" می افتد و حواس ما را پرت می کند. (رسول یونان)

آب دهانش را قورت داد و پیغام بعدی را باز کرد

جرج جرداق چه خوب می‌گه : دوباره و دوباره

با این حال ما چشم انداز عشق را می‌شناسیم

و کلیسای کوچکی که آن جاست

با اسم های اندوهگین

و سکوت ژرف و بیهوده اش

به وقت زوال دیگران

دوباره و دوباره

...دو نفر از ما

برای پیاده روی بیرون می‌رویم

و زیر درختان کهنسال دراز می‌کشیم

دوباره و دوباره

میان گل‌ها چهره به چهره با آسمان

((پی نوشت در انتهای رمان در خصوص این شعر را بخوانید))

دستی به پیشانی عرق کشیده اش کشید، علی صدایش میزد : ستیلا چای آماده
...است

روی یک تکه کاغذ کوتاه نوشت :پایین تر از کلیسا ، خیابان جرج جرداق ، کافی
... "..." شاپ

آب دهانش را قورت داد ، به قرص های دیازپامی که در زیپ کیفش مخفی بودند
نگاهی انداخت ، تلفن را به همان جا برگرداند و تکه کاغذ را زیر بالشش پنهان کرد کف
! دستهایش عرق کرده بود ... به زحمت یک نفس عمیق کشید و بلند گفت: الان میام

و دستی به صورتش کشید و با گام های بلندی ، به سالن رفت، دو فنجان چای آماده
کرده بود ، جعبه ی شکلات های فندقوی هم روی میز به چشم میخورد

پنجه هایش را درهم قلاب کرد و درحالی که سعی میکرد استرسی که در صورتش
:موج میزند را پس بزند گفت

تنهایی زندگی کردن برات سخت نیست؟-

به نظر سوال خوبی می آمد بیشتر با او آشنا میشد و اگر درگیر مکالمه میشد، کمتر فکر میکرد ... هرچند که او سکوت کرده بود

آب دهانش را قورت داد ، دستی به گلویش کشید و گفت: یعنی میگم قبلا با کسی ...نبودی؟ رابطه ای ... دوستی... نامزی

کيه که توی اين دوره زمونه با کسی نبوده باشه !هيچ کدومشون به دردم نمیخوردن -
... يا با کارم مشکل داشتن يا با سبک زندگيم

ستيلا سری تکان داد و خفه گفت: من همیشه فکر میکردم با هامون کنار میام هامون
!هم همینطور... موندم چطوری میخواد باا ون دختره زندگی کنه

راستی بهش تبریک گفتی بابت ازدواجش؟-

ستيلا دستش را به سمت فغان چای برد

... چشمهای آبی او با پوزخند واضحی نگاهش میکرد

سرش را متاسف تکان داد: حتی بعد از اين همه سال هم نتونست به خانواده اش نه
بگه ! میدونی که اين جور ازدواج ها عموما بر اساس مصلحت و صلاح بزرگترهاست ...
... حداقل خوشحال باش با عشق ازدواج نمیکنه. نگفتی

چيو؟-

تبریکو ! گفتی يا نه ؟-

با وجود اینکه در چشمهایش اشک حلقه زده بود گفت: يه دور لباسشو تنش کردم که
! مطمئن بشم کاملا اندازه ی شاه داماد هست

....وچای داغش را يک نفس سرکشيد شايد آتش گرفتار حلقش را کمی خنک کند

اقلیم_#204

اقلیم_#205

خلال دندان لای دندان هایش میغلطید ، دستهایش را باز کرده بود و پاهایش روی ميز
ضربدری روی هم بود... مرد رو به رویش با هزار بار ملچ و مولوچ ، استخوان های بال
... جوجه را میلیسید

:بیزار از تماشای او غرید

..بس کن توفیق!یه پاره استخونه ! انقدر لیسیدی دولا از زبونت رفت-

توفیق به خنده افتاد ، نیشخندی زد و گفت : یادم تو را فراموش؟

دستش را پس زد وگفت

چیزایی که خواسته بودم رو آوردی؟-

... چقدر تو هولی... زن داداش مرحوم ما که تو رو شیش ماهه نزاایده بود-

از جا برخاست ، کتش را که به یکی از صندلی های نهارخوری شانه آویخته بود برداشت که بپوشد ، توفیق پوفی کشید: مرتیکه دارم بهت میگم بابات نیم ساعت دیگه جلسه اش تموم میشه خودش میاد باهات حرفهاشو میزنه و خلاص . باز آمپر چسبوندی ؟ جلسه ساعت دوازده شب؟-

.... تو که میدونی واسه خاطر قرمساق بازی های تو ، باید دم چند نفر و ببینه-

و باملایمت بیشتری کت را از لای چنگال هایش بیرون کشید و گفت

چرا نمیری تو اتاقت بخوابی... قیافه اتو توی آینه نگاه کردی؟ خسته ... عصبی... -
! کلافه

قیافه ی تو هم دیدنی بود اگر با یه دختری که هیچ حسی بهش نداری ازدواج کنی -
!درحالی که یه بار کاملاً ازش خداحافظی کردی

.... توفیق با تمسخر گفت:خب برو دوباره بهش سلام بده

هامون به چپ و راستش نگاهی انداخت ، بدش نمی آمد یک چیزی را به سمتش ... پرت کند

توفیق لبخندی زد و گفت: از من خواستی دختره رو نجات بدم گفتم رو تخم چشمم !
تو کمتر از شیش هفت ساعت جورش کردم .چهار تا تلفن بود، بابا میخوانمون ! فکر کردی که چی ... کار و باید به کاردون بسپاری... حالا عوض تشکرت باز پشت چشم نازک میکنی؟! فردا ببرش ، کاراشو بکنه .. هم کارت ملی جدید میگیره هم شناسنامه پاسپورتی !
یه دوری هم باهاش بزن دو تا آب هویج بستنی بخورین ... خداحافظی تو بکن باقیشم بسپار ... به توفیق! میفرستمش

!هامون میان کلامش گفت: یه کشور انگلیسی زبان؟

... هرجا بخواد ... تو کوتاه بیا من میفرستمش آمریکا-

و با لهجه ی مشهدی گفت: بابا این ساجده مهلا دوست داره !!! خوشبختت میکنه
نترس انقدر... بد به دلت راه نده ! ته تهشم دیدی نمیتونی باشه یه سال دوسال... دختره
دوست داره پات وایمسه ! میری پیداش میکنی.... تهشم میری آمریکا ... هم دورتو زدی
عشق و حالتو کردی... یه تجربه ای برای زندگی آینده ات کسب کردی! چی بهتر از این ؟
: هامون دست به کمر نگاهش میکرد و توفیق سر حرفش بود

من که میگم نخواستیش و لش کن ... این روزها همه اقا زاده ها میرن از ایران کی -
مونده که تو دومیش باشی.... این وصل و وصال میمونه تو خاطرت جمع بابات بد چیزی
برات لقمه نگرفته قیافه نداره ولی هیکلش مثل هلو میمونه سفید بی پرز ... یه چیزی دیدم
!که میگم

:هامون تک خنده ای کرد

لختشم دیدی؟-

توفیق کفری به چشمهای سیاهش زل زد، به نظر می آمد آماده ی حمله است و چنگال
.... هایش را تیز میکند

آب دهانش را قورت داد: چه حرفهایی میزنی از کدوم پستو میخواستم ببینمش... ! وا
! بده دیگه بابات بیاد من برم پی کار و زندگیم . شدم منتر تو
!لازم نیست نگهبانی بدی... بخوام میمونم-

.د حیوون مشکل همینجاست که نمیخوای ... مجبورم بشم سگ نگهان تو-

و روی صندلی ولو شد و به تکه بالی که توی نان تافتون خود نمایی میکرد ، دست
.... برد

هامون به ساعت نگاهی انداخت و رو به رویش نشست ، درحالی که چشم به
:چشمهای توفیق دوخته بود گفت

!یه چیزی بیار مغزم سبک بشه-

توفیق دست از جویدن برداشت و پرسید: چی مثلا ؟
...سنگین میخوام-

!توفیق لبخندی زد و گفت: میدونی که خونه ی حاجی قانون داره

!تو که خوب بلدی قانون بشکنی غیر اینه؟-

...ای بابا داداش بفهمه خوب نیست مخصوصا که باتو صحبت داره مفصل-

سنگین بشم همینجا لش میکنم ! خبرمو که داری... خر مستم ! بخوابم تاصبح -
....بیهوشم

توفیق روی لبهایش زبان کشید و گفت: به یاد ایوم قدیم دیگه ؟

هامون خنده ای کرد: تهش هم خونیم... حالا باهام بد تا میکنی کار ندارم ولی ته تهش
!هم خونیم توفیق

توفیق پوفی کشید: هی هی هامون . به خدا الکی خودتو زدی به افسردگی و دپرشن و
!این حرفها ... کوتاه بیا اون دختره ارزش نداشت

قبل از اینکه داد بزند یک نفس عمیق کشید و گفت: دو تا لیوان یخ حاضر کنم ؟

توفیق میان خنده گفت: آخ آخ که خیلی وقته تنها شدم من !می گساری بی یاور و
!تنهایی نمیچسبه به مولا

🍷❤️😊 اقلیم_205 شبتون بخیر عشق های من#

اقلیم_206 توفیق دوان دوان از پله ها بالا میرفت ، مثل یک دوگوش چهار پا #
. ذوق زده بود و صدای عرعرش کل ساختمان را برداشته بود

. مهدیه با چشمهای خروشان نگاهش میکرد

چنگی به موهایش زد و گفت: بیشتر از یکی دو قلب نمیخورم ! اینجوری نگاهم
...نکن

... دامن پلیسه‌ی مشکی رنگش را مشت کرده بود و ناامیدانه نگاهش میکرد

هامون دست دراز کرد تا دستش را بگیرد، تنه‌اش را عقب کشید و با چشمهای خیس
!از اشکی از او فاصله گرفت و نالید: قول داده بودی به من

..از جایش برخاست ، مهدیه صدایش زد: هامون

بی توجه به صدای محزونش، دو گیلان حاضر کرد، از توی جیبش یک ورق
دیزپام بیرون کشید، توی هاون مرمری که مهدیه سالهای پیش در آن زعفران و قند می
... سابید چند تایی از آن را له و لورده کرد

...نگاهی به پله ها انداخت و مهدیه صدایش کرد: هامون

یک نفس سنگین کشید، پودر را در گیلان ریخت، چند قالب یخ هم توی گیلان ها روی هم تلنبار شدند ، چند قطره آب لیمو به محتویات گیلان اضافه کرد. توفیق شیفته ی ! کوکتل های او بود ... کوکتل هایی که پدرش میگفت : این طعم ها بیشتر زنانه است

با دقت یخ های توی گیلان را تکان داد هیچ پودری به دیواره نچسبیده بود ... از توی بار کنج آشپزخانه شیشه ی ورموت را بیرون آورد و جلوی چشمهای برافروخته ی . مهدیه جام ها را پر کرد . برای آخرین بار جام توفیق را چک کرد

.... از پشت شیشه ی جام نگاهی به چهره ی سرخ مهدیه انداخت

خواست چیزی بگوید اما زبانش را تنها گزید و توفیق را دید که از پله ها با دو سه شیشه پایین می آمد ... خنده از روی لبهایش کنار نمیرفت هامون دو دستی موهایش را ! عقب فرستاد و گفت: چقدر لفتش دادی

توفیق بادیدن جام های آماده سوتی کشید و گفت: بابا به افتخار برادرزاده ی جذاب ... من ... ببین چه کردی راضی نبودم تو زحمت بیفتی خواست خودش جام ها را پر کند که هامون مانعش شد و گفت: یه چیزهایی آماده کن !

چی مثلا؟-

!سهم بال مرغ منو بذار توی فر یه کم داغ بشه-

! ای به روی تخم چشم قربان! شما دستور بده ... امر کن-

نفسش را سنگین بیرون داد به جام های نیمه پر نگاه میکرد ، توفیق زیر لب آواز !میخواند : بر مویت ای جان ... لای لای لای لای لای لای

هامون جام خودش را برداشت و درحالی که یخ های تویش را بالا و پایین میکرد گفت:

... بر گیسویت توفیق ! نه بر مویت-

توفیق هیجان زده بود، دست و پا گم کرده و پر از دلهره رفتار میکرد به نظر می آمد، ماهی زنده ای را توی تابه انداخته بود و نمی دانست با آن چه کار کند

یکتا بود شعله میکشید و سرخش میکرد اما او دل دل میکرد آیا او را به حوض ... برگرداند یا نه

توفیق زیر چشمی نگاهی به هامون کرد ، خونسرد نشسته بود و کوکتلش را مزه مزه میکرد ، سینی بال هایی که در حرارت فر روغن انداخته بودند را روی کانتیر گذاشت و گفت: تو ببین چه شبیه امشب.... حیف نیست احوال خودتو خودمو باباتو زنتو

! نگاه سرد هامون بالا آمد

توفیق تسلیم وار دستهایش را بالا برد و گفت: بابا کوتاه بیا دیگه دوروز دیگه عقدش ...میکنی.... تموم میشه باور کن این بازی تموم میشه! این آخریشه

سرهرماجربایی خواستین بودم ! گفتین برو جلسه رفتم... گفتین زمین فلان جا رو - بخر ... خریدم... گفتی اسکونت فلانی و دوئل کن کردم! گفتی برو پشت سر پیشنماز فلان شهر وایسا ... وایستادم ! گفتی از امروز اوضاع فرق کرده گفتم سر چی؟ گفتی میخوایم کارای بزرگ بکنیم... گفتم باشه کارای بزرگ بکنیم! گفتی برو تو کار ... بشو هدف ... بشو سیبل ! بشو خر ... شدم خر ! شدم سیبل... دیگه سر این که واسه زندگی من تصمیم ...بگیرین شوخی ندارم! اینم آخریشه توفیق... آخریش

و ابروهایش را بالا داد و جامش را بالا آورد ، توفیق خنده کنان ، جام را به جام او کوبید و گفت: به سلامتی آخریش

و یک نفس کوکتل را سر کشید و گفت: عجب چیزی ساختی پسر ! جیگرم خنک شد

... هامون با سرانگشت لبهی جام را لمس میکرد

توفیق تازه گرم شده بود، حین گاز زدن به یک بال تتوری بلند بلند خواند : بر مویت !!! ای جان کمتر زن شانه

هامون از جا برخاست و گفت: یکی دیگه میخوای؟

... حتما پسر حتما-

و صدای خرت خرت استخوان ریزی که زیر دندان هایش در حال له شدن بود کل آشپزخانه را برداشت ، هامون بطری را توی گیلانش کج کرد وبا لبخندی گفت: این یکی !یه کم سنگینتره

.... توفیق باز خندید: بابات بفهمه شاکی میشه که چرا از جشن و غافله عقب مونده

! هامون جامش را به گیلان توفیق کوبید و گفت: به سلامتی بابا

. توفیق به قهقهه افتاد و هامون دست روی شانه اش گذاشت

توفیق سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت : بخون داداش... بر مویت ای جان....

هامون روی صندلی ولو شد و زمزمه کنان خواند: بر گیسویت ای جان ، کمتر زن ... شانه

ستیلا را دید که دامن بلند سفیدی به تن داشت ... موهایش سینه هایش را پوشانده بود و دستهایش را بالای سرش تاب میداد کمر باریکش با صدای مردانه ی او به هر سویی روانه میشد ...#اقلیم_206

اقلیم_207#

صدای خرناس های توفیق که سرش روی میز افتاده بود درحالی که یک بال درست توی دهانش مانده بود و یکی توی مشتش ، کل اشپزخانه را برداشته بود

آخرین جرعه ی مانده در جامش را نوشید... نگاهی به ساعت کرد و جام را روی کانتر کوبید، تکه استخوان را از توی دهانش درآورد... حالا خرناس هایش واضح تر پخش میشدند .

. از توی جیبش کلیدی را درآورد

با انزجار دست چربش را با دستمالی پاک کرد و به محض اینکه در ضد سرقت را از داخل قفل کرد از پله ها بالا رفت . با حس حرارت با هرپله ای که بالا میرفت، یک دگمه از دگمه های پیراهنش را باز میکرد ... به آخرین طبقه که رسید ، پیراهن سفید از هم باز بودند و هیچ دگمه ای دو طرف آن را به هم متصل نکرده بود

. مهدیه به در اتاق تکیه زده بود و با چشمهای هراسان نگاهش میکرد

... لبخندی روی لبهایش آمد و گفت: چطوری خانم؟! کم پیدایی این روزها

! تو هم کم پیدایی-

!هامون به زور نفس عمیقی کشید و گفت: منو دعا میکنی مهدیه خانم؟

مهدیه چند ثانیه با غصه نگاهش کرد ، دستش را به سمتش دراز کرد و گفت: کدوم ... مادریه که پسرشو دعا نکنه

دولا شد ، سرش را روی شانه ی ظریف او گذاشت و حینی که عطرش را به شامه :میکشید گفت

....منو باید خیلی دعا کنی-

چون پسر خیلی خوبی بودی؟-

:هامون خندید

! چون پسر خیلی بدی بودم-

مهدیه دستش را لای موهایش فرو کرد و هامون خودش را عقب کشید و گفت: به نظرت گاوصندوق سر جای همیشگیته؟

. جوابش را نداد ، با نهایت دلتنگی به قد و قامتش نگاه میکرد

جلو رفت و دستگیره را پایین کشید، حدس میزد که قفل باشد، هیچ کدام از کلید های دسته کلید توفیق به قفل در نمی خورد! ... بازویش را به در کوبید ... آنقدری چفت و بست ... داشت که با یک هل کوچک باز نشود

نگاهی به نشیمن بالا انداخت ... شومینه ی طبقه ی بالا چشمش را گرفت میل گرد بلندی به طول یک متر به دیوار تکیه داده شده بود، با یک دست بلندش کرد، سنگین بود و ... نوکش مثل دسته ی چتر بود

به سمت در اتاق برگشت ، با دو سه لگد محکم ، کمی چفت و بست در را شل کرد

مطمئن بود قفل سنگینی به در است ، دسته ی علامت سوالی میله ی قطور را به سمت لولا های در گرفت و با چند حرکت و اعمال زور لولای بالای در را درآورد

میان نفس نفس هایش به جان دومین لولا افتاد و در آنقدری در جایش لق زد که با یک لگد ، باز شود

...اتاق خواب یکتا دیدنی بود ... شاهانه با نقاشی های سقفی و آینه کاری

مهدیه پشت سرش ایستاده بود ... هامون تعظیم کوتاهی برایش کرد و گفت: هیچ وقت از دیزاین اینجا ازت نظر خواست؟

و پوزخند بیرحمانه ای نثار مادرش کرد، تخت دو نفره ی طلایی و روتختی سرخ و پرده های زرشکی ، باعث میشد دل و روده اش تیر بکشند

یک لباس خواب قرمز روی تخت بود و کفش های پاشنه دار پایین تخت خودنمایی میکردند ، عطر زنانه ای را از روی کنسول برداشت و بویش را در شامه کشید... رایحه اش کل سلول های بینی اش را سوزاند

تک سرفه ای کرد و عطر را سرجایش گذاشت ، درهای کمد دیواری را باز کرد ...
کاور کت شلوارها و لباس های آویزان از میله را با یک دست به سمتی راند و چشمش به
. گاوصندوق افتاد

گاوصندوقی که در دیوار پنهان بود و تصویر کج و معوجش را در میله ی فلزی می
. توانست تماشا کند

دستی به آن کشید ، حالا کاملاً توی کمد ایستاده بود میان لباس ها و به در
گاوصندوق نگاه میکرد ، دانه های درشت عرق را روی پیشانی اش حس میکرد ... از توی
جیبش ، کلیدی را که از کت توفیق بیرون کشیده بود را درآورد ... ظاهر و ابعادش حالی
اش میکرد که متعلق به همین گاوصندوق است اما آن پیچ مرموز و اعداد و ارقام بیشتر و
. بیشتر گیجش میکردند

دست به کمر شد و چند ثانیه به ابعادش نگاه کرد . یک نفس عمیق کشید و آخرین
رمزی که به خاطر می آورد را اجرا کرد... پیچ مشکی رنگ را در جهت عقربه های
ساعت سه دور چرخاند و اعداد و حروف بزرگ و کوچک را در صفحه ی نمایشگر تایپ
کرد. کلید را چرخاند و در نهایت ناباوری صدای تلق باز شدن گاوصندوق باعث شد یک
. لبخند پیروزمندانه روی لبهایش نقش ببندد

اقلیم_207#

اقلیم_208#

خودش را عقب کشید و در را کامل باز کرد، طبقات تویش خالی به نظر میرسید ...
حداقل هیچ وجه نقدی در آن به چشم نمیخورد... یک سری سند قدیمی و چند کپی چیزی
... نبود که دنبالش باشد

طبقه ی پایین یک پاکت مهر و موم شده به چشمش آمد دستش را به سمت پاکت کاهی
. کشید ، دستخط توفیق را میشناخت اما نوشته های روی پاکت ناخوانا بود

پاکت را توی چنگ نگه داشت و با قیچی ای که روی کنسول بود، درش را باز کرد
، آرنجهایش روی زانوهایش بود و نگاهی به پاکت ... هیچ بویی نمیداد و به نظر می آمد
یک مشت مدرک به درد نخور فراموش شده است که لزومی برای از بین بردنش نبوده ...
هرچند یکتا عادت داشت برگ های بازنده را فقط در جایی پنهان کند شاید یک وقتی به
.. کارش بیاید . به نظرش پاکت بیشتر از اینکه فقط حامل چند برگه باشد، سنگین تر بود

چند ورق آچار پشت و رو خالی ، برگه هایی را که از وسط تا شده بودند کاور کرده
بود ... به هر برگه ای که میرسید، آن را یک گوشه می انداخت. یکی از آن ها شبیه یک

آزمایش بود ... پاکت از دستش افتاد صدای تقی داد ، با دیدن یک عکس برای چند ثانیه نفسش را در سینه حبس کرد

تصویر جنازه ی عباس در سردخانه بود و شکاف بزرگ سرش... در زوایای مختلف... در عکس های مختلف ! به ضخامت برگه هایی که توی دستش بود نگاهی انداخت ... دست کم سی چهل کاغذ گلاسه شاید ... در دست نگه داشته بود و ناباورانه به . تصاویر نگاه میکرد

.. عکس بعدی هم عباس بود در سردخانه

و عکس بعدی خودش و عباس بودند که در یک مسیر کنار هم راه میرفتند .. از پشت . شاخ و برگ ها عکس گرفته شده بود

. به نظر می آمد از یک بلندی از خودش و عباس عکس گرفته بودند

این را میدانست که لباسی که تن داشت ، متعلق به آخرین روزی بود که عباس را . دیده بود با آن پیراهن چهارخانه، رشید و مهربان درست مثل همیشه

ورق زد، عکس بعدی از فاصله ی دورتری بود ... کنار مغازه ی لوازم تحریری . عباس ایستاده بودند

! جمله های عباس را خوب به خاطر داشت ... فقط میخواست حلالش کند

انگار به دلش افتاده بود ... بغلش کرده بود ... این عکس را هم داشت . بوی عباس ... توی شامه اش پیچید

! و صدای یک گلوله

جیغ آدم هایی که توی پیاده رو بودند ... و خون گرمی که دستها و صورت و سینه اش را در کسری از ثانیه پوشاند... تا شدن کمر عباس... خم شدن زانو ها.... درحالی که به . زمین می افتاد را به یاد داشت

. حالا دیگر نمیتوانست آب دهانش را قورت دهد

از فاصله ی نزدیک تر، چشمهای باز عباس را که توی خورش غلتیده بود نگاه میکرد ... درحالی که سرش روی آسفالت پیاده رو بود

نفسش به شماره افتاده بود و محتویات شکمش اسیدهای مزخرفی تولید کرده بودند و . همین باعث میشد تک تک سلول های معده اش درگیر شوند

، کالیبر 12.7 از نزدیک بود و HS.50 حس تهوع داشت ، عکس بعدی تصویر تصویر بعدی مردی بود که روی یک پشت بام ، درحالی که یک کپ مشکی رنگ روی موهایش داشت پشت آن نشسته بود و کسی را هدف گرفته بود

چندعکس را جلو زد، مرد کلاهش را بالا داده بود و با چشمهای آبی رنگش به عکاس لبخند پر استهزایی تحویل داده بود

از لبه ی تخت به روی زمین سقوط کرد در میان عکسهایی که دوره اش کرده بودند روی زانو افتاده بود و سعی میکرد تنفسش را کنترل کند

کف دستش روی زمین بود و تکیه گاهش بود که بیشتر از این نقش بر زمین نشود ...

یک پوکه‌ی کوچک از پاکت بیرون آمده بود و به او دهن کجی میکرد ... آب دهانش را به سختی قورت داد و سر انگشت اشاره اش را روی چشمهای آبی رنگ مرد پشت تک ... تیرانداز کشید و صدای حق حق ضعیفش اتاق را برداشت

درحالی که کمر خرد شده اش بیشتر شکسته میشد و تا خورده تر از هر وقت دیگری... سجده وار پیشانی ملتهب و داغش روی عکس صورت غرق درخون عباس فرود آمد ...

اقلیم_208#

اقلیم_209#

... من بهت اعتماد دارم ، تنها کسی که بهش اعتماد دارم تویی هامون-

اگر اعتماد داشتی این کار و باهام نمیکردی ! حتی نداشتی دیگه ببینمش عباس.. -
الان ازم توقع داری چیکار کنم؟

کمک ... برادرانه ازت توقع دارم کمک کنی... گذشته ها گذشته هامون ! ده سالی -
میشه که اون روزهای تیره و تاریک تموم شدن . پای زندگی و آینده ی خواهرم وسطه... به جز تو کسی رو قابل نمیدونم که خواهرمو ، پاره تنه امو دردونه امو بهش بسپارم . مطمئنم پیش خودت میگی حالا چه وقت اومدنه اما ... این خیلی مهمه هامون! ستیلا خیلی تنهاست ... خیلی زخمیه خیلی شکسته است ... ببرش یه جای امن! به یه نفر که میشناسیش و ! میدونی که آدم امنی هست بسپارش... این روزها هم تموم میشه

! ته حرفهات عباس یه وعده ی سرخرمن هم بذار آدم دلش بیاد قدم از قدم برداره-

... خندید

سرش را توی بغل گرفت و پیشانیش را بوسید و ضربه ی آرامی به گونه اش نواخت
... و ته حرفهایش گفته بود: چهار پنج ماه دیگه راهی میشه ! میترسم براش مراقبت کن ازش
بعد ده سال اومدی ازم میخوای مراقب خواهرت باشم که پنج شیش ماه دیگه عازم -
سفره؟

. عباس باز هم خندیده بود و هامون نگاهش میکرد

خوب به خاطر داشت ، خنده اش و چین های شکل گرفته کنار چشمهایش را خوب به
خاطر داشت ! خنده ی مردانه و دوستانه اش را ... رفاقتی که در چشمهایش موج میزد با
... وجود اینکه ده سال گذشته بود اما تک تک آن ثانیه ها را به یاد داشت

. عکس را به چشمهایش چسبانده بود هق میزد

: صدای مهدیه آمد

هامون ... مادر؟-

...عکس را از پیش چشمهای خیشش پایین کشید و ناله زد: من چیکار کردم مادر
و دوباره به همه ی عکسهای پخش و پلا ی اطرافش نگاهی انداخت و مشتش را محکم
!روی زمین کوبید و داد کشید: من چیکار کردم

...مهدیه جلوی نشست و صدایش زد: پسر

هامون با چشمهای خیس و تار نگاهی به صورت مثل گچ مادرش انداخت و خفه
گفت:

....من چیکار کردم مادر-

!هامون جان-

من باعث مرگش شدم من بی شرف! من بی همه چیز کشتمش.... دستی دستی -
...کشتمش ! سرشو به باد دادم...جوون بود ... آرزو داشت ... هزارتا آرزو داشت

. مهدیه با چشمهای خیس از اشک تماشایش میکرد

:هامون مشت دیگری به تصویر زد و هق زد

چرا دیگه هیچکس قابل اعتماد نیست ... چرا به هیشکی نمیشه اعتماد کرد! من -
! چیکار کردم من با زندگی ستیلا چیکار کردم

:دولا شد و مهدیه سرش را توی سینه اش بغل کرد و گفت

بهت گفتم به این پسر اعتماد نکن... یادت نیست؟-

من بهش نشونی دادم... خودم گرا رو بهش دادم... خودم دستی دستی عباس و کشتم -
.... ! خود بی همه چیزم

....هیششششش-

! من خواهرشو سپردم دست اون لاشی بی همه چیز-

!پوکه را توی مشتش فشار داد و هق زد: وای بر من مادر

سرش از توی آغوش مادرش عقب برد و گفت: من ستیلا رو سپردم دست اون
مرتیکه‌ی فاسد بی همه چیز.... وای مادر... وای... باید برم ! باید ستیلا رو از دست اون
! گفتار نجات بدم ... وای مادر چرا دعام نکردی مادر

از جا برخاست، تلو تلو میخورد، توی سرش پتک کوبیده بودند، دستش را به کنسول
گرفت تا نقش زمین نشود، دنیا میچرخید. پوکه توی مشتش عرق کرده بود و به محض اینکه
. خواست از اتاق خارج شود سینه به سینه‌ی یکتا شد

اقلیم_209#

اقلیم_210#

پشت دستش را به گونه های خیشش کشید ، شق و رق ایستاد، بی اهمیت به سوزش
. رگ های منقبض شده ی گردنش و تیره ی خیس از کمرش ، صاف مقابل یکتا ایستاده بود
. سینه جلو داده بود و دستهای مشت شده اش ، اماده ی هرگونه ضربه ای بودند

... هر ضربه ای را میتوانست به صورتش بکوبد

:یکتا لبخندی زد نگاهی به اطراف کرد و گفت

انقدر آسه میری و آسه میای ، همش گم وگورت میکنم همش دنبالتم ! گفتم -
...پسرم یه روز میشه عصای دستم

:با زهرخند گفت

... من عصا بودم ، عصای موسی بودم-

یکتا سری تکان داد، لبه های کت طوسی رنگ را عقب برد و گفت: بشین یه دو
!کلوم مرد و مردونه حرف بزنیم

حرفهامون وزدیم ! همیشه تو دستور میدادی من میگفتم چشم ! غیر از این بود؟-
یکتا لبه ی تخت نشست، نگاهی به گاوصندوق باز و عکس های زیر و رو شده
:انداخت و گفت

! این آخریشه-

.هامون به خنده افتاد

یکتا با التماسی که در صدایش موج میزد گفت: فقط عقدش کن ... عقدش کن که دهن
ترابی بسته بشه ! تو که نمیخوای بابات و عموت مثل اون ملکوت پست فطرت بیفتن پشت
میله های زندان؟! اینو میخوای ؟ بی آبرویی ما رو میخوای؟ یکتا به یه مو بنده هامون . به
... تو بنده

دستهایش را به کمرش زده بود ؛ انگار میخواست چیزی کمر شکسته اش را به هم
! وصل نگه دارد ... مبادا جلوی چشمهای پدرش متلاشی شود

. به زور نفس میکشید و این اتاق اکسیژن نداشت

:یکتا آب دهانش را قورت داد و گفت

من ازت میترسم بابا جون ! از حرفهایی که ممکنه بزنی... از چیزهایی که ممکنه -
! علیه من و عموت بگی... از همش میترسم

. هامون به چهره ی خونسرد یکتا زل زده بود

چنگی به موهایش زد و گفت: توکه من و غل و زنجیر کردی با کارایی که همه به
!امضای منه ... از چی میترسی

از نترسیدن تو از مرگ میترسم بابا جون ... تو پسر منی ... قد و قامتت باعث -
.... افتخارمه

به سمت هامون رفت دستهای چروک ولرزانش را دو طرف صورت هامون گذاشت
!وگفت: من دیگه پیر شدم بابا جون... این ملک و املاک همش مال توه

... هامون خندید سرش را عقب کشید و قهقهه زد

یکتا خفه گفت: من از خنده هات میترسم هامون . از اینکه تا این حد شکل مادرتی...
از نخواستنت میترسم پسر من ... من پیر شدم ... عمر من کفاف اینو نمیده که بخوام باقی
...روزگارمو کنج زندون بگذرونم ... مثل یه آدم بی آبرو

هامون سر تکان داد

بی آبرو منم بابا ! بی آبرو منم که باعث بی آبرویی یه دختر هفده ساله شدم بی -
آبرو منم که دوست خودمو به یه عوضی فاسد فروختم ! بی آبرو منم که با همین دستهام
.... مادرمو خاک کردم

! عربده کشید: بی آبرو منم منم

یکتا کمی عقب کشید، پاهایش میلرزید و ترسیده ، لبه ی تخت فرود آمد ، دستش
را روی سینه اش گذاشت و با تته پته گفت

الان وقت این حرفها نیست . قدرت دست ترابیه ... نقطه ضعفشم دخترشه که دل -
داده ی توئه ... چی بهتر از این ! شیرپاک خورده است ... عزیزت میشه اگرم نشد ... به
قول توفیق ولش میکنی میری... من نمیخوام تو رو مثل عباس وسط خیابون با گلوله بزنن !
! تو هامون یکتایی... پسر من! دردونه ی من

چنگی به موهایش زد و گفت

دست از سر من بردار ... من الان با همین پوکه ... میتونم طناب دار و بندازم -
! گردن اون کثافت

یکتا نفس عمیقی کشید: اجیر شده ی ترابیه ... عباس این اواخر دست کرده بود توی
... لونه ی زنبور... مدام پاشو کج میذاشت . ما هم بله قربان گوی بزرگترمونیم هامون

اجیر شده ی ترابی مدارکش دست تو چیکار میکنه ؟! میخواستین ملکوت و زمین -
بزنین؟! اول پسرش ... بعد انفجار تانکری که دخترش قرار بود از مرز رد بشه ... بعدم
زمزمه ی صیغه ی دختر ته تغاریش با تو اونقدر ضعیفش کردین که بتونین از صفحه
ابندازینش بیرون و خلاص ! دیگه جون مبارزه با شما رو نداشت ... غیر از اینه ؟

یکتا ساکت بود

اون گفتار لعنتی رو شیش ماه جلو تر انداختن تو زندگی من ! خیال کردم یه جوون -
بدبخت اجنبیه که اومده دنبال فک و فامیلش ! من احمق چطوری تونستم باورش کنم ...
! چطوری سفره ی دلمو براش باز کردم ! چطوری رفیقمو دستی دستی طعمه ی اون کردم

یکتا نفسش را به زور از سینه بیرون داد و گفت

اگر میخوای بلایی سر دختره نیاره ، دست رد به دختر ترابی زن . بذار این قائله -
! به خوشی ختم به خیر بشه

هامون داد کشید: خیر ؟!!! از کدوم خیر حرف میزنی... بس کن ! بس کن ... بس
! کن ! دیگه نمیدارم به هیچ کدوم از اهدافتون برسید هیچکدومتون

یکتا دست توی جیب برد، سری تکان داد و حینی که به نمایشگر گوشی اش نگاه
:میکرد گفت

... این دختره دوست داره-

صدای تلفن هامون با عربده ی "تمومش کن" که کل اتاق را برداشت یکی شد ...
گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید، شماره ی زهرا ترابی را میشناخت

یکتا لبخندی زد: خودش ؟! نه؟ ازم پرسیده بود تو کی میخوایی... من گفتم پسر شب
بیداره ... انگار خواب از سرش پریده بود گفت بهش زنگ بزنم! گفتم اره بابا جون چرا که
نه ... بالاخره دو روز دیگه شب و روزتون قراره با هم سپری بشه ... گوش شیطون کر ،
انگار لجبازی رو گذاشت کنار ... راضی نمیشد به وصلت مدام میگفت، من و هامون
حرفهامون رو با هم زدیم. ولی دوستت داره ... گفتم پسر من اشتباه کرده ... عادت نداره
روی یه خط راست قدم برداره هی دور میزنه دور میزنه ! ترابی از خنده روده پر شده بود
!ولی راضی شد . گفت زنگ میزنه ... حالا هم جوابشو بده

. آب دهانش را قورت داد

.یکتا پوفی کشید و صدای زنگ موبایل هامون قطع شد

یکتا بی حوصله شماره ای گرفت، صدا را روی بلند گو گذاشت ، بوق اول به دوم
... رسید و سومی صدای مردانه ای توی اتاق پیچید

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت: بیدارت کردم پسرم؟

.... به به جناب یکتا-

صدایش آشنا بود ، این آشنایی کمرش را میشکست! آشنای لعنت شده ی فاسد ...
...باعث شدتا پای دیوار روی زمین سقوط کند

:یکتا خنده کنان گفت

درچه حالی؟-

خوبم ممنون . این موقع تماس شما ، حتما یه ضرورتی پشتش هست! لازم دارین؟-
دختر ملکوت پیشته؟-

. آره اینجاست... البته خوابیده-

! یکتا مزاح کرد: تو بغلت

! او هم صدای خنده هایش آمد: آره اگر از نظر پسر شما مانعی نداشته باشه تو بغلمه
یکتا نگاهی به چهره ی سرخ و به عرق نشسته ی هامون کرد، یک نفس عمیق کشید
! و گفت: دستت دور گردنش

... علی با صدای آرامی خندید: ای تا حدودی

! دستتو محکمتر دور گلوش حلقه کن پسرم! دیگه امشب شب آخرشه-

اقلیم_#210

اقلیم_#211

علی به خنده افتاد و یکتا گفت: میخندی؟

. چی بگم جناب یکتا ! به نظر میاد بد خواب شدین-

یکتا هومی کشید

هرکاری خواستی باهاتش بکن ... حسابی خوش بگذرون ! سعی کن به اونم خوش -
بگذره ... دلم نمیخواد تن و بدنش زخمی باشه ! اگر راضی بود و تن داد به تنت که فبها اگر
نه خیلی ادیتش نکن... به زور که نمیشه میشه؟

... نه آقا زوری نمیشه-

یکتا زمزمه وار گفت: هرچند زور باشه شیرین تره ولی خب احترام مرده رو باید
حفظ کرد

تو زنده بودنش چی؟-

.... اونم تا حدی که اسراف نشه-

! هر دو به خنده افتادند و یکتا پرسید: خلاصه ناراضی راهی جهنمش نکن

یکتا به چشمهای برافروخته ی هامون زل زد و علی بلند گفت

. راضیه! از خدایم هست-

! یکتا بیشتر خندید: کیه که به چشمهای بلوری تو بگه نه

... صدای خنده های او هم از آن طرف می آمد

... فکر کنم بیدار شد هان ؟ یه صدای ترق و توروکی میاد-

"علی با کی حرف میزنی این موقع شب؟"

....هیچکس عزیزم-

!و توی گوشی گفت: خب میفرمودید

یه شب رویایی برایش بساز ، بعدم دستتو دور گلوش حلقه کن ... صبح بچه ها رو -
. میفرستم جنازه اشو تحویل بگیرن

هامون به زحمت از جا برخاست ، یکتا نگاهی به سر وقامتش انداخت در گوشی
: زمزمه کرد

!میخوام دیگه به صبح نکشه ... تا قبل طلوع کار و کاسبیتو تمومش کن-

علی از آن طرف خط گفت: امشب؟ همین امشب ؟ تصمیمتون قطعی؟

! آره امشب خلاصش کن این دختر خیلی زجر کشیده-

. هامون از درون میسوخت

. رگ های گردن وساعدش بیرون زده بودند

یکتا روی لبهایش زبان کشید: دوست دارم قبل مرگش یه شب خوب و تجربه کرده
باشه که از فکر پسر بیاد بیرون مرگش هم راحت باشه! یا راه نفسشو بگیر یا گردنشو
! بشکن

هامون با یک حرکت گوشی را از چنگ یکتا کشید و آن را به سمت کنسول پرت
. کرد ... صدای شکستن آینه کل اتاق را برداشت

!یکتا لبخندی زد وگفت: چاره اش یه تلفنه هامون

. هامون نفس نفس میزد

پلکهایش خیس از عرق بود و دهانش طعم اسیدی را میدید که تا زبان کوچکش ترشح
. شده بود و بخارات اسیدی اش سقف دهانش را آلوده کرده بود

صدای زنگ می آمد.

. صفحه ی تلفن هامون ، روشن و خاموش میشد

یا حرف باباتو گوش میکنی و دختره رو میفرستیم با توفیق بره . علی هم کمک -
میکنه که صحیح و سلامت برسه به هرجا که بخواد ! هویتشو بهش میدیم.... اسمش
رسمش.... این چیه ... تحقیقاتش ! یا هم این پسره کارشو تموم میکنه و خلاص... اگر با
! اولی موافقی فقط جواب عروس منو بده

... درحالی که نفس کم آورده بود به چشمهای خندان یکتا خیره خیره نگاه میکرد

. دایره ی سبز را لمس کرد و گوشی را دم گوشش برد

. صدای ماحوذ به حیای زهرا توی گوشش نشست که گفت: سلام هامون

اقلیم_211#

اقلیم_212#

مقابل خانه ی ویلایی با نمای سفید رنگ ایستاده بود، آفتاب خیلی وقت بود دامن
طلایی اش را در آسمان پهن کرده بود ... دستی به پشت گردنش کشید ، صدای لک لک دم
. پایایی هایی که روی سنگ فرشهای محوطه کشیده میشد را از پشت در آهنی میشنید

. لای در باز شد ، پیرمرد هنوز چشمهایش خواب آلود بود

! لبخندی به لب آورد و گفت: سلام مش سلیمون

... سلام آقا هامون شما کجا اینجا کجا-

اجازه هست؟-

مش سلیمان خودش را کنار کشید ، هامون داخل شد و مردی توی بیسیم اعلام کرد:
! سوژه الان وارد ویلا شد

! دریافت شد ، دورتادور ویلا رو رصد کنید که سوژه متواری نشه-

.اطاعت-

مردی که روی صندلی شاگرد نشسته بود رو به میری که آنتن بیسیم را به چانه اش
! چسبانده بود گفت: نه بشین سرجات

آب دهانش را قورت داد و گفت: آدم های توفیق هم دارن تعقیبش میکنن رویارویی
. خیلی اتفاق مبارکی نیست

. میری نفس عمیقی کشید و به در چشم دوخت

مش سیلمان در را بست ، هامون کیسه ی محتوی کاسه ی حلیم بزرگ و نان سگک
!را به دستش داد و گفت: نوش جان

حتی فرصت یک تشکر درست و حسابی را هم نداد ، پا تند کرد ، در ورودی
ساختمان باز شد ، زهرا درحالی که یک سارافون کاربنی با شومیز سفید به تن داشت برای
استقبال جلوی در آمده بود ، شال سفید رنگ را با یک گیره ی نقره ای بسته بود که تار
. مویی هم بیرون نزنند

به جان کندن لبخندی به لبهایش چسباند و زهرا وحشت زده گفت: چه بلایی سرت
اومده؟

.با همان خنده ی مصنوعی گفت: صبحت بخیر

صبح به خیر. چرا نمیای تو ؟-

سری تکان داد ، زهرا در را نگه داشت تا وارد شود، نگاهی به سالن خالی انداخت
! و زهرا لب زد: بابا اینا هنوز خوابیدن... خوش اومدی

صبحانه که نخوردی؟-

... نه-

حلیم دوست داری؟-

زهرا لبخندی زد، چشمهای سرخش باعث تشویشش میشد، اما چیزی نگفت، هاله ی
کبودی دور چشمهایش را قاب گرفته بود و بی خوابی از سر و رویش می بارید بدتر از همه
. التهاب گردنش بود و رگی که نبضش را میتوانست ببیند

همه ی این احوال حالی اش میکرد ، هامون یکتا بدجوری درحال خوردن خشمش
. است

در فضایی دور از نشیمن و سالن پذیرایی ، نزدیک به اشپزخانه ، پشت میز
:نهارخوری نشستند ، هامون پنجه هایش را در هم قلاب کرد و زهرا گفت

...الان میرم چای بذارم-

قبل از اینکه برود صدایش زد: بشین کارت دارم

روی صندلی نشست و گفت: طوری شده؟

بابات اینا خوابیدن؟-

نگاه زهرا به سمت پله ها کشیده شد و گفت: آره دیشب حاج یکتا تادیر وقت اینجا بود . اومدی راجع به همون موضوع حرف بزنی؟

آب دهانش را قورت داد و لب زد: اصلا نمیدونم پدرم راجع به چه موضوعی با تو ! حرف زده

زهرا نفش را سنگین بیرون داد :میخوام بدونی من دیگه به این ازدواج اصرار ... نکردم

صدای کلفتش خیلی وقت بود از اردهنده نبود ، دستش را پشت گردن دردناکش . گذاشت و گفت: میدونم

. و میخوام بدونی که نمیخوام خودمو به تو تحمیل کنم-

! هامون به زحمت لبخند زد: میدونم

زهرا پنجه هایش را در هم فرو کرد و هامون دستش را به گردنش رساند ، زهرا با صدای ضعیفی گفت: میخوای برات یه حوله گرم کنم یا کیسه آب گرم بیارم؟ مسکن داری؟-

زهرا نالید: با شکم خالی مسکن بخوری؟

! هامون لبخند زد: یه مسکن بهم بدی کافیه

از جا برخاست ، نگاهی به اطراف انداخت ، خالی و مسکوت به نظر میرسید همانطور که زهرا گفته بود همه خواب بودند ... حرف هایش را مزه مزه کرد دو به شک ... بود ، اگر تسبیح داشت استخاره میکرد یا اگر حافظ داشت

زهرا با یک پیش دستی از آب و یک ورق مسکن پشت میز نشست، هامون قرصی را ته حلقش پرت کرد و آب را تا نیمه سر کشید

:نگاهی به زهرا کرد و گفت

این خونه راه در رو داره ؟-

منگ به هامون خیره شد و تکرار کرد: راه دررو؟

آره... داره درسته؟-

منظورت چیه؟-

! صورتش را جلو کشید و با لحن آرامی گفت: ازت میخوام یه کاری برام بکنی

زهر را با اضطراب و اضحی نگاهش میکرد . هامون مکثی کرد: کسی برام نمونده که بهش اعتماد داشته باشم و تو... تو آخرین گزینه ی منی که بتونم یه حرفی و بهت بزنم ! یا ...ازت یه خواهشی داشته باشم

.میدونی که اگر چیزی ازم بخوای بهت نه نمیگم هامون-

.هامون نفسش را از بینی بیرون کرد: فقط میخوام بهم کمک کنی

نیومدی درمورد ازدواجمون حرف بزنی درسته؟-

...به جان کندن گفت: اون سرجاشه و از بابتش نباید نگران باشی

یک برق کوتاهی در چشموهای زهر را روشن شد ، اما به همان سرعت هم خاموش شد این چشموهای متزلزل و صدایی که به نظر می آمد به گل نشسته است نشانه های یک آدم خوش قول نبود

عرقی که روی پیشانی خشک نمیشد و رگ های حلقه ی چشمی که آماده ی ترکیدن بودند .

من باید چیکار کنم هامون؟-

...بهم بگو که آدم قابل اعتمادی هستی-

!زهر را به زور لبخند زد: اگر اینجایی یعنی هستم

... میخوام از خودت بشنوم-

! مبهوت به چشموهای مخمور و کلافه ی او زل زد و گفت: هستم

!چی؟-

.یه آدم قابل اعتماد-

هامون به خنده افتاد و کمی بعد پرسید: میتونم یه سیگار روشن کنم؟

زهر را سرتکان داد ، برایش از ویتترین آشپزخانه یک زیرسیگاری کریستال آورد .
دوباره رو به رویش نشست وگفت: بهم بگو چی شده

اقلیم_212#

اقلیم_213#

... با تعلی اضافه کرد: شاید بتونم کمکت کنم

هامون سرش را تکان داد وگفت: فقط ازت میخوام راه فرار این خونه رو بهم نشون بدی ... من مختصات اینجا رو بلد نیستم اما ... اما از پدرم قبلا شنیدم که خونه ی حاج ! ترابی راه درروی مخفی داره

حینی که کامی از سیگار میگرفت گفت: البته برای بقیه ، یه کم جلوه ی ویژه به خرج دادم . همه خیال میکنن من اومدم منزل پدرزنم که باهاشون صبحانه حلیم داغ بخورم . ولی... واقعیت چیز دیگه است

زهر را به زور گفت:

. تو اصلا حالت خوب نیست-

خوبم . خوبم . درسته دیگه اعتمادی برام نیست و نمونده ولی خوبم... هنوز -
... امیددارم

خنده ای کرد و خاکستر را توی زیر سیگاری تکاند و گفت

میخوام از ملکتون استفاده کنم ! یه استفاده ی شخصی... جهت پیشبرد منافع -
شخصی ! شاید هم ملی ... دقیق نمیدونم

کمر سیگار را در کریستال شکست و به دود خطی ای که از آن بلند میشد زل زد

زهر را هاج و واج نگاهش میکرد

چشمش به نان سنگک و ظرف حلیم بود ، آب دهانش را قورت داد و گفت: اگر الان میخوای بری ، میتونم راهنماییت کنم

خیز برداشت که زهر را صدایش زد

هامون ؟-

. عجز لحنش باعث شد تا دوباره روی صندلی برگردد

نگاهی به او انداخت و با چشمهای پر آبی گفت

همه ی حرفهای پدرت دروغ بود درسته؟-

... هامون لبخندی زد: حتی نمیدونم اون راجع به چی حرف زده با تو و پدرت

! راجع به تو! فکر ت... تغییر عقیده ات... حماقتت-

هامون بیشتر خندید: پدرم به من گفته احمق؟

یک قطره اشک از چشمش پایین افتاد و گفت: گفته احمق... گفته پسر من خیلی احمقه و

! خودش میدونه که حماقت کرده و پشیمونه

هامون سر تکان داد و پرسید: به نظرت من پشیمونم؟

:یک قطره اشک دیگر روی گونه ی زهرا چکید

... نه-

به نظرت من نظرم عوض شده؟ توی این مدت کم؟-

... نه-

به نظرت خودم آدم بی زبونی ام که پدرم جای من بیاد اینجا واسطه بشه و از -

طرف من ابراز کنه که احمقم یا پشیمون؟

... نه-

هامون آب دهانش را قورت داد و گفت: دیشب موقعی که زنگ زدی وقتی بهت گفتم
میام صبحانه رو با هم بخوریم ... فکر کردم باید چی بهت بگم الان بالاخره به یه نتیجه

! ای رسیدم

درمورد چی؟-

اینکه چجوری ازت تشکر کنم و بهت بگم تا آخرین روز زندگیم ، به آشناییمون ، -

به دوستیمون ... به رابطه ی پرفراز و نشییمون احترام میذارم ولی بدون که من توی این

سی و خرده ای سال فقط عاشق یه زن بودم ... و هستم ! و اگر اصرار و اجباری در کار

نبود هیچ وقت تو و خانواده ات رو درگیر این موضوع نمیکردم. بابت همه اش متاسفم

. زهرا سر تکان داد: متوجهم

لطفا به کسی نگو که من هیچ وقت به اون مراسم نمیام . خودت هم نرو ! خودتو -
سبک نکن

بی هوا بدون اینکه دیگر نگاهش کند از جا برخاست و گفت: برای اینکه از اینجا
....بری ، باید بریم توی زیر زمین ! بلند شو

هامون برخاست ، دنبالش راه افتاد، از طبقه ی بالا سر و صدا می آمد ، زهرا خفه
گفت: سریع باش

و در را باز کرد ، خبری از مش سلیمان نبود ، پله ها را دو تا یکی پایین امد و به
سمت زیر زمین راه افتاد ، درش را باز کرد و رو به هامون گفت: تهش میرسه به باغ ...
باغ مخروبه ی ته کوچه... از اونجا میتونی بری به کوچه ی بعدی و تا سر خیابون یه کم
پایاده روی ! فقط درش قفله باید از دیوار بپری

! زهرا نگاهی به سالن کرد و گفت: عجله کن ... بیدار شدن

هامون نفس عمیقی کشید و همانطور که عقب عقب میرفت گفت: متاسفم... بابت همه
چیز.

از توی جیبش چند تراول بیرون کشید و به دستش داد و گفت: برای ساکت کردن
! باغبون ! به اندازه ی یک ساعت زیپ دهنشو ببند برام بسه

لبخندی زد و به سمت دالانی که گفته بود راه افتاد چراغ قوه ی گوشی را روشن کرد
. و به پاهایش سرعت بخشید

یک گام به عقب برداشت درحالی که هق هقش را کنترل میکرد ، نگاهی به مش
سلیمان کرد که بر و بر نگاهشان میکرد ، نفس عمیقی کشید و انگشتش را روی بینی اش
گذاشت ، تراول ها را زیر گلدان شمعدانی لب ایوان قرار داد و با اشاره به مش سلیمان از
. او خواست تا برشان دارد و باز انگشتش را به علامت هیس روی بینی گذاشت

با صدای حاج ترابی که زهرا را صدا میکرد ، شلنگ آب را به سرعت باز کرد، رو
...به روی درختی ایستاد و سر شلنگ را به سمت باغچه گرفت

:حاج ترابی حین کش و قوسی که به اندام هایش میداد گفت

.... چه میکنی بابا ؟ صبح به این زودی چه وقت آب دادن اینهاست-

مش سلیمان ساکت یک کنجی ایستاده بود نان سنگکش را سق میزد، تنها یک سلام
. آقا لب زده بود و ترابی سرش را تکان داده بود

....اشکهایش را با پشت دست باز کرد: سلام صبح بخیر بابا

صدای مادرش آمد: آقا حبیب شما کی وقت کردی بری حلیم و نون تازه بخری؟

ترابی گیج به زنش نگاه کرد و زهرا شلنگ را روی زمین رها کرد و بلند گفت: من !گفتم. به مش سلیمون گفتم یه کم حلیم بخره ، بدجوری هوس کرده بودم

. مش سلیمان بی حرف به اتاقکش پناه برد

ترابی هومی کشید و زنش گفت: خوب کردی مادر، تازه عروسی باید جون بگیری ! چیزای مقوی بخوری ! بیا تو عروسی نجایی ... بیا قربونت

اقلیم_213#

اقلیم_214 فصل بیست و نهم : سال 1388 خرداد#

به محض اینکه پایش را از پله ی اتوبوس پایین گذاشت ، بند کیفش را روی شانه فیکس کرد ، عباس دوشادوش او حرکت میکرد ،صدای مردها در ترمینال باعث تشویشش میشد، از ترمینال بدش می آمد شلوغ بود و پر ازدحام و حجم زیادی از مردها باعث نگرانی اش میشد

بدتر از همه گرمای تهران بود، خرداد انقدر گرم؟

عباس دستش را نمیگرفت، برخلاف همیشه که اجازه نمیداد در این جور فضاها تک و تنها قدم بزند ؛ حالا با یکی د وگام فاصله ، از او حرکت میکرد، دستها در جیبش بود و شانه هایش افتاده ! سر پایین و سلانه سلانه راه میرفت

خودش را به گام های عباس رسید، چادر را از زیر دست و پایش جمع کرد و برای :تلطیف فضا کمی صدایش را کودکانه کرد و گفت

میگما ما هیچی نمیخوایم بخوریم؟-

عباس با اخم نگاهش کرد و دوباره نگاهش را روی زمین پرت کرد ، ستیلا از بازویش آویزان شد ، نگاهی به دکه های فلافل انداخت و آب دهانش را قورت داد و گفت: میگم داداش فلافل بخوریم ؟

عباس سرجایش ایستاد و بالاخره سکوتش را شکست و با همان اخمی که به نظر می آمد از بین نمیرو، رو به او گفت: گرسنته ؟

از سوال و لحن عصبانی اش ، لب برچید: خب ساندویچ الویه ها خیلی زود تموم شد !

راهش را به سمت یکی از دکه ها کج کرد، ستیلا از فرصت استفاده کرد روی صندلی قرمز رنگی پشت میز نشست و درحالی که مگس ها را به این سو و آن سو هدایت میکرد یک سینی از یک ساندویچ و آب معدنی رو به رویش قرار گرفت

روی لبهایش زبان زد

داداش خودت نمیخوردی؟-

عباس پنجه هایش را درهم قلاب کرد و رو به او گفت: زودتر بخور کار داریم

ستیلا کاغذ دور باگت را کنار زد ، با احتیاط لای نان را باز کرد، یک ساندویچ پر ملات هفت تایی با کلی کوچه و خیارشور و کاهو بود ... سس قرمز را رویشان پاشید و رو... به عباس گفت: خب اینطوری از گلوم پایین نمیره ! تنهایی بخورم

و گاز محکمی به ساندویچش زد و با دهان پرگفت: نوشابه دوست داشتم

... برات ضرر داشت-

ودستش را جلو برد ، در بطری را باز کرد و پرسید :چند وقته از هامون بی خبری !

...لقمه ته حلقش ماند

با چشمهای از حذقه درآمده نگاهی به او کرد و گفت: چرا؟

عباس چنگی به موهایش زد: جواب منو بده ... از آخر فرودین که پاشو کاشون نداشت اردیبهشت هم که هیچی... از کی بی خبری ازش؟

! هی میره ستاد تبلیغاتی سرش شلوغه-

!چند روزه ستیلا-

.... پنج شیش روزه خبر ندارم-

عباس مشتکی به پیشانی اش کوبید و ستیلا کاغذ دور نان را پایین تر کشید و گفت:
! تلفنمو پنج شیش روزه جواب نمیده وگرنه هفته ی پیش مثل همیشه بود.... خوب بود

پنج شیش روزه یارو ولت کرده ؟-

ستیلا بغض کرد چشمهایش پر اشک شدند ساندویچ را از دم دهانش پایین آورد و ... گفت: ولم نکرده

این قضیه رو بهش گفتم؟-

استیلا به سرفه افتاد ، کمی از آب توی بطری نوشید و با تته پته گفت: کدوم قضیه

عباس با چشمهایش اشاره ای به او کرد و ستیلا سرش را پایین انداخت و عباس ... گفت: راستشوبگو نکنه اینو گفتم اونم فلنگو بسته

!نه داداش من از کجا بدونم که بخوام بهش بگم-

...عباس هوفی کشید: از کجا بدونی

میان حرفش مکثی کرد و خفه گفت: از کجا بدونی که باید بدونی که ندونستنت هم از رو بچگیت... وای از دست تو! از دست تو و اون پسر ی بی همه چیز که اگر ببینمش !گردنشو میشکنم

.و از پای میز بلند شد و گفت:زودتر بخورش کار داریم

. در همان حوالی شروع کرد به قدم زدن کرد و با سنگ ریزه ای مشغول شد

اقلیم_#214

اقلیم 215 نهارش را که تمام کرد، عباس یک دربستی گرفت، جایی در مرکز شهر # بود ، با این وجود ساختمان تر و تمیزی به نظر می آمد . چادرش را زیر بغلش جمع کرده بود ، عباس درگیری اش را با چادر دید پوفی کشید: نمیخواه بذاری سرت! میگیره به دست ! و پات میفتی ناقص تر از این میشی

با وجود اینکه لنگ نمیزد ، اما درد خفیفی در مچ پایش حس میکرد لبخندی از اجازه ی عباس زد ، کش چادرش را به سرعت از سرش درآورد ، کلید اتاق را گرفته بود، یک ساختمان پنج شش واحدی ، شش طبقه بود . شاید نه یک هتل لاکچری اما به نظر می آمد . اقامتگاه تر و تمیزی است ، کلید را در دست داشت ، عباس هنوز طبقه ی پایین بود

روی در سفید شماره ی هفت طلایی چسبانده شد ، هفت عدد خوبی بود ، لبخندی زد . و کلید را قفل چرخاند و دستگیره را پایین کشید

وقتی داخل فضای چهل پنجاه متری قرار گرفت ، لبخندی زد، کیفش را روی مبلی قرار داد ، تلویزیون را فوراً روشن کرد ، اخبار درمورد شمارش آرا میگفت، اهمیتی نداد باید تکرراً سریال مورد علاقه اش را میدید . روی مبلی چهار زانو شد و با خستگی کش و ... قوسی آمد، دو سه تقه به در خورد ، از همان جایی که نشسته بود گفت: بله . در وباز کن-

عباس بود، با خستگی به سمت در راه افتاد ، از دیدن عباس لبخندی زد :این
! دستگیره رو پایین بیاری ، میتونی راحت در و باز کنی ها

با همان اخم سنگین و لبهای بی لبخند ، نگاهش کرد و گفت

اومدم بهت بگم ، در و از داخل قفل کن ، روی هیچکسم بازش نکن . من میرم -
! بیرون یه کار کوچک دارم زود برمیگردم از اینجا بیرون نرو خب؟

ستیلا چند ثانیه به چشمهایش نگاه کرد

عباس سرش را تو کشید نگاهی به اطراف انداخت و دستهایش را توی جیب فرو
! کرد: راحتی اینجا ؟ ترمیزه ؟ اگر خوب نیست بگم یه اتاق دیگه بگیریم

نه خوبه ... کی برمیگردی ؟-

زود برمیگردم-

با سر انگشت به جان پوست لبش افتاد و گفت: میری پیش هامون ؟

... عباس نگاهش کرد و ستیلا لب گزید: دعوا نکنین ها

...میخوام برم سرشو بذارم رو سینه اش-

چشمهایش گرد شد و وحشت زده دستش را روی سینه اش گذاشت که عباس کفری
گفت: سخته نکنی حالا ! میرم پیداش کنم ببینم کجاغیش زده برو تو در و هم قفل کن از
داخل ! ستیلا هرچی شد به من زنگ بزنی ها ... تنت درد گرفت سرت درد گرفت دلت درد
! گرفت ... هرچی شد ! نرم پیام ببینم یه کاری دست خودت دادی

نه داداش مراقبم چشم-

عباس نگاهی به شکمش کرد و بعد چشمهایش بالا آمد و گفت: برو وایمیسم در و قفل
. کنی بعد میرم

. چشمی گفت، خداحافظی لب زد و همان که عباس گفت را انجام داد

عباس لبهایش را به در نزدیک کرد: گوشیتم روشن بذار به خونه هم زنگ بزن بگو
رسیدیم ... بعدشم بخواب خاطر منم باشه ازت

چشم داداش !خداحافظ-

دستی به موهایش کشید ، از در که دور شد دید واحد بغل یک زن و مرد جوان از اتاق بیرون آمدند، کمی خاطرش جمع شد و از پله ها پایین آمد ، حتی نمیدانست کجا پی . هامون بگردد

خیابان ها را بلد نبود، برای تاکسی ای دست تکان داد و دربست گرفت، کمتر از سی دقیقه به مقصد رسید، مقابل مجتمع پیاده شد، خواست داخل محوطه شود که سربازی از توی . اتاقک نگهبانی بیرون آمد و مانعش شد

درحالی که کلاه روی سرش را مرتب میکرد پرسید: با کی کار داشتین ؟

... به من و من افتاد ، مکشی کرد: با آقای یکتا

بلوکشون رو بلدین ؟-

!فکر میکنم بلوک هشت باشن واحد سه یا چهار خیلی دقیق نمیدونم-

سرباز سر تکان داد: اسمتون چیه؟ کارت شناسایی همراهتون هست ؟

عباس کارت خدمتش را نشان داد، سرباز اسم و فامیش را حفظ کرد و گفت: منتظر باشین میام

به داخل اتاقک برگشت ، از توی نمایشگر مقابلش شماره ای پیدا کرد، گوشی را برداشت و درحالی که شماره را گرفته بود به چشموهای عباس خیره شد

دو سه کلمه با فرد پشت خط حرف زد و عباس دست به جیب نگاهش کرد ، سرباز از اتاقک بیرون آمد، زنجیر را باز کرد و گفت

اتوبوس ها رو سوار شین، بلوک هشت شما رو پیاده میکنن . روز خوبی داشته -
باشین... آقای ملکوت

عباس لبخندی زد و وارد محوطه شد ، به سمت اتوبوسها حرکت کرد، بیش از بیست ساختمان ده طبقه شاید هم بیشتر در محوطه به چشم میخورد . سرسبز بود و تاب و سرسره هم داشت ... بنرهای مختلف از کلاس های قرآنی تا زبان انگلیسی و نقاشی. یک ! سوپرمارکت بزرگ و فروشگاه لوازم خانگی و حتی زمین کوچک فوتبال

گذشته از همه ی اینها، در و دیوار محوطه پر بود از عکس کاندیداها ... به نظر شب . شلوغی را گذرانده بودند

اتوبوسی را سوار شد ، چند دقیقه بیشتر معطل نشد و در نهایت مقابل بلوک هشت پیاده شد ، از روی نام نوشته شده کنار زنگها ، چشمش به یکتا افتاد یک نفس عمیق کشید و . زنگ را فشرد

در به رویش باز شد ، پله ها را بالا رفت و به محض رو به رو شدن با مهدیه خانم، لبخندی زورکی به لبهایش چسباند

زن چادر روی سر انداخته بود و با چشمهای نگرانی نگاهش میکرد ، حتی به نظر میرسید رنگ از رخس پریده بود

اقلیم_#215

اقلیم_#216

...سلام عليك كوتاهي كرد و مهديه در را كامل باز كرد: بفرمايين تو عباس آقا

!عباس نفس عميقي كشيد: ببخشيد دست خالي اومدم

چه حرفيه بفرمايين تو ... بفرمايين دم در بده ! بفرمايين خواهش ميكنم ... تا شما -
. برسین يه چای دم کردم ... خوش اومدين

ميان رفتن و ماندن گيج بود كه بالاخره دلش را يك دله كرد و پرسيد: هامون هست؟

چشمهاي مهديه خانم بي فروغ بود و رنگ و رويش رنجور ، نفس عميقي كشيد و با چشمهاي پر اشكي گفت: هست عباس آقا بفرمايين خواهش ميكنم. بفرمايين تو

دو لا شد ، كفشهائيش را از روي پادري كنار زد تا عباس كفشهائيش را انجا بگذارد ،
خجالت زده دستي به چهارچوب گرفت و كتاني هائيش را همان روي پادري درآورد

پای در ماند و رو به مهدیه خانم گفت: خانم یکتا یه زحمت بکشین بگین یه توک پا
بياد من كارش دارم مزاحمتون نميشم

مهديه خانم يك قطره اشك از چشمش افتاد: بيابين بشينين چشم ميرسه خدمتتون.

... بشينين يه چای تازه دم بخورين گلوتون تازه بشه

و هدايتش كرد تا روي مبلي بنشيند ، چادر كمی كنار رفت، زن با مانتو و شلوار و
مقعه و چادري كه روي شانه هائيش افتاده بود ، دو سه سيب لكه دار و خيار را فراهم
... کرده بود روی میز

نگاه عباس رفت به قوطی کمپوت آناناس و پیش دستی با کارد و چنگال مرتب ،
توی آشپزخانه پیچ و تاب میخورد، از فرصت استفاده کرد به فضای ساده و صمیمی خانه
نگاه میکرد ، پنجه هایش را در هم فرو کرد و مهدیه با سینی چای جلو آمد و گفت
. بفرمایین ناقابله-

دست شما درد نکه . راضی به زحمتتون نبودم . با هامون کار داشتم... نیستش؟-
شما یه چایی بخورین .. این کمپوت ها هم خنکه ، براتون باز کنم-

... عباس فوراً گفت: همین چای خوبه

تهران این موقع گرماش شروع میشه میفته تا مهر ... بذارین پنکه رو براتون بیارم -
.... ما هنوز کولرمون رو راه نداشتیم

عباس چای را روی میز گذاشت ، مهدیه دولا شد توی پیش دستی اش سیب وخیار
. گذاشت و گفت: ناقابله

معذب چند ثانیه نشست و مهدیه پنکه به بغل توی سالن آمد، سیمش را به پریزی زد
و گفت: الان خنک میشین ... شربت نداشتم ولی کمپوت خنکه باز کنم براتون تعارف
میکنین؟

: عباس آب دهانش را قورت داد

ممنون برای مهمونی که نیومدم . هامون کجاست ؟ این چند وقته هیچ خبری ازش -
... نیست . نه تلفن های منو جواب میده نه تلفن های ستیلا

مهدیه لبخند زد: عروسم خوبه؟

! عباس نتوانست خودش را کنترل کند با طعنه گفت: از احوال پرسى شما

... مهدیه چادرش را جلو کشید ، آرام آرام گریه میکرد

بینی اش را بالا کشید: من رو سیاهم به خدا ... من شرمنده ام

عباس ابرو درهم کشید: اختیار دارین ... اگر طوری شده به ما هم بگین به خدا
... غریبه که نیستیم هامون مثل برادرم بوده همیشه

مهدیه سرپایین انداخت: چاییتون یخ کرد

عباس پنجه هایش را درهم کشید و گفت: یه مدتی هست به ستیلا نه زنگ میزنه نه خبری از خودش میده ما هم که زنگ میزنیم جواب نمیده ... میگم اگر خط و خطایی هست بفرمایین حداقل جویا باشیم تکلیفمون رو بدونیم

مهدیه آب دهانش را قورت داد و خواست حرفی بزند که صدای ناله ای از توی اتاق به گوشش رسید

عباس با چشمهای گرد به زن خیره شد و مهدیه سر به زیر گفت: یه هفته ای هست .. افتاده گوشه ی خونه ! هزار بار خواستم زنگ بزنم نداشت گفت

عباس اجازه ی کامل شدن حرف مهدیه را نداد از جا برخاست و وحشت زده پرسید: چی شده؟

... چی بگم ... تو اتاقه ! شما رو ببینه شاید خوشحال بشه-

عباس به سمت اتاق چرخید و مهدیه دنبالش روانه شد ، به محض اینکه لای در اتاق ! را باز کرد همان جا از دیدنش روی تخت زمزمه کرد: یا حضرت عباس

اقلیم_216 در اتمام پست ها حتما میگم "شب بخیر" پس هنوز تموم نشده وقتی #
😊 نگفتم شب بخیر

اقلیم_217#

... به چهره ی کبود و ورم کرده اش مبهوت نگاه میکرد

دستش توی گچ بود و سه انگشت دست دیگرش توی آتل... روی تخت دراز کشیده بود و پلکهایش به حدی متورم بودند که نمیتوانست مردمکش را ببیند

پاهایش به زمین چسبیده بود، مهدیه داخل اتاق شد و کمی ملحفه را از روی سینه اش پایین کشید و لب زد: گرمته ؟ گفتم مهمون داریم پنکه رو میخوام ببرم تو هال... الان یه کم . پنجره رو برات باز میکنم

نگاهش به عباس بود و به نظر می آمد میخندد

موهایش روی پیشانی ریخته بود و کبودی چشم چپ و زخم روی گونه و پیشانی اش ، باعث میشد دلش به هم بخورد ... به سختی پاهایش را از زمین کند و جلو رفت، مهدیه :لبخندی زد و گفت

انقدر غر زدی هیچ کس ملاقات من نمیداد ، تا بالاخره دوستت از کاشان اومد . -
. خیالت راحت شد

و نوازش گر ساق پایش را لمس کرد و گفت: چیزی خواستی بگو باشه مادر ؟
لبخندی حواله ی عباس کرد و گفت: من بیرونم ... یه کم سخت حرف میزنه اما قابل
... فهمه... فکشو باسیم بستن

نگاه غمگینی به قیافه ی شکسته ی هامون کرد، جوابش یک چشمک زورکی و خنده
ی تلخ بود، از اتاق بیرون رفت و عباس دست به کمر و مبهوت نگاه میکرد

آنقدر منگ بود که نمیدانست از کجا شروع کند ... یک صندلی نزدیک تخت هامون
کشید و درحالی که به ظاهر بیچاره اش نگاه میکرد عصبی و مشوش گفت

!اومده بودم یقه اتو بگیرم بیرسم چرا ازت خبری نیست-

یک نفس عمیق کشید

اومده بودم فکتو بیارم پایین و دندون هاتو خرد کنم که چرا جواب خواهرمو نمیدی-

...

! چنگی به موهایش زد : اومده بودم تسویه کنم باهات هامون

مستاصل خودش را جلو کشید ، کبودی و زخم و دست شکسته و انگشتهای در آتل
پیچیده و فک سیم کشی و سر و صورت متورمش باعث شد چشمهایش تر شوند ! یک نفس
عمیق کشید و خودش را به همراه صندلی جلو کشید و گفت

... چه بلایی سرت اومده-

صدای در امد، مهدیه چای و دو کمپوت و ظرف میوه را توی اتاق آورد و گفت: یه
! مشت از خدا بیخبر ، سر هیچ و پوچ افتادن سرش تا خورده زدنش

و چشم غره ای به هامون رفت وگفت: خواست بهتون بگه ... یعنی خودم خواستم
زنگ بزنم که بگم چی پیش اومده ولی اونقدر اوضاع به هم ریخته شد که اصلا نفهمیدم این
چند وقت چطور گذشت. اول گفتن فکش عمل نمیخواد بعد گفتن میخواد بعد گفتن توی دستش
پلاتین بذارن بعد یه کم عفونت کرد تب کرد دو روز بیشتر موند بیمارستان شب و
! روزمون رو گم کردیم این چند روز اخیر

. سرش را تکان داد و عباس تمام وقت لبهایش را میجوید

دستی به ته ریشش کشید و مهدیه نفس عمیقی کشید: بهش گفتم بابا دختره گناه داره
بهش بگو حداقل چی شده ... حرف توی گوشش نمیرفت. منم نداشت زنگ بزنم ... ما
!شرمنده ایم

عباس خفه گفت: ماشرمنده ایم . میدونستم زودتر میومدم ... از کجا میخواستیم خبردار بشیم... ستیلا که حرفی نمیزد این مدت ... گفتیم خب با هم درارتباطن ! خدا رو ...شکر

مهدیه لبخندی زد: بازم خدا رو شکر.به خیر گذشت دکترا گفتن دوسه هفته این وضع ! و تحمل کنه ایشالا زودتر همه چیز ختم به خیر میشه . هامون ساکت بود

عباس نفسش را فوت کرد و پرسید: کار کی بود؟

انقدر که خودشو درگیر این کارای تبلیغات کرده هی بهش میگم مادر من نکن نرو - هی از این خیابون به اون خیابون ؛ از این ستاد به اون ستاد ! آخرشم شد این پیداشون نکردین؟ اخه دزد بودن چی بودن؟-

مهدیه شانه بالا انداخت و گفت: چی بگم ... یه مشت از خدا بی خبر جوون منو تو ! تاریکی خفتش کردن ... خدا ازشون نگذره من مادر که نمیگذرم

و سرش را تکان داد: من تا یه چیزی برای نهار آماده میکنم ، از خودتون پذیرایی کنین

... عباس وحشت زده گفت: نه خانم چه حرفیه من نیومدم مزاحمتون بشم

چه حرفها ، هامون خیلی خوشحال شده اومدین ! حالا تو قیافه اش نمیتونه بروز بده - اما من که میفهمم.. بشین پسرم ! بشین خوش اومدی... زحمت کشیدی اومدی... باز هم گلی . به جمال تو... انقدر این روزها شلوغه که هیچکس یه تلفن هم به ما نمیکنه

و سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت ، عباس عصبانی غرید: یه مسیج .نمیتونستی بدی؟ یه کلمه نمیتونی خبر بدی؟ میدونی با سادات با چه حالی اومدیم

....چشم هامون گرد شد و نورانی

اقلیم_#217

اقلیم_#218

برق را توی مردمکش دید ، یک لبخند خفیف زد و به زور گفت: ستیلا اومده ؟ ...اینجاست

.از لای دندان های چفت شده اش با صدای ضعیفی پرسیده بود

عباس آرام شده بود، انگار کوه را از روی قلبش برداشته بودند لبخندی به این احوال زد و گفت: از دست تو هامون اومده بودم گردنتو بشکنم... اومده بودم دندوناتو توی دهنت ! خرد کنم! اومده بودم خودم فکتو بیارم پایین پسر
الان خوشحالی؟-

!!!! عباس ناله کرد: نه ... ای بریدرت

هامون تکانی خورد از درد چشمش را فشار داد ، عباس دستی به پیشانی اش کشید !وگفت: ستیلا تو رو با این حال و روز ببینه اصلا براش خوب نیست

اصلا نفهمیدم چی شد تا به خودم پیام رو تخت بیمارستان بودم... دلم برای -
...خواهرت تنگ شده ! اگر اینجاست بگو بیاد ببینمش

عباس نگاهی به در اتاق انداخت، از جا برخاست و مهدیه توی آشپزخانه بود لبخند به لب داشت و از رادیو صدای یک نوای شاد می آمد، در را بست و ر و به هامون گفت
.... این همه راه هلک و هلک پاشدم اومدم ببینم تو چرا یهو غیبت زده-

.هامون چیزی نگفت

...عباس خودش را جلو کشید بالای سرش ایستاد و گفت: باید عقد و جلوبندازی

:با انگشتهای توی آتلش به صورتش اشاره کرد و به زور گفت

! کم کم دو ماه طول میکشه ... تا خوب شن-

... دوماه خیلی دیره-

. این را جدی و قاطع به زبان آورد

!چی شده؟-

:عباس نفسش را فوت کرد ، به کمپوت ها و داروهای کنار تخت نگاهی کرد و گفت

...یه ندا میدادی داری چه غلطی میکنی میومدم حداقل دو تا خوردی دو تا هم میزدی-

!هامون چشمش را گرد کرد: شیش تازدم

!!!! از قیافه ات معلومه چقدر زدی-

لبخندی به لب آورد ، گریه اش گرفته بود . دستهایش را به صورتش کشید و هامون !دلجویانه گفت: خواهرت منو ببینه... دیگه اسممو نمیاره

.... عباس کفری لب زد: غلط کرده با تو

هامون روی آرنجش بلند شد . عباس به سمتش حمله کرد: چی شده ؟ چی میخوای؟

...پاهایش را از روی تخت پایین انداخت و گفت: خسته شدم از دراز کشیدن

! الان چند وقته به این حالی یه ندا میدادی خب پسر ... ببین چه کردن باهات-

و با ملایمت دستی به موهای ژولیده ی هامون کشید و گفت : باید عقد و جلو بندازی ... هامون اینو جدی گفتم

و دست دراز کرد وگفت: کمپوت میخوری؟

هامون نگاهش میکرد با همان تک چشمی که باد نکرده بود . عباس در کمپوت انانس را باز کرد ، با چاقوی میوه خوری ، تکه هایش را ریز کرد و با قاشقی که مهدیه خانم توی پیش دستی گذاشته بود گفت : الان اینو نمیتونی بخوری ؟ ...بانی-

به لیوان نی های یک بار مصرف کنار داروها نگاهی انداخت و متاسف از این وضعیت سری تکان داد، نی قرمزی را توی قوطی فرو کرد و آن را به سمت دهان هامون گرفت و گفت:

.... اومدم یقه اتو بگیرم ببرمت سر سفره ی عقد با خواهرم بنشونمت-

. هامون چشمش خندید

اندازه ی دو سه جرعه از مایع خنک نوشید و به عباس خیره شد ، عباس دستی به ...پای هامون کشید و گفت: یه کم دیگه بخور ! بدجوری زرد شدی

یک جرعه ی دیگه نوشید و عباس گفت: بی شوخی عقد و جلو بنداز... اصلا آخر هفته ی دیگه ... این چشمت بازتر میشه دیگه

اقلیم_218#

اقلیم_219#

هامون نگاهش میکرد و عباس روی لبهایش زبان کشید: دلم میخواد خرخره اتو !بجوم... ولی چه کنم که خدا زودتر از من دست به کار شد و تو رو با آسفالت یکسان کرد بی حرف زل زده بود به چشمهای برافروخته ی عباس

یک لاله الا الله گفت واز کنار هامون بلند شد ، ترسید دستش بی هوا و ناغافل ، توی صورت او فرود بیاید ... قوطی را کناری گذاشت و عصبی از این وضعیتی که اصلا انتظارش را نداشت خرید: باهات چیکار کنم! الان وقتش بود؟ تو عقل نداری؟ بابا مهندسی ناسلامتی.... کلی خرت میره ... مغزت میره! هوش سرشار و فکرهای ایده آل این چه کاری بود با زندگی خودتون کردین ! حالا درست من نباید دخالت کنم ! نباید حرف مفت بزنم ... اصلا به من چه ولی..خواهر من شونزده هفده ساله است! تازه از من پرسی به زور سن عقلش میشه سیزده !!! به زور هامون ... بعدشم مگه دختر بی کس و کار گیر آوردی؟

هامون رنگش پریده بود عباس چه میگفت؟

... آشفته چند قدم در اتاق رژه رفت و دست به موها و ته ریشش کشید

...هامون خفه گفت: یه کم آب بخور

عباس به کلمن آبی که پایین تخت روی یک چهارپایه بود نگاهی کرد، لیوانی را از روی در کلمن برداشت و تا نیمه از اب خنک پرش کرد و گفت

من نمیدونم خودت باید این وضع و مدیریت کنی به من هیچ ربطی نداره ولی -
... نمیذارم قسر دربری !حواستو جمع کن

هامون با صدای آرامی گفت

در برم؟ کجا؟-

اسم گذاشتی رو خواهر من و بری ، فکرکردی کاشون شهر هرته؟-

بدون خجالت در چشمهای عباس خیره شد: مغز خر خوردم دختری که عاشقشم ...
ولش کنم؟ چی میگی؟ دیوونه شدی؟

عباس سرخ شد ، دنبال چیزی میگشت که آن را به صورت هامون بکوبد.. حیف !دلسوزی و ترحم مانعش میشد.... عصبی خرید: پس تاریخ عقد و جلو میندازی

صورتمو دیدی؟! دلت میخواد فامیلتون بگن قیافه دامادشون ترکیده؟-

با صدای پر حرص و خفه ای گفت

ترجیح میدم بگن داماد قیافه نداره تا اینکه بگن شکم خواهرت آخ هامون لعنت -
.... به تو .. مرتیکه ی عوضی ! اه

. رویش را برگرداند

هامون به سختی سر پاشد ، کمی پایش می لنگید ، انگشتهای توی آتلش را روی شانه ی عباس گذاشت و عباس به سختی به سمتش برگشت

برو خداتو شکر کن چهار نفر دیگه یه جوری زدنت که آدم دوست داره برات زار -
.... بزنه

چی شده؟-

هیچی ! به سلامتی و میمنت دارم دایی میشم... باید شیرینی بدم؟-

.هامون خیره خیره نگاهش میکرد

عباس نگران حالش کمی آرام گفت: بگیر بشین الان پس میفتی کی میخواد جواب ... مادرتو بده

دستش را به بازویش رساند و با احتیاط گفت: برو عقب ، برگرد رو تختت بشین ، یه جوری خرد و خاکشیر شدی که میترسم بهت دست بزنم یه جای دیگه ات هم ترک برداره
...

!هامون بریده بریده گفت: داری دایی میشی؟

بله به لطف جنابعالی !!!! این بود رفاقت؟ این بود سر یه سفره نون و نمک خوردن -
؟! مرد حسابی خواهر من زن عقدیت که نبود،یه صیغه ی فکستنی بینتون بود که حلال هم باشین... نگفتی یه بلایی سرت بیاد ، جواب دل این دختر و کی میده؟ جواب بچه ی بی پدرش... جواب

.هامون به سختی نفس میکشید

عباس زبان به دهن گرفت و وحشت زده گفت: چت شد ... هامون ... هامون داداش
...خوبی ؟ هامون

از جا برخاست ، یک لیوان آب برایش آماده کرد ، خواست به لبهایش نزدیک کند که سیم های بین دندانهایش یادآور نی شد ، نی را میان لبهایش گذاشت و باآرامش گفت: یه کم ...آب بخور

!یک قلب قورت داد و گفت: سا... سا... سادات حام...له است ؟

عباس نگفت نه و به آنی به سرفه افتاد... سرفه اش با درهم شدن چهره اش یکی شد
....و نگران از جا برخاست در اتاق را باز کرد و بلند صدا زد: مهدیه خانم مهدیه خانم

اقلیم_219#

پزشکی که در بهداری محوطه بود را خبر کرده بودند ، عباس مثل دیوانه ها توی سالن راه میرفت ، صدای توصیه های مرد می آمد و بله چشم های مهدیه خانم. اوضاع به کل از کنترلش خارج شده بود و این خوشایندش نبود

اول از همه ملکوت بزرگ میفهمید که واویلا بود ! دوم سید حسن این خانه را به آتش میکشید وزنها... یک نقطه ی سالم درتن مهدیه نمی گذاشتند

در اتاق باز شد، مهدیه دکتر را بدرقه میکرد و او مرد سن و سال دار قد کوتاهی بود که با لحن آرام و شمرده سعی میکرد مادر نگران را آرام کند

خیالتون راحت با توجه به اینکه دو تاجراحی پشت سر گذاشته و یه مقدار به لحاظ - جسمی ضعیف شده ، این اتفاقات نرمال هست ، خوشبختانه الان مشکلی نداره یه کم استراحت کنه یه سری پودرهای ویتامینه هست میتونین از داروخانه تهیه کنین با اب مخلوط کنین ، یه مقداری بیشتر بهش انرژی میده به خاطر مشکل فکش و تغذیه اش ، این مسائل اجتناب ناپذیره . شماره ام رو دارین مشکلی بود طی روز و شب من درخدمتون هستم ! ساکن بلوک چهاریم

مهدیه خانم خجالت زده تشکری کرد عباس دست توی جیب برد ، کیفش را بیرون کشید و مهدیه خانم حیران صدایش زد : آقای ملکوت خواهش میکنم

عباس گوش نداد ، ویزیت را خودش پرداخت کرد و در را باز نگه داشت تا دکتر ... برود

خداحافظی گفت و مهدیه خانم با صدای خفه ای گفت: خجالتم ندید توروخدا به خدا رو سیاهم

عباس بی حوصله گفت: هامون مثل برادرمه حاج خانم چه حرفیه . من با اجازه اتون . رفع زحمت کنم بازم بهش سر میزنم

!برای نهار نیمونین ؟-

دست شما درد نکنه حسابی افتادین تو زحمت ... شماره ی منو که دارین ، اگر - طوری شد اتفاقی افتاد خدای نکرده حتما بهم خبر بدین باشه؟ تو روخدا بهم بگین حاج خانم ... ، همین الانم راضی به رفتن نیستم... ستیلا تنهاست نگرانشم... از این ورم که

مهدیه لبخند زد: خدا شما رو حفظ کنه عباس اقا زحمت کشیدی پسر من به خدا خجالت کشیدم جبران میکنم برات ... انقدر این روزها داره به من سخت میگذره که نمیدونم چی به چیه ! انشاالله به جشن و سرور ختم میشه روزهای خوب میاد

عباس خواست بگوید اما زبان به دهان گرفت و گفت:

. انشاالله ... دست شما درد نکنه بابت پذیراییتون-

اینجا ظاهر و باطن متعلق به شماست ... این دختر و پسر که به هم حلال هستن تو - هم جای پسر منی... دو شب بدبگزون باشه؟ بیاین اینجا ... هامون خوشحال میشه ! میدونم ... دختره طاقت دیدن این قیافه اشو نداره ولی خوب میشه

عباس چنگی به موهایش زد و گفت: خونه ی یکی از آشناها هستیم جامون خوبه من میام بهش سرمیزنم باشه؟ هرکاری بود خریدی بود هرچی رو من حساب کنین منم مثل هامون بدونین

چشم . ولی تو هم بی وفایی نکن ، اگر جاتون راحت نیست خونه به این بزرگی ... - لحاف تشک هم به قاعده دارم ... روی من مادر و زمین ننداز

محبت دارین... با اجازه اتون زنگ میزنم از احوالش جویا شم-

خاطرت جمع بیدار که شد خودم بهت خبر میدم . به ستیلا هم بگو چون خوب - نمیتونست حرف بزنه نشد که بگه... وگرنه تو بیهوشی و هوشیاری اسمش از دهنش نمی... افتاد . انشاالله که خوشبخت بشن

انشاالله زیر سایه شما با دعای شما-

... پیری شی پسر من-

عباس خداحافظی گفت و به سلامت شنید ، توی راه پله ها ، سینه به سینه ی یکتا شد . نگاه مرد خشمگین به نظر میرسید، آب دهانش را قورت داد و سلام کرد

. یکتا به تکان سر اکتفا کرد و توفیق ، سلامی زیر لب زمزمه نمود

عباس برای اینکه حرفی داشته باشد به زور گفت

... خدا سلامتی بده-

یکتا سر تکان داد ، عباس یک پله پایین رفت اما پشیمان شد ، همان پله ها را دوباره بالا آمد و در چشمهای یکتا خیره شد و گفت

با حاج خانم صحبت کردیم... انشاءالله توکل به خدا هرچه زودتر بساط جشن و -
سرور رو راه بندازیم

یکتا زمزمه کرد : جشن و سرور؟

... بساط عقد و عروسی.... انشاءالله هامون هرچه زودتر سلامتیشو به دست بیاره-
یکتا ساکت بود .توفیق زبانش را روی لبهایش کشید و عباس با اجازه ی کوتاهی
زمزمه کرد و پله ها را پایین رفت

! توفیق زیر لب غرغر کرد: چه سیریشی هستن خان داداش

دختره ی نصفه نفسی و میخوان بکنن تو پاچه امون ... معلومه سیریش هستن یه -
نقل و نبات یافتن مگه میتونن به همین راحتی دل بکنن ازش! .. توفیق؟
جان داداش؟-

!برو ردشو بزن ببین کجا میره-

رو چشمم ... کاری باری؟-

پول داری؟-

... هست هست-

یکتا یک مشت اسکناس از جیب درآورد ، چند تایی به توفیق داد وگفت: بذار جیبت
!باشه، با تاکسی تعقیبش کن حواست هم چهارچشمی بهش باشه
!رو چشمم داداش . به هامون سلام برسون-

. یکتا سر تکان داد وباقی پله ها را بالا رفت

اقلیم_220 پستهایی که آپ میشن میرن قبل از تبادل لطفا دقت کنین 🍪 هر وقت #
🌸 بگم شب بخیر یعنی پایان پارتهاست فعلا نگفتم

اقلیم_221#

کلید انداخت و بی هوا وارد خانه شد ، مهدیه از ترس هینی کشید ، حجاب نداشت و
با یک بلوز وشلوار جلوی در اتاق هامون ایستاده بود ، دستش را روی سینه اش گذاشت ...
ریتم نامنظم وادارش کرد چند نفس عمیق بکشد، یکتا با لگد در را بست که کوبیده شدن در
به چهارچوب ، باعث لرزش شیشه ها شد

مهدیه سر پایین انداخت و سلامی به زور روی لب راند

یکتاحتی زحمت جواب دادن هم نداد بادی به غبغبش انداخت و گفت

...یه چهار تا از لباس ها و خرت و پرت هاشو بریز تو ساک ، میخوام ببرمش-

مهدیه وحشت کرد

...کجا؟ کجا ببریش-

! یه جایی غیر از این طویله-

مهدیه آب دهانش را قورت داد: اینجا طویله است یکتا ؟ من و تو بیست ساله اینجا

ساکنیم ... اینجا شده طویله؟

...صداتو نشنوم-

و با گام های تندى وارد اتاق شد ، به دستش سرم بود و به نظر مى آمد خواب باشد .
با درد از چهره ی کبود و آتش و لاشش ، روی صندلی ای نشست ، دستش را زانویش گذاشت
و صدایش کرد

....هامون ... بابا بیداری ؟ پسر-

مهدیه داخل اتاق شد و کلافه از بی مبالاتی یکتا غرید: چیکار میکنی ! تازه

...چشمهاشو روی هم گذاشته ولش کن

تا من اومدم گرفت خوابیدی؟-

حالش خوش نیست دو دقیقه پیش دکتر بالای سرش بود . بیا بیرون از اتاق . منتظر -

! باش تا بیدار بشه

چش شده ؟-

مهدیه نگاهی به چهره ی نگران یکتا انداخت ، برای چند ثانیه از نگاه عاجز مرد به
هامون امیدوار شده بود ... از اینکه هنوز عشق در چشمهایش جاری بود و به هامون علاقه
داشت قلبش دچار هیجان شد .

... یکتا باز تکرار کرد: چرا به دستش سرم زدن

چای میخوری بیارم برات؟-

یکتا نگاهی به مهدیه کرد ، از موضعش کوتاه آمده بود ؟ پوزخند درشتی روی ...لبهایش نشست و گفت: بیار

مهدیه سری تکان داد و گفت:بیا تو هال بشین ... بیا بذار بخوابه ! یکی دو ساعت . دیگه بیدار میشه

یکتا از جابرخاست ، چند ثانیه ایستاده به چهره ی غرق خوابش زل زد . جوانی اش در پس و پیش کبودی ها به قوت خودش قابل رویت بود . چهره ی گرد و بینی استخوانی ... و چانه و دهانی که از مادرش به ارث برده بود ، برایش یاد آور جوانی مهدیه بود

:پنجه در هم مشت کرد ، هامون پلکش لرزید ... یکتا لبخند زد

چی میخوای بابا من اینجا بگو چی لازم داری پسرم؟-

از میان مژه های به هم چسبیده اش نگاهی به سایه ای که در معرض دیدش بود کرد و صدایش کرد: ستی.... تویی؟

یکتا پوفی کشید و غرید: عدو شود سبب خیر حکایت همینه ! حداقل دیگه به جون ...کندن اسم اون دختره ی عفریته رو جلوی من میاری

وسرش را تکان داد: استراحت کن بابا . استراحت کن نمیذارم کسی مزاحمت بشه نمیذارم خار تو پات بره . تو شازده ی منی هامون

و با آرامش دستی لای موهایش برد و از اتاق بیرون رفت، گردن توفیق را میشکست... گردن توفیق را لای در اتومبیل می گذاشت ... گردن توفیق را زیر چرخ های تریلی له میکرد

:سرخ شده بود ، مهدیه با دیدنش لبخندی زد

!چرا انقدر سرخ شدی-

.یکتا کتش را روی مبلی پرت کرد و کفری گفت: صورتشو نگاه میکنم دردم میگیره

...خوب میشه ! دکتر گفته یه مدت طول میکشه اما خیلی زود حالش خوب میشه-

یک میز عسلی جلوی پای یکتا که روی مبل تک نفره نشسته بود گذاشت ، دولا شد ! و رو به یکتا گفت: توی چاییت هل و دارچین ریختم یه کم زعفران

یکتا زیر چشمی نگاهش کرد، لیوان چای را توی دست نگه داشت و گفت: حالا تو ! چرا انقدر لاغر شدی

: مهدیه قد و قامتش را صاف کرد

از حرص و جوشه بیشتر... هامون سرپا بشه بچم.... منم دو لقمه بیشتر میخورم . -
چه خبر ، اوضاع کار و بار خوبه؟

:قندی را لای آرواره هایش گذاشت و حین خرت و خرت شکستنش گفت

... بد نیست . واسه دارو هاش دکترش کم و کسری که نداشتی این مدت-

مهدیه دستهایش را زیر شیر آب گرفت از همان آشپزخانه گفت: نه .خدا رو شکر ...
...من نهار آماده کردم ، برای تو هم بکشم؟ یه کم عدس پلو پختم

: یکتا چایش را نصفه روی میز برگرداند

داری خط میدی که آشتی کنی بامن ؟-

مهدیه لبخندی زد .توی سالن آمد و دولا شد، لیوان نیم خوره ی چای یکتا را برداشت
... و گفت: پس فردا عروسی پسر مونه ! کوتاه بیا

خواست به آشپزخانه برگردد که یکتا مچ دستش را گرفت: من یا تو ... من کوتاه
.. بیام یا تو که این الم شنگه رو به پا کردی ! دو ماهه بست نشستی اینجا ! توی این بیغوله

مهدیه با آرامش گفت: یه کم آروم تر ! این پسر به زور مسکن پلکهاشو بسته ... من
! که با تو سر جنگ ندارم مردمومن

! داری ... خوبشم داری... کمر بستنی به آبروی من تیشه بزنی اما کور خوندی-

مهدیه مچ دستش را از چنگ یکتا بیرون کشید وگفت: بیا یه لقمه غذا بخور. عدس
پلو دوست داری ماست و ریحون هم دارم ... بلند شو یا علی !یه وضو بگیر با دل صاف بیا
سر میز غذا بخوریم ... یکتا بیست و چهار ساله داریم زندگی میکنیم.... خوبیت نداره جلوی
... مردم، جلوی در و همسایه

یکتا چپ چپ نگاهش میکرد: فقط برای آبروداری؟

خب دوست دارم مرد حسابی... یه عمر شوهرم بودی سایه ی سرم بودی پدر بچه -
!ی منی ... سنگ که نیستم هستم؟

سنگی که زدی تو سینه ی من ... یادت رفته حرفهاتو؟-

! برگرد سر خونه زندگیت اون مال خوردن نداره-

یکتا به خنده افتاد متاسف گفت: من برگردم سرزندگیم؟ من ؟ مهدیه حالیه چی میگی ؟

مهدیه آهی کشید: دوست دارم تو مجلس پسرم آبروداری کنیم... کنارت راه برم بشینم پذیرایی کنم مهمونها رو خیر مقدم بگم... حسرت به دل نذار منو ! من مادرم یکتا تو جدی جدی فکر کردی من میذارم این وصلت سر بگیره؟! به گور پدرت و هفت - ! جدت خندیدی

اقلیم_221#

اقلیم_222#

مهدیه سعی کرد آرام باشد... با لطیف ترین صدایی که از حنجره اش سراغ داشت پرسید: یعنی چی به گور پدرم بخندم ؟ راجع به اون خدایامرز درست حرف بزن ... من کی به خانواده ی تو توهین کردم که تو به خودت اجازه میدی به پدر و مادر من که دستشون از این دنیا کوتاهه توهین کنی هان؟! یکتا یه کم منصف باش... پسر مون شیفته ی یه دختری شده که خدا رو شکر سرش به تنش میرزه ... خانواده ی اصیلی داره ... نجیبه ... دیگه چی میخوایم مگه؟ منم موافقم یه مقداری برای جفتشون زوده ... ولی انشاءالله این انتخاب درسته بی غلطه ... میرن سر زندگیشون حمایتشون میکنیم

دستش را به سمت شانه ی یکتا برد و گفت:

انقدر سخت نباش مردمومن ! انقدر یه کلام نباش ... به خدا خوب نیست جلوی پای - این دوتا سنگ بندازی ها ... یادشون میمونه کینه میکنن ... جوونن خب! ما باید هدایتشون کنیم... حمایتشون کنیم

یکتا با حرص دستش را پس زد ، از جا برخاست و بی اهمیت به دردی که در مچ دستش پیچیده بود غرید:

چته تو؟ هرچی میگم دارم تو گوش خر یاسین میخونم آره؟-

... مهدیه خفه گفت: صداتو بیار پایین جلوی در و همسایه زشته

بیشتر عریده کشید

آی در و همسایه بیاین به داد من برسین که زنم جنی شده ... کدوم آدم عاقل و - سالمی اون خونه زندگی رو ول میکنه میچسبه به این طویله ... که تازه تو با این سن و سالت که قد ماده سگ صد و هفتاد ساله ای ناز و عشوه میای که من و خام کنی؟

: با حرص نگاهی به سرتاپایش کرد

جوونی هات تموم شده مهدیه خانم! کار از التماس و خواهش تمنا گذشته ... بیا ببین -
... برای حاجیت چه صفی کشیدن ساک و وسیله های پسر مو جمع کن میخوام ببرمش

:مهدیه آب دهانش را قورت داد و به زحمت گفت

... بذار بمونه پیشم . مراقبشم براش غذا درست میکنم-

مادری؟ مراقبی؟ پرستاری؟ تیمارداری... باشه چشمت کور دندت نرم ، پاشو بیا تو -
خونه ی خودش ازش مراقبت کن نه اینجا که چرک اذدر و دیوارش بالا میره! بیخود هم به
فامیل های این دختره پسر دسته گل من وپیشکش نکن ... مرتیکه ی تازه از تخم دراومده
... توی راه پله بزرگتری میکنه ! دارم براش... برای تک تکشون

.... مهدیه به زور صدایش زد: یکتا

.اما گوشش بدهکار نبود

:گفتش را تن زد و بی اهمیت به او و رنگ پریده اش گفت

کری؟ بهت میگم ساک این بچه رو جمع کن زنگ بزنم یه آمبولانسی چیزی بیاد -
... ببرتش... پاشو ! پاشو خودتو به موش مردگی نزن

:یک قطره اشک از چشمش افتاد و ناله کرد

....یکتا دل پسرتو نشکن ... دل دختر مردم رو نکشن ! به خدا آخر عاقبت نداره-

ضربه ی سیلی آنقدر ناگهانی بود که حتی نتوانست فریاد بزند توی گوشش صدای
:زنگ یکنواخت میشنید ... یکتا با چشمهای پر غیظی گفت

!اگر مادری ، تو خونه ی خودش بیا براش مادری کن . برو ساکشو جمع کن-

...ودست به کمر بندش چسباند و توی سالن شروع کرد به رژه رفتن

مهدیه به اتاق رفت، قبل از اینکه وارد اتاق شود نگاهی به او کرد و گفت: حلالیت
!نمیکنم ... یکتا به خدا حلالیت نمیکنم اگر بخوای جلوی پای این دوتا سنگ بندازی

یکتا دستش را توی هوا تکان داد: برو گمشو بابا ... زنیکه ی یائسه ی بی همه چیز !
!خیال کردی نوبرشو آوردی ؟

:مهدیه نفسی از هوای سنگین خانه گرفت

... من جوونیمو پای تو و این زندگی دادم .حالات نمیکنم-

. و میان حق های ضعیفش وارد اتاق شد و در را بست

اقلیم_#222

اقلیم_#223

یکتا کش وقوسی آمد ، جلوی تلویزیون نشسته بود ، هامون بداخلاق به نظر میرسید ... فقط همینقدر میدانست که توانایی مخالفت با یکتا را هم نداشت حداقل آنقدر بد حال بود . که نای مخالفت نداشت

پله ها را هم نتوانست بالا برود ... روی کاناپه دراز کشیده بودو بی قرار به نظر میرسید.

یکتا از جابرخواست و به سمتش رفت، نگاهی به پیشانی عرق کرده اش انداخت و لب زد: چی میخوای بابا ؟

نگاهی به او کرد و گفت: گفתי من پاشم پیام اینجا ... مامان هم راضی میشه بیاد کو پس؟

....مادرت یک دنده و لجبازه تقصیر منه؟! چیزی لازم داری-

... نگاهش را به تلویزیون دوخت

یکتا روی زمین زانو زد و با آرامش پرسید

چی میخوای بابا جون ؟ بگو بهم ... آب میخوای؟ شربت میخوری؟ هان ؟ برات - شربت حاضر کنم؟

. نه هیچی لازم ندارم-

یکتا از سختی اش چند ثانیه سکوت کرد و با مکثی که خیلی طولانی اش نکرد گفت راستی این پسره برای چی اومده بود سر وقت؟-

:هامون به یکتا زل زد ویکتا لبخند زد

... خوب نیست اینقدر آویزوننت باشن! دلتو یک دله کن گورشون رو گم کنن-

!کجا؟-

برگردن شهرشون ! از هر جا که اومدن برن همون جا... حتی فکرشم نکنن که -
...میتونن سر پسر منو شیریه بمالن ! هامون یکتا کم کسی نیست

و باد به غیغب انداخت و حینی که به زمین و زمان فخر می فروخت گفت
... مهندس هامون یکتا-

لبخندی زد

کی بشه من اسمت رو روی در و دیوار شهر ببینم... واسه تو ستاد تشکیل بدن ... -
.....واسه ی تو بریزن و بگیرن و ببرن

هامون نگاهش را به سقف چرخاند و یکتا لب زد

ببین چی بشه آینده ی تو... زندگی تو ... یه دختر خوب از یه خانواده ی درست و -
!!! حسابی ! اونم نه امسال.. کم کم پنج شیش سال دیگه
... تو گفتی دختر ملکوت منم گفتم چشم-

یکتا سکوت کرد و هامون با صدای خفه ای گفت

حالا نمیشه دیگه ازش دل بکنم . حالا میگم همون دختری که گذاشتی تو کاسه ام -
!همونو میخوام نه هیچکس دیگه

.... کاری نداره محتویات کاسه رو بریز دور-

...هامون غرید: بابا

...و از درد صورتش نالید: آخ

جان بابا . حرص نخور بابا چرا به خودت فشاری میاری پسرم؟ مگه قحطی دختر -
..... اومده

هامون تکانی خورد یکتا از این وضعیت کفری گفت

دستش بشکنه باعث وبانیش.. دستش قلم بشه باعث و بانیش.. تو که روز اولت بهتر -
از حالات بود ورم چشمت کمتر بود کبودیت کمرنگ تر بود! صورتت داغ بود نفهمیدم چه
.... کردن باهات

...هامون آب دهانش را قورت داد: بابا

جان بابا؟-

!من از ستیلا دست نمیکشم-

.الان وقت این حرفها نیست-

...تهرانه میخوام ببینمش-

...یکتا پوفی کشید و هامون با استیصال گفت: باید ببینمش

! لازم نکرده-

هامون گردنش را به سختی بالا آورد ، اخبار نتایج را اعلام کرده بود . یکتا نفس

! عمیقی کشید و گفت: اینم از این

اقلیم_#223

اقلیم_#224

صدای چرخش کلید در قفل آمد ، توفیق با چند نایلون در را باز کرد و با خنده گفت:

.به به ... برادرزاده ی آش و لاش محترم ما رو ببین

:یکتا سر پا شد ، توفیق خرید ها را دم کانتیر گذاشت و گفت

!برات کباب گرفتم بخوری جون بگیری-

:یکتا بی حوصله لب زد

دهنشو چفت وبست کردن که فکش جوش بخوره ! رفتی کباب گرفتی؟-

توفیق سرش را خاراند: آخ آخ خان داداش... من که کف دستمو بو نکرده بودم ! الان

....براش یه سوپ بار میذارم جون بگیره

. یکتا زیر گوش توفیق گفت: بیابالا کارت دارم

:توفیق نگاهی به یکتا کرد و گفت

.روچشمم داداش-

یکتا کنترل را نزدیک هامون گذاشت ، لیوان اب و نی هم همینطور ، به طبقه ی بالا

...رفت و از میانه ی پله ها نگاهی به توفیق کرد که زل زده بود به اخبار

خرید ها هم به حال خودشان پای کانتیر رها شدند ، متوجه سنگینی یکتا شد و دل از

صفحه ی تلویزیون کند پشت سر یکتا از پله ها بالا رفت ، به محض اینکه پایش به

نشیمن بالا رسید، یکتا بازویش را گرفت او را به آخرین اتاق در نشیمن بالا پرت کرد و در را روی خودشان بست

توفیق نفس نفس میزد

آب دهانش را قورت داد، این اتاق دم گرفته و خفه بود. بوی رنگش شامه اش را ... میسوزاند و خالی بودنش باعث ترسش میشد

یکتا خط و نشان کش نگاهش میکرد، چند ثانیه به چشمهای او خیره ماند و در نهایت غرید

این چه بلایی سر پسر من آوردی؟-

... توفیق یک نفس راحت کشید

داداش ترسوندیم-

خواست به سمت پنجره برود و بازش کند تا هوای اتاق کمی تلطیف شود که یکتا مچ دستش را گرفت و عربده کشید: این چه بلاییه سر هامون آوردی مرتیکه ی لااوبالی؟ میخوای پرتت کنم توی همون هلفدونی که بودی؟ میخوای برگردی به روزهای شب ادراریت از ترس طناب دار و اعدام؟ میخوای تمام لحظه های گهت توی اون اشغال دونی تکرار بشن؟ اینو میخوای؟

توفیق زرد کرده بود

به زحمت نفسش را بیرون کرد

....خان داداش-

یکتا غرید: خان داداش و زهرمار... اینطوری بهت کار سپردم و انجامش دادی؟ گه زدی به همه چیز.... این چه بلاییه سر ریخت و قیافه ی پسر من آوردی؟ دردونه ی یکتا عزیز دل من ... پسر من! یه باره میکشتیش خیالت راحت میشد

داداش گفتی یه کم دست و پاش زخمی بشه که بند بشه توی خونه! که نره بیرون -
!که کار دست من و شما نده مگه همینو نگفتی

گفتم زخمی بشه! گفتم یه جوری پاش قلم بشه که دو هفته آتل ببنده و خلاص! که با -
حرفهای با کاراش با این ستادی که دوره افتاده توش برای من و تو دردسر درست نکنه!...
این دیگه برای من پسر میشه؟ دهندشو دوختن ... دستشو عمل کردن! از فشار درد و تحمل
کبودی هاش، داره از حال میره! میخواستی بکشیش؟ آره؟

ویقه اش را توی چنگ گرفت و با قدرت او را به دیوار کوبید

توفیق وحشت زده گفت

داداش به خدا به چهار نفر کاردان سپردم... گفتم مراقبش باشین ... خودش دعوا -
رو ادامه داده که تا حد جنون زدنش... خودش قرمساق بازی درآورده! داداش من بی
تقصیرم... یکی رو انقدر زده که یارو پنج روزه تو بیمارستانه هنوز مرخص نشده... شما
.... خودت ببین دیگه سرتقه ! میبینی که

یکتا با حرص گفت

آتیشت میزنم اگر یه دونه از این زخم ها روی سر و صورتش بمونه ! آتیشت --
میزنم توفیق اگر یه مو از سرش کم بشه کج بشه وای به روزگارت... برت میگردونم همون
قبرستونی که بودی ! من پسرمو پیشکش کردم که تو رو بیارم بیرون و اینطوری مزد منو
میدی ؟ اینطوری؟ پسرمو نفله کنی ؟؟؟ خجالت نمیکشی ؟

....داداش به خدا قرارداد نوشتیم امضا کردیم خودت بودی شاهد بودی-

اقلیم_#224

اقلیم_#225

گفتم یه کاری کن دو روز خونه نشین بشه یه جنازه رو دست من گذاشتی؟! این -
پسر پس فردا یه طوریش بشه انگشتش... دستش.... چشمش.... صورتش... دهنش...
فکش.... به خانوادی خدا ! به روح مادری که توی کره خر و پس انداخت که شدی و بال
زندگی من و زنم و بچم ، بیچاره ات میکنم! پدرتو درمیارم بی همه چیز ! به خاطر تو
من چشممو روی زنم و پسریم بستم که توی تخم سگ و ازاون نکبت خونه بکشم بیرون
و حالا برای من شاخ شدی نون به نرخ روز خور بی وجود !؟

.... و ضربه ی محکمی به پهلوش زد

...توفیق تمارض کرد: آخ داداش پهلوم

ویقه اش را باز گرفت تکانش داد و گفت

...بیچاره ات میکنم . به والله قسم بیچاره ات میکنم-

:و رهایش کرد و فاصله گرفت، به سمت در اتاق رفت که توفیق گفت

خان داداش ادرشونو زدم. یه مسافرخونه ، سمت جیحون اون طرفاست.... دستور -
!بده سر جفتشون امشب روی سینه اشونه

یکتا به سمتش چرخید

توفیق وحشت زده و پریشان گفت

خان داداش به خدا طبق قرار و قول و وعده اشون عمل کردن گفتی سه چهار -
نفر بفرست شبونه خفتش کنن به قول خودت پاشو قلم کنن که تو این آشوب کار برای ما
... درست نکنه و دعوا یکی بزن دو تا بخور داره ! خوب میشه من دلم روشنه

یکتا متاسف نگاهش کرد ، دستگیره ی در را پایین کشید و به محض باز کردن در ،
با هامون رو به رو شد که با تک چشم بازش پر حرص و نفرت نگاهش میکرد

توفیق یااللهی گفت و یکتا آب دهانش را قورت داد . کمی مضطرب بود اما خودش
را جمع کرد

چطوری تا بالا خودتو کشوندی بابا؟ نگفتی بیفتی سرت گیج بره یه بلایی سرت بیاد -
تو این حال و روز؟

از لای دندان های کلید شده اش گفت

حال و روز بدتر از این هم مگه هست ؟-

نگاهش به توفیق رفت

توفیق سرش را پایین انداخت و یکتا دستی به چانه اش کشید و گفت: بیا بریم پایین
برات شام حاضر کنم بیا بابا جون ... بیا من کمکت کنم پله ها رو بری پایین

هامون خفه گفت

تا این بالا اومدم پایین رفتن که سخت نیست هست؟-

یکتا لااله الا اللهی گفت و هامون رو به توفیق پرسید

آدم اجیر کردی منو نفله کنن ؟ واسه چی؟-

و نگاهش به سمت یکتا چرخید: چه بدی ای در حقت کردم بابا ؟

یکتا دستی به صورتش کشید و توفیق شرمنده گفت: عزیز دل اشتباه شنیدی این
... حرفها کجا بود

هامون پوزخند زد و یکتا دستش را پشت گردنش فرستاد و گفت: حتما خیالاتی شدی
....بابا جون با توفیق داشتیم درمورد انتخابات حرف میزدیم

من خیالاتی شدم؟! با گوشهای خودم شنیدم ... نقشه کشیدین که بمونم خونه؟ که -
ازار و اذیتم بهتون نرسه؟ کیو تعقیب کردی توفیق؟

توفیق هوفی کشید و لب زد: هامون جان ، قربونت برم چرا حرفهای عجیب و غریب
! میزنی... این دکتره که دم ظهري ویزیت کرده یه چیزی بهت زده توهمی شدی
:یکتا نفس عمیقی کشید و هامون با صدایی از ته چاه گفت
من توهم زدم؟-

....رو به یکتا لب زد: من توهم زدم ؟ پدرم آدم اجیر کرده منو به این روز بندازه
و بغضی که بیشتر از روی درد بود باعث اشک در چشمش شد و گفت: یه نگاه به
قیافه ی من بنداز بابا ! این حق من بود ؟

اقلیم_#225

اقلیم_#226

.... و باز مثل آدم های ناباور و هاج و واج تکرار کرد: یه نگاه به من بکن بابا
. یکتا هوفی کشید

نمیدانست از کدام مسیر برود که هر طرف بن بست بود . خواست چیزی بگوید که
:توفیق با صدای محکمی گفت

من وبابات داشتیم درمورد این مسائل حرف میزدیم حتما خواب دیدی اثر -
... داروهات

:انگار توی سرش با چکش به شریان هایش میکوبیدند با صدای گرفت های پرسید
!داری سعی میکنی منو یه آدم متوهم جلوه بدی عمو؟-

و رو به یکتا با صدای خسته ای گفت: اینو آزاد کردی بشه بلای جون؟ بهش پول
... دادی؟ به کیا پول دادی که منو به این روز بندازن

.یکتا آرام صدایش زد: هامون بابا ... چه حرفیه

:هامون منگ گفت

! خودم شنیدم ... با جفت گوشام ! چشمم ورم کرده ... گوشهام میشنوه بابا-

یکتا خودش را جلو کشید توفیق خواست دخالت کند که یکتا مانعش شد و گفت: بابا
جون اثر قرصاته ... حتما کابوس دیدی ... بیا بریم دراز بکش... زنگ میزنم مادرت امشب
... هرجوری که هست بیاد

:هامون ناله کرد

! زنم منو بالاین قیافه ببینه یه تفم تو صورتم نمیکنه-

:یکتا لبخند زد

.... گه خورده دختره ی نسناس آویزون-

هامون بی زار از خودش به سمت پنجره رفت ، پنجره ای که هنوز پرده ای به آن
آویخته نشده بود، به چهره اش خیره شد ... به دستی که ازگردنش آویزان بود دندان هایی که
به زور سیم بهم متصل بودند برای ثابت نگه داشتن فکش... به لاغری و چشم بسته و متورم
! و گونه ی زخم و پیشانی خراشیده و چانه ی بخیه خورده اش

:نگاهش را به سمت پدرش دوخت و گفت

.... من ازش نمیگذرم بابا ! تو خواب ببینی من ازش بگذرم-

یکتا سر تکان داد: باشه بیا بریم استراحت کن .دکترت گفته به خاطر تغذیه ات
ضعیف شدی یکی دو هفته تحمل کنی دوباره رو پا میشی... رو فرم میای! غمت چیه بابا
... جون

:دوباره به انعکاس تصویرش در شیشه خیره شد

!دلم نمیخواست بالاین ریخت و قیافه داماد بشم بابا چرا با من اینکار و کردین ؟-

: توفیق نفس عمیقی کشید

هرچی میگیرم چرا حرف خودتو میزنی ؟ اثر قرصاته ! اختلال مغزی ایجاد کرده -
.... برات

یکتا نزدیکش شد ، دستش را روی کتفش گذاشت و گفت: تو همینطوری هم داماد
....خوش قیافه ای هستی... حالا کوتا عروسی

! باید زودتر مراسم وبگیریم بابا-

عجله کار شیطونه بذار خوب بشی باشه ! راجع به مراسم و جشن هم حرف میزنیم-
!

نگاهی به توفیق کرد، دست به سینه به دیوار تکیه داده بود، چشمش به صورت یکتا ... نشست و گفت: من دارم پدر می‌شم بابا ! داری بابا بزرگ میشی. نباید تاخیر کنیم

او نگاهش به شیشه ی پنجره نشست و گفت: حتی یک روزم نباید تاخیر کنیم

توفیق حاج و واج بود و یکتا مات شده بود

... کیش و مات

اقلیم_226 شب بخیر همگی مرسی تا این ساعت بیدار موندید ♡☺🌱 21 پست #
به جبران تمام روزهایی که به من گفتین بی مسئولیت وبی فکر و بی انضباط - همیشه گفتم
و میگم وقت داشته باشم مینویسم... با جون ودل هم مینویسم ، تا یکی دوروز آینده پست های
فینال رو مینویسم و اقلیم به نقطه ی پایان میرسه - فقط و فقط 24 ساعت پستها در کانال
نقد https://t.me/eghlim_sarvi ♡ قرار میگیرند . از کی رمان خودداری فرمایید
😊 یادتون نره

اقلیم_227#

ستیلا پای پنجره ایستاده بود، حالش خوب بود ، درخت سبزی جلوی پنجره قد کشیده
. بود و چشمش به لانه های متعدد کبوترها و گنجشک ها بود

دلش میخواست پنجره را باز کند و برگهایی که با وزش باد تکان های کوچکی
:میخوردند را لمس کند ... عباس با دیدنش غرید

...سادات از کنار پنجره بیا این طرف-

گوش نداد ، حرف عباس برایش مهم نبود، همین که صدای هامون را شنیده بود
برایش کافی بود ، خشنود و راضی ... هامون گفته بود مراسم عروسی را باید سریع تر
!برگزار کنند

قربانش رفته بود ... دورش گشته بود ... و مردانه حق زده بود و متاسف بود که این
!روزهای مهم و حیاتی کنارش نیست و خواسته بود تا او را ببخشد

قطعا می بخشید . عباس گفته بود یک اتفاق کوچک برایش افتاده و دستش شکسته
... است

برای اینکه نگرانش نکند چیزی نگفته بود و حالا با وجود آن صدای بیمار که به
زحمت به گوش میرسید اما تمام توان و تلاشش را گذاشته بود تا حال ساداتش را خوب کند ،
برایش یک ساعت حرف زده بود به سختی و به زور گاهی هم گنگ اما گفته بود :

تصورش میکند ... او را در لباس سفید تصور میکند. چشمهای درشتش را وقتی که نگاهش ... میکند و برقی که از آن رد میشود ... آن لحظه گفته بود : دیدنی است

بعد شعر زیبایی خوانده بود که حتی یک کلمه از آن هم به خاطر نداشت اما احساس لذت بخشی را تجربه کرده بود که حاضر نبود با دنیا عوضش کند

عباس کنارش ایستاد و با حرص گفت: من بهت نمیگم کنار پنجره نباش ! اصلا صدای منو میشنوی یا تو عالم هپروتی ؟

ستیلا لبخندی زد: باشه خب کنار پنجره نمیونم. کی برمیگردیم کاشان؟ دلم برای ... حاج خانم اینا تنگ شده

عباس ابرو در هم کشید: فردا برمیگردیم خیالم از بابت هامون مطمئن بشه برمیگردیم . احتمالا یا امشب یا فردا

ستیلا چشمهایش برقی زد و با کنجکاوی پرسید: داداش میگم هامون نمیداد اینجا بهمون سر بزنه؟

عباس کلافه از این سوال که مطمئن بود این هزارمین بار است که میشنوند گفت: نه نمیداد ... بعدشم من که بهت گفتم یه کم حال نداره یه دستش شکسته یه دستش هم انگشتهاش توی آتله ... فکش هم درد میکنه خوب نمیتونه حرف بزنه . یه کم بهتر بشه خودش میاد ! کاشان

...ستیلا لب برچید: خب من دوست داشتم ببینمش

!!الان ببینیش از چشمتم میفته-

اخم کرد: اصلا اینطوری نیست خب همه تصادف میکنن سر و صورتشون زخم و زیلی میشه طبیعی . بعدشم من قرار باشه با یه زخم بدم بیا دو از چشمم بیفته که دیگه اصلا آدم نیستم

عباس به زور خنده اش را کنترل کرد، خوبی اش این بود بلبل زبانی اش به همین سوئیت کوچک و در همین مسافرخانه چال میشد و حاج ملکوت خبردار نمیشد که دخترش در دفاع از پسر یکتا چه ها که نمی گوید

ستیلا روی لبهایش زبان کشید و گفت: میگم داداش ... بریم خونه ی مامان هامون ؟

عباس کلافه از چانه زدن هایش گفت: که تو هم هامون روببینی؟

خب من زنشم-

عباس کبود شده بود ؛ با این وجود خودش را کنترل کرد: هنوز که نشدی ... هر وقت شدی برو بشین و دلش ! انقدرم از هامون برای من حرف نزن خدا سر شاهده دو نفر ! اجیر میکنم جفتتون رو ببره اونجا که عرب نی انداخت

ستیلا خندید: الان داری نفرین میکنی داداش؟

بله . من یه دو دقیقه میرم تا سوپر یه کم تخم مرغ و نون و تن ماهی بخرم ، برای - نهار ، بعدشم یه درستی ای جور میکنم برای شب که برگردیم کاشان ، تو اینجا بمونی . خطرناک میشی .

ستیلا سری تکان داد و گفت: چه اومدنی بود چه رفتنی شد ... اینطوری که سخته !همش تو اتوبوس و ماشین بودیم همیشه فردا بریم؟

عباس چپ چپ نگاهش کرد و زیر لب غر زد: کی بود میگفت دلم تنگه ؟

...ستیلا جواب داد : حداقل یه سینما میرفتیم ... یه عالم فیلم خوب هست ببینیم

دستی به گردنش کشید و بی حوصله گفت: در و روی هیچکس باز نکن ! خب ؟ من تا بیست دقیقه ی دیگه برمیدرم ... چیز دیگه ای نمیخوای؟

صدای داد و فریاد می آمد ، خودش را به پنجره نزدیک کرد و عباس داد زد: ستیلا ... سمت پنجره نرو

!داداش داری میری سوپر خرید یا گشت وگذار ؟-

عباس کلافه از چانه هایش گفت: خداحافظ... بیا در و قفل کن . چیزی نمیخوای؟

پفک میخوری؟-

عباس پلکهایش را روی هم فشار داد ، ستیلا خندید : یه بسته پفک برام بخر دستت ... درد نکنه

در را قفل کرد و به اتاق رفت، روی تخت ایستاد و پرده را طوری کنار کشید که ... سر و شکلش مشخص نباشد

حس کرد چیزی باعث سوزش چشمش میشود ، پرده را انداخت از روی تخت پایین . آمد و درحالی که منتظر تکرار سریالش بود متوجه صدای در شد

حتما عباس کیف پولش را جا گذاشته بود ، قبل از اینکه قفل در را باز کند صدا زد: عباس تویی؟

خانم ملکوت ؟-

صدای مرد غریبه بود... ترسیده از در فاصله گرفت ، دو تقه ی دیگر به در خورد و گفت: باز کن دخترم . منم یکتا

اقلیم_#228

دنبال یک شال میگشت تا روی موهای گره خورده اش ببندازد، مانتویی تن کرد و روسری ای را روی سرش انداخت ، قفل در را باز کرد ، با دیدن پدر هامون و مردی که ... کنارش بود لبخندی زد و بدون هیچ فکری گفت :سلام حاج اقا

سلام دخترم . تو نباید یه خبر به ما بدی که اومدین اینجا ؟-

ستیلا خودش را از جلوی در کنار کشید ، همراه با توفیق وارد خانه شدند ، نگاهی به سوئیت محقر انداخت و گفت: این رسمش بود ؟ من از عروسم توقع دارم! اومدی تهرون بدون اینکه خبر بدی؟ بعدش هم اومدی اینجا ؟ میدونی هامون از دیشب چقدر پریشون و نگرانه ؟

ستیلا لبش را گزید و گفت: ببخشید حاج آقا به خدا با داداشم اومدیم خیلی هم ... نمیخواستیم بمونیم امشب برمیگردیم

این حرفها چیه ! هرچقدر که بمونین نباید به من بگین؟ به مادر هامون ... به - خودش... وسیله هاتو جمع کن زودتر... جمع کن بریم

ستیلا چشمهایش برقی زد: بریم؟ کجا بریم؟

معلومه خونه ی ما . عروس من نباید اینجا باشه ... آخه اینجا جاست دخترم؟ از - خونه ی پدرشوهرت قابل تره؟. جمع کن بابا جون جمع کن دخترم

.دلش از قربان صدقه ی کوتاهی که نثارش کرد ، غنچ رفت

... نفس عمیقی کشید و گفت: آخه داداشم تا همین سوپر رفته

یکتا سر تکان داد: باشه به توفیق میگم اینجا بمونه ، تا داداشت هم برگردونه ، باید زودتر بریم

ستیلا وحشت کرد: طوری شده؟

چیزی نیست باباجون. کمکت کنم وسیله هاتو جمع کنی؟-

.ستیلا لبخند زد: نه حاج آقا خودم الان جمع میکنم

یکتا روی لبهایش لبخندی چسباند : به من بگو بابا ... بگو پدر... حاج آقا چیه ! مگه ... غریبه ایم؟ همسایه ها منو حاج آقا صدا میزنن

ستیلا ز خجالت سرخ شد ، سرش را پایین انداخت و یکتا دست توی جیبش برد ، یک پاکت کوچک از توی جیبش درآورد و گفت: خبرش به گوشم رسیده قراره برام یه کاکل ! زری بیاری

. نگاهش از روی گل های قالی تا چشمهای یکتا بالا آمد

ضربان قلبش تند شده بود ، تک تک سلولهای بدنش دچار تشویش بودند ، به زحمت یک نفس عمیق کشید و دوباره چشم به گل های قالی دوخت

یکتا جلو آمد، دست به بازویش گذاشت و گفت: انشاء الله ، هرچه سریع تر دست تو و این پسر و به هم بند کنیم ... هرچند که منتظر نوه نبودم من برای پدربزرگ شدن هنوز خیلی جوونم مگه نه ؟

.ستیلا لبخند روی لبش آمد ، گونه هایش از شدت شرم حرفهای یکتا، گلگون بودند

یکتا سرش را جلو برد پیشانی ستیلا را بوسید و گفت: اینم چشم روشنی واسه خاطراین خبری که به ما دادی ! ماشاء الله ؛ انشاءالله که پسره دخترم بود قدمش بالای چشم ولی ... حواستو جمع کن من نوه ی کاکل زری لازم دارم ... پس خوب به خودت برس

و پاکت کوچک تمام سکه ی طلایی را توی دستش گذاشت و گفت: برو بابا جون ، ... برو وسیله هاتو جمع و جور کن میخوام ببرمت پیش هامون ... برو یاالله

ستیلا چشمی گفت، پاکت سکه را محکم توی مشتش فشار داد ، قلبش مملو از احساسات خوب شده بود ، یکتا حسی را به او داده بود که پدرش طی هفده سال با حرفها و . کارایش برایش رقم نزده بود

حس داشتن یک حامی ، یک مرد مقتدر که قربان صدقه اش میرفت، بابت اتفاق پیش آمده از او ممنون بود و درک میکرد ... و در اوج شیطنت پدرا نه به جوانی و اشتباهش اشاره میکرد... خوشبختی همین تجربه ی لذیذ احساساتی بود که باعث میشد ته دلش هزار . بارقه ی امید جوانه بزند

ساک کوچکش را فوراً جمع کرد، ساک عباس هم آماده بود ، یک دور توی سوئیچ خرید و توفیق ساک ها را از دستش گرفت و گفت: زن داداش ماشین همین جلوی در هست . شما و حاجی بفرمایین من میمونم عباس آقا بیان ... با ماشین خودم میام

ستیلا متعجب پرسید: شما داداش هامون هستین؟

. یکتا خندید: برادر منه دخترم . عموی شما میشه ... عمو توفیق ! وکیل ماست
ستیلا آهانی کرد و توفیق لبخندی زد: شرمنده که نشد تو مراسمتون باشم ... توفیقی
... بود اینجا زیارتتون کنم ! بابت تو راهی هم مبارک باشه . حسابی خوشحالمون کردید
...ستیلا خجالت کشید و گفت: مرسی عمو

یکتا سر تکان داد و دستش را پشت کمر ستیلا گذاشت و گفت: راه بیفت بابا جون
. عجله کن . هرچی بیشتر وقت تلف کنیم شلوغ تر میشه ترافیک بیشتر میشه

اقلیم_#228

اقلیم_#229

حتی نشد با متصدی خداحافظی کند ، به محض اینکه هوای آزاد توی ریه هایش امد
به سرفه افتاد ، اسپری کوچک را از توی کیفش بیرون کشید ، هوا پر از دود بود و یکتا در
. عقب را برایش باز کرد و گفت: بشین بابا جون بشین عجله کن
. و خودش پشت فرمان قرار گرفت، اتومبیل هامون بود

در را که بست ، یکتا پایش را روی گاز گذاشت ، ستیلا از پنجره به خیابان نگاه
میکرد دو پاف دیگر در دهانش خالی کرد و دید که یکتا از آینه نگاهش میکند ، تلفن
. همراهش را درآورد باید به هامون میگفت که به زودی یکدیگر را می بینند
:توی دلش قند آب شده بود قبل از به پایان رساندن پیغامش یکتا گفت

بابا جون موبایل داری؟-

... ستیلا نگاهش کرد: بله

گوشی کوچک را به دست یکتا داد و گفت : بفرمایین

...دستت دردکنه بابا-

گوشی را دم گوشش برد و شماره ای گرفت بلافاصله گفت: هامون بابا ... آره پیش
منه ، آره خاطرت جمع ... اصلا از خونه بیرون نرید ... این اوضاعی که من میبینم خیلی
خیلی به هم ریخته است آره بابا جون . اوه اوه چه خبره.... باشه بابا خداحافظ

!از توی آینه به ستیلا گفت: خیالش راحت شد تو پیش منی دخترم

ستیلا لبخند زد ، یکتا برای اینکه حواسش را پرت کند گفت: کی اومدید ؟

ستیلا از شیشه به بیرون خیره شد و در جواب گفت: دیروز ... یکتا تلفنش را توی جیبش گذاشت و گفت: همون دیروز باید به ما میگفتین! این اصلا درست نبود دخترم ستیلا بی حرف و خجالت زده مانده بود چه بگوید

یکتا پوفی کشید ترافیک شده بود ، یک عده فقط از داخل اتومبیل بوق میزدند ... به نظر می آمد خیابان بسته است

یکتا دستی را کشید و گفت: فکر کنم نشه با ماشین رفت. الله اکبر ببین چطور زندگی! مردم رو مختل کردند

ستیلا از پنجره فاصله گرفت پنجه هایش را در هم قلاب کرد و گفت: نگران ... داداشم

یکتا فوراً گوشی ستیلا را برداشت و شماره ای گرفت: الو توفیق ، داداش ... عباس اومد؟ خب .. خب ... بهش گفتم که بیاد کجا؟ باشه با هم حرکت کنین اگر تونستین موتور بگیرین ، منم باید ماشین و یه جایی پارک کنم ، کوچه ای پس کوچه ای ، پیاده بیام ... باشه . هوای مهمونمون رو داشته باش، توی این شهر غریب هستن ... باشه داداش! خداحافظ

از آینه نگاهی به ستیلا انداخت و گفت: خاطرت جمع شد بابا جون، عباس و توفیق ... باهم هستن

... ستیلا لبخندی زد و گفت: دستتون درد نکنه ها

یکتا نگاهش کرد و ستیلا فوراً اصلاح کرد: پدرجون

یکتا خندید: خوشم اومد پدرجون خوبه ، دوست دارم عروسم بهم بگه پدرجون ... نفست که سر جاشه بابا؟

... ستیلا سرتکان داد و گفت: چیزی میخوای برات بگیرم . حالا حالاها تو ترافیکیم

نه چیزی لازم ندارم . چه اوضاعی شده! تو کاشان اصلاً از این اتفاق ها نمیفته - شهر آرومیه

تهران هر روزش یه اتفاقه بابا جون. شب میخوابی صبح بیدار میشی میبینی - هزارتا ماجرای جدید رخ داده ... شهر بیداریه! شب هاش قشنگه بستنی هاش ، غذاهاش خوراکی هاش کلا خوبه! ... حالا با هامون برین دور بزنین .. سمت لواسون برین ...! سمت توچال برین قشنگی های خودشو داره ولی خیلی ترافیکه و شلوغ

... کاشان خلوته موقع گلاب گیری یه کم شلوغ میشه فقط با عیدا که مسافر میاد-

...تهران عیدا خلوته ! یعنی پرنده پر نمیزنه بابا جون ... آلوده هم هست . همه جاش-

و از آینه نگاهی به چشمهای ستیلا کرد و گفت: تهران بدون آلودگی آرزوی ماست

...

ستیلا با تکان سر تایید کرد، هیچ وقت نمیتوانست با حاج ملکوت انقدر صمیمی
! حرف بزند ... از تفاوت دو شهر

یکتا مدام پوف میکشید، ترافیک تکان نمیخورد، معلوم نبود چه خبر است ... ستیلا
خودش را کمی جلو کشید و یکتا غرغر کرد

فکر کنم مجبور باشیم پیاده بریم تا یه جایی ، بعد هم موتور بگیریم ... ماشین و -
. همین اطراف پارک میکنم شب میام برش میدارم

.ستیلا چیزی نگفت ، مخالف نبود . هرچه یکتا میگفت جوابی جز چشم نمیداد

یکتا نگاهی به چشمهایش کرد: باباجون من نگران تو هستم وگرنه که سن و سالی از
من گذشته ... نفسشو داری یه چند دقیقه پیاده بریم؟

!ستیلا سر تکان داد: بله پدرجون ... شما تا قله ی قاف هم برین منم میام

یکتا بلند خندید و ستیلا لبخندی به لب آورد . مرد خوش مشربی بود، درست مثل
...پسرش

یکتا وارد کوچه ای شد ، زیر سایه ی درختی پارک کرد و گفت: یاالله باباجون ، ته
این کوچه به خیابون اصلی ختم میشه ، برسیم به میدون دیگه اون طرف بعید میدونم خبری
باشه ... دستتو بده به من ... از من اصلا فاصله نگیر ... باشه دخترم؟

...ستیلا چادرش را بغل زد و گفت: چشم

...یکتا نگاهی کرد و گفت: چادرتو بذار توی ماشین . شب برات میارمش

لبخندی به پدرشوهر روشنفکرش زد و چادر را روی صندلی عقب انداخت ، یکتا
...دزدگیر را زد و پنجه ی ظریفش را توی چنگ گرفت و گفت: از این طرف

ستیلا سعی کرد اسپری را توی جیب مانتویش بفرستد ، حتی خوشحال بود که در این
شلوغی نباید مراقب گوشی همراهش باشد . مثل یک پدر نگران او را اسکورت میکرد، به
محض اینکه به خیابان اصلی رسیدند ، ستیلا نفسش را توی سینه حبس کرد، دستش از
دست یکتا جدا شد ، صدایش اما می آمد: بیا بابا جون نترس... بیا من اینجا..... پشتتم
...برو... حواسم هست

نفس نفس میزد

بیشتر از همه چیز صدای ضربان قلب خودش را میشنید و نفس هایی که بریده بریده .. از سینه خارج می شدند . یکتا از او جلو زد، صدا زد : پدرجون

. یکتا با دستش اشاره کرد که بیاید

. سرعت پاهایش را بیشتر کرد ، درد بدی در مچ پایش منتشر شده بود

به فاصله ی چند قدم شاید دختری به شانه اش کوبید ، به پشت سرش نگاه کرد ، دختر از پیاده رو به سمت خیابان دوید و به ان سو رفت. به رو به رو که نگاه کرد کت طوسی ای که نشانه ی یکتا بود را گم کرد هیچکس دران حوالی کت طوسی نپوشیده بود... دیگر یکتا را ندید ، گوشه‌هایش کیپ بودند و اشک جمع شده در چشمهایش باعث میشد همه جا را تاریک ببیند ، ضربانش بالاتر رفته بود و نفسش بالا نمی آمد ، مثنی به سینه اش کوبید تا کمی نفسش جا بیاید

اقلیم_#229

اقلیم_#230

حتی نتوانست قدم از قدم بردارد ، سرش گیج میرفت و چشمهایش سیاهی میدید ، نفهمید که چقدر طول کشید اما مرد بلند قامتی رو به رویش ایستاد به درجه های روی ! سرشانه اش نگاه کرد و یک نفس عمیق کشید و به جان کندن گفت: آقا من گم شدم

... نمیدانست چقدر طول کشید شاید در حد یک چشم برهم زدن

دقایقی بعد در اداره ی آگاهی نشسته بود ، از اضطراب زیادی پایش را مدام جلو و عقب میکرد ، شماره ی هامون رابه مرد داده بود ، کیف و وسایلش هم دست یکتا مانده بود و هیچ نشان و هویتی نداشت اما نمیترسید ، نمیدانست ازکی انقدر شجاع شده بود اما چهره ی جوگندمی مرد باعث آرامشش میشد

. مرد تلفن را روی دستگاه گذاشت و گفت : دختر من هم سن و سال شماست

. ما کاشونی هستیم-

گلاب که همراهت نداشتی ، داشتی؟-

ستیلا لبخندی به لب آورد و سرش را پایین انداخت ، مرد برای آخرین بار شماره ی ...موبایل را که رو به رویش نوشته بود: هامون یکتا را گرفت

در دسترس نبود ، دومین شماره عباس ملکوت هم خاموش بود . نفس عمیقی کشید و گوشی را روی دستگاه گذاشت و گفت: مطمئنی که نمیخواهی به کاشان زنگ بزنی ؟ وحشت کرد، به چشمهای مرد خیره شد و گفت: نه ... آخه داداشم حتما گوشیش . خاموش شده جواب میده

. نگاهی به ساعت کرد، از نه شب گذشته بود

... مرد دوباره تلفن را برداشت که کسی در زد، با صدای رسایی گفت: بفرمایید

در به آرامی باز شد و گفت: جناب سرهنگ ، فکر میکنم خانواده اشون رو پیدا کردیم... الان از شمیرانات بیسیم زدن که یه خانواده گمشده دارن مشخصاتی که دادن با ! مشخصات ایشون همخونی داره

سرهنگ لبخندی زد و گفت : شماره ای دادن؟

مرد داخل اتاق شد کاغذ کوچکی را روی میز قرار داد و گفت: این شماره اشون هست . شماره ی یه خانمی به اسم مهدیه محسنی

... ستیلا به آرامی گفت: اسم مادر شوهرم مهدیه است

سرهنگ تلفن را برداشت ، شماره را گرفت و دقایقی بعد صدای وحشت زده ی زنی :از آن سوی خط به گوشش رسید
...الو-

!سلام سرکارخانم-

.سلام وقتتون بخیر-

وقت شما هم بخیر ، شما خانمی به اسم ستیلا سادات ملکوت میشناسید ...؟-

...زن نالید: وای خدایا

سرهنگ بلافاصله گفت: ایشون صحیح و سالم هستن ، در دفتر ما ، خیابان یوسف . آباد اگر براتون مقدوره تشریف بیارین البته با مدارکشون

چشم چشم ... وای خدایاشکرت .. خیلی ممنونم آقا ... لطف کردین که اطلاع دادید - ... حالش خوبه ؟ سالمه ؟

.خواهش میکنم ، بله ، منتظر هستیم کلانتری شماره "... یوسف آباد-

چشم الان میرسیم خدمتون ، متشکرم ، ممنون از شما-

. تماس را قطع کرد و با لبخندی گفت: اینم از این

اقلیم_#230

اقلیم_#231

ستیلا لبخندی زد و خیلی طول نکشید ، شاید دست کم ده تا پانزده دقیقه شد که صدای های و هوی مهدیه و عباس کل کلانتری را برداشت ، مدارک دست عباس بود که ... چشمهایش متورم بودند ، به نظر می آمد گریه کرده باشد

آنقدر خجالت کشیده بود که حتی نمیتوانست حرفی بزند ، سرش پایین بود مهدیه رویش را بوسید و عباس سرش را به سینه اش فشارداد ، با سرهنگ پشت میز دست داد و در نهایت بعد از تشریفات اداری و محرر شدن هویتش ، با یک خداحافظ کوتاه و چند نصیحت پدرا نه ، از اداره خارج شدند

عباس دستش را محکم گرفته بود ؛ مهدیه نگاهی به سر و وضعش انداخت و گفت: غذا که نخوردی خوردی؟

.. سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: فقط دو سه تا ساقه طلایی

مهدیه دست دیگرش را توی دستش فشار داد : عزیزم الان میریم یه غذای خوشمزه ... میخوریم دور هم

عباس تک سرفه ای زد و مهدیه تازه دوزاری اش افتاد ، نفس عمیقی کشید و رو به ... ستیلا گفت :یه لحظه

ستیلا ایستاد و مردد پرسید: چی شده؟

! میخوام بدونی هامون تو ماشینه-

ستیلا لبخندی زد و مهدیه دستی به گونه اش کشید و گفت: توی این اتفاقی که براش پیش اومده جرات صورتش خیلی زیاده ... اگر فکر میکنی دلشو نداری یا طاقت دیدنشو ... نداری یا

... هامون از جلوی درکلانتری صدایش کرد :ستیلا

حتی نماند مهدیه حرفش به آخر برسد ، با سه قدم بلند به سوی او دوید ، سربازی مانع ورودش به کلانتری شده بود ، زیر نور تیر چراغ برق ایستاده بود ، پا تند کرد و به سمتش دوید ، مهم نبود چقدر صورتش ورم کرده است ، مهم نبود عباس درموردش چه

فکری میکند ، حتی مهم نبود آن سرباز که آنجا با ولع تماشایش میکند چه چیزی در سرش ... می پروراند

وقتی خودش را توی سینه اش جا داد ، وقتی با دستی که انگشتهایش بانداژ شده بود شانه های نحیفش را بغل زد ... وقتی چانه اش را روی موهایش گذاشت و عطر تنش را به ...شامه کشید... دیگر حتی اخم عباس هم مهم نبود ! حتی آن کبودی و خراش ها هم مهم نبود

هامون خودش را عقب کشید با آن تک چشم نگاهش کرد از بالا تا پایین و از پایین تا ! بالا . نفس راحتی کشید و گفت: تو که ما رو کشتی دختر

! دوباره بغلش زد و ستیلا گفت: الهی برات بمیرم تو چرا اینجوری شدی

خدانکنه تو بمیری... حالت خوبه؟ چی شد یهو؟-

... گم شدم-

. و صورتش را عقب کشید و با خنده گفت: الانم پیدا شدم

عباس تک سرفه ای کرد و مهدیه نفس راحتی کشید : خدا رو هزار مرتبه شکر به خیر گذشت

سوئیچ ماشین هامون دست عباس بود ، مهدیه نگاهی به آنها کرد در را برای ستیلا باز کرد ، او روی صندلی عقب منتهی الیه پنجره قرار گرفت و هامون خودش را به او نزدیک کرد ، مهدیه الهی شکری از ته دل گفت به محض اینکه عباس استارت زد ، سانتافه ای از رو به رو آمد درحالی که شتاب زده نور بالا میزد ، سپر به سپر پژوی مشکی . متوقف شد

توفیق پشت فرمان بود و یکتا هراسان خودش را از ماشین بیرون انداخت ، عباس و . مهدیه پیاده شدند و سادات سرش را از پنجره بیرون آورد با اشاره ی عباس پیاده شد

یکتا از دیدن ستیلا لبخند زد پا تند کرد و درحالی که مدام خدا را شکر میگفت، رو :به رویشان ایستاد و گفت

! نذر کردم یه گاو زمین بزنم ... چی به سرم آوردی دختر-

سادات لبخندی زد: یهو شما رو گم کردم ... به خدا اصلا نمیخواستم باعث زحمت ... کسی بشم

. مهدیه آرام گفت: چه زحمتی عزیزم به خیر گذشت

یکتا خوشنود لب زد: الهی شکر... میدونی به چند تا کلانتری زنگ زدم ... خدا رو شکر که پیدا شدی دخترم از دم ظهر دلم مثل سیر و سرکه می جوشید گفتم این دختر امانت ما بود ... غریب بود ، مهمان شهر ما بود کم کاری از من بود

هامون از توی ماشین زهرخند زد ، عباس اما سری تکان داد و گفت: بازم جای ... شکرش باقیه که بخیر گذشت

. یکتا نگاهی به جمعشان کرد وگفت: دیگه کسی حق نداره گم بشه

ستیلا خندید و یکتا گردن کج کرد و روبه هامون که ابرو درهم کشیده بود گفت: همه با هم میریم خونه ی ما ... هامون هم از این دورهمی خوشحال میشه ، مگه نه بابا جون ؟

نگاهی به مهدیه انداخت ، رنگ و رویش نشان میداد ضعف دارد با این وجود مخالفتی نکرد ، در سکوت مطلق به یکتا زل زده بود و می اندیشید این بار چه نقشه ای . توی سرش دارد

یکتا پیشنهاد کرد تا راهنما شود و پژویی که راننده اش عباس بود پشت سرشان حرکت کند ، مهدیه خواست مخالفت کند ، اما چشمش به صورت هامون افتاد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و سقف را نگاه میکرد ، نگاهی به یکتا و خنده اش ، ستیلا و چشمهای براقش و عباس و سر به زیری اش انداخت و در نهایت گفت: به شرطی که شام .. مهمون من باشید

یکتا نیشخند زد دستش را توی هوا تکان داد وگفت: افتخار میدید بانو قدم رنجه ... میکنید

. مهدیه نفسش را حبس کرد و یکتا گفت: بشین پسرم ، بشین حرکت کنیم

عباس چشمی گفت و پشت فرمان که نشست ، هامون رو به مهدیه لب زد: لازم نیست به خاطر من کاری کنی که دوست نداری

مهدیه کمر بندش را بست و گفت: امشب حرف بزنیم درمورد مقدمات عروسیتون ، خوشبختی شما دوتا برای من از هر چیزی مهمتره ... انشاالله که خیره

عباس نیم نگاهی به هامون و ستیلا انداخت ، یک نفس عمیق کشید و گفت: سادات یه زنگ به حاج خانم بزن نگران نباش ، فقط مراقب باش لو ندی امروز گم و گورت کردیم. !!! پس فردا سر منو میذارن سردر شهر

ستیلا از حرف عباس به خنده افتاد و آنقدر ریسه رفت که صدای خنده هایش توی ماثنین پیچید ، هامون لبخند زد و مهدیه دستی به صورتش کشید و باز زمزمه کرد: الهی شکر.

اقلیم_#231

اقلیم_#232

اقلیم فصل سی : تهران – 1398

با سر انگشتهایش روی میز ضرب گرفته بود ، مدام از پنجره بیرون را تماشا میکرد ، از پیش خدمت حاضر در سالن خواسته بود پرده ی زرشکی را بکشد و حالا همه جارا زرشکی میدید . از میان تار و پود پرده چشم به خیابان دوخته بود

یک دقیقه ، دو دقیقه... ده دقیقه . زمان پیش نمی رفت، زمان در همان نقطه متوقف شده بود . سرش را پایین انداخت ، کافه را غرق کرده بود ، مرد پشت صندوق نگاهش میکرد ، هرازگاهی چشمش را از مانیتور پیش رویش برمیداشت و به او زل میزد

از او خواسته بود دوربین های مداربسته را خاموش کند ، شاید هزینه ی زیادی بابتش پرداخته بود اما مرد با هزار التماس قبول کرده بود و حالا مشکوک نظاره گرش بود. بعد ها باید جواب یکتا را بابت این چکی که کشیده بود می داد ! البته اگر زنده می ماند ... یا حداقل یکتا نفس میکشید تا بپرسد

صدای در آمد، صدای زنگوله ی بالای در ، در فضا پیچید . پیش خدمت جلو رفت ... و رو به زن گفت: امروز کافه تعطیله

عینک دودی را از روی چشمهای آهوئی و درشتش برداشت و گفت: من مهمان آقای ! یکتا هستم

هامون دستش را بالا برد ، متوجهش شد و با گام های آرامی پیش رفت، رو به رویش ایستاد و بدون هیچ سلامی پرسید: سرویس بهداشتی این کافه کجاست؟ به بارانی زرشکی رنگش نگاه میکرد... شال مشکی و شلوار مشکی و کفش هایی که پاشنه های کوتاهی داشتند و قامت کشیده و بلندش را زیباتر جلوه می دادند

دست از تماشایش برداشت و گفت

اون انتها فکر کنم ! خوبی؟-

چشمه‌هایش نشان نمی‌داد که خوب باشد با این وجود سری تکان داد و بدون هیچ حرفی به سمت سرویس رفت.

مرد دو منو روی میز گذاشت و پرسید: امری نیست؟

چشم از مسیری که ستیلا در آن قدم گذاشته بود برداشت و رو به پسر جوان گفت: دو لیوان آب فعلا ممنون.

گلوش خشک بود و حس میکرد گلوی او هم خشک باشد البته انتظار نداشت اما احتمال میداد. دقایق کند میگذشت، دوباره همه چیز را مرور کرد، آدرس این کافه فقط در ذهن خودش بود... یک ساعته با صاحب کافه چانه زده بود تا دوربین‌ها را خاموش کند، نصف بیشتر مبلغ را نقدی پرداخت کرده بود و بابت باقی‌اش چک روز داده بود و البته ساعت سی میلیون تومانی‌اش در دست مرد بود که هنوز به طرز مشکوکانه‌ای تماشایش میکرد.

پلیس نمیتوانست به اینجا نفوذ کند چون ازش مطلع نبود، آدم‌های توفیق هم همینطور! و جواب همه‌ی چراها در یک جمله ختم میشد: این آدرس در مغز او بود و... کسی خبر از اینجا نداشت که بخواهد پیش بینی کند.

ستیلا به سالن برگشت، یک مانتوی طوسی رنگ تن دات و ال نقره‌ای، باورش سخت بود اما تذکرهای او انگار کارساز بودند لباسهایش را در سرویس عوض کرده بود.

از هوش و ذکاوتش بی‌اراده لبخندی زد، مرد پشت صندوق حالا به زن هم کلافه و آشفته خیره شده بود.

هامون لبخندی به رویش پاشید، واکنشی از او نگرفت، ستیلا رو به رویش نشست و گفت: سفارش دادی؟

نه... منتظر موندم بیای سفارش بدی. چی میل داری؟-

ستیلا نیشخندی زد: این یه قرار عاشقانه است؟ میخوای شریکی با هم یه کافه گلاسه بخوریم با دو تانی؟ نظرت چیه؟

...میخوای یه کم تند زبونت رو کم کنی-

. میدونی که من زبونم ذاتا تنده! ازم نخواه جوری باشم که نمیخوام-

... ازت میخوام ده دقیقه یه جوری باشی که بشه راحت باهات حرف زد-

ستیلا زهر خندی زد و متاسف سرش را تکان داد ، هامون چنگی به موهایش زد
عصبی گرید: نیومدم دعوا کنیم ... نیومدم زخم گذشته رو باز کنم هی نمک بپاشم! اصلا
نیومدم که باهات یه قرار عاشقانه داشته باشم

ستیلا خندید: وای چرا کاخ رویاهای منو خراب میکنی هامون ! من توقع گل رز
داشتم که گلبرگ هاشو به صورتم بکوبی و نوازشم کنی ! چقدر زود همه چیز وبه هم
!!! میزنی

و با لحن گرفته و پر غضبی گفت: واقعا راجع به من چه فکری میکنی؟ محتاج قرار
!عاشقانه با تو ام ؟

هامون دستهایش را تسلیم وار بالا برد و بی ربط پرسید: خیلی خب، اصلا بگو ببینم
مطمئنی کسی تعقیبت نکرد؟

من یازده تا تاکسی و اسنپ و تپسی عوض کردم تا خودمو به اینجا برسونم ! -
... ازکوچه و پس کوچه
!ممنون که اومدی-

... ستیلا به چشمهای او زل زد وگفت: به جای لوس بازی بهم بگو ازم چی میخوای
میخوام کمکم کنی-

!ستیلا منو را باز کرد: درچه مورد؟

وقتی انقدر عصبانی رفتار میکنی جرات اینکه صادقانه از مشکلات پیش اومده -
!حرف بزنم رو ندارم
خدا رو شکر برای یک بار هم که شده اعتراف کردی یه آدم بی عرضه و بی -
! خاصیتی

هامون چنگی به موهایش زد سکوت کرد . بعد از آن بوسه ها بر روی آن زخم ها ،
!حق میداد که هرچه به زبانش برسد نثارش کند . حقش بود هرچه میگفت نوش جاناش

اقلیم_#232

اقلیم_#233

یک لاتِه و آفاگاتو سفارش دادند ، هامون دوباره از پرده به بیرون نگاهی کرد و
گفت: این رنگ لباس بیشتر از قبلیه بهت میاد

! وای عزیزم مرسی که ازم تعریف میکنی-

هامون نگاهی به چشمهای خروشاننش انداخت و لبخندی به لب آورد و گفت: اول خبر خوب و بهت بدم یا بد رو؟

نمیدونم تو چی فکر میکنی؟ به نظرت مستحق کدومشم؟ خوب یا بد؟-

. هامون دست در کیفش برد و گفت: تو مستحق همه ی چیزهایی خوبی ستیلا

! خدا روشکر... یه بار هم از دهن تو شنیدم-

شناسنامه ، پاسپورت و کارتتش را روی میز گذاشت و گفت: دیگه ممنوع الخروج ... نیستی

دهانش باز ماند ، چند ثانیه به جلد قرمز و مشکی و برق کارت نگاهی کرد و درنهایت مبهوت به چشمهای هامون زل زد و گفت: چی؟

دیگه ممنوع الخروج نیستی حداقل طی این یک ماه اخیر نبودی! ... برای -
! گرجستان یا ترکیه خیلی راحت میتونی اقدام کنی، بعد از اونجا هم به هرجایی که خواستی

یک هارد هم روی مدارک گذاشت و گفت

اینم یه محتوای کلی از کارهایی که برای پایان نامه و دانشگاه انجام دادی... از -
خرده کاری هات برای اساتید تا کارهای پیش پا افتاده ی دانشجویی ... با استناد به این فکر کنم خیلی راحت بتونی ویزای دانشجویی بگیری برای ادامه ی تحصیل یا هرکاری که فکر... میکنی بهش علاقه مندی

. ستیلا به چشمهای هامون خیره شده بود

لبخندی به لب آورد و گفت: امیدوارم سفر خوبی پیش روت باشه ... موفقیت های زیادی کسب کنی و گذشته ی مزخرفی که باعث و بانیش منم رو کاملاً فراموش کنی. این چیزیه که قلبا برات میخوام . هنوز خیلی جوونی بیست و شش هفت سال سنی نیست که تو بخوای خودتو یه آدم تباه شده بدونی اونم هم در شرایطی که تو درس خوندی ، دانشگاه رفتی ... یه عالمه کار تحقیقاتی انجام دادی که به نوبه ی خودش یه افتخار محسوب میشه . هرچند اگر کسی قدردان خوبی های تو نباشه

ستیلا دستش را به شناسنامه برد، ورقش زد و گفت: اینا رو چطوری برام آماده کردی؟

مهم نیست . مهم اینه که از چنگشون درآوردم ... و شاید باورت نشه که چقدر کار - راحتی بود

صورتش را جلوتر کشید و گفت: اوضاع از این به بعد برای تو خیلی نرمال تر پیش ... میره

ستیلا شناسنامه اش را بست و لب زد: برای تو چی؟
برای من؟-

آره ... تو قراره چیکار کنی ؟ ازدواج میکنی با همون دختره !؟-

جوری با غیظ از آن دختر حرف میزد که انگار سالهاست او را میشناسد و دشمن قسم خورده اش است ، دلش برای رنگ قهوه ای سوخته ی مردمک ها و کشیدگی چشم های درشتش تنگ میشد . تمام این سالها مطمئن بود که ایران است... هرجایی هم باشد می توانست پیدایش کند

برود جلوی دانشگاهش... یا خوابگاهی که در آن مستقر بود ، یا خانه ی پدری اش... بالاخره یک جایی بود که بتواند پیدایش کند و حالا ، دستی دستی خودش در قفس را باز کرده بود تا طوطی زیبا و خوش اب و رنگش پرواز کند و برود ... با وجود اینکه نوک !تیزش دستش را بارها زخمی کرده بود اما دلتنگ همان زخم ها بود

دلتنگ همه ی روزهایی که با او زیر یک سقف بود بدون آنکه بتواند لمسش کند یا صورتش را ببوسد یا بگوید چقدر از داشتنش خوشحال هست حتی اگر قلبا و از عمق وجودش مال او نباشد

... آفاگاتو و لاتِه بینشان تخس شد

هامون نگاهی به فنجانش کرد که صدای زنگوله آمد ، هردو وحشت زده به در زل زدند .

اقلیم_#233

اقلیم_#234

یک پیرمرد سن و سال دار بود، ستیلا نفس راحتی کشید ، هامون تا آخرین لحظه نگاهش به آن سمت بود که پیشخدمت او را از کافه بیرون کرد ، هامون نفس راحتی کشید و پرسید : کاری که بهت گفتم ، دقیقا همون کار و انجام دادی؟

ستیلا نگاهی به لباس هایش انداخت

مشخص نیست ؟-

...منظورم اون آدرسه-

گفتی یه آدرس دروغی روی یه تیکه کاغذ بنویسم و بذارم زیر بالشم یا یه جایی در -
دسترس... منم همین کار و کردم ، آدرس اینجا رو هم که دادی توی ذهنم ثبتش کردم و با
یازده تا تاکسی خودمو به اینجا رسوندم... تک تک مسیج ها رو هم حذف کردم! علی هم
! خواب کردم... دیگه اگر شنودی بهم وصل باشه یا هرچیز دیگه ای ، مشکل من نیست

میدونم عزیزم... میدونم مشکل تو نیست . میخوام خوب به حرفهام گوش بدی -
...درست مثل حالا که گوش دادی و به همه اشون عمل کردی

:ستیلا به پشتی صندلی تکیه زد و گفت

میدونی انقدر غد و مغروری که خیال میکنی من باید مثل یه عروسک یا یه ربات -
... با برنامه ریزی تو پیش برم

:هامون عصبی جواب داد

! اگر قرار بود با برنامه ریزی خودت یا برادرت پیش بری که خاکستر شده بودی-
تو چرا فکر میکنی آدم باهوشی هستی یا خیلی حالیه ؟-

. میخوام کمکت کنم... میخوام کمک کنیم این ماجرا برای همیشه تموم بشه-

ماجرا برای من تموم شده است ، خانواده ی تو ، پدرت ، عموت ... پدرم ... این -
ماجرا برای من تموم شده هامون . من الان احتیاج به هویتم داشتم که به لطف جنابعالی
بهش رسیدم... گویا زودتر از این هم میتونستم بهش برسم اگر تو یه کم سر کیسه رو شل
میکردی! پدرم قراره به سزای اعمال شنیعش برسه و جدی بگم هامون خانواده ی تو و
فامیل تو اصلا به من مربوط نیست اصلا برام اهمیتی ندارن که بخوام سر سوزنی بهشون
! فکر کنم !!! این مشکل توئه حقیقتا

. و کمی از آفاگاتو نوشید

هامون اب دهانش را قورت داد : عباس سر هیچ و پوچ کشته شد ستیلا ... یعنی
!پایمال شدن خون عباس هم برات مهم نیست ؟

:ستیلا نفسش را سنگین بیرون داد و گفت

...اسم برادرمو به زبونت نیاری فکر کنم خیلی بهتر باشه-

هامون صورتش را جلو برد: میخوام خوب گوش بدی چون یک بار بیشتر نمیگم
واقعا به شنیدن نیاز دارم

چشمهایش در حلقه می لرزیدند و سیبک گلوش بالا و پایین میشد ، نگاهش مضطرب بود و دلهره را میتوانست در صورتش تماشا کند . نفس عمیقی کشید وبا آرامش کمی اب خورد و گفت: من اگر قرار بود گوش نکنم اینجا جلوی تویی که هزاران هزار بلا ...سرم آوردی نمینشستم هامون

...برای پنج دقیقه اون هزاران هزار و فراموش کن-

ستیلا خفه نالید: چطوری میتونم ؟ شاید تو بتونی ولی من از پشش برنميام ... من احمق خیال میکنم اون دوره بهترین دوره ی زندگی منه که باید قابش کنم و هر روز روی تصاویرش دستمال بکشم که مباداغباری روش بشینه ... چطور فکر کردی من میتونم برای ثانیه ای اون روزها رو فراموش کنم ؟ وای خوش به حالت هامون که میتونی راحت از همشون بگذری

...این حرفو نزن-

این حرفو میزنم در ادامه ی حرف خودت که بهم میگی فراموش کن... چيو -
فراموش کنم؟! مهمترین بخش زندگیمو؟ روزهایی که به معنای واقعی زنده بودم ... زندگی کردم... عاشقی کردم؟ چيو فراموش کنم ... همای سعادت روی شونه ی تو نشسته که راحت !میگی فراموش کن

!مشتش را روی میز کوبید و داد کشید: من فراموش نکردم

.ستیلا از فریادش جا خورد

مشتی که روی میز کوبیده بود باعث شد مایع توی فنجانش تکانی بخورد، به چشمهای برافروخته اش نگاهی انداخت چندثانیه ... رگ گردنش بیرون زده بود و رگ های ساعدش منقبض به نظر میرسیدند . مشت گره کرده اش را به آرامی باز کرد . دستش ...میلرزید

...ستیلا لیوان اب را به سمت انگشتهای مرتعشش هل داد و گفت: نمیخواستم تند برم

منو متهم میکنی منو صلابه میکشی منو با حرفهات سلاخی میکنی و تهش میگی -
نمیخواهی تند بری؟ تو اصلا ایستادی ببینی چی به روز من اومده که برای خودت میبری و
!!!!!!میدوزی ؟

اقلیم_#234

ستیلا خواست حرفی بزند که هامون انگشتش را روی بینی گذاشت ، انقدر عصبانی شده بود و کم خوابی و فشار روی سلول های خاکستری اش تاثیر گذاشته بودند که یک برای برای همیشه این بحث را تمام کند

ستیلا دستمال کاغذی ای را توی مشتش نگه داشت و هامون خسته گفت: یه نگاهی به ! خودت بنداز ببین از نقطه ای که از هم فاصله گرفتیم تا امروز چی شده

... خواست حرف بزند

هامون پیش دستی کرد: هیس... گوش کن! محض رضای خدا تو رو به جان ... عزیزترین آدم زندگیت ساکت باش

. درخواستش باعث زهرخندش شد

...هامون سر تکان داد: بخند ! بایدم بخندی

خواست بگوید : عزیزترینم تویی اما دعوتم کردی به سکوت

لبهایش را روی هم فشار داد و هامون گفت: یه دختر درس نخون که از مدرسه بیزار بود ، بودی که به زور سر کلاس و امتحانت حاضر میشدی... الان فوق لیسانس داری با یه هارد اکسترنال از مقاله و پژوهش و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه !!! یه دختر عاشق پیشه بودی که توی زندگیش کل غصه اش این بود که عکس دفترش شخصیت چشم رنگی باشه و کسی از این بابت بهش خرده نگیره ... نمازشو قضا بخونه و چادری سرش نکنه و کتونی های قرمز بپوشه! کل دغدغه ات این بود... بعد دغدغه هات بزرگتر شد قبول... بزرگ شدی درسته ! اما درجا نزدی... جلو رفتی چون عادت نداری بایستی... فقط ...میدوبیدی که دیگرانی که کنار کوچه و گذر و خیابون هستن رو نبینی

ستیلا عصبی نالید: غصه های من فقط به نظر تو نپوشیدن کتونی قرمز بود ؟؟؟

هامون داد زد: تو اگر یک بار می ایستادی محض رضای خدا فقط یک بار ... میدیدی که شرایط من از تو هیچ وقت بهتر نبود ... من همون آدم ده سال پیشم... پست تر ... کثیف تر سیاه تر... که تا خرخره تو منجلا به

! خودت کردی-

:از ته حنجره اش داد زد اما صدایش انگار از ته چاه به گوشش رسید که گفت

خودم نکردم بی شرف ... خودم نکردم ! من فقط میخواستم تو آروم باشی شاد -
 باشی زندگیتو بکنی... من هر بار میخواستم کج نرم شماره ی دانشجویتو میکوبید توی
 صورتم ! تو از زندگی من چی میدونی ؟؟؟ از من چی میدونی ؟! اصلا هیچ وقت فکر
 کردی که بگی هامون تو از چی خوشت میاد ؟! کارت چیه؟ شغل آرزوهات چیه؟! اینی که
 تو تماشا میکنی یه پوسته است یه حفظ ظاهر مزخرفه فقط به خاطر اینکه آدمی که رو به
 روت نشسته تمام این ده سال کابوس مرگ تو رو دیده ... نمیخواستم مثل مادرم تو بغلم جون
 بدی ! که برای یکتا یه تصادف ساختگی کاری نداشت ! میومد جلوی دانشکده ات و بوم !
 سر جمع شیش ماه هم منو نشناختی چون اصلا تو سنی نبودی که بفهمی شناخت یعنی چی...
 ...هیچ یادگاری ای ازت ندارم ستیلا ! که بوش کنم که ببوسمش که ... همه چی اینجاست
 ...سر سبابه اش را به شقیقه اش چسباند و گفت: و اینجا

و روی قلبش را نشانه گرفت و گفت: با من از فراموشی نگو وقتی من با پوست و
 گوشتم عجین شدم به روزهایی که ده سال ازشون گذشته ! تو نمیفهمی که حتی از لذت هم
 نمی برم چون هیچ لحظه ای نیست که خودمو لعنت نکنم! هیچ لحظه ای نیست که مرور
 نکنم ... که چرا اجازه دادم امروز انقدر بهم نزدیک باشی اما نتونم دستتو بگیرم پس به من
 ! تیکه ی فراموشی ننداز ستیلا

. ستیلا به میز زل زد

هامون پوفی کشید و گفت: اصلا چرا داریم گذشته رو باز میکنیم که مجبور بشیم این
 ...حجم از فشار و تحمل کنیم

تنه اش را عقب کشید ، ستیلا با صدای آرامی گفت: برای چی ازم خواستی پیام
 اینجا ؟

هامون دو سه جرعه آب نوشید ، لیوان توی دستش میلرزید ، ستیلا دستش را جلو
 برد ، با احتیاط روی پنجه ی مشت شده ی روی میزش گذاشت و گفت

... حرف بزن ، مگه نمیگی خیلی وقت نداریم؟! پس بگو-

انگشتهای ظریفش راتوی دستش کشید و پنجه های ستیلا را توی مشتش نگه داشت و
 گفت: بعد از ده سال بالاخره طلسم و شکستی ؟

اقلیم_236#

و خم شد و بوسه ای به دستش زد و گفت: امروز بهترین روز زندگی‌مه ... با وجود اینکه تو یه جوری با حرفهات آدمو میسوزونی ولی امروز الان ... بهترین روز زندگی‌مه ... این ساعت

و به ساعت نمایشگر گوشی اش نگاهی کرد و لب زد: یازده و بیست دقیقه ی صبح !

نگاهش از صفحه ی گوشی به چشمهای او برگشت ، مثل یک الهه ی زیبایی رو به رویش نشسته بود ، پلک میزد ... ته نگاهش یک برق شفاف بود لبخندی زد و پنجه ی ستیلا ... را به قلبش چسباند و گفت: کاش میتونستم تو رو تا ابد مال خودم کنم

ستیلا سرش را پایین انداخت ، دو قطره اشک از چشمش افتاد و هامون خودش را جلو کشید: نه نه ... اینو نگفتم که گریه کنی ... این حسرتمه که به گور میبرمش

: چشمهای اشک الودش را به او دوخت

. حسرت منم هست-

...هامون لبخندی زد و گفت: خب خب خب بریم سر اصل مطلب

... ستیلا خندید : دیوونه

بوسه ی دیگری به پنجه ی سفیدش گذاشت و گفت: قبل از مرگ عباس ، یعنی تو تابستون یه مرد جوونی رو دیدم که به نظر میومد خیلی اوضاعش آشفته است خواستم بهش کمک کنم... گفت که خواهرش زندانه و همه ی ماجراهاشو میدونی.... من به الکس پناه دادم و اجازه دادم هم خونه ی من باشه تا بتونم کمکش کنم

از اون طرف عباس یهو بعد از ده سال بهم زنگ زده بود کارم داشت ازم میخواست ... کمکش کنم

. ستیلا کمی آب نوشید : عباس به تو همیشه اعتماد داشت

چند بار همدیگه رو دیدیم. توی کاشان توی تهران ... چندین بار... یه چیزهایی - میگفت که من خیلی سردرنمیاوردم ولی مطمئن بودم داره مدرک جمع میکنه علیه پدرش... پدرم... و خیلی تلاش میکرد تا همه چیز سکرت باشه اما به نظر میومد نمیشه

هم زمانی ملاقات تو با عباس و اومدن الکس به زندگیت چیزیه که میخوای بهم - بگی؟

عباس هر نشونه ای که بهم میگفت رو من نمیدونم چرا از روی سادگی یا حماقت -
یا من هیچکس و قابل اعتماد نمیدیدم نه توفیق نه پدرم... با الکس راجع بهش حرف
... میزد

ستیلا مستقیم به هامون زل زد و هامون خفه گفت: از بابتش متاسفم

ستیلا آب دهانش را قورت داد: خب الکس هویتشو مخفی کرده بود ، اون یه سرگرد
پلیسه که حالا احتمالا میتونه کمک کنه... اینطور نیست؟

. سرش را به علامت منفی تکان داد

یک نفس گرفت از هوای بینشان و با صدای دو رگه ای گفت: ستیلا ... من فکر
میکم ، این من بودم که گند زدم به کارهای عباس... من باعث شدم تمام نقشه هاش نقشه
! برآب بشه ... باعث شدم برنامه هاش لو بره ... باعث شدم بمیره

ستیلا خشکش زد

هامون سر تکان داد: موضوع همینه که من ...من... من فکر کردم خب یه آدم بیگانه
است که قرار نیست از هیچی سردر بباره اما اون دقیقا یه آدمی بود که به همه چیز اشراف
... داشت

یک قطره اشک از چشمش روی میز افتاد و گفت: عذاب وجدان مرگ مادرم انگار
برام کافی نبود که عذاب وجدان مرگ عباس هم بهش اضافه شد چون حس میکنم این من
بودم که باعث شدم همه چیز خراب بشه ... چون حس میکنم علی دست نشونده ی توفیق و
یکتاست ... علی رو اجیر کردن که به من نزدیک بشه و از من به عباس و ضربه ی نهایی
... رو بهش بزنن و

سرش را عقب برد و به سقف خیره شد و در همان حال گفت: متاسفم که باید بیشتر از
...قبل از من بیزار باشی

. و به آرامی پنجه اش را از دور انگشتهای ستیلا باز کرد

اقلیم_#237

. و به آرامی پنجه اش را از دور انگشتهای ستیلا باز کرد

ستیلا مات و مبهوت نگاهش میکرد نفسش سنگین بود ، هامون چشم از سقف
برداشت ، به لبهای کوچکش زل زده بود که مثل ماهی باز و بسته میشدند ، اکسیژنی در هوا

نبود ... از جیبش اسپری سالبوتامول را بیرون کشید ، آن را به سمت ستیلا هل داد و گفت:
....حق داری برام آرزوی مرگ کنی

سینه اش به خس خس افتاده بود ، نمیخواست اسپری بزند . نگاه خیسش را به او
دوخت و گفت: وقتی عزیزت مرده ، دیگه چه فرقی میکنه کی باعث و بانیش باشه... مگه
میتونی برگردی عقب همه چیز و درستش کنی؟

... هامون لب زد: نه

میتونی برگردی منو به همون بشکه ای که توش نشسته بودم برگردونی؟-
...نه-

میتونی عباس و زنده کنی؟-
... نه-

میتونی برگردی به ده سال پیش... به پدرت اجازه ندی منو حبس کنه ؟-
... نه-

میتونی هیچ وقت نیای توی زندگیم ؟؟؟-
...نه-

پس دیگه چه فرقی میکنه تو باعثش باشی با حرفهات یا نباشی... عباس رفت ... -
... اگر بود اوضاع یه جور دیگه ای بود

هامون نفسش را سنگین بیرون داد ، این بار احتیاج به اسپری نداشت ، لبخندی
روی لبهایش نشست و گفت: ازت متنفر نیستم هامون
....نشنیده گرفت

ستیلا نگاهش کرد و پرسید: شنیدی ؟
...نه-

...ستیلا اشکش را پاک کرد: ولی شنیدی
!دروغ-

!شانه بالا انداخت : حقیقت تلخیه ؟

... مثل نوش دارو میمونه ... احساس زندگی میده-

ستیلا دستش را زیر چانه اش نگه داشت سرش را کمی به چپ مایل کرد و پرسید:
احساس زندگی داری؟

...نه-

! منم همینطور-

....هامون آب دهانش را قورت داد: ترجیح میدم زنده باشم خوشبختیتو ببینم
خواست بگوید مرده شور آن خوشبختی بی تو را ببرند اما فقط گفت: حرفمو باور
کردی؟

!نوش دارو ؟-

...ستیلا سرش را بالا و پایین کرد و هامون گفت: هنوز نه

اقلیم_#237

اقلیم_#238

وقت داری که باورش کنی !... ازت متنفر نیستم . با وجود اینکه خیلی دلم -
میخواست ازت متنفر بودم ولی نیستم . سعی کردم فراموش کنم تا یه حدی شد و ... الان
ازت متنفر نیستم. از اینکه رو به روم نشستی و باهام قهوه میخوری توی یه کافه... انگار
دو تا آدم عادی و معمولی هستیم با آروزهای عادی با یه زندگی عادی ... ازدور عادی به
... نظرمیایم

! مهم اینه که از نزدیک چطوری به نظر بیایم-

.ستیلا شانه بالا انداخت: باید ادم های خوبی باشیم

. تو آدم خوبی هستی ستیلا-

. ستیلا موی مزاحم توی صورتش را عقب فرستاد و گفت: تو هم خوب شو هامون

. دارم تمام تلاشمو میکنم ... ولی انگار چاره ساز نیست-

صورتش را جلو برد و لب زد: اگر یه رازی و بهت بگم پیش خودت حفظش میکنی؟

هامون در چشمهایش غرق شد ، چطور میتوانست به این چشمها، به این صورت ،

... به این همه زیبایی بگوید نه ... و جارش بزند

دلش میخواست لمسش کند تا مبادا خواب باشد ... دستش را دراز کرد، احتیاج به اجازه داشت؟ میترسید مثل یک مجسمه ی کریستالی باشد که با یک ضربه بشکند... سر انگشتش به پوست سفیدش نشست ، به لطافت گلبرگ بود ... بوی خوبی میداد ، بویی مثل بوی یاس

سر انگشتهایش را به سمت چانه ی ظریفش برد و کمی بالا آمد... انگشتهای موزی ، لب زیرینش را لمس کردند ... تمشکی بود ... زیبا و کوچک و البته به قاعده برجسته ... ستیلا سر انگشتش را بوسید و گفت: عباس کارش نیمه تموم نموند

. هامون خشکش زد

ستیلا از توی جیب مانتویش اسپری را روی میز گذاشت و گفت: میدونی من وقت کنم... باید دنگ میزمو حساب change نکردم برم تا دلارهایی که عباس گرفته بود رو کنم؟

. هامون خشکش زده بود

اسپری خودش را به سمتش هل داد و لب زد: پنجاه دلار کافیه؟

لبخندی روی لبش آمد: فکر کنم دیگه باید برم... یه بار عباس تو زندگیش بهم اعتماد ... کرد و کل پولاشو داد به من ... همش فکر میکردم چرا

به چشمهای هامون خیره شد: مردها باید پولهاشون رو بدن دست زنها تا اونها براشون نگه داره ... شاید عباس میخواست ازدواج کنه شاید هم میخواست آینده ی منو تامین کنه ... به هر حال خودتو بابت مرگش مقصر ندون . تو کاری ازت برنمیومد . باید . دیگه برم... مراقب خودت باش

اقلیم_#238

اقلیم_#239

از جا برخاست ، هامون هم متعاقبش ایستاد ، ستیلا از پشت میز درآمد به سمتش رفت و گفت: نمیدونم باز میتونیم همدیگه رو ببینیم یا نه ... میدونی که باید برم حداقل یه . مدت باید دور باشم . کمکت میکنم-

...ستیلا سرش را تکان داد : خودم از پیشش برمیا

...هامون اخم کرد: تو این شرایط

...ستیلا با آرامش گفت: مراقب خوبی دارم . فکر میکنم اون بتونه کمکم کنه قابل اعتماد؟-

ستیلا لبخند زد: میشه گفت . حس میکنم یه پلیس وظیفه شناسه . حداقل هویتش از اول مشخص بود .

... پس خوبه ، برای رفتن زودتر اقدام کن ، اگر تونستی بهم خبر بده-

خودش را جلو ترکشید، حالا راحت تر میتوانست عطر هامون را به ریه هایش بکشد ... ، چندثانیه نگاهش کرد و گفت: زنده بمون

.هامون لبخند زد: تو همینطور

... منظورم یه زنده ی واقعیه ! یه زنده که زندگی کنه-

در چشمهایش زل زد ، مسخ شده بود ... آب دهانش را قورت داد: زندگی بدون تو ! ... بی ارزشه ستیلا

... یه ارزش برایش پیداکن-

. نیست-

من ازت میخوام ! به خواسته ی من زندگی کن ... میتونی؟-

. دوست داشتم با تو زندگی کنم ... فقط یه روز-

ستیلا خندید : یه بیست و چهار ساعت میام پیشت باهات زندگی میکنم میفهمی که اگر ...ده سال پیش اتفاقات ناشایستی رخ نمیداد حتی یک ساعت هم کنار هم دووم نمی آوردیم

هامون محوش شده بود، دلش میخواست در آخرین لحظه تک تک جزییات صورتش ...را به خاطر بسپارد، دستش را توی دست گرفت و گفت: برام مهمه که خوشبخت باشی

سعی میکنم ولی اگر نشد گله نکن ... آدم خوبی شو... آدم خوبی باش... درستکار ، - صادق... مهربون . همون چیزی که بودی ... مثل مادرت

.....سعی میکنم ولی اگر نشد-

ستیلا اخم کرد: باید بشه ! تو از پیشش برمیای... باید برییای.... به خاطر من خودتو معرفی کن

...دستم خالیه ستیلا.... باید اول-

! ستیلا لب زد: هیش... این روزها میگذره

:توی چشمهای ستیلا خیره ماند و لب زد

.شاید چند سالی طول بکشه-

... مهم نیست-

هامون تکرار کرد: مهم نیست؟

نه... اگر قرار باشه تو پوست بندازی و پروانه بشی... چه اهمیتی داره چقدر طول -
بکشه؟ اگر مشکلت صبوری منه ... من صبور میشم برای روزی که تو بی غل و زنجیر
... پرواز کنی

لبخند عمیقی روی لبش آمد و ستیلا گفت: فکر کردم بخشیدن خیلی سخت باشه الان
حس میکنم راحت تره که دوستت داشته باشم ... برات آرزوی سلامتی کنم و فکر کنم که
! میتونی یه روزی خوب بشی که بتونیم یه بیست و چهار ساعت زندگی کنیم
فقط بیست و چهار ساعت؟-

... شاید دوازده ساعت دووم بیاریم فقط-

! هامون اخمی کرد: بیست و چهار هزار هزار هزار ساعت

... ستیلا سر تکان داد: بیست و چهار میلیون میلیون ساعت شاید

هامون سر تکان داد ستیلا یک قطره اشک از چشمش افتاد ، دولا شد و بغلش زد،
ستیلا هق زد و صورتش را به شانه اش فشار داد و هامون با تمام قدرتش او را در
اغوشش فشار داد . اگر له میشد ، یا استخوان هایش میترکیدند مهم نبود، دلش این آغوش را
... میخواست... نیاز داشت و عطرش را به شامه برد

ستیلا دستهایش را از دورگردنش باز کرد و هامون بوسه ای روی سرش نشانده و
. خودش را عقب کشید و گفت: زودتر مقدمات رفتنتو فراهم کن

تو هم کشفش کن هامون ... کشف کن تا زنده بمونی ، تا خوب شی... تا بتونی بیای -
... پیشم... دوباره بغلم کنی... منو ببوسی... میدونی که من جام اینجاست

.هامون اخم کرد: تو جات اینجاست ستی... تو قلبم

. ستیلا اخمو شد با صدای آرامی لب زد : من از ناکجا آمدم

... بی ولایت... سرگردان ... بی همسفر ! اکنون اما

. ولایتم...کشورم...زمینم...آسمانم ... اقلیم ... بازوان توست

هامون خم شد ، خواست ببوسدش که دستش را روی لبهای مردانه اش گذاشت و گفت: هر وقت خوب شدی ! مهربون شدی... این دستها پاک شد ، سبز شد تا اون موقع...
...خداحافظ

و با گام بلندی از او فاصله گرفت، با قدم های تندى از کافه بیرون زد ، درست مثل یک خواب بود ... یک پنجاه دلاری روی میز باعث خنده اش میشد و نفس هایی که با اسپری آبی عجین بود

...چنگش زدن را در جیبش فرستاد و دست برد به افاگاتوی لب زده ی او

بوی لبهایش روی لبه ی فنجان بود و حرفهایش که زمزمه میکرد: خوب شو ... ! کشف کن ... زنده بمون ... بغلم کن... ببوس... پاک شو... سبز شو

اسپری را به بینی اش چسباند بوی نفس های ستیلا را میداد ... بوی نفس هایش را ... میداد . سبک شده بود ، قلبش سبک شده بود

اقلیم_#239

اقلیم_#240

به محض خروجش از کافه ، تاکسی سبز رنگی جلوی پایش متوقف شد ، به راننده :نگاهی کرد، مرد نگاهی به او انداخت و پرسید

خانم ملکوت ؟-

ستیلا چمشهایش را ریز کرد و مرد گفت: از طرف سرگرد پرتوی خدمتون رسیدم.
...میریم اداره ی آگاهی... پیش سرگرد میری

ستیلا سری تکان داد، بلافاصله روی صندلی عقب نشست ، تلفن همراهش را از حالت پرواز درآورد ، طولی نکشید که شماره ی ناشناسی روی صفحه ی گوشی خود نمایی کرد.

آب دهانش را قورت داد و صدای مردانه ی علی توی گوشش نشست: الو ستیلا ...
خوبی؟

احساس میکرد از صدایش بیزار است ... اگر هامون راستش را گفته باشد، اگر مرگ عباس تقصیر او باشد اگر... یک پلیس فاسد باشد اگر... ضربان قلبش از کنترلش

خارج شده بود ،کاش با میری حرف میزد . با این وجود سعی کرد لحنش را حفظ کند و با آرامش بگوید:

... سلام-

سلام ، سلام... همه چیز خوب پیش رفت؟-

به جان کندن گفت

... آره همین الان ازکافه اومدم بیرون-

خب؟-

متوجه چیزی نشد ، همونجور که گفته بودی و باهام تمرین کرده بودی ... یه کم -
! زدم فقط جاده خاکی

... علی خنده ای کرد: اشکالی نداره

بینی اش را بالا کشید و علی پرسید: گریه میکنی؟

برای عباس شاید گریه میکرد ، برای اعتماد لکه دار شده و برای مرد چشم آبی ای که ... چطور او را بوسیده بود؟ قاتل برادرش را بوسیده بود؟! یک نفوذی از جانب یکتاها
...! میری مار در آستینش پرورش داده بود؟

نفسش را سنگین بیرون کرد

نه زیاد... امیدوارم تونسته باشم کمک کنم-

قبول کرد؟-

...آره-

خوبه ؛ کمک کردی ،خیلی کمک بزرگی کردی... الان کجایی؟-

...توی همون خیابون به سمت خیابون اصلی میرم... فقط-

جانم ؟-

... میخوام مطمئن شم که-

بین بیا اداره با هم حرف میزنیم خب؟-

اداره جای امنی بود... آنجا میری را میتوانست ببیند . همین باعث میشد راحتتر نفس بکشد ... نباید به علی چیزی میگفت، هویتش خدشه دار شده بود، اگر هامون راستش را

گفته باشد ... آغوش گرمش را نمیتوانست از ذهنش پاک کند ، حس میکرد به عباس خیانت کرده است .

در ادامه گفت:

فقط الان هرچه زودتر خودتو برسون ... به خاطر اینکه هامون شک نکنه نتونستم - هیچ کدوم از نیروهامو بفرستم سراغت ، سوار پژو شدی؟

اقلیم_#240

اقلیم_#241

! سمند سبز بود . نه پژو

با صدای خفه ای لب زد: پژو؟

... آره یه پژوی نقره ای . پرشیا ی نقره ای-

. سمند سبز بود

نگاهش به سمت آینه رفت ... مرد از توی آینه نگاهش میکرد ، کنار پلک چپش یک زگیل درشت آویزان بود

.گوشی را از دم گوشش پایین برد ... خودش را به سمت در نزدیک کرد

.... علی از پشت خط گفت: الو... الو

... نفس عمیقی کشید ، کم مانده بود به سرفه بیفتد

الو ستیلا ، پشت خطی هنوز؟-

...اره هستم گفتم که توی همین مسیرم-

... خب خوبه... خوبه ، سروان محمودی از نیروهای خوب و با اطمینانه-

موضوع این بود که سوار پژوی نقره ای نشده بود سوار یک سمند تاکسی سبز ! بود

دستش را به سمت دستگیره برد و مستقیم به مرد نگاه میکرد که چشمهایش را در آینه میدید، نفسش را توی سینه حبس کرد ، خواست دستگیره را بکشد که قفل مرکزی زده شد .

اب دهانش را قورت داد خودش را به سمت در پشت صندلی شاگرد کشید و توی
گوشی داد کشید: یه سمند سبز.... یه مرد با موهای کم پشت و ریش و سیبیل با یه زیگیل
.....کنار چشم چپ... یه آویز چشم نظر

! و صدای جیغش تنها چیزی بود که عاید مرد پشت خط تلفن شد

....الو ستیلا... الو.... الو-

میری وحشت زده از جا برخاست ، علی توی اتاق راه میرفت چنگی به موهایش زد
.....و نالید: الو... الو ستیلا ... الو

میری نفسش را فوت کرد: قطع نکن ... ادامه بده بچه ها دارن آمار خطشو میگیرن
...

علی کف دستش را به دیوار چسباند و خفه گفت: محض رضای خدا جواب بده الو...
...الو... ستیلا الو

.تماس قطع شده بود

تقه ای به در خورد سروان جوان وارد اتاق شد و گفت: توی خیابون کلانتر هستن
...

میری چنگی به موهایش زد: سروان محمودی کجاست؟

قربان هرچی بیسیم میزنیم بهشون متاسفانه در دسترس نیستن ... بچه هایی هم که -
توی کافه مستقر بودن جواب نمیدن ! دسترسیمون به دوربین ها هم قطع شده

علی نگاهی به مرد انداخت و با صدای از ته چاهی گفت: یه تاکسی سبز بود یه مرد
! میانسال با موهای کم پشت و ریش و سیبیل

و هرچه نوشته بود را به دست مرد سپرد و روی صندلی تنه اش را پرت کرد ؛ به
محض بسته شدن در اتاق میری دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت

.پیداش میکنیم-

...نباید تنهاش میذاشتیم-

من بهترین تیممو برای امروز گذاشتم علی... بهترین تیمی که با وجود زن و بچه و -
! عروس معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده

علی سر تکان داد: دختره رو بردن سرگرد ! و این کم کاری از جانب شماست ،
...بدجوری آدم های مقابلتو دست کم گرفتی

...صبور باش-

:علی خنده ای کرد

الان اطلاعات داریم وقتی دختره رو طعمه کردیم ؟!!!! الان ما چیزی دستمونه -
!!!!؟؟؟ الان ما به کجا رسیدیم سرگرد ؟

... علی آروم-

.مشتش را روی میز کوبید و گفت: بهم دو تا نیرو بده برم پیداش کنم

...میری به چشمهای برافروخته اش نگاه میکرد ؛ علی داد زد: من دو تا نیرو میخوام

آروم باش اجازه بده هامون بیاد حرف میزنیم باشه؟-

!دیر میشه-

صبوری کن دندون روی جیگر بذار ! همین حالا هم دستمون خالیه... هیچ مدرکی -
نداریم ! از هیچکدومشون ... اظهارات هامون به درد بخور نیست وقتی هیچ مدرک و شاهد
...و سندی نباشه ! صبر کن با دست پر بیاد

این یکی چطوری قراره با دست پر بیاد ؟ هان؟! اینم وسط راه ببرن یه جا چالش -
کنن چی ؟ چی داری برای گفتن؟! وقتی یه پایگاهتو منهدم کردن و تو با خونسردی میگی
! صبور باش

میری سرش را پایین انداخت و علی از اتاق بیرون رفت و در را محکم کوبید
.طوری که پنجره ها به لرزه افتادند

اقلیم_#241

اقلیم_#242

میری سرش را پایین انداخت و علی از اتاق بیرون رفت و در را محکم کوبید
.طوری که پنجره ها به لرزه افتادند

سرش را زیر شیر آب یخ گرفته بود به محض اینکه قطره های آب یخ راه گردنش
را پیش گرفتند ، کمرش را صاف کرد و به آینه زل زد . اب از لای موهایش روی سر
. و صورتش فرود می آمدند

...یک مشت آب به آینه پاشید

نفس عمیقی کشید، سرش را پایین انداخت و اجازه داد قطره های اشکش در میان ...قطره های آبی که به صورتش پاشیده بودند گم و گور شوند ، دو سه نفس دیگر

به سقف خیره شد و بعد دستگیره را پایین کشید ، نگاهی به افراد حاضر در آبدارخانه انداخت ، پنج جنازه و سه مجروح روی دستشان باقی مانده بود که حال عمومی خوبی نداشتند و حتی نمیدانست که حمله از کجا صورت گرفته بود

سرباز با دیدنش ، قامتش را راست کرد پشت میز نشست و مردی که صندلی دیگری ! اشغال کرده بود گفت: امید دو ماه دیگه عروسیش بود

دلش نمیخواست این حرفها را بشنود ، لیوان شیشه ای اش را از شیر آب پر کرد و :صدای مرد دوباره گوشش را نشانه گرفت

حتی رسولی هم تا چند وقت دیگه پدر میشد-

بدون اینکه جرعه ای آب از گلولی خشکش پایین بفرستد لیوان را توی سینک پرت کرد و رو به او غرید: چرا دهننتو نمی بندی؟

مرد نگاهی به او کرد و علی بی حوصله گفت: چرا خفه نمیشی؟ چرا هی مثل مته توی مغزم فرو می گیری؟

از جا برخاست و در جواب علی داد زد: صداتو ببر... فکرکردی نوبرشو آوردی؟ ...گند زدین تازه دو قرتونیمتون هم باقیه

....به آنی یقه اش را گرفت، سربازی توی راهرو داد زد : جناب سرگرد میری

!!! علی او را به دیوار کوبید و گفت: یه کاری نکن تو رو هم بفرستم پیش رفقات

میری وارد آبدارخانه شد ، بازویش را گرفت و با آرامش گفت: چه خبره چه خبره آروم... علی آروم ... کاویانی چرا سرپستت نیستی؟

کاویانی با خشم به علی خیره شده بود ، میری علی را عقب کشید و گفت: برگردین ... سرکارتون همه

و منظورش به سربازهایی که جلوی درآبدارخانه تجمع کرده بودند هم بود ، به محض اینکه پخش و پلا شدند میری روی صندلی نشست و گفت: به بچه ها گفتم رد تاکسی رو بزنن ... هر سمند سبزی با نشونه هایی که ستیلا داده باشه میره پارکینگ راننده اش هم ...میاد اینجا ... نگران نباش ، اروم باش

با دستمالی صورتش را خشک کرد و گفت: از وضعیت بچه ها تو بیمارستان خبر نداری؟ اینکه کار کی بود یهو چی شد؟

. نه... ولی هامون تو دفترم نشسته-

علی سرش را بالا گرفت و میری نفس عمیقی کشید و گفت: پرونده ی خودته فقط! ازش خواهش کردم اونجا بمونه تا پیام سراغت ... یه کم خودتو جمع و جور کن
علی دستمال را مشت کرد ، یکی دو نفس عمیق کشید و میری لب زد: به یه چیزی حواست باشه

چی؟-

! از دزدیده شدن ستیلا بی خبره-

میری نفسش را سنگین بیرون داد ، علی لب زیرنش را زیر دندانش برد و دست به کمر شد و گفت

میخوام که در بی خبری مطلق به سوالاتت جواب بده و احساسات مانع از این نشه -
که نتونه بازجویی کامل و دقیقی داشته باشه ... و فکر کنم بهترین کسی که میشناسیم تویی ... که بتونی خودت رو کنترل کنی و درموقعیت وظیفه اتو درست انجام بدی

علی به سمت در حرکت کرد و میری دوباره تکرار کرد: درمورد ستیلا چیزی بهش ... نگو

بی حرف از آبدارخانه بیرون رفت، اسلحه ی کمری اش باعث ازار پهلوش میشد ،
در اتاق میری راباز کرد، هامون دستهایش را توی جیب برده بود و از پنجره بیرون را تماشا میکرد.

علی پشت میزش رفت، پرونده را برداشت و رو به او که هنوز به بیرون خیره بود گفت:

اینجا حرف میزنی؟-

! هر جا که باید حرف بزنیم همون جاحرف میزنم-

... علی سرتکان داد و گفت: پس همراهم بیا

دنبالش راه افتاد ، دقیقه ای بعد ، در اتاق بازجویی مقابلش نشسته بود ، دل و دماغ . نداشت ، حداقل مثل دفعه ی قبلی بلبل زبانی نمیکرد

پرونده را مقابلش باز کرده بود و بدون اینکه به چشمهای او خیره شود سر خودکار فشاری را فشار داد و گفت

چیز تازه ای هست که بخوای به اظهارات اضافه کنی آقای هامون یکتا؟-

پاکت عکس ها را روی میز قرارداد ... علی نگاهی به تصویرش ، کالیبر و جنازه ی عباس انداخت و به چشمهای هامون خیره شد و گفت

!به جز این ، چیز تازه ای هست که بخوای به اظهارات قبلی اضافه کنی؟-

اقلیم_#242

اقلیم_#243

دو تقه به در خورد... سربازی دو لیوان اب آورد سینی را روی میز گذاشت و !دست در جیب برد و رو به علی گفت: جناب سرگرد میری این ساعتو دادن بدمش به شما ساعت مچی در یک کاور زیپ دار نایلونی قرار داشت آن را توی دستش گرفت و . دستور داد از اتاق خارج شود

صفحه ی ساعت شکسته بود ، بغضش را کنترل کرد ، بسته ی نایلونی محتوی ساعت را روی میز قرارداد و گفت: این متعلق به توه ؟

زهرخندی روی لبهایش آمد

. پس کافه قرق شما بود-

علی پشت میز نشست و درحالی که به چشمهای هامون نگاه میکرد گفت: جرج جرداق شاعر شعرهای عاشقانه نیست ... فیلسوف و شاعر لبنانی که درمورد حضرت علی کتاب نوشته ... میگن دویست بار نهج البلاغه رو خونده ! مطمئنم اون شعری که فرستاده بودی متعلق به یه نفر دیگه بود و اشاره به خیابون جرج جرداق ! خوشحالم حدسم . درست بود

!پس ستیلا با تو همکاری میکرد ... بدون اینکه بدونه چه آدمی هستی-

به هر حال ما با هم همخونه بودیم این مدت کوتاه رو ... و خوشحالم که به یه نقطه - ی اشتراک رسیدیم

:هامون صورتش را جلو کشید و گفت

.... تمام مدتی که داشتم تا اینجا رانندگی میکردم فقط به یه چیز فکر کردم-

علی به پشتی صندلی تکیه داد و منتظر نگاهش کرد

تو چطوری میتونی بین خانواده ی من نفوذ کنی و اینجا در نقش یه آدم وظیفه -
... شناس ظاهر بشی و کسی بهت شک نکنه

علی نیشخندی زد

... بستگی به این داره که چطوری شرایط موجود روبه نفع خودت تموم کنی-

هامون سری تکان داد ، پنجه هایش را در هم کشید و گفت: میتونم قانع نشم

اومدی حرف بزنی یا قانع بشی؟-

اینجا حرفها ضبط میشن؟-

... نه-

هامون مشتتش را روی میز کوبید : باعث مرگ صمیمی ترین رفیق من شدی... شش ماه تمام با یه هویت دروغی به من نزدیک شدی... یه خواهر جاسوس آمریکایی ! یه آدم که شناسنامه و پاسپورتشو گم کرده ... فقط برای اینکه به عباس نزدیک بشی و باعث مرگش بشی... و حالا من چی میتونم به اظهارات قبلیم اضافه کنم وقتی تو عین یه مار افعی رو به ... روم نشستی و وکیل پدرم مثل یه اب خوردن منو از اینجا میاره بیرون

من باعث مرگ عباس نشدم ! فقط یه برنامه ریزی دقیق انجام دادم که تمام وقتمو - گرفت با شرایط موجود همراه شدم ! میدونی مشکل کجاست؟ مشکل اونجاست که آدم ها فکر میکنن باید از اتفاقاتی که پیش اومده رد بشن.... من رد نمیشم من ازشون استفاده میکنم در جهت پیشبرد اهدافم ! درسته خیلی سخته این باعث تعلیق شد چون خارج از دایره ی قانون عمل کردم... توی کثافتی دست و پا زدم که هرگز نمیتونی حتی تصورشو کنی... خودمو بهت نزدیک کردم تا از تو محافظت کنم و البته خوشحالم که برای یک بار هم که شده تونستم یکتا رو بازی بدم هرچند که باهوش تر از منه ولی خب حداقلش اینه که یه قدم مثبت توی این پرونده برداشتم و هرچند کم و کوچیک ، اما بهترین قسمت ماجرا اینه که یکتا بهم زنگ میزنه و سعی میکنه تو رو با ستیلا با من تهدید کنه ... حداقل میتونی خاطر !جمع باشی نامزد سابق تو به یه آدم قابل اعتماد سپردی

هامون پوزخند زد

!هم از توبره میخوری هم از آخر ؟-

من مامورم هامون ... دارم فقط انجام وظیفه میکنم... چیزهایی که دستته سندهاییه -
که خودم برای توفیق گذاشتم تا منو توی بازیشون شریک کنن... سعی کردم عباس و نجات
بدم ولی نشد، بعد از مرگش خیلی ساده بود تا یه عکس تو همون نواحی فراهم کنم من دوسال
حسابدار ترابی بودم ... قبل از اینکه دوسال حسابدار ترابی باشم یک سال ونیم دوره دیدم فقط
بخاطر اینکه بتونم توشون نفوذ کنم... اداره تعلیم کرد برام پرونده سازی کرد یک سال
حبس بودم که همه چیز باور پذیر باشه! و تمام موفقیتیم اینه که تو حداقل هنوز نفس میکشی
و رو به روم میشینی و بهم امید میدی که چیز تازه ای هست که به اظهارات اضافه کنی که
.... ارزش تباه شدن حدود پنج سال از زندگیمو داشته باشه
باور نمیکنم-

برای اثبات کردن خودم به تو وقت تلف نمیکنم هامون یکتا ! بریم سر اصل -
...مطلب

قبل از اینکه سوالی بپرسد بی ربط پرسید
ازدواج نکردی؟-

: به خنده افتاد و پوفی کشید

کی حاضره با مردی که یک سال زندان بوده ، تعلیق شده ... و از کار بیکار شده -
یک روز وقت صرف کنه؟! من از خانواده هم طرد شدم ... چیزهای زیادی هست که بتونم
برات تعریف کنم ولی فکر کنم تعریفات تو شنیدنی تر باشه... اول تو حرف بزنی بعد سیر تا
! پیاز زندگیمو برات تعریف میکنم
جای ستیلا امنه؟-

... سرش را تکان داد و گفت: امنه

میخوام مطمئن بشم-

....باشه یه شرایطی رو فراهم میکنم که بتونی باهش حرف بزنی-

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که دو تقه به درخورد، علی دستی به پیشانی اش کشید
و گفت: بفرمایید

سرباز در راباز کرد و لب زد: وکیل آقای یکتا تشریف آوردن و میگن که هرچه
!سریعتر میخوان با موکلشون حرف بزنی

اقلیم_#243

نگاهی به هامون کرد و پرسید: میخوای باهاش حرف بزنی؟

هامون ساکت بود.

علی آب دهانش را قورت داد: میدونی که ما هیچ مدرکی نداریم تا تورو اینجا نگه داریم ... و میدونم که اگر اون بیرون باشی مجبوری داماد بشی و یکی رو عقد کنی ! البته دختر خوبیه ولی خب به هم نمیاین... نظر شخصی منو بخوای... و مجرم نیستی که من بتونم دستور بدم که بازداشتت کنن ... و حتی متهم هم نیستی فقط یه مطلعی که میتونی به من کمک کنی تا اون پنج سالی که ازش برات گفتم بیهوده تلقی نشه ... اما درنهایت اگر چیزی نداری که به اظهاراتت اضافه کنی میتونی بری و اصلا نیازی به حضور وکیلته ... هم نیست

:خودکار را روی میز پرت کرد و هامون پرسید

چطوری یه مجرم به حساب میام که بتونم اینجا بمونم؟

دزدی قتل... ربا ... نزول... زمین خواری... فساد ... چاقوکشی... اسلحه -
! کشیدن روی مامور دولت

... جالبه که هفت گناه شامل این لیست نیست-

... علتشون که هست ! به هر حال میتونی بری-

هامون نگاهش کرد و علی اب دهانش را قورت داد و گفت: به نظر میاد چیزی برای ...گفتن نداشته باشی

منو همراهی میکنی ؟-

:علی با طعنه پرسید

از عموت میترسی که اتفاقا وکیل خانوادگیتون هست ؟-

هامون شانه بالا انداخت و گفت: مطمئنی جای ستیلا امنه ؟

تنها به تکان سر اکتفا کرد و ازجا برخاست ، در را باز نگه داشت و هامون زودتر از او از اتاق خارج شد ، در طبقه ی همکف توفیق را دید ، کیفش را روی صندلی در راهرو قراردادده بود ، علی پشت سر هامون حرکت میکرد

هامون روی پله ایستاد ، علی از او جلو زد و توفیق با دیدنش اخمهایش را توی هم فرستاد و غرید

...به چه حقی از موکل من بازجویی میکنین-

! ایشون به عنوان یه مطلع قرار بود به ما یک سری اطلاعات بدن ... فقط همین-

...ایشون بدون حضور وکیلشون حرف نمیزنن-

...علی دستش را توی هوا تکان داد: بله گویاهمینطوره عصر خوبی داشته باشین

توفیق با دیدنش ابرو درهم کشید ، با این وجود بغلش زد و توی گوشش گفت: ستیلا ... پیش ماست

و درچشمهای هامون خیره شد ، لبخند طعنه آمیزی زد انگار با نگاهش بخواهد به او بفهماند هر حرف اضافه ای ممکن است چه تبعاتی داشته باشد

. صدای ضربان قلبش را میشنید

نگاهی به چشمهای او انداخت و توفیق لب زد: بهتره که بریم... ترجیح میدم حرفی هم باشه خودم به سمع و نظرتون برسونم

...علی بی حرف ایستاده بود

توفیق نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: و البته سابقه ی موکل من اونقدر ... پاک هست که نتونین اونو اینجا نگه دارین ، نه سرقتی نه شکایتی یا

هامون به کمر علی یورش برد ، کلت کمری اش را درآورد ... صاحبش مداخله ای ...نکرد ، کلت را به سمت پیشانی پرتوی نشانه گرفت و گفت: به نظر پر میاد

میری از اتاق بیرون آمد ، صدای فریاد سرباز و چند نفر حاضر در راهرو ، باعث شد تا هرکسی از اتاقش به بیرون سرک بکشد

... علی دستهایش را بالا برده بود

توفیق با چشمهای مات ، ناباورانه نگاهش میکرد ، هامون اب دهانش را قورت داد و کلت را به سمت توفیق گرفت

توفیق با صدای ضعیفی گفت: آروم باش پسر... داری چیکار میکنی ؟ هیچ میفهمی ...داری چه غلطی میکنی؟!!!اونو بذارش کنار

... میری با صدای آرامی گفت: اون اسلحه خالیه مگه نه

...هامون پوزخند زد: میتونم امتحانش کنم

به سقف شلیک کرد ، صدای فریاد افراد حاضر در صحنه آمد ، کلت را به سمت ! توفیق گرفت و گفت: فکر کنم اینجا موندنی شدم

! نگاهی به علی کرد و پرسید: درسته؟ روی مامور دولت اسلحه کشیدم

علی سری تکان داد و نگاهش به توفیق رفت : و البته یه فشنگ دولتی هم هدر ... رفت... پس ناچارم دستبند بزنم

لبخند بزرگی روی لبهای علی آمد و بلند گفت: جناب آقای هامون یکتا شما به جرم دزدیدن اسلحه ی مامور دولت حین انجام وظیفه و تهدید وی در کلانتری شماره "... !جنابعالی بازداشت هستین ... لطفا مقاومت نکنین

. اسلحه را به علی پس داد و گفت: مقاومتی درکار نیست

پرتوی پشت سر هامون قرار گرفت، وادارش کرد روی زمین زانو بزند، دستهایش را از پشت سر دستبند زد و پیروزمندانه به توفیق نگاه کرد که مات پوزخند روی لبهای . هامون بود

اقلیم_#244

اقلیم_#245

اقلیم فصل سی و یکم : تهران - 1388

مهدیه با یک ظرف آب و یک قرآن ایستاده بود ، توفیق دست به سینه و یکتا دست به کمر... یک تاکسی دربستی که هم جلوی در برج متوقف شده بود و منتظر بود، عباس ساک هایشان را چنددقیقه ای میشد که توی صندوق گذاشته بود، مهدیه رویش را بوسید ... سفت در آغوشش برای چند ثانیه نگهش داشت ، بوسه ی گرمی به پیشانی اش نشانده و گفت: مراقب خودت باش عزیزم. سفرتون بی خطر

... عباس لبخند زد ، دستی به سینه اش گذاشت : بابت همه ی زحماتتون ممنونم

... مهدیه سر تکان داد: چه حرفیه . انشاءالله سفر بی خطر باشه

یکتا با سادات دست داد و عباس روی توفیق را بوسید ، هامون به درختی تکیه زده بود ، از چهره اش غم می بارید ... ستیلا پنجه در هم قلاب کرد و هامون با صدای آرامی گفت:

داری میری پس؟-

برم دیگه .بعد تو بیا زود زود ببینمت خب ؟-

تو مال من بشی دنیا رو چراغونی میکنم-

... ستیلا ریز خندید: میشم میشم

خواست او را ببوسد ، خواست بغلش کند ... خواست گونه اش را لمس کند خواست چشمهایش را ببوسد و زنجیر به پاهایش ببندد و مانعش شود و نگهش دارد اما کاری از دستش برنمی آمد جز اینکه دستش را برایش تکان دهد

. ستیلا با صدای آرامی گفت: زود خوب شو ... قول بده

چشمی به لب آورد ، هامون خم شد ، گونه اش را بوسید و گفت: مراقب خودت باش...

چشم چشم همونی جونم تو هم خوب شو یه دوماه خوشگل خوشتیپ باشی -
. روز عروسیمون

.مراقب جوجه هم باش-

... خنده ی شیرینی سر داد و گفت: هستم

با صدای عباس ، دل کند از دل دادن و قلوه گرفتن ، اخم عباس توی هم بود ، هامون نفس عمیقی کشید و مهدیه به محض اینکه تاکسی استارت زد ، ظرف اب را پشت سرشان ریخت .

توفیق اول داخل شد ، یکتا نگاهی به شال و کلاه زنش انداخت و گفت: مراسم ابروداریت تموم شد ؟

مهدیه سینی را به دست توفیق سپرد و چادرش را مرتب کرد، کیفش را که به دیوار تکیه داده بود برداشت و گفت: تو خونه ی غصبی همون یه شبی که موندم برای هفت پشت ! و جدم بس بود . اونم نه واسه خاطر تو... به خاطر پسر... به خاطر عروسم

یکتا بلند خندید: عروسم ... خبر داری دختره حامله است؟

کیف از پنجه ی مهدیه به زمین غش کرد ... دنیا روی سرش آوار شد و یکتا متاسف سر تکان داد و گفت: دور دور توئه خانم! بچرخ و بچرخون نوبت ما هم میشه.
... عزت زیاد

و وارد حیاط برج شد ، مهدیه خشکش زده بود . هامون سر به زیر انداخته بود و . هیچ نمیگفت... حتی نمیتوانست نگاه از زمین بردارد

مهدیه خم شد ، کیف را برداشت و با گام های تندى به سمت سرکوچه رفت، هامون دنبالش راه افتاد به زور صدایش میزد: مامان... حاج خانم.... مامان صبر کن هامون پا تند کرد ، بى توجه به اعلام خطر و درد دنده هایش ، سرعتش را بیشتر ...کرد بازوى مهدیه را گرفت و صدایش کرد: مامان

مهدیه خواست توى گوشش بزند اما دستش توى هوا متوقف شد. با چشمهای خیس !ازاشک به صورت هامون زل زد و گفت: حقا که پسر همون پدرى ... مامان عقدش میکنم-

میمیرم اگر عقدش نکنی و ولش کنی با یه بچه و یه آخ هامون خدا تورو لعنت - ! کنه

و وسط کوچه به حق حق افتاد . انگار تمام دردهای عالم ، از نزول و ربای همسرش تا بى فکری پسرش... تا بیچارگی دختر هفده ساله ... تا درد اخم های برادر همان دختر تا غم نبودن پدر و مادری که دستشان از دنیا کوتاه بود همه و همه با هم به قلبش هجوم آوردند.

... یکتا بلند از داخل لابی رو به توفیق گفت: توفیق آسانسور رو نگه دار

توفیق دگمه ای را زد ، اسانسور باز شد و به محض اینکه یکتا داخل کابین شد ، نگاهی به آینه کرد، توفیق پاکت تمام سکه را از جیبش درآورد و گفت : خان داداش لحظه آخری جنبیدم ... وگرنه از چنگمون میرفت

یکتا پاکت را توى جیب خودش فرستاد و گفت: همه چیز مرتبه؟ ... طبق برنامه-

...یکتا نگران رو به او گفت: نرنی بکشی یه جنازه بندازی رو دستمون

خاطرت جمع باشه خان داداش گفتی بترسونمش... گفتی همه چیز طبیعى باشه ما - هم گفتیم چشم... کار وبه من سپردی

....یکتا با طعنه گفت: دیدم

حاجی چپودیدی ، هامون خب هیکل داره ، ورزشکاره ... میگیره یارو رو میزنه - ! خب یارو هم مجبور میشه دوتا بیشتر بزنه

یکتا پوفی کشید: اینو دوتا بیشتر بزنی ، هم خودش میره ، هم بچه اش ... دوتا جنازه ! میمونه رو دستمون

بابا زیر چهار ماهه ... همون یکی و نصفی حساب کن مشتری شیم-

. و صدای قهقهه اش در کل کابین پیچید

اقلیم_#245

اقلیم_#246

کلید را توی در انداخت ، وارد خانه شد و توفیق درحالی که پشت سرش آمد نگاهی ... به اطراف کرد و گفت: هامون و زن داداش نیومدن بالا

توفیق بی اهمیت گفت: ولشون کن . این زنه دیگه برای ما زن بشو نیست ، پاشو ... کرده توی یه کفش که میخواد طلاق بگیره

توفیق سینی اب و قران را روی میزی گذاشت و گفت: ای بابا داداش چه حرفیه بعد این همه سال زندگی

یکتا برای خودش چای ریخت و لب زد: اهمیت نده بیا بشین برام همه چیز وبگو . خاطر مو جمع کن که خرابکاری نمیشه

:توفیق به خنده افتاد

خان داداش همه چیز قراره طبق برنامه پیش بره ، نگران نباش... مگه نمیخوای از - ... شر این بچه خلاص بشی... بسپارش به من ! بذار یه کم سینمایی باشه

! یکتا لیوان چای به دست نگاهی به او کرد ... جوان بود با سری پر باد

متاسف لب زد: نمیخوام سینمایی باشه ، میخوام طبیعی باشه.... میخوام بشه که ازش . استفاده کرد

ببین خان داداش ، طبیعی و قانونی طول میکشه ... زمان بره.... این چیزی که من - برات میگم ، هیچ جای دیگه ی دنیا نمیشنوی ... چون فکرش مال منه! یه سری جعل سند ... میخواد که اونم پای من

یکتا پشت کانتر روی صندلی های پایه دار نشست و گفت: میخوای چیکار کنی؟ دختره رو ببری تو سوله از سقف آویزونش کنی و تا میخوره بزنیش؟

حاجی این برنامه ی دومه ... دختر هفده ساله رو که حد نمیزنن ... تازه وقت -
بارداریشم باشه ! اینو بذار سر وقت مناسب ، زهرچشمشو از ملکوت میگیرم... خاطرت
جمع باشه... تو همین چهار پنج روز به من مهلت بده ... اینا سر عوارضی اول نه دومی
...چپ میکنن

یکتا سری تکان داد

یه راه ساده تر نمیتونستی انتخاب کنی؟-

مگه نگفتی سوءسابقه میخوای؟ مگه نگفتی میخوای با این ملکوت رو بترسونی که -
نتونه جم بخوره ... دیگه بهتر از این به ذهنم چیزی نرسید... گفتی برایش سابقه میخوای منم
گفتم امون بده فکر کنم... گفتی میخوای ملکوت و بخری ، گفتم صبر کن یه کم دودو تا
چهار تاکنم ... ببینم چی داریم چی نداریم، سرچی باید معامله کنیم که نه سیخ بسوزنه نه
کباب... گفتی میخوای دخترش زجرکش بشه که قشنگ حساب کار دستش بیاد ... گفتم
میتونم به برو بچه های خودمون بگم کارشو بسازن! گفتی نه ... یه زخم کاری میخوای که
یادش نره گفتم پس باید بیشتر امون بدی... دیگه ته ته عجله کردن همین میشه دیگه
بازم خوب فکریه ! اگر امون بدی تا تهش بریم... ردخور نداره هم ملکوت میفته توی
چنگت ... هم برایش زبونت درازه هم دخترش دست از سرهامون برمیداره هم دیگه هامون
شرمش میاد به این دختر نگاه کنه ... بد میگم ؟

یکتا شانه ای بالا داد و توفیق لب زد

صبور باش برادر من ... گفتی میخوای ملکوت و بخری ، منم قیمت دادم دستت... -
ببین واسه اون زمین چیکار میکنه . باقیشم که دیگه من آدمشو دارم از بابت چی نگرانی؟
.... از این بابت که دختره این زیر سقط بشه خر بیار و باقالی بار کن-

حد همیشه جوابه ، هم توخاطرش میمونه با یکتاها در نیفته و بلبلی نکنه والا -
!ما زن پا به ماه دیدیم انقدری که این دست به شیکمش میذاشت اون نمیذاشت

یکتا به خنده افتاد و توفیق هم لبخند زد

جون داداش من بخند... چیه خودتو اسیر و ابیر کردی آی میشه ای نمیشه... به -
توفیق خاطر جمع باش... من تو زندون انقدر آدم برای خودم دست و پا کردم که اشاره کنم
برام لشگر آماده میکنن . دیگه دوسه تا قوطی و یه سوله ی خالی پیداکردن که کاری نداره
!... بعدم اینطوری همه سبک میشن ... خودت خودم... خودشون

یکتا آب دهانش را قورت داد: فقط حواستو جمع کن دختره نمیره ... من حوصله ی
!مف مف این زنه رو ندارم

زنه؟ کدوم زنه؟-

... مادرهامون-

هان زن داداش باشه خاطرت جمع داداش تو بشین از دور تماشا کن فقط -
هر وقت گفتم، دسته چک و بیار بیرون و آه... یه امضای کوچیک تنگ رقم هایی که باهم
هماهنگ شدیم حالا صد تا دویست تا این ور اون ور هم دیگه خم به ابرو نیار... دست و
!دلباز باش

این دختره رو عقد هامون میگردیم کمتر برامون آب میخورد-

یکی هست دخترش مناسب ماست و هامون ! تراب ، ترابیه فامیلش... البته -
دخترش کوچیکه ها ... ولی صبوری کن خان داداش بذار این ملکوت بیفته توی قبری که
بادستهای خودش کنده ... بعد راجع به مسائل دیگه مفصل حرف میزنیم

☺ □ اقلیم_246 من برم لالا کنم شب بخیر 🍷 درواقع صبح بخیر#

اقلیم_247#

سرش را توی تلفن همراهش خم کرده بود، عباس بی حوصله از اینکه تمام طول
مسیر ، درحال رد و بدل کردن پیغام بود ، تک سرفه ای کرد .حتی توجهی هم به سرفه ی
عباس نکرد ، لبخند میزد ... از گوشه ی چشم دید که چطور هامون قربان صدقه اش میرود
.

خنده اش گرفته بود ، هامون آدم بروز احساسات به نظر نمیرسید

حتی به نظرش خشک بود ، زیادی خشک ، جدی ... و البته شباهت رفتارهایش با
پدرش باعث میشد قابل اعتماد نباشد ، هرچند که چهره اش و حالا این سبک مهربانی اش با
.ستیلا ، او را بیشتر به مادرش شبیه کرده بود

با کم شدن سرعت اتومبیل ، متعجب نگاهی به رو به رو کرد، پلیس باتابلوی ایست ،
.درحال متوقف کردن ماشین بود ، راننده بسم اللهی گفت و کنار جاده نگه داشت

. مامور جلو آمد، مدارک را طلب میکرد

در کسری از ثانیه تلفن ستیلا زنگ خورد، گوشی را دم گوشش برد و هیجان زده از
:شنیدن صدای هامون گفت

...الو-

. سلام عروسک-

ریز خندید ، عباس سرش را از شیشه بیرون کرده بود تا بفهمد اوضاع از چه قرار است .

هامون پرسید: خوبی چطوری؟ اذیت که نیستی تو ماشین؟

... نه خوبم .یه کمی هوا گرمه ولی خیلی خوبم-

من قربون شما برم؟-

... ستیلا خندید: نه

نه ؟ چرا نه ... من باید قربونت برم... من باید نگهت میداشتم تا صبح بوسه -
بارونت میکردم

با وجود اینکه صدایش بی حال بود و انرژی اش مدام در حال پسرفت بود اما لطافت
. و مهر صدایش ، باعث قوت قلبش میشد

...آهی کشید و گفت: خیلی برای صورتت دارم غصه میخورم

من قربون غصه هات بشم؟-

ستیلا باز خندید: نه ... زودتر خوب شو... عروسی بگیریم دیگه از صبحش تا شبش
!... باهم باشیم

شب تا صبح چی؟-

... ستیلا شیطننت کرد: میخوابیم دیگه

یعنی این همه باهم باشیم باهم باشیم که بخوابیم؟-

:باز خندید و هامون خفه گفت

...من اصلا نمیتونم دیگه به زندگی بدون تو فکر کنم-

عباس از ماشین پیاده شد ، اهمیتی نداد ، به نظر می آمد مامور در حال بازرسی
صندوق عقب است ... ستیلا با صدای آرامی گفت: مگه من میتونم ؟

ستیلا ؟-

...جانم-

....بهم بگو که پنج سال دیگه از اینکه زودتصمیم گرفتی با من باشی پشیمون نمیشی-

...دیوونه من هیچوقت پشیمون نمیشم چه حرفهایی میزنی همون جونم-

همون دورتو بگرده؟-

... ستیلا باز خندید: نه

ای بابا همون برای تو چیکار کنه پس؟-

فقط دوستم داشته باشه ... مراقبم باشه ... بغلم کنه ... منو ببوسه... تنها بذاره ... -

. همون فقط منو تنهانذاره هیچ کار دیگه نکنه

همون نامرده اگر تو رو تنها بذاره... بی شرفه اگر مراقبت نباشه ... بی همه چیزه -

همون اگر بذاره خار به پات بره و چشمت بیاره ... به جان خودت و جوجه قسم من انقدر

بی شرف نیستم . ستیلا تو زندگیم فکرشم نمیکردم انقدر عاشق بشم... اینطوری وابسته

...بشم... اینطوری دل بدم دل بگیرم

. ستیلا ریز خندید و گفت: منم دوست دارم ... خیلی زیاد

همون بمیره برات ؟-

...نه-

و این بار هردو با هم خندیدند ، مامور جوانی به سمت در سمتی که ستیلا نشسته بود

.آمد در را باز کرد و روی صندلی عقب کنارش نشست

. ستیلا مبهوت حضورش شد

یک خداحافظ هول هولکی تحویل هامون داد و چشم از پنجره به بیرون دوخت.

مبهوت دستبندی شد که به دستهای عباس زده بودند از ماشین پیاده شد ، سرباز فوراً داد زد:

...خانم صبر کن کجا میری

جایی نرفته بود کنار اتومبیل ایستاده بود و به عباس و راننده با دستهای دستبند زده

نگاه میکرد

سرباز استینش را گرفت: صبر کن خانم کجا ؟

وحشت زده به صندوق عقب باز زل زد ، هامون مسیج داد : چی شد چرا قطع کردی

عزیزم؟

...سرباز گوشی را از دستش کشید و گفت:برگردید تو ماشین سریع تر

اما چشمش به صندوق بود و ساک مشکی رنگ کوچکش که دهانش باز بود و یک بسته ی سفید رویش خودنمایی میکرد . وحشت سرتاپایش را گرفته بود

اقلیم_247 سلام به همه ی عزیزان#

اقلیم_#248

...مهدیه نگاهی به قیافه ی غمبرک زده ی هامون انداخت

هر یک دقیقه شماره ای میگرفت ، موبایل را به دم گوشش میبرد و نا امید از جواب مخاطب ، گوشی را پایین میکشید

. و دوباره تکرار میشد

و دوباره و دوباره ... نفسش را به زور از سینه بیرون کرد... مهدیه دانه های تسبیح را بالا و پایین میکرد، آنقدر استیصال هامون واضح بود که حتی شمارش تسبیح هم از دستش رفته بود ... میان سبحان الهی که زمزمه میکرد چشمش را به هامون دوخت که مثل اسپند روی آتش حالا در اتاق رژه میرفت

مهر را بوسید و پیشانی اش را به آن چسباند ، دعای عاقبت بخیری اش را زمزمه کرد و در نهایت تسبیح را دور مهر چرخاند و با همان چادر نماز سفید وارد اتاق شد

هامون کبود شده بود، از تورم چشمش کاسته شده بود، حالا پلک زدن های کم جان .ان چشم را میتوانست ببیند و اشکی که در حلقه ی چشمش جمع بود

با صدای تلخی پرسید: چی شده؟

... جواب نمیده-

بی پرده و بی حاشیه ناله کرد: داشتم باهانش حرف میزدم یهو گفت خدا حافظ... الان ! هرچی زنگ میزنم جوابمو نمیده ... در دسترس نیست ... خاموشه نمیدونم

... تو جاده است-

هامون نگاهی به ساعت انداخت و گفت: مگه چقدر راهه ... با یه تاکسی دربستی تا ...حالا باید رسیده باشن

. حتما یه جایی نگه داشتن ... خواهر و برادر یه چیزی بخورن-

از جا بلند شد ، دستش را به شلوارش برد ، انگشتهای در آتل پیچیده اش یاری نمیکردند، شلوار افتاد ، سعی کرد با انگشت کوچک آن را از روی زمین بر دارد ، مهدیه

به حرکات پر شتاب و مضطربش نگاه میکرد، دولا شد شلوار را برداشت و هاج و واج گفت:

چیکار میکنی؟-

... میخوام برم پیش بابا-

بری اونجا چه کار؟-

هامون عصبی غرید: یهو چی شد؟ داشتیم خوش و خرم حرف میزدیم یهو ترسید گفت: هامون خداحافظ... اصلا چرا باید گوشیش خاموش بشه؟

:مهدیه آهی کشید

... عزیزم یک ساعت تحمل کن حتما برسه خونه بهت زنگ میزنه-

شلوار را از چنگ مهدیه درآورد، نتوانست نگهش دارد دوباره روی زمین افتاد، :مهدیه خم شد و با آرامش گفت

میخوای این بپوشی کمکت کنم.... بیا بشین روی تخت خودم پات میکنم.... چرا - انقدر بی قراری؟

! حمله است طوریش نشده باشه جاده بیابونی خطرناکه-

.... مهدیه اخم هایش را باز کرد، بازویش را گرفت و گفت: بیا بشین لباس تنت کنم

:نگاهش را به چشمهای مهدیه دوخت و با صدای آرامی پرسید

الان با من آشتی کردی؟-

اقلیم_#248

اقلیم_#249

: ابروهای مهدیه در هم تنید

....نه. کاری که تو کردی هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه-

...هامون آب دهانش را قورت داد: من کار بدی نکردم!زنمه مامان

:با حرص در جوابش گفت

وقتی زننه که ببریش توی یه خونه باهаш زندگی کنی... وقتی زننه که هرکس - بهش حرفی زد، بتونی جواب بدی . آبروشو بخری.... وقتی زننه که بهش پایبند باشی و

تعهد داشته باشی ! وقتی زنته که بدون قضاوت مردم دستشو بگیری ببریش توی خیابون ...
بعدشم دختر هفده ساله رو چه به اینکه مادر بشه؟! مگه عهد قجره؟ من از تویی که دانشگاه
رفتی توقع داشتم عاقلانه رفتار کنی... تو پسر منی ... یه پسر درس خونده یه پسر اهل
مطالعه ... یه پسر شریف ! تو مگه وجدان نداری؟
... نمیخواستم اینطوری بشه-

پس چرا شد؟! اون که تنهایی نمیتونست ، میتونست؟! لک لک ها باعثش شدن؟! -
تو چشمهای من نگاه کن هامون ... تو یه مرد خودخواهی که فقط به لذت های خودت فکر
میکنی؟

هامون پلکهایش را بست ، از آن چشمهای رنجیده خجالت میکشید

مهدیه دست به گونه اش کشید و گفت: تو چشمهای من نگاه کن هامون! چشمهاتوباز
کن و بهم بگو که اشتباه کردی وبابتش شرمنده ای و حاضری برای پیشرفت اون دختر
هرکاری که از دستت برمیاد بکنی باید بهم قول بدی باید روی حرفی که میزنی
! وایسی

پلک از هم گشود و رو به مهدیه لب زد: به خدا نمیذارم درجا بزنه ... نمیذارم
! زندگیش فقط به همین خلاصه بشه قول میدم

باید کمکش کنی رشد کنه ... باید یه کاری کنی خودش به خودش بباله ! هفده -
سالگی سنی نیست که اون مادر بشه و دغدغه ی یه مادر و داشته باشه... باید همه ی
! مسئولیت ها رو قبول کنی ... هامون تو الان دو تا بچه داری نه یکی

لبخندی روی لبش آمد ومهدیه پوفی کشید : چیکار کنم با تو ؟ من به هوشتم... به
داناییت ... به سوادت زیادی غره شده بودم که فکر میکردم پسرم خیلی عاقله ! خیلی
دانااست و احتمال خطاش خیلی کمه ... اشتباه کردم ... من باید بهت یاد می دادم ... باید بهت
میگفتم که دوره ی نامزدی... برای این کارا زوده باید بهت یاد میدادم که همه چیز باید
کنترل شده و مدیریت شده باشه ! باید بهت میگفتم... باید بیشتر یادت میدادم... اشتباه کردم
فکرکردم تو اونقدر بزرگ شدی که به مسئولیت هات فکر کنی و از عاقبت کارات خبر
داشته باشی... فکر میکردم دو قدم جلوترتو میبینی من باید بهت یاد میدادم که به فکر
...فردا و پس فردای خودت هم باشی ! به فکر آینده ی اون دختر هم باشی

هامون اب دهانش را قورت داد : من خوشخبتش میکنم

من دلم میخواد خوشبختی رو ستیلا تو چیزهای دیگه هم ببینه ! من میدونم دوستش -
داری... میدونم که اون از با توبودن چقدر خوشحاله ! ولی مگه این رابطه چند وقته شکل

گرفته؟! یه حبابه هامون... مراقبش نباشی میترکه ... میترسم از ترکیدن این حباب ! میترسم از پشیمونی تو و اون دختر! ... از همه ی اینها بگذریم دلم میخواد از خودش راضی باشه ... دلم میخواد به هویتش افتخار کنه ... دلم میخواد به چیزی که هست و قراره بشه بیاله ... نه چیزی که تو مجبورش کردی باشه ! نمیخوام توی گوشش دیکته کنی که این باشه ... باید ! فرصت انتخاب بهش میدادی ... من مجبورش نکردم-

کردی ! تو ذهن یه بچه رو بازی دادی هامون . تو باعث شدی اون از فکر خیلی - چیزهای دیگه بیاد بیرون . رویاهاشو ازش گرفتی... اون یه بچه است ... حق داشت درس بخونه حق داشت یه هنری یاد بگیره ... حق داشت رشد کنه ... تو همه ی حقوق معنوی و !مادی شو ازش گرفتی به خاطر اینکه توی یک لحظه نتونستی خودتو کنترل کنی

سرش را پایین انداخت و مهدیه با حرص گفت: من همیشه دلم میخواست نوه امو ببینم... بغلش کنم ببوسمش... به خودم قول داده بودم بهترین مادر بزرگ دنیا بشم با صبر و حوصله ترین اما نه الان ! عزیزم هرچیزی وقتی داره ... قاعده و قانونی هست... یه مشورت با پزشک مشاور آخه صبر میکردین دو روز سه روز با هم زندگی میکردین ! دو سال کنار هم بالا و پایین زندگی رو میدیدید بعد ! ... این دختر تنگی نفس داره، آسم داره ... ممکنه تو سلامتیشو به خطر بندازی... من ازت خیلی توقع داشتم هامون از پسری که . بزرگ کردم خیلی توقع داشتم . من جبران میکنم-

باید بکنی... و همیشه آویزه ی گوشت باشه که تو حق و حقوقشو ازش گرفتی چون - ... نداشتی که خودش هم تصمیم گیرنده باشه... که آیا اصلا میخواد یا نه ! صورتش گر گرفته بود و گوشه‌هایش داغ

... خجالت زده گفت: یهو شد نمیخواستم اینطوری بشه

اصلا به من نگو یهو شد . از تویی که دانشگاه رفتی اصلا نمیخوام اینو بشنوم ! - ... یهو شد ... یهو شد

صدای زنگ گوشی باعث نیمه تمام ماندن حرفش شد ، به سمت گوشی حمله کرد و ! مهدیه به سقف زل زد: من سه تا بچه دارم از این به بعد

اقلیم_249 هر آنچه که اقلیم باید به شما میگفت در همین پست بود : (♥ هنوز به #
😊 پایان نزدیک هم نشدیم بدبختی

...تک سرفه ای باعث شد تا تند بگوید : الو

مهدیه به خیال اینکه ستیلاست راحتش گذاشت ، باید یک دور دیگر تسبیحش را
:میگفت.... در اتاق را بست و یکتا در آن سوی خط به خنده افتاد و گفت

...علیک سلام-

.... سلام بابا . شماین-

و به آتل انگشتهایش زل زد و آرزو کرد کاش زودتر قطع کند تا شماره ی ستیلا را
. بگیرد .

میخوام یه چیزی بهت بگم هامون ... مادرت که اون اطراف نیست؟-

به در بسته ی اتاق خیره شد و جواب داد : نه نیست چی شده؟

. میخوام از مادرت جدا بشم-

... بابا الان وقت این حرفها نیست-

یکتا پوفی کشید: الان وقت این حرفهاست هامون . میخوام بدونی که من تلاش کردم
مادرت برگرده ، بهترین زندگی رو براش فراهم کردم ... ولی اون چیکار کرد، پشت کرد
....به بیست و اندی سال ! تو هم طرف اونو گرفتی

! بابا مامان این روزها خیلی حالش بده ... غمگینه ... بعدشم این چه حرفیه-

تو رفتی توی تیم اون که با اون دختره ی بی همه چیز ، وصلت کنی ... فکر -
کردی من پسر خودمو نمیشناسم؟

:هامون چنگی به موهایش زد و کلافه گفت

بابا الان این چه حرفیه میزنی... تو خودت به من گفتی این دختر برای تو بهترینه ! -
...مگه من خواستم

گفتم که عموت آزاد بشه ... جون توفیق برات مهم نیست؟-

:با طعنه گفت

جون من چی ؟ برای شما مهمه ؟-

یکتا پوفی کشید : پسر من ، تو از هر چیزی توی این دنیا برای من با اهمیت تری... اما من نمیتونم بهت اجازه بدم با دختری ازدواج کنی که نیومده باعث شده شردامن گیر زندگی... ما بشه

خواست بگوید این شر را خودت به پا کردی... اما زبان به دهن گرفت و یکتا لب زد:

این دختر آبروی ما رو میبره... تو میخوای خاندان یکتا به سخره گرفته بشه؟ -
من نمیخوام باعث بشم ما از من برنجی بابا اما این زندگی منه ... خودم راجع -
بهش تصمیم میگیرم

این خانواده آبروی منو میبره... تو اینو میخوای؟ -

آهی کشید ... هیچ مسیجی دریافت نکرده بود؛ حتی ستیلا و عباس هم پشت خط نیامده بودند . اب دهانش را قورت داد و به جای جواب گفت

....بسه بابا بسه... من کار دارم-

قبل از اینکه به کارت برسی ، اینو بدون که اون رفیق شفیقت یه کلاهبردار -
....بزرگه

هامون متعجب لب زد: رفیق شفیقم؟

تمام این مدتی که توی تهران بود ، با یه باندهمکاری کرده ... تو میخوای از این -
خانواده دختر بگیری؟

.... هامون پشت خط فریاد زد: باند

:مهدیه در را باز کرد وحشت زده داخل اتاق ایستاد و یکتا در جوابش گفت

تا یکی دو ساعت دیگه خبر قطعی رو بهت میدم ... فقط اگر چیزی که من میگم -
درست باشه ، حق نداری اسم اون دختر و بیاری و با خاندان یکتا بازی کنی.... بهت اجازه
نمیدم با این فامیلی بازی کنی و به لجنتش بکشی... فهمیدی؟

با بهت به چهره ی بی رنگ و روی مهدیه زل زده بود

... به زور آب دهانش را قورت داد و پرسید: از چی حرف میزنی بابا

از بی ابروی.... از نمک شناسی... از اعتماد زیادی به آدم هایی که قابل اعتماد -
! نیستن ! از دست تو و بی عقلی هات هیرون موندم هامون

اقلیم_#250

اقلیم_#251

و تماس را قطع کرد و گوشی را به سویی انداخت و رو به توفیق گفت: مطمئنی همه چیز طبق برنامه پیش رفته ؟

توفیق انگشت چرب و چیلی اش را از دهانش در آورد و با خنده گفت: داداش اختیار دارین... یعنی من کارمو بلد نیستم ؟ تک تک سوپرمارکت هایی که رفته همشون تو برنامه ... ان.... من که به کاهدون نمیزنم ! خاطرت جمع باشه

... بچه ی این دختره باید تلف بشه-

شما صبوری کن این میترسه تلف میشه ، نشد هم زیر مشت و لگد باباش تلف میشه - نشد هم یه برنامه میچنینیم با بچه ها ، جلو چشمهای ملکوت خودمون تلفش میکنیم

...یکتا لب هایش را باد کرد و گفت: نگران هامونم

بابا داداش این بچه رو زیادی لوسش کردی دیگه ... نگرانم نگرانم! میخوادچیکار - کنه ؟ چهار روز میره تو اتاق خودشو حبس میکنه ... تهشم خلاص... یادش میره یه دختر ترگل ورگل بیار براش ببین چطوری به انواع روش های سامورایی دخلشو نمیاره اون ! موقع بگو ستیلا ... میگه ستیلا خر کیه

یکتا به خنده افتاد و توفیق با اشتها تکه کباب را به دهان برد و با همان دهان پر گفت:

حاجی ولی باید یه گوشه ای از ذهنت حواستو جمع کنی... که این عباس ، پسر - ملکوت ، هالو نیست . بفهمه کار کار ماست و براش پاپوش دوختیم ... فردا روزی حالمون . رو میگیره ... برای همین باید بیشتر از قبل مراقبت کنیم

یکتا هومی کشید و گفت

فعلا اصل نگرانیم... هامونه که دل بسته ی دختره شده ... از اون ورم این بچه ای - که شده قوز بالا قوز... این دختره رو میفرستن کانون اصلاح و تربیت؟! زیر هجده ساله ... ! هرچند سابقه ای هم که نداشته ... حامله هم که هست ! پس فردا جواب هامون رو چی بدم

بابا داداش ، بیخیال شو دیگه . هی هامون هامون .. منو هم دریاب... یه آستینی -

....واسه من بالا بزن

یکتا نیشخندی زد

. یکی باید یه آستین واسه من بالا بزنه-

:توفیق کمی از دوغش نوشید

!ای بابا ، یعنی زن داداش ر ت ت ؟-

.... میدونی داداش ، میخوام طلاقش بدم که بسوزه-

خب باشه اونو که طلاقش بده ، یه مونسى همدى چیزى نمیخوای واست جفت و -
جور کنم ؟ میخوای اصلا دو تا خواهر بگیریم؟

:وغش غش خندید و یکتا زهرخندی زد و رو به او گفت

. تو همین قائله رو ختم بخیر کن ... بعد حرف میزنیم-

حاجی ، اون زمینه رو باید بندازی زیر پای دختره ها ... ببین ملکوت و میشناسم -
چشمش به زمین هست ... از بچه ها آمارشو گرفتم که دنبال اونجاست ! حالا راست یا
دروغش معلوم نیست میگن تو اون زمین گنج منج هست ... حالا من محض اطمینان چند
نفر فرستادم یه دوری بزنن اون اطراف ولی میخوام بگم ، ملکوت فقط دهنش با همون
بسته میشه ... از من هم میشنوی ، زمین رو به اسم دختره کن ، بذار قشنگ بسوزه و بفهمه
که تو چه کاره حسنی ... حالا تهش خواست سر دخترشو بکنه زیر اب ارثشو بگیره دیگه
. موضوع و مشکل ما نیست

!اون زمین ؟ مطمئنی توش گنجه ؟-

:یکتا نگاهش باریک شد و توفیق لیوان دوغش را دوباره پر کرد

هرچی رو اون زمین واکنش نداشته باشی ، بهتر میشه جست و جوش کرد ... -
شایعه ی محلی هاست ... حالا میگم باز دادم بچه ها بالا و پایینش کنن ... خاطر جمع
! نمیذارم این بزنه زیر گوش ما

یکتا نفس عمیقی کشید و گفت: هرچی بیشتر میگی ، بیشتر نگران هامون میشم ...
... میترسم این بچه دیگه سرپا نشه ! سنی که نداره

. توفیق پوزخندی زد: بچه بچه .. بیخیال داداش

یکتا سر تکان داد و توفیق با طعنه گفت: میگم داداش ، تو که داری یه زن میگیری
... این وسط یه بچه ی دیگه هم واسه خودت جفت و جور کن

از حرفش صدای قهقهه ی دو برادر کل خانه را برداشت

اقلیم_251#

اقلیم_252#

اقلیم فصل سی و دوم : تهران - 1398

روی میز قهوه ای ما بین مبل های چرم ، یک ساعت در کیسه ، یک اسپری سالبوتامول آبی و یک پنجاه دلاری با فاصله از هم قرار گرفته بودند ، نگاه آبی اش هر لحظه به یکی از آنها بود ، با وجود صفحه ی شکسته ی ساعت ، اما ثانیه شمار حرکت میکرد .

اسپری آبی را هزار بار زیر و بمش را دیده بود ... اجزایش ... پایین و بالایش ! و پنجاه دلاری را زیر هزار لامپ گرفته بود و ... هیچ چیز غیر عادی ای به چشمش نخورد

میری کلافه از سکوت علی ، از پشت میز برخاست و رو به او که روی مبل چرمی نشسته بود و به اسپری و پنجاه دلاری نگاه میکرد گفت: نمیخواهی استراحت کنی ؟

نگاهش را به سمت میری چرخاند و گفت: استراحت؟! تو شرایطی که شهید دادیم! ... نیروهامون کشته شدن ... یه دختر بیگناه گم شده ! استراحت ؟

صدای توفیق توی سرش پیچیده بود وقتی در آخرین لحظه در گوشش گفت : از مامور دولت انتظار میره صادق باشه

. یک نفس عمیق کشید با حس گردن درد، سرش را عقب برد و به سقف چشم دوخت

میری در اتاق قدم رو میرفت، هر از گاهی به وایتبرد سفید نگاه میکرد ، علی با صدای ضعیفی گفت: ممکنه تا یکی دو روز دیگه از ایران خارج بشن... و ما حتی حکم اینکه ممنوع الخروجش کنیم رو نداریم ! حتی نمیتونیم بهش اتهام بزنیم که گم شدن ستیلایر ! سر اون هاست ... در واقع هیچ غلطی نمیتونیم بکنیم

:میری چنگی به موهایش زد

!هامون باید بخواد که همکاری کنه-

هامون برای چی باید به من و تو کمک کنه وقتی معشوقه اش توی چنگ اوناست - تو باشی حرف میزنی؟

... میری نگاهی به او انداخت و گفت : من بعید میدونم چیز بیشتری بدونه و نگه

شانه بالا انداخت : به هر حال از ما توقع داشت مراقبت کنیم که به خوبی از پس این
!کار بر اومدیم

میری دستهایش را توی جیب فرستاد دو سه قدم دیگر راه رفت و گفت: اگر
نمیخواست کمک کنه ، لزومی نداشت با تو دست به یکی کنه و امشب و بازداشتگاه
!بگذرونه

... دلیل نمیشه جون ستیلا براش بی ارزش باشه ... فقط شاید-

میری نگاهش کرد : شاید چی؟

از جا برخاست و گفت: شاید باید بیشتر باهاش حرف بزنم که اگر چیزی بدونه بگه
... .. وگرنه

وگرنه چی؟-

!دلم نمیخواد به مرگ اون دختر فکر کنم-

... میری لبخندی زد: به نظر میاد ازش خوست اومده

علی موهای بلوطی رنگی که روی پیشانی اش امده بودند را عقب راند و گفت: من
سعی کردم مراقبتش باشم ... سعی کردم اگر خودم نیستم هامون کسی باشه که ازش مراقبت
... کنه اما انگار

انگار چی؟-

بعضی وقت ها حس میکنم آدم بی لیاقتی ام که نتونستم از چیزهایی که دارم -
...مراقبت کنم

! زهرخندی زد: حتی نتونستم باهاش مهربون تر رفتار کنم

... میری آب دهانش را قورت داد: تو یه ماموری علی

قبل از اون یه آدمم ! یه آدمی که سعی میکنه همه چیز و تحت کنترل بگیره و ... -
!به نظر میاد ازپیش برنیومده

همین حالا هم تونستی پنجاه درصد راهو بری... خودتو فدا کردی زندگیت و... -
آرامشتو بعد از این پرونده حتما باید خودتو به یه مشاور معرفی کنی ! روزهای سختی
...بوده

. نیشخندی به لب آورد : روزهای سخت تری در پیشه

آهی کشید و گفت: وقتی توفیق همه چیز و از هویت من به هامون گفتم، فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست وگرنه چه لزومی داشت منو به هامون لو بده

... میخواست مطمئن بشه که هامون حرفی به تو نمیزنه-

درنهایت هامون اومد اینجا یه اظهارنامه ی مفصل نوشت . میشد بهش استناد کنیم - اگر

نگاهش روی میری رفت و گفت: اگر از بالا دستور نمیدادن ... هامون همینجا . میموند و ستیلا هم جاش امن بود

میری نفس عمیقی کشید و علی پوفی کشید و گفت :تا مدرکی نباشه نمیشه از جرم و ... جنایتش پرده برداری کرد

. تقه ای به درخورد ،سرباز دو پرس غذا توی سینی برایشان آورده بود

...میری تشکری کرد و لب زد : یکی دیگه هم بیار

علی عصبی به میز زل زد و میری خفه گفت: من اگر جای تو بودم شاممو با هامون ! میخوردم

چشمهای علی به صورت میری نشست ، چند ثانیه نگاهش کرد و دید که غذایش را برداشت و از اتاق بیرون رفت

اقلیم_#252

اقلیم_#253

تلفن را برداشت ، نفسش را توی سینه نگه داشت و لب زد: یه پرس غذا و بازداشتی ! هامون یکتا رو بیارین اتاقم

گوشی را سرجایش گذاشت ، کف دستهایش را به میز چسباند و زل زد به چیزهایی . که روی میز بود ... مغزش به طرز وحشتناکی قفل کرده بود

دقایقی بعد هامون رو به رویش نشسته بود، دستبند متصل به دستهایش را باز کرد و :رو به او که چشمهایش بی فروغ تر از هر وقت دیگری بود گفت

... غذای رستوران سر خیابونه ... خیلی خوب نیست اما بدمن نیست-

علی ظرف را به سمتش هل داد ، برایش قاشق و چنگال را باز کرد و گفت : بهتره یه چیزی بخوری ... جات راحتی ؟

... اونجا یا اینجا-

علی تکه های جوجه را بالا و پایین کرد و گفت: من تو زندگیم خیلی بازداشت شدم

...

!تختش از تخت خودم راحت تره-

.علی یک تای ابرویش را بالا داد

هامون قاشق را برداشت و علی قبل از اینکه شروع کند گفت: عموت بهم گفت بهتره ... باهات صادق باشم

هامون نگاهش به اسپری ستیلا بود ... به ساعتی که صفحه اش شکسته بود و پنجاه دلاری که هیچ نشانی رویش نبود

. عموم ذاتا به حرفهایی که میزنه عمل نمیکنه-

مهم نیست یه جمله ی درست و از کی بشنوی... مهم اینه که اون حرف درسته و -
! باید بهش عمل کنی ! حتی اگر گوینده اش شیطان باشه

به نظر تو اهرمین میتونه حرفهای درستی بزنه؟-

علی لبخندی زد و گفت: یه جایی خونده بودم که نوشته بود از جانب شیطان ... که ... فقط خداست که لیاقت سجده کردن رو داره ! نه انسان

هامون سری تکان داد و علی لب زد: توفیق بهم گفت بایدصادق باشم... و میخوام ... بدونی که ماموریت امروز ما با شکست مواجه شد

هامون ابروهایش را درهم گره زد و علی نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کنم بهتره ! بدونی که ، نتونستیم ستیلا رو نگه داریم ... یعنی از دستش دادیم

.بهت در چشمهایش نشسته بود

علی نگاهی به قفسه ی سینه اش کرد ضربانش بالا رفته بود به نظر می آمد تنفسش با خس خس مواجه است، از پارچ آب روی میز، لیوان یک بار مصرف رو به روی هامون را پر کرد و گفت: البته معنی از دست دادن... یعنی گم کردن ... گمش کردیم و . نمیدونیم کجاست

! و نمیدونی زنده است یا مرده-

:علی اب دهانش را قورت داد

! نمیدونم ... اگر بخوام باهات صادق باشم باید بگم نمیدونم-

...میتونی پیداش کنی-

تمام تلاشمو میکنم-

اقلیم_#254

هامون سری تکان داد ، یک قطره اشک از چشمش افتاد و گفت: خوبه ... اگر تمام
. تلاشتو بکنی که پیداش کنی خوبه

علی نفس عمیقی کشید: چیزی هست که بخوای بهم بگی... به گفته هات اضافه کنی
... یا

هرچی که میدونستم گفتم ! باور میکنی ؟-

.... آره-

پس چرا میپرسی اگر باور میکنی ؟-

علی دستی به صورتش کشید و گفت: میترسم شاید یه نکته ای از نظر تو بی ارزش
... باشه ولی کلیدی باشه و کمک کنه به ستیلا برسیم

پیش توفیقه-

میتونی ثابت کنی ؟-

...نه-

!!! پس نمیدونیم کجاست-

هامون نگاهی به اسپری انداخت و گفت: همین چیزها رو میدونم . و هرچی میدونم
... بهت گفتم

تا وقتی مدرکی نباشه من نمیتونم هیچ غلطی بکنم ... حتی نمیتونم کمک کنم تا -
پیداش کنیم

:آرنجش را روی ران پایش گذاشت و هامون پرسید

دلارهای ستیلا دست خودش بود؟-

علی متعجب سرش را بالا گرفت: دلارهاش؟

آره... یه چیزی حول و هوش 1500-2000 دلار داشت ... شاید بیشتر شاید -
...کمتر

... یادم میاد-

...کرده باشه یا توی بانک گذاشته باشه change بعید میدونم تونسته باشه اونا رو-
توی بانک نداشته چون هیچ کارت ملی یا شناسایی نداشته ... صرافی هم کارت -
. شناسایی میخواد

!دلار هاش پیش توئه یا دست خودش ؟-

... فکر میکنم تو خونه ی منه ! اگر توی این قرار با خودش نیآورده باشه-
هامون اسکناس را بالا گرفت و گفت: توی این قرار فقط همین یه اسکناس و به من
داد .

. علی از جا بلند شد

هامون لیوان اب را برداشت، چند قلپ آب خورد وگفت: شاید بهتر باشه تک تک
... اسکناس ها رو ببینیم

خواست از اتاق بیرون برود اما رو به او گفت: لطفا غذاتو بخور ... اکی ؟
!پیداش کن-

از در فاصله گرفت ، رو به روی هامون ایستاد دستش را روی شانه ی او گذاشت و
گفت: پیداش میکنم ... ولی بهتره قبل از اینکه با این اعتصاب غذا یه کاری دست جفتمون
! بدی یه چیزی بخوری

سری تکان داد و علی موهای هامون را بهم ریخت و با عجله از اتاق بیرون رفت

اقلیم_#255

اسپری آبی رنگ را مقابل چشماهایش نگه داشت ، چند ثانیه به آن نگاه کرد و با سر
شستش قسمت فلزی بالای اسپری را لمس کرد... یک نوار سفید دور تادورش بود که روی
ventolion inhaler : برچسب سفید نوشته شده بود

هزار بار از این اسپری ها خریده بود ... هزار بار هم بیشتر... هر بار که پیش ستیلا
میرفت ، هربار که ستیلا را میدید ... هربار که او را کنار خودش داشت ، این اسپری آبی

رنگ توی جیبش جا خوش میکرد که مبادا نفسش بگیرد ... مبادا ریه هایش تنگ شوند و ! مبادا دنیا برایش تیره و تار شود

هزار بار این اسپری را دیده بود و با جای جایش آشنا بود. برچسب سفید روی آن را در این نوار سفید Salbutamol قسمت فلزی کج و کوله چسبیده بود ... و باید اسم میدید اما نبود ... با سر ناخن برچسب را از آنجا کند ، به آرامی کنده شد پشت برچسب با خودکار یک شماره نوشته شده بود

آب دهانش را قورت داد و با حس سوزش معده اش ، سرچنگال را در یک تکه از جوجه ی کباب شده در ظرف فرو برد

چهل دقیقه ای میشد که در اتاق راه میرفت، به لوازم تحریرش روی میز نگاهی انداخت گه گاهی هم از پنجره ، چشم به ساعت دوخت ، نزدیک یازده شب بود... وقتی دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد ، ماشینش را دید که تایرهایش روی اسفالت جیغ کشیدند . ، فقط ماشین را خاموش کرد و حتی بی اهمیت به بسته شدن در به سمت ساختمان دوید

به در اتاق زل زد ، علی با هیاهو تو آمد ، توی دستش یک کیسه بود ، از توی اتاق !داد زد: پرهامی اکبری ... فرزین

دو سرباز جوان جلوی اتاق راست ایستادند علی نگاهی به جفتشان کرد و پرسید: فرزین کجاست؟

نماز میخونه قربان-

علی با پایش مبلی که قبلا نشسته بود را روی زمین به سمت پنجره هل داد ، مبل جلو میرفت و با خودش میز وسط و مبلی که هامون رویش نشسته بود را جلو می برد ... به محض اینکه به دیوار چسبید ، نگاهی به کف آلوده ی اتاق کرد و چشم غره ای به دوسرباز رفت

میری از سر و صدای ایجاد شده وارد اتاق شد و گیج نگاهی به آنها کرد ، دسته های اسکناس را به سمت پرهامی و اکبری گرفت... یک دسته به سوی هامون پرت کرد و رو به میری گفت: سرگرد شما هم میخواین؟

... و یک دسته بی هوا توی بغل میری انداخت

نگاهی به محتویات نایلونش کرد و گفت: پنج تای دیگه هم هست ... همتون پشت و روی اسکناس ها رو به جوری نگاه میکنین که انگار تا به حال اسکناس ندیدین! هر

خطی... خشی... علامتی... پارگی هر چیزی که به نظرتون مشکوک بود میخوام که جدا
... بشه سریع باشین

و خودش اولین کسی بود که روی زمین چهار زانو شد ، کش دور دسته ی اسکناس
را کناری انداخت و چشمش را به صد دلاری ها دوخت ... یکی چیزی باید اینجا می بود...
. و پیدایش میکرد ! مطمئن بود که پیدایش میکرد

میری هنوز گیج ایستاده بود ، فرزین وارد اتاق شد و درحالی که سیخ ایستاده بود
! سینه جلو داد و گفت: سرگرد پرتوی
....آزاد-

ببخشید دیر کردم-

...اشکال نداره ، بشین-

و کناری جلوی در نشست و علی از توی کیسه یک دسته اسکناس به سوییچ پرتاب
! کرد و گفت: اسکناس ها رو چک کن

فرزین نگاهی به سربازهای دیگر انداخت و سرگرد میری که هاج و واج ایستاده بود
.

آب دهانش را قورت داد و لب زد: چیکار کنم ؟

میری تک سرفه ای کرد: پرتوی حرف بزنینم؟

...علی بی حوصله گفت: اصلا کار دارم

...پرتوی-

و نگاهی به شلوار خاکی و دستهایش انداخت که مدام هر اسکناس را بالا و پایین
میکرد ، توی هوا نگهش میداشت از نور مهتابی استفاده میکرد ... و بعد مثل آدم های
مجنون ، چراغ مطالعه را رو به رویش گذاشت و از نورش کمک میگرفت تا چیزی پیدا
کند.

... میری نفسش را فوت کرد ، دیوانه شده بود

با آرامش کنار پرتوی زانو زد و گفت: تو حواست هست داری چیکار میکنی؟

...دارم چیکار میکنم-

میری نگاهی به سرباز ها انداخت که دست از شمارش و چک کردن برداشته بودند،
علی چشمهایش را به او دوخت و گفت: چیه ؟ چیزی شده؟

میری آب دهانش را قورت داد و در گوشش گفت: متوجهم چقدر این پرونده مهمه
....ولی

! صدای هامون آمد: حرف واو ... گوشه ی این اسکناس نوشته شده حرف واو
نگاه خندان علی از روی صورت میری به سمت چشمهای هامون رفت و گفت: واو
... یه کاغذ خودکار میخوام بنویسم ... واو

میری بلند شد دفترچه و خودکاری به دستش داد و خودش هم روی زمین نشست ،
! اسکناس ها را جلوی چشمش ریخت و فرزین گفت: ز ... قربان. حرف ز

اقلیم_#255

اقلیم_#256

... ساعت از یک گذشته بود ، دو دسته ی دیگر بیشتر نمانده بود

به حروف روی دفتر چه نگاه میکرد ... الف... واو ... ز با این سه حرف
چیزی به مغزش خطور نمیکرد. هامون ساکت بود ، میری هم همینطور... به حجم
... اسکناس های پخش وپلا نگاهی انداخت و گردنش را به چپ و راست تکان داد
نفسش را فوت کرد و به سختی از جا بلند شد ، پایش خواب رفته بود ، لنگان لنگان
... خودش را به سمت در کشید و در را باز کرد و گفت:سرباز علیاری
بله قربان-

! شیش تا چایی بیار-

اطاعت قربان-

به محض اینکه در را بست ... درحالی که به میز تکیه داده بود تا عضله ی منقبض
شده ی پایش کمی استراحت کند رو به فرزین که آخرین دسته ی اسکناس را تمام کرده بود
لب زد: چیزی نبود؟
...نه قربان-

... پرهام نفس عمیقی کشید و لب زد: منم چیزی پیدا نکردم قربان
... باشه ... شما سه تا میتونین برین ... دو تادسته بیشتر نمونده ، از کمکتون ممنون-

فرزین لب زد: ممکنه اسم یه فرد باشه؟

... پرتوی شانه بالا انداخت... انتظار چیز بیشتری داشت

... اکبری بلند گفت: ش ... ش قربان

خم شد دفترچه و خودکار را برداشت ، حرف ش را اضافه کرد

میری پرسید: چند حرف شد ؟

.....ش... واو... ز.... الف.... شوزا ... اشوز.... شواز-

چنگی به موهایش زد و سرباز ها بعد از چک کردن دسته ها از جا برخاستند ،

... پرتوی لبخندی زد: ممنون کمک بزرگی کردین

پرهامی به حرف آمد

لازمه مجدد چکشون کنیم قربان؟-

اگر لازم بود خبرتون میکنم-

در باز شد ، سینی چای آمد ، هرکس سهم چایش را برداشت و میری با کش و

! قوسی گفت: کشاورز

پرتوی پشت میزش نشست ؛ درحالی که به کاغذ توی دستش نگاه میکرد میری گفت:

. فکر کنم دنبال ادمی به اسم کشاورز باید باشیم

دستی به چشمهایش کشید و گفت: فکر کنم دیگه لازم نباشه اون دو دسته رو چک

....کنیم

میری لبخندی زد و گفت: میرم یه استعلام بگیرم ببینم این کشاورز به کی و کجا

... وصله ... یا چه ارتباطی میتونه با بقیه داشته باشه

هامون کنار پنجره ایستاده بود

سربازها از اتاق بیرون رفتند ، میری هم چایش را نیمه تمام گذاشت ، پرتوی دستش

را توی کیسه کرد و دو بسته را بیرون کشید و گفت: تو کشاورز نامی میشناسی؟

هامون سرش را به معنی نه تکان داد ، کش یکی از بسته ها را باز کرد و پرتوی

درحالی که اسکناس ها را بالا وپایین میکرد گفت

به نظرت چرا باید کشاورز کلید ماجرا باشه ؟ ! اصلا این کی هست.... چه دوستی -
ایا رفاقتی داشته یا دشمنی ؟

:هامون نگاهی به او کرد و گفت

... این دلارها مال عباسه که به ستیلا داده بود-

پرتوی هومی کشید و گفت: عباس هم مثل ستیلا ممنوع الخروج بود ... برای همین
. دو تا جا گرفته بود برای خروج از کشور ! میخواست خواهرشو همراهی کنه

! هیچ وقت نرسید به اون روز-

پرتوی سری تکان داد و گفت: این دلارها دست ستیلا بوده این مدت ... به نظرت
ستیلا کشاورز و میشناسه ؟ شاید برای همین توفیق ترسید و اونو یه جایی پنهانش کرده

... ستیلا از هیچی مطلع نیست-

پرتوی دسته را برگرداند حرف ی روی اولین اسکناس بود ... یک گوشه با روان
! نویس مشکي نوشته شده بود ... ی

! علی آب دهانش را قورت داد وگفت: کشاورزی... بانک کشاورزی

هامون برچسب اسپری را به سمت علی گرفت و گفت: فکر میکنم این شماره ؛
... مربوط به یه

علی برچسب را جلوی چشمش نگه داشت و گفت: تعداد ارقامش از شماره حساب
.... کمتره

! هامون سرتکان داد: احتمال میدم شماره ی یه صندوق امانات باشه

علی از جا برخاست اما هیجان صورتش خوابید ، وحشت زده به هامون گفت: عباس
... مرده و دارايش هم به تبع به پدرش میرسه و ملکوت

! هامون دستی به پیشانی اش کشید: ممکنه این حساب مال ستیلا باشه

علی بی حوصله از پشت میزش درآمد، درحالی که در اتاق قدم میزد و دستهایش را
در جیب شلوارش فرو کرده بود گفت: ستیلا هم برای خانواده اش مرده! تا الان حسابشو
.... حتما تخلیه کردن یا

! اگر مال ساره باشه چی ؟! هم زنده است هم بی حاشیه-

پرتوی وسط اتاق ایستاد و هامون نفس عمیقی کشید و گفت: ممکنه این حساب مال
!ساره باشه ! این صندوق ... چرا استعمال نمیکنی ؟

خواست از اتاق بیرون برود که هامون به سمتش رفت؛ بازویش را گرفت و گفت:
! باید اجازه بدی برم دنبال ستیلا

بازویش را از پنجه ی هامون بیرون کشید و با آرامش گفت: شاید باید اجازه بدی که
! اول مطمئن بشیم و بعد ... قدم بعدی رو محکم برداریم

.و ضربه ی دوستانه ای به شانه اش کوبید و از اتاق بیرون رفت

اقلیم_#256

***** اقلیم_#257

با صدای پارس سگی ، پلکهای به هم چسبیده اش را از هم گشود ، یک ظرف غذا
! و آب کنارش بود ... بدون قاشق ، بدون چنگال

روی دستهای بلند شد و نگاهی به اطرافش انداخت ... این جا را خوب میشناخت ...
دیوارهای بلند ، سقف های بلندتر... شبیه یک کارگاه چوب تراشی بود ... الوارهایی که به
دیوارها تکیه داده بودند ... بوی نا می داد ... صدای خرچ خرچ موریانه ها ، وزش باد
میان چوب های پخش و پلا ، خاک اره و دستگاه های به خاک نشسته یادآور خاطرات
. دیرینش بود ، به نظر می آمد چیزی عوض نشده است

. به سختی نفس میکشید اما احتیاج به اسپری را درخود نمیدید

نزدیک پنجره شد ، تا چشم کار میکرد سیاهی بود ... سرش از لای میله ها رد نمیشد
، میلگرد های زنگ زده و پنجره ای که یک بخش بزرگی از آن شکسته بود

.... صدای پارس سگی را از پایین پنجره می شنید. یک سنگ ولگرد بود

نگاهی به سینی غذایش کرد از پنجره فاصله گرفت و هرچه که در کاسه و بشقاب
بود را مشت مشت از میان میله ها برای سگ پایین پنجره ریخت ... صدای خرناس هایش
. می آمد

نگاهی به ستاره ها کرد، ماه میدرخشید... ساعت را گم و گور کرده بود . گردن درد
داشت و سعی میکرد به نبض محکمی که توی سرش میتپید بی اهمیت باشد

.در آهنی بزرگی باز شد

صدایش همان صدا بود ، همان صدای گوش خراشی که باعث میشد تن و بدنش به لرزه بیفتد . مرد جلوی نور را گرفته بود و صورتش تیره و تار بود

.... با صدای خفه ای لب زد: هامون

مرد جلو آمد ، حالا نور جوری روی صورتش افتاد که بتواند حالی اش کند هامون نیست .

توفیق لبخندی به لب آورد: از اتاقت راضی هستی؟

تکیه به دیوار داده بود، قبلا میترسید اما حالا ... حالا از چه چیزی دقیقا باید میترسید ؟

رو به رویش ایستاد و گفت: از من میترسی؟

!چرا باید ازت بترسم؟-

...نمیدونم معمولا زن ها اینطور وقتها خودشون رو خیس میکنن-

ودستش را جلو برد و میان پاهای او گذاشت که حالا سیخ و شق و رق ایستاده بود ،
توفیق لبخندی زد: به نظر میاد شورتت خشکه

انگشتهایش را که میان پاهای او بود تکان داد و ستیلا بدون هیچ حرکتی گفت: به نظر
!میاد دوست داشتی خیس باشه ... نکته ی جذابی برام نداری که تحریک بشم

توفیق لبخند عمیقی زد و گفت

میخوای تحریکت کنم؟-

.... بهت نمیاد بلد باشی-

توفیق خودش را جلوترکشید: میتونیم امتحان کنیم

بوی گند الکلی که از دهانش بیرون میزد را نفس نکشید ، با این وجود بدون هیچ
... حرکتی گفت: هامون تا الان همه چیزو به پلیس گفته

توفیق دستش را از لای پاهایش بیرون کشید ، نیشخندی زد و گفت: میدونی که
هامون یه نقطه ضعف بزرگ داره و اونم تویی ! خوشبختانه یا متاسفانه توی ملاقاتم با
! هامون بهش گفتم اسیر دست مایی

ستیلا زهرخند زد: داری بلوف میزنی... الان تو این شرایط امکان نداره جرات
! داشته باشی و پاتونو دم کلانتری بذارین

...هیچ مدرکی نیست عزیزم ! هیچی-

....ستیلا با حفظ زهرخندش گفت: خواهیم دید

موضوع اینه که تا تو پیش ما باشی هامون لب از لب باز نمیکنه میشناسمش... -
برای نجات جون تو حاضره هرکاری بکنه ... تو هم بهتره دختر خوبی باشی و سعی نکنی
... منو تحریک کنی

نگاه ستیلا روی خشتک توفیق آمد ... برجستگی واضحش را میتوانست ببیند . آب
دهانش را قورت داد و گفت: اینجا هواش سرده ... یه چیزی میخوام که بتونم خودمو گرم
کنم.

! توفیق خودش را جلو کشید و گفت: شاید من بتونم گرمت کنم

تا جایی که میتوانست خودش را به دیوار چسباند و گفت: فقط یه ملافه ... یا یه پتوی
! کوچیک

من عاشق ملافه هایی ام که بشه روش نیازها رو برطرف کرد... و از اون بیشتر -
عاشق اینم که بدونم تو دقیقا چی داشتی که ذهن یه مرد رو ده سال به خودت مشغول کردی
!

سر انگشت اشاره اش را روی گونه ی او کشید و گفت: درسته صورت زیبایی داری
. اما ... اما نه اونقدر که ده سال وقت یه نفر وبگیری

آب دهانش را قورت داد ، صورتش را به سمتی مایل کرد و گفت: راحتم بذار

خبر دارم با اون سرگرد چشم آبی هم حشر و نشر داشتی ! حداقل مدت زیادی -
باهاش بودی... توی یه خونه زیر یه سقف.... چطور ممکنه کبریت جلوی منبع باروت ،
خودشو کنترل کنه و جرقه نزنه ؟

.... لبهایش را به سمت لبهای او برد که صدای یکتا آمد: توفیق

از ستیلا با بی میلی فاصله گرفت با لبخندی که حواله اش کرد گفت: دفعه ی بعدی
! با پتو و ملافه میرسم خدمتت و البته کاندوم

چشمکی حواله اش کرد و از انجا خارج شد ، در راقفل کرد و ستیلا پای دیوار روی
. زمین وا رفت

اقلیم_257#

اقلیم_258#

با صدای رعد و برقی که نور صاعقه اش باعث روشن شدن اتاق خواب شد، سر از روی مهر برداشت، کسی روی چادرنمازش، یک پتوی نازک انداخته بود. دست به پتو کشید و وحشت زده به ساعت چشم دوخت ... از سه صبح گذشته بود

گلوش خشک بود معده اش تیر میکشید، به زحمت سرپا شد، سرما و باران وحشیانه ای که به پنجره می کوبید باعث شد تا چادر را بیشتر از پیش دور خودش بپیچد

از اتاق خواب به سالن و سپس به آشپزخانه رفت، یک لیوان آب از شیر پر کرد، یک نفس آب را سرکشید و سلام برحسینی گفت، لیوان را توی سینک گذاشت و بی اراده با گام های مرتعشی به سمت اتاق خواب هامون رفت، لای در را باز کرد ... تخت بهم ریخته بود و هیچکس در رخت خواب نبود

چراغ را روشن کرد، آب دهانش را قورت داد و زمزمه وار گفت: هامون
..... هامون

یک دور در خانه چرخید ... تمام چراغ ها را روشن کرد، سرویس بهداشتی و حمام را دید تراس و دوباره اتاق خوابش

... با صدای بلندی داد زد: هامون مادر هامون پسرم کجایی

وحشت زده مثل دیوانه ها توی خانه میچرخید ... به ساعت زل زد، سه صبح توی این باران کجا میتواندست رفته باشد

با صدای رعد و برق و هوهوی طوفان، در ورودی باز وبسته شد چادرش را محکمتر زیر گلوش نگه داشت و بی اهمیت به تاریکی راه پله، کفشهایش را لنگه به لنگه پوشید ... صدای باد یک درشیشه ای را در چهارچوبش جلو و عقب میکرد

دری که وحشیانه باز میشد و به چهارچوب فلزی برخورد میکرد و صدای شیشه هایش، باعث رعب و وحشتش میشد

نگاهش به طبقه ی بالا بود در پشت بام، تنها دری بود که دور تادورش فلزی بود و دو بخش بالایی و پایینی اش از شیشه های مربعی تشکیل میشد

پنجه اش را به میله ی سرد و فلزی راه پله چسباند ... قلبش تیر میکشید، اولین پله را که بالا رفت، انگار جان در بدنش تزریق کردند، دوان دوان پاگردها را دور میزد ...

طبقه ی سوم ... تمام شد، چهارم... و پنجم... در پاگرد منتهی به پشت بام نفسی تازه کرد،
... سینه اش میسوخت ... دهانش پر از بزاق بود و چشمهایش جلوش را به زحمت میدید

نگاهی به درشیشه ای انداخت، قفلش پای دیوار بود لبش را زیر دندان برد ... در با
. باد ، باز شد و صدای بسته شدنش کل بلوک را برداشت

آخرین پله ها را سلانه سلانه بالا رفت.... قبل از اینکه این بار در به چهارچوب
!کوبیده شد ، آن را نگه داشت ... به هامون نگاه کرد که لبه ی پشت بام نشسته بود

پاهایش آویزان بود و کف دستهایش دو طرف بدنش... نگاهش به آسمانی بود که
... امشب نیت کرده بود تا فقط ببارد

یک لنگه کفشش را به زیر در گیر داد تا باز و بسته نشود پای برهنه اش را
:روی ایزوگام گذاشت وبا صدای مرتعشی ناله کرد

.... هامون-

... نشنید

ترسیده و وحشت زده چند گام پیش رفت، پاهایش را روی زمین میکشید ... باصدای
! آلوده به بغضی صدایش کرد: هامون ... پسر

:متوجهش شد، به سمتش گردن چرخاند و با صدای خشکی گفت

...میبینی چه بارونی میاد مهدیه خانم-

.مهدیه به زور جلوی اشکهایش را نگه داشته بود

هامون پلکهایش را بست و گفت: اولتیماتوم حاجی رو گرفتی نه؟! دیدی مجبورم
کرد چه کار کنم؟! دیدی مهدیه خانم دیدی عباس بهم چی گفت؟! دیدی چه به روز
.... زندگی من آوردن

... مادر از لبه ی پشت بوم بیا پایین میفتی قربونت برم-

من الانشم افتادم مادر... یه نگاهی به من و زندگیم بنداز! ببین چه به روزم آوردن -
...! ببین باهام چیکار کردن

مهدیه یک گام دیگر جلو رفت و هامون غرید: جلو نیا ... همون جایی که هستی
! بمون و برای یکتا تعریف کن که چی به سر پسرش آورده

اقلیم_#258

مهدیه سرجایش ایستاد از دلشوره حتی نمیتوانست حرف بزند ... هامون نگاه از مادرش برداشت ، چشم به ابرهای تار دوخت و گفت: یکتا بهم گفت دست از سر اون دختر قاچاقچی بردارم ! دختره ی قاچاقچی... هرکی ندونه من که میدونم براش پاپوش دوختن ... هرکی ندونه من که میدونم عباس گردن گرفت تا اون آزاد بشه ... یه زمین انداختن تو بغل باباش ... که دهنشون بسته بشه و دست بردارن از تحقیق و جستجو ! هرکی ندونه مامان من ... که میدونم چه آتیشی به زندگیم زدن

دستی به صورت خیشش کشید و نالید:

زندگیم تباه شده مامان زندگیمو سیاه کردن... من چطوری بهش گفتم دوستش -
! ندارم

دستهایش را روی صورتش گذاشت و به ارتفاع زیرپاهایش نگاهی کرد و گفت: حق من مرگه... حق من این زندگی سگی نیست که تا ابد بشم عروسک خیمه شب بازی آدم های ... پستی که هیچی براشون مهم نیست ! حق من این زندگی نیست

آب دهانش را قورت داد و گفت

داغ رسیدن به آرزوهای یکتا رو به دلش میذارم ... داغ اینکه بخواد از من استفاده -
کنه رو به دلش میذارم ... من میدونم توفیق و یکتا برای عباس تله گذاشتن! چون عباس
!!! جلوشون درمیومد ... جلوی اونا جلوی پدرش... جلوی من

با کف دستش توی سرش زد و گفت: جلوی من عباس درمیومد مامان... منو مواخذه
میکرد... منو تنبیه میکرد ... با من رفاقت میکرد ... من میخوام خواهرشو خوشبخت کنم
! میخوام یه زندگی رویایی برای اون و خودم و ستیلا بسازم ... من حسرت پدر شدن وبه
... گور میبرم

مهدیه نالید: هامون جان بیا پایین مادر... بیا پایین پسر... به خدا هنوزم میتونی
جلوشون وایسی... میتونی مانعشون بشی... تو حلال و حروم سرت میشه . تو پسرمنی...
من لقمه ی حلال گذاشتم دهنتم ... من نذاشتم راه کج بری... پدرت هم هدایت میشه توبه
میکنه ... تو هم دست دختری که دوستش داری و میگیری و براش یه زندگی خوب
...میسازی

هامون داد کشید: چطوری؟ چطوری وقتی بچه ام از بین رفته وقتی پدرش
نمیداره من ببینمش.... وقتی پدرم جلومو میگیره و منو با جون اون دختر تهدید میکنه من

چطور میتونم خوشبختش کنم؟! چطور میتونم بهش برسم؟ چطور میتونم اون زندگی ای که قول دادم رو برایش بسازم؟

.... آرنجهایش را روی ران هایش گذاشت و پنجه هایش را لای موهای خیشش برد

..... با تمام وجودش داد زد: عدالتت کجاست

. مهدیه هق هق میکرد

هامون نالید: من چطوری میتونم با این خفت زندگی کنم... چطوری زیر بار زور برم؟ منو با جونش تهدید میکنن... اومده تهران مامان.... اومده تهران... خواسته بیاد پیش من... بردنش توی یه کارگاه چوب بری! ازش عکس گرفتن... ترسوندنش.... اگر انگشت کثیفشون بهش خورده باشه چی؟؟؟؟ من چطوری با این ننگ کنار بیام؟ من چطوری کمرمو.... راست کنم؟! مگه من غیرت ندارم روی ناموسم

هامون مشتتش را به سیمان لبه ی پشت بام کوبید، مهدیه نفسش را حبس کرد، پیراهن هامون را توی مشت کشید و او را به سمت خودش کشید

هامون تعادلش را از دست داد روی سطح ایزوگام پهن شد، مهدیه با هق هق گفت:
.... نکن مادرم... نکن پسر خوبم... نکن

از جا برخاست، تمام حرصش را در مشت گره خورده اش نشانده و با تمام قدرت آن
!..... را توی صورت مهدیه کوبید و داد زد: برو به درک

...و آخرین زورش را به پنجه هایش رسانده و او را به عقب هل داد

بی اهمیت به پرت شدن مادرش روی ایزوگام، رویش را به سمت سیمان لبه ی پشت بام برگرداند، پایش را روی سیمان گذاشت خواست خودش را بالا بکشد که سیمان لق زیر پایش، باعث عدم تعادلش شد و روی ایزوگام سقوط کرد... پیشانی اش را به دیواره ی سیمانی چسباند و هق هق مردانه اش در رعد و برق گم شد

مشتتش را به سیمان کوبید و پیشانی اش را به سیمان ور آمده چسباند... بوی خاکی
... که از آن بلند میشد باعث تهوع بود

ابا حرص گفت: حتی لایق خودکشی هم نیستم.... میبینی مادر؟

پیشانی اش را به لبه ی پشت بام کوبید و گفت: من حتی به درد این کارم نمیخورم....
.... من یه بی عرضه ی احمقم

و دومین بار وقتی پیشانی اش را به لبه ی پشت بام کوبید ، طعم خون آمیخته به
:باران روی لبهایش غلت زد ... کف دستش را به سیمان خیس چسباند و گفت
میبینی به چه روزی افتادم مادر.... میبینی مهدیه خانم ! مگه نیومدی تماشا پس -
...تماشا کن

صدایش در نمی آمد ... رویش را به سمت او چرخاند ، یک رعد و برق زد و دید
که به پهلوی زمین افتاده است توی کف دستش مانند یک پیاله ، آب زلال باران جمع
. شده بود و چادر نماز روی صورتش را پوشانده است

اقلیم_#259

اقلیم_#260

به زحمت سرپا شد... خودش را به پیکر نحیفش که زیر چادر نماز سفید گل دار
... مچاله به نظر میرسید رساند ، دولا شد ، چادر را از روی صورتش برداشت
...باران روی صورتش لغزید و خونی که از بینی اش سرازیر شده بود را شست
روی زانوهایش افتاد ، دستهایش را دو طرف صورت سفید و بی رنگش گذاشت ،
باریکه ی خونی که از پیشانی اش جاری بود ، تیغه ی بینی اش را طی میکرد و از روی
.... لب و چانه اش روی صورت مهدیه چکه کرد

.... با سر انگشت ، دستی به پیشانی مهدیه کشید و صدایش زد: مامان
...لبهای کمی از هم باز مانده بودند

دستش را روی پلکهای به هم چسبیده و خیش کشید ، باصدای خفه ای گفت: مامان
....

دستش را با احتیاط زیر سرش فرستاد ، تنه اش را بالا کشید ، سرخیس و موهای
خیسی که حالا از زیر چادر بیرون آمده بودند را نوازش کرد و صدایش زد : مامان... بیدار
.... شو ببین از لبه ی بوم اومدم پایین... مامان

بی اراده سرش را روی ایزوگام گذاشت ، از جا برخاست و دوان دوان به سمت در
آهنی رفت، باید به اورژانس زنگ میزد . باید به یک نفر خبر میداد ... باید کسی را مطلع
!میکرد ... باید یک نفر را بر بالین خودش و مادرش می آورد باید کاری میکرد

توفیق فقط راه میرفت، گام هایش ریتم یکنواختی به خودش گرفته بود ... شاید ده یا بیست کاشی پیش میرفت و در نهایت ، دور میزد... پنجه به گردنش میکشید و همان بیست کاشی را به نقطه ی اول برمیگشت

یکتا کفری از این تشویش بیهوده غرید

ایبا بشین سرگیجه گرفتم-

توفیق پوفی کشید : داداش من نگران شمام ، شما اصلا برات مهم نیست ؟ خدایی !میگی ؟

بی حوصله دست توی جیبش برد و درحالی که یک سیگار از پاکت بیرون می آورد ...گفت: چی بگم ... این زنه جنی شده بود این روزهای آخری

نخی را میان لبهایش گذاشت و توفیق کنار دستش روی صندلی نشست: بابا خان ... داداش بیمارستانه ها

! روشنش که نکردم-

....وسیگار را میان انگشتهایش گذاشت و لب زد: برو ببین چرا انقدر طول کشید

حتما دارن بالا و پایینش میکنن خاطر جمع بشن که حالش خوبه دیگه ! ... اینم با - این یاغی گری هاش... پس فردا چطوری میخواد از شما حرف شنوی داشته باشه؟! هان ... اصلا متوجهی داداش ، بدجوری لجباز و سمجه ... حرف توی گوشش نمیره ... من که بهش هیچ امیدی ندارم

یکتا بی حوصله گفت

تمومش کن. این قائله تموم بشه ... من نمیذارم این تا هفت هشت سال سمت دختری - ! بره ... ببین یه دختر پنجاه کیلویی چطوری ما رو اسیر و ابیر خودش کرده

بابا داداش نباید کار و به اینجا میکشوندیم ... سر سی چهل روز تمومش - میکردی..... وقتی یارو دیگه کمر بندشو باز میکنه باید ته خطو بخونی که دل کندن از دختره سخت میشه مخصوصا که حامله هم شد! قوز بالا قوز... ما اصلا شانس نداشتیم

یکتا خودش را جلو کشید به کاشی ها خیره شد و سیگار خاموش را میان انگشتهایش می غلتاند

توفیق خواست حرفی بزند که یکتا گفت

تو اگر انقدر گند پشت سر هم بالا نمیآوردی ، من مجبور نمیشدم پسر دسته گلم رو -
! پیشکش کنم که تو سُرورم و گنده بشینی رو به روی من از یاغی گری پسر حرف بزنی

. توفیق چند ثانیه سکوت کرد و یکتا آهی کشید

:توفیق دستی به شانه ی یکتا کشید و گفت

غمتم نباشه... درسته زن داداش ، خداوکیلی زن خوبی بود ولی لابد عمرش به دنیا -
... نبود این یکی که تقصیر من دیگه نیست

! حیرون اینم که چطور به هامون بگیم که جدی جدی یتیم شد از مادر-

دیگه قلبش طاقت نیاورده دیگه ... سخته پیر و جوون نمیشناسه ... مخصوصا که -
زن داداش سنی هم نداشت ، یهو قلبش ایست کرده دیگه ... یه دور رو پشت بوم یه دور تو
آمبولانس و دیگه خداحافظ تا دیار قیامت... عمرش به دنیا نبود ! بگذر داداش ، این روزها
هم میگذره تموم میشه باید به فکر مراسم باشیم

یکتا چنگی به موهایش زد و در اتاق باز شد، توفیق اول از جا برخاست ، یکتا
:خودش را به لبه ی صندلی رساند و پزشکی که شرح حال را در پرونده قید میکرد گفت

حالش خوبه. خوشبختانه سی تی اسکن نشون میده که دچار ضربه ی مغزی نشده -
. ... به نظر میاد یه شوک عصبی بوده درحال حاضر هم بهش مسکن زدیم

یکتا روی پایش ایستاد و گفت: مطمئن هستین که حالش خوبه ؟ دکتر زنم از دستم
... رفت، پسرم از دستم نره

. نه خاطرتون جمع . تا فردا مرخص میشه باز هم خدمتتون تسلیت عرض میکنم-

اقلیم_260 تنها پست امروز ! به خاطر بعضی مسائل به روزهای خوش روزی #
 یک پارت برمیگردیم

اقلیم_#261

یکتا سر تکان داد و توفیق نفس راحتی کشید: میبینی داداش بیخود نگرانی... بیخود
... غصه میخوری

سیگار را پشت گوش گذاشت، روی صندلی فرود آمد و رو به توفیق گفت: جدی
!جدی مهدیه رفت؟! یهو امشب چی شد؟

توفیق چهره اش در هم شد: داداش خدا صبرت بده .باز این برات بهتره، اگر طلاقش میدادی حرف پشتش بود الان میگن زنت مرده ... سخته کرده مرده... تازه هامون هم باعث و بانیش نبوده که هی می نالید من کردم من کشتم ... زنه قلبش وایستاد دیگه ! از این واضح تر...

یکتا منگ گفت:

هامون تو هذیون هاش میگفت که اون زده ... اگر جدی جدی مادرشو کشته باشه -
! که این دیگه برای من پسر نمیشه

داداش باید صبرکنیم نتیجه ی کالبدشکافی بیاد ... بهمون میگن تا یکی دو روز -
! دیگه بعدشم دکترش گفته سخته ! هامون چیکار کرده مگه

یکتا پنجه ی توفیق را گرفت و گفت: یه ساخت و پاختی بکن هامون رو یکی دو روز بیشتر اینجا نگهش دارن تا جواب آزمایش مادرش بیاد... نمیخوام خیال کنه باعث و ... بانیش خودش بوده

.بابا نبوده داداش ، دکترش گفته سخته-

خیال میکنه ما بهش دروغ میگیریم... بذار نتیجه بیاد قطعی بشه ... بعد بهش بگو... -
الانم نگو توسردخونه است... میگیرم تو سی سی یو مراقبت های ویژه است! اینطوری بهتره
..... تا ببینم این چه بلایی بود سرمون اومد ! باید کارای کفن و دفنش هم بکنم

:توفیق متأسف سری تکان داد

... داداش خدا رحمتش کنه. زن خوبی بود-

. خدا پدر و مادر و بیمارزه-

:یکتا کف دستهایش را به ران هایش مالید و گفت

مطمئنی بچه ی این دختره سقط شد؟-

آره داداش... خاطرت جمع ! اونجوری که ما باهاش تسویه کردیم ... فیل هم زیر -
! دست ما زنده نمی موند

یکتا سری تکان داد و لب زد: ملکوت پس فردا از بابت این گله نکنه شر به پا نشه توفیق... خیال میکنم زیاده روی کردی... تند رفتی ! اصلا احتیاجی به این کارها نبود
..... گانگستر بازی هم حدی داره

!توفیق به خنده افتاد و یکتا توپید : زهرمار... مگه با تو شوخی دارم تخم سگ؟

آخه داداش من ... وقتی میری تو شیکم یارو که آی فلانی مادر فلان ... آبروی ما -
 رو بردی و از این صحبت ها من نباید یه کاری کنم که آبرو برگرده؟ نباید خودم دست
 به کار بشم؟ نباید خدمت کنم به خانواده و آبروداری؟ نباید دختره رو ببندم یه جا مثل سگ
 بزنمش که زهرچشم بگیرم از بابای قرمساقش! خوبه خودت هم دیدی ملکوت لام تا کام
 حرف نزد ... ماحق داشتیم ! عروسمون قاچاقچیه از این ننگ بالاتر ؟ بعدم مگه نگفتی
 تخم و ترکه اشو از بین ببر فردا طلبکار نباشن ، من بهش میگم جنین شویی ! ما سقط کردیم
 نه !!! شما وقتی به من میگی یه کاری کن دستمون به خون نوه ی پسرمون آلوده نشه ...
 خب !!! من دیگه مگه مغزم چقدر گنجایش داره که به این ور و اون ورش فکر کنم! یه راه
 حل به ذهنم رسید ... چهار نفر اجیر کردم اونم تازه با ریاست بابای خودش! من به ملکوت
 گفتم ، گفتم میخوام چنین کاری کنم گفت اختیارشو داری!... گفت این ننگو از پیشونی همه
 پاک کن ... خداحافظه میکشتمش هم چیزی بهم نمیگفت که مدال هم میداد !من گفتم میخوام
 ! دختر تو ادب کنم ... گفت مختاری

یکتا خفه گفت: پای خطاهای بچه هاش نمودن توفیق . فقط به فکر خودشه ... من اگر
 !هامون چنین غلطی میکرد ، خودم گردن میگرفتم که خار به پاش نره

اقلیم_261 با سیزده به در چه میکنید ؟ اقلیم میخونید ♥😊 دخترای خوبی باشید #
 📖 منو مجبور نکنین بهتون دروغ 13 بگم

اقلیم_262#

توفیق سری تکان داد و گفت: دقیقا ! تازه من دختره رو زنده تحویل دادم... بعدم
 دیگه چیکار کنم؟ خطر کردم... از همه چی مایه گذاشتم کلی پول اجاره جا دادم! میبردم
 دختره رو یه قابله سقط میکرد ارزون تر برام درمیومد ! وقتی باباش راضیه ، وقتی
 رخصت میگیرم میگه فرصت ! ... وقتی میگه خونش پای من لازم میدونی سرشو از تنش
 جدا کن ، آبرو تو بخر ، بابا ما حق داشتیم . ناموسمون بود ... بی آبرویی کرده ... با شرف
 و ناموس یه خانواده بازی کرده . آبرو کم چیزی نیست... باباش راضی پدرشوهرش هم
 راضی ، گور بابای ناراضی... دیگه چشم و گوششو ببندم و ده تا ضربه و ترس و جیغ و
 ناله به جایی برنمیخوره! تهشم لاشه ی دختره رو تحویلشون دادیم... جیک بزنن دوباره و
 سه باره این کار و میکنیم... بعد اصلا جرات نداره جیک بزنه ! بره چی بگه ؟ بره بگه
 دخترقاچاقچیم که یک ماه کانون اصلاح و تربیت بود و بعد از تولدش ده روز افتاد زندان و
 از قضا حکمش اومد آزاد شد ، حامله است؟! اصلا منطقیه بره جار بزنه ، اونم چی بگه
 ؟! وقتی پسرش تا برف سال دیگه تو زنونه؟! بعدم مگه چیکار کردیم؟ دختره ی هرزه تک
 و تنها این همه راه پاشده اومده تهرون که چی ؟ انتقام بگیره ؟ بیاد آویزون پسر ما بشه؟ من

و شما رو آتیش بزنه ... حقش بود من تو همون کارگاه با اره گردنشو میزدم ... دیگه دو ساعت ترسوندن و حالا یه کم خشونت که به جایی برنخورد ... حالا خدا رحم کرده بهش عفتشو زیر سوال نبردم! کلی سفارش کردم ... کلی ریش گرو گذاشتم ... ته ته هدفم این بود از ملکوت زهرچشم بگیرم و کاری با دختره کنم که دیگه مثل این دفعه خیالات برش ... نداره که میتونه از کاشون بیاد تهرون آویزون شاخ شمشاد ما بشه

! چقدر حرف میزنی-

توفیق رویش را به سمتی چرخاند و گفت: هی مهدیه خانم روح ت شاد... خدایی زن خوبی بودی... سالهای سال منو زیر بال و پرت نگه داشتی

و انگار که چیزی یادش افتاده باشد گفت: هان ... حاجی ، تازه یه زمین توپ هم که دادی به دختره ... دیگه از این بالاتر؟! ملکوت اصلا توانایی جیک زدن نداره وقتی پسرش زندانه و دخترش بدکاره ... حرفم بزنه چنان زهرچشمی گرفتم ازش که این دفعه خودشو! میبرم کارگاه چوب بری با اره تیکه تیکه اش میکنم

یکتا نفس عمیقی کشید و آرنجش را به رانش تکیه زد و پنجه هایش را به پیشانی
! رساند و گفت: ای وای توفیق.... ای وای

توفیق نالید: آخ داداش... نبینم حال و روز تو تسلیت ... تسلیت ... غم نبینی
داداش!

وشانه اش را بوسید و گفت: برم برات یه چیزی بگیرم؟ ضعف کردی به خدا انقدر
غصه خوردی .

: یکتا کمر راست کرد

نگران هامونم. به مادرش وابسته بود ... زن خوبی نبود ، یعنی واسه من زن -
....خوبی نبود اما مادر خوبی بود هوای هامونو داشت

توفیق ابرو گره زد: اینطوری هواشو داشت که هواپیش کرد . عمرش به دنیا نبود،
اجل مهلتش نداد روحش شاد حاجی . غم به دلت راه نده ! این روزها هم میگذره! خاطرت
... جمع باشه حاجی... این روزها هم میگذره . صبح نزدیک است

یکتا از جا برخاست ؛ در اتاق را باز کرد . هامون روی تخت دراز کشیده بود، به
سمتش رفت ، پلکهایش بسته بود و پیشانی اش پانسمان شده بود ، به سرمی که قطره قطره
وارد شریاناش میشد نگاهی انداخت و سر انگشتش را به گونه های لاغرش نزدیک کرد. با

وجود یک ماهی که از آن حادثه میگذشت هنوز جای چند زخم روی صورتش مانده بود و ! حالا جای این خراش پیشانی

چند ثانیه به تماشایش ایستاد و موهایش را نوازش کرد ، توفیق از لای در گفت:
! داداش من میرم پایین توی محوطه

ایکتا سر تکان داد و گفت: منم میام... میخوام یه بادی به کله ام بخوره

.داداش بیا این ور بیدارش میکنی بیا بذار بخوابه. خواب الان براش خوبه-

یکتا دستهایش را توی جیب برد و سری از روی تاسف تکان داد، همراه با توفیق به محوطه رفتند، توفیق با گام های بلندی خودش را به تریای کوچک رساند دو لیوان آب :جوش و چای کیسه ای فراهم کرد و گفت

...نباید این روزها تنهاتون میذاشتم-

توفیق از این خودسرزندی برادرش لب گزید: ای بابا حاجی ... کم لطفی نکن ، تو ! هرکار از دستت برمیومد کردی ... زنت سرتق بود پسرت هم یک دنده

:یکتا به لیوان چای زل زد و توفیق برای اینکه حواسش را پرت کند گفت

!راستی خبر دار شدی امروز هامون رفته بود ملاقات عباس ؟-

...یکتا ابرو در هم کشید: این پسر دست بردار نیست انگار

اقلیم_#262

اقلیم_#263

توفیق به خنده افتاد: بابای عباس کار و تموم کرده ... انگار امروز تو روز ملاقات ، با هامون دست به یقه شده که دست از سر دختره برداره ... این خودش یه قدم بزرگه! بخاطر همین که میگم خاطر جمع باش

:یکتا عصبی گفت

نباید با جون ستیلا هامون رو تهدید میکردم، همین به همش ریخت؛ ولی کی بد بچه - اشو میخواست ؟ من میخوام فقط دست برداره ... از این دختره دست بکشم... از این خانواده بیاد بیرون ! پس فردا ملکوت از هامون سواستفاده نکنه ! من میخوام قید این دختره رو بزنه اما تند رفتم... تند رفتم که اینطوری شد ...ولی تقصیر خودش! انقدر که این پسر سرکشه و حرف گوش نکن ... وگرنه اگر مثل بچه ی آدم قبول میکرد ... من که !مرض نداشتم

حاجی چرا انقدر خودتو عذاب میدی ؛ شما تهدید هم نمیکردی این پا میشد میرفت -
کاشون خودش ریخت دختره رو میدید ، خود به خود تموم میشد! کی حاضره با یه خانواده
ی قاچاقچی وصلت کنه هان؟! یارو رو تو تهرون به جرم پخش مواد گرفتن... داشته شیشه
از تهران به کاشون میبرده دیگه خودت کلاهو قاضی کن ببین چه خبره! بعدم دختره رفته
! کانون ! سابقه دار به حساب میاد از اون ور حاملگی معلوم نیست از کیه چیه

یکتا هومی کشید و توفیق بُل گرفت: به خدا این دختره گفت حامله است من شک
کردم... همون لحظه ی اولی شک کردم که این بچه از کیه! هامون مگه انقدر ساده است؟
!این اصلا مگه چند وقت با هم بودن؟

!ملکوت هم حیرون بود-

اصلا اگر ملکوت راضی شد و گفت این دختره ی سبک سر هر بلایی سرش بیاد -
حقشه و اختیارش با شما ، سر همین بود که نمیدونست بچه از کیه ! وگرنه میومد قشون
کشی... میومد میگفت بچه مال پسر شماست و باید گردن بگیرین که شناسنامه ی دخترم
سیاه بشه... این حتی پی کارهای دخترش هم نیومد ! خود طرف کمرش از این بی آبرویی
شکسته بود ... وقتی خود پدرش دخترشو انداخته دور؟ من هفت پشت غریبه دل بسوزونم؟
تازه دل سوزوندم و دختره رو بردم بچه اش بیفته! از بابت هامون هم غصه نخور... بابا
تهش دوروزه که حالش بده ، بذار یه دختر درست و حسابی براش پیدا کنم کمرشو میسازه
خاطر جمع باش. این پرونده به خوبی و خوشی بسته شد ... این وسط نمیدونم چرا عزرائیل
.... با ما در افتاد

یکتا لیوان چای را بالا گرفت و گفت: خاطر جمع بشم که عباس و دختره پاشون از
زندگی هامون قطع شده؟

آره خان داداش. خیالت راحت . بزن چای تو تابستون باعث میشه دمای آدم بره بالا -
! و تحمل دمای محیط براش راحت تر بشه

یکتا به خنده افتاد و توفیق هم ضربه ی دوستانه ای به شانه ی برادرش کوبید و قند
رازیر آرواره هایش له کرد و گفت: بیا کامت رو شیرین کن که پرونده ی ملکوت واسه
. پسرت بسته شد ... بیا حاجی

.باید حلوا بذارم دهنم-

... اونم به موقعش-

اقلیم_263 — نمیدونم امروز تموم میشه یا نه . دقیق بخونید . مرسی#

.... خانم ملکوت-

توی کوچه قبل از اینکه به پراید مشکی رنگش برسد ، به سمت دانش آموزش
چرخید ، درحالی که چادرش را توی مشت نگه داشته بود لب زد: با من کاری داشتی؟

...خانم اجازه ، ما با اجازه اتون فردا نمیتونیم بیایم سرکلاس-

.باشه ولی من بعدا از تو امتحان شفاهی میگیرم-

دختر لبخندی زد و گفت: باشه دستتون درد نکنه فقط این نوشته هم اون اقایی که
... اونجا ایستادن دادن به شما بدم

ساره تکه کاغذ تا شده را گرفت ، دانش آموزش به آن سوی خیابان دوید ، کاغذ
:راباز کرد ، نوشته شده بود

! لطفا به داخل مدرسه برگردید. سرگرد علی پرتوی-

نگاهی به مرد کردو دیدکه به داخل حیاط مدرسه رفت، در پراید را چک کردقفل بود
، وحشت زده چادرش را زیر آرنجش جمع کرد و با قدم های تندى وارد حیاط مدرسه شد ،
تک و توک دانش آموز و اولیا به چشم میخوردند ، مرد نزدیک درختی ایستاده بود و با
سنگ ریزه ی جلوی پایش بازی میکرد

ساره با صدای ضعیفی پرسید: با من امری داشتین؟

پرتوی نگاهش کرد ، با ستیلا به لحاظ ظاهری شباهت کمی داشت ، لبخندی روی
لبش آمد و گفت

!ببخشید سرزده مزاحم کارتون شدم-

ساره ابرو گره زد: میتونم کارتتون رو ببینم؟

علی نگاهی به اطراف انداخت ، کلاه کپ سورمه ای روی سرش بود و کت جین به
تن داشت و عینک دودی ، درحالی که سعی میکرد جلب توجه نکند گفت

!اگر دعوتم کنین به داخل ساختمان مدرسه ممنون میشم-

ساره اخمی کرد: تا کارتون رو نبینم چنین کاری نمیکنم

پرتوی کفری از سماجتش، کارتش را نشان داد دست جلو برد تا کارت را بگیرد که پرتوی غرید: لطفا جلب توجه نکنید. این موضوع مهمه در ارتباط با خواهرتون ستیلا سادات ملکوت، ممکنه تحت تعقیب باشم پس لطفا بیاین بریم داخل ساختمون حرف بزنیم. چشمهایش گرد شدند با رنگی پریده به صورت پرتوی زل زد

علی کفری از شوکش غرید: عجله کنید

خودش را جمع و جور کرد و به ناچار پذیرفت، تمام مدتی که به سمت ساختمان آجری حرکت میکردند حرفی رد و بدل نشد

قلبش تند می کوبید و دلش مثل سیر و سرکه می جوشید، به اولین کلاسی که درش باز بود و به نظر می آمد مستخدم آن را جارو کرده بود پرتوی را هدایت کرد و لب زد: اینجا خوبه؟

پرتوی چشم به داخل کلاس چرخاند... کلاس سه الف بود، به کاغذ دیواری گل دار: و میز و نیمکت های صورتی نگاهی انداخت و رو به ساره پرسید معلم کلاس چنم هستین؟-

اول دبستان-

پرتوی هومی کشید و با تک سرفه ای گفت: این مدت تماس مشکوکی با شما گرفته نشده؟

ساره به جای جواب سوال کرد: خواهرم زنده است مگه نه؟ چند روز پیش یکی بهم زنگ زد... از یه شماره ی نا آشنا صداش شبیه صدای ستیلا بود... بهم چند تا ! نشونی داد ... باور کردم اونه ... بعد فکر کنم خواب بودم ... یه خواب شیرین

و روی یکی از نیمکت ها نشست و درحالی که با تمام وجود میلرزید رو به پرتوی گفت: شما از زنده بودنش مطلع هستین نه؟

پرتوی رو به رویش ایستاد و گفت: برای احساساتی شدن وقت هست ... درحال حاضر تاجایی که مطلع ستیلا هنوز زنده است

ساره پلکهایش را بست و درکسری از ثانیه به حق افتاد، پرتوی عصبی از این وضع روی زمین زانو زد و رو به روی او درحالی که به زانویش برای حفظ تعادل اتکا کرده بود گفت:

یه صندوق اماناته توی بانک کشاورزی به اسم شما ... من باید به اون صندوق -
! برسم ! به محتویاتش... این یه مسئله ی خیلی خیلی مهمه

ساره با چشمهای خیس از اشک نگاهی به او انداخت و گفت: چی؟

اقلیم_#264

اقلیم_#265

علی کلافه گفت: لطفا وانمود نکنین که از این مسئله بی اطلاع هستین... خواهش میکنم خانم ملکوت من باید همین امروز محتویات صندوق رو ببینم... باید بدونم که چی انتظارمو میکشه! من پنج سال روی این پرونده زندگیمو گذاشتم

... ساره اب دهانش را قورت داد: چرا باید به شما اعتماد کنم

علی خفه گفت: اون اسکناس های صد دلاری و پنجاه دلاری که دست خواهرتون بود... حروف اسم بانک روی اون به صورت رمزی نوشته شده بود . من و همکارانم به کمک خواهر شما و نشونه هایی که اون بهمون داده بود تونستیم به سر نخ برسیم... و حالا ! شما باید به من کمک کنید ... به خاطر نجات جون ستیلا

... من بهش گفتم-

علی مات نگاهش کرد و ساره دستی به صورتش کشید و گفت: من بهش اسم بانکو گفتم از دلارهایی که میگین فقط همینو میدونم که عباس اون ها رو کنار گذاشته بود برای . ستیلا ... راجع به رمز چیزی نمی دونم اما به ستیلا اسم بانک و گفتم

:علی سری تکان داد و ساره با چشمهای پر آب گفت

جاش امنه؟-

جای کی؟-

...خواهرم-

... علی دستی به گلویش کشید و به دروغ گفت: بله

ساره چشمهایش برقی زد: میتونم باهаш دوباره حرف بزنم ؟

فعلا فکر میکنم بهتر باشه اول به بانک بریم-

ساره خواست از کلاس خارج شود که علی لب زد: این مدرسه یه در دیگه هم داره درسته؟

... ساره با مکتی گفت: بله ولی الان قفله ، اگر بخواین باید با مدیر صحبت کنم

... علی سری تکان داد: باشید ترتیشو بدم

بیسمش را درآورد و به محض خروجش از اتاق یک مرد با پوشش خاص درحالی که اسلحه به دست داشت مقابل در کلاس ایستاده بود ، ساره وحشت زده از جا برخاست ، ... رو مرد لب زد : شما

یک مرد دیگر درحالی که بیسمش را در کمرش جا می داد در جواب بهت ساره گفت:

! نگران نباشید ، سعی داریم شما رو کنترل شده از مدرسه خارج کنیم-

و دقایقی بعد ، حفاظت شده ، سوار اتومبیل علی شده بود، هر دو روی صندلی های عقب بنز پلیس نشسته بودند و یک فرد سوم پشت فرمان بود. ساره به عقب نگاهی کرد ، . یک ون مشکی رنگ پشت سر ماشین بود و یک اتومبیل هم جلوی ماشین

نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی گفت

بانک این موقع تعطیل نیست ؟-

... هماهنگ شده است-

و نیم نگاهی به او انداخت و پرسید: خیلی دوره؟

. تقریبا... بانک نزدیکی نیست-

...علی دستی به چانه اش کشید : من خیلی به این حوالی آشنا نیستم

:ساره ساکت بود و علی لب زد

برادرتون خیلی ساله این حساب و برای شما باز کردن درسته؟-

اقلیم_#265

اقلیم_#266

... بله-

علتشو میدونین؟-

ساره شانه ای بالا انداخت و گفت: فکر میکردم با دستگیر شدن پدرم ، دیگه کار با ... این حساب تموم میشه ... ولی انگار ماجرا ادامه داره

...علی سری تکان داد و گفت: امیدوارم این همون چیزی باشه که من دنبالشم
و آنتن بیسیمش را به چانه اش تکیه زد و آرنجش را به لبه ی پنجره چسباند و
اطراف را زیر نظر گرفت

ساره نگاهش کرد: دنبال چی هستین؟

یه چند تا سند که بشه بهشون استناد کرد که یه عده رباخوار نزول خور فاسد رو -
بشه گیر انداخت

ساره درحالی که هراس سر تاپایش را گرفته بود گفت

! میدونستم این حساب یه کاری دستم میده-

علی چشم به چراغ قرمز دوخت و چند ثانیه بعد نگاهش را به ساره پرت کرد و
گفت: حداقل امیدوارم که با وجود صرف هزینه و نیرو و وقت بتونیم یه قدم بزرگ
....برداریم

. ساره چند ثانیه به چشمهای آبی مرد زل زد

نگاهش را از روی چشمهای ساره برداشت و گفت: چشمهاتون به خواهرتون خیلی
.... شبیه

ساره زهرخندی به لب آورد و گفت

. خواهرم روزهای سختی رو پشت سر گذاشته ... خیلی سخت-

... علی سری تکان داد و گفت: متوجهم

ساره متعجب نگاهی به او انداخت : میدونید؟

چیو ؟-

!منظورم اینه که از سرنوشت خواهرم خبر دارین ؟-

علی سرش را به چپ و راست تکان داد و درحالی که پنجه اش را به گردنش می
کشید و گفت

... تقریبا ... هامون یکتا الان بازداشته-

... با صدای ضعیفی زمزمه کرد: هامون

! نیشخندی زد: پس بالاخره به سزای اعمالش قراره برسه

:علی یک لنگه ی ابرویش را بالا فرستاد و گفت

البته در مسیر پرونده کمک بزرگی به من و نیروهای من کرد ... من از این بابت -
ازش ممنونم و قرار بر این هست که هرکاری از دست ما برمیاد برای رفع اتهامش انجام
بدیم.

! شما اون آدم رو نمیشناسید... من جای شما بودم برای نجاتش هیچ قدمی برنمیداشتم-

! علی آب دهانش را قورت داد و گفت: فکر میکنم الان به اون بدی گذشته نیست
ساره باز هرچند بزرگی گفت: من هیچ وقت نمیتونم اون آدم رو که باعث سیاه شدن
... زندگی خواهرم شد ببخشم

زمان آدم ها رو تغییر میده ، ممکنه دیگه اون ، آدم سابق نباشه ... به نظرم هر -
آدمی فرصت یک بار بخشیده شدن رو داره . مخصوصا هامون یکتا مستحق بخشش
! هست... و البته مستحق یک زندگی بی دردسر

اقلیم_#266

اقلیم_#267

با خشم واضحی که در صورتش پدیدار شد رو به علی گفت: شما چی از زندگی
خواهرم میدونید که انقدر راحت حکم میدین که ممکنه هامون یکتا قابل بخشش باشه؟
... هامون یکتا باعث نجات جون خواهرتون شد-

ساره منگ نگاهش میکرد

علی لبخندی زد و گفت: و این نکته هم باید در نظر بگیرید که مسیری که هامون
طی کرد ، یک مسیر اجباری و انتخاب شده توسط پدرش و عموش بود... این یک خواست
.... اجباری بود

خواست اجباری؟ هر آدمی میتونه خیر و شر رو از هم تمیز بده ... هر آدمی که -
حتی مدرسه نرفته باشه ! از خوبی مردی که باعث سیاه شدن روزگار برادرش و خواهرش شد
... دفاع نکنید

! همه ی تقصیرات به گردن اون نیست-

ساره با حرص چادرش را مشت کرد و گفت: من میدونم چه بلایی سر خواهرم اومده
... من میدونم که اون دختر چه زجری کشید تا بتونه دوباره سر پا بشه ! خواهرم توی اون
دوران خیلی اذیت شد ... برایش پاپوش دوختن ، برای اون و برادرش . وقتی داشتن از تهران

برمیگشتن کاشان ، توی ساکشون مواد جاسازی کرده بودند... برادرم یک سال حبس کشید و خواهرم چند وقتی افتاد زندان ... کوتاه مدت بود ولی توی روحیه اش تاثیر بدی گذاشت ... فکر میکردیم خب کابوسه ! درست میشه یا هرچیزی ولی... وقتی ماجرا بدتر شد که هامون هم به خواهرم گفت دیگه نمیخواد ببینتش !!! میتونست به جای اینکه نمک بیاشه ، یه مرهم باشه اما در ازای این اتفاقات خودشو پنهان کرد ! خودشو گم و گور کرد ... خواهش میکنم به من از بخشش هامون یکتا حرف نزن

. وبا قهر رویش را برگرداند و از پنجره ی دودی بیرون را تماشا کرد

:علی نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی پرسید

همه چیز از پیش طراحی شده بود خانم ملکوت . اگر برادرتون زنده بود من - میتونستم اون اتهام رو از پرونده اش پاک کنم ! میتونستم پیگیری کنم و دلیل اصلی اون ... واقعه رو پیدا کنم و قراره این کار و برای خواهرتون انجام بدم

جدی ؟! توی این ده سال پس چرا هیچ اقدامی نکردین ! یا هامون چطور توی این - ده سال راضی نشد که پرده از جنایت پدر و عموش برداره ؟

شاید چون هر روز تهدید شد ... شاید مجبور شد ... شاید چون فکرکرد بهتره یه - ! مسیر غلط رو ادامه بده تا آدم های دیگه توی مسیردرست باشن

... دارین هامون یکتا یه قهرمان مظلوم میسازید-

من منکر اشتباهاتش نمیشم ... به هر حال اون باید مجازات بشه و قانون هم تایید - میکنه اما میتونه فرصت دوباره ای داشته باشه ! ضمن اینکه من در حد چند نکته ی کوچیک از گذشته خبری ندارم ... شاید در یک فرصت دیگه مفصل در این خصوص با هم ! صحبت کردیم . البته اگر این پرونده به ثمر بشینه

من گریه های خواهرم رو هرگز فراموش نمیکنم.... کاری که خانواده ی یکتا با - خواهرم کردن رو هرگز فراموش نمیکنم... من حتی برای دستگیری پدرم هم غصه دار نیستم ! پدری که چشمشو روی دخترش بست واقعا لایق دلسوزی نیست ! ستیلا هیچ خطایی ... نکرده بود که مستحق اون روزهای سیاه باشه

توی زندگی هرکسی ممکنه یه سری اتفاقات پیش بیاد ... مثل به هم خوردن یه - ... نامزدی یا

!ساره درحالی که هیجان و حرصش را کنترل میکرد گفت: خواهش میکنم ادامه ندید

من میخوام بدونم چی باعث شده که تا این اندازه نسبت به هامون گارد داشته باشین -
! ... شاید نکته ای باشه که بتونه در مسیر این پرونده بهم کمک کنه

! نکته زیاده جناب سروان-

سرگرد هستم... البته خیلی مهم نیست ولی به تازگی به درجه ی سرگردی نائل شدم -
... ! میتونین پرتوی صدام کنین یا

ساره متعجب نگاهش کرد و علی لبخند ساده ای زد و گفت: به هر حال ، چه چیزی باعث شده دید شما نسبت به هامون یکتا تا این حد سیاه باشه چون تاجایی که میدونم هامون ذاتا انسان بدی نیست مخصوصا در برخورد اول ... فقط صرفا به خاطر یه نامزدی به هم خورده؟ تا این حد در نظر شما بی ارزش و غیر قابل اعتماد؟

اقلیم_#267

اقلیم_#268

ساره دستهای عرق کرده اش را به هم قلاب کرد و گفت

پدر هامون ، خواهر منو به ازای یک زمین که به اعتمادم کاملایی ارزش بود از -
پدرم خرید ... خواهرم تحقیر شد ! توی اون سالها به خاطر مشکلاتی که به وجود اومده بود پدرم مدام میگفت اسم ستیلا رو از توی شناسنامه اش پاک میکنه ! خانواده ی من دیگه هیچ وقت اونو جزیی از خانواده حساب نمیکردند ! هامون ستیلا رو به یه آدم طرد شده تبدیل کرد... طرد شده از جامعه ی کوچیک خانوادگی ! من و خواهرم سالها با هم ، هم اتاق بودیم ... وقتی از تهران برگشت وقتی از زندان ازاد شد وقتی پدرم گفته بود که زنده زنده ... توی باغچه ی خونه دفنش میکنه ... وقتی به تهران برگشت و

بغض بیخ گلویش نشست ، علی با صدای آرامی گفت: اگر براتون سخته میتونید
!ادامه ندید

خواهرم با یک زمین برابری میکرد . پدرم سالها دنبال اون زمین بود ، وسعش به -
خریدش نمیرسید ولی خب به قولی اون منطقه رو زمین ابا و اجدادیش میدونست که از چنگش دراورده بودن و حسرتشو میکشید ... پدرهامون از نقطه ضعفش استفاده کرد ...
پیشنهاد زمین وسوسه کننده بود و در ازاش بلایی نبود که سر خواهرم نیاورده باشن ...
اونو مجازات کردن ! نه از طریق قانون ... از طریق خودشون ... یه تسویه حساب شخصی . البته خواهرم هیچ وقت در این مورد حرف نزد ولی بچه اشو توی همون دوره از دست داد .

!علی مات لب زد: بچه؟! بچه ی هامون و ستیلا؟

. راننده از آینه نگاه میکرد ، علی پوفی کشید

ساره اشکش را پاک کرد علی از توی جیبش یک دستمال کاغذی به سمتش گرفت و گفت: ادامه بدید ...البته اگر اذیتتون نمیکنه

سالها بعد بهم گفت که چه اتفاقی براش افتاده... میگفت آرزو میکرد که بمیره ... - بعضی وقت ها فکر میکنم اگر خواهرم توی همون جای متروک کشته میشد به جای اینکه تحقیر بشه و شخصیتش لگد مال بشه ... و حتی حرف زدن راجع بهش باعث شرمندگیش!بشه بهتر از این بود که سالها کنار خانواده اما دور انداخته باشه ممکن بود کار پدرتون باشه؟ اینطور نیست؟-

ساره شانه بالا انداخت: نمیدونم. پدرم نمیتونست انقدر رذل باشه که با دخترش چنین کاری کنه ... به هرحال خوشحالم که اون روزها تموم شدن و ستیلا زنده است

. و برای اینکه غم روی قلبش کمی تسکین یابد یک نفس عمیق کشید

:علی سری تکان داد و گفت

!درمورد اون منطقه هیچ حرفی نزده بود؟ که ممکن بود چه جور جایی باشه؟-

نمیدونم میگفت چشمهاشو بسته بودن ... میگفت هرچی جیغ میزده صداش به هیچ - ... جا نمیرسید

علی دستی به صورتش کشید و گفت: میدونین که الان یکتا و برادرش متواری هستن!.. هرنشونه ای هرچند قدیمی خیلی کمک بزرگی به حساب میاد

ساره سری تکان داد و رو به راننده گفت: از سمت راست بپیچید ... بانک انتهای این خیابونه .

. ضربان علی تند شده بود

درحالی که نیروهایش در جایشان قرار میگرفتند، به همراه ساره پیاده شد ، سه نیرو از پشت و جلو کاورشان کرده بودند ، خشاب اسلحه اش را چک کرد و توی هدست صدای فرمانده ی گارد را شنید که گفت: خوشبختانه منطقه امن هست قربان

سربازی در بانک راباز کرد، رئیس شعبه و معاون شعبه تنها افراد حاضر بودند ، سرهنگ سن و سال داری با لبخندی گفت

... امیدوارم اوضاع خوب پیش رفته باشه جناب سرگرد-

... علی دوستانه با او دست داد و گفت: ممنون از حمایتتون

ساره درحالی که کارت شناسایی اش را به معاون شعبه می داد گفت: من لازمه پیام؟

پرتوی با تک سرفه ای گفت

... صندوق امانات شماست-

ساره چادرش را جلو کشید ، سرهنگ ضربه ای به شانه اش زد و گفت: کل
!نیروهای من امروز به خواست شما آماده باش هستند ... کمکی لازم داشتی حتما بگو

. امیدوارم همه چیز فقط خوب پیش بره-

سرهنگ سری تکان داد و پرتوی همراه ساره و معاون شعبه ، به سمت بخش

. صندوق امانات رفتند

یک صندوق متوسط بود، در راهروی تنگ ایستاده بودند ، صدای خش خش بیسیم
باعث عدم تمرکزش میشد ، اسلحه اش را در دست بود و معاون شعبه را می پایید که دست
. از پا خطا نکند. حتی این روزها به سایه ی خودش هم شک داشت

اقلیم_#268

اقلیم_#269

ساره در صندوق را که باز کرد ،لپ تاپ را بیرون کشید و رو به پرتوی گفت:
... خدمت شما

پرتوی کلتش را درکمر جا داد نفشش را مثل "هو" از سینه بیرون کرد و گفت:
... فکر کنم مدتهاست که شارژ نشده

همراه ستیلا ، و معاون شعبه ، به سالن اصلی بانک برگشتند ، سرهنگ با دیدنش
لبخندی زد: شیری یا روباه سرگرد ؟

... بتونم اینو به شارژ متصل کنم مشخص میشه-

پشت میز مدیرعامل بانک که قرار گرفت ، لپ تاپ را باز کرد، سیم شارژش را به
پریز برق زد و به محض اینکه پاورش را زد ، ساره با صدای آرامی ، طوری که فقط او
!بشنود گفت: الان مدارک لازم رو پیدا کنین میتونین دستگیرشون کنین

...ماجرا تازه اون موقع شروع میشه که پیدااشون کنیم-

انمیدونین کجان ؟-

شانه ای بالا انداخت : ممنوع الخروج که بشن ، پیدا کردندشون راحتہ ... از این بابت ... نگران نیستم

!گفتین اگر از گذشته بہتون چیزی بگم ممکنہ کمکی در پیشرفت پروندہ باشہ-

علی چشم از پنجرہ ی رنگارنگ نقش بستہ در نمایشگر برداشت و رو بہ او گفت:
. دقیقاً ... ہرچیزی میتونہ الان کلید معما باشہ

ستیلہ بہم گفتہ بود از زیر چشم بندش دیدہ بود ... کہ برده بودنش یہ کارگاہ ... -
نمیدونم جوشکاری یا چوب بری ولی صدای گاوها رو میگفت از نزدیکی اونجا میتونست
! بشنوه

سارہ گرد و خاکی کہ روی کیف لپ تاپ بود را با سر انگشتش پاک کرد و گفت:
ستیلہ میگفت یہ کارگاہ بود... جوشکاری یا نمیدونم چوب بری... صدای گاوها رو از اون
... نزدیکی میشنید

علی چشم از چشمہای ستیلہ برداشت ، برای چند ثانیه فقط بہ دستکتاپ نگاہ میکرد
... روی قسمت لمسی کیبورد انگشتی کشید و وارد درایو ہا شد ... چشمش بہ پوشہ هایی
افتاد کہ ہر کدام بہ صورت تاریخ دستہ بندی شدہ بودند.یکی از پوشہ ہا را باز کرد ، دستی
... بہ چانہ اش کشید ، بہ تصاویر پیش رویش زل زد

فایل های صوتی دستہ بندی شدہ بودند ، تصاویر نامہ ہا گویای ہمہ چیز بود ،
رونوشت اسناد اولیه و اسکن مبايعہ نامہ هایی کہ ہمگی بہ اسم توفیق یا یکتا بودند... سند
های خام ، قبل از پولشویی ، قبل از انتقال و قبل از اینکه بہ نام شخص دیگری شود ...
. تصاویر و اسکن ، با شمارہ و تاریخ ، و فایل های صوتی ہمگی دستہ بندی شدہ بودند

و از ہمہ back up آب دہانش را قورت داد، لپ تاپ را بست .. باید از آن
مہمتر ، کل اطلاعات را ارسال میکرد ، باید ہرچہ بود و نبود ہارد این لپ تاپ را بہ
سیستم ادارہ بہ یک نقطہ ی امن منتقل میکرد ... سارہ کنار میز ایستادہ بود

بہ نفس نفس افتادہ بود، رو بہ او پرسید: شما حالتون خوبہ ؟

کف دستش روی لپ تاپ بود، اسلحہ اش را از کمرش در آورد و گفت: ممنون !
!فکر کنم بہتر باشہ شما یہ چند ساعتی اینجا ہمراہ ما باشین

:سارہ نگران پرسید

...واقعا نیازه؟ من باید الان خونه باشم-

متوجهم ولی شرایط ایجاب میکنه به خصوص که امنیت شما برای من و همکارانم -
حائز اهمیتیه! دو تا مامور هم میفرستم دم خونه ی شما . اکی؟

... ساره نمیدانست چه بگوید

پرتوی هم مشغول صحبت با بیسیمش شد، از جایش تکان نمیخورد ، سلاحش پر بود
و آماده ی شلیک یک نفس عمیق کشید و توی بیسیم گفت: یه نیرو مهندس میخوام برای
! اینکه بتونم اطلاعات این لپ تاپ رو به سیستم اتوماسیون کلانتری خودمون انتقال بدم

سرهنگ جلیلی ، از نیروهای خودش معرفی کرد ، میتواندست به او اعتماد کند ، سال
آینده بازنشسته میشد سابقه ی کاری خوبی داشت و عملیات های زیادی را مدیریت کرده بود
اقلیم_269# .

اقلیم_270 باید با میری ارتباط میگرفت و البته ، با سرتیپ نظری تماس میگرفت #
و به او میگفت به چه گنجی از اطلاعات رسیده است و بعد ، وقتی نسخه ی پشتیبان از
اطلاعات رادر اختیار کادر امینش قرار میداد ، ان موقع باید به کارگاه های چوب بری یا
جوش کاری که کنار یک گاو داری بودند ، سرک میکشید و یکی از هزار لوکیشن احتمالی
. ای که ممکن بود ستیلا آنجا باشد را جستجو میکرد

شب گذشته خوابیده بود و چشمهایش سرخ و متورم شده بودند تا رسیدن مهندس
کامپیوتری که سرهنگ معرفی کرده بود ، توی اتاق راه میرفت، به هیچکس اجازه ی داخل
شدن نمی داد، با وجود اینکه یک در زپرتی شیشه ای ، اتاق رئیس بانک را از بابه ها و
سالن جدا می کرد ، با این وجود اینجا بیشتر احساس امنیت داشت مخصوصا که خواهر
ستیلا بیخ گوشش بود و محال بود بگذارد یک قدم از او دورتر شود که مبادا ، ادم های یکتا
از او نقطه ضعف بگیرند

ساکت بود ... یک مجله در میان انگشتهایش نگه داشته بود و هر ازگاهی آن را ورق
. میزد . برخلاف خواهرش، صبورتر و آرام تر بود

... خمیازه ای کشید و ساره لب زد: به نظر خیلی خسته میاین

با پشت دست چشمهایش را فشار داد و گفت: کمی! بعد از پایان این ماموریت قراره
! یه استراحت مفصل برای خودم ترتیب بدم

خیلی وقته سر این پروژه هستین-

...چیزی نزدیک به پنج سال-

چشمهای ساره با ابروهای بالا داده به متن مجله برگشت و مهندس جوانی پشت در شیشه ای حاضر شد . سرهنگ تاییدیه را داده بود، با بیسیم از تهران استعلام گرفت و به محض تایید دوم ، در را به رویش باز کرد . در این لحظات حاضر به ریسک نبود

ثانیه ها کند شده بودند، قطره عرقی که از شقیقه راستش میان خط ریشش گم شده بود . را حس میکرد ... دستی به گردنش کشید، استخوان ها و مفاصل سوزن سوزن میشدند

پیشانی اش تیرمیکشید و حس میکرد دنیا قرار است برای ثانیه ای دیگر تمام شود که صدای موبایلش باعث شد ، از مهندسی که پشت لپ تاپ نشسته بود ، تنها یک گام فاصله بگیرد.

به محض اینکه جواب داد ، میری فوراً از پشت خط گفت

میتونی حرف بزنی؟-

چنگی به موهایش زد

...میتونم-

بازداشتیت دیگه توی سلولش آروم و قرار نداره-

با صدای ضعیفی لب زد: هامون؟

توجه ساره به صورت سرگرد پرتوی جلب شد ، میری در جوابش گفت: میخواد بره ! دنبال دختره... میگه فکر میکنه که بدونه کجاست

... آب دهانش را قورت داد و گفت: میتونم باهاش حرف بزنم

آره .توی اتاق منه امیدوارم یه تصمیم عاقلانه بگیری علی ، مخصوصاً حالا -
...دم آخری

...حوصله ی نصیحت نداشت ، نفسش را فوت کرد و گفت: الو

. صدای دو رگه ی هامون توی گوشش پیچید

...باید برم-

امیدونم میدونم ولی کار من کمتر از یک ساعت دیگه تموم میشه و من میام تهران-

الان باید برم ! تا همین حالا هم خیلی دیر کردم ... خیلی زیاد ! فکر کنم بدونم -
... کجاست

تک سرفه ای کرد: خب؟ به حدسیاتت گوش میکنم

یه کارگاه چوب تراشی! توی مسیر جاده قزوین قبل از کندوان! اونجا متعلقه -
! به راننده ی یکتا، دروگر

پرتوی نفس عمیقی کشید و گفت: مطمئنی میخوای بری؟

نمیخوام دست دست کنم... من تمام دیشب داشتم فکر میکردم کجا ممکنه پنهانش -
کرده باشن... کمتر کسی از اونجا مطلعه! به خصوص که سندش به اسم یکتا نیست باید
! اجازه بدی برم و دستور بدی که منو آزاد کنن
! تنها نمیتونی بری-

! پس ترتیشو بده جناب سرگرد-

علی نگاهی به نواری انداخت که با رنگ سبز پر و پر تر میشد. هفتاد درصد تا
اینجای کار گذشته بود دقیقه ها به کندی میگذشت، اب دهانش را قورت داد و گفت
...گوشی رو بده به میری-

اقلیم_#270

اقلیم_#271

اقلیم فصل سی و پنجم : کاشان - 1388

آبجی بیداری؟-

. با قدم های آهسته ای از پله ها پایین امد

پلکهایش باز بود به پهلوی رو به دیوار خوابیده بود و نگاهش به ترکهای نقش بسته
روی دیوار بود. ساره با صدای ضعیفی گفت

آبجی برات یه کم غذا آوردم... خوابیدی؟-

جوابی نداد، ساره خودش را جلو کشید، به آرامی لبه ی تخت نشست و دستش را
...روی مچ پای ستیلا گذاشت و گفت: اینجاست که درد نمیگیره؛ دستمو روش گذاشتم
جوابی نداد، خواست پلکهایش را ببندد اما دیر شده بود، ساره دیده بود که پلکهایش
... باز است

آب دهانش را قورت داد و ساره گفت: برات پلو ماهیچه آوردم. حاج خانم یواشکی بار گذاشته ... شام امشب کوفته بود ... اینو آوردم برات یه کم بخوری جون بگیری... مخصوصا آب ماهیچه رو باید سربکشی قوت بگیری

اشک در چشمهای ساره حلقه زد و نالید: میگن بچه از بارت رفته ... رنگ به رو ... نداری ! ولی خوب میشی... دوباره جون میگیری

از سکوتش نفسی کشید و به اتاق نگاهی انداخت . شبیه قفس بود ... اهل خانه گفته بودند ، حق ندارد پا توی خانه بگذارد ... این تنبیه دختری است که ناموس برایش بی اهمیت است و تن شریف نیست

:ساره از حرف کم نیامورد از سکوت او استفاده کرد و پرسید

!داداش عباس واقعا تو کار مواد مخدر بوده ؟-

نگاه ستیلا از روی دیوار کنده شد و چشم به چشمهای ساره دوخت ... لاغر شده بود ... و صورتش نحیف تر

ساره خجالت زده گفت: این چه بلایی بود که سرمون اومد... چرا هیچکس کاری نمیکنه... داداش من آزارش به مورچه هم نمیرسه چه برسه به قاچاق مواد و حمل مواد و !کوفت... چرا نگفتی داداش عباس اینکاره نیست ؟! هان؟

وسرش را پایین انداخت و درکسری از ثانیه به حق حق افتاد

ستیلا به سختی ؛ روی دستش بلند شد ، نگاهی به صورت او کرد و گفت: چرا اومدی اینجا ؟

صدایش گرفته بود و خش دار.... ساره از لحن و آوای صدایش لب گزید... طی این چند هفته که به خانه برگشته بود، صدایش را نشنیده بود

اقلیم_#271

اقلیم_#272

دلتنگ خواهر شر و شیطاناش بود ، بغض با شدت بیشتری به گلوش حمله کرد ، نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: آجی حالت خوبه؟ میدونی چند وقته با من حرف ...نمیزنی

میدانست... خیلی وقت بود باکسی حرف نمیزد. با کسی حرفی نداشت؟! چه میگفت... توی گوشه‌هایش مذاکرات ریخته بودند و توی چشمهایش گدازه های داغ ... گلوش هم

آتش فشانی بود که هر دم گازهای اسیدی از خودش منتشر میکرد و کل کامش تلخ بود و آلوده به حزن.

ساره با غصه گفت:

آجی تو زندان این کارو باهات کردن؟-

آهی کشید:

داداش عباس یه بار بهم زنگ زد ، پریروزا ... از تو پرسید گفتم نمیدونم خوبه یا -
بده ... فقط میدونم حرف نمیزنه ... گریه کرد آجی... خیلی گریه کرد وقتی آروم شد ...
گفت : میدونی باهاش چیکار کردن ؟ گفتم به خدا نه ... گفت : کاش ندونی و نفهمی
!ساره دستی به چشمهای اشک آلودش کشید: آجی مگه با تو چیکار کردن؟

جوابی نداد ، عارش می آمد بگوید این یک تسویه حساب شخصی بود ... ترجیح میداد همه خیال کنند ، این اتفاق درجای دیگری رخ داده است ... در یک منظومه ی دیگر ... شاید ! کهکشانی دیگر

... ساره نالید: دلم میخواد باهام حرف بزنی... من از عباس پرسیدم هامون کجاست

حتی این حرف هم باعث واکنشی در صورتش نشد

ساره پنجه هایش را به دو طرف سینی فشار داد و گفت:

عباس گفته یکی دوباری اومده ملاقاتش... آخرین بار هرچی از دهنش دراومده به -
هامون گفته ! گفته هامون بی غیرته ... هامون آدم نیست... گفته یه آدم رذل و پسته حتی از
حیوون هم کمتره ! گفته حق نداره دیگه اسم تو رو بیاره... گفته بچه مرده و باید گورشو گم
کنه وبره ! گفته اگر بفهمه تو این مدت هامون اومده سراغ تو ، سند مرگشو دستی دستی
امضا کرده ! انقدر عصبانی بود وقتی اینها رو برام میگفت.... آجی میدونی بعضی وقتا
عباس به مدرسه زنگ میزنه باهام حرف میزنه ! منم از نمره هام براش میگم... یه بار بهم
گفت اگر از زندان بیاد بیرون یه خونه میگیره... من و تو و خودش با هم بریم اونجا ،
!خیلی خوب میشه آجی... مگه نه ؟

چند ثانیه سکوت کرد و در نهایت لب زد

دلم میخواد برام تعریف کنی ، به خدا سبک میشی آجی... آدم حرف بزنه بار دلش -
... کم میشه. من قول میدم حرفهاتو به هیچکس نگم... راز میمونه بین من و تو

درجواب این همه پر حرفی فقط شنید

. برو بیرون نمیخوام ببینمت-

و دوباره به همان سمت سرش را روی بالش گذاشت و به دیوار خیره شد

ساره نفس عمیقی کشید و گفت: اگر تو حرف نمیزنی من میگم... میخوام بدونی خاله صنوبر داره برات خواستگار جور میکنه! یه مرد سن و سال دار... فکر کنم زن و بچه هم داره... میخوان یه جوری شناسنامه اتو سیاه کنن... نیره خانم آرزو میکنه سر به تنت نباشه... حاج خانمم گاهی نفرین میکنه گاهی هم دل میسوزونه مثل امشب که برات ماهیچه گذاشت... همه ی این ها به کنار، تو باید قوی باشی آبجی... باید به خودت بیای... تا کی میخوای تو این اتاق نمودر سر کنی هان؟ چراهرکی هرچی میگه سرتو میندازی پایین و قبول میکنی... گور بابای هامون... تموم شد که شد... تو باید به فکر خودت باشی... داداش... عباس هم زود آزاد میشه برمیگرده. اینجوری تورو ببینه غصه میخوره

...ستیلا از ته چاه ناله کرد: داداشمم بدبخت کردم

ساره بینی اش را بالا کشید: من میدونم داداشم گناهکار نیست آبجی... حتی اینم میدونم تو هم خطا نکردی... ولی باید صبور باشی درست میشه. این روزها هم میگذره... راستی... یه چیزی برات تعریف کنم بخندی؟! یکی هست هر روز زنگ میزنه... حرف نمیزنه ولی زنگ میزنه.... من که گوشو برمیدارم یه نفس میکشه

.ستیلا واکنشی نشان نداد

اقلیم_#272

اقلیم_#273

ساره خفه گفت: آبجی نمیخوای مدرسه بری؟ من هرچی بلام یادت میدم... میرم کلاس سال بالایی ها میشینم به تو یاد میدم... فقط تو رو خدا با من حرف بزن... هیچکس توی این خونه نیست با من حرف بزنه... من خیلی تنها شدم.... خیلی بی کس و کار شدم. غصه ی عباس داره منو میکشه... غصه ی تو هم همینطور. حاج خانم و خاله صنوبر بد اخلاق شدن... دیگه نمیشه پیش نیره خانم نشست! هرچی ازدهنش درمیاد میگه... با مشاور تو مدرسه امون حرف زدم... میگه این روزها میگذره فقط باید قوی باشم صبور باشم... دلش میخواد با تو حرف بزنه، بهم شماره موبایلشو داده... گفت هر وقت تو... خواستی، حاضره به حرفهات گوش بده

!حاج خانم با صدای کلفتی از توی حیاط بلند گفت: ساره... ساره کجا موندی ساره

ساره وحشت زده سینی را پایین تخت گذاشت و گفت: من میرم بازم فردا صبح میام پیشت ... برات صبحونه میارم. تور و خدا غذا بخور... شماره ی مربی پرورشیمم گذاشتم تو . سینی برات ... باهات حرف بزن . خیلی آدم خوبیه

خم شد روی بازوی ستیلا را بوسید و گفت: خیلی دوست دارم آبجی. تو رو خدا منو ببخش...

ستیلا نگاهش کرد و ساره خفه گفت: آرزو کردم برگردی به این خونه که من تنها ! نباشم.... غلط کردم به خدا

و از جا بلند شد و با داد دوم حاج خانم ، از اتاق سید حسن که مجاور سرویس !بهداشتی در حیاط بود و حالا متعلق به ستیلا بود ، بیرون آمد گفت: اومدم حاج خانم

...دوان دوان وارد خانه شد ، حاج خانم صدا زد : ساره بیا اینجا ببینم

به محض اینکه به جمعشان که مقابل تلویزیون خاموش چهار زانو نشسته بودند و . گندم پاک میکردند

:صنوبر با اخی پرسید

!نگفت بچه مال کی بوده ؟-

.... صحبت از بچه و بی آبرویی بود هنوز ؟ بی آبرویی عباس و ستیلا

...ساره لب گزید: خب مگه معلوم نیست

!حاج خانم یک چشمش اشک بود و یکی خون

نیره خانم سر تکان داد و صنوبر گفت: معلوم بود که این بلاسرش نمیومد ! د آخه اگر معلوم بود که اونا اینطوری سکه ی یه پولمون نمیکردن ... آبجی نگفتم این دختر کار دستت میده ... اصلا نافش از روز اول کج بریده شد سر همین ! سر زاییدنش هم سختی ! کشیدی ... بمیرم برای دلت خواهر اولاد آوردی بشه عصای دستت شدن بلای جونت

:حاج خانم سر پایین انداخت و نیره گفت

.باید دستشو زودتر بند کنیم-

ساره مات شده بود روی مبل و رفت و صنوبر لب زد: پیرمرد زیاده ! من روضه که میرم، عزب مرد سن و سال دار میشناسم ... بالاخره برادر کسی، پدرکسی.... هستن که !دنبال مال دست خورده باشن

حاج خانم سر بالا گرفت و نیره خانم هی هی کنان گفت
!دستخورده ی بی نام ونشون و کی قبول میکنه از ما ؟-

صنوبر لب گزید

چی کار کنم؟ دلم برای خواهرم خونه دلم برای زندگیش خونه ... برای این بی -
...آبرویی

اقلیم_#273

اقلیم_#274

نیره خانم دست توی سینی گندم برد و گفت: باید سرشو دم باغچه گوشت تا گوشت
!می بریدن که عبرت بشه برای همه ! حتی اون پسره هم دیگه نخواستش

صنوبر با حرص گفت: مرده حق داشته ... معلومه کی یه دختر با این شرایط وقبول
میکنه! اگر بچه مال خودشون بود اینو میذاشتن رو سرشون حتما بو برده بودن که چه کرده
... که این شکلی پشش فرستادن

ساره بی طاقت از سنگینی حرفهایشان نالید: اگر کار ستیلا بود چرا باید اونا یه
!زمین به اسمش بکنن هان؟

صنوبر با زهرخندی گفت: تو بچه این چیزها حالیت نمیشه... ! خودتو جمع و جور
... کن، خواهرتو ببین ، که چه به روزش اومده

... به روزش نیومده، به روزش آوردن-

از جا برخاست که حاج خانم گفت

. واسه گرگ بیابون هم خدا نخواد بی آبرویی... آبروی ریخته رو نمیشه جمع کرد-

صنوبر ناله کنان گفت: وای خواهر ، این روزا هم میگذره ... مردم یادشون میره ،
! چند وقت اولش ، داغه ونقل محافل

...نیره خانم با اخم و تشر گفت: تو اونجا وایستادی چیکار ؟ بیا کمک

!خسته ام میرم بخوابم .شب بخیر-

صنوبر غرغری کرد و درحالی که در فکرش جست وجو میکرد چه مرد سن و
. سال داری مناسب ستیلاست ، ساره در اتاق را بست و لبه ی تخت نشست

طولی نکشید که اشک صورتش را خیس کرد ، هق هقش را کنترل کرد و دفتری برداشت ، یک خودکار میان انگشتهایش گذاشت و چشمش را به کتاب های درسی ستیلا انداخت . با اختلاف دو سال و خرده ای هیچ کدام از سر فصل هایش را بلد نبود . ولی میتوانست از معلم هایش بپرسد ! میتوانست از کلاس بالایی های مدرسه بپرسد... میتوانست ایاد بگیرد چه دوسال جلوتر ، چه حالا بالاخره که باید یاد میگرفت

کتاب ریاضی ای که ستیلا با خودکار سبز اسم و فامیلش را نوشته بود را باز کرد، توی صفحه ی اول نقاشی کشیده بود اسم هامون یکتا را پیچ و تاب داده بود و به اسم لاتین . خودش گره زده بود

چشمهایش از زور اشک درحال ترکیدن بودند ، نفس عمیقی کشید روی اسمش را لمس کرد ، بینی اش را بالا کشید و بی اهمیت به اشکهایی که صفحه ی دفتر را خیس میکردند ، توضیحات را خواند متوجه نمیشد ، اما دوباره خواند.. به تمرین ها نگاهی ... کرد ، بلد نبود اما خودکارش توی دفتر بالا و پایین میشد

باید امتحانش را میداد، باید دیپلمش را میگرفت... باید کمکش میکرد ... وگرنه در این خانه ، میسوخت و می پوسید

لبش را زیر دندان نگه داشت، هق هق از ته حنجره اش بیرون می آمد، حتی یک مسئله هم بلد نبود حل کند پیشانی اش را روی دفتر خیس گذاشت و چند ثانیه هق زد تا دلش سبک شد ، این بار برخاست ، کتاب های شیمی و فیزیک را هم کنار دستش گذاشت، جا مدادی اش و خودکارهای رنگارنگش را روی میز چید، چراغ مطالعه را روشن کرد ، با دستمال صورتش را خشک کرد و یک نفس عمیق کشید و نوک خودکار را روی صفحه ی تازه ای چسباند ، یک به نام خدای قرمز بالای صفحه نوشت و در خط اول ذکر کرد :
! ریاضی... درس اول ! مسئله ی شماره ی یک

اقلیم_#274

اقلیم_#275

با سر و صدای سید حسن و کارگرهایی که دیگ هارا توی حیاط میشستند ، سرش را ازروی دفتر بلند کرد ، چشمهای خواب الوده اش را مالش داد و نگاهش به ساعت افتاد، از نه صبح گذشته بود

کش و قوسی داد و درحالی که به دفتر حل تمرین ها نگاه میکرد ، لبخندی به سرتیتر زد، به درس سوم رسیده بود ... مسائالش باقی مانده بودند، مرور کوتاهی روی خلاصه

هایش داشت ، باید به سرویس بهداشتی میرفت، در اتاق باز شد ، خاله صنوبر با دیدنش یک
لنگه ابرو بالا برد

حالا ولت میکردن تا لنگ ظهر میخوابیدی ، تابستونی چه وقت درس و مشقه؟ ... -
!دیدی بساط نذریه ، خودتو زدی به درس خوندن؟ مگه امتحان هات تموم نشدن؟
!سلام صبح بخیر-

. علیک سلام... پاشو بیا صبحونه بخور ! پاشو یاالله هزار تاکار داریم-

بی حرف سری تکان داد و صنوبر فیسی کرد وگفت: این چیزها رو بذار کنار ، پس
فردا باید شوهرداری کنی... پس فردا باید بچه داری کنی... همش سرت تو کتاب باشه ،
مردت میره پی زنی که سرش به قیافه و سر و شکلش گرمه!چشمهات کوچیک میشن ببین
... کی گفتم

و از اتاق بیرون رفت

یک نفس عمیق کشید ، مسئله ی درس سوم را توی دفتر حل تمرین یادداشت کرد،
باید بامعلمش تماس میگرفت، چند تا اشکال بزرگ و فاحش داشت ... کمکش میکرد ...
مطمئن بود که کمکش میکرد

از اتقا بیرون رفت، دست و رویش را به سرعت شست و با دو سه لقمه نان و عسل
سر و ته صبحانه را هم آورد، تلفن را برداشت و به اتاق برگشت ، در اتاق را قفل کرد و
دفتر و دستک هایش را پیش رویش گذاشت و شماره ی معلم ریاضی را گرفت

:صدای خواب آلود زن توی گوشش پیچید

....بله-

!سلام خانم-

. زن از ان سوی خط هوشیار شد

...سلام-

! خانم ساره هستم، ملکوت-

خوبی عزیزم؟-

ممنون خانم، ببخشید بدموقعی زنگ زدم یه مشکلی پیش اومده برام ، میخوام از -
...شماکمک بگیرم

....از توی حیاط صدایش میزدن : ساره

لب گزید و پنجره ی اتاق را بست و معلمش ازان سوی خط گفت: جانم ، بگو عزیزم
طوری شده؟ همه چیز مرتبه؟

... خانم اجازه-

بله ساره جان؟-

!من چند تا سوال ریاضی دارم-

زن مکثی کرد و ساره خلاصه هایش را جلوییش ریخت و کتاب را باز کرد و گفت:
میتونم بپرسم؟

! ساره تو که ریاضی بیست شدی-

خانم کتاب خودم نیست ، کتاب خواهرمه . مال سال سومه . من بلد نیستم ... -
خواهرم باید شهریور امتحان بده ... وگرنه خیلی عقب میفته ... به کنکور و پیش دانشگاهی
! و هیچی نمیرسه

و چشمهایش باریدند و نالید: خانم میشه ازتون بپرسم؟ یا اگر شما سختتونه شماره ی
دانش آموزاتون رو بدید من ازشون بپرسم؟ میخوام به خواهرم ریاضی بدم ، همش چهار
... پنج تا کتابه که امتحانشون رو نداده

. مکثی کرد و چند ثانیه لفتش داد

زن ازان سوی خط پرسید

هنوز پشت خطی؟-

.... بله خانم-

خواهرت سوم دبیرستانه؟-

.بله خانم-

. میتونه بیاد من بهش یاد میدم-

اشک از چشمش افتاد : خانم خواهرم یه کم شرایطش سخته نمیتونه از خونه بیرون
.... بیاد، من باید خودم بهش یاد بدم

نمونه سوال داری؟-

.... نه-

زن پوفی کشید و پرسید: اینترنت داری؟

بله خانم-

کامپیوتر هم داری درسته؟-

اقلیم_#275

اقلیم_#276

... بله خانم-

یه ایمیل آماده کن ، نمونه سوال ها رو برات ایمیل میکنم .یاهو داری ؟-

یاهو ؟-

آره . یه یاهو هم نصب کن، سوالی داشتی اونجا ازم بپرس... با خواهرت میتونم -
حرف بزنم؟

هنوز بهش نگفتم که میخوام چیکار کنم ... هنوز خودشم نمیدونه ، فقط سوال دارم -
... ، یاد بگیرم خودم یادش میدم

ساره خواهرت چند سالشه؟-

! ماه پیش تولدش بود، هجده سالشه الان-

... باشه . سوالاتتو بپرس-

! خانم شهریه اش هم هرچی باشه بهتون میدم خیالتون راحت باشه-

:صدای خنده ی زن آمد و ثانیه ای بعد گفت

! عصبانیم نکن دختر جون، سوالاتتو بپرس-

خانم ؟-

بله ؟-

!معلم شیمی و زیست و فیزیک هم میشناسین ؟-

همه ی اینها رو افتاده ؟-

...نالید: نه خانم امتحان نداده

مریض بوده؟-

! آب دهانش را قورت داد: زندان بوده خواهرم خانم

!زن بهت زده زمزمه کرد: زندان؟

!خانم میشه کمکم کنین خواهرم دیپلمشو بگیره ؟-

میتونم با مادرت حرف بزnm عزیزم؟-

...نه خانم-

پدرت چطور ؟-

...نه خانم-

ساره جان ، من حاضرم کمکت کنم، به شرطی که همه چیز و بهم توضیح بدی تا -
با معلم های دیگه هم صحبت کنم . ولی شاید اونها بخوان حق الزحمه بگیرن بابت تدریس
!خصوصی یا هرچیزی ... بخاطر همین میخواستم با مادرت یا پدرت صحبت کنم
...از بابت اون نگران نباشین-

عباس گفته بود : ستیلا درسش را بخواند ، پولش را از زندان جور میکند ... باید به
!حرف عباس گوش میکرد، باید کاری میکرد عباس به او و ستیلا افتخار کند
. زن انگار با خودش حرف بزnd گفت: البته من سعی میکنم راضیشون کنم

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب، سوالاتو بپرس ، جوابت میدم ، تو بیان خوبی
داری... حتما میتونی به خواهرت خوب توضیح بدی ، هر جا هم گیر کردی به خودم زنگ
بزnm ، باقی معلم ها رو هم خودم هماهنگ میکنم فقط ساره جان... شماره ی خانم همتی رو
... داری؟ معلم پرورشی

...بله ، شماره اشو به خواهرم دادم-

مطمئن شو خواهرت بهش حتما زنگ میزنه باشه؟-

صنوبر جیغ کشان گفت: ساره کجا موندی پس؟

! ساره لب گزید و زن از ان سوی خط گفت: خیلی خب ، من درخدمتم

اقلیم_#276

اقلیم_#277

به پهلوی روی زمین افتاده بود ، گونه اش مماس با زمین سرد بود و با سر سبابه اش ،
...با خاک اره ها طرح هایی روی زمین میکشید

صدای پارس سگ می آمد ، شاید گرسنه بود و او حتی توانی نداشت که سرپا شود و
... برای چند لحظه ، از هوای بیرون رابه سلول های ریه هایش بفرستد

به اسپری زل زده بود ، با خودش سرجنگ داشت ، دلش میخواست کیسه های هوایی
اش در تنگنا باشند ، برای رسیدن به مولکولی اکسیژن دست و پا بزنند

گونه اش به ذوق ذوق افتاده بود ، و تک تک استخوان هایش از وزش باد سردی که
در فضای کارگاه می پیچید ، دردناک بودند

در کارگاه با صدای قیژی باز شد ، قسمت پایینی در زنگ زده بود و آهن رنگی با
زمین در تماس بود و صدای ناهنجاری از خودش بروز میداد ، توفیق با گام های آرامی
پیش آمد، چشمهایش هنوز دریاچه های خون بودند ... کمی تلو تلو میخورد اما هیچ چیز
باعث نشده بود تا شانه هایش از آن حالت شق و رقی دربیایند. به نظر از همیشه صاف تر
بود و راه میرفت

جلوی صورت او زانو زد و گفت: دیروز از من یه ملافه میخواستی نه؟! میگفتی
... سرده

لبخند دندان نمایش را تحویل او داد و گفت: برات چادر اوردم ... تو چادری بودی نه
؟!

... ! و چادر سیاه را روی پاهای عریان او کشید و گفت: فکر کنم این گرمت کنه

همچنان که روی زانویش جلوی صورت او نشسته بود گفت: دفعه ی دیگه هم انقدر
سر و صدا کنی ، دست و پا و دهن تو می بندم ! البته انتظار داشتم چیزی که هامون این همه
سال براش جنگید ، ناب تر از این حرفها باشه با این وجود بدک نبود! برای شب هم
.... میتونی روم حساب کنی

. ستیلا تنها نگاهش میکرد

توفیق با پا سینی غذا را به سمتش هل داد و گفت: یه چیزی بخور که قوت به بدنت
... برگرده! شب باهات کار دارم خانم خانم ها

و زیپ بالا نکشیده ی شلوارش را بالا داد و کمربندی که کمی آن طرف تر روی زمین افتاده بود را برداشت و در کمر شلوار فرو برد و با پوزخند تحقیر آمیزی از او فاصله گرفت.

به محض خروجش ، در دوباره با همان سر و صدا بسته شد ، سر انگشتهایش تا رسیدن به چادر مشکی مچاله که حالا خاکی شده بود پیش رفت ، دست دیگرش را زیر ... سرش گذاشت و حین نوازش تار و پود چادر مشکی لبخندی به لب آورد

. آخرین باری که حاج ملکوت مهربانانه صحبت کرده بود را به خاطر می آورد

"! تو دیگه دختر بزرگی شدی"

"واسه کجا باید بپوشمش؟"

... نیره خانم تابی به عصا داده بود: همه جا دختر جون ، همه جا ... این عفت تونه

با سر انگشت پارچه ی لطیف را مشت میکرد و با پشت انگشتهایش تار و پودش را نوازش .

... خاله صنوبر برایش چادر نماز گل دار سفید دوخته بود

و زیباترین چادری که داشت ، متعلق به کلاس سوم دبستانش بود، یک چادر سفید با گل های درشت صورتی ... و سجاده ای از همان گل ها که از جنس روبان های صورتی بودند و وسطشان نگین بود ... نگین های براقی که ساره یکی دوتایی از آنها را توی بینی ! اش فرو کرده بود و جمع خانوادگی را نصف شبی به درمانگاه کشانده بود

متفاوت ترین چادری که داشت، یک چادر عربی بود ، مشکی با آستین های تور ... دار

و وقتی روی آستین های چادر ملی نوار صورتی دوخته بود ، صنوبر جیغ و داد کرده بود که توهین است ! و هر روز ، به محض خروجش از خانه چادر در کوله اش ... مچاله میشد

اما برای کلاس نقاشی آن را می پوشید ... یا برای کلاس قرآنی که درمسجد برگزار میشد و آن را نمیرفت و به شهر کتابی میرفت که طبقه ی بالایش آموزشگاه موسیقی بود روی پله هایش به آمیخته ای از صدای دف ، ویولن و سنتور گوش میداد و برای کلاس زبانی که مدرسه برگزار کرده بود آن را سر میکرد چون یکی دو جلسه ی اول مختلط بود و همین باعث میشد ، گزک دست کسی ندهد

و در باقی موارد ، وقتی با دوستان مدرسه اش به رستوران کوچکی میرفتند ، آن را روی شانه هایش می انداخت و زمانی که باران و برف می آمد بهترین وقت بود تا سر و کله اش را از کوله دریاورد و آن را بپوشد که کمتر نم بگیرد ... وقتی دو دختر مدرسه ای ! در خانه باشد ، بخاری ها برای خشک کردن لباس های نم کشیده کم می آمد

😊 اقلیم_277 من برم یه چایی بخورم#

اقلیم_278#

برای رفتن به دانشگاه ، برای راضی کردن خانواده برای تهران آمدن ، برای خوشایند عباس ... برای اینکه صنوبر دست از سرش بردارد ، برای ملاقات با خانم شهریاری معلم ریاضی ساره برای بوسیدن دستهای معلم پرورشی.... و برای کارت به کارت کردن حق الزحمه ی معلم زیست و شیمی ! برای لبخند حاج آقا و برای لمس نوازش های خیلی دور حاج خانم و برای مخاطب قرار گرفتن سید حسن ... همیشه آن را کنار خود داشت !

برای اینکه مدیریت خوابگاه رابه خاطر دیر آمدن هایش قانع کند و برای اینکه حراست کاری به کار پوشش روزهای سه شنبه و چهارشنبه اش نداشته باشد ... همیشه در کیفش بود ! یک یار همیشگی.... و قانونی از پیش تعیین نشده که در موارد ضروری استفاده شود ، یک علامت بزرگ توی ذهنش همیشه نور میزد :
!این یک قانون همیشگی بود ... در مواقع ضروری استفاده شود

و آخرین بار آخرین باری که ضروری بودنش را حس کرده بود و آخرین تصویری که از آن به خاطر داشت ، توی بشکه ی بنزین بود، از نگاه های منوچهر بیزار بود و آن را تن کرده بود که مانع نگاه های او شود اما به نظر می امد، این نگاه ها که مثل یک اشعه ی ... مضر بودند ، از هرپوششی رد میشدند و حالا

توی این کارگاه قدیمی ، کنارش روی زمین افتاده بود . با حس باد سردی که از زیر در تو می آمد، تی شرتی که تا یقه اش تا خورده و لوله شده بود را پایین روی سینه هایش کشید و چشم به پارچه ی مشکی انداخت

از نه سالگی تا به امروز. ... میان اجبارها و اصرارها و خواستن ها و نخواستن ها !فقط یک تیتزر بزرگ توی ذهن داشت : در مواقع ضروری استفاده شود

سرانگشت هایش را به پارچه ی مشکی چسباند ، ان را به سمت بینی اش کشید ، بوی خاک اره میداد ، چشمهایش را بست و با لبخند تلخی گفت

تو همیشه کنارم بودی ! شاید نمیخواستم کنارم باشی اما بودی... شاید بهتر بود ، به -
! انتخاب خودم کنارم باشی ... مثل حالا

:چادر سیاه را روی صورتش کشید و طاق باز شد و دستهایش را باز کرد و گفت

شاید اگر خودم میخواستمت اوضاع بهتر بود ... شاید اگر من انتخابت میکردم -
! عزیزتر بودی... نه یه مزاحم کوله سنگن کن

زهرخندی زد: من با تو خیلی چیزها با خودم بردم ! خیلی کارها توی دانشکده کردم... یادت میاد، من از کتابخونه ی دانشگاه برای مهیار دو تا رساله دزدیدم و هیچ کس متوجه نشد ! محلول های آزمایشگاهی ای رو برای حسام و تارا میبردم که توی بازار پژوهشی دانشگاهی به قیمت بالا بفروشن ... یاد روزهایی که تا آخر وقت توی خیابون های...تهران پرسه میزدیم به خیر

چادر را از روی صورتش پایین کشید و درحالی که با کمک دستش مینشست نگاهی به پاهای لختش انداخت ، خم شد ، صورتش آلوده شده بود ... پنجه های خواب رفته اش را حرکت داد و مایع خیسی که میان پاهایش هنوز جریان داشت را با شلوارش پاک کرد ، منزجر از این وضعیت روی زانوهایش بلند شد ، شلوار را به پاکرد و به زحمت ایستاد ، ... دنیا گیج میرفت و اقلیم لحظه به لحظه تنگ تر میشد

نگاهی به اطراف کرد ، یک میز چوب تراشی آن وسط مانده بود ، بی هدف و بی...کار ... با یک عالم خاک رویش

جلویش ایستاده بود خاک ها و گرد و غبار سبابه اش را تحریک میکرد تا رویش
!"چیزی بنویسد ... مثلا "هامون

چادر را توی چنگش نگه داشت و درحالی که مثل دیوانه ها در آن سالن پرسه میزد و پا برهنه ، اجازه میداد چادری که باقی اش از مشتش آویزان بود هرجا میرود را جارو کند ...

یک حلقه ی فلزی از سقف بیرون زده بود، حلقه ای که از آن یک چراغ با یک لامپ سوخته آویزان مانده بود . حلقه ای که به تماشایش ایستاده بود یک نیم دایره بود ... نیم دایره ای به شعاع شاید پنج شش سانت ... نگاهی به جنس پارچه ی لطیف توی دستش انداخت و درحالی که زیر حلقه توی سالن نشست خودش را گهواره وار تکان داد و گفت :
! میلیون میلیون بیست و چهار ساعت طلبکار شدی از من هامون یکتا-

... دستهایش را عقب برد و با لبخندی به حلقه زل زد

. قدش تا ابد به آن حلقه نمیرسید

اقلیم_278 این پست ودوز اوایل اقلیم بود ، بهم گفتن چرا ستیلا که چادری # نبود ، با چادرش همه جا میرفت ... من هی گفتم صبر کنین ... صبور باشین این پستو (: دوست داشتم خیلی

اقلیم_279#

قدش تا ابد به آن حلقه نمیرسید . اگر مینشست و فکری به ذهنش نمی رسید، تا ابد !ازخودش بیزار می ماند.... فکر فرار داشت و راه فرار نه

فکر چاره بود برای تکرار نشدن دوباره ی آن تحقیری که تا ابد در ذهنش می ماند ...

اشک از گوشه ی چشمش به بیرون نشت کرد و صدای پارس سگ می امد ... غذای توفیق را از لای میله ها برایش پرت کرد ، پنجه هایش را به میله ها چسباند و درحالی که به برهوت پیش رویش چشم دوخته بود ، صدای خرناس های سگ را شنید ، اسپری آبی :رنگ را روی زمین انداخت و گفت

...اینم واسه وقت هایی که نفست از این دنیا گرفت-

درحالی که یک ملودی ناشناخته را برای خودش زمزمه میکرد ، چشمش به یک چوب باریک افتاد که به دیواره ی پنجره از بیرون تکیه داده شده بود... دستش را از لای نرده ها بیرون فرستاد ، بی اهمیت به دردی که در کتفش پیچیده بود ، چوب باریک را ... برداشت و آن را به داخل سالن کشاند

سگ آرام شده بود و او نگاهی به حلقه انداخت ... به چادری که روی زمین افتاده بود ... به چوب باریکی که از آن حلقه عبور میکرد و میزی که پایه هایش به زمین چسبیده . بودند

سر چوب را با چادر سیاه گره زد ، چوب باریک یک ونیم متر طول داشت ، روی میز ایستاد ، از حلقه فاصله داشت ، پایه های میز به زمین متصل شده بودند با پیچ های بزرگ و زنگ زده! خودش را به لبه ی میز رساند و چوب را بالا گرفت، مثل یک پرچم سیاه بود ... خودش را به جلو هل داد ، با چند سانت فاصله از حلقه ... دستهایش را پیش برد ، چوب میان حلقه گیر کرد و چادر و گره ای که زده بود ، از آن سو سردرآورد ... دیگر دستش نمیرسید ، همان جا رهایش کرد ، به کمک یکی از الوارهایی که به دیوار تکیه داده بودند ، باقی چوب را از حلقه رد کرد و چوب یک و نیم متری ، از آن سوی حلقه

افتاد ... حالا نیمی از چادر این سوی حلقه بود و نیمی دیگرش آن سو ... میتوانست دو دسته
! ی آویزان چادر را به هم گره بزند و تاب سواری کند

... لبه ی میزن شست و به دسته های آویزان چادر از حلقه زل زد

یاد خاطره ی دوری افتاده بود ، وقتی سوار لاستیک زاپاس ماشین هامون شده بود و
از درختی تاب میخورد ... داد میکشید

!!! بالاتر بالاتر-

و هامون او را پهلوی خودش نگه میداشت، یک بوسه روی گونه اش می کاشت و
... هلس میداد به سمت پرنده ها

چشمهایش را بست ، همان جا بود انگار ، کنار یک درخت قدیمی که مردم پارچه
های رنگارنگی به شاخه هایش گره زده بودند ، یک شاخه ی تنومند داشت و طناب های
.... پوسیده که دور شاخه گره زده بودند باعث لبخندشان میشد

ال استار های قرمز کنار کفش های مردانه ی خیلی بزرگ او ، به تنه ی درخت
تکیه داده بودند ، گفته بود میتواند روسری اش را بردارد ... و موهایش را باز بگذارد و
... پاچه های شلوارش را تا کند

! و گفته بود میتواند تاب بخورد ! بالا برود ... بالای بالا

! با صدای خیلی بلند بخواند : تاب تاب عباسی ... خدا منو نندازی

اقلیم_#279

اقلیم_#280

ساره را صحیح و سالم تا اینجا ، همراهی کرده بود، از بابت این حالش خوب بود و
میتوانست ساعت ها بخاطر همین موضوع خدا را شاکر باشد ، با نزدیکترین کلانتری به
منزلشان ، مکاتبه شده بود، حداقل تا فردا ، سه نفر تمام وقت از صاحب خانه و اعضای این
خانه مراقبت میکردند ، هرچند که به اعتقادش سه نگهبان کم بود اما سرهنگ راضی اش
کرده بود و قول داده بود بهترین نیروهایش را برای کاور کردن اعضا ، در کوچه و گذر
قرار دهد.

درحالی که سعی میکرد خمیازه ی لعنتی را پشت لبهای بسته اش نگه دارد ، رو به
:ساره که جلوی در خانه ایستاده بود لبخندی زد و گفت

بابت امروز ممنون ، وقتتون رو گرفتیم-

ساعت نزدیک پنج بعداز ظهر بود، لبخندی به لب آورد: ممنون از شما . فقط یه ...سوال

بله ؟-

خواهرم که زندان نمیره؟-

... نه ابداء.... برای چی بره زندان-

ساره نفس عمیقی کشید : کاش میتونستم باهاش حرف بزنم

. باهاش حرف میزنم ، امشب به خیر بگذره دیگه همه چیز برطرف میشه-

. ساره سری تکان داد و گفت: امیدوارم همه چیز خوب پیش بره

... با دعای خیر شما-

سری تکان داد ساره که وارد خانه شد، به سمت اتومبیل رفت و رو به آنهایی که داخل بودند گفت: من با ماشین خودم میام

پژو را خالی کردند و فرمانده گارد پرسید:جناب سرگرد مطمئن هستین؟

بله قبل از اینکه برگردم تهران باید برم جایی ، به سه گروه تقسیم بشیم بهتره-

...

و رو به بنزی که راننده اش سرش را از شیشه بیرون کرده بود گفت: با من بیا ...کلانی

با تیم خداحافظی کرد و پشت فرمان نشست ، آب دهانش را قورت داد و پایش را روی گاز فشار داد ... تلفن همراهش را دم گوشش برد، با وجود اینکه احتمال میداد کسی . خطش را بزند اما شماره ی هامون را گرفت

:صدای دو رگه اش ، باعث شد نفس عمیقی بکشد و با صدای نسبتا سرحالی بگوید

! احوال مهندس یکتا-

...تو راهم-

...جدی؟ هنوز نرسیدی-

... نه-

اوضاع خوبه؟-

.... تو چی فکر میکنی-

علی راهنما زد و وارد خروجی شد و گفت: اوضاع من خوبه، و میدونم که پیداش
!میکنیم و همه چیز درست میشه

!امیدواری همیشه جوابگوی نیازها نیست-

... علی زهرخندی زد: از من میشنوی همیشه امید داشته باش همیشه توکل کن

! خدا سالهاست با من قهره-

... شاید وقت آشتی باشه-

. هامون ساکت شد و علی با تک سرفه ای گفت: مراقب خودت باش

تماس قطع شد ، چنگی به موهایش زد و توی آینه به قیافه ی نزارش نگاه کرد، در
بدترین شرایط به نظر میرسید. چشمهای خسته و خون آلود ، که زیر پلکهایش گود رفته
بودند .موهای ژولیده و ته ریش از او یک آدم عجیب و غریب ساخته بود

اقلیم_#280

اقلیم_#281

در ترافیک اتوبان ، سرعتش کم شده بود ، تلفن را برداشت ، شماره ای را گرفت و
. گوشی را دم گوشش گذاشت ، چند ثانیه طول کشید که صدای سرحال زنی در گوشی پیچید
!احوال خاله خانجایی محترم-

ای وای من ، علی جان؟ تویی پسرم؟-

...چطوری؟ خوبی خوشی؟ سلامتی-

قربونت برم الهی... من خوبم ، تو خوبی؟ چرا انقدر کم پیدایی ، میدونی چند وقته -
منتظرم بهم زنگ بزنی.... بیای ببینیمت ... آخه اینه رسم وفای خاله و خواهرزاده؟

..من دورت بگردم چی میشه یه بار زنگ بزنی گله نکنی؟! اصلا میشه-

...نه قربونت برم نمیشه خاله باشی باید گله کنی-

علی لبخندی زد و نفس عمیقی کشید و گفت: گله هاتم قشنگه ... مامان اون طرفا
... هست

آره دورت بگردم ، وایسا الان گوشی و میذارم دم گوشش ... بذارم رو بلندگو؟-

نه خاله ، یه دو کلوم بذار خصوصی باهاش حرف بزنم ببینم آخر یه دختر برا من -
!جفت و جور کرد یا نه

...زن به خنده افتاد و گفت: خواهان کم نبود خاله ، شما سخت پسندی

لبخندی زد و به محض شنیدن صدای نفسش ، یک نفس عمیق کشید و گفت: اصلا سرتو درد نمیارم.. الان وسط ماموریتم، دعا لازم... همه چی تو هم گره خورده! فقط دعا کن حل بشه به خیر و خوشی.... بعدش میام دست بوسی.... هرچی خواستی با چشمهات هی نگاهم کن هی غصه بخور باشه؟! فقط دعایم کن خب؟ بعدم اگر نشد و نیومدم ... حلالم کن که این سالها ازت دور شدم ... فقط یه سوال میمونه، اینم بگم قطع کنم ... جوابشو بگو خاله !بگه بهم ، ازم راضی ای ؟

صدای زن توی گوشش نشست: باز چی گفتی به این زن که مثل ابر بهار داره گریه میکنه ؟

جوابش چی بود؟-

گفت آره ... ولی سوالت چی بود؟-

لبخندی به لب آورد و گفت: هیچی . خاله ، خداحافظ

گوشی را با یک نفس عمیق روی صندلی شاگرد انداخت، از آینه نگاهی به بنز انداخت که سپر به سپرش می آمد، اب دهانش را قورت داد و از آینه ی بغل نگاهش افتاد به یک نیسان آبی... سعی کرد خوشبینانه به جاده زل بزند، بیسیم را برداشت و دقایقی بعد: صدای همکارش توی گوشش نشست

. جناب سرگرد درخدمتم-

نزدیک ترین پمپ بنزین یا رستوران یا کلا تفرجگاه رو میخوام برام استعلام -
بگیری که یکی از نیروها بتونه اونجا ماشین منو برونه ... من میخوام از یه تاکسی ای ! چیزی استفاده کنم نمیخوام خودم پشت فرمون باشم

یعنی با یکی از بچه ها هماهنگ شم ؟-

ببین کاظمی بودی؟-

!فرجی ام قربان-

... فرجی چقدر صدات عوض شده-

. خنده ای کرد: سرما خوردم قربان

میخوام پشت رل ماشین من بشینه ، خطرناکم هست ... شرایط و بهشون توضیح -
بده ... یه ماشین هم اونجا حاضر باشه که منو سوار کنه ! تا کمتر از یک ساعت دیگه
میخوام همه چیز انجام بشه فرجی ! باشه؟
. چشم قربان چشم ... هماهنگ میکنم الان-

اقلیم_#281

اقلیم_#282

راستی فرجی؟-

بله قربان؟-

اطلاعات به دستتون رسیده ؟-

بله قربان ... سرتیپ جعفری هم احضار شدن ! یه تیم هم به دستور ایشون برای -
!دستگیری لیستی که فرستادین اعزام شدن

. نفس عمیقی کشید و گفت: خوبه

دستش را به پیشانی ملتهبش کشید و دوباره به آینه زل زد، نیشان آبی کماکان در آینه
. رویت میشد و این خبر خوبی نبود

مقابل کارگاه متوقف شد ، صدای لاستیکها و گرد و خاکی که به آسمان بلند کرده بود
. ، احتمالاً فرد توی سالن را خبردار کرده بود که کسی به سراغش آمده است

... نگاهی به اطراف انداخت، رد لاستیک ها را به خوبی میتوانست ببیند

از در آهنی که چهارطاق باز بود گذر کرد ، زیر منبع آب به شعاع یکی دومتر ،
!خیس بود کسی اینجا بود یا حداقل کسی تازگی اینجا شیر منبع را باز کرده بود

با گام های آهسته و با حوصله ای پیش میرفت، سنگ ریزه ها زیر کفش هایش قرچ
قرچ میکردند ... دستش را به نرده ی زنگ زده گرفت، پله ها را بالا رفت و با لگدی در
. ورودی کارگاه را باز کرد

... مثل همان سالها بود... همانطور دست نخورده

یک کاناچه با بالش و پتوی مسافرتی، کنجی به چشم میخورد ، پله هایی که به طبقه
ی بالا منتهی میشدند و یک آشپزخانه ی کوچک و اجاق گاز دو شعله ی سیار ! حضور

یک کتری روی شعله وادارش کرد جلو برود ... سر انگشتش را به بدنه ی کتری زد، گرم بود داغ نبود اما گرم بود

چهار پنج کبریت سوخته در آن حوالی به چشم میخوردند و حضور آن کاناپه وادارش کرد تا درکسری از ثانیه پله ها را دوتا یکی بالا برود

طبقه ی بالا خالی بود، به جز چند الوار روی هم تلنبار شده و چند استخوان لخت مبل هایی که مثبت کاری نشده بودند ، یک قفسه ی دیواری از ابزار آلات چیز دیگری به چشم نمیخورد ... به طبقه ی پایین آمد، انتهای پلکان ، سمت راستش یک در آهنی بود .. دری که توی دیوار شکل گرفته بود و این جا را به یاد داشت

....تمام کارگرهایی که حاضر بودند ، پشت این در کارشان را میکردند

این سالن ، سالن مدیریتی بود که قراردادها اینجا بسته میشد . لگدی به در زد و گوشش را به در آهنی چسباند ...خبری نبود

لگد دوم هم باعث نشد هیچ جنبه ای صدا کند . یک زنجیر ضخیم و یک قفل فلزی . زرد رنگ ، باعث بسته شدن در بود

چند تا لگد دیگر ، انقدری که زانوش درد بگیرد اما ... باز هم در آهنی که پایش پوسیده و زنگ زده بود، تکانی نخورد . پیشانی اش را دست کشید و با پاهای آرامی از کارگاه بیرون آمد

طبق چیزی که هماهنگ شده بود ، پنجه هایش را لای موهایش فرستاد ... میدانست از دور زیر نظر است ، یک نفس از فضای اطراف گرفت و روی پله ها نشست . به منبع آب زل زد ، از شیرش قطره قطره آب به زمین چکه میکرد

نگاهی به سمت راستش انداخت ، یک باغ با درخت های لخت را میتوانست ببیند هیچ نوری نبود و غروب میلش به شب بود . یک سیگار آتش زد و چشمهایش را بست ... باید فکر میکرد! باید ستیلا را پیدا میکرد

با کلافگی از جا برخاست ، نگاهی به کارگاه انداخت ، کتری گرم و چکه های منبع آب و کبریت های سر سوز شده ، حالی اش میکرد یک نفر اینجا بود، فقط دیر رسیده بود.... فقط دیر کرده بود ، توی مغزش پتک میزدند، از پله ها فاصله گرفت ، کارگاه را دور زد از سمت راست رفت و به دیواره ی بن بست رسید و شلنگ و چند بشکه ی خاکی ! ... که خاک انباشته اش حالی اش میکرد ، اینجا هیچ خبری نیست

با شانه های افتاده درحالی که کم مانده بود ، آن بغض لعنتی مردانه بترکد ، با گام های سنگین پیش میرفت، به پاهایش وزنه های صد تنی وصل کرده بودند ... خودش را به سمت پنجره ی آن اتاقک قفل شده رساند... نگاهی به میله ها انداخت ... توی آن سالن لعنتی هم خبری نبود ... جز یک میز چسبیده به زمین ... جز یک چوب قد بلند باریک تکیه داده به دیوار

! پیشانی اش را به میله چسباند و ناله کرد: کجایی عزیزم.... کجایی

اقلیم_#282

اقلیم_#283

آه غلیظی کشید ، به نظر می آمد، یک دنیا محال بود که دوباره پیدایش کند ... خواست از میله و پنجره و ساختمان دور شود که پشیمان شد ، سرجا ماند و برای آخرین ... بار ، امیدوارانه به داخل نگاه کرد ، نور گوشی را در فضا چرخاند . روی میز به خاک نشسته به نظر می آمد کسی چیزی نوشته بود

روی نوک پنجه هایش بالا رفت، نمیتوانست ببیند ، گوشی اش را توی جیب روی سینه اش گذاشت و با کمک دستهایش خودش را بالا تر کشید ، روی میز نوشته شده بود : دوستت دارم- ...

دستهایش دیگر زور نداشتند او را بالا نگه دارند، پنجه هایش را شل کرد و پاهایش روی زمین فرود آمدند ، به زور نفس میکشید ... چشمش به اسپری آبی روی زمین افتاد و برنج هایی که پخش و پلا شده بودند

کف دستش را به روی برنج ها کشید و اسپری را برداشت و جلوی صورتش گرفت و نفسش کشید ... صدای عربده اش در کل فضا پیچید : ستیلا

و دوباره به در اصلی کارگاه ، پا تند کرد ، با اسلحه ای که در دست داشت ، قفل فلزی را نشانه گرفت... یک گلوله حرامش کرد ، دومین گلوله ... و آخرین گلوله اش را ... خرجش کرد

با یک ابزار ، به جان قفل شکسته افتاد ، آنقدر لگدش زد که بالاخره ، حلقه ی قفل . درآمد و زنجیر شل شد، آخرین لگدش باعث شد در باز شود

با گام های تند و وارد اتاقک شد ، دور تادورش را گشت زد ، هیچ خبری نبود ... پای دیوار ولی کسی روی زمین توی خاک ها، یک عالمه دایره کشیده بود

...دایره و مثلث و اشکال هندسی

دست خاکی اش را به صورتش کشید ... هنوز چشمهایش به اشکال هندسی بود که یک زباله نگاهش را سوزاند ... چیزی مثل پلاستیک! شاید لوله ... حلقه ای! جمع شده و ... نفرت انگیز

مقابلش روی زانو نشست منزجر کننده ترین چیزی که میتوانست آن را ببیند ، ...تجمع مایعی انتهای آن لاستیک حلقوی جا مانده روی زمین

خودش را عقب کشید ... کف دستش را روی نقوش زمین گذاشت و کمی آن طرف ! تر ، محتویات معده اش را بالا آورد . کمر دولایش را صاف کرد

باید خودش را به جایی تکیه میداد ... باید جایی را میگرفت ... باید این سرگیجه ای که تمامی نداشت را متوقف میکرد، تلو تلو میخورد ، کف دستش را روی میز گذاشت و یک نفس از هوای مسموم آنجا گرفت. چشمش روی میز نشست، پایین تر از دوستت دارم :نوشته بود

!طلبکار بیست و چهار ساعتی که هرگز با هم نبودیم-

" ! دوستت دارم ، طلبکار بیست و چهار ساعتی که هرگز با هم نبودیم"

پایین میز روی زانو افتاد ، هق هقش در فضا پیچید و کف دستهایش را به لبه ی میز اویزان کرد و سرش به پایین خم شد ... صدای پارس سگ از پشت پنجره امانش را بریده بود

. و گام های مردی که اهمیتی نداشت تا چه قدر به او نزدیک میشود

:صدایش آمد که بلند غرید

از دور دیدمت اومدی ... دیدمت مثل یه سگی که توله اشو از چنگش درآوردن - !چطور حیرونی ! راستشو بخوای یه کم دلم به حالت سوخت هامون

اقلیم_283#

اقلیم_284#

:توفیق دستهای خاکی اش را توی جیب برد و گفت

دلم به حال توو اون پلیس چشم آبی ، بچه خوشگل سوخت که توی یه تصادف - زنجیره ای همین چند دقیقه پیش به هلاکت رسید... دلم سوخت که تمام تلاش ها و بدو بدو

هاتون سوخت شد رفت هوا ... خیلی دلم سوخت هامون! جدی میگم... اصلا مزه اش به این ... بود که بتونی ما رو بگیری تو چنگت! ولی انگار قسمت نبود

هامون ساکت بود پای میز هنوز سرش پایین افتاده بود و جوری با شتاب نفس میکشید که خاک ها با هر بازدمش دچار موجی میشدند

توفیق جلو تر آمد و همین باعث شد نگاهش کند ، به شلوار گلی اش... به کفش های الوده و واکس نخورده اش... به کتی که از جیب تا سرآستینش خاک آلود بود و صورتی که ... سه رد ناخن رویش نشسته بود

... سه رد موازی که خونش خشک شده بود

توفیق بی حوصله گفت: من باید عجله کنم اما دارم با توی بی همه چیز کله شق بحث میکنم! تویی که لیاقت این همه لطف و خوبی رو نداشتی... تویی که همه چیز و به گند و گه کشوندی! به خاطر چی؟ به دختر؟! به دختر بی همه چیز ارزششو داشت تو روی پدرت بایستی؟! به دختری که هیچ وقت لایق تو نبود ... به دختر پاپتی بی ارزش... با به خانواده ی بی ارزش! من و یکتا برای تو بهترین و بزرگترین آرزوها رو داشتیم... برای !تو بهترین رویاها رو میخواستیم! برای تو بیشترین چیزها رو میخواستیم

. هامون به زور نفس میکشید

بوی خاک تا آخرین نقطه ی ریه اش را درگیر کرده بود سرفه امانش را بریده بود و دلش میخواست ، هرچه توان داشت را به گردن او تقدیم کند و باعث شکستن مهره هایش شود

توفیق بی حوصله گفت:

... این بازی برای تو دو سر باخته-

شاید تنها حرفی که بین این همه سال ، درست و حسابی از دهانش در آمده بود ، همین جمله بود! دو سر باخت

توفیق سری تکان داد : بابات دستگیر شده! چون دیگه جواب تلفن منو نمیده... ترابی... و چند تای دیگه البته ممکنه همشون فردا صبح آزاد بشن... و تو این وسط به مهره ی سوخته ای که فقط جوری قبر تو کندی که حتی توی زندان هم کسی دست از سرت برنداره! اونجا دیگه نه من هستم کمکت کنم نه پدرت اونجا فقط تویی و این احوال رویاپردازانه ات! تویی و عذاب وجدان کاری که با خانواده ات کردی... به روز مادرتو !کشتی و امروز پدرت! تو چه جور اولادی هستی که دست رد بزنی به سینه ی پدرت؟

پوفی کرد و نفسش را مثل یک فوت از سینه بیرون داد ، درحالی که راه میرفت گفت:

... دختره همچین مالی هم نبود-

وبا نوک کفش ، پس مانده ی پلاستیکی خیس را به چپ و راست هدایت کرد و گفت:
!دلم میسوزه برات هامون ! دلم خیلی برات میسوزه ... تو به هیچ جا نرسیدی

... پنجه هایش از لبه ی میزشل شدند و کنار بدنش افتادند به زمین نگاه میکرد

...مهدیه آرام صدایش زد: هامون

نگاهش را به چشمهای آرامش دوخت ، لبخند به لب آورد و گفت: دلم برات تنگ شده ... پسرم

: صدای توفیق می آمد

خیال کردی به همین سادگیه؟! میتونی با یه بچه قرتی ، همه چیز رو کن فیکون -
کنی ؟

:مهدیه توی گوشش زمزمه کرد

... خیلی دوستت دارم پسرم-

:توفیق بلند گفت

! تو به خاطر دوست داشتن یه دختر پاپتی ، زندگی همه رو تبدیل کردی به جهنم-

:مهدیه لب زد

.... این دنیا آخر کار نیست-

توفیق داد کشید : تو چه میفهمی که شدی دایه ی مهربان تر از مادر.... خواستی کمک کنی ؟ به کی به چی ؟ جلوی خانواده ات ایستادی.... علیه ما شدی هامون! حالیه؟
!!! علیه ما شدی که به داد کی برسی ؟؟؟! این دنیا اخره کاره

:مهدیه زمزمه کرد

! همیشه فریاد رسی هست-

اقلیم_#284

اقلیم_#285

توفیق پشت سرش ایستاد و بی حوصله گفت: الان کی میخواد به دادت برسه اینجا؟
...داد بزن... شروع کن... فریاد بکش

:و نوک لوله ی کلت را روی سرش گذاشت و عربده اش کل فضا را پرکرد
... صدا کن ! هرکسی که دلت میخواد و صدا کن-

! مهدیه پلکی زد و آرام گفت : فقط توکل کن... اون خودش همه چیز و درست میکنه

توفیق صورتش را پایین آورد و حینی که نوک لوله را به پس سرش بیشتر فشار میداد گفت: التماس کن بلایی سرت نیارم... التماس کن ! به همخونت تمنا کن... به پای من بیفت... تانکشمت

:مهدیه زیر لب گفت

! هیچ وقت تسلیم نشو-

توفیق فریاد زد: الان کی میخواد به دادت برسه؟! بهم بگو کی قراره کمکت کنه
!!؟! هان ؟

صدای لطیفش توی گوشش پیچید ، رایحه ای از حضورش و تمام احساسات خوب
:جهان در شامه اش بود وقتی که گفت

! برای زندگیت ، برای روزهای خوبت بجنگ هامون-

توفیق داد زد: دیگه نمیتونی بجنگی... برای کی بجنگی ؟ برای دختری که مثل یه
!دستمال هزار بار مصرف شده است ؟

مهدیه جلو آمد، پیشانی اش را بوسید ، جای بوسه اش خنک بود مثل یک نسیم
....بهاری

توفیق از پشت یقه اش را گرفت و وادارش کرد بایستد ، حالا رو به رویش بود ...
:در سکوت مطلق نگاهش میکرد ، چند ثانیه به چشمهای او خیره شد و گفت

تو هیچی نیستی توفیق ! یه طوطی احمق دست آموزی که حتی نمیتونی ترستو -
! کنترل کنی ! کم مونده شلوارتو خیس کنی چون دیگه نمیدونی باید چیکار کنی

:توفیق کلتش را روی پیشانی هامون گذاشت و گفت

! میدونی تنها جذابیت اون دختر چیه ؟! صدای ناله هاش-

لبخندی به لب آورد و گفت: صدای آه کشیدنش هامون ... حالا بگو ببینم ترسو کیه؟!
!به کی میگی بزدل؟ به کی میگی طوطی دست آموز؟ به کی میگی احمق؟

...باهات بحث نمیکنم ... فقط بهت اجازه میدم کاری که میخوای رو انجام بدی-

مهدیه دامنش را مشت کرده بود ، کنار پنجره ایستاده بود ، لبخندی حواله ی هامون
!کرد وگفت: مراقب خودت باش.... شاید دیگه فقط وقتی خواب باشی پیام ببینمت

. یک سگ از بیرون پارس میکرد

!توفیق داد کشید: به کجا نگاه میکنی عوضی؟

و ضامن اسلحه را کشید و آماده ی شلیک شد هامون پلکهایش را بست و صدای
! تیری در فضا پیچید

اقلیم_#285

اقلیم_#286

مهدیه آرام گفت: به معجزه باور داشته باش هامون ... به عشق... و ایمان داشته باش
. به نیکی! خدا الرحمن الرحیمه

چند ثانیه ی بعد ، صدای پرت شدن آمد و نفس نفس های مردی که به صورتش
ضربه ای کوبید و گفت: هامون ... هامون خوبی؟

پلکهایش را باز کرد ، مهدیه آنجا نبود... مردمکش در کل حدقه ی چشمهایش چرخید
و او را ندید، نگاهی به چشمهای سرخ و خسته ی او انداخت و علی بی اراده او را بغل زد و
! دستهایش را دو طرف صورتش گذاشت و گفت: خدا روشکر... خدا رو هزار بار شکر

نگاه مرده ی هامون به سقف رفت ... تکه پارچه ی سیاهی ، با باد به این سو و آن
سو میرفت، تکه پارچه ای که به نظر میرسید پاره پاره بود

.صدای پارس سگ قطع نمیشد

علی روی جنازه ی توفیق سایه انداخت ، سرانگشتهایش را به گلوی توفیق رسانداز
جا برخاست و رو به او که حیران مانده پرسید: ستیلا رو ندیدی؟

:جوابی از او نگرفت ، توی بیسیمش زمزمه کرد

!پاشا موقعیتتو اعلام کن-

... قربان متأسفانه من چیزی پیدا نکردم-

بیسیم دوم را زد : کاویانی تو چی؟

.... منم درحال جستجو ام قربان-

علی نگاهی به صورت بی رنگش انداخت و گفت: درست میشه ، امشب پیداش
.... میکنیم خیالت راحت

واز روی جنازه ی او ردشد ، یک سگ پای پنجره نشسته بود ، با دهان باز و زبانی
بیرون دمش را مدام تکان می داد ، علی با نوک اسلحه موهای مزاحم راعقب فرستاد تا
... چشم کار میکرد تاریکی بود

...با پارس سگ و خیزش از پنجره فاصله گرفت

سگ دور خودش میچرخید ، ثانیه ای بعد پارس میکرد ،بی قرار بود ... و بی
قراری اش مشهود . حالا که یکتا و دارو دسته اش را دستگیر کرده بودند ، حالا که مدارک
کافی بود ... فقط یک چیز میخواست ! یک چیز از صمیم قلب می خواست ...نگاهی به
!هامون کرد

دیگر تا ابد سرپا نمیشد... شاید همین حالا هم از بین رفته بود ... سگ زوزه میکشید

چشمهایش از او کنده شد و به فضای چوب بری خیره ماند ، به خونی که از شقیقه ی
توفیق زمین را پر کرده بود نگاهی انداخت و چشمش به کاندوم مصرف شده ی پای دیوار
افتاد و نگاه خشک زده اش روی هامون نشست که به سقف زل زده بود و آن تکه پارچه ی
.... سیاه

علی با گام های سستی پیش رفت، مقابل هامون ایستاد و دستش را روی شانه اش
گذاشت ، خواست جمله ای برای تسلی اش بگوید که نگاهی به میز افتاد و چشمهایش را
. محکم روی هم فشار داد

: سرش را به پایین خم کرد که صدای بیسیم آمد

جناب سرگرد ، جناب سرگرد... قسمت شمالی ، نزدیک باغ ، اینجا یه چیزی هست-
!

پلکهایش را از هم باز کرد و هامون تکانی خورد، بازویش را گرفت خواست مانعش
شود اما هامون دستش را از پنجه اش بیرون کشید و با تندترین سرعتی که عضلات پاهایش
میتوانستند حرکت کنند ، از کارگاه بیرون دوید ، باغ خلوتی که در سمت شمال کارگاه بود

، شاید پانصد متر فاصله را یک نفس دوید و صدای گام های یک نفر را پشت سرش میشنید
 . که پا به پایش می دوید

برای یک لحظه متوقف شد ، یکی از آن ها در حال کنار زدن خاک بود ، علی از
 پشت سرش فریاد زد: یا حسین

و انگار دنیا برایش متوقف شد ، ایستاد ، علی از او جلو زد ، صدای نفس نفس های
 سگی را که همراهشان تا آن نقطه دویده بود را شنید ... به مردها پارس میکرد، یک زوزه
 . ی کوتاه میکشید و جرات نزدیکی به سه مرد رانداشت

چشمش به بیلی بود که ان طرف افتاده بود ، دو مرد تنه ی نحیفش را روی زمین
 گذاشتند ، قبر نصفه و نیمه و خاکی که نصفه و نیمه روی صورتش ریخته بودند، علی داد
 کشید: یه چاقو به من بده

و چاقوی نوک تیز ضامن داری را که پاشا تحویلش داد را به گردنش برد و گره ی
 کور چادر سیاه را از گلویش باز کرد ... به پهلو برش گرداند و خاکی که در حلق و بینی
 اش جا مانده بود را بیرون کشید

..... درکسری از ثانیه فریاد زد: یه آمبولانس خبر کنین

. و دو سه ضربه ی آرام به گونه اش کوبید

اقلیم_#286

اقلیم_#287

هامون بهت زده خودش را جلو کشید ، حتی توان قورت دادن بزاقش را هم نداشت...
 ! پای قبر به زانو افتاد ، پنجه هایش چادر پاره شده را مشت کرد و دست دیگرش خاک را

پنجه های پرتوی روی سینه اش بالا و پایین میشد ... با پیشانی عرق کرده ،
 میشمارد ... ثانیه ها را و سگی که هنوز دور خودش میچرخید . ماه کامل بود و ستاره
 ها درخشان به معجزه باور داشت

پلکهایش را بست ، دنیا تمام نشده بود ... نه اقلیم ، نه کائنات ، نه ماه ، نه خورشید
 ... نمیتوانستند این بار مانعشان شوند

... هامون صدایش زد: سادات

و دو تک سرفه با الهی شکر علی آمیخته شد ، خودش را با نفس نفس عقب کشید و
او را به پهلوی گرداند تا هرچه در گلویش بود را پس بدهد ، هامون اسپری را از جیبش
...درآورد ، دو پاف کوچک

اکسیژن برگشت ... چشمها باز شدند ... نگاهش در نگاه براق و سیاهش جوش خورد
... لبخندی زد و با صدای خفه ی مردانه ای گفت: سلام

لبهایش تکان خوردند ، لبهای خشکش باز و بسته شدند ، با پشت انگشت سبابه اش ،
گونه ی گلی اش را نوازش کرد ... صدای "سین" را واضح شنید و باقی اش انگار در
تارهای صوتی اش گم شدند

بزاق چکه کرده روی چانه اش تیره و خاک آلود بود و چشمهایش اما ، باز و
روشن بودند . هامون خم شد ، صورتش را به او نزدیک کرد، پیشانی به پیشانی اش گذاشت
و با صدای آرامی در گوشش زمزمه کرد : من ایمان دارم سادات ، به معجزه ، به عشق...
! به نیکی

تُؤْبُوا إِلَى اللَّهِ جَمِيعاً أَيُّهَا الْمُؤْمِنُونَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ، همگی به سوی خدا باز گردید ای
مؤمنان تا رستگار شوید- سوره ی نور آیه ی 31

اقلیم - پایان

بامداد پنجشنبه 14 فروردین 1399 5:45

... ممنون از شما ، ممنون از شمایی که این رمان رو میخوانی و خواندی

ممنون که کنارم بودید ... ممنون که عاشقانه دنبال کردید . براتون دنیایی پر از
شادی و عشق آرزو میکنم

. من ایمان دارم به معجزه به عشق به نیکی

♥ دوستار همه ی شما سرو روحی

اقلیم_#287